
AFGHANISTAN CENTRE AT KABUL UNIVERSITY
3 ACKU 00032591 9
PROPERTY OF ACKU

الشعراء تلامیذ الرحمن

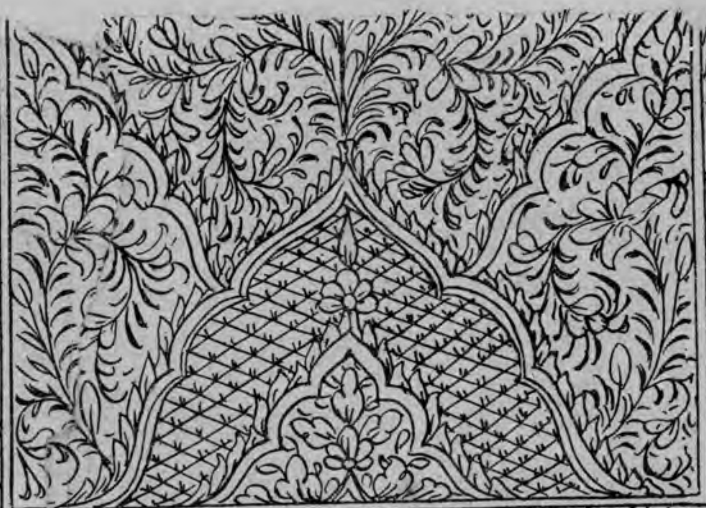
بیمن مبتنای ناظم مصرعین هردو جهان و طفیل وجود باجود شفاعت آمود عاقبت محمود الموصوف بجمیع
لسان الممدوح فی الانجیل والفرقان صلعم این کتاب مسطر به تفریح طبایع احباب مشتمل بر احوال و اشعار شعرای
فارسی نشتانده روزگار مؤلفه سخن سرور حاجی لطف علی بیک المشهور به آذر که جوهر کلامش عزیزتر از یاقوت احمر و مس ش

آتشکده آذر

سنه ۱۲۹۹ هـ

باهتمام نیکبختان سعید اوار رحمت و مغفرت خداوند غفور الرحیم قاضی فتح محمد صالح محمد و عبدالکریم برادران
جناب مغفرت مآب خلد مکان جنت مکین المقیم فی ریاض النعیم قاضی ابراهیم صاحب مرحوم خلف الحاج حضرت
فردوس منزلت قاضی نور محمد صاحب مغفور نور الله قبرهما و صاحب عفا اجرهما متوطن بلند بندر به تصحیح تام و تنقیح مالا کلام

درمطبع فتح الکریم بمبئی طبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

در طوف حرم دیدم مغبچه‌ای میگفت   اینخانه بدین خوبی آتشکده بایستی

فروغ آتشکدهٔ دل و زبانهٔ اخگر زبان سپاس بیقیاس قدیمی است بهر برهانه که گرمی هنگامهٔ عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات اوست و ضیای مجمرهٔ تن و شعاع شعلهٔ جان ثنای بی‌منتهای کریمی است جل شانه که رونق بازار شیون متنوعه از تجلی صفات و صانعیتی که گوهر نورانی آدم را بقابلیت فحملها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت بلی ع چون از و گشتی همه چیز از تو گشت   قهاری که پیکر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی خلقتنی من نار و خلقته من طین بطناب خطاب فاخرج منها فانک رجیم مغلول و در زندان جحیم بزنجیر ضلالتش کشانده از صعود فلکش انداخت آری ع چون از و گشتی همه چیز از تو گشت خواجه حافظ فرماید جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت   عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد   مدعی خواست که آید بتماشاگه راز   دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد   هم هابیل در جلوه گاه قربانیش از آتش شهید و در رحمت بر تو قبول بلطف او یافته و هم قابیل بعلت نافرمانیش بدوزخ فنکون من اصحاب النار از قهر او شتافته دانائی که اهتزاز نسیم مرحمتش خلیل نبیل را از پرتو کوکب هدایت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده رایت لطف آیت یا نار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم از ساحت خاک بفضای افلاک بر افراخته توانائی که اشتعال نایرهٔ سخطش نمرود مردود را از دود نار نخوت شیطانی سرگرم سفر دیار سقر نموده بمنطوقه و ارادوا به کیداً فجعلناهم الاخسرین از اوج فلکش بقعر درک انداخته خداوندی که موسی عمران را از آتش طور انی آنست ناراً غریق چشمهٔ حیات ابدی کرد بیهمانندی که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق حریق آتش قهر سرمدی گردانید حسن کلهسوز دلبران و عشق جانگداز بیدلان از شعشعهٔ ذات مستجمع الصفات اوست شاهد اینحال همان داغست که از جان شمع برافروخته بر دل پروانهٔ پرسوخته افتاده هر دو از یک آتش میسوزند و گواه اینمقال همان سوزاست که از دل مهر تابان بر جان حربای حیران سرایت کرده هر دو از یک داغ

هنگامه شیطانی گرم کردن یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیه وافی هدایه
والشعراء یتبعهم الغاوون مکتوب است و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا
و اولیای کرام و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق ذوفنون است
اسمشان در سلک مخاطبین حدیث ان لله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء مندرج است پس در ینصورت
گفتن اینمقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرینش است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم
و منثور بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام نثر نیز بطریق اولی متصور است
بسهولت و الا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار رهم معنی از مفهوم وزن نرسیده یعنی زبانی این سخن نگفته و گوشی
این حکایت نشنیده روزی ساده دلی وما علمناه الشعر وما ینبغی له وما هو بشاعر او مجنون بعنوان محاجه برمن خواند
گفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام آلهی را شعر پندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقاخان متخلص بآذر که اباعن جد از اویماق بی نفاق
بیگدلی و همواره سالک این طریقه انیقه بیگدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را در باغ
وفا پرورده و از تردستی باران محبتم به نشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان مادر و آغوش پدر ره یافتم و بحکم پدر بصحبت
اوستاد شتافتم تا از شفقت استاد چشمم از نامه روشنائی و دستم بنجامه آشنائی یافت ولی نظر بقسمت ازلی نه از نامه
جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز در دبستان حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم جز افسانه
مهر و وفا سخنی شنفت   باجز عشق بد خوبان نیاموخت   خدا نیکی دهد استاد ما را   پیوسته سالک طریقه
محبت بوده بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود حافظ   عشق میورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
و هرگز غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بجز قیل و قال شعر که پرتو چراغ شوق است ذکری نداشتم اگر چه
در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما مضمون شعر   پریشان هستی میگو پریشان   از ایشان نیستی میگو
از ایشان   روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال سائل
بوده گاهی مطالعه کتب متقدمین را راغب و گاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب اما چنانکه دل
میخواست بهره مند نبودم بجهة آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا متصور
نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در اوقات متعذر و دل بخواندن
بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن د
مسرور نمیگشت لاجرم صورت اینحال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و اشعار
طبقه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه

گردد تماشای این گلزار بنجار کرده از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد هرگاه
خاطر مصاحبت هریک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این گنج بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوشه
دل را غیرت وادی ایمن گرداند و می با یاری مشتاق الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی انباز بجا
آرد چون شمار سنین عمر از ثلاثین باربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته بغارت گلستانها درآویخته از لاله
و گل قصاید متین دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار ایام حیات
از سن نمو بحد وقوف کشید طرح این مخزن گهر خیز چیده بتاراج گنج خانها دویده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه
حقه حقه و از پرند و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هریک از متقدمین که بدست آمد بنظر
دقت ملاحظه و باعتقاد خود آنچه راجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تصاریف زمان بتحلیل رفته بود
در تذکرهای مشهور و غیر مشهور اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هریک از
معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه بغیبت و بعد از ایشان
بسبب انقلاب روزگار روزی نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده
نقطه انتخاب بر وی گذاشتم و در ضمن مطالعهٔ تواریخ مولد و منشا هریک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع قلیل
من اوصافها بترتیب حروف تهجی ثبت کردم شعرای آن بلد را در آنجا نوشته که مراعات سبقت زمان و تقدم
مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هریک بلد حرف اول بلد و تخلص را مناظر و در نگارش اشعار حرف
آخر را بترتیب حروف تهجی معتبر داشتم و این کتاب را بآتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذکره سابق را
بآتش رشک انداختم و فهرستی بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقا روزی در اوایل زمان تالیف این نسخه
یکی از موزونان عصر که طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات منهم حسن این کتاب افزودی گفتم ای
عزیز عذرم بپذیر که این کتاب آتشکده است چون خار در وی ریزم سوزد و چون گل در وی فشانم از رایحه گلابش
دماغ جان بر افروزد چون این عذر شنید از تمنای خود زبان درکشید والحق تا زبانم در پرده این تار اعتذار بقانون
جواب بست پرده گوشم از زخمه زبان امثال این آهنگ آمیزان رست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول
در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان هر دیار
و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوبیت بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هندوستان
اخگری بچند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته خواهد
[illegible]غ در بیان حالات و مقالات زنان عفت توامان هر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات
[illegible] مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دویم که خاتمه کتاب است

بخیالات خام خود مختوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و عترته الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیر المومنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین **مجمره اوّل**
در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یکفروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان
و شهزادگان مهر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک
بترتیب حروف تهجی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمین ابو یزید آل مظفر اتابک سعد زنگی اثر
احمد خان القاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام میرزا بیرام خان
جانی لکزی جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتائی جعفر بیکدلی جلال الدین سلجوقی جلال الدین اکبر شاه
حالتی ترکمان حسن بیک ترک حسن شاملو حسینی کورکانی خاکی خصالی خطائی صفوی دردی افشار
ذوقی ترکمان رحیمی خانخان رهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سدید اعور
سلیم شاملو سهیلی جغتائی شانی تکلو شاه شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جغتائی طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی
عبد العزیز خان عبد الله خان آذربک عتابی تکلو عرشی تکلو عمادلر فخر الدین مسعود فرصت فنائی
قابوس قمی افشار کبود جامه گرامی ترک گرامی کمال الدین مایل شاملو مدهوش مرتضی قلی بیک
مرتضی قلی خان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مومن کورکانی میلی ترک نذری افشار
وارسته چلپی وفائی کرد هلال ترک هلالی جغتائی همایون کورکانی یعقوب **اخگر اوّل** در ذکر احوال
و نگارش اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره **شراره اوّل** در ذکر اشعار فصحای آذربایجان
اردبیل جامی راغب محوی **اردوباد** حاتم بیک ضیائی بیلقان مجیر الدین دار
السلطنه **تبریز** اسد الله امیر بیک انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حقیری حیدری
خواری راستی راغب شریف شمس الدین شوقی صایب صبوری طوفی ظهوری
عجزی عذری عصار عنوان فنونی فصیحی قطران کاظما محمود شبستری مسیحی مشکی معروف
معلوم مغربی مقیمی ملیمی نثاری وقوعی همائی **خلخال** فنائی **شروان** خاقانی
ذو الفقار عز الدین فلکی **ولایت گنجه** ابو العلا **قراباغ** یوسف گوسه **مراغه**
اوحدی **شراره ثانیه** در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب
الزمان ابیورد انوری اسفراین حالی حسن همایون **بسطام** بایزید شیخ ابو الحسن وصالی **تون**
و **طبس** حیرتی سلیمی قاضی شمس الدین میر عبد القادر والی **ترشیز** اهلی ظهوری علی شهاب

کاتبی حبابد النسی بیخودی حزینی عبدی قاسمی قطبی **جاجرم** بدرالدین طالب جوین
سعدالدین حموی شمس الدین خواجه شمس الدین عطاء الملک جام احمد جام نوربها عبدالرحمن
جامی هاتفی **جبوشان** زین الدین نوعی **خواف** ابن حسام تاج الدین رہائی شاه سجان
سیف الدین عماد الدین قاسمی **ملک سبزوار** اوحد بدیع الزمان حبیب الله حیدری رشکی
شاهی فکاری قابلی کامی کمالی میرزا محمد **سمنان** رکن الدین ضیائی شاه علاء الدوله
یمینی **سیستان** ابوالفرج سنجری قاضی احمد لاغر طبعی عاشقی فرخی **طوس** آذری
اسدی اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایر صابر صالحی طاهر عبدالعلی غزالی
فردوسی فطرت فنائی قاسمعلی قدسی قوسی مانی محمد محسن محمد جامه باف مردمی مشرقی موسوی نسبتی
نظام الملک نظیر واقفی همدمی **غرجستان** جبلی نزاری **غزنین** سید حسن حکیم سنائی شهاب الدین
عماد الدین کافرک مختاری **غور** میرحسین سادات **قاین** شیونی ولی **کرمان** ابوبکر ابوحامد اوحدی
باقی بیانی خواجو رشیدی رفیع الدین سید نعمت الله شرف الدین علی طیان عماد فقیه فهمی مظفر وحشی
هاشمی **مرو** ابوحنیفه اسکافی سید مبارکشاه طلحه عسجدی کسائی کلامی **رونه و مهنه** ابوسعید مهنه
ابوالفرج رونی ناصری مهنه **نساء** قاضی شمس الدین قاضی مجدالدین همائی **نیشابور** اشری خبازی
خیام رضی الدین سامی سیفی شاهدی صدرالدین صنعی عطار فوجی لطف الله لطفی ندائی
نظیری یحیی بن محمد **دار السلطنه هرات** ابواسمعیل ازرقی اسمی آصفی امامی بنائی حیدر کلیچه
رجائی زلالی شادی صبوحی طاهری غزالی فخرالدین فصیحی کاتبی مظفر مقصود ناظم وصفی
شراره ثالثه در ذکر شعرای دار المرز طبرستان و جرجان وغیره **استراباد** بازاری بزمی
حزنی داعی روغنی سحابی سیری صاحب صدقی عبدالحق عیانی فروغی فارغی قاسم قندز سبکی
مرادی محمد مؤمن نظام **جرجان** عجیبی فخرالدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف **گیلان** حاجی
لاهیجان شودی طالب فخرالدوله فدائی فغفور فیاض قاسمی قراری کمال مخفی رشتی نادم
نصیبی قاضی یحیی یقینی **مازندران** اشرف جاوید طالب قمری **شراره رابعه**
در ذکر فصحای عراق عرب **بغداد** الیاس نجفی شمس الدین محمد فضولی سید محمد نجفی شیخ محمد
شعاع دوم در بیان احوال و تبیان اقوال فصحای عراق عجم بترتیب حروف تهجی **دار السلطنه اصفهان**
آیتی ابدال اسیر اشراق امین امیر بیک اوجی باقر بهائی پیر جمال تاثیر امیر تقی شهیر میر شاه
آقا تقی جلال ورکانی جمال منشی جمال الدین حبیب الله حزنی حسابی حلمی خاتمی داعی داود

ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضای پاشا رفیع الدین زینت ساقی سالک سپهری سراج حکاک
سعدا میرزا سلمان آقا شاهی شاه نظر شجاع الدین محمود شرف الدین شقروه شعیب حکیم شفائی شکیبی
شوکتی صادقای کاو صبری میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاهر ظهیرالدین عشرتی قاضی قلندر
فتحی فریدالدین احول فکری قاسمی قوام الدین قاسم کاهی کمال الدین اسمعیل کلامی مدامی مصاحب
مفلح ملولی حکیم ناصر خسرو علوی ناطق نجات نوری نیکی واحد واهب میرزا هادی هادی
جرفادقان سیری جرفادقانی عتابی نجیب الدین تصنیفی آقا حسین خضری زلالی شوخی
صبوحی علی نقی **مملکت ری** امیدی کمال الدین پندار حلقی شاه رضا سایل شاپور
صابر صفی صیدی عطاء الله قاضی عطاء الله عمادی غفاری فاخری امام فخر رازی
فکری فهمی قربی لطفی نصیبی نجم الدین هجری **ساوه** افتابی جدائی جعفری حریفی زنده
دل سلمان سوزی شوقی صرفی طریفی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب **دارالسلطنة**
قزوین ابو عمر ابهری احمد قاضی احمد ادهم بیک اسد بیک اسیری امین ایزدی بختی
تذروی جعفر حاجی بیک حیرتی خضری درویش دهکی دیلمی رافعی سالک سایلی شرف
شرمی شهابی شهاب الدین سهروردی صفیری ضیاء طبعی عبید عزیزی فارغی فروغی
کاکا مالک ملا آمراد مسرور مقیم نرگسی واعظ وحید یارک یوسف **دارالمؤمنین قم**
وصلی اقصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی درکی قاضی رکن
الدین سلطان شاه میر تقی شمس الدین بابا شهیدی صفیر شاه طاهر عارضی علا آشنائی
غضنفر غنی فرقتی کاظم کلخنی لوائی مخلص مشربی مقبول ملک ملک طیفور نافع خواجه نصیر
شیخ نظامی والهی وکیل هاشمی هجری **کاشان** ادهم قاضی اسد بابا افضل
خواجه امین کوسج باقر باقی تجلی تسلی تشبیهی حاتم حسینی حلمی حیاتی حیدر
طهماسبی خصالی خیالی داوری ذهنی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سنجر
شجاع شریف شعوری ضیاء الدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فخری
فهمی فیض ابوطالب کلیم مایلی مولانا محتشم مسیح مشفقی مظفر حسین میر معصوم
مقصود **قلمرو همدان** اثیرالدین اومانی خواجه آقائی آلهی انوار بزمی
رشکی خواجه رشید الدین محمد میر رضی رونقی زکی صیرفی صیقلی عراقی
عریان کوثری محوی مرشد یزدجردی مفرد ملکی محمد مهدی نصیرا هلاکی

دکوی فصاحت از همگنان ربوده عظمت سمرقندی عایشه سمرقندی عفتی لاله خاتون مطربه مهری
مهستی نور جهان بیگم مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول
در نگارش احوال و افکار معاصرین بلغ الله آمالهم آفرین اصفهانی اسیری امیدی ثابت ثبات دهلوی
جذبه کاشانی جناب اصفهانی حاجب شیرازی حجاب حزین حسرت خادم خاطر داعی داعی
ملاضیا رفیق راهب رهبان رهی زیانی سالم شهاب شغف شعله شکیب شمس الدین فقیر
شمیم محمد صادق صافی صباحی صبوح صفا سهبا طبیب طوفان طری عارف عاشق
عذری علی عنایت الله غالب غنی غیرت فدائی فریبی مایل عبدالمجید محمد بیک مسرور مشتاق
مشرب سنت موحد مولی اقا مهدی ناصر نجفی نامی نشاط ندیم نشاط نشاء نصیب نصیر نوید
نیازی واله لکزی وفا هاتف هجری پرتو دوم در شرح حالات و ذکر مقالات مؤلف وفقه الله تعالی
مجمره اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال
و نقل اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار هر مملکت از ترک و غیره که فی الحقیقة منسوب بولایتی نیستند
بترتیب حروف تهجی نوشته میشود ابن محمود غزنوی المکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که
سلطان بعزم هند حرکت کرد او در غزنین ولیعهد شده گویا معشوقه اش در آب غرق شد این رباعی در مرثیه او فرموده است

رفتی و دل خسته مشوش بی تو
عیش خوش من شد آه تا خوش بی تو
تو رفته و آمده من بی تو بجان
تو در آبی و من در آتش بی تو

ابن یمین خلف امیر الدین طغرای امیش امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
و از دهقانی تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقها را مهمانی خواندی و عند الاعزه عزیز بودی و در مقطعات
مضامین نیکو دارد و معاصر سربداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعات او نوشته شد قطعه

چون جامه حریر نیم صحبت نادان / زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
از صحبت نادان بتر نیز نگویم / خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد

زین هر دو بتر دان توشهی که در اقلیم / با خنجر خونریز دل نرم ندارد
زین هر سه بتر نیز نگویم که چه باشد / پیری که جوانی کند و شرم ندارد

کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم / باید که عدد بیشتر از چار نباشد
وله
رودی و سرودی و شرابی و کبابی / شرط است که ساقی بجز از یار نباشد

اینند ولت اگر دست دهد ابن یمین را / با هیچکسش در دو جهان کار نباشد
وله
دو قرص نان اگر از گندم است اگر از جو / دوتای جامه اگر کهنه است وگر از نو

چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع / که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر به نزد ابن یمین / ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

من و نفس و نفیس و فقر و فاقه / نمیخواهم غنی گشتن بخواری
وله
بود جان دادنم در آب بهتر / از آن کز غوک باید جست یاری

گرسنه گر بمیرد باز از آن به / که جغد او را کند سیر از شکاری
وله
اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه / یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی

بر انقدر چو کفاف معاش تو نشود / روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که از پی خدمت / کمر به بندی و بر مردگی سلام کنی

در شهور سنه بعالم باقی شتافته این دو رباعی ازوست گویند رباعی ثانی را در حین نزع گفته است | خواهی که خدا
کار نکو با تو کند | ارواح ملک را همه رو با تو کند | یا هرچه رضای آن در آن نیست مکن | یا راضی شو بهرچه
او با تو کند | وله | منگر که دل ابن یمین پرخون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد | مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد | سلطان ابویزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد این
قطعه و رباعی ازو نوشته شد | مرا زین پیش بودی ای برادر | ذکر چون جره باز تیز چنگلی | هر صیدی که می افکندم او را
نمیدادش مجالی و درنگی | کنون آن باز پریده است و مانده | بدستم تسمه و جفت زنگی | وله | از واقعه ترا خبر خواهم کرد
وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد | با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد | اتابک سعد زنگی از اتابک
فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابزری شعر آخر رباعی را گفته ابزر بلوکی است از بلوکات فارس
و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فصحا باستادی مذکور | در رزم چو آتشیم و
در بزم چو موم | بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم | از حضرت ما برند انصاف بشام | و ز هیبت ما برند زنار بروم
سلطان البرخسروی دنیجاه عادل از صلب قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادکان سلطان سنجر سلجوقی
بوده در اول نظر بحرکت چند که مشعر بر سرکشی بوده مزاج سلطان سنجر ازوی منحرف شد و لشکر بر سر وی
کشید او تاب مقاومت نداشت در حال هزیمت این قطعه را انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد | مرا با ملک
طاقت جنگ نیست | ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست | اگر باد پایست یکران شاه | کمیت مرا نیز پالنگ نیست
ملک شهریارست و شاه جهان | گریزان چنین پادشه ننگ نیست | بخوارزم آید بسقسین و روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان هوس سلطنت کرده عارج معارج هیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و اقران
شد و آخر بمفاجات درگذشت احمد خان گیلانی نسب عالیش با میر کیای ملاطی که از اجله سادات حسینی گیلان است
منتهی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان
بود آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ
مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم بمجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب دستگیر و
در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت روگردان
و بدولت عثمانی ملتجی و بنای عناد نهاده کرت آخری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مامور و در آنجا
با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل حسب
الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خائف شده از آن دیار فرار نموده و بنجف
اشرف ساکن شده و در سنه ۹۱۲ بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته ازوست

برون زکوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت

ولہ

بپا بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

ولہ

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد — چشم بر خون مرا بنید و از خون گذرد

ولہ

بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم — او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

ولہ

ز رای همنشین بر گریه من خنده می آید — چو من کارت به بیرحمی نیفتاده است پنداری

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده آخر الامر در سنه ۹۴۰ در مشهد مقدس رضوی ازین دار فانی در گذشت و ازوست

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال — برزم دشمن جانم به بزم دشمن مال

ولہ

در پرده بگرگ نفس یاریم همه — چون شیر درنده در شکاریم همه

چون پرده زروی کارها برخیزد — معلوم شود که در چه کاریم همه

امام قلیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری معلوم نشد این رباعی ازوست

در عالم اگر سینه فکار است منم — گر در ره اعتبار خوار است منم

در دیده من اگر فروغ است توئی — بر خاطر تو اگر غبار است منم

ایلچی شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو و در هرات در خدمت علی نقی خان میبوده و بعد از قتل او از آنجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذو الفقار و شکیبی اصفهانی بوده این چند بیت ازوست

ما شیفته وفای خویشیم — ورنه ز که دل نمی توان کند

ولہ

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

ولہ

من مست محبتم شرابم مدهید — در آتشم افکنید و آبم مدهید

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم — با اوست حدیث من جوابم مدهید

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب بطریقی که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاد

چو گیرد صیدگاه عشق بنیاد — نه صید آنجا امان یابد نه صیاد

شه صاحبقران محمود غازی — برون آمد بعزم صید بازی

بخون صید ناآلوده دامان — قرار این بود شه را با غلامان

که صیدی کش شود از پیش کس دور — بجنگش تا نیارد نیست معذور

برون جست از کمین شه غزالی — چو رخسار بتان پر خط و خالی

منقش پیکری طاوس زیبی — چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خود رای — چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای

همانا رفته از تاثیر گردون — روان لیلی اندر جسم مجنون

چو آن صید از کمین شاه بگریخت — بقصدش شه سمند از جا برانگیخت

غزال از هیبت آن آهنین چنگ — نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ

بگوشش میرساند از هر کران باد — که صیاد تو صید دیگران باد

چو لختی رفت صید و شاه از پی — در آن وادی پدید آمد یکی حی

سیه خانه گروهی همچو عشاق — پدیدار گسان چون دیده مشتاق

غزال از بیم آن صیاد خونریز — سوی صحرا نشینان شد سبکخیز

طلب کرد از درون صید حزین را — که الا ای بخون فتراک زین را

برافگندند از خرگه نقابی — عیان شد در دل شب آفتابی

جوانی کرد سر از خانه بیرون — چو گنجی کاید از ویرانه بیرون

رخی خالی ز خط آئینه کردار — قدی جا کرده در جانها الف وار

گشاده هندوی زلفش دکانی — بهر موئی نهاده نرخ جانی

بلا و فتنه چاووشان راهش — اجل قربان بر چشم سیاهش

نگشته سیر چشمش از شکر خواب — مگر دیدار خود میدید در خواب

بمعنا کلبه ما را بر افروز — شب ما تا شود از طلعت روز

درین غمخانه یکدم تا بخوشنود — که آتش را گزیری نیست از دود

چو این صید از جفای صید گیران — پناه آورد سوی ما اسیران

گرند از ما بر و آئین نباشد — مروت را تقاضا این نباشد
بظاهر عشوه و شیرین زبانی — ولی چشمش نهان در جانستانی
عنان از کف رکاب از پا برون رفت — خرد از گوشه صحرا برون رفت
قضا را در کمینش بود صیاد — گذار باز در دام وی افتاد
بران شد تا که بگشاید منقار — که هم بر گردنش پیچید زان تار
پی صید آمدم با خاطر شاد — شدم آخر اسیر دست صیاد
قدم ننهاد می هرگز درین باغ — بیاد صید دل را گر دمی داغ
صف اندر صف ز هر سو ایستادند — شکار خویش کبک عرضه دادند
که نزد شاه آنان سرفرازند — که صید خویش را آزاد سازند
ز بهر خونبها از بره و میش — دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش
چو شد میل دلش زاندازه بیرون — فرود آمد چو ماه از اوج گردون
نشیمن کرد شهبازی بسروی — که صید خود کند زاغی تذروی
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند — بر و پیچید از نو رشته چند
بر آورد آهی از جان غم اندوز — که چون من کیست در عالم سیه روز
گر این فکرم بخاطر نقش می بست — که صیاد دگر صیاد راهست
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان — چو در شبهای ظلمت ماه جویان
چو از درد گرفتاری خبر داشت — بفرمانش منادی بانگ برداشت
گرفتار محبت را نشانهاست — که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

آهی از امرای الوس جغتائی و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در سنه ۹۴۷ وفات یافت از وست

روز هجرت گفت بنمایم غم جانسوز را — دارم امید که ننماید خدا آنروز را
وله
فسانه ام تو معلوم چون شود که ترا — هنوز حرفی از آن نا شنیده خواب گرفت
وله
شب که خواب از دیده فریاد سگ کوی تو برد — زین گمان مردم که ره بیگانه سوی تو برد
وله
ز تیر چون بدم پر دلت آمد گران بمن — ندانستم اگر کردم گناهی بگذران از من
وله
امروز شد از کشتنم غمگین دل خود رای او — او در غم امروز من من در غم فردای او

رباعیات

در عشق نباشد چه کار آید دل — گر با غم عشق ساز کار آید دل
وله
دلهای پریشان گرفتارش گو — گر چون قد تست سرو رفتارش گو
وله
گفتا که مرا هنوز نشناخته — گفتم که مرا از نظر انداخته

خسته بودم آمدی ز لطف پرسیدی مرا — گر نمی دیدی مرا دیگر نمی دیدی مرا
وله
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
وله
میشدم در طلب او و نمی پرسیدم — خبر او ز کسی تا که بگوید دیدم
وله
نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه از تو — شدی با دوستان دشمن بدشمن دوست آه از تو
وله
گرفتم ترک دل چون در نمیگیرد سخن با او — بحمد الله که او دارد بمن کاری نه من با او
بر مرکب آرزو سوار آید دل — گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
ور چون لب تست غنچه گفتارش گو — گیرم بسر زلف تو ماند سنبل
گفتا که بمهر دگران ساخته — گفتم که ترا شناختم بیمهری

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقراست بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزای معارضات کرده آخر الامر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و ری ساکن بوده تا با سلطان خوندکار بروم رفته در انجا در سنه ۹۲۳ بمرض طاعون درگذشت در قتل پسرش محمد مؤمن میرزا مرثیه گفته از وست

وزیدی ای صبا بر هم زدی گلهای غبارا — شکستی از میان شاخ گل نو رسته ما را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بحلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۵۶ همای روحش بگلشن قدس پرواز کرده از وست

بهرام درین سراچه پر شر و شور — تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گورست درین بادیه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیخودی اصلش از روملو و در بلدهٔ قزوین نشو و نما یافته و با عدم خط در وادی نظم شاگفته سلیقه خوشی داشته این یکشعر
از قصیده او انتخاب شد | گرگ از مهابت تو بره ماند پیش را | بردارد از زمین و بدوش شبان دهد | بیرام خان بهارلوی از اویماق
بیگدلی بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان
رفته آخرالامر در سفر مکه شهید شد از وست | شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او | جانی علی قلی خان لکزی در تذکره خود این شعر را باسم او نوشته است
اگر بیار من از من کسی دعا برساند | دعا کنم که خدا اش بمدعا برساند | جاهی اسمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی
در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صفت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه بحکم شاه اسمعیل کشته شد | الفتی که چراجاهی
مسکین شده خاموش | زو پرس که شاید سخنی داشته باشد | وله | شنیدم که چشم تو دارد گزندی | همانا که افتاده بر دردمندی
تا از چمن تو سنبل آمد بیرون | صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون | وله | پیوسته ز سبزه گل برون می آید | این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون
جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا مشهور بشجاعت شده طبع خوشی
داشته این دو شعر از وست | من آن نیم که بقاصد دهم نشانه خویش | که سازدش ز پی مدعا بهانه خویش | وله | بود در دست او دل انگار غیر چه مرغی
که طفل مکتب از بیم معلم سر دهد زود مرغش | جذوی اصلش از الوس جغتائی و در اصفهان نشو و نما یافته در سنه ۱۰۹ در آنجا فوت شد از وست
عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوشست | عاشقی بدنامئی دارد ولی کاری خوشست | جعفر بیگ از اعاظم اویماق بیگدلی برادر محمد مومن خان وزیر علی
جدامی مولف از وست | هر شکاف خرابه دهنی است | که بمعموره جهان خندد | جلال الدین ملک سلجوقی است
وی خلف الصدق الپ ارسلان از سلسله سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی از وست
بوسی ز دیار دوش بر دیدهٔ من | او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من | زان داد برین دیده نگارم بوسی | کاو چهره خویش دید در دیدهٔ من
جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب
ظلم بر روی کافه انام بسته گاهی بنظم شعر پرداخته از وست | دوش لبنه بکوی میفروشان | پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم | وله | من بنگ نمیخورم می آرید | من خنگ نمیزنم نی آرید
حالتی اسمش قاسم بیگ از طایفه ترکمانیه است در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از
رفع عیب بیگ بودن اسم خود را بمصدر کلاسازی بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته
صاحب دیوانست اینچند شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید بنجامه ثبت شد | از تو وفای وعده نباشد هوس مرا | شادی وعدهای وفای تو بس مرا

دل که دارد داغ دل این ناله بیجا نز را | وله | بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد این سفر را | حالتی سوخت دل خلق ز کر ناله مکن | وله | یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا
آواره که بهر تو از خانمان گذشت | وله | از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت | از هجر دلبری که بعالم برابر است | وله | دارم بدل غمی که بصد غم برابر است
تو کی بوعده وفا کرده ولی چکنید | وله | بخویش اگر ندهد دل قرار آمدنست | قاصد وقت سخن گفتن بسیار کجاست | وله | تا کجا همره یار آمده یار کجاست

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست / راحتی نیست درانجا که بیماری هست
دلم از سینه بشکست خدایا برهان / هرکجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

وله
شکسته بال ترا من در آشیان تو نیست / دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است
کندم وداع و در سر هوس سفر ندارد / ز وداع خبر با کم مرض دگر ندارد

وله
بمن ز روز جدائی وعدها کردی و میترسم / که از آبرو ده باشد امتداد هجر ایادت
در دلم دوش صبح چون بود که دلدار اگر / داشت از من گله درد دل و اظهار نکرد

وله
هرکه آمد غم کم عمری گل خورد بباغ / هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد
برگشت مهی گر سفرش میل و من بود / این از اثر طالع برگشته من بود

وله
تو بطلب بخشش کام کسی رحم است / هر بیدلی که چون من روی طلب ندارد
بوقت وعده دادن دلبر بسیار دان من / بلطف کم فریبم سید با با ورم افتد

وله
غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه / که بهر کشتن آنهم بهانه باشد
چه خوش است آنکه چنان از تو خشم ناز باشد / که اگر شکوه آیم در عذر باز باشد

وله
بعمری یکسخن گر با من آن نامهربان گوید / نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید
گردم بدبگیری پی دفع گمان غیر / اظهار عشق و یار من بدگمان نماند

وله
چه خوش باشد دو روزی یار گر راه سفر گیرد / که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد
دمبدم چشم سیاهت آنکه میکشد مرا / تا نگه میکنی آن چشم سیه میکشدم

وله
تا نداند مرده ام باید بپرسش از رفیق / از سر بالین من برخیز و فریادی مکن
بیک وعده ز در انتظار ام میتوان کشتن / بکشتن نومید چون بیدوارم میتوان کشتن

نهانم میکشی تا هرکه میخواهی نهی تهمت / وگرنه من که دارم آشکارا میتوان کشتن
گر بمجلس خواندم از هر طرف اغیار را / بپهلوی خود می نشاند تا نباشد جای من

وله
شعر من یاد داست یا نیکو / اینهمه فکر چیست حیرانم
یا سرافراز کن بجایزه ام / یا بکوب شکنند دندانم

وله
تب دوری ز جسم ناتوانت بادا / جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد / درد تو نصیب دوستانت بادا

وله
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت / بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت دانم آخر / مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

وله
جانم بلب از لعل خموشش تو رسید / از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که در دلی ز رد / در دل من مگر بگوش تو رسید

وله
دلدار دگر بدام خویشم فکند / از تو نمکی بر دل ریشم افکند
ترسم بغلط ربوده باشد دلرا / بنید که دل من است پیشم افکند

وله
امروز چه شد که مست جام کلهٔ / سر گرم بدادن پیام کلهٔ
من چشم هزار عذر خواهی دارم / با من تو هنوز در مقام کلهٔ

حسن بیگ از اتراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ثانی سگ لوند لقب یافته از وست

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی / تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملوست و اباعن جد بمناصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السرور هرات کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی نیز شعر میگفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد از وست

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم / ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

وله
ایکه می بینی خموشم در وداع دوستان / گر زبان شرم داری هر نگاهم نالهٔ است

حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل گستر و خدیو رعیت پرور در سلسله نسبش در پنج پشت با میر تیمور گورکان میرسد در رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه بصحبت اهل کمال بسر بردی گاهی شعر میگفته در سنه ۹۱۱ وفات یافته این شعر از و ملاحظه و ثبت شد

جانا جفا برای وفا میکشیم ما / ترک وفا

مکن که جفا میکشیم ما ولہ میرزا خاکی علیقلی خان لکزی در تذکره خود نوشته که در زمان طهماسب بوده از وست

غمم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند | منفروشش چاره در یک آبخوردن میکند

خصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتائی در خراسان روزگار میگذرانیده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از وست الحق مضمون خوشی دارد شعر

یک شیشه می آرید ز ایران سعی تو را ن ولہ تا خون جگر گوشه کاوش بنیادم

خطائی اسمش شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله نسبش از جانب پدر بشش واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شاهد است و نسب آن بزرگوار بشانزده پشت بامام هفتم جناب سید الاکابر و امام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده بحسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در سنه ۹۰۶ آنحضرت اراده جهان کشائی کرده اکثر ولایت آذربایجان و دار المرز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در بیست و پنج سال از تصرف سلاطین گردن کش برون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در سنه ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقده کسوف اجل منکسف و تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد | کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

دردی از جماعت افشار است زیاده برین از حالش معلوم نشد این شعر از وست

تو ئی و قوت یک ناله دگر دردی

نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از تلامذه میرزا جان شیرازی و در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قصبه لاهیجان در سنه بعالم بقا شتافته این شعر از و ثبت شد

هم وصالیست که از پی شب هجران منست | بود او را سر گرانیها که اکنون با منست
ولہ
غم دل با که گویم همره اغیار می آید | که خواهد شبتر سوز دلم در روغ هجرانش
ولہ
همانا دل ز دستش برده باشد دلستان من

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز | دی رقیب از تو جدا بود و دل آسوده بود
ولہ
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم | آنچنان بیخود بزم از جام حسرتیستیم
ولہ
گناهم را عذابی باید از دوزخ فزونتر سیم | ز رشکم تا کشی با غیر میگوئی به پنهانی

محبت تو ده کس با هم آشنا نگذاشت | شاد گشتم که غم عشق تو چندان منست
ولہ
که دل آزرده شوی ور نه سخن بسیار است | کان تغافلهای پی در پی خبر دارم کنند
ولہ
که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم | حکایتها که او را آشکار اینها نه میتوان گفتن

هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم | یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب
ولہ
پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید | بمن وقت جدائی مهربان تر ساخت دورانش
ولہ
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح

رحیمی اسمش محمد رحیم خان مشهور بخانخانان خلف بیرام خان بهرملوی ترکمان است که از دولت صفویه روگردان شده و از قندهار بهندوستان رفته و محمد رحیم خان الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهندوستان میرفته از دولت او خوش میگذرانیده ممدوح اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین است این چند بیت از وشان ثبت شد

بجرم عشق تو ام میکشند و غوغائیست | تو نیز بر

بر لب بام آکه خوش تماشائیست | نخوانده نامه ما را چو دوست پاره کند
ولہ
غمت مباد چه پرسی از حکایت من | بهای خون من و خونبهای صد چو منست
ولہ
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد | که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند
ولہ
نشان یافتن صد هزار منت | سرمایه عیش جاودانی غم تو

بهتر ز هزار شادمانی غم تو | گفتی که چنین واله شیدات که کرد
دانی غم تو و گر ندانی غم تو | رهی اسمش سلطان علی
بیگ زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست
آزادیم از دام تو شد فتنه تاج | مرغان بتبرک همه کنند پرم را

باز خرابی میکند شستم منزلم آمد بیاد | دست و پاکم کرده دیدم دلم آمد بیاد
وله
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از وست که
ای آنکه دلت را خبری از من نیست | تا بلنگری خود اثری از من نیست
رحمی بدلم کن منکر کاین دل کیست | انکار که هست از دلگیری از من نیست

سالم اسمش محمود بیگ از ترکمانیه ساکن تبریز و بمراتب علمی مربوط این اشعار از وست
الخوش آن کز ستم عشق تو چو خون گریم | سلب گریه زمن ز بی وافزون گریم

بسیاری چون کشد خنجر بقتلم نی جان ترسیم که
وله
بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال در میان نیست
این چند بیت از آنجاست
تعالی الله ز ناز خوبرویان | مژه عاشق کش و لب عذرگویان
کشیدن خنجر مژگان که برخیز | گشادن غنچه خندان که بگریز
ستم بر چشم و بر لب خنده را ده | عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه

سامی اسمش شهزاده نفیس سام میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بتحفه سامی بر اشعار معاصرین نوشته این یکشعر و رباعی از آن انتخاب شد
پابوس سگ یار نگویم هوسم نیست
وله
در دل هوسم هست ولی دسترسم نیست
رباعی
معشوقه چو عشوه دلاویز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست نصیحت کسان در گوشم | اما بادیکه آتشم تیز کند

سامی اسمش لطفعلی بیگ صاحب طبع بوده بغیر ازین رباعی شعری قابل از و بنظر نرسیده
گاهی است مرا گر فلک پست دهد | در دستش ازین هر دو یکی هست دهد
یا همت من کند چو دستم کوتاه | یا آنکه بقدر همتم دست دهد

سدید اعور از طایفه اکراد کرماج و با اثیر الدین اخسیکتی معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثیر نوشته میشود
گویند که بر دمید از گل خارش | جرمی است که می نهند بر گلزارش
چون خار خارش همیشه در چشم من است | عکس مژه من است بر رخسارش

سلیم اسمش محمد قلی از اویماق شاملو است و در طهران و قزوین ساکن بوده صاحب دیوان است از وست
مکن بحلقه آن زلف تابدار انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز نگست | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب | نهند بحرف من ار خصم بوفا انگشت

وله
رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند | تا منت نمیبرم که دلم گوش میکند

وله
رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم که | چون میشود نباید اگر از قفا کسی

وله
میکنم چندانکه فکر آشنایان وطن | نیست دریا دم کسی کو را توانم یاد کرد

وله
دماغ آشفته بسیار است در کنعان مشتاقان | نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خر گفته از و نوشته شد
از رسن عمر سبک تارتر | از خر طنبور خوش آوازتر
کار با بنگ و با مرد مش | به بود از ریش منافق دمش
بانگ ز راکب نشنیده است سخت | چوب ندیده است مگر بر درخت

وله
تا چند کنم فکر بی جایزه دادنها | در گفتن شعر اینهمه من فکر نکردم
ای آنکه بمدح تو زمن آنچه سزا بود | راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

سهیلی اسمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده بزرگ الوس جغتائی و ابا عن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود مناصب دیوانی و اعتبارات سلطانی

اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته دو دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر نرسیده و در سنه [illegible] وفات یافته این ابیات ازو انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد مرا عاشق خسته حال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
وله
بغربت کس ز حال من نمیپرسد که جا رفتان — که پرسیدم ز حال غریبان در دیار خود
وله
گویند روز حشر بیا پاین بمیرسد — صد روز ان یک شب هجران من رسید
وله
برو غم کسی خبر سایه من بنشیند تا من — ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من
وله
برخیز و لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر ز جهان رفته بگذاشته گیر

مولانائی اصلش از اویماق تکلو بوده و کاهی در ری و کاهی در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام داشته این اشعار ازوست

هزار منتم از روزگار بر جان است
وله
بشکر آنکه مرا ز اهل روزگار نکرد — ز امتزاج عناصر مدار چشم وفا
که حاصلی نبود اتفاق اهل نفاق — چو اعتماد نشاید باتفاق جمعی را
که هر یکی است بسر منزل دگر مشتاق — ابد حیات خضر ثبات جهان مخواه
اندوه بیزوال و غم بیکران مخواه
وله
گر خود سکندری آب خضر مرو
وله
عمر ابد برای غم جاودان مخواه
وله
از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن — افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه
وله
هرگز بسوی ماندگاری زعایای — یارا بخواب بخت و ترا در نگار پای
وله
تابوت من بگیر زیارت برون برند — در زندگی بمیر و دم زان دیار پای
چون کشتی که موج بگرداب افکند
وله
می آردم بکوی تو بی اختیار پای
وله
امروز توبه کردم و امشب بیا بخم — آن طاقتم نماند که می در سبو کنم
وله
بیداد کن که ناله اگر باله من است
وله
از صد یکی بجانب گردون نمیرود
وله
بختم اگر تلافی شبهای غم کند — یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد
وله
بشنو هر می که ز جامم بگلو میریزد — بگلو ناشده از دیده فرو میریزد
وله
آزرده زیر تیغم و تا خون کند بلم — نه میکشد مرا و نه آزاد میکند
وله
تقبیل خویش از آن دل گران بود شادی — که او نماند و جورت بدیگران ماند
وله
یار آمد و مهر کس بلای دل خود ماند — مشکل که بحال من محزون نگرد کس
وله
پس از عمری که سویم بیند از بیم غرگش یاران — هر جانب نگاهی اضطراب آلود بیندش
وله
نخل قدرت را ز چوبی تلف شد حیف — سرو بازی بود باز من طرف شد حیف
وله
از چشم همدمان تو خون میرود هنوز — زان گریه ها که من ز غمت دوش کرده ام

قطعه مطایبه

دی بحمام از پی غسل جماع — گشت رهبر طالع میمون من
کیسه مالی با سرین چون بلور — هر مالش گشت پیرامون من
چون مرا برروی فکند از اشتیاق — حمله شهوت گشت در تن خون من
طرفه کونی بر سر کیرم نهاد — کاش بودی کیر من در کون من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت در بین مخاصمه شان محمود بر دوئی این رباعی را گفت

رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملک — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع انشا کرده بسلطان اویس فرستاده

قطعه

منم که نوبت آوازه صلابت من — چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی — که در بنای توکل نهاده ام بنیاد
ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان — که نعل مرکب من تاج قیصر و قباد
چو مهر تیغ گذارد چو صبح عالمگیر — چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم — که آسمان در دولت بروی من نگشاد

برو تو جان پدر همچو من مردمی کوش | که چرخ کام ترا بر مراد خویش نهاد

سلطان اویس این قطعه را انشا کرد و در جواب قطعهٔ شاه شجاع ارسال داشته

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد

بخوانده ایم فراوان درین مختصر عمر | کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد

بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد

نخوانده و نشنیده ندیده ام ز شهان | کسی که چشم پدر کور کرد و ماد کاد

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی ادبی که دانی در عالم فانی در سنهٔ ۷۸۶ چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفر نامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی را از ترکان والی سیستان کرده و بگرفتن و کشتن ملک مأمور ساخت بعد از تلاقی فئتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخانی مستظهر گشت بحضرت او شتافت هلاکو باز خواست کرد که چرا حاکم نمروز را کشتی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این سوال از بندهٔ خود نماید نه از و ایلخان را این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و باز از آن دیار لوای حکومت افراشته از وست

با دشمن من چو دوست بسیار نشست | با دوست نشایدم دگر بار نشست

در انکار شراب و وصف بنگ این دو رباعی از وست

در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم | تا دیده افعی غمم کور شود

با سبز خطان سبزه خورم در سبزه | زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

ولـه

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت | هنجاره اگر غنی بود عور شود

هر که که من از سبزه طربناک شوم | شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم

بگریز از آن عسل که بر مار نشست | وز عربده اش جهان پر از شور شود

شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از و نقل نکرده اند از وست

بار قلبان سخن از گشتن من میگوید | کشتن این است که با غیر سخن میگوید

صادقی اشمس صادق بیک از جماعهٔ افشار است و صاحب دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود این دو بیت از و انتخاب شد ٭ بیت ٭

گر گرده این و خواسته انست روز حشر | از ما سلام روضهٔ دار السلام را

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود بر من گمان شکوه دلدار مرا

امیر محمد صالح صالحی از چغتائی خلف امیر نور سعد و از احفاد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنهٔ ۹۴۱ در بلاد بخارا فوت شد از وست

روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا | هر چه داری شب نوروز بمن ساز گرو | اگر از چهره پرده بر داری

ولـه

لب شب هجر مکن باز گرفتار مرا | غم فردا چه خوری و ز نور روز نجی | بحقیقت کشند مجاز همه

ولـه

هر شب از محنت هجران تو میمیرم زار | ای بدرگاه تو نیاز همه | مهوشان مظهر جمال تواند

ولـه

میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا | کرم تست کارساز همه | بهر آن میکشیم ناز همه

ولـه

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

صوفی صلشی از چغتائی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال مینمود از وست

طغرل وی آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری زمانه امور مملکت را بکف کفایت دیگری گذاشته از نوا اختیار نمود که شاید دمی باستراحت زید از ناسازی آسمان همین معنی باعث گسستن

رشته سلطنتش گسیخته گردید و هم اتابیک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده ویرا بگرفت و سلطنت سلاجقه سپری
گشت و این رباعی از وی ملاحظه و ثبت افتاد

دیروز چنان وصال جان افروزی / امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام / آنرا روزی نویسد این را روزی

طفیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقرا است و
با وجود اما نه بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم از وست

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست / لعل لبت خنده زد قیمت گوهر شکست
هندوی دربان او چوب سیاست بقهر / از کف خاقان گرفت بر سر قیصر شکست

السلطان العادل شاه طهماسب
صفوی صیت عدالتش لرزه بر زنجیر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
تواریخ مضبوط و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت
گفته قلمی و ثبت گردید بیت
اصفهانی در آن نمی باید

ولہ

ز تبریزی بجز حیزی نه بینی / سگ کاشی به از اکابر قم
همان بهتر که تبریزی نه بینی / با وجودیکه سگ به از کاشی است

ولہ

اصفهان جنتی است پر نعمت

این رباعی نیز باسم ایشان نوشته که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده رباعی

یک چند پی زمرد سوده شدیم / یک چند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود / شستیم بآب توبه آسوده شدیم

عادل اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب
صفوی نظر بغرور سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بجهه
تعیین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت ننشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون
ننهاده تا باهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از رعب او آرام و خواب نداشته بسکه بی رحم
و سفاک و بدگمان و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسله صفویه را بیگناه از پا در آورده تا بدیگران چه رسد بعد از
انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سنه ۹۲۳ پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بعروض مرضی شبی
در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از وست

شاها بخدنگ تو که ناوک فکنا را / سوی هدف خویش نهانی نظری هست
از خنده نهانی لعل تو توان یافت / گر حال دل گمشده او خبری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی / کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست

شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار
خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان
و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته وی بضرب شمشیر و به نیروی دست تدبیر
بر آورد و هم بشمشیر سرکشان را از پا در آورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان مؤید رایت
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و بساتین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از وی صادر شده
که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن آثار موجود و بنای قاعده و قانون

چند در مهام سپاهی و رعیت نهاده لاکن سخافت رای منافی دولت سلاطین بعد بوده گرفتن سلطنت از تحت تصرف
سلسله علیه متصور نبوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر
باستعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه بدار الملک بقا شتافته و در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تیمناً از ایشان ثبت شد

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است ۔ زنجیر از آن کیست که دیوانه بر شد است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع ازوست مطلع

بیاد قامتی در پای سروی ناله سر کردم ۔ چو مژگان برگ برگش را به آب دیده تر کردم

عبید الله خان از شاهزادگان اوزبک است و در زمان
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده ازوست

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو ۔ ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

عبید الله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان اوزبک است سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد بشیوه شجاعت
و فطانت موصوف و بصفت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع ازو ملاحظه و ثبت شد مطلع

مبارکباد عید آن دم بمن بیکس و کور را ۔ که نی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عتابی اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته
و بسفر هندوستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی ازوست شعر

طرف خطش تا ز خط نقاب گرفته ۔ شهر بهم خورد کافتاب گرفته
ولہ
چشمم سراپا رهای دل ز فراقش ۔ همچو در خانه خراب گرفته

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال ۔ دی از پی سجده تو گردون چو هلال
ایام تو عید است و در آن روز حرام ۔ بزم تو بهشت است و در آن باده حلال

عرشی همشیره طهماسب قلی بیک از اویماق تکلو در اول حال عهدی تخلص یافته بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده
و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده ازوست

هر کس بزیر تیغ برویت نظاره کرد ۔ زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت
ولہ
با من چرا مضایقه از جود میکنی ۔ هر چند غیر لاف محبت نه مذهبت
ولہ
چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست ۔ ما را امید با دل بد گمان نیست
ولہ
هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من ۔ دانسته مگر بکجا میبری شمیمت
ولہ
خوش آن کسی که اگر بایدش زیار پیام ۔ دهد قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

گویند عرشی پسر کر بهیه منظر داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته شعر

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو ۔ کانچه کشتیم ز خجلت نتوان کرد درو

عماد کر از معارف عهد خود بوده گویند روزی با خواجه شمس
الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفته ای کون فراخ زن این رباعی را بدیهه گفته

هر چند سخنهای چو در میگوئی ۔ هشدار که با عماد کر میگوئی
عیب تو همین است که اندر شطرنج ۔ ای کون زنت فراخ پر میگوئی

امیر فخر الدین مسعود بن بهمن مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت
می افراشته سوای این دو رباعی شعری ازو ملاحظه نشده

کافر بچه که عشق او دین من است ۔ هم جان من است و هم جهان بین منست
گر بنده نشد بنده خودم بهر کس ۔ این بنده بنده بودن آئین منست
ولہ
از بهر هلال عید خورشید سپاه ۔ بر بام بر آمد و همی کرد نگاه
هر کس بشگفت گفت سبحان الله ۔ خورشید بر آمده است و میجوید ماه

فرصت از توبچیان شاه عباس صفوی است همش

محمد بیک این شعر ازوست

صبحدم صبح که تا کام تمنا بخشند ‖ می با خنده بگل گریه ببلبل بخشند

فنائی اسمش امیر علیشیر الحق کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تاریخ و تذکره ها احوال او مشهور است و در زبان ترکی نوائی تخلص میکرده و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته نشد والا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و سایر آثار خیر ازو مانده بهرحال در فارسی این شعر از ایشان ثبت شد

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن ‖ زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا ‖ هم ببخشاید خدا گر کرده باشی لعنتش

وله

ای شب غم چند روز از روی یارم میکشی ‖ زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

قابلان بیک از قورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر ازو ملاحظه و نوشته شد شعر

درنگ چلیپت اگر امانت سر جنگ است ‖ بیا که شیشه ما نیز عاشق سنگ است

امیر قابوس و هو شمس الدین ابوالمعالی بمکارم اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و مساکین را مراعی بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب ابن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و امرای کارزار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه اعیان لشکر را بگناه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر امرا اتفاق کرده او را از سلطنت خلع و بمحبس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان پرسید که من چه کرده ام یکی گفت از بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نگشیدم سلسله نسبش بارغش که در زمان کیخسرو والی گیلانات بوده میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات اوست اما شعر فارسی ممتازی که توان نوشت ازو بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن ‖ پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن

شش چیز دگر در دل من کرده وطن ‖ عشق و غم و محنت الم و رنج و حزن

قمی اسمش قاسم بیک از امیرزادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسبحانی و بجهت او تدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحانی را عرق حمیت بحرکت آمده و خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیشش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده بهمان خنجر مهم او را بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردید این چند بیت ازو نوشته شد بیت

باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم ‖ که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

قمی آن صبر و شکیبی که بآن مینازی ‖ بنمایم بتو چون یکدو سه منزل برود

وله

خدا بشکوه زبان مرا آشنا نکند ‖ من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

مراست بخت زبونی که بیوفا طلبست ‖ نمی شود که ترا نیز بیوفا نکند

وله

نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد ‖ چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

شاه کبود جامه کبود جامه حشمی است مابین استرآباد و خوارزم و نام او شاه نصر الدین است که پادشاه آن حشم بوده شهریاریست که ازرق پوشان خانقاه فلکی غاشیه طاعتش بر دوش کشیدندی گویند سلطان تکش یکی را بقتلش مامور ساخت آن شهریار باحسان او را بطمع انداخت که وی را زنده

۴

بخدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان بر وی خشم کرد که چرا زنده آوردی در آنحال شهریار این رباعی را بدیهه
گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داد از خون او درگذشته بخلعت
خاص سرافرازش کرد رباعی | من خاک تو در چشم خرد می آرم | عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم | سر خواسته بدست کس نتوان داد او
می آرم و برگردن خود می آرم | وله فی القصاید | از دل من کی نه هر دم آتشی برخواستی | ز آب چشم من حبابی سر بسر دریاستی
گفتمش زلف تو گر گیرم که گیرد دست من | گفت بتوانستی آری سحر اگر نغماستی | کار ما تا چون بود فردا که اندیشد کسی | کاشکی امروز بودی آه چه از فرداستی
گر ز حال من بدانستی نگارش کار ما | هم نجشیدی مرا گر خود دلش خاراستی | جامه ام تا ماتم از سودای تو گشته کبود | ورنه ماتم جامهٔ من اطلس و خاراستی
گرامی اسمش محمد حسین بیک از اتراک است بیش از این احوالش معلوم نشد از وست | یار می آید به هنگام بشارت است مرا | یکدم ای جان گرامی بدو کار است مرا
گرامی اسمش مهدی قلی بیک از اتراک است و در کاشان متوطن بوده از وست | شب چو روم بکوی او روز رسم بمنزلی | همچو فلک نهان کنم آبله های پای را
ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و سکان آنجا قصیده
گفته خوب گفته چند بیتی از و نوشته میشود بیت | کوهی کشیده سر بهم اندران گم کرده ره | تاریک چون جان از کنه بگرده چون شخص از علل
در هر شکافش مغز خی و دو دهان از هر سخی | هر جا از آن چون ماهچی تا ساق فرزند در گل | غول از پس دیوارها در دشت چون پایان بها | دیوان بروان در غارها هر یک پلنگی در بغل
بنشسته قومی بس غمی در وی برهنه و ماتمی | بینی که هستند آدمی لیکن چو سیر حنظل | دستارهاشان چون رسن در موی شان پیراهنی | شلوارهاشان چون کفن بی بند بسته بر کفل
چون خر رسن بگسیخته چون گاو گرد انگیخته | هر یک چو میش آونجه تسکل رکون بنجه زحل | بر سر ز عریانی زبان خالی شکمهاشان ز نان | و آنگه زکبر از غزنان ننهند سلطان از محل
هر یک چو خر در زیر جل جلشان بگردن همچو پل | رخسارشان زیبا ز سبل سرکانشان تا سرح | مایل اسمش قلیچ خان بیک اصلش از اویماق کرامی یس
طوایف شاملو است از اقربای علی قلی خان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه الکای ری بوده و
تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست بیت | نسیم صبح بر مجروح نیش است
حریر جامه بر بیمار بار است | نوا در گوش محزون بانگ نوحه است | شکر در کام غمگین زهر مار است | گهر در چشم محنت دیده سنگ است
سخن دریای ره گم کرده خار است | مدهوش اسمش سید مبارک خان از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده از وست
عشق از روز بسر حد کمال انجامید | که پدر عاشق فرزند شد و عاشق بود | مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه شریفه و از نوابین ناظر
بیوتات است مطلع از وست | نسیان چو رفته باشم یکبار خواهی آمد | چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد | مرتضی قلی خان خلف حسن
خان شاملو است که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعهٔ کمال بوده تخصیص در شکسته نویسی و او استاد شفیعا بوده این
چند شعر از و انتخاب شد | همیشه دولت وصل ترا طلبکارم | که بیخبر برسی با خبر چکار مرا | وله | انچنان منتظرم در ره شوق
که اگر زود بیائی دیر است | مسعود از اتراک است و در دار المؤمنین قم بوده از وست | مشتاقم و دورم غم جانکاهم از
مشتاق تر آن دو ترانه آهم از من است | وله | بی تو چون در گریه خوابم می برد | خواب می بینم که آبم می برد | گویند مثنوی گفته این شعر
در تذکره از آنجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست | نمکدانی به تنگی چون دل مور | نمک چندانکه در عالم فتد شور



مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته از وست ؎

دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی ‖ آراسته آمد و چه آراستنی

بنشست بمی خوردن و برخواست بقصد ‖ هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

معصومی اسمش حسن بیگ شکر اوغلی اولاد علی شکر بهارلوی ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از وست ؎

مینخواهم که چشم غیر بر جا سترم افتد ‖ زبسکه گفته دروغ از زبان یار من
آیا چه شنیده‌اند که خاموش شدند

ولە

مدار دیمی از هجر تو جان و دل فرسودم ‖ صد حیف که کلر خان کفن پوش شدند

که میدانم که در دشتیاقت میکشند روزم ‖ وز خاطر بکدگر فراموش شدند

ولە

مرا افتاده در دل آتش از جائیکه از غیرت ‖ نهان شو ز خجالت چو ببینم قاصد
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان کورکانی جوانی آراسته و سرو نو خواسته بود کویند در هیجده سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که ایشان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتلش درآورد و کان ذلک در سنه ۹۰۳ کویند چون محمد مومن میرزا اسیر سرپنجه تقدیر شد این مطلع را گفته ؎

منم کز ضرب تیغم بیشه خالی از غضنفر شد ‖ ز بازی فلک اینک دو ستان روبه مظفر شد

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل آن جوان کرده این مطلع را گفته و خوانده موثر نیفتاد

ناجوانمردی که بی جرم مرا در بین سن میکشد ‖ کافر ایمان گوز از کینه مومن میکشد

میلی اسمش میرزا قلی و از اتراک است صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش در نظم شکفته و دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و فقیر بطرز خیالات او بسیار مایل است له فی القصاید

درین خرد سالی بنا شد مناسب ‖ شود تا نزاع و من و غیر افزون
مرا میکشد غیرت اینکه با من ‖ زمن گذشت و شد این غم گره در دل

ولە

بسینه تیری از آن غمزه خورده ام کاری ‖ اجل که شیوه او بیکنه کشی است کند

ولە

ز بیخودی شده ام گرم شکوه میخواهم ‖ منم و دل خرابی تو می سپارم او را

ولە

چو با ورسم سخنها ز زبان غیر کویم ‖ دلم ز دست تو آسوده است و میدانم

با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم

که باشی بهر با مناصب مصاحب ‖ نگاهش رعایت کند هر دو جانب
سخن گوید و بنگرد در جواب ‖ که داشت میل سخن گفتن و نداشت مجال

ولە

که برنیایدم از دل کر نعمت خواری ‖ به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری

ولە

که هرچه میشنوی ناشنیده انگاری ‖ بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

ولە

که بدین بهانه شاید که نگاه دارم او را

ولە

که غیر بی نبرد لذت خدنگ ترا ‖ کاباز که پرسیده ره خانه ما را

تو کم لطفی و من درین غم که دشمن ‖ دلش جمع کردیده کو یار ز مرگم

ولە

دمیکه بگذرد از چشم آن رمیده غزال ‖ دشمنم گشت بقصد سوده تو

ولە

زبسکه غمزه او خوار و زار میکشدم ‖ بچون خلق و لیری چنانکه در یکدم
برفتن تو دلم از کجا دهد تسکین ‖ دم آخر است همدم نفسش گذار یکدم

ولە

شب که ببزم خویشتن دیدمت بهر جرا ‖ چون کنی دور زمن نگاهی کن که به تهرا حیلها

ولە

با غیر نشینی و فرستی زپی ما

شود بر من آهسته آهسته غالب ‖ که امروز که برگشتنم بنیست از غیب
نگه کند ز قفا تا شتابم از دنبال ‖ دیگر اید و ست چه بیغرمائی
بعجز میطلبم هردم از اجل یاری ‖ هزار مرده توان کرد زنده بیدادی
بهانه که بپذیرفته ام بناچاری ‖ که بصد هزار حسرت بتو میسپارم او را
رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

ولە

رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را ‖ آنرا که ندانند ره کاشانه یار را

سازد خموش تا من حسرت کشیده را
تو با رقیبی و میل تغافلی داری
غافل بمن رسید وفا را بهانه ساخت
از بزم تا آمدن من برون رود
از هلاکم هر دم اظهار پشیمانی کند
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
زد بدین تو دلم لذتی برکه فلک
مرا بطاقتی ناخوانده چون آرد به بزم او
ببزم او برسیدم ازین چه سود که من
کردم بدبگیری پی دفع گمان غیر
بهر هزار وعده خلافی دگر است
چنان ز بیم رقیبان نظر بره دارم
بسکه قاصد را بیازارد چو نام من برد
غیر گویا شده افسرده که امروز زیاد
بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق
این غم کجا برم که بمن از جفای تو
ز بزمش با چنین خواری نخواهم زود برخیزم
رقیبان در تماشا بوده اند امروز من غافل
خوشدل ز بزم او نشین مدعی که من
ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد
تو نیائی ز حیا در سخن و من ز حجاب
قرار صبر بخود داده باز ماندم از او
بهر تو ماند بر سر زانو هزار سر
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من
نا امیدم ببین که بکمین امید هم قرار

وله گوید شنیده ام سخن ناشنیده را
وله تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
وله افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
برخاست گرم دادن جا را بهانه ساخت
وله این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست
وله خردسالی که جفا را ز وفا نشناسد
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
پی رفع خجالت همزبان من کی خواهد شد
خجل نشینم او شرمسار برخیزد
وله اظهار عشق و یار بمن بدگمان بماند
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند
وله که یکزبان نتواند مرا نگهدارد
راه نگذارد که بگذارم سپاسم من برد
وله هردمم با سه و پیغام دگر می آید
وله بیچاره مبتلی از همه بی اعتبارتر
شد غیر مهربان و تو نامهربان هنوز
که پندارم دگر با من دمی خوشنود خرم
وله تغافلهای امروز از کجا بوده است دانستم
وله هر جا غمی است همره خود برده میبرم
وله مباش اینهمه در بند امتحان با من
تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو
به این امید که تن در دهم به تنهائی
وله تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی
وله رو بگردانی و خود را بشنیدن داری
وله با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی

تو بدگمان و مرا نیست با تو راه سخن
با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت
تا از جفای او بر هم خون من بریخت
وله در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت
غایت ناکسیم بین که با این رسوائی
وله چو همرهی بمن آن سرو خوشخرام کند
وله چو یار از من رسید آرام جان من کی خواهد شد
وله جفاکشی که ز بزم تو خار برخیزد
شوقم ببین که با همه غیرت ببزم او
وله خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
بسی خوشنود می آمد بسویش قاصد من گویا
از خلاف وعده ام شد منفعل در خاطرا
وله خاطرم جمع است زند کوئی دشمن کی بار
بسکه هردم بفریب از ره دیگر گذری
وله دانسته که مهر تو با جان بمنیر رود
غیر را یافتم آزرده و از ساده دلی
وله پس از عمری که در بزمش بصد تقریب بنشینم
ظاهر نساختم بتو وارستگی هنوز
جفای یار چنان برده اعتبار من
وله تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
از بسکه طبیعت بجدائی بهانه جو
وله فراق میکشدم این زبان و میگوید
ببزمش رفته ام ناخوانده و دیدم هراسانش
زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی
خواست گوید سخنی دید زبانی از پی

وله چرا رقیب نسازد سخن میانه ما
وله صد بار ز نا آمدنت بسترم سوخت
بی رحم ببین که ترس خدا را بهانه ساخت
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
وله اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
چو او نامهربان شد مهربان من کی خواهد شد
مرا به بیند و امیدوار برخیزد
وله پیغام غیر آمد غم را بهانه شد
با ما باعتماد وفا تا جفا کنند
که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد
وله رفت از یادم که با زم وعده دیگر دهد
گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد
وله هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
گر خاک کشتگان گذری سرگران هنوز
وله رازها گفتیم و او بود گرفتار هنوز
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم
وله چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم
وله که غیر آید و پرسد نشان یار ز من
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
وله صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو
سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
وله نهان از من پی غیری فرستاده است پیغامی
وله ترسم آید غیر آنجا شرمسار من شوی
وله تا به بیند که نباشد نگرانی از پی

شوق بنگر که به پیش آمدنت آمدم بود
وله
بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی

صبر از من و تردد و غوغا از آن تو / در خفیه استماع وصیت از آن من
طومار نظم و دفتر انشا از آن تو / آن لاشه شتران قطاری از آن من
هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو / آن مالها که مانده بدنیا از آن من

وله
صورت قسمت میراث بعنوان بطایبه
در نوحه همزبانی ماما از آن تو / همشیره خرج ماتم بابا از آن من
آن بارکش خران توانا از آن تو / کهنه قلم دوات شکسته از آن من
وان چیزها که کرده بعقبی از آن تو / یک هفته خرج مطرب و ساقی از آن من

نذری از طایفه شاملو در اکثر اوقات در عراق بخدمت امرا بسر میبرد این رباعی از وست

دستی که بدامان وصالت زده بود / دیدم که نشسته بود بر سر میزد
نذری که ببزم وصل ساغر میزد / لاف همیاری بتو ستمگر میزد

آنکه برجستیم کم دیدیم و در کار نیست / در حقیقت نیست جز پنهان که بسیار است

ملا وارسته اسمش امام قلی بیک از طایفه چلپی حالش از تخلص معلومست
و فائی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر میبرده و در گفتن رباعی سعی تمام داشته اشعار او ملاحظه و این یک رباعی از و انتخاب و ثبت افتاد رباعی

میگفتم یار و میدانستم کیست / میگفتم عشق و میدانستم چیست
گر عشق اینست کی توان با او بود / ور یار اینست کی توان با او زیست

و در شیراز نشو و نما یافته و هم در انجا بدار باقی شتافته از وست

هرچه دارد ز نکوئی تو فزون داری از او / اینقدر هست که او از تو وفادارتر است
شد عاشق و معشوق تو از زر است / تو گرفتاری و او از تو گرفتارتر است

وله
تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان / آمد از آن میانه مرا آزمود و رفت

هلالی اصلش از اتراک جغتائی اما در استراباد متولد شده و در انجا بتحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده صاحب دیوانست ملحق طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب و آخر الامر بحکم عبدالله خان اوزبک بگناه تشیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک سنه ۹۳۹ این اشعار از دیوان او انتخاب شد

وله
تخت مرصع گرفت مرغ ملمع بدن / جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
شعبده ساز سپهر ز آتش پنهان مهر / بر صفت اژدها ریخت شرر از دهن
بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح / جلوه طاوس کرد طوطی شکرشکن
شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب / شعله در انجم فکند مشعل آن انجمن
گفت فلک نیست این بلکه در ایوان عرش / چتر سعادت زند بهر حسین و حسن
شگفته باغ آن غنچه خضر لباس / سوخته داغ این لاله خونین کفن
زهره جبینان ظهور کرده ز کوه اوج / همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح / پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
خاتم زرین که داد تخت سلیمان بباد / صبح دمید و فتاد از لعل اهرمن
ز آتش موسی نهاد بر کمر کوهسار / شعله بگردون رساند آه دل کوهکن
از خم طاق فلک شمع جهانتاب را / تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن
هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب / هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
ناقه ایشان حلیم چون دل سلمی سلیم / مهره دل در مهار رشته جان در رسن

غزلیات
گر جان کنم بحسرت آن لب نمیکنم دل / دل کندن از لب تو چو جان کندنست مشکل
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را / بگذار که در روی تو بینیم خدا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم / هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

وله
هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند / حیفست که بر خاک نهی آن کف پا را
من و بیداری شبها و شب تا روز یاربها / نه بیند هیچکس در خواب یارب اینچنین شبها
معلم غالبا امروز درس عشق میگوید / که در فریاد می بینم طفلان الکتبها
سیه روزان هجران را چه حاصل نیکوان خوبان / که روز تیره را خورشید ...

وله
از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را / که روزی چند نشا...

که بسجده خاک راهت نه سرشک میکنم گل / غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
شب هجرانست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب / اجل سویم چو روزی خواهد آمد گو بیا امشب

وله

ایکه میپرسی زمن آنماه را منزل کجاست / منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
بی تو مهر روز مرا ماهی و هر شب سالی است / شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالیست

در دل بیخبران جز غم عالم غمی نیست / از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست
ناصحا بیهوده میگوئی که دل برگیر از او / من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست

وله

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است / گرچه جفایت خوشست لیک وفا خوشتر است
هجر بتان ناخوشست سرزنش خلق نیز / دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

وله

زان دل بجانب سگ کوی تو میکشد / گردانیم گرفته بسوی تو میکشد

وله

روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد / عمر کم باد که تا روز من چنین کم بگذرد

وله

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد / زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

وله

ناصح زبان گشوده که تسکین دهد مرا / نام تو بردو باعث صد اضطراب شد

وله

تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من / نشسته ام بامیدیکه یار خواهی شد
گر برون می آید آن بیرحم زارم میکشد / ور نمی آید برون از انتظارم میکشد

وله

نمیتوان بتو شرح بلای هجران کرد / فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل / که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد

وله

بحمد الله که جان بر باد رفت و گل شد تن هم / زپند دوست فارغ گشتم از طعن دشمن هم
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم / با این تقریب میخواهی که ماند زخم ناسور هم

وله

از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم / دل پی او رفت و من هم از پی دل میروم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم / باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

وله

چنان از پا فکند امروزم از رفتار قامت هم / که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
خواهم زنی بسر و به تیغم نوازی / تا در دم مردن بتو نزدیکترم

وله

مشکل غمی است عشق که گفتن نمیتوان / وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
دل خون شد از امید و نشد یار یار من / ای وای بر من و دل امیدوار من

وله

عید نوروز است ما را مجلس افروز این چنین / سالها شد کز خدا میخواستم روز این چنین
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو / تا بر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

وله

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم / ایکاش همچو روی تو میبود خوی تو
ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو / تا کی جفا کشم بامید وفای تو

وله

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته / هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
خدا را سوی مشتاقان نگاهی / بپای گر نباشد گاه گاهی

وله

اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی / تو پادشاهی و ما بنده توایم تو دانی
محمد عربی آبروی هر دو سرای / کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

وله

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح / با این حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینه علمم علی درست مرا / عجب خجسته بنائیست من سگ در او

وله

یاران کهن که بنده بودم همه را / در بند وفای خود نبودم همه را
زنهار وفا ز کس مجوئید که من / دیدم همه را و آزمودم همه را

وله

در عالم بیوفا کسی خرم نیست / شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست / یا آدم نیست یا درین عالم نیست

وله

امروز زحد میگذرد سوز فراق / وین شعله آه آتش افروز فراق
روز عجبی پیش من آمد یارب / این روز قیامتست یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخته آخر الامر از بی اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش حسب الحکم آن پادشاه جم جاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث وجود آن ناپاک پاک کرده و نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال [illegible] تمام داشته اند و آن عالیمقدار بصحبت شعرا مایل و خود گاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون نمود و بخدمت شاه طهماسب فرستاد قطعه

روزگار سفله گندم نمای جوفروش ‖ طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا با من کند ‖ آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
پادشاها خسروا عنقای عالی همتم ‖ قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
دشمنم شیر است عمری پشت بر من کرده بود ‖ امیدم از راه عداوت روی بمن کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد رباعی

دنیا که در آن ثبات کم می بینیم ‖ در هر فرحش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش ‖ راهی به بیابان عدم می بینیم

اخگر اول از مجمر اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آئین و شعرای فصاحت قرین ولایت ایران حفظ بالامن والامان اعتدال هوا و امتیاز آب ادراک اهل آن دیار محتاج باظهار نیست و همه کتب سیر و تواریخ باین مطلب ناطق است و حال چهل سالست که ویران است و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شراره اولی در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منصوب بآذر بن ایران بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذوالاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فرنفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور او را گرفته فلذات برروی سینه او گداخته متضرر نشده و انمعنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شده آبادانی آن ولایت از وست حدودش اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمامی شیروانات و موغان و کردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند انشاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیه کیخسرو و سیاوش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه گیلاس در آنجا نیکو می آید و از کوه سیلان که از جبال عظیمه ایران در چهار فرسنگی اردبیل واقعست قلعه مشهور برویین دژ بوده که در وقت معارضه کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریبرز با طوس رفته و مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر و همانوقت طرح دارالارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بوده در حال خراب است جامی سوای آنکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از وست

دارد اندم سر ما ترک ستم پرور ما ‖ که ز فتراک خود آویخته باشد سر ما

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته این شعر از مطلع خاطرش تافته بعالم بقا شتافته مطلع

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدنست ‖ ای دیده خون ببار که هنگام دیدنست
می در قدح کنند حریفان و گل بجیب ‖ رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

محوی اسمش مولانا عبد العلی در اوایل حال در سنه در هندوستان رفته چیزی از و معلوم نشد

خواهم ز بتان شعله داغی بلی برد ‖ انیهم دل من بلیست که با من نگذارند

وله

صفیری سر نزد در هیچ حال از مرغ قفسی ‖ که در دام آمدم صیاد غافل از خبر دوم

رهی در پیش دارم کاخر عمر است انجامش ‖ وله ‖ بهر جا میرم آسایش در هر منزل نامش

اردوباد یکی از قصبات آن ولایت است و حال خراب و آبادی

ندارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده این است میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بوزارت شاه عباس صفوی سرافراز شد از وست

ازان برگرد سر پیوسته گردم پاسبانش را / که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

ضیائی گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علی شیر گشته اتفاقا در انجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امر ایشان بزبان ستم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته گوش زد بندگان میرزائی شده روزی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی بتو افتاده آنجوان بی باکانه عرض کرد بلی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است والا هر که میخواهد مایل باشد میرزا فرمودند که سبحان الله خدا زبان ارباب غرض را کوتاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه تزلزل در بنای دولت گورکانیه راه یافت از خراسان باذربایجان شتافته و در تبریز در سنه ۹۲۲ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تعریف شطرنج گفته چند شعر از آن قصیده و یکشعر در غزل از وست

ایدل کدام عرصه دو رنگ کشور آمده / گز خیل رذم فرنگ درین لشکر آمده
هر یک دو اسبه رانده بجمع سپاه دکان / کاتشان سپاه زبون غارتگر آمده
در معرکه به پشتی هم کرده جنگها / وان جنگ اگر از پی سیم و زر آمده
سلطان عصر شاه فریب آنکه در بساط / هرگوشه صد چو شاه خسرو با کر آمده
خیل غریب و قوم عجیبی که در مصاف / بی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده
باشاه خویشتن همه بجنگ و جنگ / خصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده
گر پر دلان و پیل تنان را فکنده شاه / لیکن ز نیک پیاده گهی مضطر آمده

ولہ

خوش آنساعت که آید ترک من مستانه کشتی با / رقیبان حمله بگریزند و من مانم همین با او

بیلقان از اقلیم پنجم طولش کد و عرضش لاده از ابنیه قباد بن فیروز ساسان و واقع در محال شیروانست هوایش گرم سیر است و مدتها میباشد که آثار شهریت در آنجا نیست شاعر آنجا همین یکنفر است مجیر الدین در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده برتبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا بیکی از اقارب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی درمیانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک بانکه بدستیاری اجل از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته بیمار فراق از نوازش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بتبریز شتافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده و میانه او و خاقانی بهم خورده و قصائد خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهانیان مهربانیها دیده آخر الامر بعلت زیاده سریها هجوها گفته و شنیده و بعد از مراجعت در تبریز بعالم باقی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه از وست

بکشش تا سحر که چراغش از پی آن / که دزد سخت حریص است و خانه پر کالا
گفته سایه از تو بردارم / سایه از خاک کی توان برداشت
شه قزل ارسلان که دست و دلش / از جهان نام بحر و کان برداشت

ولہ

فلک چراغ بر انگشت کرده میخواهد / که کنج خانه عمر ترا کند یغما
دل ز عشق تو دل ز جان برداشت / جان هم امید از جهان برداشت
تو فکندی مرا ز چشم ولی / کرم شاه کامران برداشت
آنکه اول قدم ز روی زمین / فتنه آخر الزمان برداشت

چه دعا گویمش که عالم پیر — نقص از آن دولت جوان برداشت
نکهت نافه شکست یافت و مشک — اثر آه جگر سوخته همچو من است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید — که بهنورش سر پستان صبا در دهن است
فی الجمله جهان همچو باطلی است مسدس — گر شهر وجود به عدم او ادو در آید
ای کرده صبح صادق از شک و ام کرده — روی چو آفتابت صد صبح شام کرده
گل صبحدم از شاخ بر آشفت و بر یخت — با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
با بزم تو گل با می سوری در ساخت — با باده و گل نرد طرب باید باخت
ساقی که زمینا می گلگون می ریخت — مطرب که ز زخمه در مکنون می ریخت
در کوی توام سینه و پر سوز افکنند — وز روی توام دور بد آموز افکنند
گفتم ز صفاهان بلد جهان خیزد — لعلی است مروت که از آن کان خیزد

باد صبح است که مشاطه جعد سمن است — یا دم عیسی مویند نسیم چمن است
قفس خاک پر از زمزمه فاخته است — مجمر باغ پر از نخلچه نسترن است
ده زبان است و نگوید سخن حق و لیست — با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
وله
هرگز نخورد غم که ازین در که برون شد — هرگز نشود شاد کز آن در که در آید
وله
خون حرام ما را بر خود حلال دیده — وصل حلال خود را بر ما حرام کرده
وله
بد عهدی عمر بین که نشکفته ز شاخ — گل سر زده و غنچه گرد و بشگفت و بریخت
وله
بلبل بود و گل از آه حسود تو فسرد — گل بود و می از آتش روی تو گداخت
وله
فصاد و طبیب گشته بودند بهم — این نبض همی گرفت و آن خون می ریخت
وله
امید نبود که باین سوز افتم — شبهای غم توام باین روز افکنند
وله
کی دانستم که اهل صفهان کورند — با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

دار السلطنت تبریز از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه زبیده منکوحه هارون عباسی دختر ابوجعفر منصور دوانقی است بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شده باز بزلزله خراب شد و در عهد واثق عباسی ماشاء الله مصری انجار الطالع عقرب بنا نهاده و مدتی از زلزله امین بوده در این اواخر نیز زلزله شدیدی شده و جمعی بدیار عدم رفتند و چند سال نیز در سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا آنکه نادر شاه استرداد کرده چه در زمان از ظلم او و چه بعد از او الی الان که بیست سال متجاوز است بعلت استیلای طوایف مختلفه نهایت خرابی بآنجا راه یافته انشاء الله خدا آباد کند شهر وسیع بوده و غازان خان و جهان شاه و وزرای آن دولت و امرای آنحضرت عمارات منیعه و مساجد و خوانق رفیعه و بساتین دلگشا در آنجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را از اسمش میتوان یافت و احتیاج بتوصیف نیست شعرای آنجا بدین ترتیب است که منتخب اقوال و احوال آنها ثبت گردیده است امیر اسد الله از سادات دار السلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود الف اسم را مراعات نمود از وست این یک بیت

چشمی که ز رویم بره لطف گشودی — خواهم که بآن چشم نه بینی همه کس را

خواجه امیر بیک از نژاد شیخ غیاث الدین محو تبریزی و در نطنز من توابع اصفهان متولد شده نظر باستعداد و باندک زمانی بخدمت دیوانی سرافراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورود عبدالله خان اوزبک بخراسان نامه معنون باین بیت بخواجه مذکور نوشت

انخواجه بعد ازین طمع از زیاد بر — زان رو که گشته مسند خانی از آن ما

خواجه مزبور این قطعه را در جواب عبدالله خان گفته بدرگاه خانی فرستاد

ای پادشاه اگر باهل خراسان گذر کنی — زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما
وانگه بگو ز راه وفا آن گروه را — کای کشته کینه خواه شما خاص و عام ما
کلک غرور جهل شما ثبت کرده بود — در رقعه که بود در آن رقعه نام ما

کای خواجه بعد ازین طمع از زندگی
باشد جواب دعوی خانی که کرده
ما بنده کان حضرت شاه و لائیم

زان رو که گشته مسند خانی از آن ما
بینی که گفته حافظ شیرین کلام ما
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ای مدعی مگر نشنیدی که میر سید
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان

شاه سوار خیل و سپهر احتشام ما
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل انجناب از خاک فرح انگیز سراب تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات در خدمت شیخ صدر الدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات افتاد اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید میکرده شاهرخ پسر تیمور حکم باخراج سید کرده تغافل میورزیدند فرمان شاهرخی بسر حد مبالغه رسیده بایسنغر میرزا متعهد شد که بخدمت سید رسیده او را چنان روانه کند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن بانیمطلب کشید سید فرمود پدرت بچه جرم میخواهد مرا اخراج کند میرزا عرض کرد که احتیاج باحتجاج نیست شما بفرموده خود عمل فرمایند

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن
شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

سید شاهزاده را وداع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخر الامر در جام مسکن کرده از شیخ احمد جام فتوحات باو میرسید و در قصبه جام جرعه مرگ نوشید و در سنه مرقدش در انجاست اشعار بطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این قطعه از ایشان ثبت شد

قضا شخصی است پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کامی برآرد

دو بر چشمش نهند انگه دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش

ملا عبد الباقی مردی صاحب مدرک درویش مسلک بوده و در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتبه نویسی را بر طاق بلند نهاده این شعر و رباعی از وست بدبخته ملت که

الفقدم نهاده هر گراز دل تنگم برون
گر کام دلت نشد میسر مستیز

حیرتی دارم که چون بهر تو جا کرده
از بهر نیاز آمده ناز مکن که

رباعی
در کوی تبان خنک و هوس ساز مکن
خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

بدیعی از فضلای نیک مذهب و علمای خوش مشرب اندیار بوده این چند بیت از و نوشته شد قطعه

کند منع ما شیخ شهر از جوانان که
اگر گردون بلا بارد توئی گردون که فتنه

چگوئیم او را که پیریست جاهل
و گر دریا گهر بخشد توئی دریا که احسان

مرا از جوانان شیرین شمایل
شهنشاهی که دایم از برای مرا و خیزد
خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه

وله
بجان منت است آنچه کردند بادل
زر از خاک و در از آب و گل از خار و که از کان
فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا در بان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات اندیار است و از علو همت از دست رنج خود میگذرانیده و گاهی بنظم اشعار رغبت مینمود و این چند بیت از وست

این عیاب آلوده هر دم سوی من دیدم چو بود
انتظام میدهد باز و باز پس و بدیدم چو بود
او به نسل علی نمی ماند
کان بهر حسین در محرم بوده

نکرد یاد من از ناز و من با پن خود را
مدعا آزردن من گر نبود تا با رقیب

وله فی القطعه

ظاهر انسل قنبر علی است
وین در رمضان پی محجان حسین

وله
دهم فریب که بر قاصد عتاب کرد
راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چو بود
نخل ماتم جنون آنکه ز صدق
تبریز چو کربلاست پر شیون و شین

وله
دوش از من پی سبب در بزم پیچیدن چه بود
گر ترا میلی نبود بسیر و کام از بلبت
در جنبش نشان بیقبلی هست
فرقی که بود همین بود فیما بین

جوهری اسمش میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی زرگر بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده و از اندیار بهندوستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در هرات

بخدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان ظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسپ این قطعه ازو نوشته شد

رود چو آب فرو بزمین بار گران / اگر کنند گذر از بر نخل سایه فکن
اگر گره نزنم بر دمش ز کثرت ضعف / بسان رشته تواند گذشت از سوزن
نخورده کاه و نه دیده جو و نه کنده گیا / بغیر یال و بالش نیست در گردن
ز بار ضعف سر از جای بر نمیدارد / عنان ندارد اگر دست لطف از گردن

حقیری از شعرای مقرر اندیار است و رتبه شاعری او ازین چند بیت آشکار گویند بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف بوده و طریق عاشقی را هم براستی و درستی پیموده ازوست

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است / وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

ولہ

صد نگه جائی که او باشد ز هر سو میکنیم / تا بتفریقی نگاهی جانب او میکنیم
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران / گویمت تا سخن خویش بنام دگران

دوش در مجلس حدیث آن سگ کوی گذشت / من بخود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

ولہ

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند / بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
نوید وصل فرستد زبان و نیاید / که تا بحسرت بسیار از انتظار بمیرم
با وجود بیوفائیهای او / سوخت جانم ز آشنائیهای او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیست و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته واکثر در سفر هندوستان و ایران بوده در وطن کمتر میزیسته ازوست

تحمل آن قدر باید که آخر / شود پنبه کفن دوشاب حلوا
بدوشاب و به پنبه چون نویسند / برات قرض خواهان میردانا

گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته رخصت خواندن نیافته این قطعه را گفته جهت او فرستاد قطعه

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند / گفتم قصیده که بپسندید هر که دید
اما چو روزگار مددکار من نبود / ز انشاخ گل بپای دلم خار غم خلید
بودم ز آب دیده خود غرق بحر خون / کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید
زانسان قصیده که بگاه تو شنیدش / آب حیات بر ورق از خامه میچکید
نشنید شاه عقده گشا مصرعی از آن / نگشوده قفل آرزوی من از آن کلید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بعد از استماع قطعه خلعت و صله یافته گویند اهمالی از خازن مشاهده کرد و ثانیا این قطعه را گفته الحق بسیار خوب گفته

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض / زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دلست
سیم و زر انعام کردی لیک از خازن مرا / هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

ولہ

در کشور هند شادی و غم معلوم / در عالم غم خاطر خرم معلوم
جائی که به یک روپیه آدم بخرند / آدم معلوم و قدر آدم معلوم

خواری طبع خوشی داشته گویند از تلامذه لسانی شیرازیست وهم در آنجا در سنه وفات یافت ازوست

هر زمان جائی بهند عاشق بسر خود شام هجر / عشق خوابش برده نیدارد که تا کیش بدبست
خرجی که گیری ازین کهنه دزد / زنبکس بگیر و بناکس بده
منکه انگشت نما بودم از آن کوی رفتم / تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آن کو که خواب آلوده برخیزی شبی / ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی

مهری راهتی از سادات اندیار و در عهد شاه طهماسب صفوی محتسب آنجا بوده و بصحبت شعرا میلی داشته این رباعی ازوست

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا / این از دل من برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن / درد تو ز تن برون نخواهد رفتن
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی / این هم که جوابی ننویسند جوابست

راغب اسمش کلب حسین بیک است این شعر ازو ملاحظه و نوشته شد

شریف از اواسط الناس بلده مذکوره تخلص باسم میکند طبع خوشی دارد اما گاه گاه بآب خامه سیاه زبان همچو لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله حاجی رگیکه شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقوله تزریق تمام کرده مسمّی بسهو اللسان گویند بعلت سوء ادب که نهاد از انجا رنیده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه تباراج خزان اجل رفت و در مراتب شاعری بزعم فقیر بهتر از لسان منیست این اشعار از وست

گو همنفسی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

کی غم عاشق بصحبت باغ و صحرا میرود — عشق تا با اوست غم با اوست هرجا میرود

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند — ور خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

مباد از سوز و گدازیکه دارم — برون افتد از پرده رازیکه دارم

میرود آه که مانع شود از قتل منش — آه اگر پیش تر از آه رسید نتوان

محشر دامن لطف اگیرم مگر انزد — بدامن پاکیش نجشد من آلوده دامان

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس — معلوم شود بیکسی با همه کس را

آخر عمر شریفت ای صبا روشن پاس — گو یک امروزش مران بیند که فردا میرود

هرکه را دیدم براز عشق محرم ساختم — خویش را در عاشقی سوای عالم ساختم

همین با منت باد نازیکه داری — که من با تو دارم نیازیکه دارم

دم مرگ هیچدانی ز چه باز ماند چشمم — ز تو بود چشم آنم که نظر کنی بکری

گویند شاه نعمت الله یزدی را در یزد مدح کرده صله لایق نیافتند این قطعه را جهت او فرستاد

آنکه چرخش سر نمی پیچد ز طوق انقیاد
از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد
شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

چون بتبریز آمد ارباب سخن گشتند زرد
گر چه محتاجم ولیکن بیش از آنم همت است

بر مراد خویش قادر جز شریف تا بود
گر عطا های کمم گردد دل غمدیده شاد

نعمت الله اختر برج سعادت شاه یزد
با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه
کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است واحوالش در نفحات مبسوطا نقل است چون مشهور است که اشعاریکه تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا میبوده طبع خوشی داشته آخرالامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون بهند رفت و در کابل وفات یافت از وست شعر

درد که فراق ناتوان ساخت مرا — بر بستر ناتوانی انداخت مرا

ترسم که ز حسرت جمالت میرم — محروم ز دولت وصالت میرم

خوبان که بلای عقل و دین اند همه — با اهل وفا بر سر کین اند همه

شوقی غم عشق دلستانی داری — گر پیر شدی عشق جوانی داری

بسکه بر بستر خاک در کویش می‌غلطم و پیچم — در میان خلق نتوانم که سر بیرون کنم

از ضعف چنان شدم که تا بنشینم — صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

هر چند که باشم بخیالت زنده — میترسم از آن که در خیالت میرم

با ما نه چنانند که میباید بود — اما چه توان کرد چنین اند همه

شمشیر کشیده قصد جانها دارد — خود را برسان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد اصفهان مسکنی داد غرض وی در اصفهان متولد و هم در انجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب یکصد هزار بیت ملاحظه شده و بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد که

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ — گنج خواهد ساخت جای باج از ملک خراب

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان مستست

چو صبح فیض صحبت رو شناسان دمیست — اما دمی که باعث احیای عالمیست

ای برق بیمروت پا راشمرده بگذار
جائی نمیروی که دل بدگمان ما
مرا بروز قیامت غمی که هست اینست
اگرچه ننگ نیم خاک پای بیگانم
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
بحوالی دو چشمش چشم بلا نشسته

هر خار این بیابان ز رتق برهنه پائیست
تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
که روی مردم عالم دوباره باید دید
عجب که تشنه نمانم سفال بجانم
عالم پر است از تو و خالیست جای تو
چو قبله گرد لیلی اگر همه جا نشسته

نسبت به بدان در چه شمارند نکویان
مرا زیاد تو بردو ترا زدیده من
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز
خود را شکفته دار بهر جا که هست
دلربا بانه دگر بر سر ناز آمده

دریا چه قدر آب که هر دشنه باشد
ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
دست مرا ببین بگریبان چه میکند
خونی که میخوری بدل روزگار کن
از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

ضبوری ولد قادر بیک زرگر است خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرد طبع خوشی داشته از وست

رحم است بنومیدی آنکس که بمحشر
طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد

در نامه او حرف وفای تو نباشد
خواب با کردن و صد خواب پریشان دیدن

از رشک که سوزم زکه پنهان کنمت آه
تقدیر رنجش نگیرد ذره تو ما را هم

در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
شکیب هست ولی روزگار میگذرد

طوفی در بلده مزبوره مشغول بسراجی بوده آخر الامر بقصبه لاهیجان رفته و در آنجا سعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده والا از شعرا که خود را مستقیم السلیقه میدانند این خیالات بیجا که از قبیله صید عنقاست نمیکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از و انتخاب و درین تذکره ثبت شد که

دوری برت سخت بود سوختنگام
بانکه نیست خلوت وصل تو با رقیب
چو فلک خواهد غمی از جان ما شادم برد
چنان فریب تو غیرت عاشقان کشت
ز وفا مکن حکایت که ندارم ز تو باور
تا کس نداند آمدن من بسوی تو

سخت است جدائی بهم امروز چنانکه
شرم تو با هزار نگهبان برابر است
آورد نیم غمی را کان غم از یادم برد
که راز عشق تو از یکدگر نمی‌پوشند
بزبان میار حرفی که دلت خبر ندارد
هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست
نشستی بر سر خاک شهیدان آه از غیرت
جدائی تو نباکام در اوایل عشق
بتو عالمی است عاشق شده ام من تسلی
بمحشر مایه رشک دگر باشد قبیله ترا
نا امیدم از وفای تو اکنون تغافل هستی

تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
که بر خیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد
که خواهند از تو ایشان داد من خاموش بنشینم
گر بیوفائی تو ندارم شکایتی که

طهوری گویند از مستعدان آن دیار بوده است این شعر از و انتخاب شد

چه رشک میبری ای دل بکشتگان غمش
تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

عجزی اسمش حسن بیگ گویند مردی خلیق و مهربان بوده این چند بیت از وست

حدیث وصل از آن لب نمی‌کنم که مبادا
ز بهر کینه ام کاری بهبت روزگار افتد

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق
شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

مکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه
که صید این زمین خود بر سر صیاد می‌آید

عذری اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کوچانیده باصفهان آورده او نیز از یزد باصفهان آمده مشغول زرگری بوده این مطلع از وست

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت
گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی بجهت او مقرر بوده این رباعی گفته

از دولت شاه ابوتراب قاضی
مستقبل ما رشک برد بر ماضی
هر سال سری بود بصد من گندم
سر صد شده مثال بیگ من راضی

عصار اسمش ملا محمد از افاضل عصر و صنادید عهد خود بوده که کلامش در نهایت رزانت و متانت و مثنوی بحر و مشتری باو منسوب است این بیت بلند در وصف قلعه در آن مثنوی گفته

زسنک انداز او سنکی که جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی

این قطعه در عذر نپوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی

گفته قلمی شده والحق خوب گفته

قطعه

رشته جو از برای آدمش در بدو حال | هر ممش در کارگاه از بهر عیسی بافته

من چه حد دارم که پوشم جامهٔ کاندر رو | آفتاب طلعت چندین پیمبر بافته

جامهٔ بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را | وه مبارک جامهٔ سالی فراوان بافته

وانکه از مفتول اشیم تافته پیغمبرش | فاطمه کشته رفوگر هر کجا بشکافته

بیا که بی تو نه سرمایهٔ حیات مرا | بدیده مانده نگاهی بر زبان سخنی

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او | من شادمان که درد دلم را شنیده است

عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیار است واین شعر ازو یادگار است

فردی از اهل اندیار خلد آثار است واین شعر ازو یادگار است

فسونی از اهل دفترخانه تبریز است واشعارش متین وشوق انگیز حالش چون بخش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار ازو انتخاب ونوشته شد

خواب راحت شد از اندیده که دیدن داشت | کم التفاتی یوسف غرور معشوقیست

رفت تا آتش از آن دل که طپیدن داشت | خار غم در جگر از رشک خلیدن داشت

وگرنه در پی محرومی زلیخا نیست | که در عشق این کنه بخشیدنی نیست

عشق هست ولا اینهمه نا امید چرائی | دلم از گرمی خوبان دگر می ماند

میمیرم از حسرت ذوق وال ای مرغ اسیر | با وجو میرسم آسوده میشوم از دور

تو زشکست نیاز گرفتاری من | مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی

کشته غیر از تو دل آزرده و من در نامم | از دست جفای تو اگر بگریزم

بر خاک ره که افتم ار بنشینم | بر گرد سر که گردم ار بر خیزم

رفت در تاب چو در کوی کردید مرا | دلت آزرده ام میبایدم کشت

شاید شب با هم سحری داشته باشد | کز پی ریختن خون قفسش بگشایند

چه کند بهتر از این با تو وفاداری من | تا دلش باز نه بازار که خورسند کنی

وله ایضا

غنچه را که بزور نفسش بگشایند | ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف

این نه حرفیست که گوئی و مکرر چند کنی | دور از تو بکو چه خاک بر سر ریزم

فصیحی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته وتخلص باسم میکند واکثر اوقات با فقرا و درویشان همصحبت بود و نخل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم با وصل کلی داشته بیت اول شاهد همین مطلب است

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار | که اگر من نروم او بطلب می آید

کردم بداغ عاشقی ایدل نشان ترا | گر من چو کم شوی نشناسم آن ترا

وی قاصد یار آمد و مژگان تر نمی داشت | از یار مگر بهر هلاکم خبری داشت

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم | که چرا غیر من آنجا دگری می آید

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدم | نالها کردم و نشنیدی بفریاد آمدم

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را | این آتش عشق است نسوزد همه کس را

نگذرم از یار اگر باید همه از جان گذشت | جان چه باشد گر برای یار از آن نتوان گذشت

گفت آن دل جمع تو که در دست بتان بود | صد پاره و هر پاره آن زاد گری داشت

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد | دل من است که اندوه عالمی دارد

غم رسوای خود انقدرم نیست که تو | طعن خلقی نه برای چو منی میشنوی

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی بسیار ارباب تذکره او را تبریزی نوشتند نظر بانکه ممدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی ارجح است لهذا درین دیار نوشته شد

چو چشم عاشق دگر کرید ابر در کردون | چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب

فروغ ماه نه بینیم همی بروز کسوف | شعاع مهر نه بینیم همی ببیم زوال

که در وصال تو انده بود بنسبت فراق | که در فراق تو شادی بود امید وصال

چو دست دامادان از روی نوعروس شام | همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب

خیال روز فراق بتان بروز وصال | مرا که لخته دارد ز غم بسان هلال

حرام کردم بر خویشتن وصال حرام | حلال کردم بر خویشتن فراق حلال

هر آن زمان که من آهنگ راه خواهم کرد | بسوی من دود آن ماهروی مشکین خال

گشاده شکر شکرف رنگرا لعاب / نهاده نرگس نیک نازرا سجل
گهی لال نهان کرده در میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان لال
ستاره پوش تن از سیل قیرگون بادام / بنفشه رنگ گل از زخم سهمگون چنگال
که گر ز رفتن باد است رفتن تو مرو / که من ترا برسانم بگونه گون اهوال
همت بچهره توانگر کنم بزر عیار / همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال
ز زلف غالیه رنگی بعارض آینه گون / ز عشق هر دو مرا زرد روی نالی گون
زمانه تا برخت چشم بد همی بسد / همی نویسد گردش بغالیه افسون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر / بروز رزم چو رستم بود فراز هیون
زمین ز جود کف او میان گنج نهان / هوا ز خوی خوش او بغالیه معجون
وله در وصف اسب
ز بالا به پستی قضای الهی
ز بستی ببالا دعای پیمبر / خیان دشتها را بهم بر نوشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر
و این شعر مشهور را که انوری باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مختوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست **قطعه**

من از هر دیاری همی آزم اینجا / نه از تنگدستی هم از خیره رائی
از ایران نخواهم که هرگز کسی را / بود در دلم جز لفرمان روائی
مرا از شکستن چنان عار ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی

کاظما صلش از مردم اندیار است و همیشه اوقات در کاشان گذارنده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست

داغم ازینکه شیشه زد ستم گرفته اند / باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینه بسته اند / آخر مرا نجانه صیاد میبرد

شیخ محمود شبستری شبستر از قریه دیار فرح اکثیر تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار و از مثنوی گلشن رازش رایحه فاتحه کمالات آشکار است و خود در ان مثنوی معنوی علی این مطلب است که قبل ازین شعری نگفته دور نیست که این هم بکرامات شیخ حمل باید کرد و الا این دعوی در نظر شاعر محال نماید و این مثنوی در جواب هفده سؤال امیر حسینی سادات گفته و بمثقب خیال گوهرهای تحقیق سفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح نمیگنجد در سنه وفات یافت من مثنوی گلشن راز

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر بیکران در ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بروی فزائیم
جهانرا سر بسر در خویش می بین / هر آنچه او آخر آید پیش می بین
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان میکند اثبات واجب / ازان حیران بود در ذات واجب
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست باش و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دایم / باین معنی همی باشند قایم
هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
بود تا وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر سالک
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بغیر از هستی واجب نماند
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان مانند گبر است
خیال کن کبر یزدان اهرمن گفت / مر این نادان احمق را و من گفت
هر آنچه کرد اندر حشر پیدا / ز تو در مزرع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / هوا هست انجم و خورشید جان است
چو کوه است استخوانهای که سخت است / نبات مویها اطراف درخت است

تنت در وقت مردن از زنا است / بلرزد چون زمین روز قیامت
بهم پیچیده گردد ساق در ساق / همه جفتی شود از جفت خود طاق
باین منوال باشد حال عالم / که تو در خویش می‌بینی دمادم
نهادی ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب دادی برادر
مرا باری بگو کاین خال و عم چیست / از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست
دماغ آشفته جان خیره گردد / جوانست همچو انجم تیره گردد
چو روحت از تن پاکت جدا شد / زبلیت قانع صف صف لا تری شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
همه افسانه و افسون بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است

مسیحی از ارامنه آندیار است و مشغول تجارت میبوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعری میگفته از وست ای دلبر عیسی نفس ترسائی خواهم که به پیش من تو بی ترس آئی که چشم ترم بآستین خشک کنی که بر لب خشک من لب تر سائی مشکی اسمش میر محمود از سادات اندیار است و در انجا دکان مشک فروشی داشته این مطلع از و بنظر رسیده و نوشته شد بفکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد دل یک یک بدست آمد دل من در میان گم شد معروف از نجبای آن دیار و طبعش از بیتی کوکب برای مایل این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد وقت آن ظلم باله نه از رفتن جانست از یار جدا میشوم این ناله از آنست معلوم اسمش محمد حسین بیک از اهالی اندیار است زیاده از و چیزی معلوم نشد از وست جواب نامه ام از بس جانان دیر می‌آید جوان گر میرود قاصد بگوشش پیر می‌آید مغربی از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان شاهرخ ابن تیمور گورکانی در تبریز وفات یافته و هم در آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه و ثبت افتاد
نهاده برون ز خویشتن گامی چند / در کسوت خاص آمده عامی چند
تا برده بصبح در طلب شامی چند / بدنام کننده نکونامی چند
مقیمی ولد ملا بهادر است که با تبارزه بعباس آباد اصفهان آمده این مطلع از وست
چو دریای رحمت تلاطم کند / گنه صاحب خویش را گم کند

ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا میبوده و کمال محرمیت داشته بسبب وسعت مشرب از نظاره رخسار گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خانی اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و بندگان خانی مقرب را ممنوع میفرمود و با وفا یده نمیکرد مروت خانی مانع آزار مولانا گشته بی تشویش مشغول صحبت می بوده ناچار طاقیه از چرم دوخته در مجلس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت به تنگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا تحصیل علم میفرمود و در سنه بمقبره اصلی شتافته از وست
آتش عشق باین سوز نبود است نخست / هر که پیدا شده بر روی زده دامن چند
ای گل چه کشی بار من زار شکسته / خوش باش که در پا نرود خار شکسته
این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد الحق در عذر طاقیه بد نگفته و امتیازی دارد
سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا / کنج گهری جانب گنجینه بیا
تا از ره دیده ننگرندت مردم / در خلوت دل ز روزن سینه بیا
نثاری مردی آرمیده و حریفی جهاندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از وست
بیادش آید دلی اختیار برخیزد / فغان از آنکه بزم نانشسته غیر
رحم بر من بکند دشمن تکلف بر طرف / من حریف بیقدر بی اعتباری نیستم
وقوعی جوان دردمند نامراد بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد
چشمش از دزدیده دیدنها نشست در صید دلم / همچو صیادی که ریزد دانه اندک اندک دانه را

در دیاریکه توئی بودنم آنجا کافیست ... از زمانهای دگر غایت بی انصافیست
لب بستن او باعث بی تابی من شد ... خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

همائی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از او نوشته شد

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش ... مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم ... هنوزم هست گفتار تو در گوش

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکتن است که نوشته شد **فنائی** اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابویزید خلخالی است در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در آنجا در سنه بدار الملک آخرت شتافته این دو شعر از او ملاحظه و ثبت افتاد

دیوانه منم سلسله در پای تو از جلیست ... افتاده بپا زلف سمن سای تو از پیست
کار مشکل میشود بسی باغبان چمن را ... گر تو بگل گوش بر فریاد بلبل میکنی

شیروان حد آن از آب کر تا باب الابواب دربند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده است از یک سمت بدیار گرج و از یکطرف بمحال الکزی و صحرای ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش ملط از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در آن حوالی است و بعلت تسنن اکثر از اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان ویران نشده بعد از نادر شاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویرانست هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده بترتیب نوشته میشود **حکیم خاقانی** و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعری بلند پایه و در خدمت ابو العلای گنجوی اکتساب فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروان شاه الب ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی ننموده و بهمراهی کاروان نیاز ره نورد بادیه حجاز گشته و مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم در آورده و الحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته گنجایش دارد و در سنه ۵۸۲ در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شدند آن مقام بمقبرة الشعرا مشهور شد و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید انتخاب و ثبت شد فی القصاید

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد ... گفتمش این کیست گفت قاصدیم آشنا
از سر زلف تو بوئی سر مهر آمد بما ... جان باستقبال شد کامد جانها کجا
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم ... که در میانه خار اکنی ز چنگ رها
گفتم از اسرار باغ هیچ شنیدی بگو ... گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
جهان آن بو العجبی باکیت نماند لعب ... بهفت مهره زرین و حقه مینا
ترش و تلخ رضا ده بجوان گیتی را ... که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
زبان ثنا گر درگاه مصطفی بهتر ... که بار گیر سلیمان نکوتر است صبا
ترا حقه و مهره فریفتند زیرک ... چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بیسر و پا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنکه ... عروس بخت شکرفست و حجره زیبا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه
طفلش معلمی که کند عقل را ادب
آدم ازو ببرقع حرمت سپید روی
بمن نامشفقند آبای علوی
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
سخن بر طبع بکر من گواه است
مرا زانصاف یاران نیست یاری
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
پس از چندین چله در عهد سی سال
چه فرمائی که از ظلم یهودی
شوم ناقوس بوسم زین تحکم
وگر حرمت ندارندم بابخاز
بدل سازم بزنار و برنس
کشیشان را کشش بینی و کوشش
بقسطنطین بر اندازم نوک کلکم
زسرگین خر عیسی به بندم
چه بود آن نفخ روح و غسل روزه
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
وگر قیصر سگالد راز زردشت
بقسطاسی بسنجم راز موبد
پس اینجا قانی از سودای فاسد
مگو این کفر و ایمان تازه کردان

ولہ

صدای شهپر جبریل و صور اسرافیل
صریر خامه مصری بیانه توقیع
مرا ازینهمه اصوات آن خوشتر رسید

عیسی است دوست به که حواریت آشنا
خلقش مفرحی که دهد روح را شفا
شیطان ازو بسیلی حرمان سپید قفا
چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
که اکمه را تواند کرد بینا
چو را اعجاز مریم نخل خرما
تظلم کردنم زان نیست یارا
مرا چه این یا این چه یهودا
شوم بنجاه گیرم آشکارا
گریزم بر در دیر سکوبا
شوم زنار بندم زین تعدا
کنم زانجا ز راه روم پیدا
ردای طیلسان چون پور سقا
بتعلیم چو من قسیس دانا
حنوط و غالیه موتی و احیا
رعاف جاثلیق ناشکیبا
که مریم عور بود و روح تنها
چه بود آن صوم مریم وقت صغا
کنم زنده رسوم زند و استا
که چون سنگش بود قسطای لوقا
که شیطان میکند تلقین سودا
بگو استغفر الله زین تمنا

ولہ

غریو سبحه رضوان و صیحه حورا
صهیل ابرش تازی بپایه بیهی که
که از دیار عزیزی رسد سلام و فا

توسن دلی و رایض تو قول لا اله
برنامده سپیده صبح ازل هنوز
فلک کجروتر است از خط ترسا
چو راحت مرغ عیسی را زعیسی
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است
چو مریم سرفکنده زیر از طعن
نه از عباسیان خواهم تظلم که
مرا اسلامیان چون داد ندهند
مرا مشتی یهودی فعل خصمند
بگردانم ز بیت الله قبله
چو ان عود الصلیب اندر بر طفل
دبیرستان نهم در هیکل روم
مرا اسقف محقق تر شناسد
مرا خوانند بطلیموس ثانی
بدست آرم عصای دست موسی
سه اقنوم و سقر قفل ابرهان
هنوزان مهد در رحم داشت
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
بگویم کان چه زنده است و چه آتش
بنام قیصران سازم تصانیف
رفیق دون چه اندیشد بعیسی
فقل اشهد بان الله واحد
لطافت حرکات فلک بگاه سماع
نوازش لب جانان بشعر خاقانی
چنانکه دوشم بزحمت کبوتر پیک

اعمی و شی و قاید تو شرع مصطفی
کان بر سیه سپید ازل بود مقتدا

ولہ

مرا دارد مسلسل راهب آسا
که همسایه است با خورشید عذرا
که بر پاکی مادر هست گویا
سرشکی چون دم عیسی مصفا
نه بر سلجوقیان دارم تولا
شوم بر گردم از اسلام حاشا
چو عیسی تر سیم از طعن مفاجا
به بیت المقدس و محراب اقصا
صلیب آویزم اندر حلق عمدا
کنم آئین مطران را مطرا
زیعقوب و زنسطور و زملکا
مرا دانند فیلیقوس والا
بسازم زان عصا شکل چلیپا
بگویم مختصر شرح موفا
که جان افروز گوهر گشت پیدا
چگونه کرد شخص مرده احیا
گران با ژند و ژند آمد مسما
به ازار ژنگ چین و تنگ توشا
وزیر بد چه آموزد بداوا
تعالی من مقالاتی تعالی
طراوت نغمات زبور گاه ادا
گدازش دم قمری بپرده عنقا
رسید نامه صدر الزمان بشب صبا

درست گوی که صد زرن با سلیمان بود
بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
اگر بکوه رسیدی روایت سخنش
معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
حیات بخشا در خامی سخن منکر
فروغ فکر و صفای ضمیر از غم بود
گمان کرو همه کبر آن ندارد ان وهم

وله

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
دوش ز نو زادگان دعوت نو خاست باغ
فاخته گفت از نخست شرح شکوفه که گل
قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
صلصل گفتا باصل لاله دو رنگست از نو
طوطی گفتا سمن به بود از سبزه
حمله برین داوری بر در عنقا شدند
فاخته گفت آه من کله خضر اسوخته
مرغان بر در سرای عنقا در جلوه جاب
بلبل گردش سجود گفت نعم الصباح
با تو آورده ایم دردسر از چه بهار
خیل ریاحین بسی است تا که رو آورده ایم
گرچه همه داغ کشند از همه گل نغزتر
احمد مرسل که کرد از علمش زخم تیغ
ازلی تایید او وصف ملائک از رسل
غره اختر به بست خنده جبار صبح
روی چو صبحش مرا از الم دل ها

صبا چو هدهد مجنت سرای من چو صبا
بهار خاص مر اشعر سید الشعرا
زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
مفرح زر و یاقوت به برد سودا
که سوخته شدم از نبارک قدوة الحکما
چو غم بمرد ببرد آن همه فروغ و صفا
که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

وله

خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
مجلس شاهان ز آب زد ابر بسیم مذاب
ساز داران کب تلخ نایه شیرین لعاب
کاند کی بادی کند گنبد گلزار خراب
سوسن یکرنگ به چون خط ابل نواب
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
کوست خلیفه طیور داور ملک جناب
صاحب این بار گو و نه بسوزم حجاب
فاخته با پرده دار گرم شد در عتاب
خود بخودی باز داد صعوه که لبید جواب
درد سر روزگار برده ببوی گلاب
ز نسیمه شادی گرانست گیسته بر تو صواب
کان عرق مصطفی است این و دگر ان خاک آب
تخت سلاطین ز گل کرده شیران کباب
رخنه شمشیر غیب یافته چون شیر غاب
سر منه گیتی شکست گریه چشم سحاب
عیسی و آنکه الم جنت و آنکه عذاب

بهار عام گذشت و بهار خاص رسید
سزد که عید کنم در جهان بغیر رشید
برای رنج دل عاشق بدگوارم ساخت
بصد دقیقه ز آب در منه تلخ ترم
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
اگر غمی دهم ازین معجزه زند که مراست
اگرچه هر چه عیال منند خصم منند
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
داد بهر یک چمن خلعتی از زر سرخ
بلبل گفتا که گل تا شکوفه است از نبک
ساری گفتا که هست سرو زمین بالمئاب
تیهو گفتا است سبزه ز سوسن از آنکه
هدهد گفت از سمن نرگس تر بهتر است
صاحب سر ز آنهمه بانگ بر ایشان زدند
قمری گرد و شندا کاشنیده ز علامت تو
حاجب حال این سخن چون سوی عنقا رساند
آنکه ز انصاف تو صورت کبک شکار
و آنکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع
عنقا بر کرد سر گفت کز این طایفه
باج ستان ملوک تاج ده انبیا
بهر پلنگان و این کرد سراب از محیط
جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی ام
یوسف من گیر گل دست باده بکف

دو نو بهار گذران عقل طبع یافت نوا
که نظم و نثرش عیدی هویداست مرا
جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
بسنجره چشمه خضرم چو خواندن دعا
که در میانه خارا کنی ز دست رها
دمش به خنده که خرگنگ بهتر از گویا
دهم جواب الا انهم هم السفها
بانگ بر آورد کوس کوس شعر کوفت خواب
نیزه آن زر سرخ حلقه این سیم ناب
حلقه نوازش صبا رنگ زرش با تباب
شاخ جنیبت کش است گل شده لاحباب
لاله از و بر گرد دشت بسته بقلاب
فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب
کرسی جم ملک او کرسی افراسیاب
کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
دانه انجیر زر دام گلوی غراب
آمد و درخواند شان گرد سپرش خطاب
صورت معترض گشت بر پر و بال عقاب
دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب
دست یکی بر صبا ستبایی یکی بر خضاب
کز در او یافت عقل خط امان از عقاب
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
عطسه شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
ز آتش صبح او فتاد دانه دلها کباب
وز دو لب باده رنگ سرکه فشان عتاب

بافت درستی که من تو نه بخواهم نخست
گفتمش ای صبحدل سکه کارم مبر
صبحدمی دوش خضر بردرم آمد شتاب
گفت دمیده ست صبح بنشین خاقانیا
زهی ملک صبح خیز بخت عدو روز خسپ
زهی بدست فلک ظل چو آفتاب جیم
ولی تو خصم تو مخصوص جنت و سقر
بلند عز مهین و بحق حق مهین
بسر عطسه آدم بسنت الحمد
به تخم بوالبشر و خشک سال هفت هزار
بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
بگوسپندی کو را کلیم بود شبان
بنردم و بنرم خر بنرم شاه بجود
نفسی در میان میانجی بود
آمد آن مرغ نامه آور دوست
اژدها خفته بود بر پایم
پای خاقانی ار گشاد دستی
برگشاید صبا شمیمه شب
الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند
هر زری کز خاک پیری یافتم
این دو طفل بهند و اندر مهد چشم
بر جلال مجد مجد الدین خلیل
هر گهر کز کلک او دزدید طبع

گرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
زرد و سر افکنده زمین سکه رخ بر متاب
گرد باد و ازبزم صبحک الله خطاب
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
شب روی از رستمست خواب افراسیاب

وله

خهی بکلک زحل سیر چو مشتری ناب
که این ندای قد افلح شنید و آتش خاب
بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بهیکلش که ید الله سرشته از آب و تراب
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بپیر گشته غوغا بشیر شرزه غاب
همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بگوسفندی کو را خلیل شد قصاب

وله

بکروم و بخم خر بصدر خواجه ناب
آن میانجی هم از میان برخاست
صبحگاهی کز آشیان برخاست
نتوانستم آن زمان برخاست

وله

داندی از سر جهان برخاست
طفل خونی بجا و را اندازد

وله

دست هستی بر جهان خواهم فشاند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند
بر سر این خاکدان خواهم فشاند
بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
در مدحت بکران خواهم فشاند
هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند

گفت چرا در صبوح باده نخواهی که نوش
من بهوای زود سیر تشنه دیرینه ام
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
زاده خاطر بسیار کز دل شب زاد صبح
طبع ولش تا دمید عالم جان زنده نخست

وله

بجان عاقله کاینات یعنی تو
بصدر شاه رسانند تا فلان کس فلان
بحق آنکه بهد بچگان بستان را
بسبک قیام و چهار اصل و چار صباح که هست
بهترین خلف و اربعین صفات پدر
به بوتراب که شاه بهشت و کوثر او ست
بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد
که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده

وله

راحت از راه دل چنان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
دید کز جای بر نه خاستمش
پای من زیر کوه آهن بود

وله

صبح چون زلف شب براندازد
منم آن مرغ کاذر فروزد

وله

دوستان چون از نفاق آکنده اند
کینه گرزند کی بر دوختم
این یکی اکسیر نفس ناطقه
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست
هر شکر کز لفظ او برچید سمع
خود کیم من ورسکان کیست جان

حجله بر انداخت صبح حجره بپرداخت خواب
دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش در سراب
همچو ستاره بصبح خانه گرفت از سحر آب
گرد در این سبز طشت خایه زرین غراب
جیفه بجوید هما پشه نگیرد عقاب
که کاینات قشور است و حضرت تو لباب
گذاشت طاعت این پادشاه رقاب
سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب
بصبح محشر و خمسین الف روز حساب
فدای کعب و ترابش کواعب اتراب
به پیشه که غزا کرد و برد گنج ثواب
پس از درود رسول و صحابه در محراب
که دل اکنون ز بند جان برخاست
بام بنشست و آستان برخاست
تیره بنشست و دل گران برخاست
کوه بر پای چون توان برخاست
مرغ صبح از طرب سر اندازد
خویشتن را بر آذر اندازد
آستین بر دوستان خواهم فشاند
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
بر سر صدر زمان خواهم فشاند
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

کمر هم تا بر سر بیت الحرام / آب دست پیلبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا بافد شبان / بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خرگوش سخت / بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید / بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای خمیرے / بر درفش کاویان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید / بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

وله

الصبوح الصبوح آخر کار / انشار انسار کامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان / یاری از خوشدمی چو باد بهار
آفتاب ار سوار شد بر شیر / همت شیر آفتاب سوار
میکند در طبایع اربعه کار / ظلمات ثلاثه را انوار
مدّتی لهو را غمست انجام / باده نیک را بدست خمار
مهر طرب را ابر است کرب / مهر یمین را سقا بلبست یسار
هرچه زین روی کعبتین یک و دوست / بر دگر روی او ششست و چهار
کاو عنبر فکن برهنه تن است / خر بربط بریشمین افسار
جام کیخسرو است خاطر من / که کند راز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / از حمیم حرام شو بی زار
فیض ابن الصحاف خور چه صد فن / حیض بنت العنب بجا بگذار
شیر پستان شیر خورد استی / حیض خرگوش پس مخور زنهار
دیده بانان این کبود حصار / روز کوراند یا اولو الابصار
کیست دنیا زنی است در خانه / چیست در خانه آن زن غدار
چون ببین عمر شد چه باید کرد / غصه از یار درد سر ز دیار
لاشه چون سم فکند کس نبرد / منت نعلبندی و بیطار
نقد عمر تو برد خاقانی / دهر نوکیسه کهن بازار
چون ببین مایه ات ز دستت رفت / هرچه سود آیدت زیان پندار

وله

العندلیب جانها طاوس تنه زیور / بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر
گر باده می بحرم بر من بگیر جانان / من خون خورم نه باده من غم خورم نه ساغر
در آبگون قفس بین طاوس آتشین پر / کز سر گشادن او آفاق بست زیور
حسن حرم ندیدی بر قصر شه نظر کن / صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
پرچین باغ پروین پل پر نسر طایر / باشش فضای گردون دیوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی / پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
هم آشیان عنقا در دامن یاجین / هم خوابگاه خورشید در سایه صنوبر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا / روح ملک مروق نوح فلک در وکر
خاقانیم نه والله خاقان نظم بوم / گویند کان عالم پشیم عیال مضطر
در غیبت من آید پیدا چو دم آری / چون زادن مخنث در مردن پیمبر
چون گل ز عدل روید میر و چنود جان / تابوت دست عاشق کو آستین دلبر
آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نی / دود سیه حنوطش خاک کبود بستر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه / اینجا سفید دستاند آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد / پس ابلس برآرد صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم / نی آخرش بطاعون صورت شود مستر
نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد / سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر
شیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان / تیغش بکفر شوئی قصار چشم قیصر
خز تیغ کفر شویش کاذر که دیده آتش / خز تیر دیده دوزش در زی که دیده صرصر

وله

وه که بمیدان حسن رخش درافکند یار / پیش بهائی ز جان لعل بهائی بیار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آسمان / پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار
سرو ببالای سرو پنجه شیران نمود / لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون / سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار
خامه مانی است طبع چهره گشای جهان / نایب عیسی است ماه رنگ زر شاخسار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش / گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار
شاه ریاحین بباغ خیمه زربفت زد / غنچه که آن دید ساخت گنبده مشکبار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی / ژاله که آن دید ساخت شیر بنا گوشوار

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست
گرچه ز بعد همه آمده در جهان
صبح پس شب رسید بر سر آسمان
شیر علم را حیات هدیه دهی تا شود
مرگ شود بو العجب تیغ شود کند تا
چرخ چو لاله بدل در خفقان فتد ز صعب
امر ده کرد کارگاه ملکوت اجتناب
مشرق و مغرب مراست زیر دو جنت سخن

ولہ

مرا دل پر ز تعلیمست و من طفل زبان دانش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر دبستان آموز
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
مگر میخواست تا مرده شود نفس از سر غفلت
که خون کشتگان باشد بجوی اندوده بر سر شو
بخوان سلویم بنشاند و خوان حاجت نخواند

ولہ

چو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند و نه دستارش
نترسی زین سگ ابلق که در پایست پیش از تو
چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد
نه درویش است هر کس تاج سلطانی همی سپارد
چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور
میالا تا توانی دست زین آلایش گیتی
حذر کن زآه مظلومی که بیداراست خون باران
چو پیران داری اندر چه محتسب افراسیاب آسا

ولہ

رخسار صبح را که از برقع زرش
مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد
با حلقه گوی از پی آن شد که روز عید

باد که اندید ساخت مروحه دست چپا
از همه تا برگزین برهمه کن افتخار
گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار
پنجهٔ شیران شکن حلق پلنگان فشار
کوس شود عندلیب خاک شود لاله زار
و هر چو نرگس بچشم در یرقان با نذار
سپید ده هر روز کارگاه ثقلین اعتبار
رسته ز شروان نهال رفته بعالم ثمار
دم تسلیم تعلیمش سر زانوی دبستانش
نه چون پایش زبان خایده چون بط زبان دانش
ندانم کی رقم آموز خواهم شد ز دیوانش
دران این بحر چو پیدا شد بریدم سر نهان تنش
ولیکن اندرون باشد بمشک اندوده جیبش
که اشکم چون نمک بود و رخ زرین نمکدانش
چو دزد افتاد در بازی نخر ماند و پاپانش
بسی شیران فنا اینجا وی که دیده تا ندانش
حواس کارکن در حبس تن بگذار و بر هانش
که درویش آنکه سلطانی و درویشی بیکسانش
بعریانان ده از نعمت خود بنید عریانش
که دنیا سنگ استنجاست آلوده شیطانش
تو خوش خفته به بالین تو آید سیل بارانش
که رستم در کمین است و کمندی نیز حفتانش
گز دست شاه جامهٔ عید است در برش
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

ولہ

خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
صورت مردان طلب گرد در میدان نبود
چون کنی از نطع خاک عرصه شطرنج رزم
از خوی مردان شهاب وی نشوید بجوی
کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
ساعت روز و شب است سال جهان
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تاویلش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من
هنوزم عقل چو نطفلان سر بازیچه میدارد
میان چار دیواری نجاکش کرده ام از خون
بر فتیم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسیم
بدستم دو تکانی داد جام خاص خوش رندی
فلک همّت بخشیمی وان کم بر خوان و مرفع مهمانی
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو ابتر را
که خوش نبود که شاهنشه زغربت تا بملک آید
وگر صف خاص تر بینی ور درویش سلطانیان
سخا به جز اکردن ما خوار است در همت
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی
مخور باده که آنجو نیست کز شخص جوانمردان
گردون بشکل مجمر عیدی بزم شاه
سه روزه دار بود همانا از آن شد ست
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک

بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
نقش برایوان چو سود رستم و اسفندیار
از پس گرد نبرد چرخ شود آشکار
وز سم اسپان ثبات سجده نهد بر غبار
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
لاش کند مدح تو مایده کارزار
جمله ساعات هست هست و چهار اشتهار
همه تاویلش اشکالی است تا دانیست بر هانش
نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
که این بازیچه گون حقه ببازی کرد حیرانش
سر کورش چو اندودم چو تلقین کرد احسانش
اشارت کرد دولت را که باد اخوان ابنیانش
که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
ز روز و شب یکی بسته است خوان لاله و نیسانش
مکن پا بند گنج یا کار فرما یا بیرون رانش
بمانده خاصگان بسته و فارغ در ایوانش
که خاک پای درویشان نماید تاج سلطانش
که یک بد بهی آنکه ده جز خواهی یزدانش
که هر که از ضعف نالان بر قوی رحم سکانش
بخاک افگنده داری که لرزد عرش از افغانش
زمین خورد است و بیرون داده از ناگه رستانش
صبح آتش طمع و شب شکک دفرش
تن چون هلال مایده عید لاغرش
چون بجگان دیده نزادن برادوم

از خون

از زعفران چهره مگر نشره کنم — کابستنی به بخت وسترون برآورم

از کشت وزار چرخ وزمین چون کجاست وداست — یکجو نیافتم که بخرمن درآورم

چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم

چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم — یکچند پی بدیر برهمن درآورم

چون کار عالمست شتر گربه من بکف — که سبحه گاه ساغر روشن درآورم

دشمن مرا شکست کند دوست داریش — حاشا که من شکست بدشمن درآورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ — تا چون چلیپش دست بگردن درآورم

اسپه سر چو گاو خراسم که چشم بند — نگذاردم که چشم بروغن درآورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد — آخر مثلثی بمثمن درآورم

نسرین رانجو شه پروین بهر پروند — تا من بجوان دو مرغ بشمن درآورم

مرو تو کلم نزنم در که ملوک — حاشا که سر ببخشش ذوالمنن درآورم

آنجس که داد جان بخ بدندان بلی بله — بس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم

چون موسیم شجره هنوز آتش حاجت است — کاتش زنه بوادی ایمن درآورم

زانغم که آفتاب بکرم برو برق وار — شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

زین پرده زن هنوز عروس کرم نزاد — پس سر چراغ خطبه این زن برآورم

وله

درخت وفا اکنون بیک ریزست — ازین برگ ریز وفا میگریزم

که از سایه غیر سر میرانم — که از خود چو سایه جدا میگریزم

من آشکارا ده آنمی که داری — به پنهان مده کز ریا میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی — مگو کز چنین ماجرا میگریزم

حریف سبو چم سبوح خوانم — که از سبحهٔ پارسا میگریزم

هم از دوستان آرزو دادم هم ز دشمن — پس از مهر دو تن در خدا میگریزم

به نزخاله گفتند بگریز گفتا — که قصاب در پی کجا میگریزم

وله

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم — بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم

بس که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد — از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم

گوهر می آتش است ورد خلیلش بخوان — مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم

نایب گل چون توئی ساقی بلبل هم توباش — جان بچمانه بده بر چمن جان بجم

خون زان ده که هست خون بریزاد — صیقل زنگ هوس هم زخم ستم

تا همه برفال عید جان فلک — داغ سگی برنهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن غلام — خضر سکندر علوم شاه فریدون علم

ای لب وزلفین تو مهره وافعی بهم — افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

ور خشی روی تو حجلهٔ زنگی عروس — در منی جرع تو حجرهٔ هندو صنم

مریم آبستن است لعل تو ازبوبه اش — تا بخدائی شود عیسی تو متهم

خاک توام سایه وار سایه مهر از مدار — نار نیم برمجوس مار نیم برحرم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست — قصهٔ فجان خون او بازده از لعل هم

ماهی و خون ار دیت شاه دهد زانکه هست — عاقله دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق سان بحر جواهر میان — روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

فهدی دجال کش آدم شیطان شکن — موسی دریاشکاف احمد جبریل دم

رشح نوالش برون از عرق ابر بحر — شرح جلالش فزون از نور ق کف قلم

آتش شیعت چو تافت سینه شود تو قبیش — بادشمن چو خاست شپه شود سلیم

شرع بدوران تو رستم گاه وجود — ظلم بفرمان تو شیرین چاه عدم

درعجم از داد تست بیشه ریاض النعیم — درعرب ازیاد تست شوره حیاض النعم

عطسه رست آفتاب دیو رزی ... — مسند تست آسمان تکیه ده محتشم

ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب — موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن راو ... — ظلم بود صدر فرش حاکم او بوالحکم

وله

خاقانی را توئی همه روز — روزی ده و رازدار و محرم

تاب و تب او ببین بظاهر — کاندر دلت آتشی است مدغم

جان داروی او بیار ریغی — خاک در قدوهٔ معظم

مختار بهم بهاردین آنک — منشور جلال اوست معجم

با جوش ضمیر و جنش لطفش — مه شد زمن و عطارد ابکم

یا لطف کفش گرفت تریاک — چون چشم گوزن و کام ارقم

ای کحل کفایت تو برده
از دیده آخر الزمان غم

در وصف تو کی رسی بخاطر
بر عرش که بر شود بسلم

گرچه شعرا بسی است امروز
این طایفه را منم مقدم

هرچند درین دیار منحوس
بسته است مرا قضای مبرم

مر خاتم را چه نقص اگر هست
انگشت کهین محل خاتم

وله
قحط و فاست در سنه آخر الزمان
ان الحکیم پرده عزلت بساز هان

فلسی شمر ممالک این سپهر بارگاه
صفری شمر فذالک این تیره خاکدان

جیحون آفت است بر آن آهنینه پل
که سایه بلاست بر آن غول دیده بان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

اول بیار شیربهای عروس فقر
و آنکه بسر قباله اقبال رایگان

اسکندر و تیغ و ملک و دور و عمر
خضر و شعار و مفلسی و عمر جاودان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک
نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

خود باش انس خود مطلب کس که سیلرا
هم گوش ستبر ز پر طاوس شهر زنان

وله
دلم آبستن خورسندی آمد
اگر شد مادر گیتی سترون

درین پیروزه طشت از خون چشم
همه آفاق شد بسجاده معدن

اگر نه سرنگونساری این طشت
لبالب بودی از خون دل من

وله
چون بیکی پاره پوست شهر تو اگر گرفت
غبن بود دزد کان کوزه دم داشتن

دیک امانی بنرتاب نیابد طمع
پیش خسان کفچه وار دست بنجم داشتن

همت و آنکه ز غیر برگ و نوا ساختن
عیسی و آنکه بوام نیل و بقم داشتن

وله
صد هزاران پوست از شخص بهایم در کشد
تا کند یک پوست را گردون فرش گاو نان

وله
دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پرسنان

شام شعبد نمود حقه ماه و ملعب
مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زبر جان کن
تا خج سیمین ماه کرد پدید آسمان

منظر سرخ شفق رست هوا کرد شق
پیکر حرم هلال گشت پدید از میان

رست چو از آینه عکس خیال پری
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن آن خواجه فاضل نکوبیان

نسخه اسرار غیب دفتر او در کنار
قاسم ارزاق خلق خازنه دو درنهان

وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
حوروشی اندران غیرت حور جنان

سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار
والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست
خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان

آتشی کز هوا آب سر تیغ او
گرد بر آرد بحکم گاه و بال و قران

وز بر آن خیمه خوابگه خواجه
کاوست تباشیر سعد صورت صبحی جهان

مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
صاحب صدر زمان نور کون و مکان

وز بر آن خوابگاه طارم پیروزی شان
همچو امل دور بین همچو اجل جان ستان

برده بهنگام رزم در صف میدان جنگ
حربه هندی او حرمت تیغ یمان

گشت ز سیارگان رفعت او بیش از آنچه
بام خداوند راهست بشب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

تا خبر پاس او در ملکوت افتاد
سبحه روح الامین هیبت تکبر الامان

هم سبب امن را آفت تو کیقباد
هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

وله
ای نایب عیسی از دو مرجان
وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک
وی درد تو پا نبرد درمان

جزع تو بغمزه برده جانها
لعل تو بوسه داده تاوان

وله
چون ز خروش دو صف وقت نبرد کنند
چشم جهان اختلاج گوش زمان طنین

کوس غبار سیاه طوطی صحرای هند
خنجر خون سپاه آینه و بحر چین

خلق تو از راه لطف جان بر باید ز خصم
چون حرکات فلک از نغمات حزین

بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشتست
کان همه خرمهره بود اینهمه دُر ثمین

سنگ در اجزای کان زر شد و انگشت لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شده آهنین

گرچه در این فن یکی استاد و دگر خیام
این مگس سگ بود آن مگس انگبین

از عدوی سنگ صفت حلم تو از صبح مجوی
مهره نگر کو مباش افعی هر دم کز تهی
سلسله های فلک است آن زنجیر زلف
حلقه از زلف تو گر کم شود
در ساحت زمانه رشادی نشان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
گر در دل قوی شود و تاب تب فزای
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین
عید همایون فرکز سیمرغ زرین پر نگر
هر نی ز گوش شکری هر می ز جوش گوهری
می آفتاب زرفشان جام بلور آسمان
آن آتشی بین شاخ بین بار شکم سوز ان بین
راز سلیمانی شنو از مرغ روحانی شنو
جام می نگین بهم صبح و شفق باین بهم
عدلش بدین انصاف شده کاقلیمها یکسان شده
ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه
ای ما خدای ترس مشو آینه پرست
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست
دل از تعلیم غم هیچ معاذ الله که نکذارم
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آسودی
سخن گفتن بکه ختم است میدانی و می پرسی
ز قطران شب کافور روز م حاصل آن آید
غالیه سای آسمان شود در آنکه چون صدف
گر تیغ تیغی فلک چاک زنند چو فند قش
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کردم

زانکه بحکم خدا نیست شیاطین ز طین
وله
نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
تا نکنی قصد سر شش ها ن ان
خاتم جم خواه بستان باد ان آن
وله
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
رین کاشکر مجوی از ان نار دان مخواه
آن باده تو طغرائی این امروز در کار آمده
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
هر جوی زو دیش عنبری بر برگ گلنار آمده
مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار آمده
افسونگر گستاخ بین با لب بر لب یار آمده
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
تخت جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
سنقر بهندستان شده طوطی بلغار آمده
وله
ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
رنج دلم مخواه به تنه دل بر آینه
هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
وله
که غم پیر دبستان ست و دل طفل دبستانی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
فلک زان بین که میگوید بخاقانی خاقانی
گر آنم دیده کافور است و زیم خامه قطرانی
از پی مغز خاکیان نطعهای عنبری
بر سر ده فواره را زهره کند لساحری
از قدح گلین نگر عکس گلاب عنبری

سرو که فردوس دید کی نگرد کیل ان
وله
زلف تو شیطان ملایک فریب
زانکه جهان یکسره گردد خراب
در لب تو هست ز کوثر اثر
گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن
همت کفیل تست کفاف از جهان مجوی
وله
عید است و پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
گرده در آن جرم فضا صید گوزنان جیند چار
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب و زنار شده
آن جام جم پرور دگون شاهد رخ زرد گون
مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب گاه بس
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
چرخ از سموم گر بکه زاده و باهر جا شکم
شروان شه سلطان نشان افسرده در کیهان
وله
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب
گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار
چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
اگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
وله
چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری
طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری

آنکه بدر بار رسد کی طلبد بار کین
رو که تو سلطان ممالک ستان
گر ببری سلسله آسمان
در دل خاقانی از آتش نشان
ور در دل محیط در افتی گران مخواه
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه پیدا آمده
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
قندیل زان ساغر شده تسبیح زنار آمده
آن عیسی پرورد گون تریاق بیمار آمده
از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده
وز در دزادن هر دمی در ناله زار آمده
دفع وبا از جام شه یاقوت کردار آمده
تیغش در جهان درفشان چون لعل دلدار آمده
عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
وز روی او پذیرد زیب و فر آینه
ما نا که خود نساختی اسکندر آینه
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
ز صد را و صد آید که قد جهنت حسانی
کز ظلمات رسته شد آینه سکندری
حامله بهار زان باد عقیم آزری
چون سر ناخلش کند بارک خنک نشتری
خیز مگر ببرق می برقع صبح بردری

پیش که غمزه را شود چشم ستاره سحر / بر صدف فلک ساخته جام گوهری

برکش تیغ غمزه ز دل پیش که صبح برکشد / این خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری

روز برو زنت از فلک نزل دو صبح میرسد / صبح سه گردد ار بکف جام صبوحی آوری

عمر پلی است رخنه گیر جاوشه سیل پل شکن / گوش کیم نارسیده تند اپل خنه بگذری

آنکه غم جهان خورد کی ز حیات برخورد / پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

درده از آن چکیده خون زانکه تن ستر این / کابله رخ فلک برده عروس خاوری

ساقی بزم چون پی جام بکف چو آینه / او بزمد ز جام اگر آینه میبرد پری

ور منی خور و زمین خون حلال جانور / تا بجوریم خون رز تا برسد بجانوری

درکف ساقیان بزم آب ز زرست کاورز / آتش موسوی ببین در تن گاو سامری

دختر آفتاب رز در تتق سپهر گون / گشته ز زهره فلک حامله هم بدختری

گرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی / کرده بنقش نیستش نار خلیل آزری

مطرب سحر پیشه بین در صور بهر ستی / آتش و آب با دو گل کرده بهم ز ساحری

بربط اعجمی صفت هست زبانش در دهن / از سر زخمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروس زنجبش ده ختنی زنیش و پس / تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین / خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

ور سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان / محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

هر که کبوتری کشد هم بصواب میرسد / خیز و ببر گلوی آن کان کند این کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دیو بر جمره / ما همه جان فشان کنیم از پی خم بی خری

ور بطواف کعبه انداز سر پای مردمان / ما و طواف دیر دل از سر دل بسر بری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری

کعبه نزاهدان رسد دیر بما سبوکشان / بخشش اصل داد این همه و تو از پیمبری

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست / داور ما خدای بس اینهمه حیلت داوری

خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

شاخ چو مریم از صفت عیسی شکل میوه بر / کرده بلسان مریمش نفخه روح شوهری

عیسی خور ورا کند تابش ماه دایگی / مرهم عور را کند برگ درخت معجری

میوه چو بانوی ختن در پس حجله های زر / زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

سیب چو مجمری ز زر خورده عود در میان / کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

به چو مشاطگان زده بر رخ سیب گلغنه / سیب برهنه ناف بین نافه دمم ز معطری

نار همه دل و دهن دل همه چون عاشقان / سیب همه رخ و ذقن نار همه دل و بری

خم چو پری کی فته یافته صرع و گرده کف / خط مغزان شده برگ زرد ز معصفری

سار بشاخسار بر زنگی چار تار زن / خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اغبری

بر سر بید بن نگر لشکر مور صف زده / گرد لوای سام بین موکب جام لشکری

گرچه درخت ریخت زر ور چه هوا فشاند در / هم نرسد بجود شان کف شه برابری

خسرو ذی الجلالتین از ملکی و سلطنت / مستحق الخلافتین از ملواح و سکری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او / نحس بر زحل شود سعد بپای مشتری

آنکه بجام نیلگون یافته ملک یوسفی / بر در مصر قاهری کوفته کوس قاهری

از فلکی شریف تر بر شرف شخصی / از فلکی کریم تر با کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی / ابر درخش راتبی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی / احمد عرش هستی عیسی روح منظری

گر گذری کند عدو بر طرف مملکت / زحمت او چه کم کند ملک ترا سکندری

ور حلبی بهر عکده بر در کعبه بکند ده / کعب ز لوث او شود کی فتد از مطهری

وله

جان بشکست سازم اگر پیش من آئی / دل روی نمایت دهم ار درد نمائی

ره نفسم بسته شد از ره جگر تاب / که همنفسی با نفسی دانم ازین باب

بی همنفسی چون من [illegible] نیست بگیتی / بید بست شناور نتوان رست ز غرقاب

امید وفادارم و هیهات که امروز / در کوهر آدم بود این گوهر نایاب

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم / جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

از زده چرخم نکنم آرزوی کس / آری نرود گرگ گزیده ز پی آب

امروز منم روز فرو رفته بشبگیر / سرگشته بن نخب سکیبای [illegible] خوب

گرمست دمم چون نفس کوره آتش / تنگست دلم چون دهن کوزه سیماب

با اینهمه امید به بهبود توان داشت / کان قطره تلخست که شد لؤلؤ خوشاب

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود … ور تابه ناله که فرو برد ز من تاب
چون زال ز طفلی شده ام پیر ز حادث … زانست که رو گرده اخوانم و حباب
کز زن در دونان چه بود صد ز قناعت … منگر مه نخشب چو بود ماه جهان تاب
هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دهر … هر یافتنی نیست مشو تافته بر تاب
کو آنکه سخندان همین بود بحکمت … کو آنکه هنربخش همین بود بآداب
انجا تمه کار مرا خاتم دولت … آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
ولهای ما قرار ده درد گرده … دار القرار بر دل ما سرو کرده
ای قبله جان کجات جوییم … جانی و بجان هوات جوییم
ای در گران بهاتر از روح … چون عمر گران بهات جوییم
دوشت همه همچو بدر دیدم … وامشب همه چون شهاب جوییم
خاقانیست آشنای عشق است … هم در دل آشنات جوییم
یکره ز ره دجله منزل مداین کن … در دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون … گامی دو سه بر زینه اشکی و سه هم بفشان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید … گر نیز بران دیده کاینجا نشود گریان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد … این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک … ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه … فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
رنگ بسری زند چهره او رانگر … سوی برون داد رنگ پنبه خلخان او
دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او … بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او
مادر گیتی و غایبش ندارد از آنکه … هم رحمش بسته شد هم سر پستان او
شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی … کاذر و اقلیدس اند عاجز برهان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی … قطره بستی ز علم بر سر طوفان او
مفلس دریا دلست آمی دانا ضمیر … مایه صد اولیاست ذره ایمان او
روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس … تا جگر من گرفت پرورش از نان او
باد دعاهای خیر در پی او باد عا … اول او یار بست و آیین پایان او

بیمارم و چون گل که نهی در ته کوزه … که در عرقم غرقه و که در تبم از تاب
خورسندی من زان دهدم کز ندهد خلق … سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی … خورشید بسرطان و ترا پوشش سنجاب
تحقیق سخن گوی نخیر ز سخن دزد … تعلیق ز من باز نیاید ز رسن تاب
کو آنکه ولی نعمت من بود بعلم من … عم آنکه خداوند و پدر بود بهر باب
او دیر قضا بینش و عیسی زبان بخش … داده لقبش دهر واضع القاب
وله
هان ای سپاه طیر ابابیل رنجبار … کاصحاب فتنه هر چه توان کرد کرده اند
وله
دیروز چو آفتاب بودی … امروز چو کیمیات جوییم
دریا کنم اشک پس بدریا … در هر صدفی جدات جوییم
ای بلبل جعد گشته وقتست … کز نوحه گری نوات جوییم
وله
هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان … ایوان مداین را آیینه عبرت دان
دندانه هر قصری پندی دهدت از نو … پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
از نوحه جغد الحق ماییم بدرد سر … از دیده گلابی کن دردسر ما بنشان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین … بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
خون دل شیرین است این می که دهد رزبن … زآب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
خاقانی از این درگه دریوزه عبرت کن … تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
وله
سلسله ابر گشت زلف گره سان او … قرصه خورشید شد گوی گریبان او
عشق بآنگ بلند گفت که خاقانیا … یار عزیز است صعب جان تو و جان او
گو مهر خود را بزد و از بن صندوق او … یوسف خود را برآرد از چه زندان او
گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات … تیغ مر منکر است بر دل ویران او
یوسف نجار کیست نوح درودگر بود … تا ز هنر دم زنند بر در دکان او
غایت بحر آمده است غایت جودش چنانکه … آفت بیشه شده تیشه بران او
نیست مبارک سحاب کز صدف در یکی … گوهری آرد چو من قطره نیسان او
پیر خرد طفل وار میمکد انگشت من … تا سر انگشت من یافت نمکدان او
عشق ببین گوهریست که همه ارکان او … دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

حرزیست کز قلادهٔ اهرمن بجست
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
خطی مجهول دیدم در مدینه
بجان پادشا سوگند خوردم
گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست
چون زمان عهد سنائی درنوشت
بلبلی زین بیضهٔ خاکی گذشت
ماه چو ندر جیب مغرب برد سر
یوسف صدیق چون در بست نطق
گر شهابی برد چرخ اختر گذشت
از بهر پاره پیر فلک را بدست صبح
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد
من دیده ام که حد مقامات او کجاست
بدان سبب که ز پشت دروگری زاد است
دهان دهر مگو آنچنان بیاکندم
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
پس مور کاو ببردن نان برزه راه
از آدمی چه طرفه ماهی در آب تیز
یکان یکان حبشی چهره و کهانی اصل
مرا چه نقصان گر جفت من د اکنون
اگر بمیر و باشد بهشت بانو
مرا از زادن دختر چه خرمی باشد
ها دو سیم زعفران سائیی

بگسست و در حمایل روح الامین بجست
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
اندر پناه همت شمشیر این گریخت
اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
بدانستم که آن خط آشنا نیست
که نزد پادشا جز پادشا نیست
یا کید روزگار بجز ابلهیش نیست
آسمان چو من سخن گستر نزاد
طوطی زرین کهن منظر نزاد
آفتاب از دامن خاور نزاد
از قفا موسی پیغمبر نزاد
ور زهابی خورد خاک خضر نزاد
دلق هزار میخ ز سر بر کشیده اند
کاواز خرق جامه بمغرب شنیده اند
آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند
بلی خلیل پیمبر هم از دروگر زاد

شمشیر دین نگر که ز شمشیر اهرمن
طفلی است ماهروی که از مار حمیری
پندار موری از فرع نیش سگ مگس
از من گریخت حادثهٔ اقبال و چنانکه
وله
در آن خط اولین سطری نوشته
وله
خاقانی از حدیث زمانه زبان ببند
هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک
چون بپایان شد ریاحین گل میده
در فلان تاریخ گویند از جهان
تهنیت باید که در باغ سخن
این مثل خواندی که مرغ خانگی
وله
اینک پی موافقت صف صوفیان
تا گنج را براه براهیم کعبه است
وله
خدایگان سپهر آستان نکو دانند
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را

همچون سروش از رم نصور پسین گریخت
در ماه رایت سپهر آیتین گریخت
اندر مشبک مگس انگبین گریخت
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت
که جوزا نزد خورشید سما نیست
از هر چه هست به زبان کوتهیش نیست
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست
خاک شروان ساحری دیگر نزاد
چون سر آمد صبح صادق خور نزاد
چون برون شد بهمن اسکندر نزاد
چون شکوفه فوت شد نوبر نزاد
دانه بر خورد و بس گوهر نزاد
صوف سفید بر تن مشرق دریده اند
مردان کعبه کنج نشیمن گزیده اند
که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

وله ایضاً

کان حرص آب رخ برد آهنگ جان کند
بی سوده کسان شود و جان زیان کند
جانرا ز حرص بر سر کار دهان کنند
همه بلال معانی همه اویس هنر
بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
و گر بماند باشد مسیح را خواهر
که کاشکی مادر من هم نزادی از مادر
وله
فارغ از دسته گران بینی

آدم ز حرص گندم نان ناشده چو دید
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
یک دو دو زائیدهٔ آبستنان مادر دهر
یگانه دو سرا و سه بعد و چار ارکان
که دختری که از ایشان برادران زاید
اگرچه هست بدخشیان خدایش مرکه‌داد
اهل بغداد را زنان بینی
زعفران سای گشته پنهان

که ره نبود نفس را که بودیم فریاد
با آدمی مطالبه نان همی کند
بر سوزن خمیده چو کیپا فغان کند
ز من نزاد بیکبار صد هزار پسر
امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
عروس و مهرش خوانند و بانوی کشور
که گور بهتر داماد و مرگ را شوهر
طبقات طبق زنان بینی
تنگ چون تنگ زعفران بینی

حقهای بلور سیم افشان
ماه بر رو فتاده دو بد و
چون طبق بر طبق زنند فغان
مائیم نظارگان غمناک
وقت است که وقت بر سر آید
وقت است که مرکبان انجم
یکسر شود امهات حیوان
انصاف جهان شد و وفا هم
از سهم تو در نقاب خضرا
وارد ز تو روی روسپیان آب
زر پاشی و ناگشاده گنجی
با آنکه بر بنکی گزینی
یا خلعه مده بزیر دستان
در روز انجمی فروزی
آنکس که بزر قویست رایش
از چیست جز آتش فسرده
مرد از پی لعل و زر نپوید
مر رش ز گیاستان گلستان
صدری متنفر از خلایق
چون موکب او فروتر آمد
کلک تو ثبات ملک جسته است
گفتم که معلمی سخندان
گفتم که در آن بلاد پرشور
بختم سفر عراق فرمود
چون باشد هر دو غم رسیده

وله

هر دو نافه عقیق دان بینی
همچو جوزا و فرقدان بینی
در طبقهای آسمان بینی
زین حقه سبز و مهره خاک
سیلاب عدم ز در در آید
هم نعل بیفکنند و هم سم
بسته رحم و فشرده پستان
هم خویش نماند و آشنا هم
مستوری صد هزار رعنا
گیرد ز تو موی زنگیان تاب
تب داری و ناکشیده رنجی
زر نقد دهی بهر که بینی
یا داده خویش باز ستان
گر روز نپشت یافت روزی
زر بنده شمر نه زر خدایش
خاکی بیمار بلکه مرده
طفلست که سرخ و زرد بوید

عار سیمین سبزه پیراهن
چار پایش چو نقره از پس و پیش
بس کن این هزل چیست خاقانی
کاین حقه و مهره تا بجا یند
وقت است که این چهار حمال
از چرخ زنان بیفتد افلاک
اینک ز علامتی که پیداست
ای مهر دهان روزه داران
از فیض تو درد دکا هواره
دیباچه روم راز تو رنگ
که کوثر عمر زای پاشی
هر ماه به پیک آسمانی
میل تو بروز نم چرا نیست
آن نور که بید ریغ باری
در کیسه هر که زر فرو شد
لعل از چه شراره ایست خوش رنگ
خاکش مسیح طوطیا بخش

در مدح خواجه بزرگ

عدلش بزبان خلق لایق
ای من زمن این ندا بر آمد
عدل تو برات ظلم شسته است
میلاد من از بلاد شروان
نا نهاشیرین و آبها شور
زان آب و هوای قحط فرسود
از کنعان جسته مصر دیده

خیر رش ز جهان فرو گرفته
ای اشرف قدر که ایفلک قدر
لقا چو کسی و چیست نامت
لقا بعراق چون فتادے
ان خطه بدست قحط اسیر است
چون راه عراق در کشیدم
می پویم در جوار درگاه

در برش چشمه روان بینی
دو رفتاده زیر پنهان بینی
کز مهر آفت و زیان بینی
سر کیسه غیر میکشایند
بنهند محافه مه و سال
در رقص آید مفاصل خاک
از آدمیان حفاظ برخاست
جان داروی علت بهاران
دو هندوی طفل شیر خواره
آینه زنگ راز تو زنگ
که آتش جانگزای باشی
خلعت بدهی و دو استانی
در روز نم آخر از دها نیست
از خاقانی دریغ داری
چون کیسه طناب در گلو شد
خونیست فسرده در دل سنگ
سنگش بکلیم کیمیا بخش
سنگ رش به از در قر فلستان
سادات رکاب او گرفته
با اشرق صدر کیهان صدر
اصلت ز کجا کجا مقامت
زان ناحیه چون برون فتادی
حاش المجلس و فاید بر هست
نعمت کده بهشت دیدم
بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن پناهم / تا راه دهد ببارگاهم
کان یار که ارچه عجز آرد / دارد همه چون نهی ندارد

کفتا تو هنوز ناتمامی / برکرد نه مرد این مقامی
چند از من و من سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن

حجاب غیور کرددا آکاه / تو بار طلب نعوذ بالله
حجاب زبان برند زنهار / این لاف مزن زبان نکهدار

کفتم سفر دراز کردم / حاصل چه برم چو باز کردم
کفت از ره کریه پای برکیر / این خاتم من بنقد بپذیر

اسمای مهین برو نوشته است / تریاق مهین درو سرشته است
این مهره شناس مهره کوش / وقتا بدبیت بر تو مفروش

وله

ای حافظ سحر و سحر حکمت / وی خازن کوه و کوه عصمت
مار اخبری ده از فلک پی / کاین شیب و فراز از فنا کی

جانها که جواهر قدیم اند / در عرصکه امید و بیم اند
زانسوی به پل شدن تو انند / یا در پل آتشین بمانند

از ششدر و شش جهت توان رست / از پنجه پنج حس توان جست
این لقعه پست نیلکون چیست / این چتر بلند سرنکون چیست

این دایره کی نشیند از پای / وین نقطه چکونه خیزد از جای
پس کفت که این چو دیو بوده است / کز پرده کج رهت نموده است

رو کاین نه سئوال عارفانست / این خار ره مخالفانست
پا از سر این حدیث در نه / فلسی ز هزار فلسفی به

سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
جانها بینی چو نخل در جوش / بر پاد مهیر نخل مدهوش

افلاک به پیش او حبابی / هر ذره ز خاکش آفتابی
تاثیر سموش از عزیزی / دلکش چو حرارت غریزی

وله

کس غار سفید است پناهی دارست / وز بالش نرم تکیه گاهی دارست
دو قطره سیماب چو ریزی در وی / نه ماه شود چارده ماهی دارست

وله

خاقانی اساس عمر کم خواهد بود / غم و ستم فلک بهم خواهد بود
جانها بستم درآمد اول از تن / و آخر شود آن هم ستم خواهد بود

ای چرخ مهم ز سفر باز آور / در راه دلش از ره ببر و باز آور
حال دل من یک بیک از من بشنو / با او و بدو بگو خبر باز آور

ای راحت سینه سینه رنجور از تو / ای مرهم دیده دیده بی نور از تو
با دشمن من ساخته دور از من / از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذو الفقار وهو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشیروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شعار ظهورش در زمان خوارزمشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد تستری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لر رسیده که او بفرمان اباقاخان والی خوزستان کوه کیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت کذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان کفته الحق در فن شاعری مهارت تمام و قدرت مالا کلام داشته قصاید ساده رغبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندکانی و مدایح متین صنعت آمیزش از نهایت حصانت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی کنجه و رشید وطواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم و محتمل که سید مزبور مقنن آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض نکارش ابیات حالیست و قصاید مصنوعه از انحال خالیست لهذا از قصاید مصنوعه سید مشار الیه و امثال آن شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان اکتفا شد و در ۶۸۹ وفات یافته در مقبرة الشعرای سرخاب مدفون شد از وست

اندران موضع که قربان ترا باشد نصیب / واندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب

گر کدن بشاخ و چنگل بود باز سفید
بس درهمست ما را حال از تو رب یسّر
جمشید بخت دولت کز یمن پاس عدلش
اندر شرف میسر باشد بصد براهین
ای یاقوت لبت لعل بدخشان از رنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان بو سیف شاه
ایکه از رسم نکوخواه تو فخر آرد فخر
چه در قلب شتا خم شد کمان رستم و بهمن

وله

جهان از چاه در سیماب بافد دشت از منقرش

وله

بازچون رخسار خوبان گشت طرف بوستان
گرز ابر دست دولت بحر را باشد اشا
رفعت عاشر سپهر و رافت تاسع بهشت

وله

مار بیند دان و چنگال باشد شیر غاب
بس شکستست ما را کار از تو رب سهّل
از دزد باج خواهد وامانده قوافل
واندر کرم مسلّم آمد بصد دلایل
بر سه روی تو از زلف هلالی شبرنگ
که بود بر در او شاه کواکب سرهنگ
ایکه از نام بداندیش تو ننگ آید ز ننگ
شمر شد آیین خفتان و آمد آب رویین تن
هوا از خرده کافور ساز و کوه را ز خرمن
بازچون گیسوی دلبر شد هوا عنبرفشان
وز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان
صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان

وله

با طره تو گویم کای پای بند زیرک
ز آیینه ایم و گیسو آشفته تا چه باشد
ای نسخه شمایت پیرایه مجامع
دست ترا ایادی قدر ترا معالی
پرتو روی تو انگیخته از آب آتش
آنکه از ناوک ولد و زهر بر افکن او
نیست یم را بر انعام جهان بخش تو در
در هر بیت کنون ژاله بلولو دوه بساحل
نعایم و ارماهی را ز جگر آمده طعمه
لاله نورسته را در دست باشد جام جم
گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف

با گیسوی تو گویم کای سبکسر جاهل
آن با رخت برابر این با قدت مقابل
وی خطبه وعایت آرایش محافل
طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل
پاسخ تلخ تو آمیخته با شهد شکرنگ
سینه ببر شود و پیسه ترا زشت پلنگ
نیست کان را بر احسان گهربخش تو سنگ
کنون از نور کند شبنم ز گوهر شاخ را گردن
سمندر وار مرغ آبی در آتش ساخته مسکن
نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان
لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان

عز الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی اهل فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلاء و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت که بیادگاری از ایشان ثبت افتاد

همی گذشت نگارم بصد هزار نگار
صبا چو غالیه افشان گذشت در گلزار
شدم بهوی ریاحین ز خواب خوش بیدار
گشاده گوی گریبان چو صبح از سینه
کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار
چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار
زباده قامت زیباش گشته میل بدر
چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار
لب لطیفش از آمد شد نفس افگار
ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن
مثال خاتم جمشید آسمان مقدار
نهاده پشت فراغت ز امن دیوار
دوشم که فلک دید بکوی تو فتاده
گفتا که بدین روز نکوئی که فگندت
مستان خرابند برو تا نکشندت

بگوشه چمنی با پیاله پر می
عرق گرفته ورا عارض از حرارت می
بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح
ز عدل اوست در خانهای ظلم ویران
گفتم که دو چشم خوش او گفت که تبیهات

فلکی از شعرای فصاحت آیین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد مولدش شماخی و در اوایل حال بجوانی برهنجم زاده مایل و عاشق و بسبب تملقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم موفق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر هم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و با حکیم خاقانی در خدمت ابو العلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتیکه ابو العلا دختر خود را بخاقانی داده و در عالم هم چشمی این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بجهت خود کنیزکان ابتیاع کن بالجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او راتبه خوار بوده دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در سنه ۹۸ وفات یافته در شماخی مدفون است

خیل خزان بناگهان سپه بهار زد / خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد / زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهان / خواند بنامش آن زمان شاخ زر عیار زد
شاهیکه پای شاهان فرسوده زیر بندش / آزرده حلق شیران از حلقه کمندش / شد توتیای دولت خاک در سرایش / شد گوشوار گردون نعل سم سمندش
سپهر مجد و معالی سواد نقطه عالم / جهان جود و عوالی چراغ دوده آدم / زحل محل و فلک عز قدر مراد و قضا کین / شمال فیض و صبا فر مسیح تن ملک دم
عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش / خرد پرست چو دستان هنرنمای چو نیرم / سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره / زدوده دود ز ظالم زروی عالم مظلم
شهیکه ادهم گیتی به بند اوست مقید / شهیکه اشهب گردون بداغ اوست موسم / شده متابع رایش فلک برای مصفا / شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
زهی بجاه تو جابر امحل و مرتبه عالی / زهی بداد تو تن داده اقرار و قاعده محکم / شده رقوم فضایل بنقش خط تو ثبت / بود حروف شمایل بنوک کلک تو معجم
رعایت تو زتیهو گسسته چنگل شاهین / حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم / در آنزمان که بناشد فراغ هیچکسی را / زنام و ننگ تن خود بحال حال غم و غم
شود ز خون سواران تن زمانه ملبس / شود ز گرد ستوران سر ستاره معمم / قضا ز جستن تنهانه ره می‌داند و نه ره / قدر ببردن جا نهانه کیف داند و نه کم
زبسکه رنگ پذیرد هوا ز رنگ علمها / لباس ازرق گردون شود دلون معلم / تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده / چو طاس کاس سر از تیغ بر سر پرچم
بذات خالق بیچون بجان احمد مرسل / بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم / بنور روضه شبید نجاک مشهد حیدر / بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم
بمهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد / بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم / بتجلی گذاری موسی بتجلی گزینی هارون / بپاک زادی عیسی بنیکنامی مریم
بعارفان محقق بزاهدان موحد / بانبیای مطهر باولیای مکرم / بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر / بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم
قسم بسیر سیارت که هست وقت سخاکان / یمین بیمین یمینت که هست گاه عطایم / که این حدیث بخلوت جز آنکه پیش تو گفتم / نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نی کم
چه سود بیهده بودن موافق غم عشقت / که طبع تو فلکیرا مخالفست و فلک هم / دوش چو کرد آسمان افسر زر بسر یله / ساخته ماه دختران یاره و عقد و سلسله
شکل فلک حرس شد مهر چو داد آتشش / عقده راس و راس شد از پی کشتی سنبله

گنجه از اقالیم پنجم طولش عرباً و عرضش مم لب شهری منزه و خطه دلگشاست و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بخوبی آن دیار دلیلیست واضح شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **ابو العلا** از اهل آن دیار و از اساتید شعرای عالیمقدار است و متقدمین او را استاد الشعرا می‌نوشته اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو زانو زن گنج دبستان و ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکی را نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجای آوردی و باین سبب آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانچه در کتب دیوان ابو العلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره ذکر محامد آن پادشاه ذیجاه مسطور است و نام نامیشان تا قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه اند که از اولاد اردشیر بابکانست بالجمله چون خاقانی بوساطت استاد لوای شهرت برافراخت و پادشاه نیز او را منظور نظر ساخت گویا بجناب استاد غرور و نخوت ورزیده خاطر استاد از او رنجیده قطعات در هجوا و گفته دیوانش بنظر نرسید این چند بیت و چند قطعه دیده نوشته شد

نرفته دست تو هرگز تهی بر دستی / اگر بساقی در جام دادن صهبا / نه هیچ خلق بدید از تو بخط زحمی

اگر قلم که ببری سرش بگردد خطا

بگاه جود ترا بحر خواند می کز بحر
بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا

نه رای تو بتهور نه عدل تو بنفاق
نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا
یک نکته گویمت بشنو رایگان ز ما

هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن
شاید ترا پدر بود و تو ندانیا

عمری بچشم خویشتن از مردمی
جا دادمش که باشد از اغیار پا دید

از آب دیده نخل قدش نشو گرفت
چندانکه همچو سرو و گل از باز سر کشید

چو طفل اشک عاقبت از شوخ چشمی
از چشم من برآمد و بر روی من دوید

ایضاً در هجو خاقانی گوید

من آنم که از مادر دهر زادم
نه فضل و هنر در جهان اوستادم

مرا شصت سالست کز خاک اران
بود شانزده تا بشروان فتادم

چو پیر ضعیفم ثنا گوی خسرو
نگویم که کیخسرو و کیقبادم

تو ای فضل الدین اگر راست گوئی
بجان عزیزت که از تو نه شادم

تو خود قرة العین و فرزند مائی
منت هم پدر خوانده هم اوستادم

چو رغبت نمودی ثنا کردی من
ترا تحفه از وصله وسیم دادم

کمر از تعلیم و شفقت ببستم
زبان تو بر شاعری بر گشادم

چو شاعر شدی بر دمت خاقانی
نخاقانیت من لقب بر نهادم

بیزدان نگفتم که من کادم اول
اگر گفته ام نیست با بتد یادم

تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش
نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم

بجامی یکی ره دو صد ره بگویم
نه کادم نه کادم نه کادم نه کادم

یوسف کوچه

از اهل قراباغست زیاده برین مطلع ازو شعری ملاحظه نشد

خوشنود دل من خوش بشد این خوشنودی بود
آن نه که ز بید بو تو شد چو شد بود

مراغه

از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات ه ا و عرضش از خط استوا و ۶ در زمان سابق دار الملک اذربایجان بوده و حال شهر وسطی ست شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا اوحدی** فاضلی است کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار و در زمان ارغوان خان دست شوقی اسن کبرا و شده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفای آنزمان بوده داده بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمتش مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار ازو منتخب شده ثبت میشود که

زین جامها چه فایده چون بشکند اجل
زین پردها چه سود که بر ما همی درند

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
گر بهر مور و مار تن خویش پرورند

دست زمانه بر سر مردم کند بصبر
آنخاک را که مردمش امروز بر سرند

روزی امیر تخت نشین را نظر کنی
گر تخته بر گرفته بتابوت میبرند

گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد
وین گله را نگر که چه آسوده میچرند

وله

سر پیوند ما ندارد یار
چون توان شد ز وصل برخوردار

همدمی نیست تا بگویم راز
خلوتی نیست تا بگریم زار

در خروشم ز صیت آن معشوق
در سماعم ز صوت آن مزمار

بلبل مستم اندرین بستان
غلغلی بستم اندرین گلزار

مطربم پرده ها همی سازد
که در آن پرده نیست کس را بار

منم آن واله پریشان سیر
منم آن عاشق قلندر وار

گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
جام در دست و جامه در خمار

همه مستان در آمدند بهوش
مست ما خود نمیشود هشیار

همه پویندگان آن راه اند
همه جویندگان آن دیدار

اوحدی گر حکایتی داری
فرصت است این زمان بیا و بیار

سخنی زان رخ نهفته بگو
نفسی زین دل گرفته بر آر

میوه نخست ریزشی میکند
ابر پیداست قطره میبارد

نکته باز ران از آن دفتر
اندکی باز گو از آن بسیار

شربتی ده که کم شود جوشش
همه در جستجو و آن فارغ
خوشا آن عشرت و آن کامرانی
بداوم عمر و درد دل خریم
فراق دوستان بر جانم اکرد
چو خواهد برد باد این لاله ها را
از حسرت جمال تو در چشم عاشقان
نیست عیبی اندر این کو هر و لیکن تو بکشش
عشق و مستوری هم دو راست ره عشقبازی
ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن
چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس
من نخواهم برد جان از دست دل
بر گل از عنبر کمند اندی بسته
عارت آید از سوی ما کسی سخن گفتن
از لعل تو کام دل و جان نتوان خواست
از تست فتاده در خلایق همه شور
چون دوستی روی تو ورزم بنیان
ای آمده گریان و تو خندان همه کس
عارفی شد بخواب در فکری
گفت دنیا که با تو گویم راست
بسپری باید بزاری گفت
در زنا گر بکه بدت عیسی
از من و مادرت نگیری پند
آنچه کارت هر که گردی پیر

دارو ئی ده که به شود بیمار
همه در گفتگو و آن بی زار
که ما را بود از ایام جوانی
چه شاید گفت ازین بازار کانی
که در گلشن کند باد خزانی

چیست این ناله و فغان در شهر
راه بسیار شد مرنجان خر

وله

سفر کردم بامید غنیمت
رخم گل بود و بالاتر گردید
ترا ای چرخ بسیار آزمودم

وله ایضا

چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
میدهم تا دیگری جز من خرید اش بشبلی
الحسی آسان رود کین شیشه در زرش نباشد
گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
چو قطره نگذاری که رایگان بچکد

وله

هردو عالم دشمن ما باش ما را دوست بس

وله

المسلمانان فغان از دست دل
گرد ماه از مشک بندی بسته
ترسی از وفا ورزی در شمار ما آئی

وله

فاش شنوان گفت و نهان هم نتوان خواست
در پیش تو درویش و توانگر همه عور
مگذار بدست دشمن دونم باز
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
دید دنیا چو دختر بکری
که مرا هر که مرد بود نخواست

وله

که مرا یار شو بهم سر و جفت
سهل گو گرفت چون تو بسی
چند بینی و باز بینی چند
کار این آب را تو سهل مگیر

وله

خاکساران جهان را بحقارت منگر
فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشان
او عدهٔ امیدوار تست وار چشم یاری

وله

ز حسرت رخت آفتاب در هر صبح
نگاهداشتن خون خود او حدی ما کی
وقتی علاج مردم بیمار کردمی
شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا

وله

میوه وصلت بما کمتر رسد
گر بدانم که کجائی بسر تا پیش تو آیم

وله

پرسش کردی بهیک زبانم شب دوش

وله

ای با همه در حدیث و گوش همه کر

وله

گر سوختنی است جان منهم تو بسوز

وله

امروز چنان باش که فردا چو روی

وله

گرد از وی سئوال کامی و خبر
هر که نامرد بود خواست مرا
گفت با باز نا کن و زن نه
زن نخواهی ترا رها نکند
آن رها کن که آب و همه نماند
بهترین میوه ز باغ تو او ست

چیست این شور و فتنه در بازار
درد با همراه شد منگن بار
غنیمت بود عمر و گشت فانی
کلم نیلوفری تیرم کمانی
همانی و همانی و همانی
چه باید کرد اینجا باغبانی
تو چه دانی که در این گرد سواری باشد
کار جان سهل است تیر سهم سرو اش نباشد
گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد
ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
سهل سهل که بر آن خاک آستان بچکد

وله

اکنون چنان شدم که ندانم دوا و خویش

وله

که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم
زانکه بر شاخ ملبندی بسته

وله

ور بدانی که چه زارم بسرم باز نیائی
وان عذر کنون به بزبان نتوان خواست
وی با همه در حضور و چشم همه کور
ور ساختنی است کار منهم تو بساز
خندان تو بر دن روی گریان همه کس
بکر چونی با بن همه شوهر
این بکارت از آن بکاست مرا
پند گیر از خلایق از من نه
گر تو بگذاریش حیا نکند
ریش بابا بخر که نیمه نماند
راستی و شن چراغ تو او ست

ان نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند و چشم خیره شود
آتش شهوتش بباد و مده — این چنین آتشی بباد مده
درسرت زو است عقل و در رخ رنگ — در کمر سیم و در ترازو سنگ
فرج کو است اندران لحدی — صحبت او عذاب هر احدی
الت شهوت تو کور افتاد — زنده زان بی کفن بگور افتاد

شعرا ثانیه در ذکر حالات و شرح

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حدودش از یکجانب بتوران و از یک سمت بعراق و از یکطرف بدیار هند و از یکسو بطبرستان و چون ولایت یمن و زرا در این شراره نوشته‌ام حدی هم بولایت فارس و سواحل آن متصلست و شعرای انجا انچه بنظر رسیده این است ابیورد داخل دشت خاوران و مسقط الراس نادرشاه افشار است و قلعه کلات که فرود انجا کشته شده در انجا واقعست و از قلاع محکمه مشهور ایرانست انوری و هو اوحد الدین اصلش از قلعه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرده آخر الامر باستدعای عماره استاد خود تغیر تخلص داده حکیمی خردمند و شاعریست پایه بلند و در فن نظم لفظا و معنا عدیل و شبیه ندارد بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان که استاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الی الان که یکهزار و یکصد و هشتاد هجریست چهار کس گوی فصاحت از همگنان بوده هر یک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده و در مدت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سوم شیخ المشارق و المغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند بزعم فقیر این مقوله سوالات از تاثیر ورق الخیال است والا باندک ربطی این تشکیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان نظمست و در فن قصیده گوئی دولتش بیش از بیش دولتشاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابو الفرج سجزی که ملک الشعرای آن عصر بوده در زاکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین محتشم بفر و جلال ذو الجلال که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه من است مشغول شوم و همدران شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است گردل و دست بحر و کان باشد دست دست خدایگان باشد موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماناد که این سخن محمول بر اغراقست و هر کس که بمراتب سخن آشنا باشد میداند که بدون انیکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکلست یعنی محالست قصاید باین متانت تواند انشا کرد گویند در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرامد منجمین آنزمان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی م و طوفان مائی شد جمعی از ین حکم مخوف شده محکمه ها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرده

از غرایب امور این که آنشب انقدر نسیم حرکت نکرد که انچراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آنسال خرمنها از نوزیدن باد در صحراها مانده انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در انجا اهاجی رکیکه گفته چنانچه آخر الامر خواستند که او را تخته کلاه کنند قاضی حمید الدین که راس افاضل آندیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غرا در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد گویند باز بدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را تخته کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص حکم حکیم در آثار قرانات گفته و نیز

گفت انوری که از اثر بادهای سخت … ویران شود سرای چه کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد … یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهرا همدران شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگز خان بطالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در سنه در بلخ وفات یافته این اشعار از دواوین انتخاب و در این دفتر ثبت شد فی القصاید

صبا بسبزه بهار است دار دنیا را … نمونه گشت زمین مرغزار عقبا را
چه طعنه‌هاست که اطفال باغ می‌زنند … گونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون که تا عرضه کرده در بادیه … نگارخانه حسن و جمال لیلی را

وله

باز این چه جوانی و جمالست جهان را … وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
هم حمره برآورد و فرو برده نفس را … هم فاخته بگشاد و فرو بسته زبان را
در لاله نورسته نوا فروخته شمعی است … روشن نه چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بهار است که در معرکه گرد است … از خون دل دشمن شه لعل سنان را
گر ثور چو عقرب بنشد نای قصب چیست … در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
از خون دل لعل که فاسد نشود هیچ … قهر تو گره وار ببندد خفقان را
از ناصیه کاه ربا گرچه طبیعی است … سعی تو فرو شوید زنگ یرقان را
روزی که در آتش همه چون آهن و فولاد … بر باد نشینند هزبران جولان را
سر جفت کند افعی قربان چو آن دید … پر باز کند کرکس ترکش طیران را
کاهی ز فغان نعره کند اژدهای علم … که نعره بلب در شکند نای فغان را
چشم زره اندر دل کرداد بشمارد … بی‌واسطه دیدن شریان ضربان را
شمشیر تو خوانی ننهد از بهر دوام … گز کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهانت … یک طالعه میراث خورد مرثیه خوان را

وله

انصاف بده تا در انصاف تو بازست … غمخوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
با دایه عفو و سخطت خوی گرفتند … تا ناف بریدند شغار و الم را
دو دیگه سر از مطبخ جود تو برآورد … آماده ترا ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید نوا بلبل سرمست … جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
حصن هنر است گرچه برد در ملک … سد قامیست حصنهای حصین را

وله

کعبه و دهلیز شد چو دید فصیلش … سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود … تو آنکسی که ستوده‌ست از تو مدح و ثنا
تشبیه شکل تو گر دیگران بجون آیند … زمانه شنگ شناسد زمرد از مینا
خدای داند گر خجلت تو با دل خویش … که تا بمقطع شعر آمد ستم از مبدا
همی چه گفتم و گفتم که زیره و کرمان … همی چه گفتم و گفتم که بصره و خرما
آنکه بینیم به بیداریست یا رب یا بخواب … خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

وله

این منم یا رب در این مجلس بکف جز و مدیح … وین توئی یا رب در این مسند بکف جام شراب
ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب … خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

وله

آنجا که زلف تست همه یکسره شبست … آنجا که روی تست همه یکسره آفتاب
با نیست چهره تو که دارد ستاره بر … سرو نیست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان … در لاله نیش داری و در عنبر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا … در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
غالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنانک … خواهد همی بخوبی از او زیور آفتاب

گوئی که نوک خامه دستور پادشاه
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
نه صاحبا ملکا زار زوی خدمت تو
نوشش لب لعل تو قیمت شکر شکسته
جرعه جام لبت پرده عیسی دریده
کی بود از روم و چین یک ظفر در رسید
ای ز شرم جاه تو سرکشته اوج اندر افلاک
بعد از ان والی که بنیاد وجود از جود آو
کر حرم را چون حریم حرمت تو بود شکوه

وله

تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
دلم قرین غم البت و دیده جفت بکاست
چین سر زلف تو ز ونق عنبر شکست
نقطه خون خطت خامه آذر بجست
کان دو سپاه کران شاه مظفر نکست

وله

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
ولیکن آدم نیست ممکن از پی آن

وله

لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
خسرو پرویز شاه انکه ببزم و برزم
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت

وله

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
که نقش بند حوادث ورای چون چراست
که رفتنم بسبرین و نشستنم بقفاست
جرع تو سرمست گشت ساغر عنبر شکست
بد لش لشکر فرود یاش لشکر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وی زر شک دست تو بالید موج اندر فرات
بر خلایق چون تو والی کس ندید است از ولات
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله ثراه فرماید

دست انصاف تو بر بدعت سرای نوکشاد — دست محمود است بر بتخانهای سومنات
هرکرا در دل هوای تست ایمن از هوان — هرکرا در جان وفای تست فارغ از بلات

وله ایضاً

روز عیش و طرب بستان است — روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بمثل — قدحی بر شبه مرجان است
باز در پرده الحان بلبل — مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشاطه طبع — غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار — به نکوئی چو نگارستان است
روز نوروز و می اندر غم ماه — همه هشیار نه از خرمان است
کس دگرباره در نیندم نرسد — پس بخور گرچه مه شعبان است
بخدا اگر بتحقیق نگری — مه شعبان و سفر یکسان است
همه بگذار گدامی گنه است — که فزون از کرم یزدان است

شیر با پاس تو بی چنگال است
ای ملک بهمین مکن ترا کلک و زر نیست
گر دل و دست بحر و کان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید
عدلش ار بار زمین بخشم شود
لطفش ار مایهٔ وجود شود
بنود خط روزئی مجرا
در جهانی واز جهان بیشی
در تن اژدهای رایتهات
چون بجنبد رکاب منصورت
روح روح الامین در آن ساعت
ننود هیچکس در آن ساعت
صد قران وحش و طیر از پس آن
باغ ملک ترا بهاری باد
مشکلی کان حکیم حل نکند
بگرد طالع سعدت که کعبهٔ ملکست
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید بهر
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام
خبرت هست که از هرچه در آن خیری بود
بر در دونان احرار حزین و حیران
زمین شد چون سپهر از بس بدایع
گرچه قومی در نظام کارها صورت کشند
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
بجا صیت همه ینکش عقیق لؤلؤبار
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ

گرگ با عدل تو بی دندان است
کلکش که قدر قدرت و سیاره سیر است
دل و دست خدایگان باشد
هر که ز ابنای انس و جان باشد
امن بیرون آسمان باشد
جسم را صورت روان باشد
گر نه دست تو در ضمان باشد
همچو معنیکه در بیان باشد
باد را اعتدال جان باشد
ای قیامت که آن زمان باشد
نه همانا که در امان باشد
که دمی با تو همعنان باشد
فلک از کشته میزبان باشد
نه چنان کز پس خزان باشد
سخرهٔ دست و آستین تو باد
هزار دور طواف سعود گردون باد
صلوة جمعه بتکبیر صور مقرون باد
هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
در همه گیتی امروز نمانده است اثر
در بر زندان ابرار اسیر و مضطر
خزان شد چون بهار از بس نوادر
کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر
گر کس نشان ندهد و در جهان چنان کشور
بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
میان حجره ز خوبان ماهرخ کشمر

آن نه شیر است کنون روباه است
چو بموج ستم اوج کشد کشتی هست
وله شاه سنجر که کمترین خدمش
آنکه با مهر خازنش روید
قهرش ار سایه بر جهان فکند
با سنان ار انگ بر زمانه زند
نشود کار عالمی بنظام
روز هیجا که از درخش سنان
شیر گردون چو عکس شیر در آب
هر کرا شد یقین که حمله تست
همعنان اجل سبک گردد
هر مصافی که اندران دو نفس
تا هوای خزان و بهمن و دی
وله نور براهین رویت ایزد
وله خدایگانا سال نوت همایون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مقرون است
وله ملک معمور است تا معمار آن تدبیر تست
بارگاهت کعبهٔ مردم حاج و در تو کار چرخ
وله بزرگان زمانه شده خردان سالار
شنا و الابد در مرگ نه بینی مردم
وله درخت مفلس از کنج بدبعیت
وله عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار
وله سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب

این نه گرگ است کنون چوپان است
چون گرد بلا فشر کند ابر مطیر است
در جهان پادشه نشان باشد
هرچه ز اجناس بحر و کان باشد
زندگانی در آنجهان باشد
گرگ بر سیرت شبان باشد
گر نه پای تو در میان باشد
گرد از کسوت دخان باشد
پیش شیر علم ستان باشد
پای همتیش در کمان باشد
هم رکاب اجل گران باشد
تیغ را با کفت قران باشد
زرگر باغ و بوستان باشد
برترین حجتی چه یمین تو باد
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
تا جهان باقیست این معمار دان معمور باد
مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور
بکر جز در شکم مام نیابی دختر
توانگر شد بانواع جواهر
کار کن بخت جوان تست نه گردون پیر
هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
هوا نهفته در آتش حلاوت کوثر
بد انصفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت انکه ببرج شرف رسد خورشید   بگاه انکه بصحرا کشد صبا لشکر
شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب   بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ   میان سبزه درخشان شود گل احمر
بدین لطافت شهری من از برای امید   بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین   بطرف دریا چون بگسلد ازو لنگر
بدان مثال همی یافت راه کاهکشان   که در بنفشستان بگسلد صف عبهر
ز برج جدی همی تابید پیکر کیوان   بشکل شمع فروزنده در میان سمر
ز طرف میزان همی تافت صورت مریخ   بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
برسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ   زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
در آن زمان که خرامان نگار من برسید   بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت   همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
ز بسکه برخ خورشید زد دو دسته بخشم   گلشن چو شاخ بقم گشت و برگ نیلوفر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت   رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون   کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
جواب دادم کای ماهروی غالیه موی   بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
هوا گرفت تن من درین وداع و فراق   رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر   بعجل باد ملک در سفر مرا یاور
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید   فروغ خسرو سیارگان بمشتری در
پلنگ پیاس غژغاو دم و گوزن سرین   عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل   دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
خروش او بشنیدی ز روم و زابل   خیال موی بدیدی ز هند تا کشمر
مرا بحضرت عالی بتصرفی فرمود   بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم   شوم بدولت او نیکبخت و نیک اختر
برین مثال بود تازه یاد عقبی را   بدین نهاد بود زنده نام تا محشر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد گوش   بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ   کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
بوقت شام همی این بابن سپارد گل   بگاه بام همی آن بابن دهد اختر
نوای بلبل و قمری خروش کبک و هزار   خجل کنند همه لحنهای خنیاگر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا   عروس چرخ که بنهفته روی در چادر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام   بنوک مهر برافگنده نیلگون معجر
سپهر گوئی نقاش نقشهای گشت   که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
همی نمود درخشنده مشتری ز حوت   چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
چنانکه عاشق و معشوق ز نقاب کتان   بتافت تیر درخشان و زهره از زبر
فلک بلعبت مشغول و من بتوشه راه   جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر
فرو گسست لعاب عنبرین سنبل   فرو شکسته بخوشاب پسته ین شکر
سرشک نرگس او مینمود بر بنفش   چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
بطعنه گفت که عهد و فای عاشق بین   بطنز گفت که مهر و وفای دوست نگر
درین دیار بحکمت نیامدت همتای   در این سواد بدانش نیامدت همسر
تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق   ز خاک پای تو روشن همی کنند بصر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد   صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان   ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
وداع کرد بدینگونه چون بگفت جهان   بسیم خام ببندید دو گنبد خضر
غلام وار چو هنگام کوچ قافله شد   سوار گشتم بر باره بیستون پیکر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم   بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار   بگاه بی سپری چون کلاغ حیلتگر
بدین نوید رسیدم در آنکه یار روزی من   بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
هزار فصل در و لفظها همه دلکش   هزار عقد در و نکتها همه دلبر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی   برای دولت منصور خسرو صفدر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال   مصنفات ارسطو بنام اسکندر
هزار سال بقا باد شاه عالم را   که هست گردش گردون ملک را محور

برید وقت سحر این نسیم باد شمال … همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم بخواب گران شد بمن نمود جمال … خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد … شنود گوش دلت بر نصیحت کهتر
بگفتمت که کن بدرگاهی وصلت من … که هر کسیکه کند بد بدی برد کیفر
جواب دادم کای ماهروی عنبرموی … مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست … نمیکند بپرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون نیستیت بکام جهان … در این هوس بنشین وز کار خویش ثمر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری … ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری … ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بنام دولت موروث شاه بن زنگی … بیار دو سردمی و دوستی بجا آور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا … ز نظم خویشتن ای رشک لعبت آذر
زهی لقای تو دوران ملک را مفخر … خهی لقای تو بستان خلق را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان … ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو … سنان رمح تو همواره در دل کافر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان … ز خنجر تو کند وقت کینه سر حذر
دو شاهزاده که هستند از انید جهان … مبارک و هنری کامران و نام آور
گزید سیف الدین اختیار ملک و شرف … ستوده عز الدین افتخار اهل هنر
اسیر ناچخ ان گشته ژنده پیل مست … مطیع خنجر این گشته شرزه شیر نر
سنو ز پیکر خورشید چتر انیر طوق … رسد ز شهپر سیمرغ تیر آنرا پر
سخای آن شده ایام عدل اقران … عطای این شده فرزند جود را مادر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران … بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
مثال مملکت آن تاج ملکت فراق … نشان دولت این فخر دولت سنجر
کمال یافت بدوران ملک آن بهیم … شرف گرفت باقبال عدل این قیصر
بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچخ … بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان شاها … غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی … که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد … کنون برسم رسن تاب سیر و بستر
ز دخل نیست مثالی و خرج ابجد … ز نفع نیست نشانی و قرض و بیمر
اگر چنانکه ده شهریار دستوری … غلام وار دهم بوسه آستانه و در
دی بامداد عید که بر صدر روزگار … هر روز عید باد و ثنا گوید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم … با بلکه و آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می … در جان وفای صاحب و در دل هوای یار
اسبی چنانکه دانی زیر از میان زبر … در کاهلیکه بدنه سکتک نه راهوار
در جست و خیز مانده همه راه عیدگاه … من گاه از و پیاده و گاهی برو سوار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم از آن … وز فرط ضعف خواست که بر سش شوم سوار
نه از غبار خاسته سیر و نشدی بزور … نه از زمین خسته بر انگیختی غبار
که طعنه از آنکه رکابش دراز کن … که بذله از این که عنانش فرو گذار
من واله و خجل متحیر فرو شده … چشمی سوی یمین و گوشی سوی یسار
تا طعنهٔ که میدهدم باز بیتری … تا بذله که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی همیدوید … گفتم که خیر هست مرا گفت باز دار
تو کرم کرده اسپ نظارگاه عید … عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر … چه تنگها شکر که بخروارها نکار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین … این مرده رنگ را تو باهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود … در باز کرد و باز طبیعت از بس استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم … آغوش باز کرد که این بوس و آن کنار
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده‌ام … گفتا ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید تو در شهر تن زده … فردا ترا چه گوید دستور و شهریار
گفتم چگونه‌ایست که در این حق تست … ای ناگزیر عاشق و معشوق خوی کردار
لیکن ز بهر اینکه در این هفته بیشتر … شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده‌ام … کمتر بود ز تهنیتی عیدکی سه چار

گفتا گرت ز گفته خود قطعه دهم
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید
بیچندبی شبانی حرم تو بوده اند
قادر بحکم بر همه کس تیمار صفت
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک چینی است
باده خوردن خوش بود با گل بهنگام صبوح
گفت تو قدرت آن ندارد چه ممکن نیست
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر
اصابطغیه ببالین من فراز آمد
چه جای خواب و خمار است چند خسبی خیز
ز آستین داد و گرباره کند دست برون
زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه
جان با تیره تر از طره خوبان ختن
گرمش آز را که فاقه زده است
بکرم ز غلتش بدان درجه است
ای سپاهت از ظفر لشکرکش و نصرت یزک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک
ملک بخشاینده در جهان همیون خدا است
ز دست بخشش او خاکیت اشک سحاب
از آن بنفشه بروید ز روی خاک چو سیلاب
بهر بازی گاه کری آفاق از قوس قزح
جز در آیینه وابت نتواند ید نظر
هرچه در نعت تو گویم همه دانی که رواست

مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
وانگاه چه روایت چون در شاهوار
گرگ ستم ثمین بره عافیت نزار
ولّه
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
وان چو پیلان جو ابر کش قطار اندر قطار
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
ولّه
توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
که خلق را بر باید ز روزی مقدور
کنایت تو چرا شد چو لولوی منثور
ولّه
بقد چو سرو بلندی برخ چو بدر منیر
مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
فتنه در خواب کند پای دگر باره دراز
ماه تمام نداری تو و مهر غماز
ولّه
دل با تنگ تر از دیده ترکان طراز
ز مبتلا اندر فکنند بفواق
که بنظاره رغبت احداق
ولّه
نه یقین بر طول و عرض لشکر تو آفاق تنگ
روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
ولّه
چون خلافت بعلی بوده است و نی بر فلک
ز حلم محکم او راو بیست سنگ جبال
ولّه
وزین بشیره بریزد ز پشت ماهی آل
در کسی مبنی افراشته تا اوج زحل
جز در اندیشه و خواب نتوان یافت بمثل
ولّه
چیست کان بر تو روا نیست مگر عزو جل

گفتم که این نخست خداوندی تو نیست
کای کاینات را بوجود تو افتخار
ولّه
ای فکرت تو مشکل امروز دیده وی
باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
که معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم
ولّه
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه
مسافران نفاد تو همچو باد عجول
اگر نه طبع تو شد نطق را دریا
ولّه
تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل
نه در هوا فقتش ز رحمت رقیب و رهی
لطف گفت زهی بی ثبات و بی معنی
بازگیرد پس ازین رونق ملک محمود
فلکی نه چه فلک باش که این یک سخنم
ولّه
یارب آنشب چه شبی بود که چهره تو
فکرتش نسخه وجود آمد
خون کانها بریخت کین بنجاش
ولّه
کم نگردد که کم ثنا رود شد
بسته کرده موکب صد پرده بر روی سمک
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین
ولّه
ز حرص خدمت او سرنگون همی آید
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان
ولّه
سا عدو ساق عروسان حمرا بینی
بمثال یکه بخیزیش مثل نتوان کرد
نه خدائی دو ید دست تو رزق مقدور
ولّه
جامه جاه ترا رنگ همی بست قضا

ای انوریت بنده و چون انوری هزار
ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار
وی همت تو حاصل امسال و دو پار
ابر نوروزی علم بفراخت از کوهسار
که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
لاله میروید ز خار اگل همیروید ز خار
مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
خدای زنده نکرد اندش بنفخه صور
نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر
ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
و مهر شور یده تر و تیره تر از زلف یار
طغرا ماند و من بنده بناشم طناز
منتهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
راز کردوان در و خط محاق
کوه از و یافت ایمنی رخناق
طول و عرض هوا باستنشاق
کرده نعل مرکب صدر خنه بر پشت سمک
القتال الحیدر ثانی که النصر معک
بوقت مولد از ارحام دران اطفال
وگر بحجر زنند از سیاست تو مثال
همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
و آسمان جامه خود رنگ همیداد بنیل

کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم / ابر اگر کف ترا یاد کند بی تعلیل
کوه از زلزله چون کبک فتد در شلوار / ابر از صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند نفس سموم سخطت / بیجواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل

خود وجود چو توئی بار دگر ممتنع است / ورنه فی فیض گسسته است و فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض / وی شده همت عمر تو ابد گشته طویل

خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد / ز انتهایت چه ترا کم بگران سعی جمیل
خواب خرگوش بد اندیش تو تا چند آخر / کابن سیرین قضا دم نزند از تأویل

موسیائی همه دانند گر اخرج شود / هر کجا پشه بپهلو زدن آید پابیل
انتقام تو نه آن اختر اخگر شررست / که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

کبش مغرور چرا گاه شبستست هنوز / باش تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل
تا توانند که در تربیت روح نهند / آنچه او نزار بر آتش دوزخ تفضیل

باد تا تأثیر حوادث باضافت با تو / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

وله

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنکه دستور شاه راست غلام

دیدم اندر سواد چارده شب / گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم این لعل خنگ دستورست / قرة العین و فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی / که نهد خنگ را لجام بر کام
گفت ربی و ربک الله گوی / گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد / بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب / روزکی چند احتمای طعام

همچو انعام تا کی از خور و خواب / نوبت فاتحه است والانعام
ماه چون در حجاب می نوشد / از کنار سپهر مینا فام

مجمعی از مخدرات دره / همه آتش لباس و سیم اندام
می کشان مدام بی آغاز / ساکنان سپهر بی فرجام

جدی معقون خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
در ترازوی چرخ چیزی نه / جز مراد لئام و غبن کرام

مهر زمانی هسیر کلک شهاب / بزبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مشکو را / داری از راز روزگار اعلام

راست همچون هسیر کلک وزیر / که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلال تکین هست / برتر از ذو الجلال والاکرام

بعهد نطق تو تر خاصیت دهان صدف / نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم

وله

ملاست نفست ببرد دعای مسیح / غرامت قلمت بکشد عصای کلیم

وله

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن / فرو کشید سراپرده پادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا / شب سیاه فروهشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک / منیر چون رخ یار و بخم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق / وزای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی بحسن قیاس / چنان نمود که انگشت زار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر / یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در آن / مجاوری بید از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم / دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

بپیش خویش برای حساب کون و فساد / نهاده تخته تبینا و خامه آهن
وز و فرو دیگی خواجه که ممکن بود / برای و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خویش چون روی دلبران نیکو / ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
بپنجم اندر از ایشان ندیم کش ترکی / که گاه کینه ببندد زمانه را گردن

بجز آهن سیای و بلبزه صخره گرای / بتیر سوی شکاف و بتیغ شیله و شن
فرود از آن بدو منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن

رخش ز می شده چون لعل بطی بخبار / که با نوای حزینش همی نماند حزن
وز آن سپس بجوانی دگر گذر کردم / که بود در همه فن همچو مردم یک فن

صحیفه نقش همی کرد بید دات و قلم / بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندر آن شبانه گون / روان چو نور خرد در روان اهرمن

زبس ترا کم انجم چنان نمود همی
بپیش دستش و طبعش که سخا و سخن
ز فر بخت تو دایم نشیبش نتیجه خوب
اگرچه قارن قعار و ان شعر و بزرگمول
خجسته بخت مساعد که پس از چندین گاه
سال بر پانصد و سی و سه تاریخ هجم
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
تا بجائیکه همیدادم امیخی کفش
رخت بربستم و آزاری بجیحون در جست
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
آخرالامر چو کشتی بسلامت بگذشت
گفتم ای بخت بهشتست سواد ترید
تا درین بودم گردی در شهر بجا نشست
آمد القصه و آورد جنیبت پیشم
بوسه دادم سم و زانو و رکابش بر سر
من همیگفتم و او دست همیکوفت که نه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
چون از و حاجب بارم بشنید بسکین گفت
زین سخن من چو روی گشتم و گفتم چو ردیف
نه کلیمی تو درین طور که گیری کلم تیه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار
از دست آنکه غیرتش آهست و آفتاب
از کام شیر ملک چو گردی برون تیغ
دنیا خراب و دین بخلل بود عدل تو

مجره از برای کوز پشت پشت شکن
دفین و ریا زیف و زبان عقل الکن
ز بهر جشن تو آتش است شش مسکن
مخالفت ز گزاف زمانهٔ ز من

وله

مردمی کرد و رهم داد سوی حضرت شاه
گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
بشتابی که وداعم نه رهی کرد و نه راه
تا بجائیکه همیداد خرم را جو و کاه
دست ندازان بگذشت بکیدم بشناه
چون دو یار او همه یاری من یار خواه
جستم از کشتی و آمد بلب کشتیگاه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگناه
گفتم این چیست گر گفت جنیبت کش شاه
دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگینه سیاه
ترک فرمان نه همه روی گناهست گناه
که چو ماهست کنون گرد رکابت پنجاه
آه آمد بسرم آنچه گمان بودم آه
حالیا نیز بکرد و ز نسق گاه بگاه
نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه
جان از آن رجعت فی الفور بر آورد سفاه

وله

تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه
در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
فارغ ز گرد دران کوز نا کباب خواه
آباد کرد دهر دو کنون هست آنچه خواه
که روز بار ز میران و کهتران بزرگ
ازین یکی نتوان برد جو در اجسام
صدف بگوهر و نافه بمشک و ثنی بکبر
نجاک در کنندش جمز با چو قارن وبان

وله

اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی
چون روی راه تردد قضی الامر فهم
غلتی داشتم از وی که ندارد مثل
چون بجیحون برسیدیم مرا هوش برفت
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سهلست
او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست
عرصه دیدم چو جان و جوانی بخوشی
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
اشتری دید سیه زیر مغرق زینی
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام
متنبه شدم و قصد عناش کردم
در شدم جان بطرب رقص کنان در پی بخت
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد
چون ز ابرام لیم دست ملک شد فارغ
تنبکی چند بخوان لایق انجال و بر و
پای با بیت ز پس دست ثنا جا پیش

وله

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
وز خدا انکه قطره آتشست و برگ گل
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
بسعدل مستجاب بگردد دعای شاه
در سرای و دره بارگاه صدر زمن
بر آن دگر نتوان بست نخل را بر بن
شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
بباد در وهش هم سپهر چون قارن
روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
سر اندر زن و بیرون آ هم چون روباه
شادی افزای چو جان و چو جوانی غمکاه
باش تا قلعه ببینی و در و گرد سپاه
آفریننده ز هر حادثه اش باد پناه
راست چون نیزه شبی بسته بر و بگشته باه
که ترا پایه بلندست و مرا پا کوتاه
بخت آنجا من و پایه من کرد نگاه
گفتی اندر سر من هوش و توان میبرد راه
و بحک این رشته همه ساله چنین باد و تباه
گفت بختم خنک کفش نه موزه بخواه
بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
کامی هستی تو بر هرچه وجود است گواه
نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
تا گردد ز رنگ نرد آئی گلاب خواه
گردون بطعنه گویدش از بخت جواب خواه
شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده

عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر این چنین بمانم آه

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

آسمان در کشتی عمر من کند ایام کار — وقت شادی بادبانی وقت اندوه لنگری

بر سر من بفکنی کی دی کله وین گذشت — بگذرد و بر طیلسانی نیز دور هجری

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ — تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب — کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست — نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد تواند انست حد شاعری

آن نمیگویم که در طی زبان آورده ام — هجو اگر کان نیز دس خالی بود از کافری

جاودان بیزارم از ذاتیکه بیزاری ازو — دست در بازار جان صرف جان انوری

آنکه خار اژدها دندان عقرب نیش را — شحنگی داده است بر اقطاع گلبرگ طری

آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان بی بری

ای ز جود و در سر فرازی — ملک ترکی و ملت تازی

روز هیجا که مرکبان کردند — زیر ران مبارزان بازی

آسمانت شکارگاه مراد — اختران بازهای پروازی

ویحک الصورة مصور بباغی سرای — یا بهشتیکه بدنیات فرستاد خدای

جویبار تو که سیل شده دریا وار — شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای

شکن آب شمرهای ترا رقص هوای — سایه برگ درختان ترا فر همای

هین که آمد بدرت موکب میمون فرسای — هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز — هاون لاله پر از عنبر ساراست بسای

قلمش معجزیست حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی

عدل تو راعی مسلمانان — جاه تو حامی مسلمانی

جاه تو و اقطار جهان یوسف و زندان — ذات تو بتجویف فلک یونس و ماهی

در تموز و دی بسالی یکدو ماه — جانب شهر آمدی از طرف دشت

ولہ
از خنصر چپ عقد ابا دیب گرفته — اطفال در آنوقت که ابهام مکیده

ولہ
یک دلیری کنم قرینهٔ شرک — بکنم لا اله الا الله

ولہ
کار آب نافع اندر مشرب من آتش است — شغل خاک ساکن اندر سکنهٔ من صرصری

گر بخندم وان نه هر عمریست گوید زهرخند — ور بگریم دان نه هر روزیست گوید خون گری

روزگارا چون عنقا می بیاموز ثبات — چون نه عنقی تا چند سالی تا یکی سالی زری

قبة الاسلام را هجو ایمسلمانان کو گفت — حاشا لله بالله ار گوید یهود خیبری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند — از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند — هوش گوید گوش را هان شاعری کن ساغری

لاشه تا کی رسد آنجا که اسب افکند — کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

گر بخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش — با همه چونانکه گرگ از تهمت یوسف بری

آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب — دام بدبختی نهاد و دانه نیکاختری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل — گفت می را گوشمالی ده بدست مسکری

آنکه سنبل مادری بر چهرهٔ مریم کشید — حفظ او بی آنکه شد باطل جمال دختری

ولہ
بسر تیغ ملک بستانی — بسر تازیانه دربازی

زلف پرچم نگار و اندر چشم — شکل حبرارهای اهوازی

مرگ در خون کشته غوطه خورد — گر بآن گرد و فر برون تازی

ولہ
که بعینه چو بهشتی نه جهانی نه جهان — عمر کاهست و تو برعکس جهان عمرفزای

بوده نقاش قضا در شجرت مینوای — گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای

گفت با جمله زوار حریم در تو — مرحبا بر بگذر خواجه فرود آی درآی

لب غنچه گل دست همایون تو بوس — بسر زلف صبا گرد در کاخش بزدای

تا چو گل در نفتد جام بمستی ز کفت — همچو نی باش کمر بسته و چون مهر بپای

ولہ
در جهان کف عجب مدار که چوب — از عصائی رسد بثعبانی

ولہ
ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — منشی فلک داده برین قول گواهی

ولہ
در حدودری یکی دیوانه بود — سال و مه کردی بکوه و دشت گشت

گفتی ای آنانکه تا آن آباده بود — گاه قرب و بعد ازین نزد [illegible]

قاقم و اطلس بسر با پنج و شش / توزی و کتان بکر با هفت و هشت
راحت هستی و رنج نیستی / از شما بگذشت و از ما هم گذشت
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه / صد چو ما را و شما را سالها برگ و نواست
دو دو مروارید طوقش اشک اطفال منست / لعل یاقوت بساطش خون ایتام شماست
تو استین گدایست خواهی عشر ده خواهی خراج / زانکه گر ده نام باشد بحقیقت رواست
ایخواجه درازیت رسیده است بجائی / گر اهل سماوات بگوشت برسد صوت
من و آن نفس که با قحبه رعنای جهان / بعد ازین عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
هر بلائی کز آسمان آید / گر چه بر دیگری قضا باشد
بخداوند که از روی تفاخر بنده وار / نعل اسبت اختران در گوش گردون کنند
لمعه رخسار جاه و عکس شکل دیده ام / کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
معده دارد که سیر از در او مید نیست / در علاج جوع کلبش کوه را گر معجون کنند
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد / اهل شهر و روستا زنان همی افسون کنند
صاحبا یا رب خدای خیر باد تخیر کن / کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند
یا بکش این کافرزن و سپی اشکال / پادشاهان از پی مصلحت صد خون کنند
یا بفرما اهل دیوان را که تا این بنده را / زانچه مجری هست آخر بخط افزون کنند
آب رفته بجوی باز آرد / کار بهتر از انچه بود کنند
انکس که جگر خورد و بمردی بهر آموخت / درد ور قمر گونشین خون جگر خور
احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید / مدتی الخطه بود انگشت نومیدی گزان
بلخ را پیر ور شاه احمد همان هجرت بمند / تا فرو باریدا زهم همچو برگ اندر خزان
شکر یزدان را که شد آباد و خرم باحسنه / قبه اسلام ازین و قبله اسلام ازان
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود / به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
سه دیگر آنکه زبان را نگاه بد گفتن / نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
هزار بار ترا انوری نصیحت کرد / ولی چه سود که خود غافلی و بیخبری
تو وزارت بمن سپار و مرا / مدحتی گوی تا عطا ببینی
اوستادی نیمه را گر دهی چون آینه / نیمه را اوستادی کرد نقش مانوی

گر شما را بانوائی بد چه شد / ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی / گفت کاین والی شهر ما گدائی بی حیاست
گفت امسکین غلط اینک از اینجا کرده / آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است / گر بجوئی تا بمغز استخوانش آن ماست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی / هر که خواهد گر سلیمانست گر قارون گداست

وله

گر عمر تو چون قد تو بودی بدرازی / تو زنده بماندی و بمردی ملک الموت

وله

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / همت ناستدن هست ولله الحمد

وله

بزمین بار رسیده میگوید / خانه انوری کجا باشد
افتاب رای و ابر دست کو هر با تو بود / آز را از بی نیازی جاودان بیرون کنند
بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان هیکلی / کانچنان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
از نهیب او نهنگان رخت در خشکی کشند / ور شیاطین صورت همعاش بر جیحون کنند
حلاش والله گر بماند یکدو مه دیگر بدو / آه و او یلاه این مشت مساکین چون کنند
یا غلامی چند را از بهر دفعش بر گمار / تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
یا بکوزان بیشش گز عالم بر آرد قحط کل / تا نسیلی از حد و عالمش بیرون کنند

وله

همدمی گفت صبر کن زیرا که / صبر کار تو خوب و زود کند
گفتمش آب ار بجوی باز آید / ماهی مرده را چه سود کند

وله

پیغام زنان میر و دیبای بزرپوش / یا مسخرگی میکن و حلوای شکر خور

وله

بار چون باز آمد از اقبال میمون گوکشش / تازه شد چون ورد سحرگاهان
بار چون در ظل عالی ایتش آرام یافت / زنده شد بار دگر چون ز صبا شاخ رزان
چهار چیز شد آئین مردم هنری / که مردم هنری زین چهار نیست بری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری / که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد / چو عذر پیش تو آورد نام او نبری

وله

تو وزیری و منت مدحت گوی / دست من بی عطا روا بینی

وله

خانه را نقش میکنند نقاشان چین / بشنو ایمعنی که این بهتر حدیثی بشنوی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه / بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی وی

ای برادر خویشتن را خانه دان همچنان
انوری را زنیست زانسه
دست زیر شکمش بردم و دیدم کیری
اگر بخت یاری دهد چون منی را
اگر سهلان رتبهم نذر کرده است
وگر کاید مرا شیانرا وگوید
میر بوبکر خالد از چه سبب
از تو اید وست یک سئوال مرا
انوری نام هجو می نبرد
قاصد خویش را فرستادم
گر فرستی صراحی و باده
چون خط بی خطای تو خواندم
حالی از لطف تحفه قلمت
تا توان هر سه را نخواهی کاد
کیر خر با ان و با ان تمام کنم
چیزکی بخش هر مرا و مترس
روزی از بهر تماشا سوی دشت
نر خری بر ماده خر رغبت نمود
که فرو میبرد و که بر میکشد
گر جماع اینست کاین خر میکند
نان خود را بگاخ خود بنشان
در آن سگ باشد آب چشم مردم
با هر و تی هست مهمانم شرا لطف
چو قاضی حسن در امور قضا
خداوندا همیدانم که چیزی نیست

هم بسقف نیک عالی هم به پنیاد قوی
که از و هر که در جهان زنیست
سهمگین گفتمش این حرزه ملعون منست
جنیبت بد و شاه سنجر فرستد
که هر کس را که من کادم بکاید
که در سوگند تاویل بباید
تا هست اندر محاق می افتد
بیر یا و نفاق می افتد
گر تو اتش چشم بر عطاست هنوز
بتو بهتر پیاله داده ام
بیقین دان که هر سه را کادم
غم گیتی بباد بر دادم
گره از طبع خویش بگشادم
من بنقد این رسول را کادم
یا یک امروز نیز بگذارم
گر و بالی بود بگردن من
چند زان سپر ونشد ناز قهر ان
بر مثال عاشقان با دلبران
تیز می افکند و میکرد غان غان
بر کس مهمیر بنید این شوهران
وان جلب را برون کن از خانه
چو در کون کردی آن نرگ شد بر چه
زان شرابم ده که پنجه بار چشیم داده
بنیاید به از دخترش ضیب
کرم چیزیم نداد ستی باین تقصیر عذری

تا اگر ان نیمه بر نقش بتوانی شدن
وله
تا چها نست کیر در کس او
وله
گفت نه زان منست گفتمش آن من گو
وله
دو دست او دو پای خر ستهر الله
بگادن چون تواند خواهرش را
بگادان چون تواند خویشتن را
وله
هر زنیرا که در نکاح آری
تو زن غر بعد منخواهی
وله
کیر خر زاهم می بر دانا
وله
سه حریفند میهمان رهی
ای بزرگی که از تو دل شادم
نامه تو رسول چون آورد
شب تاریک هم بدستش ستول
وله
خواجه محمود کار از آن بگذشت
وله
افتخار زمانه مجدالدین
چند گوئی که من توام تو منی
چون بصحرا ساعتی مانند دیر
با عمودی یک گز و نیم آبنوس
زان زنان بگزین چو آن کادن باید
وله
نان تو پارسا تر از زن تست
حکیمان جهان گویند گیر گ
کسی کو را نباشد آب در چشم
از شراب تو اگر این با هر و ده کاشود
فیالیته کان فی غر له
ولیکن گر کسی پرسد چه دستی تو داری

جهد میکن تا مگر آن نیمه دیگر شوی
ای دریغا که اینجهان فانی است
گفت غمگین نشوی آن تو ندکون منست
گر او دو ستانرا چنین خر فرستد
و یا مادر که قتلش لازم آید
مگر بر علم ما علمی فزاید
گلرخ و سیم ساق می افتد
با چنین تفاق می افتد
می بگوید که در کجاست هنوز
که بدیدار هر سه شان شادم
شکر کردم که کرده یادم
سر و دل بر خط تو بنهادم
باده رو شلنت فرستادم
که من آزرم تو نگهدارم
ای بناه تو جاه و مسکن من
بر و ای کیر در کس زن من
چند خر دیدند در صحرا چران
کادنی میکرد بر رسم خران
بر کشید آهی و گفت اخواهران
کس ندیدش ز خویش و بیگانه
ز کون پیوسته باشد تا بدیده
یقین دانم که هستا و کون دریده
همچنان دان کاین جماع خاص خوشیم داده
و یا لیتها کانت القاضیه
که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

زعیم خیره رازیست ابر کردو چون ناتها / که گوئی عنکبوتی بر کس کاوی تنیدستی
سر وی دارد و گل و هر جای موئی رسته دور از هم / مکس گوئی بر اطراف کدو خنک زیدستی

بجای ناف چون دایه در او ل سر بریدستی / در لغا گر بجای ناف او را گوی دیدستی
انوری راست دختر دلبری / هر یکی بر خلاف اهل دعا

این یکی دست خود نهد بر بن / وان یکی پای خود کند بهوا
چند اگیر قاضی کیر تنک / اگه دارد ز سنگ خاره تنک

رگ او همچو شاخ آهو سخت / بیخش از محکمی چو بیخ درخت
آسمان ریش گاو گشته بدو / کیر خر عبده نوشته بدو

شکل او چون مناره مخروط / مفتی مشکلات امت لوط

وله

از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتان آذری را
ترسان ترسان بطرز گفتم / آن مایه ناز و دلبری را
کز بهر خدا بگو کرائی / گفتا بخدا که انوری را

وله

هست نزدیک خلق جرم من و تو پدید / من رخ تو دیده ام تو دل من برده

وله

گفتم غمت مرا کشت گفتا چه چاره دارد / غم ایقدر نداند کاخر تو یار مائی

وله

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند / در غنچه نخست هفته ناز کنند
چون دیده بدیدار گلت باز کنند / از شرم رخت رفتن آغاز کنند

وله

ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد / تا حشر سعود را قران بی تو مباد

وله

آسایش جان رفت جان بی تو مباد / مقصود جهان توئی جهان بی تو مباد

وله

با گل گفتم ابر چرا میگرید / ماتم زده نیست هر کجا میگرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت / بر عمر من و عهد شما میگرید

وله

تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل / آزار و جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نبارد جان / رحم آر که از زمین نروید دل

وله

من دل بکسی جز تو باسانی ندهم / چیزیکه گران خریده ام ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش / وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

وله

باغیست چو نوبهار از رنگ خزان / عیشی که بغمها توان گفت از آن
یا زان همه انگشت زنان کرد زنان / من در غم تو نشسته انگشت گزان

وله

ای ساخته گشته از تو کار دگران / من با غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده / از بهر تو و تو در کنار دگران

وله

دل درد تو یادگار دارد بی تو / و اندوه تو در کنار دارد بی تو
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام / تا در تن من چکار دارد بی تو

اسفراین از اقلیم چهارم بوفور قنوات مشهور و باغات و بساتین نیز بسیار دارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده درینجا نوشته شد

جانی اسمش مولانا محمد خباب سام میرزا او را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکره دیگر او را اسفراینی نوشته اند چند شعری ازین قصیده که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شد

خواجه اعظم حبیب الله آن کز جود و عدل / ساخت باطل داستان حاتم و نوشیروان
هست دریا از کفش گلسه چوبین بکف / دارد آهنگ گدائی زانکه کف گوهر فشان
گو نظام الملک تا بیند نظام ملک را / بر زبان جنتیار آصف عالیمکان
طایر آتش کش از هر سو چو شاهین اجل / بهر صید مرغ جان بیرون پرد از آشیان
روح مقتولان همه عزم مکان خود کنند / جانب علوی و سفلی کاروان در کاروان
آورند از هر طرف پیش تو با قد دوتا / چون کمان گردنکشانرا طوق بر گردن کشان
ای حریم حرمتت را عرش فرش آستان / وی ز رفعت ساحتت هشتم سقف آسمان
نیست وصفش در دوات و خامه کلک انامله هست / این زبان بیدهان و آن دهان بی زبان
ای بشوکت چون سکندر ابروی بحر و بر / وی بحکمت چون سلیمان جان انس و جان جان
روز هیجا گر برای گرمی بازار حرب / بر فروزی آتش کین و غضب از مهرگان
بسته گردد بر فلک راه دعا مظلوم را / بسکه گردد تیر بر گردون رود همچون دخان
چون بتایید ظفر بر دشمنان غالب شوی / چون شه مردان بر اعدا در مصاف نهروان

پور حسن از اعزه و اهالی آن دیار و از مریدان جمال الدین ذاکر در فارسی پور حسن و در ترکی حسن اوغلی تخلص میکند این دو بیت ازوست

روز روشن چو نمی بینیم ایماه رخت / شب تاریک ستاره شمارم چکنم

چون خدا روی نکو در دو جهان وا داده است | من که پور حسن ام دوست ندارم چکنم

امیر همایون از بزرگ زادگان اندیار است در اوایل شباب از آنجا حرکت و تبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیگ نام از ملازمان سلطان یعقوب فریفته شده و میل بگفتن شعر برده سخنانش دلپذیر شعرای آنجا شده غرض طبعش خالی از امتیازی نیست گویند یکسال هر روز سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد تا آنکه شخصی ولی بیگ را ازین مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دیده بعد از نهایت تلطفات شعری از وی خواهش کرد تا آنکه در آنوقت حالی نداشته بدیهه این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلمی میگردد

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن | حسرت ندیده ام خودم بخیر مکن

آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش را سوخته آوازه جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی میداشته اند او را مقید و بمعالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از موزونان او را دیده آثار عقل از احوال او ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافته اند و این مطلع را نیز از و استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند

بزنجیرم چو کرد از بیقراری دستان من | دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق نسبت باو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردانید و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرت ارباب دانش ناچار از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی بیگ در قریه از ملک من اعمال قم ساکن و در آن اوان با صوفی خلیل دم از مخالفت زده بود امیر مشار الیه خود را بآنجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در آنجا بوده هم در آنجا در سنه ۹۰۲ جان بجان آفرین تسلیم کرد از وست

روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا | شب هجر مکن باز گرفتار مرا | بدست آینه وا داد آنکه دلستان مرا | یکی ده ساخت ملائکه بود جان مرا

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را | روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را | که جولان میدهد او آن سر میکشد بالا | که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را

نشستم تا کمر در خون رشک لاله گون خود | تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود | غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد | و گرت ندیده باشد صفتت شنیده باشد

زخارش سینه من بود آگهی کسی را | که زانو کلیش خاری بجگر خلیده باشد | خواری کشان عشق من خوش کنند دل | من هیچ کنم زمن چو کسی نیست خوارتر

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهاده ام و نگریستم بر یاد بالایش | دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

خوش دمی گر دیدن آن سرو ناز خود روم | با خود آیم ببینمش استاده باز از خود روم | گویند حسب الوصیت بعد از وفات او این مطلع را بر سنگ مزارش نقش کردند

میا بر سر مزارم روز که میرم در قفای تو | که ترسم زنده گردم باز افتم در قفای تو | من و خیال غزالی چشم گریانی | گرفته وحش صفت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسانست و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل آنجناب از اندیار اسمش طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است و یکی از سلاطین سبعه است این دو رباعی تیمنا از ایشان ثبت و در سنه ۲۶۹ بعالم بقا شتافته است

سودای تو گم کرده نکونامی را | شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را | ای عشق تو کشته عارف و عامی را

از سوختگان نصیب ما خامی باد | ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد | یارا همه ره بگو می بدنامی باد

شیخ ابوالحسن اصل آنجناب از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقامات ایشان نیز در تذکرهٔ اولیا مسطور است این اشعار از ایشان است

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم | ور دوست نه بیند بچه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من | وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو | گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

تا کی نشی با تو تی یار نه بو | ور کی نشی بهر تی عار نه بو
از آنکه میان بسته زنار نه بو | با منبچه وش عشق سزاوار نبو

گویند در روز عید اضحی پسر نور رسید از کشته شده این رباعی را گفته است

حاشا که من از حکم تو فغان کنمی | یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین دگرم بایستی | تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

تون و طبس هر دو قصبهٔ معموری بوده و حال چندان آبادی ندارند و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **وصالی** گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده اند و شعر از وست

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست | آنجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت
به پیش اغیارم مجلس براند خوار ببین | غیر بازم میبرد لی اعتبار ببین

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمهٔ اطهار علیهم السلام و سیاحت معقولی کرده آخر الامر در کاشان ظالمی بطمع مال او را کشته و کان ذلک فی سنه ۹۶۱ این اشعار از وست

پرسید کسی بتی نو زمن قصهٔ یعقوب

گفتم پدری بود و فراق پسری داشت

نامه قلم فرستد و نتوان خواند | مرا گردی بدرد دل گرفتار
بسکه رقیب از سر شتاب نویسد | دلت در دگر فتاری نه بیند

سرت بالین بیماری نه بیند | بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند
بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

نهادی بر سر بالین من پای | بخاک رفتم و از هر چه بود دامن
بمیان خلق ستم بر من آشکار مکن

من بسیار کم لطفست دلدار که من دارم | هنوز آن لطف بسیار است از یار که من دارم

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از اندیار اما در سبزوار متوطن و در اوایل حال باعمال دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول و سبب آن آنکه روزی براتی بر بیوه زنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان دویده گفت امیر داین برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین آن زن گفت نمیدانم هیچ جانه در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی را درد در نهاد افتاده خود را بخاک انداخته فریاد زد که والله نه بالله نه دوات و قلم خود را بر سنگ زده شکست و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر گرد حرام خوری نگردد و بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه ۹۲۲ وفات یافته و در سبزوار مدفون شد از وست

الهی باعزاز آن پنج تن | که هستند فخر زمین و زمن
برآری بفضل خود ای کردگار | که در دین و دنیا مرا انجکار

یکی حاجتم را نمائی بکس | برآرنده آن تو باشی و بس
که منت نباید کشید از کسان | دوم روزیم را ز جائی رسان

سوم چون بمیرم اشارت بود | بالاستخا فوا لبشارت بود
که باشم ز آلایش خاک پاک | چهارم چنانم سپاری بخاک

پنجم چو تن بکسلاند کفن | رسانی تنم را بآن پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن و در علوم معقول محسود اقران با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه ۹۳۳ وفات یافت از وست

نظارهٔ جمال عروس تو میکند | در دیده از دریچهٔ این منظر آفتاب

زگردی کز هوای کفر خیزد | چه زحمت موکب پیغمبری را
زخاری کز درخت شرک روید | چه نقصان ذوالفقار حیدری را

۴
۴

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را — پاره ابر ناپدید کند

یکروز بسپر سید منوچهر بنیالا — کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان
او داد جوابش که در این مرکز خاکی — گفتار حکیمان به و کردار کریمان

گر نشدی آشکار معجزه لعل تو — قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
هیچ شبی نگذرد تا نکشد زلف تو — قافله روز را سوی جهان ابتری

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد — از لاله بنفشه تکیه که خواهد کرد
از آتش رخسار تو برخواهد خاست — دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

میر عبد القادر از اهالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجع این شعر در وصف طلوع صبح از وست

یکی گردش چشم گرد آسمان — سیاهی نهان شد سپیدی عیان

موالی اصلش از قصبه تونست کسب اکثر کمالات کرده

شاعر خوش سلیقه است در سنه ۲۵ وفات یافته از وست

زاهد ز غم زمانه محزون و فگار — ما از غم یار این چنین زار و نزار
شک نیست که هر دو را کشد آخر کار — او را غم روزگار و ما را غم یار

بسویم یکنظر ناکرده دامن کشید از من — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

ترشیز از قصبات ولایت خراسانست و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود مولانا اهلی از اهل اندیار است و مهر گرا اقلیم وجودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده در مراسم عاشقی بتقصیری از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده آخر الامر در تبریز بسرای جاوید نقل کرد گویند که روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول و بخت نام غلام سیاهی را بر در باغ موکل گردانید که کسی را نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این دو شعر را هم در آنجا بدیهه گفته رقعه را در سیبی مجوف نهاده از ممر آب بعمارتی که مجلس آن پادشاه قدردان بود روانه نمود من بعد رخصت دخول یافته داخل انجمن ارم مونس شد

بجا یا بنی خواهم که باشم خاک ره آنجا
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را
چون مهر که بکوی تو رود بخبر آید
که من بجور و جفا نیز خو شدم از تو

چه خوش بنشست رنگین مجلس آن غافل چه سود اما
آرزو دارد که بلند گشته آن بلا جو مرا
مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید
زمانه مهر دهم آبی که بنمود داد مرا

که نتواند سفید از شومی بخت سیاه اینجا
وه که خواهد گشت آخر آرزومند ابدا
مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
با شک حسرتم از چشم تر بر آورد

دو چشمم فرش منزل کن که سازی جلوه گاه اینجا
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
یارب زنگه پرسیم من بیدل خبر تو
جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه

ظهوری اصلش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی در بحر متقارب مشهور بساقی نامه گفته که در نظر فقیر حسن زیادی ندارد اما بفصاحت مشهور شده دیوانش بمطالعه و این اشعار از آنجا انتخاب و در این رساله ثبت افتاد

۴

آنکه ما را نکرده یاد بس است
وصلی نبوده مشنو اینها حکایتست
بندش بکشا که بیگناه است
که در ره تو بر آید بسنگ پای کسی
یک کار ازین دو کار میباید کرد

بطفلی خدمت پیری نکردیم
قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم
ترک همصحبتی اهل هوس می کنند
یا فکر دل فکار میباید کرد
سها [illegible] ست نیست

بپیری خدمت طفلی ضرورست
کاین چنین از نظر افتاده پیغام من است
من ندانم چه بگویم که ترا درد کنند
یا کشتنم اختیار میباید کرد
بر احوال زاهد باید گریست

دیگران نامها از و دارند
ره گم نکرده ناقه و گلگون ما بماند
دشمن بغلط اسیر گشته است
نجاک بیزیم افتاده کار دلبر
القصه ازین بیش ندارم طاقت
بهار است رخت ورع کن گرو

می کهنه دارد شگون سال نو
که چون سایه افتاده در پای بید
که سوزن ندارد قصد زخار
کمان سیه تو بزه کرده
چه باشد درین جرم بیچاره دل
مرا نام بیچاره واه کش
بناموس رندی تنک ورع
بگلگون سرشکان رخساره زرد
بغمازی شک دکان عشق
بچشمیکه که آید نگاهی ازو
بگوشیکه از کربلا دم زند
بعجز ظهوری بناز کسی
سرت گردم ای ساقی سنگدل
تو دشنام ده من دعا میکنم
ترا بر سر خشم و ناز آورد
مغنی و ساقی دو ابر شمات
که مینا حصار است و پیمانه برج
طرب میرود ای نیک آواز کن
بخاطر فریبی چها میکنند
ببرچیدن پای در دند هوش
که در برج شاهین تا نبده ماه
چو گردید خالی و پر صیدگاه
عنان نگاه شهنشه گرفت
بجز دن کشیها سراپا رگی
همائی برون رفته از دام من

صبا دم زد از معجز عیسوی
هوا سینه بر سینه گل بنهاد
بروئیم در خنده بستن چرا
بگوی ورع گر کشیدم سری
زبان مرا نیک بر دشته است
ترا توبه خود از ستم بسته هم
با فغان چنگ و خروش رباب
بهم بختی تیره روزان دهر
بحسن جهانسوز آتش مزاج
بدستیکه بند قبائی گشاد
بقدی که طوبی عبارت ازوست
که دیگر مکن بر نگاهت جفا
اسیر خمارم شرابی کجاست
مرا خوار کردی زهی اعتبار
اگر چشم زاهد نمیبود شور
دو انگشت بر نبض طنبور نه
بده تا کشم گرد خاطر حصار
غم و غصه چون ترک بدسگال
کمرها چو در پیچ و تاب آورند
شهها نز اضرورست مشق شکار
ز شیراز روزی بآئین جم
باهنگ شهر از بیابان و دشت
نظر کرد شه دید بیچاره
زمین سهر باز تو مرغی ربود
ز مرغان دامی فزودن می طمع

جهان کهن را مبارک نوی
چو از جیب گل تکمه بگشاد باد
بسبتم بلبل در شگفتن چرا
ندارد ز من توبه دشمن تری
بجان تو گر دل خبر داشته است
علاجی ندارم قسم میدهم
بسوز کباب و بساز شراب
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بعشق تهیدست بی احتیاج
بمستی که بر خاک پائی فتاد
بچشمیکه در شهر غارت ازوست
بزنجیر نازش مفرسای پا
دلم در برم سوخت آبی کجاست
ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمیخانه میبردم او را بزور
تو یک شربت از آب انگور ده
که صف بسته خیل غم روزگار
ز رقص سهی قامتان پایمال
چه دلها که در اضطراب آورند
که آید پی صید دلها بکار
برون رفت دارای جم حشم
به برکنار دهی میگذشت
سراپا فغان از ستمکاره
که مشا... [illegible] سیمرغ بود
شد

کسی را مدد کرد بخت سعید
گریبان گل کو همه چاک دار
چه دنبال ابرو گره کرده
زبان کرده این توبه خوش خجل
خطاب تو مستغنی ماه وش
بعز قناعت بذل طمع
بتسبیح خوانان میخانه گرد
بجانبازی مرد میدان عشق
بآن دل که بر خیزد آهی ازو
بخوئی که آتش بعالم زند
ببیرحمی چاره ساز کسی
کسی چند باشد چنین تنگدل
بیا ساقیا جان فدا میکنم
ولیست اینکه عجز و نیاز آورد
مریضم غریبم مروت کجاست
بیا ساقی اندر بر آور ز درج
بیا مطربا پرده ساز کن
ز هر سو دلی مبتلا میکنند
با فشاندن دست مالند گوش
خدیو فلک رتبه عباس شاه
ز صید افکنیهای شاه و سپاه
فغان عجوزی سر ره گرفت
که از فرقه بازداران یکی
بود تیره بی سایه اش بام من
بگفتش بر این شکر افکن نظر

بچشم آیدت آن ستمگر نگر / شکمش بپاسخ چنان لب گشود / که حالی در آن رستخیزم نبود / که ماند بیادم نشان کسی
بدانم چنین هیچ چنان کسی / مشخص نه مجرم سپه بیشمار / فرو ماند داور ز تدبیر کار / بدستش یکی نازنین باز بود
که از سینه پیرایه ناز بود / بچنگال قهرش سر از تن بکند / نخوارش از دست بر پا فکند / پس آنگه ز لشکر سر باز خواست
زهی شاه عادل نهی باز خواست / چه رحمت بر حال آن ناشکیب / که بلبل بپایش خوردن از خود فریب / بدان ناتوان صید بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت / کمم مسکنی یاد و زخمیست درد / که بسیار خواهی مرا یاد کرد / شنیدم شهی از شهان زمن
نمیخواست از کشور خویش زن / که اینان امان پروران منند / همه دختران دختران منند

۴

علی شهاب فاضلیست اکابر منش و شاعریست افاضل روش در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی بهادر بن شاهرخ سلطان میبوده این قصیده که دو شعر از و نوشته میشود در مدح جوکی بهادر ازوست

بجان و دل کند مشتری خریداری / غلام غمزه جادو و چشم خونریزیست / جهان شعبده بازی فلک بحیله گری / چو پرده از رخ چون آفتاب برداری

کاتبی اسمش محمد در مرتبه نظم از شاگردان مولانا سیمی است با آنکه ساغر از باده کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده و در امر دنیا بسیار لاابالی و قصاید در مناقب بسیاری گفته و مثنویات نیز دارد و آخر در استراباد توقف نموده و هم در آنجا بعالم باقی شتافته از مداحان سکندر بن قرایوسف است این چند بیت ازوست که گفته

ایراست رو قضا بکمان تو چون خدنگ / برابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ
ای ز آتش جمال تو چون آبگینه / افکنده شمع روی تو آتش در آینه
از گوش کج بلبله غلغلت چو صراحی / مرغابیان چو مهر دریای تیغ تو / خوشست گفتن و بیرون نه جای یار
تسبیح شنو از دل پروانه بگور / هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ / نشنیده که شبانه شد در آشیان حکمی

جنابد از قصبات آن ولایتست و شعرای آنجا بدین تربیت اند که نوشته میشود الشیخی اصلش از سادات آن دیار و فضایلش بیرون از شمار گویند انقطاعش بمرتبه بود که روزی در آن زمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علی شیر بحجره ایشان در آمد چون دل اهل حجره را از زخارف دنیوی تهی یافته جمیع ما یحتاج ایشان از سر انجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمودند که این حجره من نیست و بحجره دیگر منزل گرفتند دیوانی از غزلیات درست کرده آخر الامر تارک غزل سرائی شده قصاید در مدح ائمه دین بنظم در آورده بزعم فقیر خوب کرده که غزل را خوب نمیفرموده و در سنه ۸۲۵ در جنابد جناب ایشان وداع عالم فانی کرده بروضه رضوان خرامید و در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم اوست و در جائیکه میر حاج موزون نمیشد یای میر را حذف میکردند ازوست ع

نماز شام که چندین هزار مشعل نور / ز پرده افق آورد آسمان بظهور
در آمدم متألم بمحنت آبادی / که در زمین بساطش فرح نکرده عبور
عنای من چو خطای زمانه بی‌پایان / بلای من چو جفای ستاره نامحصور
بنامرادی من بیدلی گشته عیان / بدردمندی من عاشقی نکرده ظهور
بکوه غصه چو فرهاد بیزبان بیمار / بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
حجاب دیده من پرده صباح و مسا / کمند گردن من رشته سنین و شهور
نه باده در سر من همچو باده سیراب / نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور
نه دار مختتم از شمع اختران روشن / نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور
ازین غمم نتواند رهاند هیچ کسی / مگر جناب رسول مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر / که هست خاطر او گنج علم را گنجور

باز این دل شکسته خیال وصال کرد | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
زمانه دست مرا گر بدست یار دهد | خوشست گر همه عمرم نه انتظار دهد

ملا آنخود در فن شهنامه خواندن مسلّم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چلیتوبان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است

دارم خرکی که وقت جستن | کاکل کندش تعاقب دم
تا جان ننهمش در برابر | آسان نه جهد ز جو می کنم

حزنی اوقات تجارت میگذرانیده و در شعر طبع خوشی داشته این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
بیا نگه که در آغاز دلربائی کرد | تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق

عهدی سالها علم مسافرت افراخته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته از وست

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد | جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید | که میسر شد کسی با او حدیث درد من گوید
عار از من دیوانه سگ یار ندارد | ای من سگ یاری که ز من عار ندارد
بر زبان دارم شب هجران پی تسکین دل | گفتگوهائیکه روز وصل با من کرده

این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته است نوشته شده والا ماده رباعی خالی از برودت نیست **رباعی**

اندر صفهان نه صاف دارم و نه درد | و ز چهره من گرسنگی رنگ ببرد
در خانهٔ ما چو خوردنی چیزی نیست | ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و بلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوئی شتافته و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون که خطاب با ناقه لیلی کرده از وست

خاری نزند بدامنش دست | چون رشته در زپای تا سر
گلزار جهان تهی کن از خار | شد ساعد سیم نازنینش
کان غیرت صد هزار گلزار | چون نال قلم در آستینش
روزیکه ببوی گل شود مست | شد مهرهٔ پشت آن سمنبر

قطبی گویند فقیر پرهیزکار و اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم بوقوف است

اگر صد ره روم از کوی او نادیده باز آیم | دگر ره باز میگردم که شاید بینم اینبار

جاجرم از قرای آن ولایتست و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اند درین کتاب ثبت میشود **بدر الدین** اصلش از آن ولایت اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدینست که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته در صنایع شعری بر ماهر بوده این رباعی از وست

پروردهٔ او که مه و دون و وسط | دولت ندهد خدای کس را بغلط
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست | گر تنگیمش چگونه بیرون آید
دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
گفتم سخنت شکسته وش چون آید | یا آنکه همه چو در مکنون آید

این قصیدهٔ غیر منقوطه را در مدح بها الدین گفته قطع نظر از اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از وست

عماد عالم عادل سوار ساعد ملک | اساس طارم اسلام و سرور عالم
سرور اهل محامد هلاک عمر عدو | سر ملوک و دلارام ملک و اصل حکم
که کرد و کار کرم مرد وار در عالم | که کرد اساس مکارم ممهد و محکم
ملک علو عطارد علوم و مهر عطا | سماک رمح و اسد حمله و هلال علم
کلام او همه سحر حلال در هر حال | مراد او همه اعطاء مال درهم درم

دم بکرم او همدم کلام علوم | دل مطهر او سور صلاح امم | هم او و هم دل او دارد علم معمار | هم او و هم دم او و در ملک امر هم

طالب از کدخدازادگان آن دیار و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوایل حال بشیراز رفته در آنجا قبول تمام یافته مثنوی مناظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم در آورده انعام و صله و ثواب یافته و هم در آنجا در سنه [illegible] بعالم باقی شتافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفونست این یکشعر از وست حقیقتاً گفته

رفتی و بگریستم چندانکه آب از سر گذشت | از پیت زان رو نمی آیم که پایم در گلست

جوین از قصبات آن ولایتست و شعرای آنجا بدین ترتیب اند

شیخ سعد الدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حموه از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست رایض میدان دری و تازی جنید و ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عین بعین و خاک پاکش از تربت جوینست مدت عمرش شصت و سه سال وفاتش در عید الاضحی سنه

تصانیف از مقوله سجنجل الارواح و غیره در تصوف دارد این دو رباعی از وست

بالجمله چنانکه چنان میباید | کس را چو تو محبوب نبوده است و نیست
با اینهمه غم تو نیز همان مرا | مسکین که جز این شکستگیها دارم

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست | وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز چرخ لشکیها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشده و از اشعارش این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شد و بدنگونه است ازوست

چون سرخ دلبراست ایام بهار | عیشم بچه دل باشد و شادی بچکار | در باغ بجای سبزه کو تیغ برویا | وز ابر بجای قطره کو تیر ببار

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و دبیریست دانش پژوه مربی اهل حال و مراد اهل کمال بوده و همگی ارباب تاریخ او را بصفت کمال و رعایت اهل دانش و حال ستوده وی ناظم مناظم دولت اباقاخانست و آستانش مرجع امرا و ملجاء فقرا بوده پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از آنجا که گردش روزگار بهر کس بکام دانشمندان نبوده آخرالامر بسعایت مجد الملک هم در آن زودی بپاداش عمل خود گرفتار شد و خواجه مزبور اشعار عربی و فارسی بسیار دارد این چند بیت فارسی از ایشانست

یا ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم | یا جفا یا وفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم
با تو چندان وفا کنم صنما | کاین جهان را وفا بیاموزم | بکدامین دعات خواهم یافت | که روم آن دعا بیاموزم

این رباعی را مجد الملک بوی فرستاده جوابی که وی گفته بعد ازین رباعی قلمی میشود

یا غرقه شدن یا گهری آوردن | خصمی تو بس قوت خواهم کردن | یا سرخ کنم روی ازین یا گردن | در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن
بس غصه روزگار باید خوردن | این کار که پای در میانش داری | هم سرخ کنی روی بدان هم گردن | بر غور بر شاه چون نشاید بردن

این رباعی را نیز در جواب رباعی

بدر الدین جاجرمی که در تحت اسم او نوشته شده گفت | سعید بره سفید چون بیضه بط | کو از سیاهی نبود هیچ نقط

از کلک خاص مانه از جای غلط | چوپان بد ما بدست دارند خط
در ماتم تو چرخ آبنوس بجوشد | من در غم تو چگونه باشم خاموش

این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از وفات او گفته

دور تو نبود بستدی جام پدر | ای جان پدر جام پدر کردی نوش

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوانست و تاریخ ملکشاه جهانگشا از رشحات قلم معجز رقم او ست و سلسلهٔ ایشان همگی صاحبجال و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطا الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغوان خان ترقی تمام حاصل کرده مجد الملکرا کشته و او را هفت پاره کرده و هر پاره را بسر حد فرستاده این رباعی عطا الملک درینمطلب است بدو گفته است

روزی دو سه سر دفتر تذویر شدی	جوینده ملک و مال و توقیر شدی
اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی	القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش اری و آبش از قنوات است و خاکش مزار ژنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای عالیمقام نیکو فرجامست **ژنده پیل احمد جام** و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و احد اولیای نعمی الاحترامست و در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرة الاولیا مسطور است و در سنه بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات او ست از روست

نه در میخانه کاین خمار خامست	میان مسجد و میخانه راهیست	غریبم عاشقم آن ره کدامست	نه در مسجد گذارندم که رندی
همین دکان خود پرستی باقیست	گهی بت سپندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار بر هستی باقیست	تا یکسر موی در تو هستی باقیست
بر هر مژه قطرهای خون آورده	نی نی بنظاره اش دل خوش شدم	از روزن دیده سر برون آورده	چشمم که سرشک لاله گون آورده
که آرزوی حیات پاینده کنی	آینده عمر خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی	که ترک وجود غم فزاینده کنی

پور بها از معارف عارفان دیار جام و از تلامذهٔ رکن الدین جنابدیست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان بسر میبرده این شعر و رباعی از وست

یارب این یکقطره خون کو را همیخوانند دل	تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید
صد ماه را اطراف رخت میتابد	گو باش ستاره زیر و نیت کم
گر شد کمری ز درج سیمینت کم	در حسن تو هیچ نکهتیت کم

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمان مولد آنجناب در ولایت جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سر آمد فضلای زمان گردیده همت بلندش باینمعنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق و الدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسلهٔ نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و بمقامات عالی و درجات متعالی یافته آخر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض میشدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسلک نظم در آورده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی باین آب و تاب استیاز ملاحظه نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم و رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی بدینموجب نوشته که اکثر آنها در یکجلد بخط مولانای مزبور بنظر فقیر رسیده شواهد النبوة نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو و سخنان خواجه پارسا ترجمهٔ چهل حدیث مناقب مولوی خواجه انصار بهارستان شرح رسالهٔ مناسک حج رسالهٔ عروض و قافیه رسالهٔ موسیقی فواید ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رسالهٔ معما دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدینموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامه سکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا خرامید و کان ذلک فی شهور سنه ۸۹۸ و اشعار ایشان اینست که نوشته میشود

میبوسم آستانه قصر جلال تو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه
سلک جمعیت ما بیتو گسسته است ز هم
ریزم ز مژه کوکب بیماه رخت شبها
آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
گر زرد شد گیاهی ز خشکسال هجران
سر نبه پا سر خود گیر که این وادی را
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی
بگردش ار چه رسیدن نمیتوان ز پای
عیادت میکنی بیمار خود را
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
کسی کش نیست طاقت گر قبا پیراهنت بیند
سرو من در سایه سنبل سمن میپرورد
ز هجرت بر لب آمد جان غمناک
نهانی هر شبی آیم بکویت
آنکه بر زاری دل میکنی انکار بیا
کهن خیمهائی کزین پیش داشت
در آرامگاه غزالان شوخ
نه پیداست ز آن خیمها جز نشان
ز آمد شد باد اطنابشان
بنمای ساعد سیمین آندم که خونبهایم
گر چه بر دل ز غم عشق تو باری دارم

در دیده اشک عذر تقصیر ما سلف
خط مشکین تا بان بین که غبار است در و
ما که جمیع همچنین چنینیم تو تنها چونی
تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
چه غم از ناله خونین جگر نیست او را
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را
قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب
که سایبان زره ماند کاین مغیلان است
کشیم بدیده غبار رهی که او رفته است
مرا این آرزو بیمار کرده است
چو نرخ خوب تو بینیم همه از یاد رود
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند
سبزه تر در کنار نسترن میپرورد
الا یا لیت شعری این الفاک
گریبان ور دیده سینه چاک
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
در آن سلمی و آل سلمی مقام
وطن کرده گوران ناگشته رام
نه باقیست از خیمگی غیر نام
گسسته ز هم چون عهود لیام
چو نخواهیم جو زنخین یاری بدست آید دلم
لله الحمد که یاری چو تو یاری دارم

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف
این کهن باغ که گل پهلوی خار است در و
زیر گل تنگدل الغنچه رعنا چونی
بیتو در روی زمین تنگ شده بر من جای
بر آرای بحر بلیا پای جود بحران موجی
رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
وادی عشق که جز تشنه در آن نایابست
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
بجانب سفر آن ترک تند خو رفته است
ز رشکم نیم با تو ملتیم مباد
چه دهم باد دلی را که خراب از دوستکام
دل آن غمزه خونریز کشد جامی را
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
خفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
بهر جمعیتی وصل تو جوئیم
بحسرت با در و دیوار گوئیم
امروا علی بالیات الخیام
در آنجا که از دور گردون فتاد
قدمگاه کبک خرامان شده
ستونهای آن خیمها زیر خاک
کند جامی از جان چو دل سوی شان
هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
کردم از رخ مبرای اشک کاین عطر فشا

بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
نیست یکدل که نه از خار فکار است درو
بیتو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
که خلقی تشنه لب سر زنند بر اطراف ساحلها
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
ریختش از خون دل تشنه لبان سیراب است
یا از زبان آنکس لو گوید از زبانت
خبر دهید مرا گر کدام سو رفته است
بیتو اگر زیستنم آرزو است
بچکار آید او را چو بکار من نیاید
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
بهر تسکین دل من سخنی میگوئید
نمیخواهد که دست هیچکس بر دامنت بیند
سبب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
لعل الله یجمعنی و ایاک
الا یا این سلمی این سلماک
وابکی علیها بکاء الغمام
چنان سلک جمعیتی ز انتظام
گذرگاه زاغان ناخوش خرام
ز هم ریخته چون رمیم عظام
هزاران تحیت روان و السلام
صد بار از فروشی بجز بزم و بیایم
یادگاری ز سیم رخش سواری دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقی بگمان
هرکس که ببیند آن لعل خندان
بجائی که اطلس شاهان نه زیبد فرش جاهشان
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
هیز دم حلقه در آمد ز در وان آه آوازی
لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست
چون نیست سخت آنکه من کرده ام دمی هم ز تو
علی اکناف داد حل فیها
بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی
ظن میبردم که در فراقم بکشی
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
بس کبر که از کرم مسلمان کردی
هر چند بیا گذارم رشته دراز
باشد که بگوید گل نورسته ز گل
کلها همه سر ز خاک بیرون کردند
گر صورت حال من کند از تو سوال
در راه طلب محرم رازم کردان
در مهر و وفش بخوان که فی عام کذا
خون نشد دل ما ز دست ایشان یارب
چون تفرقه دلست حاصل همه

که چو ایشان بگرانند شبه کار حرام
انگشت حیرت گیرد بدندان
که راه قرب باید تو کرد آلوده رویشان
جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
کای ترا خاتم دولت کرو هر منان
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
سعادة بالسعادة والسلامه
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
والله لقد فعلت ما کنت ظننت
با قد خمیده بر سر بالینت
یک کبر دگر کهی مسلمان چه شود
چون رشته بدست تست می آیم باز
با من سخنی ز آن گل نو رفته بخاک
الا گل من که سر فرو برده بخاک
قل مات من الهجر علی اصعب حال
ز آنسان که نه سوی تست بازم کردان
قد مات فلان بن فلان بن فلان
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو
دل را بکسی سپار و بگسل ز همه

از گلم ساز یکی مرغ خدایا که پرم
نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او
ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست
جامی این نظم حسن کر بفرستد سوی فارس
سلام الله ما ناحت حمامه
خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی
فارقت ولا حبیب لی الا انت
بیتاب شد از تب و رق سر نیست
یارب برهانیم ز هجران چه شود
گنجشک ضعیف توام ای مایه ناز
هر روز روم سوی گلستان غمناک
شد فصل بهار و کشتم از غصه هلاک
مگذر بدیار یارم ای پیک شمال
یارب ز دو کون بی نیازم کردان
تاریخ جهان که قصهٔ خرد و کلان
ای حسن بتان ماه سیما از تو
ای در دل تو هزار مشکل ز همه

سوی مرغان حرم گوشه بامش گیرم
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان
تلخ کام از لب بیگون تو شیرین دهنان
با دمحروس ز سنگ ستم خم شکنان
گنج میخانه بآخر وطن بیوطنان
حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان
لفقد الالف او حادث غمامه
روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
احباب چنین کنند احسنت احسنت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
چون غنچه گریبان صبوری ده چاک
دارم جگر کباب و چشم نمناک
بر خاکدرش بجای من دیده بمال
وز افسر فقر سرفرازم کردان
در جست در آن چه شهریاران چه یلان
وی جانب شان میل دل ما از تو
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معارف فرموده

لایحه ماسوای حق عز و علا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودیست موهوم دیروز نه بود و امروز نمودیست بی بود پیداست که فردا از وی چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست امل و امانی چه دهی و پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهرهٔ بقایش از خار هیچ حادثه نخراشد **رباعی**

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلک از زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای نامی و همشیره زاده مولانا عبدالرحمن جامی است و در فنون

نظم بطرز مثنویات مایل و چهار کتاب درجواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده گویند اولا با مولانا جامی مطارحه بمطلب کرده مولانا بعنوان امتحان قطعه درجواب قطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته

درختیکه تلخست او را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت

وازجوی خلدش بهنگام آب
ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر ببار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه را عرض نموده بدینگفته

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاوس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل
بدان بیضه گر دم دمد جبرئیل

شود عاقبت بچه زاغ زاغ
برد رنج بیهوده طاوس باغ

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بهر حال هاتفی در قصبه خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنامست چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات در آنجا نشسته و رشته صحبت از نامحرمان گسسته تا در سنه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکور بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشاکنان بر در باغ مذکور رسیده در را بسته دیده از شاخ درختی که از آن باغ سر برآورده بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده مراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم نهاد از کمال مراحم بر گلیم فقر او نشسته ما حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مامور ساخته مولانا انگشت بر دیده نهاده بقدر بیت و یکهزار بیت بنظم در آورده کتاب حیاتش بختام اجل موعود مختوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از وقلمی میشود بدینگفته

ای سپهر جلال را مه نو
نکته چند گویمت بشنو

هر که چیزی برایگان دهدت
نستانی اگرچه جان بدهدت

تا رخت ساده و جمیل بود
می مخور گرچه سلسبیل بود

پسر از آن کند دو کار خراب
هوس زینت و هوای شراب

بهر زن جامه سرخ و زرد آمد
این چنین جامه ننگ مرد آمد

نروی رو گشاده بر سر کوی
تا نگردد نقاب روی تو موی

همچو خاشاک خشک ز آتش تیز
میکن از صحبت بدان پرهیز

از می سرخ رو سیاه شوند
پسرانی که باده خواه شوند

که بود می پرست و خودآرای
وای بر آن پسر هزاران وای

اشک گلگون و چهره زرد است
سرخ و زردی که لایق مرد است

وله

بسر رشته مردمی مردانگی
مثل در زمانه بفرزانگی

چو بر جدش آئین پیغمبری
بر او ختم شد آیت سروری

زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه
ز خون دلیران و گرد سپاه

چو دلهای عشاق پرخون همه
کله خودها گشته وارون همه

چو تاج خروسان جنگی بفرق
تبرزین بخود یلان گشته غرق

سرنا تراشیده چون خارپشت
فتاده در آن پهن دشت درشت

دگر زان نیامد ورد وجود
چه مردی که هر کس که نامش شنود

درم ملتمس بنهایت کرم
نمی آورد تاب بذلش درم

چو کشتی که افتد بدریای خون
سپرها فتاده همه واژگون

ز چشم زره خون تراوش گرفت
سر نیزه در سینه کاوش گرفت

چو بالا بلندان بی رحم دل
نه از قتل کس نیزه‌ها منفعل

جنوشان یکی از قریهای انولاتیست و شعرای انجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود

زین الدین صاعد کلید دار سلطان سکندر بوده این رباعی از وست ثبت شده است بدینگفته است که

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند | گرمهر بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود حکایت نکنم | ترسم که بدو دشمن دولت درد کند

نوعی از اهل اندیار است و این چند شعر از غزلیات او یادگار نوشته شد

کسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند
نوای صیحه شبدیز خسرو گوش شیرین را | خوش است اما صدای تیشه فرهاد از خوشتر
ز دوست غیر خیالی ندیده ام ترسم | که دوست بینم و گویم بدوست نیست
فرصت نداد جذبه شوقم که در رهت | خونی چکد ز ناخن و خاری بپا رود

خواف طول صحل وعرض له الحد دو ولایت باخرز وزوزن و سنجان از توابع آنجاست و شعرای ولایت مزبور بترتیب نوشته میشود ابن حسام از اهل خواف و طبعش موشکاف شعر بسیاری از هر مقوله از و ملاحظه شده اما بهمین دو بیت از اشعار او اکتفا شد

بدو جزع سحرسازی بدو لعل حقه بازی | بدو لاله دلنوازی بدو نافه جانفشانی
بربود دل ز دستم بکرشمه دلستانی | صنمی سمن عذاری قمری شکر زبانی

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش چیزی معلوم نشده واز افکارش نیز شعری سوای این رباعی بنظر نرسیده اضطرارا نوشته شد و بسیار بد فرموده اند

تن درهمه شیونات در خواهم داد | جانم نشود مگر بدیدار تو شاد | روزی که ترا ببینم آنروز مباد | ای دوست اگر داد کنی ور بیداد
خوافیست و این مطلع از اشعارش کافی | نیست در عشق تو چون من دگری دلسپرده | اینکه دردم را امیدی نبود در دو کر | رباعی اسمش مولانا سعد الدین شاه سنجان اسمش خواجه

رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خوافست و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه ملازمت اصفیا را سپر میبودی از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در سنه بعالم باقی شتافته این چند رباعی از و نوشته شد

مردان خدا میل بهستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند | آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
خواهی که ترا رتبه ابرار رسد | مپسند که بهرکس ز تو آزار رسد | از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
غواصی کن گرت گهر میباید | غواص انرا چاره هنر میباید | سررشته بدست یار جانم که بدست | دم نازدن و قدم ز سر میباید
گر برتر از آسمان بود منزل تو | وز کوثر اگر سرشته باشد گل تو | چون مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو سعیهای بیحاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل دیار باخرز من توابع خوافست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری که بیند در یک اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در سنه ۶۳۹ طایر روحش بسدره پرواز کرد و در تلقین میتی این رباعی را خوانده

گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم | گر من گنه خلق جهان کردستم | عفو تو امید است که گیرد دستم
تیغی است بدست اجل و زهر آلود | گر در تو رسد خون تو در گردن تو | تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده دل خلایق آزردن تو

عماد الدین از اکابر فصحای زوزن من توابع خواف و بعضی او را معاصر سلطان سنجر دانسته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوت شیخ را که در سنه واقع شده بود بوی منسوب داشته و تطبیق روایتین جز باین نتوان کرد که شاید دو زوزنی باشد بالجمله طبع خوشی داشته از وست

شکفته چون گل نوروز روز عید آمد | ببنده خانه خرامید بامداد پگاه | ز جای جستم و سویش دویده بر پایش | چه بوسها که زدم لا اله الا الله
چه گفت گفت چه شد روزه وصلت روزه | ز هجر بیش مسوز و ز تیغ بیش مکاه | فراق بود صواب ار نه از می و حلم | شدی هر آینه در روزگار تباه

کنون بکر که دو عید خلاصی روی کرد / یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت شاه

قاسمی اسمش مولانا مجد الدین از فصحای دیار خواف و بمکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجاست مدیگفته است

ابله مروزی بشهر هری / سوی بازار برد لاشه خری
جست دلال چست بر پشتش / کرد جنبان بسیخه و مشتش
لاغر و سست و پیر و فرسوده / سم و دندان و استخوان سوده
گفت کای تاجران ره رو ها / که خر مرد مرکبی روان چون
مروزی گفت ای بجان یارم / گر چنین است پس نخواهم
و این رباعی نیز از ایشان دیده و نوشته شده است

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد / میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین / شیرین میگفت و جان شیرین میداد

ملک از اولاد ملک زوزنست و باین سبب ملک را تخلص جهه خود قرار داده اسمش معلوم نیست سوای این شعر شعر خوبی از و بنظر نرسیده

شب عیدم بقدح گر داشارت مه نو / می و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو

سبزوار از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بقدر قصبه جمعیت در آن بلده مشهور نمانده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **اوحد** اسمش خواجه اوحد الدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آن دیار بوده در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و افاضه علوم و مطالعه و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه بریاض جاوید خرامید و تمامت عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه را بتاهل ترغیب میکرده خواجه این قطعه معذرت آمیز را بدو فرستاده

همدمی میگفت با اوحد ز نادانی سخن / کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان
مریم طبع که زاینت چرا کرده ست قطع / چون مسیحا رشته پیوند ز ابنای زمان
حیف باشد غنچه سان با جان خود بستن گره / چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان
وصل زن هر چند باشد پیش مردم کامجوی / روح راحت را کفیل و عیش عشرت را ضمان
هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب / هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان
مرد را مهر گزینگر چهره دولت فروغ / تا منور زان نپیوند چراغ خاندان
گفتمش ای یار نیکوخواه میدانم یقین / گر نکوخواهان نمیشاید بجز نیکی گمان
لیک با او شمع صحبت در نمیگیرد از آنک / من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از اهل اندیار و از صاحب طبعان روزگار است و این سه شعر از و بطریق یادگار نوشته شده

برنند نغشم و گر نبینید مکشایان باهم / که پر بسکه تا بر ده ایم بر دوش
دوشم اندیشه مرگ آمد و هشیار شدم / یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
خلد را از کف بهنیای شرابی میدهیم / گر بنانی داد آدم ما بآبی میدهیم

میرزا حبیب الله از اعاظم انولایتست این دو شعر از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود الحق خوب گفته

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند / صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند
گرم سازد تا رقیبان از امید خویشتن / بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند

حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و بعلت عظیم بینی مشهور بیلبنی گشته این چند شعر از و بنظر رسیده در اینکتاب ثبت شد

چون بکوئیش کشته خواهم شد خوشم گر شکی / کشته بگذارند شاید بکشیم در کوی او
بخدمت تو چنان راغب اند همه میان / که دست تشنه لب از جام میرسند فغان
نکو میت که بمن نیک باش و بد با غیر / همین بس است که نیک از بد تنها کنی

رشکی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده آخر الامر بگیلان رفته مشغول مزخرف گوئی نظماً و نثراً بوده اینچند شعر از وست

بعیب بیوفائی تا نگردد متهم یارم / بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم
گاه سوال ماند هر دگری جواب / حرفش تمام ناشده گویم جواب او

تیره بین که نشناسی که فغان منست | بعد عمری غافل از گوشی نفرتادم ها | شاهی اسمش قاملک بن جمال الدین که از اولاد سربداران ودر

خدمت بایسنقر میرزا رتبه منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران را کار در زده کشته بود و چون در عهد شاهرخ سلطان

فتنه سربداران فرو نشسته روزی بایسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و میر شاهی تنهائی

در خدمت آن شهزاده مانده بود شهزاده باو فرمود پدرت در هلاک دشمن فرصتی مثل امروز را از دست نگذاشتی وی متغیر شده

گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او را بجرم پدر نتوان گرفت ولا تزر وازرة وزر اخری بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در

در سبزوار بقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی گذرانیده در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم غزل

سرائی راغب و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را بسبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از وست

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
مبارک شنبه کاخ تجانه را ماهی چنین باید
بشرطی شد قتیل عشق شاهی

گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باید
که فردا دامن قاتل بگیرد

هر کرا چشم بر حبیب من است
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل اشو خرم
تو شهریار جهان باغریب شهر توام

گر بود چشم من رقیب من است
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
وطن گذاشته بیجا نمانده بهر توام

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته

چون من یگانه نماید بصدهنر
لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر
بنشسته و بلند و بر خاسته کبیر

گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم
ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر

انجا اطیفه الیست بدانم من تعاد
باغ طرب سبزه آراسته گیر

شاها مدار چرخ فلک تا مراد است
بجاست مجلس تو و در بحر بیخلاف
وانگه بران سبزه شبی چون شمعیم

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول طبعش خالی از سلامتی بنیست گویند

جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین باهل کمال مشهور بوده

شبها فکاری بیش از نیند رمیده مرغم
بجز رقیب که در آرزوی کشتن منست
نظر بروی نکو کر کناه خواهد بود
بکیدم غنیمتست فکاری وصال دوست
فکاری هیچ دمسازی نباشد بی دلی را

کریم شنید سنگدل تاثیر کو فریاد را
کسی حال من ناتوان خبر نگرفت
چه ناممها که بمحشر سیاه خواهد بود
تا بسر از فراق چه آید دم دگر
که شبها با سگان کوی او فریاد میکردم

در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را
چه بد دارم که غمت را نکذارم بر جان
ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد
ای همنشین غمی ز دلم چون نمیبری
چنین بیزم تو خود خوار کرده ام خود را

یکدم تغافل بس بود آه شوخ بنیاد را
تا بداند که بغیر از دل من جائی نیست
ز من آنچه صبر جوید ز دلم خبر ندارد
باری فزون مکن بملامت غمی دگر
ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده ام

قنائی از اکابر زادگان سبزوار است و چندی در قزوین

سکنی داشته در آنجا فوت شد این شعر از و بنظر رسیده نوشته شد

دامن کشیده از من آن شوخ سرو قامت | وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول بتحصیل کمالات بوده گویند بنصیب الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته

و در سنه در هرات وفات یافته این سه شعر از وست نوشته شد

سوی گلشن رفتم از کوی تو آه ناله | روی گل دیدم گل روی تو آم یاد | آن روز یاد باد که باور نداشتم
بر آب وقت رفتن عکس خود فتاده | گر بید لی شکایتی از زور کار کرد
یا باغبان ز شرمت گلها بآب داده

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیکو حال و اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه از و در خواسته

۴
۴
۴
۴
۴

نموده باتمام رسانید از بسی طالع آخر نظر آن پادشاه دیباچه نسیلی (؟) از وست
کند غیر از زبان من نصیحت آنجا جو را
بااین تقریب نخواهد من دشمن کند او را

یار را احسان با التفات یار نیست | عشق آن عشق است اما حیف یار آن یار نیست
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست
که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

لالی همشیره‌زاده خورد برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این شعر از وست
بااین شادم که باشد یار من گر بر خلایق

که یادی هیچ ندارد ز اعتماد شن و فامین | او در حجاب از من و من منفعل از و
در حیرتم که چون طلبم کام دل از و
میرزا محمد از سادات کسکن

من محال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار از وست
اول عشق است و از حیرت ندارم ذوق وصل
مرغ دام افتاده خود چندی نخواهد دانه را

جور و بیداد غایتی دارد | هیو فائی نهایتی دارد
فریاد از ان نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
شهسوار اکشیده وار عنان | ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند
در دمندی حکایتی دارد
در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بخاک خراسانست این سه شاعر که بترتیب نوشته میشود از انجاست **رکن الدین صاین** از قاضی‌زادگان آن دیار است و در عهد طغان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول بوده گویا معلم مزبور کنایتا شکوه از بلادت متعلم مزبور میکرده آخر الامر چون ایمعنی گوش زد بندگان خانی شده امر بحبس معلم فرموده معلم بگفتن این رباعی از حبس خلاص یافته از وست

در حضرت شاه چون قوی شده‌ایم | گفتم که ز کار بر از زر فرمایم
آهن چو شنید اینحکایت از من | در تاب شد و حلقه نزد بر پایم

شاه علاء الدوله از کمل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزاد را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آندیار و در انجا بمستوفی مشغول بوده و خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم والله اعلم این شعر از وست

صیدش طپان ز بهر خلاصی نبد او | میر قصد از نشاط که صید کمند اوست
هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود | بیار میل دل ما رنگ هزار شود
هر خدنگ تو خواهم بسینه ره دگر | که دل کند تو از هر رهی نگاه دگر

سیستان از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات و عرض از خط استوا و از ابنیه گرشاسب و حدودش از محاذی کرمان و از یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هندوستان و آندیار را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف بدیدنست چون فقیر ندیده‌ام نظر بغرابت ننوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **ابو الفرج سنجری** استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو آل سبکتکین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاگرد او که ملک الشعرای سلطان بوده گناه او بعفو مقرون نشد گویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آندیار را سگزی میگفته اند و بغیر از این دو شعر یادگاری از و نمانده اشعار او بتحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

غنقای مغربت درین دور خرمی / خاص از برای محنت و رنجست آدمی
هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است / کس را نداده اند برات مسلمی

قاضی احمد لاغر از مستعدان زمان خود بوده و چون در آن اوان در سیستان رنجیده بقندهار رفته از آنجا این قطعه را گفته فرستاده بد گفته اند

شهنشها بکرم عذر بنده بپذیر / ز صحبتت دو سه روزی اگر کناره کنم
زباده منع تو نتوانم و نکویم نیست / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

طبعی از کابرزادگان سیستان و این شعر از و در میانست

زود از برم چنین کله آلود بر مخیز / باقی نمانده جز نفسی زود بر مخیز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بوده اند و شعر از و انتخاب و در این رساله ثبت شد

بحیری کز شب هجران دل خو شاد میکردم / جفا هائیکه بر من کرده بودی یاد میکردم
ز نیسان کم خاک در شب هجرت بسر کنم / مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

فرخی وهو ابو الحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده اند و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهرا اصلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آندیار بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته آخر الامر متاهل مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض نموده جناب دهقان فرمودند که بیش از این میسر نیست با این سرمایه بنابیستی زن خواست حکیم ساکت و اضطرار اسراغ یاری میکرد و ممدوحی میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخست در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرائی از منزهات بلخ بباز دید اسبان خود رفته گویند هیجده هزار مادیان کره دار در ایلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را واسطه مهمات خود خواست امیر عمید نظر بخفت وضع ظاهر و عدم معرفت بجال انشاء اشعار ماهر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند از و باور نداشته امتحانا گفت که امیر ما در داغگاه است و با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه آتشی بر افروخته امیر آخران اسبان تازی نژاد را بداغ سلطان نشان میکنند هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی تمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده و بسیار مستحسن افتاده او را با خود بخدمت امیر برده احوال او را مفصلا بعرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بعطوفت تمام بنواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود روی و چندانکه خواهی از مادیان کره از رمه بجنبه خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دویده از عهده امر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دید بقدریکه توانست مادیان را در آنجا جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده بیهوش شد این مراتب را بامیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس اسبان او نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب درخور او بمولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته از وست

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار / پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس / بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد / حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین / باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله / ارغوان لعل بدخشان دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ گل بر شاخ گل / پنجهای دست شد هر دم سر برو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای / آب مرواریدگون و ابر مرواریدبار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند / باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود / کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر / خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست / هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ و مطربان چربدست / خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب / مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت / از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد / گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ / هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف / مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریاگذار / با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خورد ساله تابخورد / همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان / شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند / چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

هرچه را اندر کمند شصت بازی در فکند / گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار
هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد / شاعران را با لگام و زایران را با فسار

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم به ترجمان البلاغه تالیف نموده و در سنه وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد و بنظر نرسیده این ابیات از آنچه دیده انتخاب شده

در رگ اندر تن و اندر دل و در چشم من / خواب و صبر و روح و خون را باهم افتاد انقلاب
رنج دارد جای جان و درد دارد جای روح / عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز / هر یکی زان هشت سوی فضل و دانش داد آب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر / دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر / لفظ او را با نکات و حفظ او را با کتاب
تا چه شهریور درآید باز گردد عندلیب / تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب

چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز / این دعا نشکفت اگر گردد بساعت مستجاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد / دولت او را زوال و نعمت او را حساب

درازتر ز غم مستمند سوخته دل / کشیده تر ز غم دردمند خسته جگر
وله
چو چشم شوخ همه چشمهای او پر آب / چو قول سفله همه پشتهای او بی آب

برفتن تیزتر چو فرمان سلطان / بخوردن ز خوبی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره / نه ابر است و آواز او همچو تندر

هزار اسب فزون اندر هزار اسب گرفت / همه را تر شده از خون خداوندان تنگ
که شکار خسرو آورده برون آرد / ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

بگاه کوشش بستاند و فره بسترد / ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ
شیر غرنده اگر پیش تو آید به نبرد / پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

پیل هم خسته صمصام تو بیند اندام / شیر بیرایه اندام تو یابد چنگال
چو زرد شد رزان از چه ز نهیب خزان / بکینه گشت خزان تا که با سپاه رزان

بریخت که گل سوری چه ریخت برگ چرا / ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد / که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن ز پوست برون کرد رشته لؤلؤ / چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
هزار دستان امروز تا چه دستان ست / بمجلس ملک آنکه همی زند دستان

بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای / بمجلس ملک شیرگیر و شهرستان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود / دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان

از آن چه خیزد در و ازین چه ریزد زر / سخا که ورزد این و خرد که ورزد آن
هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد / یکی بپنجه بحسام و یکی بپنجه سنان

برزم ریزد در بزم ریزد چه چیز خون عدو / بصید گیرد و گیرد چه چیز شیر ژیان
وله
همیداد گوئی دل من گوائی / که باشد مرا از تو روزی جدائی

۴

بلی هرچه خواهد رسیدن بدم — دهد هر زمانی برو دل گواهی
من امروز زادشتم چشم وزین غم — نبوده است بار وزمن روشنائی

جدائی گمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکچو نهی آشنائی
باین زودی از من چرا سیر گشتی — نگارا باین زود سیری چرائی

که دانستت از تو مرا دید باید — بچندان وفا اینهمه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بیوفا در جفا تا کجائی

همه دشمنی دیدم از تو ولیکن — نگویم که مر دوستی را نشائی
ز قدر من آنگاه آگاه کردی — که با من بدرگاه صاحبقرانی

نگفتی که از من نرسد غم نه این غمست — نگفتی ترا جفا نمایم نه این جفاست
بشنیدم ز صبا بوی تو آنهم غم بیست — که در کلبه خونین جگران بگشاید

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود — خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز تو ای ابر رحمت — در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

گویم ز دل خویش دهانت کنم نهان — گوئی نتوان گذر ز یکقطره دهانی
گفتم ز تن خویش میان سازمت اید — گوئی نتوان ساخت ز یکموی میانی

جا نیست مرا جان بدر خرد دل و جز تن — وان نیز بمن بخشد صبر زمانی
گر گوئی بفرست نگویم بفرستم — باده ست بخیلی نتوان کرد بسجانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمعکرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال ورا بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود اظهار نساخته این قطعه را گفته علم مراجعت بر افراخت و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و غرامت از نزد خود داد

نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
شنیده بودم کوثر یکیست و جنت هشت
سر بریده بود در میان زرین طشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش
دلم ز صحن اهل فرش خرمی بنوشت
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
چو دیده نعمت ببیند بکف درم نبود

۴

طوس از اقلیم چهارم طولش لص و عرضش لن گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرده بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تشویش از کیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیه والثنا در آنجا شهید شده در قریه سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآنخاک پاک کشیده و در آنجا خاک گشته و حال آن ولایت بعلت قرب جوار اوزبکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از این سوانح مصون بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا اینست

آذری و هو حمزه بن عبد الملک طوسی پدرش سربداران اسفراین و سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا التفات نه نمودی و مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

بشیخ داد که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران و سی سال در سجاده طاعت نشسته و بدر خانه هیچکس نرفت سلطانزادهٔ اعظم سلطان محمد بن بایسنقر ادراک خدمت شیخ کرده بدره زری پیش شیخ ریخته شیخ قبول نفرموده مولانا مجاهد هندی که یکی از علمای آن عهد بوده آنجا حاضر بود گفت الشیخ تو این را بر خود حرام کردی و خدا تعالی بر من حلال کرده شنی ازان زر برداشت و سلطان خندان شد رساله سعی الصفا را در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از وست و جواهر اسرار که مجموعه لیست از نوادر امثال و شرح ابیات مشکله نیز او نوشته و بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد و وفات شیخ در سنه واقع شد و مزرقله در سفراین است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعر از وست

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

ز هول روز شمار آنزی چه پیش آیی
تو کیستی که در آنروز در شمار آیی

گویند همیسای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده شیخ از و رنجیده این قطعه را گفت

دیوان بنده را که همیسا سواد کرد
ننهاد در و نه شعر مجدد و نوشته است

هر جا که لفظ بد مثلا دید در سخن
دست تصرفش همه را بد نوشته است

از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است

اکنون شریک مهتر دیوان او بنده است
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسدی از خاک پاک طوس طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمود می بوده اند گویند فردوسی اکتساب کمال سخنوری از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون زمان وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده می ترسم که چون ازین عالم بروم کسی نتواند بنظم آن بپردازد اسدی گفت ای فرزند غمین مباش اگر عمر من باقی بماند باتمامش رسانم فردوسی گفت تو پیری و این امر از تو مشکل بظهور پیوندد اسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته بنظر فردوسی رسانید و صله تحسین از وی یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از غرابت و تعذر نیست چه در دو روز نتوان نوشت و آن نظم از استیلای عرب بعجم تا آخر شاهنامه است

زمانا دم مرگ یکدم رهست
اگر دم دراز است و گر کوته است

تن ما یکی خانه دان شوره ناک
که ریزان شود اندک اندک بخاک

بلندی دل در سرای سپنج
که انجام مرگست و آغاز رنج

بود مرده هر کس که نادان بود
که بیدانشی مردن جان بود

ز زخم سنان بتر زخم زبان
که این تن کند خسته و آن روان

هر آنگو بهر کار بیند ز پیش
پشیمان نگردد ز کردار خویش

دم پادشاهان امید است و بیم
یکی را سموم و یکی را نسیم

چنان کن که هر کس که نزدیک تو ست
برادر شود با تو دلسوز دوست

منه پیش او در که خشم پای
چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای

مزن فال بد پیش شه هیچ سان
بد و نیک رازش مگو با کسان

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو
اگر مرگ و پیری نبودی درو

چه مردن بکر جا چه در شهر خویش
سوی آنجهان ره یکی نیست بیش

چو دیوار فرسوده شد سر بسر
بنا گاه روزی در آید بسر

ز دانش به اندر جهان هیچ نیست
تن مرده و جان نادان یکیست

اگر من نمانم درین روزگار
بماند ز من نام من یادگار

بنا آزموده مده دل نخست
که لنگ ایستاده نماید درست

گرت نیکی از روی کردار نیست
نکو گوی باری که دشوار نیست

چو رفتی بر شاه ترسنده باش
کمر بسته فرمانش را بنده باش

اگرچه نداری گنه نزد شاه
چنان رو به پیشش که مرد گناه

نباید شد از خنده شه دلیر
نه خنده است دندان نمودن شیر

گی شاه گر دامنت تیره بخت
که تاجت بود دیگر کس و دار تخت

بروکلت شب تیره کم باد راه
پست آتش و باد و پیش آب و چاه
یکی دختر ش بود کز دلبری
پر پرا برخ کردی از دل بری

بکاخ اندران جشن مجلس بهار
در ایوان نگار و بمیدان سوار
مهش مشکسای و شکر میفروش
دو نرگس کمان کش دو گل دیبه پوش

دو لب همچو لاله بکبر و شش عبیر
تو گفتی که حورا بد و داده شیر
شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ
مه نو چو در دست زنگی چراغ

چو هندو بتقدیر اندر اندوده روی
سیه جامه بر رخ فرو هشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش
ز بس تیرگی ره نبردی بگوش

نشست از بر باره رهنمون
یکی باد پا کوه هامون هیون
کم آسای و دمساز و هنجار جوی
سبکپای آهان دو و تیز پوی

شتابنده از پیش و رهبر ز پس
جهنده روان و گریزنده پس
یکی دشت پیمای برنده راغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

شبه رنگ و که پیکر و مشک دم
پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام و مه تازش و چرخ گرد
زمین کوب و دریا بر و ره نورد

بپستی چو باد و ببالا چو ابر
شناور چو ماهی دلاور چو ببر
ز اندیشه دل سبکپوی تر
ز رای خردمند ره جوی تر

چو شب بود لیکن چو بشتافتی
تنک روز بگذشته دریافتی
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ
زده برکشیدند برخاست جنگ

پر از گرد شد روی ماه از نبرد
پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
جهان گشت پر گرد ناورد جوی
ز خون خاست بر جای ناورد جوی

ز بانگ یلان مغز هامون بخست
ز انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون
گهی راست جنبان گهی چپ نگون

ز گرد و سپه خنجر جنگیان
همی تافت چون خنده زنگیان
ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
ز خون خاست دریا و از کشته کوه

نه پیدا بد از خون تن رزم گوشا
که پولاد پوش است یا لعل پوشا
درفش و بنه خوار بگذاشتند
گریزان ز کین روی برگاشتند

گریزنده تا بکابل فراز
سنان از قفا هیچ نگسست باز
از ایشان فکندند بسیار گرد
بجان آن کسی ست کش اسب برد

زبس خون که بر خاک پاشیده بود
زمین همچو روی خراشیده بود

اصلی اصلش از مشهد مقدس است طبع خوشی داشته خط نستعلیق را خوش می نوشته از دست یار گفته است

چو طفلیش بدیدم نمودم اول دین را
که شود بلای جانها شما سپردم او را

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناسازکار و باین علت اکثر اوقات بیکس و بی یار بوده از وست

بپای ناقه خروشان دل شکسته کیست
که این صدا بصدای جرس نمی ماند

نیاسودم من از دور فلک یک لحظه تا بودم
نیاساید فلک هر گه که من یک دم نیاسودم

ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند
به تبسم نهانی لب غنچه باز کردن

سر قاتلی بنازم که ز کثرت ملایک
بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن

امینی از اهل مشهد رضوی در جودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف بوده از وست

دل مرا گشته بغمزه پر فن هیچ است
لله الحمد چنان شد که دل من هیچ است

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش
دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

ثنائی اسمش خواجه حسین پسر غیاث میرزاست دیوانش ملاحظه شد بزعم فقیر یا کسی فهم سخن کلام ایشان ندارد یا کلام ایشان معنی ندارد در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده از وست بد گفته است

زمان همه و گیتی دشمن و دلدار مستغنی
مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید

خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی
باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

خو گرفتست بیداد و من اندر غم آن
که جفا برکه پس از مرگ من آغاز کند

حزینی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضاست این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد گفته است

چو بر وی نروم ز نزدیش غم این کند هلاکم
که ز صحبتم مبادا الم کشیده باشد

اگر وقت نظاره ات مرده بودم | ز دست فراق تو جان داده بودم | نگه دار تو ام عذر خواهی تسلی | ببین کز جفایت چه آزرده بودم

دانش اسمش میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رضویست از وست

وعده همصحبتان رفته ز محشر است | دیر می آید قیامت کشته تنهایی مرا

بکویش رفتم و در پای دل خاری شکست آنجا | بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا | باغ را از رخنه دیوار می بینیم مباد | باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار | قطره می تا میتواند شد چرا گوهر شود | بامید وصالت در شب هجر | نمیخواهم چو خون بیگناهان

سایر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه حیدری خانه چارباغ بسر میبرده زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست

گرفتمش سر راهی رسید و هیچ نگفت | عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت | بر طبیب حدیثی زد و دو دل گفتم | گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصدم از پیش یار و میگوید | گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت | بهر که خواست دلت باده خوردی ساقی | لب پیاله بحسرت مکید و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد مقدس است اسمش محمد علی گویند بمراتب علمی مربوط بوده این سه شعر از وست بد نگفته است

هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت

بطالعی نگر که همان ناشنوده رفت | قاصد که آیا ز تو دیگر خبری داشت | گز کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت | امروز رقیبش بسر راه نیامد

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبد الله مروارید کرمانیست و اباً عن جدٍ بمناصب سلطانی سرافراز

گویا که ز نا آمدن او خبری داشت

بوده انداز وست

ترسم فغان همدمان از خواب بیدارش کند | نمیخواهم که بینم قاتل غیر آنجا جور | ازان ترسم که روز حشر گیرد دامن او را | کاش ای اجل بمرگ مرا شب [illegible]

گریه کردم خنده زد بی اعتباری بین | بزم خواهم ازان یک نگاه لطف آمیز | که غیر ببیند و بی اختیار برخیزد | درد دل گفتم تغافل کرد و خواب آمد ازین

ازین غیرت که پندارم با او [illegible] | بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم | داشت بیداری من خواب که از دنبالی | مرا و بگو و بیا دل مده تا صبح که میمیرم

زنهار چنان کنی که یارت بخشد | همه شب در خیالم که رسم تو بوصل | همه روز در امیدم که شبی بخوابم آیی | زان پیش دلا که هجر زارت بکشد

بر وعده او ز ساده گی دل ننهی | کاری نکنی که انتظارت بکشد | **طاهر** در مشهد مقدس بعطاری

مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم بقا رفت از وست

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب | پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

عبد العلی ورآندیار خلد آثار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و دلش بمطایبات مایل این رباعی از وست بد نگفته است

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو ببریده امید | آن شسته نمیشود مگر در باران | وین گرم نمیشود مگر از خورشید

غزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفته در عهد اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی منش و درویش روش بوده در هند ثروت کلی بهم رسانیده و هم در آگره بدار بقا شتافته از وست

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب | یا سوخته از آتش دل بسترم امشب | جان داده وفارغ شده ام از محنت هجران | یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

چون رد و قبول همه در پرده غیب است | زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است | کس را نه ببینم ز غم جز سایه در پهلوی خود | آنهم چو بینم سوی او گر داند از من پهلوی خود

با باغ سبزه نوخیز دل نواز آمد | عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد | من بویرانه غم مرده و طفلان همه سو | سنگ بر دست که دیوانه بیاید بیرون

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا | طاعت زنار و کعبه دیر است ترا | گر دل تجلی است و ساکن بتکده | خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

سلطان گوید که نقد گنجینه من | صوفی گوید که دلق پشمینه من | عاشق گوید که داغ دیرینه من | من دانم و من که چیست در سینه من

حکیم ابو القاسم فردوسی وهو حسن بن اسحاق بن شرف شاه الطوسی گویا پدرش باغبان چهارباغ موسوم بفردوس بوده تا آنکه
بعد از آن که نظر بفطرت اصلی بگفتن اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده باین جهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار
متین و سخنان حکمت آئین که شش زدان خسرو والاجاه کرد سلطان فرمود ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد
او پدرش در واقعه دید که فردوسی بر بامی رفته بر چهار جانب آواز داد و از هر جانب جواب شنید شیخ نجم الدین معبّر چنین تعبیر کرد
و بهر حال بعد از بلوغ بسن تمیز مشغول تحصیل کمالات شده و الحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلیست واضح و در مراتب
سخنوری رکنی رکین از ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن باستادی او قایلند کما قال الانوری فی شأنه

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده

کما قال النظامی فی شأنه

سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

کما قال السعدی فی شأنه

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

هر چند بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که نمیتوان گفت
در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییری باقی مانده است با آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح فصحا و افکار بدیع بلغاست در هر عالم شعر
خوب و سخن مرغوب دارد و در این هفتصد سال کسی از زمره شعراء نیامده که نه چشمی او سنجد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی او پیچ آورده
که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره بمطالعه کتب متانس بودی و در کنار جوی سکنی داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی
و از دیدن آب روان حظّی فراوان یافتی و در هنگام وفور سیل که بند آب بردی و آن جوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ شدی پیوسته تمنای
او این بودی که چه بودی که این بند بخاک و خاشاک می بندند بگچ و سنگ بسته شدی تا آب نبردی آخر الامر نظر بظلم و عدوان حاکم طوس جلاء وطن
اختیار و تظلم بغزنین با بستان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهر در باغیکه برکنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا
با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب و کمال شوق که
بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق روستایان بود آن سه نفر استنباط زهد خشکی از و کرده گفتند باید بتدبیر دفع این زاهد خشک کرد
که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرای عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت با هر کس نشاید بدی گرما

چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا پیله ور

ولا باید امتحان او بشعر کرد و الحق طرفه محکیست اگر از اهل حال باشند ندانستی خواهیم
داشت و الا عذر او خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر مدخلی نیست ما هر یک مصرعی
میگوئیم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبتی خواهیم داشت و الا بر خود و بر ما مجلس را تنگ مکن و آن پس هر یک مصرعی گفتند عنصری
گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن یاران از حسن مقال او متعجب گشتند عنصری گفت خوب گفتی مگر تو از
تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی و تاریخ ایشان همراه دارم عنصری و یاران ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمودند و قادر یافت

کفت ای برادر مارا معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور فرموده و این معنی برو مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری کفت بلی انشاء الله عنصری خرم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و برا بشرف بساط بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه کشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شد و بعضی کویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باغ کفتکوی چند فیما بین کذشته که از فردوسی صرفه نبردند آخر الامر فردوسی از مجلس ایشان دل کران برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را ندیمی بود ماهک نام در آن حالت بفردوسی برخورد و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل کرفت و او را بضیافت بخانه خود آورد و از سرکذشت او آکاهی یافت فردوسی از و مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری چند بیت در تعد حرب رستم و سهراب کفته سلطان از و محظوظ شده اتفاقا ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی کفت جواهر داستان ملوک عجم را قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از عنصری کفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون و بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمد مسوده آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت کردیده فرمود که این لالی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این آستان شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس دوستی مستحکم افتاد چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید این داستان بمن خواند که بسلطان بخوان و کفت این کتاب را پیش ازین بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد بعد از استسعاد او بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران او مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیهه این چند بیت که منتخب است از آن مدح کفته بعرض سلطان رسانید و بسیار خوب فرمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که نازد بدو تخت و تاج و نگین

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو او مرزبانی نیامد پدید

ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین

ببزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون شیر جنگ آزماست

جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و کرک

بجتی بکان اندرون زر نماند / که کشور ناموران را بر نخواند

چو کودک لب از شیر مادر بشست / بکهواره محمود کوید نخست

بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از اقامت مراسم بندکی بعرض رسانید که مردی غریبم از اهل طوس و از لطمه روزکار و صدمه ستمکاران آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بزیر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندکان سلطان را باین قصه شنیدم این داستان را خود بنظم در آورده بعرض رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمد احوال طوس و اهالی آنجا را از و استفسار کرد و از راه تلطف پرسید که طوس از بناهای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و تنزل طوس از غضب کیخسرو و طرح اقامت در خراسان زمین انداختن و آن شهر را ساختن مفصلا بکوش سلطان رسانید سلطان از آکاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند و این داستان بنظم در آورده یاران از فصاحت او متعجب و او حسب الحکم پادشاه متخلع شد دگر باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند شاه حکایت گیو و پشن از و استفسار کرد فردوسی داستان گیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرد همگی بر او آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و گذارش باغ هم در خاطرش بود و درج وجودش از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبعش از جواهر اوصاف با ساز و پیرایه بود بلب اذعان دست فردوسی را بوسیده اقرار باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان بتحسین وی گشاده بقدم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد در این حال سلطان دو بیت در حسن خط ایاز از یاران التماس کرده ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض رسانید رباعی

مستست همی چشم تو و تیر بدست
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

سلطان فرمود تا در کنار مجلس با فردوس ساختند و در پهلوی خود جای دلگشائی بجهت او سرانجام کرد بغیر ایاز و یکی دو نفر خدمه دیگر کسی را بخلوت او راه نبود هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا باو بدهند و درین مدت که خواجه میفرستاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب باتمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور است و در تذکرها نیز مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صرها بنظر او رسانیده اولا نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اندوهناک شد و ثلث آنرا بایاز بخشید و یک ثلث را بحمامی ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی در ب حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشیده بایاز گفت آنچه دیدی بسلطان باز گوی و برفت و خود را جائی مخفی داشت این مطلب که گوش زد سلطان شد متغیر گردیده از حاسدش باز خواست کرد که باین علت خست که بهمه سر زد خود را هدف تیر طعن شعرا ساختم و ایشان فرصت یافته عرض کردند که جوایز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای ارکان آن بیبالیست او قبول کند یا نه مشمول عواطف خسروانی میشد چون قرمطی و رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته بیت

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را تهدید کرد و فرمود که او را در پای پیل پامال خواهد کرد چون این خبر بفردوسی رسید بی زاد و راحله از غزنین مخفی بیرون آمد گویند ایاز نظر باخلاص پنهانی که داشت زاد و راحله بجهت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را ببهانه از کتابدار طلبیده و ابیاتیکه در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و فرار با آنکه این داستانرا گفته و بایاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان گوش زد سلطان شده این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشورگشای
ز من گر نترسی بترس از خدای
که بیدین و بی کیش خواندی مرا
منم شیر نر میش خواندی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل
تنت را بسازیم چه دریای نیل

سزد تهم که دارم ز روشن دلی
بدل مهر آل نبی و ولی

بر این زاده ام هم بر این بگذرم
ثناگوی پیغمبر و حیدرم

جهان از سخن کرده ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت

همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت من نامشان زنده باز

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار

نه اینگونه دادی مرا تو نوید
نه این بودم از شاه گیتی امید

بر پادشه صورتم زشت کرد
فروزنده اختر چو انگشت کرد

مرا در جهان شهریاری نواخت
بسی بندگانم چو کیخسرو است

اگر شاه را شاه بودی پدر
بسر بر نهادی مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگی نبود
نیارست نام بزرگان شنود

مرا زین جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن

سر ناسزایان بر افراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن

درختی که تلخست ویرا سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت

سر انجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

وگر تو شوی نزد انگشت گر
از و جز سیاهی نیابی دگر

ز ناپاک زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سفید

اگر در کف پای پیلم کنی
تن ناتوان همچو نیلم کنی

بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی تاجداران و گردنکشان
که دادم یکایک از ایشان نشان

چو عیسی من این مردگان را تمام
سراسر همه زنده کردم بنام

بیفکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند

بداندیش را روز نیکی مباد
سخنهای نیکم به بد کرد یاد

مرا گفت خسرو که بوده است گیو
همان رستم و طوس و گودرز و نیو

بدانش نبد شاه را دستگاه
وگرنه مرا برنشاندی بگاه

وگر مادر شاه بانو بدی
مرا سیم و زر تا بزانو بدی

چو سی سال بردم بشهنامه رنج
که شاهم ببخشد بپاداش گنج

بپاداش من گنج را برگشاد
بمن جز بهای فقاعی نداد

جهان را چنین است آئین و ساز
که سازد فرومایه را سرفراز

سر رشته خویش گم کردنست
بجیب اندرون مار پروردنست

واز جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

بعنبر فروشان اگر بگذری
شود جامه ات سر بسر عنبری

ز بد گوهران بد نباشد عجب
نشاید سیاهی ستردن ز شب

بزرگی سراسر بگفتار نیست
که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در انجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس رفت و از انجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد پدر نوشیروان بود بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را برو خواند گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بر جهت احق از وئی شهریار او را بنواخت و گفت ای اوستاد صاحبان غرض سلطان را با این خست و سهاک داشته این خار خجل را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگست کتاب را بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر آن خدمتی تمام بتو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریدم و میدانم که عنقریب سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای تو خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود درگذشته آن ابیات را بشهریار فرستاد و او آنرا بشست و سلطان بعد از اطلاع از آن بتعهدات از شهریار ممنونها داشت گویند ناصر لک که فرمانفرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت وقتیکه فردوسی وارد آن محل شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار بعمل آورد فردوسی همه معنی پیش نهاد خاطر داشت که گذارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر را داستانی بنظم درآورد که در روزگار بیادگار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از آن کار منع کرد که از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه ذیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولاً و فعلاً آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بعمل آورد والتماس کرد که این سخنان را از دل و زبان و دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرد و از گفتهای سابق پشیمان شده آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

گر آن هیچ شد رنج سی ساله ام — شنید آسمان از زمین ناله ام
بگویم ز مادر شه شیر از پدرش — نترسیم زکس جز خداوند عرش
چو دشمن بمیدان اندازد دست باز — بتیغ زبانش کشم پوست باز
فرستادم ار گفته داشتم — بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
گذشتم ایا سرور نیک رای — ازین داوری تا بدیگر سرای
بغزنین مرا گرچه خون شد جگر — ز بیداد آن شاه بیدادگر
همیخواستم تا فغانها کنم — بگیتی از آن داستانها کنم
کنمش آنچنان روسیاه از بخت — که نتواندش آنرا بهیچ آب شست
ولیکن بفرمودهٔ محتشم — ندانم که زین بیش چون سر کشم
اگر باشد این گفتها ناصواب — بسوزان بآتش بشو یا بآب
رسد لطف یزدان بفرمادهٔ این — ستاند بمحشر از او داد من

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فردوسی فرستاد مخفی نماناد که باوجود این دو حکایت مذکور انتشار این داستان غرابتی دارد ظاهراً چون در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بمسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده و الا بعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در فشای آن مطلب نماید غرض ناصر نظر بمحرمیت و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که سی سال فردوسی در خدمت لازمهٔ اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که الحق هیچ کنجی باو برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بداندیشان او را نا امید کردند و این قصه و حکایت بر زبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و گداز فردوسی را مشروحاً بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقاً روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضهٔ ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متألم شده و جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتندی درینوقت هر یکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوشزد کردند که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بخشم آمده مفسدین را بسزا رسانید و نظر باین که درینوقت بخل وجود حسن میمندی را از چمن بندگی تیشهٔ قهر از پا انداخته گویا مادهٔ این فساد او بوده خلاف الدولتشاه السمرقندی که ایاز را باعث بر آن بخل نوشته حاشا که آنچه از سیر و اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که باکثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است شما باد دولتخواهان سلطان کجا میسازد که بدنامی چنین را در دودمان سلطان بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا بعد الیوم در مجالس مذکور رو اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور گردد و بعضی گویند که روزی سلطان بیکی از اعدای دولت مراسلهٔ شرطیه در باب مصالحه مینوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

سلطانرا حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمد که آن بیچاره از دولت ما منتفع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه بجهت فردوسی بطوس برند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر از گفته او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر		بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود از مکاره زمان آه زده غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر روح پر فتوحش بفردوس برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازه او را بمقبره میبردند فرستاده سلطان گنج حکم تو رسید فردوسی دختری یا خواهری مانده بود انعام سلطانرا برو عرض کردند او قبول نکرده گفت فردوسی همیشه عزم بستن بندی داشت سید از او بنا داشت که ساتفاقا کور شد داشت اکنون تمشیت این امر او بیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التمنای فردوسی و وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند و حسب الحکم او آن امر با تمام رسیده و آنچه از آن زیاده مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابو القاسم در شهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفونست گویند شیخ ابو القاسم گرگانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و همانشب او را در خواب دید که در غرفات جنان همصحبت حور و غلمانست از وسؤال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی تا آنکه تمام عمر در راه باطل شتافتی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام

جهانرا بلندی و پستی توئی		ندانم چه هر چه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف و زلیخا نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده اما متانت و سلاست کلام با بتدای اشعار گواهست و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود و بجهت اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعر منتخب را مینوشت سلسله کلام از یکدیگر میگسست و اگر مراعات آنمطلب کرده چشم از انتخاب میپوشید هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصله کتاب بر نمیتافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظرانرا بمطالعه اصل کتاب اشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده منتخب و نوشته شد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت	وراین نهاد خزاین بدیگران بسپرد
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم	ز گفتار تازی و از پهلوانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم	دریغ از جوانی دریغ از جوانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان	ندارم کنون از جوانی نشانی
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد	با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد
تا چند نهی بر دل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
جرمم همه عفو کرد و ستم بگرفت	خندان خندان فکند در گردن خویش
دوش از سر لطف بنده پروردن خویش	بنمودی طریق مردمی کردن خویش

فطرت اسم شریفش میرزا معز الدین محمد از سادات عالی تبار آن دیار خلد آثار است و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته موسویخان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای این قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود و خوب گفته است

بودم شب گذشته بجائی که کس مباد — چون خار با سموم و چو دل با هوای یار
آواز در بر آمد و گفتم که کیستی — گفت آنکه دارد از تو و از دیدن تو عار
کاوازه پای من بدمم و پس این رسید — افتاد بلکه مشترک چند نعره وار
چشمی سیه ز سرمه رخی لاله گون ز می — هر عشوه اش بطرز دگر برده دل ز کار
او منتظر که عشق کند ساز ناله را — من در کمین که حسن زند نا خنی بتار
گفت ایستاده سوخته آتش فراق — گفت ای جگر گداخته داغ انتظار
گفتم که ای سلوک تو تعلیم آسمان — گفتم که ای جفای تو سر مشق روزگار
هرگز نه نامه نه پیامی نه وعده — اینجا نمان خراب کن طاقت و قرار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی — چون ارغنون لبالبم از نالهای زار
دریافتم که وقت خمار است گفتمش — دارم میی دو آتشه بهتر ز آب نار
گفتا دمید صبح چرا پس نشسته — بر خیز و زان می شفقی شیشه بیار
آوردم و برابر رویش گذاشتم — کامل شد از تلاقی هم هر دو را عیار
القصه زان شراب سر و قد سیم شب — پیمود ساغری دو سه پیمانه سه چار
هرگز نخوانده غزل خویش پیش ما — نه داده قصیده خود را بیاد کار
من مرغ خوش ترانه باغ فضیلتم — طبع مرا نه زمزمه شاعری چکار
لیکن ز جبر فطرت من چند گوهری — آورده است موجه توفیق بر کنار

تا که زبی ثباتی اطوار آسمان — تا که زبی نظامی اوضاع روزگار
این مژده چون رسانده بگوشش دلم بهوش — بیرون دویده ام از خود و رفتم چنان ز کار
با خویشتن پس از نفس چند گام زدم — کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من — بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار
خاموشیم گذاشت ز اندازه پا برون — پنهان نگار گشت نگاهش بمن دو چار
احوال دل گذشت چنان در فراق دوش — چون بود حال دیده جدا از جمال یار
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم — آتش نمیکند بخس و باد با غبار
پیغام راز گوش نهفتن بیک طرف — لب را ببوسه باز نکردن بهیک کنار
پاسی دگر ز شب چو باین گفتگو گذشت — خمیازه کرد دست در آغوش آن نگار
آن لعل باده نوش دهد گر جواز تم — آرام بزم و رزم از آن طرح نو بهار
رفتم دوان دوان همه جا تا بپای خم — کردم قرابه پر از آن لعل آبدار
سعدین را قران شده در خانه شرف — کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
گفت ای گدای طبع تو شاهان ملک نظم — با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
گفتم تا آن نهال سرافراز باغ دل — کای عندلیب گلشن جنت چو من هزار
این تهمتی است بر من و بر دو دل بامن — زین نسبت است گفتم وزین شهرتست عار
در مدح سروری که زجاروب درگهش — سازند طاق قیصر و خاقان با فتخار

قنالی اسمش میرزا اصغر رضوی از سلسله نقبای مشهد مقدس و از جمله سادات آن ارض اقدس در بعضی از تذکرها ملاحظه شده که مشهدی تخلص میکرده دو احتمال میرود یکی آنکه اول مشهدی بوده و آخر که ظاهرا و باطنا ترقی کرده تخلص را تغییر داده با آنکه دو نفر باین ...

اسم بوده اند این اشعار از وست

غبارم کن خدا یاد ز رهی کاین چه گذر داغ — اگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد

قنالی در آن ارض اقدس بعلافی مشغول بوده این رباعی از وست

چون صبح شود روشن و هی تو ز سر گیرم
هرگز نشود گر تو بگردانم روی
دشنامم اگر دهی دعا خواهم کرد
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

هر شب گفتم اندیشه تا دل تو بر گیرم
گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد

چون تخلص او معلوم نبود اسمش نوشته شد از وست

چو توئی نبوده هرگز بوفا و مهربانی — ستو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسمعلی قصه خوانست

قدسی اسمش حاجی محمد خان هروی قدسی طینت بوده گویند از آن ولایت دلگیر شده بهندوستان رفته در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شد استخوان او را بخراسان آورده‌اند دیوانش ملاحظه و این چند بیت از و نوشته شد بگفته است

نگذا مین گل رخسار تو نظاره کنم — که ز حلقه زلفت گل دیگر پیداست
بیگانه آشنا نما تو — بیگانه نمای آشنا من

نفس بسینه جهان تلخ میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا
زچاک سینه ام دل میکند نظاره گلشن را — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

منکه شمع محفل قربم بسر پا سوختم — حال بیرون ماندگان بزم یارب چون بود
هرگز دل مستان زغم آزار ندارد — تا باده بود غم بکسی کار ندارد

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
عیش این باغ باندازه این تنگدلست — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

دلم خوش شد چو دیدم حلقه حلقه گشته گیسویش — گمان بردم که هر یک چشم حیرانست بر رویش
سحر طوف دارد فلک زانکه — که از نقش پایش بنقشد بسجاده

گاهم ز وصال دل زغم سر کند — گاهم ز فراق جان براز در کند
خاصیت آفتاب دارد مه من — خود سبزه سبزه و باند و خود ندارد کند

جائی که توئی نیست کسی را گذر آنجا — از من که تواند که رساند خبر آنجا

قوسی از احوالش چیزی معلوم نگشت این مطلع ازو ملاحظه شد

مانی در مشهد مقدس در اوایل مثل والد خود بشغل کاسه گری میگذرانید و آخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا مشرف و از باریافتگان مجلس خاص ایشان شد این چند شعر ازوست

بخنده نمکین یار در مقابل ما — چگونه تازه نگردد جراحت دل ما

شب عیش کامرانی بگذشت و روز ما شد — چه شبی تو ایشب غم که پی سحر نداری

کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد — که چون تو شاخ گلی نخل ماتمش باشد

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه کمتر — وگر من هم نباشم در جهان دیوانه کمتر

مردم بزبان کنند فریاد — فریاد ز بی زبانی من

میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از حالش علمی حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این شعر ازوست

حرف محبتم که جهانی ازو پر است — زان نشنوی که گوش تو ز افسانه ها پر است
نخواهم مهربان با خویشتن در بزم اغیارش — که میترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

سید محمد جامه باف از علمای سادات مشهد مقدس است و بهندوستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته و تخلص او را فکری نوشته اند و بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته این چند رباعی ازوست

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت
مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد
روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال آنکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد

در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک
دهقان اجل بریخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه زان دل چاک
از خاک برآمدند و رفتند بخاک

چون گردش چرخ را مداری نبود
در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من
بر خاطر ماندگان غباری نبود

همدمی اسمش میر محمد هاشم از سادات مشهد رضاست و مدتی در هرات همصحبت علی قلیخان شاملو بوده و در واقعه قتل علی قلیخان او نیز شربت شهادت چشیده ازوست

آه از آن حسرت که چون وقت وداع از خود روم — با خود آیم باهزاران شوق و پیشم یار نیست
کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو — که دیگری نکند میل آشنائی تو

رسد چون غیر بیدردانه پیشم بی نشان او — باین تقریب میخواهم شود رفع گمان او

مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المولد از منشیان شاه عباس صفویست گویند در موسیقی ربط کاملی داشته و در زمان شاه صفی بقصیدهٔ گفته حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا آنکه در زمان یکی از وزرا مواجب او کم کرده بودند قطعه بنظم در آورده بایشان خواند فقیر انتخابی ازو کرده در این اوراق ثبت نمود و هم این است

الصاحب زمانه که امروز در جهان — از آسمان خطاب تو دستور اعظمست
بر خلق سایه قلمت ابر رحمتست — بر من سیاهی رقمت ستم ارقمست

روز نخست آمدم زخمها زدی — این التفات در عوض خیر مقدمست
گو هیچ دلی زیاده ازین هیچکس نکرد — بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است

چون کعبه خانه تو مطاف ملایکست
کم کرده ملوجب بار از خان شاه
تحسین شنیده ز بزرگی در این ادا
صوفی که درد در قدح دوست میکند
رفتی همیشه تخت سلیمان ز بی ادا
القصه بس از این مکن آزار بندگان
این قطعه را در طلب کبک او پدر اعظم گفته
دامن بر کان بروساید همای چاوری
داشت کبکی همچو مرغ روح در نیک خرقه
همچو قمری در غم او جامهٔ خاکستری
بندهٔ آزاد میسازی غلامی میخری
رحمت آتش کی روز قیامت نکشد
کاش با خود خنجری میداشتم
ترسم که زبخشش کمت عار آید

اما سرشک شور منش آب زمزم است
این شیوه در مقابل حسابان حاتمیست
گر افرشته خوانی و دیو مجسم است
صاف اعتقاد نیست اگر پور ادهم است
این منزلت نه پایهٔ فرزند آدم است
اکنون که مزرع املت سبز و خرم است
الفلک قدری کز اقبال فلک سیرت مهیب
ناخن شاهین کره بگشاید از روح غراب
صبحگاهی در قفس چون شمع در فانوس شب
کشته‌ام مشتاق بال افشانی مرغی و من
زکعبه آییم ور شک آیدم ز خوبانی
میتوانستم شکایت کرد ازو
از آنکه بغفاریت اقرار آید

حالا که بر مراد تو میگردد آسمان
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته‌ایم
در سینه همدمی که دلم زخمدار اوست
آن بلبلیم که عجز کنم پیش هیچکس
این خود اشاره ایست که از دور روزگار
شاید سپهر دور کند بر مراد ما
باز میخارد بناخن سینه کبک دری
تا کند بر سینهٔ خصم تو روزی خنجری
بر چراغ او نسیمی کرد باد صرصری
سینه بر جا شاک میمالم ز بی بال و پری
که از زیارت دلهای خسته می‌آید
غیر او گر دیگری میداشتم
عصیان دو کون را خریدار آید

چون دهر بر تو جنت و بر ما جهنم است
با ما اگر هزار چنین میکنی کم است
ما را مصاحبت تراکر عیسی پرست
غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
بر باد میرود همه گر مسند جم است
عالم بیک قرار نمانده است عالمست
گر نشیند گرد در عهد تو بر بال عقاب
آنکه جانم را جگر گوشه است در چشم قفس
زین الم بر خویش پوشیده است نعم دیده ام
گر فرستی هدیه ام کبکی که داری در قفس
یا رب آن کس که دم تیغ تر آبی داد
غیر را با یار دیدم مشرقی
زان پیش کنه کنم که صاحب کرمی

موسوی اسمش میر عماد الدین از سادات آن دیار است این مطلع از وست بد گفته است

یار گفت از غیر پاپوشان نظر گفتم بچشم
و انگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

تسلیمی از شعرای معتبر مشهد رضویست مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده و آخرالامر در دارالارشاد اردبیل مدفون گشت از وست

غایب ز دیده تا شده جان داد تسلیمی
بیچاره تاب هجر از این بیشتر نداشت

بسوی تو گر کم آید بر دلم نبود غبار از تو
که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

میرفت و عالمی نگرانش ولی کسی
رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

می‌نگری نهان نهان روز وصال سوی من
تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو

در اول بی وفا و ستمت وز نه این حسرت
چه میکردم اگر دل مینهادم بر وفای تو

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست با تدبیر در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی گوی مسابقت از همگنان ربوده بعد از آن جهت تحصیل غرو شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمام مملکت باو مفوض بوده و او نیز بقدر استعداد گلشن آمال مردم را بزلال عطوفت خضرت و نظارت بخشیده آخرالامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کاردیکی از فدویان حسن صباح از پا افتاده در آنحال این قطعه که مصراع آخرش از برهانی پدر معزیست گفته و خود وداع عالم فانی کرده

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت
گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم
طغرای نکونامی دیوان سعادت
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه / در حد نهاوند بیک کارد بمردم
بگذاشتم آنجا دست و سر سینه بفرزند / او را بخدا و بخداوند سپردم

و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را برتبه وزارت رسانیده بفاصله بیست روز خود نیز مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و معزی در این خصوص این قطعه را گفته

رفته در یک مه بفردوس برین دستور پیر / شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر
کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار / قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

و سوای این شعر از او ملاحظه نشد

نظیری از اهالی آن ارض اقدس و اشهر اسمش خواجه علی از مردم

بصحبت گل و بلبل از آن خوشست دلم / که آن بروز ملاقات دوستان ماند

مشهد مقدس و برادرزاده خواجه محمد جان قدسی است و بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند امامت جماعت میکرده از وست

هر که حدیثی از من آن دلنواز پرسد / عمداً کنم تغافل شاید که باز پرسد
ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود / بهانه جوئیش از بهر رفتن من بود
این پیش نمازیم نه از روی ریاست / حق میداند که از ریا مستثناست
اینک خوشم افتاده که در وقت نماز / پشتم بخلایق است و رویم بخداست

همدمی از اهل مشهد مقدس است در آنجا حلوا میفروخته و در شاعری شیرین زبان بوده از وست

چو بحال خویشتنم اکنون بهم زبان خود را / که بوقت بیخودی بیانکنم شکایت از تو

غرجستان از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش لطه کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد خلقش نیز بدرشتی خو مشهور و تندی طبع موصوف میباشند و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیدند ثبت میشود **جبلی** اسمش عبدالواسع مولدش غرجستان در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرام شاه رسیده بعد از آن شرف خدمت سلطان را دریافته و بعضی گویند در اول حال دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان وارد شد دید که شخصی در صحرا این کلمات از رنج شتران از پنبه زار میگوید

اشتر صراحی گردنا / دانم چه خواهی کردنا
گردن درازی میکنی / پنبه بخواهی خوردنا

سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخت و بتربیتش پرداخت تا محسود اقران شد و در قطعه اظهار سیادت در نسب خود کرده علی ای حال فضای فصاحتش را وسعتی و عرصه فضیلتش را فسحتی ما لا کلام میدان بیانش وسیع و بنیان ابیاتش رفیع در فن قصیده گوئی طرز خاصی دارد که کسی از استادان ماهر در آن طریق بمرتبه آن نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده است از وست

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا / زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه / شد دوستی عداوت و شد مردمی بلا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن / هر فاضلی بداهیه مانده مبتلا
و آنکس که گوید از ره دعوی فغان همی / کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار / بیگانه را همی نگزیند بر آشنا
عالیست همتم همه وقت چون فلک / صافیست نیتم همه نوع چون هوا
بر همت منست سخنهای من دلیل / بر نسبت منست هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من / کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان نه پراکنده ام گهر / وز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا
افتخر بس مرا که ندیده است هیچکس / در شعر من مذمت و در نظم من هجا
ای کج دعوی چو دریا که معنی نسیج جواب / چند از این گفتار آبادان و کردار خراب
گر مجازی نیست عشق تو تشوق بازکن / روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز آب
زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق عشق / ورنه از رنج قفس بودی مسلم چون غراب
هر که باشد عاشق جانان نپرهیزد ز جان / هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز آب

چند باشم در دیار و منزل و عدو دیاب
آب چشم عاشقان نوحه‌گر در هجر بستان
که ز تنهائی درد و دمساز کردم با طیور
زار و نالانم چو بلبل دیده پر خون بلند
سنبل چنبر نهاد و نرگس خنجر گذار
هشت چیزم هشت چیز آید غمش نکند شتند
از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر
گر بود با دوستان تو کشف زر اتصال
بر سنبل رشوه آرد پیش تو کاه و طعان
اندران وقتی که ز آسیب دلبران اسپان
هم بر آن صورت که هنگام تجلی کوه طور
تا ز نار آید دخان و تا ز آب آید بخار
صاحبی کز بزمگاه و طبع و خلق و لفظ او
مور و کبک و پشه و روبه بغوش آورند
از برای مجلسش زاینده دایم هشت چیز
که دارد چون تو معشوق نگار و چابک و دلبر
ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو خالی
سر و گر من ترا دایم بطوع و طبع جان و دل
جهانداری که بی‌یار و قرین و شبه و مثل آمد
درخت عزو تمکین و جلال و قدر او دارد
حضور اوست و دولت مکان و سعادت
بنیاد ز اندیشش رمح و گرز و تیغ و تیر او
ایا در ساعد و انگشت و گوش و گردن ملکت
بچین و روم و ترک و هند پشت سر بلند
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ

روز و شب گرینده و نالنده چون رعد و رباب
گرد چون طوفان نوح آن را همه یکسر خراب
که ز شیدائی درد و همراز باشم باد و باب
تا نفورم کرد از آن کبک دری بانگ غراب
لاله شکرفشان و سوسن عنبر نقاب
تا مرا بگذاشت آن شکرلب و شیرین عتاب
در نهیب گرز و بیم تیر او در کوه و غاب
ور بود با دشمنان تو صد فراهم اتساب
بر طریق جزیه آرد نزد تو کاه خراب
ساحت میدان شود چون موج قمقم الحباب
عالم از گام ستوران آید اندر اضطراب
تا ز خاک آید درنگ و تا ز باد آید شتاب
سال و مه باشد بغرو محل بقدر و آب
از برای طعمه نزد بچگان بسته رقاب
نحل و آهو خار و نی بحر و جبل کان و سراب
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و نسرین تن
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
بعلم و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و فخر و خرد
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و حشمت بر
بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور
مرکب نعل و پیلان زنگ و ماران مهر و پیکر غلامان
ظفر یار و امل خاتم و مهر حلقه و شرف زیور
جبین فغفور و رخ چیپال و سر خاقان و لب قیصر
دل عاشق و غم هجران و شب وصل و رخ دلبر

تا ز حسن دلبران کش جدا ماند این دیار
گرد وطن گه‌گهی کنون روی صبا جلیس
گوش من سوی سماع و هوش من سوی صبوح
نرگسی دارد سیاه و سوسنی دارد سپید
این چو روی من برنگ و آن چو پشت من بخم
تن قرار و دل مراد و جان نشاط و لب سخن
تیر گه چشم پلنگ و لعبر در خون نهنگ
نرم گردد چون فنک پشت و سنگ گران
رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست
کوس چون رعد و فرس چون ابر و خنجر چون درفش
درع زنگاری تن آلاید شنگرفی عقیق
بد سگالان ترا یکدم ز دندان خالی مباد
روضهٔ خلد برین و چشمهٔ ماء معین
گرزه مار از زوادی حره باز از رادشت
شهد خالص مشک اذفر ورد احمر قند صاف
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز
بحسن و رنگ و بوی و طعم در عالم ترا دیدم
که تو داری بحزم و رزم لفظ و طلعت سلطان
جهانبخشی که دارد وقت جود و حرب و قهر و کین
ز بخت و دولت و تائید و یمن او همی خیزد
چو فعل شمس در گردون چو صنع ابر در بستان
ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو فرو ماند
ترا زیبد که در جنگ و مصاف و حمله و هیجا
بریزد پنجه و دندان و شاخ و زهر از هیبت
مبادا بسته و دور و جدا و خالیت هرگز

تا ز فر لعبتان خوش تهی گشت انتخاب
در سخن گه‌گهی کنون در روی صدا یابی جواب
چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
لاله دارد لطیف و سنبلی دارد بتاب
این چو اشک من بلون و آن چو بخت من بخواب
دست جام و طبع کام و روی رنگ و چشم خواب
بشکند پای هژبر و بگسلد بال عقاب
تیز گردد چون خسک در کام این دیو خوشاب
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر تاب
تیر چون باران و خون چون سیل و سرها چون حباب
تیغ مینائی رخ اندر آید یاقوتی بدر آب
سر ز خاک و لب ز باد و دل ز نار و چشم از آب
نافهٔ مشک تتار و دانه در خوشاب
زنده پیل از ناموس شیر زنده شیر از زنجاب
در بیضا لعل روشن سیم صافی زر ناب
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
قد از سرو بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
ز خار آذر زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
چو لطف نور در دیده چو گوهر درج در بحر
زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
فرس گردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
ز نهر بر خاک نیل مست و گرگ تند و شیر نر
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

اگر داد ایزدت ملکی که آن از جمله شاهان
رخش او صرصر نشان و رمح او آذر فشان
کرد قسم دوستان و بهرهٔ خصمان او
وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف
این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار
چون بباطل سر برآوردند قومی از عراق
لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس
خیل سلطان از اسلامت با کرامت متصل
بر زمین زرنیخ رنگ از روی بدخواهان تباه
گاه پیچش چون کمند و گاه کوشش همچو بند
گاو بیجان در زمین از نعل اسب شیر زور
وز فراوان چون غداران و مکاران که بخت
ایستاده پیش صف سلطان وزیران او
ای دل طمع مبر که خدائیست مستعان
گر چون پلنگ پای نهی بر سر جبال
دارم ز انتظار تو امیدها سکدل
در رزم چون کشیده شود تیغ از غلاف
از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند
گنجشک و مور و پشه و روباه و بلبله
چیست آن مرغی که تا ساید زبانی زر صفیر
چون بنالد جسم او جسم بشر گردد قوی
سعی او بگشاید و تاثیر او برهم زند
هست چون سرپان عیسی یا کبو خواهان شاخ
هست با طبع جواد و همت والای تو
بر دانه لعلست ترا نقطه عنبر

طلب کردند و زان محروم ماندند این عجب شمیم
تیغ او خار اشکاف و تیر او سندان گذار
شانزده چیز مخالف خالق لیل و نهار
تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
وین اشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
شد فریضه دفعشان بر پادشاه حق گذار
تیره رای و تیره روی و عمر کاه و غمگسار
اهل عصیان از هزیمت بر عزیمت استوار
چون هوا شنگرف گون از خون گمراهان بجای
اژدهای بیقرار و آسمان بیمدار
شیر بیجان بر سپهر از بیم گرز گاو سار
در طرفهای جبال و در کنفهای سحاب
پارهٔ گردون تن و هامون تن و جیحون گذار
وی تن جزع مکن که جهانیست مستعار
ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
دارم ز اشتیاق تو البسیر و بیمبر
در بزم چون گشاده شود جوش سلنت بر
بر مقتضای امر خداوند دادگر
گرد در حریم جاه تو یابند مستقر
شخصش اندوده بزر و فرقش اندوده بقیر
چون بگرید چشم او چشم ظفر گردد قریر
کشوری گاه تحرک لشکری وقت صریر
هست چون ثعبان موسی با بد اندیشان ستیر
مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر
بر گوشه ماهست ترا خوشه سنبل

محمد یافتی مقصود یکه علیی جستار ازو
کوه گشته زین ستوه و دیو گرده ازین غریو
گنج و رنج و عسر و یسر و لطیف و عنف و گاه جاه
در دهن شهد لطیف و در بدن زهر دقیق
یافت خواهد ملت از اندازه آن دستگاه
وز برای قمع ایشان رایت منصور او
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان
از نهیب مهر چون رخ معلول قرص آفتاب
اسب تازان باد شکل و گرز گردان برق وصف
موضعی با زینت ذات البروج از تیغ و درع
که چو گردون از تغیر گشته هامون از سنان
تا ابد سجاده رنگ و لعل گون زو خواهند زاد
ماه سیری ماه اندامی که گردی هر زمان
بازیست مرگ و آدمیان زنده او بدرش
از طرف آن در افکند دور آسمان
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم
قومی بیفکنند چو مار از نهیب پوست
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل
منقار باز حره و خرطوم پیل پست
با تن باریک و از فغان او دولت سمین
گرچه بیگوش است باشد در همه حالی سمیع
که بباز و همچو دست فتنه عالم کهر
تا ترا حساد تو دیدند چون احداد تو
العارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل
تو سال و مه از غنج خرامنده چو کبکی

حیوان چون خضر خورد آبی که تا ایزد چو اسکندر یار
جبر دیده زان شهر بر و مار جسته زینهار
ناز و آز و ملک و خرم و بزم و رزم و نور و نار
در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار
گشت خواهد دولت از آوازه آن پایدار
در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار
یک بیک غره با قبال جهان مستعار
وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار
تیغ رخشان برق تابان و کوس نالان رعد وار
موقفی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار
که چو هامون از تحیر گشته گردون با وقار
زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار
پشت ماهی پر نعال و روی گردون پر نگار
با دلست دهر و عالمیان پیش او غبار
وز قعر این برآورت جور روزگار
رخ زرد و اشک سرخ لبان خشک و دیده تر
جمعی برآورند چو مور از نشاط پر
در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر
دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر
با رخ تاریک و از آثار او ملت منیر
ور چه بیهوش است با شمار از همه سری خبیر
که برآرد همچو خصم مجلس عالی نفیر
راندن شغل ولایت را نشسته بر سریر
من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل
من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل

صرصر تک و پولاد رگ و صاعقه انگیز
ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال
فتاده گوئی بر فرش نیلگون که رقص
نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
نه این فراز برد در هوا بان چنگل
بجز تو او وزرای زمان که ضم کرده است
عسل ز خانه نحل و رطب ز باطن نخل
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین
طریقهاش بباریکی پل محشر
همی ز خار بفر تو رست برگ سمن
تکاوری که زمین از تحرک سم او
از دور ادهم تا کنون لباسی کرد دید خویش
باضطرار جدا مانده ام ز مسکن خویش
ز روزگار عزیز توان طمع دارم
حصه سپهر بلند اختر شد اندر روزگار
تیر کند از مهره اندر تارک بار شکنج
کینه تو ز رود دیده و ز خصم سوز رزم سنان
با فزع شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار
چون سوی تولک روان شد لشکر منصور او
غوریان چون از قدوم لشکر او بشنفتند
مشتبه گردد اسامی ملایک گاه عرض
از شعاع تیغ هندی یعنی همون پر شرار
زار زوی خوردن خون تیر بگشاده دهن
کرده از هر جانبین از خون جاری پیرهن
از نعال باره پاره خاره اندر کوهسار

گردون تن و عفریت تن و کوه تحمل
با آخر رمضان و با اول شوال
ز ساق لعبت رقاصه همه خلخال
نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
نه آن دراز کند در زمین بابن چنگال
مراسم علما با کفایت عمال
عنب ز سینه تاک و شکر ز شیر نال
زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال
مضیقهاش بتاریکی دل دجال
همی ز خاره بیمن تو زاد آب زلال
بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
اگه نشد یکی کس که چون رفتست در قسمت قلم
بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
که داد من بستانی ز روزگار لئیم
هر دو صد رکو محضر شد اندر آسمان
تفسر و زین هره اندر پیکر شیر ژیان
شیر جوشن درع پوش و سخت کوش و کاردان
با جزع باز سفید از تیر شان در آشیان
کوتوال حصن او بر بد امید از زر دوان
اگهی یکباره دل بر بستند از خانمان
گر بود در عرصه محشر خلایق نیم آن
وز غبار بورتازی روی گردون پر دخان
از برای بردن جان رمح بر بسته میان
داده از قطران هوا را کرد تازی طیلسان
ورد ماه کشته پشته همچون ارغوان

در معرکه اطراف زمین در حرکاتش
تبارک الله از آن طرفه صورتی کو راست
ابو المعالی عبد الصمد که بنماید
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
صفیر خامه تو لشکریست روز مصاف
چهار چیز برای تنعم تو مدام
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
شنیده بودم از این پیشتر که راه سرخس
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی
چون نهنجیان بر هوس امین نخواهد بود کس
مرا ز دست برفتست سیم و زر جمله
ز خاندان قدیم من و تو خود دانی
دولت پیروز و رای روشن و بخت جوان
گرفتند در بیشه و وادی که حرب و قتال
اندران مدت که او بر موجب فرمان شاه
بادپایانی بگاه حرب هر یک جان بهاد
نارسیده بانگ کوس او بدان شامخ حصار
قلعه بستد که هرگز کس بر آن قادر نشد
از جوانب لشکری گرد آمدند جمع آنکه چنان
مرکبانی زیر زین ع پنیده چون بادی سبک
کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال
کوه بر هامون و هشت مضطرب سیما ب وار
نفسها سیر از حیات و طبعها پاک از نشاط
از دم شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانکه

چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
چهار چیز بکش هرگز ز چار چیز ملال
ز امن او شده شیر سیاه یار غزال
صریر خامه تو خنجریست گاه جدال
ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
چو دست تو کند آهنگ جود در نوال
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال
می خورد باید هر نفس چندین نباید خورد غم
از آنکه شده است مرا روی و موی چون زر و سیم
که واجبست مراعات خاندان قدیم
همت والا و عزم فرخ و امر روان
عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
از هری شد سوی تولک با سپاه بیکران
چیره دستانی بگاه جنگ هر یک جان ستان
نافتاده عکس تیغ او بدان ارض مکان
از سلاطین گذشته و ز ملوک باستان
فیلسوفان را شمار آن نگنجد در زبان
سرکشانی وقت کین پاینده چون کوه گران
رو جهان او ست عزرائیل گشته همعنان
نسر بر گردون ز حیرت متعجب سیمرغ سان
پا بپا دور از رکاب و دستها فرد از عنان
از دم باد خزان برگ رزان وقت خزان

گرد ویران حصنهای غور تا سر چنانکه
در زمین گرد ایزد او را چون درم گوما نهان

تنگ شد چون چشمه سوزن همی بر دشمنت
ور نزاری شخص وی در روی جای ریسمان

گر ترا بسنیند شیر و اژدها گه شب بخواب
با حسام آبدار و نیزه آتش فشان

آن نه بیم او بمیرد چون نه بوی گل جعل
وین نه عکس آن بسوزد چون نه نور مه کتان

ز قد و منت بار حاصل شد هری چار و صف
تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان

حرمت بیت الحرام و بحث ذات العماد
رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار
تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان

باد احباب ترا همواره سر سبز از هوات
باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از هوان

گوهری نیکو چو دانش پیکری روشن چو جان
عکس او اختر نمای و فرق او عنبر فشان

باد گرزش سیل هیبت برق سیما بحر جوش
صاعقه رخ ابر دم باران شرر تندر فغان

از شرار او شود پرشته زرین فلک
وز شعاع او شود پر ذره سیمین جهان

روی او داده زمین را از شقایق پیرهن
فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان

عکس او دریا درخشنده چو از گردون نجم
نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان

که چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
که چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان

در دم مشکین او پیدا رخ رنگین او
چون عقیق سرخ کز کوه سیه گردد عیان

بسا شیران کزین کین بسا پیلان که در کیش
همه کوشنده چون آتش همه جوشنده چون خونابان

که گشتند از سر شمشیر و آسیب سنان تو
چو نقش سیل گرباره بشکل شیر شادروان

چو گردد تارک گردان شهاب تیغ اگر دونان
چو گردد ناوک پران سحاب گرد را باران

در آن موضع برآمیخته ز پیروزی یکی خنجر
در آن موضع برآورده ز بهروزی یکی ثعبان

ز خنجر قوت هر خنجر بتارک سیل هر ناوک
بجنبه رای هر سینه بپیکر قصد هر پیکان

تو آئی در صف هیجا ز کین دشمنان پر تف
گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان

ز گرد مرکبت بر خاک روی ماه بر گردون
ز نعل مرکبت بر ماه روی خاک در میدان

هوا پر صاعقه گردد ز شمشیرش که ضربت
زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان

زمانه سر نهد برگردن گردون کمدان غل
اگر جز بر مراد او معاذالله کند دوران

چو در دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد
چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان

سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک
سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان

نسابد زخم گرز او چو سرمه پیکر خارا
بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان

کرم بی طبع تو ناقص شرف بی ذات تو مهمل
سخا بی دست تو باطل سخن بی ذکر تو هذیان

ایا حشمت مخالف را چو جمع عاد را صرصر
ایا سهمت معادی را چو قوم نوح را طوفان

الا تا بر فلک پروین نتابد در شب تاری
الا تا در چمن نسرین و بید در مه نیسان

ز شادی طبع احباب چو نسرین باد و چون بید
ز زاری اشک عدایت چو پروین باد و جانان

وله

بر فلک روز و شب ز تیر غلامانت بود
گاو را سفته سر و دم شیر را خسته سرین

گر ز پای مرکبش نعلی بیفتد گاه سیر
ور ز قلب لشکرش خیزد غباری وقت کین

حلقه وار این را بگوش اندر کشد ذات البروج
سرمه وار آن را بچشم اندر کشد روح الامین

زان زمین از زلزله که بجنبد کاندرو
مضطرب گردد ز بیم بذل تو گنج دفین

گر نهد در بوستانی بد سگال تو قدم
در بهار از روی خشک روید بجای یاسمین

ور نشیند نحل در بام سرای دشمنت
در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین

گردد از نهیبش چو زندان و حصار و بند و غل
گر کند بر عزم جنگ اندر خراسان اسپ زین

قصر خاقان ترک و تخت بردار الی روم
طوق بر جیپال هند و تاج بر فغفور چین

ناصح او گر گذارد دست بر نار حریق
مادح او گر فشارد پای بر کوه حصین

آن چو ابر بهیم نماید از آن سحاب و گل
این چو اسمعیل بگشاید زبان با معین

وله

پیوسته کند زلف تو تعاشی گلنار
همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی بدو یاقوت روان بخش
آشوب روانی بدو یاروت جهان بین

در غمزه انیست بلای دل مهجور
در خنده آنست شفای تن مسکین

شد باغ پر از مشعله از ناله بلبل
شد راغ پر از مشعله از لاله رنگین

صدر یکه بزرگست بر صاحب عادل
چون تیغ رسول قرشی صاحب صفین

هست این بنهان باسط ارزاق که جود
بود آن بسنان قابض ارواح که کین

چه چرخست این برآورده سر از دریای موج افکن
کوه اندر دهان آتش بحر اندر گستان آهن

رخ گردون نیلون او بعنبر گشته آلوده
دل هامون بعشق او بگوهر گشته آبستن

بنالد سخت بعلت بجوشد تند بکینه
بخندد گرم بشیادی بخروشد زار بشیون

چو راه مردم ظالم جهان ز چشم او تیره — چو رای خسرو عادل زمین ز چشم او روشن
زمانه از شرف او عصابه بسته بتارک — ستاره از فلک وی قلاده کرده در گردن
ز دست و نام مدیحش همی شرف یابند — یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان
ایا شهی که ز تو کر جازتی یابند — یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده — یکی لبید و دوم نابغ و سوم حسان
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال — یکی وفا و دوم بیعت و سوم فرمان
بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو تیغ — دل پر شرر چو تیغ و دو تا پشت چو کمان

کنون بغزنین فرستادم عروس سخن را — معانی هست پیرایه معالی هست پیراهن

وله

بفر دولت دیدار او همی نازند — یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان
سفال و خاره و سندان ز لطف آن آیند — یکی عبیر و دوم عنبر و سوم ریحان
که مکاتبه و بزم و بار باشندت — یکی دبیر و دوم ساقی و سوم دربان
در آستین و ثنا و مدیح تو کردند — یکی اسیر و دوم عاجز و سوم حیران

وله

در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک — از هیبتش زمانه و از همتش آسمان

نزاری از اهل قهستانست حالش را خوب نقل کرده اند والله اعلم صاحب دیوانست بیست هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از آنجا انتخاب و در این کتاب ثبت شد

زاری مکن که شیر اندک دهد — ما در شفق بغفر زند خموش
ختنی است رنگ رویت حبشی است رنگ مویت — بمیان این دو کشور تو کجا استقامت داری
گر آخر جراحت عشق است کو امید مدار — که التیام پذیرد بصنعت جراح
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم — کار دگر است و عشق کار دگر است

وله

آوازه در افتاد که تایب شدم از می — بهتان صریحست من و توبه کجا کی
حبشی سفید نبود و ختنی نمک ندارد — تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری
در مذهب عاشقان قراری دگر است — در سر می عشق را خماری دگر است

غزنین از اقلیم سوم طولش صه و عرضش لطه تختگاه سلاطین آل سبکتگین بوده و در عهد سلطان محمود گویند هزار مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند از طبقهٔ شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوهٔ عرفا و زبدهٔ ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سرحلقهٔ احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب بهفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرامشاه رسانیدند یکی از ندمای خاص را دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته هم در آن زودی از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه طایر روحش بمرگ فجأه بریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته از اوست

جهان از شاه فرخ پی چنین باید چنین باید — که خلق از سایه عدلش بیاساید بیاساید
ولی اگر عطا باید عدو را گر خطا افتد — خدا و خلق داند کو ببخشاید ببخشاید
این منم یارب که چرخم سوی اختر میکشد — چشمه روشن ز چاه تیره ام بر میکشد
در زمین هر لحظه چون قارون فروتر میشدم — چون مسیحم مردم اکنون چرخ بر سر میکشد
این منم کاخر بقصد خواجگی بر در نهادم — بازم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
یاربم توفیق خدمت ده که بختم سجده وار — پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنکه از طبعش بمنت بحر مایه میبرد — وانکه از جودش بدامن ابر گوهر میکشد
از خداوندی قدم بر فرق گردون می نهد — وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد
ور تاج سرش را فلک در عقد انجم میبرد — باز چترش را ملک در زیر شهپر میکشد
بانگ کوششش حلقه اندر گوش نصرت میکند — گرد خیلش سرمه اندر چشم اختر میکشد
هفته دیگر بسعی ابر مروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب — گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه و زنگار گون گردد عیان در بوستان
باد ببیرد و بخور و امیر ببیره و کلاه
گلبنان صحدم چون دلبران خندان و خوش
این از آن بگشاید آن زین زبانی بهر بخه
آن یکی از چرخ پنهان نیستی هر مه دو شب
بوعده دل من خوش کن ارچه نبود راست
بخوشدلی بخشم گرم و سرد تو که مرا
بیمن دولت بهرام شه که اندر زرم
چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
راهی چنان که آید از آن چشم را خلل
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود
تبارک الله ازین ساعت خجسته بسعد
قوی دولت که مبادا سکب دریغ که شد
درین دوازده منظر هزار شمع افروخت
سپرد صدر ششم را بقاضی عادل
خجسته بخت چهارم بخسروی آراست
درین رواق دوم کاتبی پدید آورد
بدان رسول که بر فرق آسمان ستاش
بحسن نغمه داود و رفعت ادریس
بدولت تو که باد افزون و پاینده
بساغر تو که اوراست دور دهر ندید
بخطبه که ز القاب تست تازنده
بعهد تو که درازست عیش او بدت
بعمر خود نه فراموش کردم بخیم

لاله شنگرف رنگ آید پدیدار کوهسار
چرخ می آرد نوید شاخ میبارد نثار
بلبلان هر نیمشب چون بیدلان نالند زار
رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
وین دگر در خاک غلطان نیستی هر روز دوبار
بگفت آتش کی گیرد تن زبان آتش
تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
زبان خنجر او هست ترجمان آتش
ناگه در او فتاد بدریای قیروان
راهی چنانکه باشد ازان بر وحر زیان
علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
که باز گشت مظفر ز غزو هندستان
بهر دروغ برآین بنده ضعیف گران
که تا بصبح قیامت همی بود تابان
که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان
که روشن است بدو دیده زمین و زمان
که نقش خامه او هست حلیه دیوان
ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بنعمت تو که باشد همی جاویدان
بخنجر تو که اوراست در شکم دندان
بخطه که ز انصاف تست آبادان
بعفو تو که فراخست پیش او میدان
نه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان

خطه باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست
همچو قارون پای لاله در گل ماند از سبز رو
غنچه را از خوشدلی در پوست کی گنجد مجال
ماه اگر گشتی ز ماه رایت او بهره ور
چو ساخت در دل بکم چنین مکان آتش
کرم چو شنگ دهی بخیانتی بر باد
عجب که لاله شاهی حسود شاه بگفت
عدو شراز تو بهم را خلعت کاندارد
من رو بسوی راه نهادم بفال سعد
در آب او سمک نرود جز بسلسله
ستاره جیش و زحل هیبت و سهیل کمین
گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی
بدان خدای که هر روز در حقیقت او
نشاند پیری در برج خانه هفتم
نقابت صف پنجم بپهلوانی داد
طرب سرای سوم را بخوش نوائی داد
ز بهر کاسه اول کنند صباغی
براحت دم جان بخش عیسی مریم
بخوش نشستی عمر و بخوش حریفی بخت
بخاک پایت کاندیده را سزد سرمه
بگوش تو که از و گوش فتح شد آگاه
بهمت تو که اندک از و شود بسیار
که حق نعمت یکروزه ترا کان هست
خدایگانا گندم نخورده چون آدم

گوشه باغ از شکوفه پر درر چون گوش یار
زانکه گوئی گشته از گل دست موسی آشکار
باده را از خرمی در جام کی ماند قرار
مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار
نیافت جای مگر در همه جهان آتش
ورم چو عود زنی در میان جان آتش
دعا که کرد که باد آتش در دهان آتش
بروز محشرش از ننگ بر کران آتش
امید خود بریدم از پیوند خان و مان
بر کوه او ملک نرود جز بنردبان
شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان
نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان
امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
نموده روشن چون آفتاب صد برهان
کز و است هر چه که بوده است در همه گیهان
کز آب و آتش از تیغ او کنند قران
کز اوست عالم پر طوطی و شکر دستان
کز اوست لاله و گل سرخ و زرد در بستان
ببسطت کف پر نور موسی عمران
بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان
بباد گرز تو کان فتنه را بود طوفان
بچتر تو که از و چشم چرخ شد حیران
برحمت تو که دشوار از و شود آسان
فزون ز ریگ بیابان و قطره باران
برون فتادم تا که ز روضه رضوان

شکفت گلبن دولت بصد هزار بهار — دریغ بلبل طبعم اسیر خارستان
اگر ندارم دل در هوا چنان بادا — که موی در تن من گردد آتشین پیکان
مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین — کنون ذلیل مگردان بگفت و گوی گمان
آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید — و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
بر آسمان و زمین همچو صبح و گل کهر — که خنده زد که نه در حال خنده جامه درید
هرچند گناه من بزرگست اشیاه — دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
سبحان الله هیچ ندانم امروز — تا روی که دیده ام که روز دیده ایم
یکره و بخسته رضای دل من — اینست و ازین بهتر سزای دل من
عهدی کردم که نیز نارم بزبان — جانی بیقین بری نانی بکجان
آنچه از تو ستد همین عوض کالبد است — یک مزبله کو مباش چند اندیشی
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه را و آزمودم تو بهی
چشمی که بشب حلقه ربا باید داری — شکر ایزد را که هرچه باید داری

خدای عز و جل داند ای سلیمان قدر — که همچو غنچه ازین شرم گشته ام پنهان
و گر تمام روا زوفا چنان بادا — که پوست بر تن من گردد آهنین زندان
عروس بخت اگر زیوری هست — درین نه حقه آئینه گون نیست
دل رفته بود جان شده منت خدایرا — کان دل السنیه آمد و جانم بتن رسید
ای شاه جهان گرچه خطر نیست ببخش — جرمی اگرم هست و گر نیست ببخش
آرام که دل خرم سویت دیدم — بلینائی دیده خاک کویت دیدم
ای کرده بسی بدی بجای دل من — از عشق تو شد زجای پای دل من
در جستن لقمه که آتش به از آن — عمریم بباد شد که جان بود و چه جان
تا چند ز جان مستمند اندیشی — تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی — زان دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
شاها ملکی که دیر پاید داری — بختی که همه جهان گشاید داری

حکیم سنائی دلش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخ ثابت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند واز عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید

نیم خوشی کرده ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقتعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت وکان ذلک فی شهور سنه وسبب آگاهی آنجناب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده گفته و میخواسته که بگذراند سحری بعزم حمام از خانه برآمده در گلخن آوازی شنید که لای شراب از سبو بپیاله میریزد و آن دیوانه میگوید که بیار بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت نداده بتسخیر ولایات کفر میرود و بار دیگر گفت که بیار بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغولست فردا که ازو پرسند که بدرگاه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده حال حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد ابا کرد و بسفر خیر اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علماء اهل یقین است رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آنجناب مجال سخن نیست از ایشان است رحمه الله

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا — قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

هرچه از راه باز افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
هرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا

نکو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده مهر و رجا هل را ز بهر طبع او خرما

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی بهره از هر ره
نه حرف از بهر آن آمد که دزدی جای در زیرا

تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
ازین سو شاه عریان و ز آن سو کوشک دیبا

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بگذاری حرام از حرمت یزدان
ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت
بسوی خط وحدت برد عقل از خطهٔ اشیا

نخواهم لاجرم نعمت در دنیا نه در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

مگردان عمر من چون آن گل که در طفلی شوم کشته
مگردان حرص من چون آن گل که در پیری شوم رعنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

هرچه از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی
هرچه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا

ای بی‌سببی از بر ما رفته باز آ
ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار

ای خوی تو با بوی تو این آتش و آن عود
ای رنگ تو با جنگ تو این مهره و آن مار

از خنده جهانسازی و از غمزه جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

در لطف میان تو لطیفی است ستمکش
وز قهر میان تو ضعیفی است ستمکار

ما از تو وفا چشم نداریم ازین راه
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار

وز جنگ میازار دو گلنار سمن بوی
در زهر میالای دو یاقوت شکربار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این بیخردیها همه معذور همیدار

در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن
بنگر سوی سلطان نکوخوی و نکوکار

طلب ای عاشقان خوش رفتار
طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هان ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست
بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

چه روی با کلاه بر منبر
چه روی باز کام در گلزار

تر مزاجی مگرد در سقلاب
خشک مغزی مپوی در تاتار

رخت بردار ازین سرای که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار

خود کلاه و سرت حجاب تواند
تو میفزای بر کله دستار

کله آنگه نهی که در قدت
ریگ در موزه کیک در شلوار

گرچه از مال و گندمت نه بوجه
هم خزینه پر است و هم انبار

بس تفاخر مکن که اندر حشر
گندمت کژدم است و بالت مار

رو رها کرده از آنی کم
عز ندانسته ز آنی خوار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم
گشته از عقل و جان و تن بیزار

نه بدان لعنت است بر ابلیس
که نداند همی یمین و یسار

زان بدان لعنت است کاندر دین
علم داند به علم نکند کار

همچو نمرود قصد چرخ مکن
با دو تا کرکس و دو تا مردار

گر دو بال از سرش کرده نشد
هیچ طیار جعفر طیار

کی توان گفت حال عشق بعقل
کی توان سفت سنگ خاره بخار

هرکه از چوب مرکبی سازد
مرکب آسوده دان و مانده سوار

سابق و قاید و صراط الله
به ز قرآن مدان و به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست
حل و عقد خزینهٔ اسرار

بر خود آنرا که پادشاهی نیست
بر کسانش تو پادشه مشمار

تا ازو ل خمش نشد مریم
در نیامد مسیح در گفتار

افسری کان نه دین نهد بر سر
خواهش افسر شمار و خواه فسار

نکند عشق نفس زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار

هرچه از روی دین خری و خوری
در شمارت کشند روز شمار

تره و مرغ زاهدان در کشش — که بانسان رسند در مقدار
کرد دنیا مکر و حکمت جوی — زانکه این اندکست و آن بسیار
وین بخیلان بخت ما همه روز — راح خوارند و سترح انبار
تا نه بس روزگار خواهی دید — هم سپه مرده هم سپهسالار
گر سنائی ز یار نا همتا — گله کرد از و شگفت مدار
ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تنگ ناید مر شما را زین مکان پر فساد — دل بگیرد مر شما را زین خران بیفسار
پرده دار عشق دان رسم ملامت بر فقیر — پاسبان در شناس این آب تلخ اندر بحار
عقل جزوی کی تواند گشت بر کیهان محیط — عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
شاعر از راز شمار راویان مشمر که هست — جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار
گرچه پوشیده‌ایست بس دور است جان از کالبد — گرچه نزدیکست بس دور است گوش از گوشوار
مال داری لیک وزر است و وبال اندر سه بند — گشت کردی لیک ملیا شد ملح در کشت زار
ای نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو — حق همین جای نماید خاک سرگین استوار
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد — گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار
هرکه او نام کسی یافت از آن درگه یافت — ای برادر کس آن باش و بلندیش از کسان
گرچه با طاغی از حضرت اولا تیأسوا — گرچه با معصیتی از در اولا تیأسوا
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده — زین برادر یک سخن بایست باور داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام — تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر — از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند — یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی — جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
تا همه دل بینی بی حرص و بخل — تا همه جان یابی بی کبر و کین
زر نه و کان ملکی زیر دست — خر نه و اسب فلکی زیر زین

جز بدین ظلم باشد ار گشد — بی نمازی مسبحی را زار
خواجگان بوده‌اند پیش از ما — در عطا سخت مهر و سست مهار
در بن چاه بین سر سرهنگ — بر سر دار بین تن بن دار
در طریقت خود این دو باید ورد — اول الحمد و آخر استغفار
آب را بین که چون همی نالد — هر دم از هم نشین ناهموار
پیش از این کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق — پیش از این کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور — تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
گر موافق خواهی ای مهدی درا در آسمان — ور مؤلف خواهی ای جاهل از چه سر بر آر
ای بسا غلبناکه اندر حشر خواهد بد ز بخل — هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار
کی شود ملکت دو عالم تا تو باشی ملک آن — کی بود اهل نثار آن کس که بر چینه نثار
باش تا کلهای بی انهار که امروز خرد — باش تا گل بینی آنها را که امروز بد خار
حرص و شهوت در تو بیدار و تو خفته خوش بخسب — چون منکی بر یمین داری و موشی بر یسار
حق همیگوید بده تا ده مکافاتت دهم — آن تجی مدهی و پس ستان شتابی ور نیار
خشم و شهوت مار و طاوس اند در ترکیب تو — نفس را این هر دو دیوران دستیار
درگه خلق همه زرق و فریبست و هوس — کار در کار خداوند جهان مسکین و بس
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک — روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه خوبی بسوی زشت نگاهی منگر — کاندرین ملک چو طاوس نگارست مگس
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت — تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد — حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک — زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
از پس سلطان ملکشه چون نمیدانی روا — تاج و تخت سلطنت را جز که سنجر داشتن
بس که شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنائی ببین
پای نه و چرخ بزیر قدم — دست نه و ملک بزیر نگین
گاه ولی گوید هست او چنان — گاه عدو گوید هست او چنین

اوز همه فارغ و آزاده خوش / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران مبارا جان چو نامردان مکن

هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار / هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین / کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع / عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

روزها باید کشیدن انتظار بشمار / تا که در جوف صدف باران شود در عدن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

بطرب خوشدل طیور بطیب جلباب صبا / بیدها خندان درخت و سبزها گو چمن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا / قرطه کحلی بنفشه سیم سیمای سمن

من در این صحرای خوش با دل همی گفتم چنین / کاینت عقل افزای صحرا وینت جان پرور وطن

مجلس قاضی القضات و قاری جاش بین / تا همه از خود فارغ آئی همچو بلبل هم سخن

سوی قاضی شو که خلق و خلق او را بنده اند / نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن

سوسن آزاده را بینی که بی تائید او / گنگ مانده است ار چه هستش ده زبان اندر دهن

چون عروس فکرت او چهره بنماید بمن / نعره های طرقوا خیزد ز جان در بدن

من چه گویم گر ز فردوس برین بینی تو این / گر تو خوشتر کیست گوید مجلس قاضی چنین

شاد باش المهتری کز بهر دفع چشم زخم / خرقه در بازد فقیر و بت سوزد برهمن

مدعی بسیار دارد اندرین صنعت ولیک / زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از چمن

لکن احسان خود بمن ضایع مکن / که زبانم تهی است در تحسین

پیش ما همچون من گرسنه نشند / قرص خورشید و خوشه پروین

تا تو ای فخر عصر در شهری / بنده را غول هست قرین

ای ز من خویش مرا کن با خویش / که مکافات آن نباشد این

شهپر جبرئیل مرکب اوست / چه کند جبرئیل مرکب و زین

من بچشم شما کسی شده ام / ورنه کس نیستم بچشم یقین

خشم نموده است بر اعداش هیچ / چشم ندیده است برابروش چین

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر / یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

چون دو عالم زیر پایت نطع شد پای کوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین / در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

هفته‌ها باید که تا یک پنبه از آب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن / یکجهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن

سوسن آنجا باز دیده در میان سبزه تن / نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن

بوی بی بنسود عطار از در آهو مشکبار / نقش بیرون سعی و نقاش از در آتش و مه زن

باغ گفت از راه دید آئی چنان چون تو ئی / برچنین آواز و رنگ و بوی گردد مفتتن

رنگ و بوی بیوفایان چند بنوازی عشق / دل بدین تذویر یا هرگز نگردد مرتهن

شمع ما را گر لگن کرده است چرخ چو خاک / هست شمع گفت او را شمع هشیاران لگن

شمع ساکت را ببین گو گر زبان در بگریمان / در طریق این بگو بید صد هزار الوان سخن

ساکنی از علم او خیزد چو جزم از حرف لم / برتری از علم او زاید چو نصب از حرف لن

نجم را باغ این ثنا میگفت از شاخ چنار / فاخته گوکو کنان بینی که گو آن انجمن

چون بمنبر بر شود والشمس خواند آفتاب / چون فرو آید از و والنجم خواند ذوالمنن

ای ز رفعت تو دین و ملک چنان / که جهان را ز قدر فروردین

من نگویم که این بلاست ولیک / من نیم در خور چنین تمکین

گر داکرام خود خلیل ولیک / نخورد جبرئیل عجل سمین

گاه برسان مارم از سر کوه / گاه مانند مور زیر زمین

زین و مرکب ترا مرا بگذار / تا شوم زین پیاده گی فرزین

مسکن خود گذاشتم بشما / می چه خواهید از من مسکین

گرچه صد کار داشتم در مرو / از برای تو رفتم از غزنین

حق بدست من و من از جبال
آری آری ز ضعف باشد اگر
روح عیسی ترا چه جوئی ریح
همه صفرای خواجگان ببرد
نی نی ملکی ملک به بیگانه نداده است
ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو
ز آتش و از آب و باد و خاک ایشان یادگار
گر درخت صف زند لشکر دیو و پری
کاورا باور کنند اندر خدائی عاصیان
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی
سرو زلف عروسانرا چو شاخ نسترن باید
گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند
مال هست از درون مال چون تب
گفتی ببرد خواجه که آن غزنوی غر است
دیگ خواجه زگوشت دو شیره است
با همه خلق جهان گرچه از آن
کسی کش خرد رهنمونست هرگز
که گر خود نفاقیست جانرا بکاهد
وین مرا او را همی زند مخلب
هر زمان گویند دل و مهر دیگر یار نهید
یا کند پر شکم خویش زنان
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
ای همه توئی از چهار گوهر شده است
در باغ خلافت نبی چهار به است
رنگ از دل عاشق تو کس نزداید

از ملامت چو صاحب صفین
گرد دو شیره کم تنند عنین
دم آدم ترا چه جوئی طین
ذوق انقطعه ترش شیرین
رو دفتر شاهان جهان جمله تو برخوان
بار حکم نیکو از امرد باید مرد کو
یک فروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد کو
ملک سلیمان تیغ است کم ملکی انگشتری
نو حرا باور ندارند از پی پیغمبری
که در زندان سلطانان همه سلطان زندانی
رخ گلرنگ شاهانرا ز رنگ زعفران باید
فرزندگان و دخترکان یتیم ما
وز درون با کسی چه روز و چه شب
تاران سبب مرا بری نزد خواجه آب
مطبخ او ز دود پاکیزه است
بیشتر گمره و کمتر ره بند
بگیتی ره و رسم الفت نه ورزد
واگر اتفاقی بهجران نیرزد
او مرا این همی زند منقار
پادشاهی کرده ام پاسبانی چون کنم
یا کند پشت خود از آب تهی
نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی
زینت ز تو در جهان معنی پیوست
و آن چار به لطیف در بار به است
نبد فلکی بجز فلک بگشاید

من ندانم کیم گزین درگاه
من چه دانم جمال حضرت تو
گرچه از خوی بنده کرم شوند
گویند چو پیغمبر ما رفت ز دنیا
با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند
در زوایای خرابات ار چنان مردان هنوز
بر درختی کانچنان مرغان همی دستان زنند
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان
چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری
خود یاد ناوری که چه کردند چو نشستند
از چنان آب کاب کشتی را
پروای پاسخ تو چو آن بنده را نیست
خواجه چون نان خورد در آن موضع
آنچنان زی که بمیری برهی
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی
این جهان بر مثال مرداریست
آخر الامر بر پرند همه
آدمی را دو بلا کرد رهی
نکند دانا مستی نخورد عاقل می
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
در چشم آبی و آتشی اندر دل
آن به که در او لست آن چار به است
گردون نه چنان رود که باز آید

خلق در شادنید و من غمگین
خر چه داند جمال حور العین
خواجگان عجول گبر آئین
میراث خلافت نفلان داده به بهتان
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
چند گوئی مرد هست و مرد هست آن مرد کو
ز اندرخت امروز شاخ و بیخ و برگ و بود کو
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خر خری
ازین آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
که تا با قوت گویا لت تا بوت تا چنان بینی
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
آن مادران و آن پدران قدیم ما
از درون مرگ و از برون کیب
هم لفظ غزنوی مصحف ترا جواب
مور را آرزوی نان ریزه است
نه چنان زی که بمیری بهلند
دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
کرکسان گرد او هزار هزار
وز همه باز ماند این مردار
وانداز هر دو بلا رفر بهی
ننهد مرد خردمند سوی کیسه پی
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست
وان به که در خراسانند انجا به است
آری چو رود در رود چو آید آید

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز — تا با رخ تو نگویدان چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز — وان روی تو تند رو گشت از چنگل باز

بادی که درآئی بتنم همچو نفس — ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که تو زنده توان بودن و بس — خاکی که به تست بازگشت همه کس

هر عشوه که تو فروختی بخریدم — هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم — تا دوری تو ببینم آخر دیدم

با ابر همیشه در عتابش بینیم — چون بنده نور آفتابش ببینم
گر مردمک دیده من نیست چرا — هر گه که نگه کنم در آتش بینیم

بختی نکه با دوست در آمیزم من — عقلی نکه ز عشق بپرهیزم من
دستی نکه با قضا در آویزم من — پائی نه که از میانه برخیزم من

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو — وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا — وان روز و شب دست در گردن تو

کشتم ز غم فراق دیبا دوزی — چون سوزن و در سلیه سوزن سوزی
باشد که مرا قبول نیک آموزی — چون سوزن خود بدست گیری روزی

ای درون پرور برون آرای — ای خرد بخش بیخرد بخشای
کفر و دین در رهت همه پویان — وحده لا شریک له گویان

هرزه گوید روان بیننده — آفرین خدای آفریننده
هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و خامشی تعطیل

نه ز عجز است زودی و دیرش — نه ز صبر است خشم و دلگیرش
گر نگوئی بد و نکو نه بود — ور بگوئی تو باشی او نبود

آنچه فهم ترا در و ره نیست — غایت فهم تست الله نیست
بارخی کاندر آینه منقول — تو ره اتحاد جو نه حلول

پیش آن کش بدل شکی نبود — صورت و آینه یکی نبود
نور خورشید در جهان فاش است — آفت از ضعف چشم خفاش است

احدست و شمار ازو معزول — صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نه که حس شناسد و وهم — آن صمد نه که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار و شک است — چو یکی کو چه دو که هر دو یک است
پسری احول از پدر پرسید — کای تو درهای بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون — من نه بینم از آنچه هست فزون
احول ار هیچ کژ شمارستی — مه که بر چرخ دوست چارستی

بس غلط گفت آنکه این گفته است — کاحول ار طاق بنگرد جفت است
بد و نیک تو بر تو رانده اوست — تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده آخر خدای در هر فن — قوتی را ز عقل آبستن
تا چه ره پیشه بگشایند — زانچه گشتند حامل آن زایند

هرچه استاد بر نبشت و براند — طفل در مکتب آن تواند خواند
بند کانرا که از قدر ضرر است — آن نه ز ایشان که آنهم از قدر است

پیشتر چون روی که جایت نیست — پای پس چون نهی که پایت نیست
خیر و شر نیست در جهان سخن — لقب خیر و شر بتست و بمن

سوی تو نام زشت و نام نکوست — ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جلف و بیخبر نکند — خود نکو کار هیچ بد نکند

هرچه در خلق سوزش و ساز است — اندر آن مر خدای را رازیست
مرگ هرچند بد نکوست ترا — مال و میراث جمله زو هست ترا

مرگ این را هلاک و آنرا برگ — زهر این را غذا و آنرا مرگ
گرچه کژدم ز نیش بگزاید — داروی مرحمت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت نه نکوست — پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است — هم نگهبان گنج شاهان است

آنچه مختار زیر پرده اوست — زانچه مجبور بنده کرده در اوست
دست و پائی همی زن آخر جوی — چون پدر نارسی ز جوی مگوی

نقش بند برون گلها اوست — نقش دان درون دلها اوست

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش میکنی هشدار

درکژی من مکن بنقش نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه
لطف او بی نوا نوازنده
قهر او باز بین گدازنده

ناکسان را بلطف خود کس کرد
خاک را قبله مقدس کرد
گر نبودی از و عنایت پاک
کی شدی تاجدار مشتی خاک

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدره زر

پسرش چون بدید بذل پدر
تر زبان شد بعیب و عزل پدر
گفت بابا نصیبه من کو
گفت قسم تو از خزینه مهو

قسم تو بیوفی و بی انباز
من هزاره دادم او دهد تو باز
او بجز کارساز جانها نیست
نکند با تو ظلم از آنها نیست

هر یکی را عوض دهد هفتاد
چو دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود
او ترا هست هیچ غم نبود

تو خزانه تهی نه بینی باز
من چو دادم باو دهد تو باز
گه خدائی همه غم و هوس است
گذرها کن مرا خدای بس است

روزی تست بر علیم قدیر
تو ز میر و وزیر چشم بگیر
ابر گر نم نداد یک سالت
سخت شوریده بینم احوالت

زالکی کرد سر برون ز نهفت
گشتک خویش خشک دید بگفت
کای هم آن تو و هم آن کهن
رزق بر تست هرچه خواهی کن

در مدح خواجه کائنات صلعم

آمد اندر جهان جان هر کس
جان جانها محمدؐ آمد و بس

اندر آمد ببارگاه خدا
دامن خواجگی کشان در پا
او سری بود عقل گردن او
او ولی بود و انبیا تن او

همه شاگرد و او مدرس شان
همه مزدور و او مهندسشان
غرض کن ز حکمت ازل اوست
اول الف و آخر العمل اوست

تا بحبرای دل ار ثنا گفتی
همه گفتی چو مصطفیؐ گفتی
ای سنائی بقوت ایمان
مدح حیدرؑ نگو پس از یاران

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

با مدیحش مدایح مطلق
زهق الباطل است و جاء الحق

عشق را بحر بود و دل را کان
شرع را دایه بود و دین را جان
او ز خصمان چو نام بود از ننگ
او ز مردم چو لعل بود از سنگ

نام او کرده در ولایت علم
علیؑ از علم و بوتراب از حلم
تاج حلمش گذشته از پروین
تخت علمش نهاده بر در دین

جانب هر که با علیؑ نه نکوست
هر که گو باش من ندارم دوست
تنگ از و شد بر و جهان سترک
که سرا خرد بود و مرد زیرک

در مدح حضرت آدمؑ

پدر آدم آن و این آدمؑ
هست از آن دم که زاد از و مریم

تن که تن شد ز رنگ آدم شد
جان که جان شد ز بوی آدم شد
هست تن همچو شهر پیشه ور آن
عقل دستور و دل در او سلطان

خشم شحنه است و آرزو عامل
آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عاقل از هیچ شرط نگذارد
خرد او را بشحنه بسپارد

شحنه گر بر ره خطا گذرد
دل متوکل شود بروز خرد
گر بیایند زین که گفتم بهره
خوش بود پادشاه خرم شهر

ورنه در امر عقل و دل باشند
همه هم خوار و هم خجل باشند
نفس چون رنگ دل گرفت تمام
از خرد مطمئنه گیرد نام

دایم این جوهر پذیرنده
اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم پذیرنده
هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش
شده زیشان زبان و زیشان گوش
نفس چون عقل را پناه کند
جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل   آفتابی شود ز سایهٔ عقل   چار طبعش مرید و او پیر است   ده حواسش سپاه و او میر است

هرچه در زیر چرخ نیک و بدند   خوشه‌چینان خرمن خردند   عقل سلطان قادر خوش‌خوست   آنکه گویند سایهٔ حق اوست

در مصالح مدبر جان است   در ممالک دبیر یزدان است   عقل کان رهنمای حیلهٔ تست   آن نه عقلست کان عقیلهٔ تست

دهد ایزد گه سؤال و جواب   هر کسی را بقدر عقل ثواب   دل آن کس که گشت بر تن شاه   بود آسوده ملک ازو و سپاه

بد بود تن چو دل تباه بود   ظلم فکر ضعیف شاه بود   پاره گوشت نام دل کردی   دل تحقیق را بحل کردی

اینکه دل نام کرده‌ای بمجاز   رو به پیش سگان او انداز   از در تن چه صاحب کله است   تا در دل هزار سال ره است

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ   دل چو در آمده خرد چو چراغ   آفتابی بباید انجم سوز   بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و جان بگذر   در ره او دلی بدست آور   آنچنان دل که وقت پیچاپیچ   اندرو جز خدا نیابی هیچ

دل یکی منظریست ربانی   خانهٔ دیو را چه دل خوانی   از در نفس تا بکعبهٔ دل   عاشقان را هزار و یک منزل

علم را بر شمر عمل ماده   ذهن و دولت نبود شد زاده   کار بی علم تخم در شوراست   علم بیکار زنده در گور است

دانش آن بهتر است تا دانی   که شوی معرفت نبادانی   عشق با سر بریده گوید راز   زانکه جان میدهند او را باز

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید   که همی مرد و خوش همی خندید

گفتش آخر بوقت جان دادن   چیست این خنده و خوش استادن   گفت خوبان چو پرده برگیرند   عاشقان پیششان چنین میرند

حکایت

بچه بط اگرچه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود

آن شنیدی که رفت نادانی   بعیادت بدرد دندانی   گفت با دست زین مباش حزین   گفت آری ولی نه نزد تو این

بر من این رنج کوه پولاد است   چون تو زان فارغی ترا باد است   آدمی زیر طبع کی شاید   چار حمال مرده را باید

کی شود مایهٔ نشاط و سرور   هم در انگور شیرهٔ انگور   اندرین بحر بیکرانه چو غوک   دست و پائی بزن چو دانی کوک

اگر از در بکدورت حاصل   بسلامت روی سوی ساحل   چیست این راه را نشاط و دلیل   این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم   با تو گویم صریح نه مبهم   رفتن از منزل سخن‌گوشان   بر نشستن بصدر خاموشان

آنکه از معرفت بعالم راز   پس رسیدن بآستان نیاز   پس ازو حق نیاز بستاند   چون نیازش نماند حق ماند

وان زمانی که راز مطلق گفت   بود منصور را انا الحق گفت   نه ز بیهوده بود و نه یا انی   بایزید آنچه گفت سبحانی

بد و نیکت ز بیم و امید است   شب و روزت ز خاک و خورشید است   تا تو که نیک باشی و که بد   همت از خود بود امید از خود

از تو بیم و امید دولت راند   چو تو رفتی امید و بیم نماند   زین زمین خسی بچرخ کسی   شب و شبگیر کن مگر برسی

هرکه او تخم کاهلی کارد   کاهلی کافریش باز آرد   ملک ملک از کجا بدست آری   چون بهی شصت روز بیکاری

سالکان طلب معاینه‌اند   همچه سیماب روی آینه‌اند   همه دست نهاده کین دارد   همه مرغ قفس شکن دارد

تا تو دعوی زور و زر داری / دیده کور و گوش کر داری
در سخن در بهایت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن
عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
ای لب‌ات رایت عدو شکنان / سرنگون از دعای پیره‌زنان
همه خلق آنچه ماده آنچه نرند / از درون خازنان یکدگرند
گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگه دارند
از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
فتنه بیدار شد که شاه بخفت / شاه را خواب خوش نباید جفت
هر کس از خواب از آن حذر دارد / که همی پاس تاج و سر دارد
شه چو عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال
ظلم صفرای ملک و دین آمد / تیغ رایش سکنجبین آمد
داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست اینخانه شش بدست سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل چو گفت
عصمتا و دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است
چون خلیل آن خویشتن بگذاشت / آتش از فعل خویش دست بداشت
چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود
نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر از پر
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون از آن شویند
اندرین منزلی که یکنفس است / بود و نابود و آمد و رفته است
بر وفای زمانه کینه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند
تو بصفوت صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند
آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
دل که با جاه و مال دارد کار / این سگی دان و آن دگر مردار
زر نداری بتر اچه گوید میر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
مور حرص اندرون سینه مدار / زانکه این مور زود گردد مار
یار سن دزد و خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
از طمع چون سگان مزبله پوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم[illegible] / لاجرم زانسرای بی مزد است
آب شور از در تو سفری / تشنه تر گردی ار چه بیش خوری
هیچ خودبین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود
اولین سدره در ره آدم / بود نای گلوی طبل شکم
طبل و نای است اصل فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر
باش کمخوار تا بمانی دیر / که اجل گرسنه است و قوتش سیر
کسوت از بهر عورت عامه است / خواجه را خود بهر یکی جامه است
مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانه‌های ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده / ژنده زیر جامه ژنده
گفت کاینجامه سخت خلقان است / گفت هست از من اینچنین زان است
چون نجوییم حرام و ند هم این / جامه لابد نباشدم به از این
منکر در تبان که آخر کار / نگرستن گرستن آرد بار
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند و دل را گرگ
باش در خنده شمع تا بنده / از درون سوز و از برون خنده
دلستان همچو آب ره سپرند / کان همه پا بهای یکدگرند
بس نکو گفته‌اند هشیاران / خانه را یار و دیده را یاران
مردم از ننگ نیک خو گردد / یار اگر بد بود چو او گردد

آب رو زآب پشت بگریزد　　کاب پشت آب رو بهیار ریزد
هرچه جز راه حق مجازی دان　　هرچه جز یاد اوست بازی دان
هفده رکعت نماز از دل و جان　　ملک هجده هزار عالم دان
پس مگو کاین حساب بازیکیست　　هفده جا با هجده نزدیکیست
با رفیقان سفر سقر باشد　　بی رفیقان سفر سقر باشد
بدکسی دان که دوست کم دارد　　زان تبر چون گرفت نگذارد
گر نخواهی دل از ملامت پر　　بدی از قرین ننگ مبر
گرچه صد بار بازگردد یار　　سوی او بازگرد چون طومار
یار بد را مکن بخشم تبر　　نکند شیشه کس رفو بتبر
مر ترا آن رفیق یار بود　　که به ننگ و بدت بکار بود
یار همکاسه است بسیاری　　لیک همدرد کم بود یاری
دوست خواهی که تا بماند دوست　　آن سخن گو که طبع و عادت اوست
از تقی دین طلب و ز غنا ناف　　از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی پر　　از صدف مشک جو ز آئینه دُر
در دهان دار تا بود خندان　　چون گرانی کند بکن دندان
من وفائی ندیده‌ام ز خسان　　گر تو دیدی سلام من برسان
گر نه همچو مه بنور گرو　　همچو خورشید باش تنها رو
هر که ما را نخواهد از همه دل　　گر همه دل بود ازو بگسل
مهر پیوسته یکسواره بود　　ماه باشد که با ستاره بود
هرکجا داغ بایدت فرمود　　چون تو مرهم نهی ندارد سود
داشت زالی بروستای تکاو　　مهستی نام دختری و سه گاو
نو عروسی چو سرو بن بالان　　گشت روزی ز چشم بد نالان
زال گفتی همیشه با دختر　　باد پیش تو مرده من مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد　　سر خود را بدیگی اندر کرد
ماند چون پای مرده اندر ریگ　　آن سر مرده زنگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ　　سوی زالک دوید از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل　　بانگ برداشت از پی تحویل
ملک الموت من نه مهستیم　　من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید　　اینک او را ببر مرا شاید
بی بلا نازنین شمردا اورا　　چون بلا دید در سپردا اورا
تا بدانی که وقت پیچاپیچ　　هیچکس مر ترا نباشد هیچ
عمر چندانکه عمر مور و مگس　　امل افزون ز عمر ده کرکس
هرشبی کان زمانه بر تو شمرد　　روزی از زندگانی تو ببرد
مجلس وعظ رفتنت هوس است　　مرگ همسایه واعظ تو بس است
بی غرض پند همچو قند بود　　با غرض پند پای بند بود
دوست جوی از برادران بگسل　　که برادر کند پر آذر دل
تا پدر زنده با تو همراز است　　چون پدر مرد خصم و انباز است
گر برای شکم بود هم پشت　　نه برادر بود نه نرم و درشت
آنکه عم تو آنکه خال تو اند　　همه در قصد جان و مال تو اند
پیر با عقل گو که آن فلک است　　زود بخشش و سبک ستان ملک است
در سخاوت بجود کان ماند　　بدهد زود و زود بستاند
هست چون نیش گرزه دولت دهر　　نرم و رنگین و اندرون پر زهر
دل ز دنیا و مهر او بگسل　　زانکه جانرا سمست و دل را سل
آفت آدمی ز دنیا دان　　راحت جان و تن ز عقبی دان
در نگر از سر نظر یک دم　　زین دو معنی بعیسی و آدم
آن ز زهد آسمان گرفته بناز　　وین شده خاک خورده از پی آز
زر و زن پای بند مردانست　　هر که زین هر دو رست مرد آنست
این جهان در حلی و حله نهان　　گنده پیریست زشت گنده دهان
سه طلاقش بده ترا چو هش است　　زانکه این گنده پیر شوی کش است
دون و دنیا بوند هر دو قرین　　قحبهٔ آن و قلتبانی این

مکن ای دوست در سرای عمل / عمر را خرج در غرور امل
تو بدر زی شده و پیرهنت / کازر آنجا گرفته کفنت
دیو از فغانشان حذر کرده / هر چه او گفته زان تبر کرده
کسی از بد همی نداند به / آنچه دانی که آن به است آن به
تو مرا دل ده و دلیری بین / رو به خویشتن خوان و شیری بین
در مدینه ز خاک سر بر دار / تا ببینی که کیست بر سر دار
با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک

چندت اندوه پیرهن باشد / بو کت آن پیرهن کفن باشد
داعیانی که زاده نه من اند / بیشتر در هوای خویشتن اند
ای روان همه تو منیدان / آرزو بخشش آرزومندان
نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم
ای رسول خدای بی همتا / از پی امت برای خدا
وین فروشان گرفته منبر تو / زار کشته شبیر و شبر تو
بخری رنگ و بوی د مدینه تو / از همه وارهانم ای همه تو

شهاب الدین وهو محمد رشید مولد و موطن و مضجعش غزنین و معاصر شیخ سنائی و رائض میدان نظم و نثر و مداح بهرام شاه بن مسعود خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور سنه حصاد اجل کشت حیاتش را درو ده است

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند / براق خسرو سیاره در لجام کشند
چنان نماید اطراف لاجوردی سپهر / که سوده شنجرفی بر رخ رخام کشند
کمان دولت و بخشش هنوز زه نگشتست / جهان چو تیره شود راست گر تمام کشند
ز عدل شاه همانا خبر نداشته اند / که صبح و شام ز یکدیگر انتقام کشند

همی برآید خورشید در ممالک شرق / چو خنجری که بتند رخیش از نیام کشند
گهی ز ماه براو ناخج سپر سازند / گهی ز مهر براو نیزه و حسام کشند
فلک فرو شنود اینکه گرش ستاره زنند / زمین کم آید اگر دامن خیام کشند
ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود / که بار منتش از لشکر خاص و عام کشند

ابری خوش است پرده بر آفاق آهنگ کشید / دل سوی ساقیان سمن ساق میکشید
دستان مرغ پرده عشاق میدرد / غیرت گرفته دامن عشاق میکشید

منی که گر بچکد قطره بر روی بستان / بسوی بیشه رود مست شیر شادروان
بروز بزمش ناهید بر دو لب ساغر / بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان
از آنکه غنچه بود بر شمال پیکانش / عدو ز بیم بیارد گذشت در بستان

ای نارو از قد تو بازار نارونا / دی تاختن رسید ز زلف تو تا ختن
ساق و سرین و سینه و سیما و عارضت / سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن

روزی شخصی چند دسته گل و نرگس بجهت او فرستاده این قطعه را گفته

شاخکی چند نرگس رعنا / کلکی چند تازه و چیده
آن همه دیدهای بی چهره / وین همه چهرهای بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر مختاری گفته اند و بعضی او را با عمادی شهریاری یکی دانسته اند الله اعلم بالصواب از وست

چون چهره گشود صبح کافور عذار / شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیار بوسه گفتا که بگیر / گفتم که بگیر باده گفتا که بیار

کافرک اسمش جلال الدین ناصر از اهل اندیار است زیاده براین از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل و طبعش بذله مایل این دو قطعه از وست

بکند چست چشمهای پسر / کس زن در درون همه بکند
پدرش گر بنانش دست برد / آنچه سرهای نخل خوجه کند
پسرش گر بخوانش در نگرد / همین و دمی درون ومه بکند
ببر در زود دستهای پدر / از بخیلیکه دارد ایرش را

مختاری اسم وی عثمان در اوایل حال عثمان نیز تخلص میکرد آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش را روشنائی است بجمیع فنون نظم قادر و ابیات بلند و اشعار دلپسند

از طبع وقادش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بوفور دانش در آن ممتاز و بامارت و مناومت سلطانی سرافراز بوده و در غزنین در سنه وفات یافته ازوست

نیکوئی بر روی نکویت همانا عاشقست / گر نکورویان کنند هر روز نکوتر ترا
بر اختیار بندگی مالک الرقاب / نصر من الله آمد فال من از کتاب
راهی بر رونق چمن و باغ اندرون / همچون گل شکفته نشان پی رود آب
اندر دهان عقیق نهادم ز تشنگی / بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شکر آب
نظیر خویش نگذاشتند و نگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد
یکی غلامک زنگی خریدم از بازار / بدان بها که ز گفتار آنم آید عار
ز تنگ عیشی بی‌تاب و توش گشته چو مور / ز ناتوانی بی‌دست و پای مانده چو مار
بکف ستاره برآورده زانو از نوبار / بچشم خانه فرو برده دیده از ماها
بخانه بردم و سر چرب کرد و موی سترد / کله خریدم و ببرید جامه و شلوار
شرابدار شد و جامه‌دار و مشرف دخل / وکیل خرج شد و کدخدا و خانه‌سالار
چو سخت مشفق و تیمار دار او آمد / روا نداشتم آنرا نداشتن تیمار
ظریف بخرد و نیکونشین و زلف انداز / لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتکار
شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی / نکو عبارت و معنی شناس و دعوبدار
دلم بگادن او میل کرد بر حق بود / که چند قطره شکر بود و صد هزار انکار
نهاد پای مرا در کنار خویش و بدست / چنان سفری دلکش بکرد صوفی‌وار
بمهربانی مادر چگونه کاید مغ / چنانش کادم زاند و ستد ار رصد بار
چنان لبان فرو نجک فرو گرفته مرا / که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار
خروش کردم و گفتم بهوش ای بی‌بنیت / منم مکن که مرا خسته کردی ای فگار
چو سیر گشتی بیدار گشتی ای بی‌شرم / ترش بود پس بغضا شرک استغفار
غلامکی که بچندین هزار حیله و فن / ازان مخنثکی رست و شد قوی قبار
ای نگار گهربا پیکر بت یاقوت سای / آتش عنبر و خالی عنبر آتش نجار
سلسله سیمینی اندر پای زرین ساخته / کرده مهری بر سر از یک پاره لعل آبدار
سوسن زرین برآری از دل یاسمن سیمین / تخت سیمین را کنی کاورسه زرین نثار

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا / یاسمن در عنبر است و لاله در شکر ترا
جان من بستان و جانی ده مرا کآن جان بجان / تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا
در دل بسیج رفتن بسم بهیچ روی / با کس حدیث راه نگفتم بهیچ باب
بی مغفر همسپر گفتی ز تیغ تو / ملمای ریگ عنبر و شورابها گلاب
مرا بغربت بسیار دوستان بودند / بنامه زمن القوم ز بنیاد باد
همیشه خصم تو در سایه همای بود / ز بسکه بر سرش از بهر استخوان آید
نژند روی چو کون و ضعیف حال چو کس / سپیست بوی چو قیر و سیاه چهره چو قار
سرش ز رشک چو برشیم ریخته خشخاش / بغل ز گند چو در گور سوخته مردار
سطبر خایه و تاریک روی چون گیتی / دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار
نکید و روز چنان شد که در همان خانه / رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
ز من بهدیه بادی بجسته گفتی خیر / مگس بدیدی بر من نشسته گفتی مار
نکوش داشتم و شد نکو ز نیکو داشت / چنانچه در خور بوس آمد و سزای کنار
گل بهشت شد و غیرت بتان بهشت / گل بهار شد و رنگ بوستان بهار
چنان بسر برتیش اندر سرشته شیرینی / که شکر سپهش نام کرد زیرک سار
شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال / که پایمال غمست از تو این دل بیمار
که چون اباحلیتانش کشیدم اندر بر / شدم ز مذهب المنع کفر برخوردار
چو من بخفتم و برخاست او بعزم قصاص / لعنف بر در تستعین من نهاد خیار
چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم / غلام را بسبر دنبه بر نهاده خیار
از اندرشتی من سخت خشمش آمد و گفت / بمرده بودی گر در سپوختم صد بار
چه زار زار خایم و چندین چرا دراز کشم / تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتار
ز زیر کیر یکی خواجه کای سرو چون جست / چنانکه فاعتبروا منه یا اولو الابصار
سیم داری ور دهان و بر دهان یاقوت سرخ / مار داری در گلو اندر دهان دندان مار
چون تو اندر جلوه آئی چون سپهر اندر نجوم / چون تو اندر خنده آئی چون نجوم اندر بهار
ماه ورت را نیش در دم بوده نوش اندر دهان / چون تو نیش اندر دهان داری فرو نوش اندر کنار

وز نشاط از لبان دلبران دارد نشان
مرکب از هامون بگیرد دون بنده اندر ره تخت
دی غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر
پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربا
من بر او چشمی زدم چونانکه بیشتر زنان زنند
چون تو حور العین که دارد چشمها پر ابر کبد
او جبانست از من و بیمن جبانی در فغان
گفت رو تدبیر زر کن جان بده زیرا که هست
چو من القوت اسلام والنصرت داور
بخواستم ز مجتشر جمازه آورد
بریده از دهنش خوشهای مروارید
لبان ناقه صالح بیکشب اندر کوه
فلک بود متحیر ز شورش عالم
در آفرینش برنده بود خنجر تو
نخست بار که بر کان او گذشت فلک
سپیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن
خدایگانا در انتظار دولت تو به
ز بهر بخشش همیشه های تو خورشید
حسود تو شش هر شب در خواب عاج ازان بیند
ابر گهرهای گل بسفت همانا
باغ چو میدان آبگینه شد از نور
شب همه شب کبک زعفران چرد از کوه
بلبله نسرین دلربای که چه
آتشین مرغ و آهنین سرا او
از جود تو بحر و کان خراب است خراب

چون می عشق از رخان بیدلان دارد شعار
تا صبح از ایوان کیوان جاسد از زندان پدار
گر ز بر دن گل بود و مشک و از زر درون میوه شیر
نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر
گفت حور العین بدست دیوکی با شاه سریر
او نفور است از من و بیمن جبانی در نفیر
چون ترا از جان خداوند و مرا از زر گزیر
ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
یکی هیونی صحرا نورد و که پیکر
دمیده از کف نفشش گیاهای سبز
هزار بار برون آمدار میان حجر
زمین بود متحرک ز جنبش لشکر
نه تربیت ز فسون یافت نه ز ... جگر
بریده گشت شب و روز او ز یکدیگر
ز زخم گرز تو بر سر چه موی چه مغفر
زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کند بنام تو چون زر برون بدان در کان
که روز کین بر شان فیل شاه بر دندان
پاره الماس بود قطره باران
برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
روز همه روز از آن بگرد و خندان
گشاده کره تکمه قبای که چه
نامه فتح بسته سر بر او
ای بحر بمحنت از تو و کان بعذاب

تا بود بر چار سفر و چار ترکیب جهان
مرا مدح تو بر جانست و ران دیگران لب
تن چو اندر آب شیر و رخ چو گل اندر چمن
دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در
چون بیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر
خواجه دارم که گوش از نام او دارد نفور
گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو باد
گرت باید استن از بهر من زر کنی
مدیح بود مرا از هنر و سخن هر بن
سطبر گردن و آگنده ران و پهن قفا
چو باد پای بگو بان او در آوردم
در آن مصاف که از حرص جنگ و فتنه کین
ز خاک تیره کنی رزمگاه را بالین
نعوذ بالله اگر نام او برد یاجوج
همی بدفتر بر دم صفات رزم ترا
چو شست بیند در حلق خود سنان تو خصم
کنون ز خاک بجای شکوفه زاید زر
خجل شد از تو که در صد هزار سال انباشت
شنج تل یاقوت شد ز لاله نعمان
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
دامن خور برکشید سرو چو بلقیس
مروت تو مرا باز گر ز من بخرد
ترا نیاز و یک خانه زر بخانه من
او در آهن بدان شتاب دود
برده کف تو ز بحر و کان قیمت آب

چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر جهان
که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر
لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
خوار باد آن گت همی بیرون فرستد فیر قیر
طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد خیره
گرت نفروشد بجان باشد روا جان بقیمت
دامن عثمان عبد الله اسمعیل کبیر
امید بود مرا هم سر و خرد یاور
بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر
ز جای بر جست آن باد پای کوه مسیر
فرو نشیند گرز بد ز مغز سپر
ز خون تازه کنی خنگ جوی را بستر
بریده کرد و صد جای سد اسکندر
برو رسیدم خون شد مداد بر دفتر
اگر چه ماهی با درع زاید از مادر
بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
بر زر نهادن بگیر و زه بخشش تو توان
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
کوه نشابور گشت و کان بدخشان
کآب برد گرد ز آبگینه میدان
مگر ز روی زمین زر رود بجای گیاه
همی بخیره نکوبی در سرای که چه
کاهن اندر میان آب زود
بحر از تو بگل رسید و کان از تو به آب

خواهم صنما همه جهان دشمن من ... پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو ... وز گیسوی تو کمند در گردن من

ولایت **غور** از اقلیم چهارمست و شهر آنجا آهنگران است گویند در عهد خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آن دیار بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عبرانی بوده و تا زمان بهرامشاه غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آن دیار قلعه خیار است گویند بغیر از سلیمان نبی کسی بفتح آن قلعه آسمان رفعت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هرات است شعرای آنجا بترتیب نوشته می شود انشاء الله **میر حسینی** از سادات اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین است و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سوالاتیکه گلشن راز را شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته بسید منسوب است و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات از این عالم رحلت نمود

این قطعه از مثنوی زاد المسافرین است بسیار خوب فرموده

میرفت و همه سپاه با او ... آن حشمت مال و جاه با او
پیری که نه آفتاب پر نور ... در چشم سکندر آمد از دور
در گوشه این مغاک دلگیر ... بیهوده بنا شد اینچنین پیر
چون باز نگر د سوی او چشم ... پرسید سکندرش بصد خشم
هر چه نکردی احترامم ... آخر نه سکندر است نامم
دریادل و آفتاب رایم ... فرق فلکست زیر پایم
نی پشت و نه روی عالمی تو ... یکدانه زکشت آدمی تو
نی غول و نه غافلم در این کوی ... هشیار تر از توام بصد روی
غافل توئی کز برای بیشی ... مغرور دو روزه عمر خویشی
دو بنده من که حرص و آز ند ... بر تو همه روز سر فرازند
گریان شد از این سخن سکندر ... بفکند کلاه شاهی از سر
پیراز سر حال ره نمودش ... کاندر همه وقت یار بودش
ای سایه تو مرد صحبت نور نه ... رو ماتم خود بگیر کزین سور نه

این طرفه حکایت است بنگر ... روزی ز قضا مگر سکندر
تا که بخرابه گذر کرد ... پیری ز خرابه سر بدر کرد
پرسید که این چه شاید آخر ... این کیست که می نماید آخر
آمد بر آن مغاک پر نور ... پیر از سر وقت خود نشد دور
گفت ای شده غول این گذرگاه ... غافل چه نشسته در این راه
دانی که منم به بخت فیروز ... پشت همه روی عالم امروز
پیر از سر وقت بانگ برزد ... گفت انچه منم چو نیز ز د
دوران فلک که بیشمار است ... هر ساعتش از تو صد هزار است
از روز پسین چو واگهم من ... چون منتظران در این رهم من
چون آخر کارها جدائیست ... با خلق مرا چه آشنائیست
با من چه برابری کنی تو ... چون بنده بندهٔ منی تو
از خجلت خود بغیر میمرد ... سر بر کف پای پیر میبرد
بخدا که دردمندم زغم فراق یارا ... نه خلاف گوید آنکس که حکم کند خدا را
اندیشه وصل آفتاب نرسد ... ملیا زبان قدر کن و دور نه

ولایت **قاین** محلی است مشتمل بر قراء و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجا است سفید است و باین جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **شیونی** از اهل قاین است بغیر از این رباعی شعری از او ملاحظه نشده از وست

دارند زما موحد و مشرک ننگ ... وین هر دو ز ننگ هستی ما دل تنگ

۴

باطاعت ماهنوز کردار یهود
باسبحه ماهنوز زنار فرنگ

ولی از اهل دشت بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده اشعار دیوانش یکدست است غرض شیرین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بالطبع نقاد موصوف است ازوست بدنکته است

صبوری من بیرحمی تو آتش و آب
دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه
در آمد آن مه شب گرد از درم ناگاه

چه گفت گفت زبیتابیم چو یافت خبر
چه گفت گفت ز درد دلم چو شد آگاه

چه دیدمش بسر وقت من نمود گذر
بگریه گفتمش ای غم فزای شادی کاه

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را
بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

او لب از رشک سؤالم نگشاید بسخن
من باین شاد که در فکر جوابست مرا

بوقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد
اگر نا خوانده مکتوب مرا خواهد درید امشب

عشرتی شب همه شب کرد دلم میکرد
آه تا باز چو روز سیهم در پیش است

من آن نیم که توان حرف از زبانم گفت
چگویم از تو چه دیدم چه میتوانم گفت

بتمنای تو ترک دو جهان کرد ولی
مهربانی تو هم در خور او میبایست

او شاد که جان دادنم از غم شده نزدیک
من خوش که ز درد دلم او را خبری هست

قسمت زده ام گرده بعشق دگری کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست

گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست
من با و صد کار دارم گر ترا در کار نیست

با من سخنت نیست ولیکن باشارت
نتوان سخنان گفت که اغیار نپایند

باسگ کویش ولی گفتند خوار بهای من
پیش مردم اعتباری داشتم نگذاشتند

چون بد و نیک من سوخته خرمن پرسند
آه اگر آنچه که کردم همه از من پرسند

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد
که هرکه در حق من هرچه گفت باور کرد

خورسند بامید جوابست دلم کاش
قاصد که رود جانب من دیرتر آید

هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید
از بسکه میطپد زپی دیدن دگر

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم
بی تو صبرم چو همی بود چرا میرفتم

نومیدی من بی سبب افزون نشده ترسم
کز وعده نا کرده پشیمان شده باشی

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی

امی لقبی کز انبیا اعلم بود
احمد نامی که سرور عالم بود

ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب
چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

بعشوه گرم تلافی بجلوه مایل صلح
بلب حرام تبسم بچشم مست نگاه

چه کرده ام که دلت شکوه جفای مرا
بسان دعوی عشقت فکنده از افواه

بهر ستم دم مردن بیا که میترسم
یقین شود که زحالم نبوده آگاه

بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد
بدان رسیده که عادت دهم دل خود را

بامنش تا وفا نباید کرد
بجفا هم نیازمود مرا

بتو صد جا دلم از داغ شکایت پر است
اینقدر هست که شکرم زشکایت بیش است

هر کجا گذرد نامم از غضب بنشینی
ببین که بند غرض گو چگونه پرده بجاست

زبان بشکوه نه بندم ولی باین چکنم
که هرکه دید مرا حرفی از زبانم گفت

من بنخجیر و از پی دل عشوه گری هست
دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست

یکچند دل از بخت فریب عجبی خورد
پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

چون دیده ولی قاعده مرحمت از دوست
دانست که صد بار ز دشمن بتری هست

نمیکنیشم از ناله منع تا ندهم
بخود قرار که گوش تو بر فغان بسته است

نوید وعده مرا کشت شوق گر اینست
هنوز شادی روز وصال تا چه کند

قاصد ز برم رفت که آرد خبر از یار
باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

سبب ناله چه پرسی ز دلی تا تو نیست
که ز ماتم زدگان باعث شیون پرسند

ترا هزار جفا در دل و مرا غم این
که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد

منعم نمیکنی ز درش مدعی مگر
دانسته که غیر مرا آواره میکند

چون دیگریست باعث صلحم چه میکنی
صلحیکه هست باعث رنجیدن دگر

دلت را امتحان ناکردن اولی است
مبادا مهربان با ما نباشی

تا خیده ز من رسیده باشی
با غیر من آرمیده باشی

بر سینه چاک من نخندی
گر پیرهنی دریده باشی

زان سایه با و نبود همراه که بود
محرم جائی که سایه نامحرم بود

از یار دلا بسی ستم خواهی دید | خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بباد | ما در همه شهر بیوفائی شده داد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

هرکس که رخش بدید خون بگریست | چشمی داری ولی تو هم خواهی دید
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود | آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم در بنای او اختلاف کرده اند گویا پیشتر از آنجا از اردشیر بابکان است آبش از قنوات است و هوایش بسیار سالم و با عتدال است طالع امارتش را برج میزان ضبط کرده اند و مردمش ملایم و خوش شنود و بلوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از انطفاء فتنه نادرشاه محل آرامی در آنجا بوده اما در این چند سال تقی نامی از اراذل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه عناد بوده بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی آخر الامر اختیار حال اگرچه رعایا از اهالی و اشراف الی دهاقین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد او در رفاه اند امید که من بعد از آفات مصون باشند و اشعار شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود

ابو بکر

چیزی از حالش معلوم نیست و بجز این رباعی شعری از و دیده نشد

در محنتم آنخوی جهانسوز فکند | واندر غمم آن روی دل افروز فکند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب | آن شب صنمم را باین روز فکند

شیخ ابو حامد از حال او چیزی معلوم نشده این رباعی که بطریق عرفا گفته از و ملاحظه و ثبت افتاد بد نگفته است

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین | در کسوت پوست جلوه دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

مولانا اوحدی از اکابر طبقه صافیه صوفیه است و صحبت شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در چله خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه دست ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا تشفی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه ورود شیخ شنیده هوس حضور مجلس او کرد باو گفتند که طریقه شیخ این است و شما طاقت نخواهید آورد درین صورت رفتن شما مناسب نیست آنجوان گفت از قرار تقریر شما آن کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قربةً الی الله میکشم و بآن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصه او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی را گفته و خواند خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده در جرگ مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبیده وفاتش در سنه اتفاق افتاد این رباعیات از ایشان است بد نفرموده

سهلست مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

هر حلقه زلف تو چو راهی باشد | هر تار بدست دادخواهی باشد
جز زلف و رخت کسی نشان می ندهد | یکشب که دراز تر ز ماهی باشد

در مدرسها جواب گفتارم نیست | در بتکدها صلیب و زنارم نیست
سرتاسر آفاق بهیچم نخرند | یارب چه متاعم که خریدارم نیست

گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر | گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق | صد خانه خرابست خرابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت در صفت طلوع صبح از وست

چون غرهٔ صبح گشت غرا / شد طرهٔ آسمان مطرا

مرغ سحری تمام برچید / هر دانهٔ دُر که در صدف دید

بربست فلک نقاب انور / بگشود عروس صبح زیور

باقی اسمش میر عبد الباقی سلسله نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از اجلهٔ سادات مکرّم و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلم متجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا امیدی طهرانی و در زمان حضرت صاحب قران بشغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن شرب الامثال ممتاز و گاهی بنظم اشعار میل میفرموده و در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده در سنه بدرجه شهادت رسید از وست

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی / سوی‌ام نظر بچشم عنایت نمیکنی

نتوان صریح با تو غم خویش گفت تو / طفلی هنوز فهم کنایت نمیکنی

مسکن شده کوچه ملامت ما را / ره نیست بوادی سلامت ما را

درویشانیم ترک عالم کرده / امنیت طریق تا قیامت ما را

بیانی اسمش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحرین و قطیف مامور و از آنجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آن شهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزاده کمال نسب بحسن حسب منظم و خصایل مکتبی را بافضایل موروثی جمع کرده تا آنکه دوحه اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا نزهت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس فریدون میرزا که سررشته محبت فیمابین مستحکم بوده بنواختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را وقوفی در نواختن ارغنون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیوی کرده منزوی شده تا در هرات در سنه وفات یافته در مصلی مدفون است و قریب بده هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت خسرو و صاحب قران میگفته و توفیق اتمام نیافته در خط نسق نسخ خط یاقوت کرده از وست رحمة الله علیه

که خورد سنگ همی بر سر و خندان باشد / هر که لطف لب و دندان تو بیند عجبی / گر تعجب سر انگشت بدندان باشد / پسته دیوانه ازان لعل سخندان باشد

زاهد صومعه شکل که مسلمان باشد / خانه دل وطن تست ز جان رنجه مباش / دو سه روزی که درین زاویه مهمان باشد / خلق را میشود از سجده رویت باغ

تراست دهر مسخر تراست ملک مسلم / فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه / هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم / زهی بنای جهان از اساس عدل تو محکم

ز هول پیکر او توسن سپهر کند رم / سر سپاه عدو در سنان تست سراسر / چنانکه در دم تیغ تو خون خصم دمادم / چو کوه قهر تو جنبد ز جای در صف هیجا

شراره اگر افتد ز نار قهر تو در یم / مرا از زندگی دور از تو چندان شرمندگی باشد / ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد / شود ز لجهٔ بحر آشکار شعلهٔ آتش

که غوغای سگان سازد ز حال من خبردارش / کس دور از آن شمع شب افروز مباد / چون من بوصال او بدآموز مباد / بکن ای بخت بگریه بنخوابم زیر دیوارش

روز سیه مرا که کس بدین روز مباد / میسوزم و بر دل کس این سوز مباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن اسرار گفته مشهور بروضة الانوار و مثنوی همایون همای در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایرهٔ ارادت او نهاده

در شهور سنه وفات یافته این اشعار از او در اینجا ثبت شد

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن | گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد | کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

برسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد | عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت بخدمت دیوانی سرافراز بوده این رباعی از او دیده و ثبت کرده

منشین ز طلب و امن همت بر زن | واندر ره دوست دیده بر نشتر زن | گیرم بدرون خانه راهت ندهند

رفیع الدین گویند طبع دقیق دارد از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی از او ملاحظه و ثبت شد

نومید مباش و حلقه بر در زن

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن | وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن | در خاک زر و در آب دریا گوهر | ضایع مگذار ند تو دل تنگ مکن

سید و هو نور الدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد و این رباعی در وصف امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام از وست

آن شاه که او قسیم نار است و جنان | در ملک و ملک صاحب سیفست و سنان

ملک دو جهان مسخر اوست بلی | انزا التسبه ان گرفت او این و آن

مولانا شرف الدین از اهل قصبه بافق من اعمال کرمان بصفت کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد سالگی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سئوال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهة این قطعه را نظم کرده نثار مجلس شاهی ساخت بدیگفته بیت

از گرانی صدف نشد گوشم | قول شه را که بود در ثمین
جائی آن بود گر گرانی گوش | پایتخت سر فرو روم زمین

نخواهم گذرد سوی چمن باد از بر گوش | مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
نقصت بکمال او انش آراسته به | افزونی تن ببین که تن کاسته به

تن چلیپت ترا طرف دامن گیری | این گرد ز دامن تو بر خاسته به

طیان اصلش از قصبه بم که از اعمال کرمان است بوده گویند آب و هوای آنجا ناگوار دنا خوش و قلعه مستحکمی دارد مجملا وی در نظم و نثر قدرت تمام داشته از احوالش زیاده بر چیزی معلوم نیست این اشعار از وست

حله باف بوستان شد باد نوروزی مگر | باغ از و جنت صفت گشت و زمین گردون اثر
نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار | عطر سائی میکند در گلستان باد سحر
اطراف باغ گشت ز آثار نامیه | مینای لعل نور و دیبای زرنگار
شنگرف ریختند تو گوئی بگلستان | زنگار بیختند تو گوئی بمرغزار
تا باغ برگرفت سر طبله حلی | بگشاد باد صبح در نافه تتار
چون وصال دوست جانبخش و چو بوس دلبر | چون حباب یار تلخ و چون لبش یاقوت فام

کسوت زربفت پوشیدست سیدار چمن | پرنیان سبز گستردست گوئی بر شمر
که نسیمی مشکبو از دشت می آرد عبیر | که سجاز نیلگون بر خاک میریزد گهر
سجاده گون همی شود از لاله بوستان | پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار
نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن | گلبن ز زر پخته بر آورده گوشوار
آن زمان کز دوست پیغام آورد باد صبا | خاک در چشم غم افکن ز آب آتش رنگ جام
شادی طبع جوان و دافع اندوه پیر | آفت مال کرام و مایه جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس داشته ازین خاکدان بهشت جاودان در سنه رفت

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر | روز ازل که تربت او باد عنبرین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود | باری چنان مکن که شود خاطری حزین
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد | یا مستعان عونک ایاک نستعین

گاهی طفل اگر بصحبت افتاده رسی | شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
بر شیر از آن نشد نه بزرگان دین سوار | کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز | از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد | بیداد تو سهلست فراموش توان کرد || غنچه دهان من با تنگدلی من ببین | بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

فهمی اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از قریه جلیبس من اعمال کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این رباعی از وست

این غنچه که گوشه آتش افروز گذشت | آتش زده در خرمن صد حور سرشت || حوران همه هیزم کش آتشکده اش | رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

مظفر اصلش از آن دیار است و این رباعی از و یادگار زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسید و از وست

یاران موافق همه از پس رفتند | آنانکه بهم نشسته بودیم همه || هر یک به بهانه ز مجلس رفتند | افسوس که همدمان مونس رفتند

وحشی اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباد یزد بسر میبرده مشهور بیزدی شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش باین معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن اسرار مسمی بخلد برین بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمامست مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام مییافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده پا بعالم تجا نهاده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از وست بد نگفته

طرح نوی در سخن انداختم | طرح سخن نوع دگر ساختم || ساخته ام من بتمنای خویش | خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی | تا زندم طعنه ز همسایگی || بانی مخزن که نهاد این اساس | مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت | عالمی از گنج خود آباد داشت || از مدد طبع گهر سنج خویش | مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی در و | آنقدر اسرار که خواهی در و || هر که بهمسایگی او شتافت | غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه | غیر شهان را بود آرامگاه || من که در گنج طلب میزنم | کام درین ره بادب میزنم
کام من اینست که فیاض جود | انجمن آرای بساط وجود || مرحمت خویش کند یار من | کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق گیتی نورد | گرم کن ذروه آفاق گرد || غالیه سای چمن دلفروز | مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان | قفل گشای در دربستگان || عقل که هست از همه آگاه تر | در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس | معرفت الله همین است و بس || روی زمین زاهل هنر رفته اند | اهل هنر زیر زمین خفته اند
تیره گلی از می گلرنگ ماند | کان تهی از لعل شد و سنگ ماند || پادشهی بود ملایک سپاه | بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری | اختر سعدی چه سعد اختری || زلف کجش حلقه کش گوش ماه | چشم غزال از پی چشمش سیاه
منظره داشت چو قصر سپهر | شمسه طاقش گل زرین مهر || بود بر آن غیرت بام سپهر | صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش | آمد از آن جلوه گری در خروش || تیر جگر دوزی از آن غمزه جست | بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه غوغای او | هر طرف افسانه سودای او || بیخودی او بمقامی کشید | کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را | خواند وزیر خرد اندیش را || گفت درین کار چه سازم علاج | هست بتدبیر توام احتیاج
گفت بجم کوکبه دانا وزیر | کی بتو زیبنده کلاه و سریر || هست درین کشتن و خون ریختن | سرزنشی بهر خود انگیختن

مرد مدبر لبه ارجمند — هرچه بیان کرد فتادش پسند
خواند گدا را بحریم حرم — گفت چو گردش ز کرم محترم

آنکه چو شمع است ترا سوز او — وانکه نشستی بچنین روز او
بستن عقدش بتو باشد فراغ — لیک بصد عقد در شب چراغ

گر بمثل مهر صباح آوری — شاه که او را بنکاح آوری
مرد گدا پیشه چو آن مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چوبین ز میان باز کرد — آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست — ورنه ز سودات درین سود چیست
گفت بر آنم که پی در ناب — گرد برانگیزم ازین بحر آب

جمله بگفتند که گر مدتی — دور سپهرت بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریخت آب — عرصهٔ این بحر نماید سراب

همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف — بر لب دریا که فشان از کف

بسکه فشاندند در آن عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند — خاک پر از گوهر خاطر پسند

رفت و ز در کیسهٔ خود ساخت پر — آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد ز تدبیر کار

فکرت او راه بجائی نیافت — از پی آن درد دوائی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد — گفت که شاها فلکت بنده باد

هست چو ناکامی من کام شاه — نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار — کرد بر او عقد جواهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من — هست سزاوار تو فرزند من

مرد گدا پیشه چو آنجا رسید — از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست — آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی — عالم یاریست عجب عالمی

یار دو رنگت کند آخر هلاک — گرچه فتد پیش تو اول بخاک
یوز بر آهو چو کمین آورد — سینهٔ خود را بزمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجو — دادن گل از همه خاری مجو
مس اگر از هر علفی زر شدی — نرخ زر و خاک برابر شدی

الهی سینه ده آتش افروز — درون سینه دل آن دل همه سوز
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب از او آبی ندارد
یکی را ساخت شیرین کار و طناز — که شیرینی تو شیرین باز کن ناز

یکی را تیشه بر سر فرستاد — که جان مسکین تو فرهادی تو فرهاد
مبادا آنکه او کس را کند خوار — که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت غیرت دهد رو باز مسکین — وگرنه چشم حسرت باز مسکین
یکی میلیست با هر ذره رقاص — کشد آن ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن — دواند گلخنی را تا بگلخن
همین میلست کاهن را در آموخت — که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت

برون آورد مجنون را مشوش — بلیلی داد زنجیرش که میکش
ز گل بر بسته بلبل را پر و بال — شکسته خار در جانش که منال

غرض این میل چون گردد قوی پی — شود عشق و در آید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی — چو عشقی در تو نبود مرده باشی

بمجنون گفت روزی عیب جوئی — که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست — بهر عضوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت — در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیده مجنون نشینی — بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز
تو لب می‌بینی او دندان که چون بشکست
مزاج عشق بس مشکل پسند است
عقاب آنجا که در پرواز باشد
مکن باور که هرگز تر کند کام
ز بحث ما در آن امر محال است
بیا زین کیمیا زر کن مست را
صفات عشق را اندازه نیست
زلیخا را چو پیری ناتوان کرد
کمان بشکستش ابروی کمان‌دار
در آن پیری که صد غم حاصلش بود
نمرد آنگه واد بندگی داد
نیازی هست هر جا هست نازی
ز راه نسبت هر روح با روح
اگر عالم همه گردند یکدست
که مجنون خواه در حی خواه در دشت
یکی طبع سپاهان و شهریاران
ز طبع زودرنج پادشاهان
بعشقی گر نباشد حسن مشغول
بغایت خاطر شیرین غمین ماند
دلش در تنگنای سینه خسته
که گر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ
خبر دادند شیرین را که خسرو
دو جا غیرت کند زور آزمائی
دگر جائیکه معشوق وفا کیش

تو چشم و او نگاه ناوک انداز
دل مجنون ز شکرخنده خون است
قبول عشق بر طاق بلند است
کجا از صعوه صید انداز باشد
ز آب جو نهنگ تشنه آشام
که در اثبات و نفیش قیل و قال است
غنی گردان وجود مفلست را
کجا گر عشق حرف تازه نیست
گلش را دست فرسود خزان کرد
خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
هنوز اندوه یوسف در دلش بود
دوباره عشق او را زندگی داد
نباشد نازی ار نبود نیازی
دری از آشنائی هست مفتوح
گمان این مبر کاندر توان بست
بجولانگاه لیلی میکند گشت
دگر از گلرخان و گلعذاران
مپرس از من بپرس از دادخواهان
نماند کاروان ناز معزول
وز آن بی‌رونقی اندوهگین ماند
بلب جان در خبرگیری نشسته
وز آن خوردن شراری جستی از سنگ
بشکر کرده پیمان هوس نو
خیال کرد کز آن نتوان رهائی
ببیند نو گلی با بلبل خویش

تو موی بینی و او پیچش مو
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود
قبول عشق نبود هر هوسناک
گوزنی بس قوی بنیاد باید
زبان‌دان رموز کیمیا کیست
سخن در کیمیای جسم و جان است
غرض از کیمیا تأثیر عشق است
مگو نتوان دوباره زندگانی
ز چشمش روشنائی برد ایام
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش
سر موئی ز عشق او نمی‌کاست
اگر میبایدت عمر دوباره
نگاهی باید از مجنون در آغاز
میان آن دو دل کاین در بود باز
غرض گر آشنائیهای جان است
نهانی صحبت جانها بجانها
بود نازک دو طبع اندر زمانه
ز خوی دیر صلح فتنه سازان
چو خسرو جست از شیرین جدائی
ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ
بجا سوسان سپرده راه پرویز
هنوز آثار گرمی در شرر بود
از آن بدعهد دمساز قدم است
یکی آنجا که عاشق بیند از دور
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز

تو ابرو و او اشارتهای ابرو
ترا باید گفتن او حد نمی‌بود
نه بند و عشق هر صیدی بفتراک
که بر روی شیر سیلی آزماید
که گویم حل و عقد کیمیا چیست
که گر خود کیمیائی هست آن است
که اکسیر وجود اکسیر عشق است
که گر عشقت مدد بخشد توانی
نهادش پلکها بر هم چو بادام
بکلی نوشخندش شد فراموش
بجز یوسف نگفت و نمیخواست
ولکن پیوند عمر از عشق پاره
که آید چشم لیلی بر سر ناز
بود در راه دایم قاصد ناز
چه غم گر صد بیابان در میان است
عجب قفلیست محکم بر زبانها
که جویند از پی رنجش بهانه
بپرس از من مپرس از بی‌نیازان
معطل ماند شغل دلربائی
که بودی با در و دیوار در جنگ
خبر دار از شمار کام شبدیز
گران در مجلس شیرین خبر بود
تراوشهای آتش رخ نگون‌بخت
ز شمع خویش بزم غیر پر نور
شکست اندر دل این تیر جگردوز

بر آن میبود کارد چاره پیش　　که بیرون آردش از سینه خویش
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت　　که آسان مهرش از دل بر تواند داشت
ز بیخ و بن درختی کی توان کند　　گر آن بر جا نماند ریشه چند
برنجش رفتن خسرو از آن کاخ　　سبر و اهل حرم را داشت گستاخ
جدائی را بهانه ساز میکرد　　بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
گرش افتد بشاخ سرو پرواز　　نماید شاخ سروش چنگل باز
شود گل زیر پا آزار خارش　　نماید آشیان سوراخ مارش
دل شیرین که مرغ بسته پر بود　　پرش ساعت بساعت بسته تر بود
دگر مرغان پر اندر پر نوا ساز　　غم دل بسته بر دی راه پرواز
رسد بر شاخسار آشیانه　　شود ایمن از آن مرغان خانه
بشغلی خویش را مشغول دارد　　ز خسرو طبع را معزول دارد
وفا تخمی است در آب و گل من　　دلم گر و آنکه لعنت بر دل من
بیا باز شکر خود کرد آهنگ　　مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو ماند این بستان سرایش　　موافق نیست طبعم را هوایش
قفس آن بلبل و مسکین تذروی　　که اینجا با گلی خو کرد سروی
نم سر چشمها پیوسته با نم　　بساط سبزها بگسسته از هم
گزین مهمان نوازیهای بسیار　　بسی شرمنده ام از روی آن یار
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت　　چنین دارند مهمان را که او داشت
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم　　چه دندانها که بر دندان فشردیم
کند از خانه و مهمان کرانه　　گذارد خانه با مهمان خانه
عجب جائی بباید بهجت انگیز　　که شیرین را سر آرد هجر پرویز
بکوه و دشت سیر اندازد ابرش　　رضای خاطر شیرین عنان کش
بجنگی گر رسیدندی بدشتی　　بپرسیدندی از وی سرگذشتی
صفای نوخطان با سبزه زارش　　صفای وقت وقف چشمه سارش
ز کس گر سایه بر خاکش فتادی　　ز جا جستی و بر پا ایستادی

ولی هرچند کوشش بیش میکرد　　دل خود را فزون تر ریش میکرد
چو در طبع کسی ذوقی کند جای　　عجب دارم گر از بیرون نهد پای
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی　　وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
بان گستاخ رویان سرائی　　نبودش هیچ میل آشنائی
ز هم پرواز مرغی گر فتد دور　　قفس باشد بچشمش گلشن حور
رمد طبعش ز فکر آب و دانه　　ارم باشد بر او صیاد خانه
نه آن خاطر که بر آزاده سروی　　کند بازی بمنقار تذروی
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ　　سرابستان خسرو چون قفس تنگ
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ　　بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
ز کار خویش بر دارد شماری　　کند کاری که ماند یادگاری
یکی را ز پرستاران خود خواند　　کشید آهی و اشک از دیده افشاند
تو او را بین که ما را خواند بر خوان　　خودش فرمود دیگر جا بمهمان
چه پاس این در و دیوار دارم　　همانا فرض تر زین کار دارم
در این آب و هوا بوی وفا نیست　　بچشم نرگس باغش حیا نیست
نکو نرگس یکی خواهم شکفته　　غزالی هر طرف بر سبزه خفته
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ　　گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
باین مهمانی و مهمان نوازی　　توان صد سال کردن عشق بازی
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی　　که برخوردار باد از زندگانی
زهی مهمان کش صاحب سرائی　　که آید در سرایش آشنائی
خوشا جائی خوشا آب و هوائی　　که افتد قابل طرح وفائی
ملال خاطر شیرین چو دیدند　　پرستاران جبینها کشیدند
گر آهوئی بدیدندی براغی　　گرفتندی از آن آهو سراغی
بدین هنجار روزی چند گشتند　　که تا آخر بدشتی بر گذشتند
هوایش اعتدال جان گرفته　　نم از سرچشمه حیوان گرفته
اگر مرغی بشاخی آرمیدی　　گشادی سایه‌اش بال و پریدی

بشیرین آگهی دادند از آنجا — از آن آب و هوای رغبت افزا
اگر بر سبزه اش پوئی بفرسنگ — سری بر کی نیابی زعفران رنگ
گشاده چشمه از قلهٔ کوه — گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ — صدای او رود فرسنگ فرسنگ
بساطش در نقاب گل نهفته — گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو — دگر ناید بیادش بزم خسرو
که گویا بخت با شیرین برآنند — که بر روی این همه فسانه خوانند
اگر سوی ارم شیرین نهد روی — زلاله رنگ بگریزد ز گل بوی
اگر دل خوش بود می خوشگوار است — شراب ناب در غم زهر مار است
کدامین دل کدامین خاطر شاد — که آید از گل و از گلشنم یاد
دگر گفتند جای میگساریست — که دشتی پر ز گلهای بهاریست
بود هر بلبلی گل آشیان داغ — کش افتد از قفس نظاره باغ
زندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی
بر آورد از شکاف سینه ریش — خروشی جان خراشی از دل خویش
شما کازادگان شاخسارید — نشاط سرو و گل فرصت شمارید
بت پر شکوه ما و پر شکایت — گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
نمکپاش جراحتهای ناسور — ز سر تا پا نمک شیرین پر شور
اشارت کرد تا گلگون کشیدند — ز مشکو رخت در هامون کشیدند
بخاصان گفت مگذارید زنهار — که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر چیزی که هست از ما در این رنگ — برون آرید ازین غمخانه تنگ
کنیزان کلید گنج در مشت — غلامان توی دست قوی پشت
سقیمان حرم کاین حال دیدند — بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای بدخوی با شیرین خودرای — مکش از ما چنین یکبارگی پای
زدی خوش زود پا بر آشنائی — مکن کاین نیست غیر از بیوفائی
تو در آغاز یاری سخت یاری — ولی آخر عجب بی اعتباری

یکی صحرا هست پیش او گشاده — فضای او صد اندر صد زیاده
رسیده سبزه هایش تا کمرگاه — درختانش زده بر سبزه خرگاه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار — رگ ابر است پنداری گهربار
پر اندر پر زده مرغان بیابانش — بجای موجه پر آب روانش
اگر گلگون در آن گردد عنان کش — وگر آنجا بود نعلش در آتش
ز کنج چشم شیرین اشک غلطید — بوقت خود میان گریه خندید
شکر تلخی دهد از بخت شیرین — زهی شیرین و جان سخت شیرین
بباغ خلد اگر شیرین کند جای — نهد عیش از در دیگر برون پای
غمی دارم که گر گیرم شمارش — بمانم از حساب کار و بارش
بلی اطراف کوه و دامن دشت — بود خوش گر بذوق دل توان گشت
بلی می خوش بود در دشت و کهسار — ولی باید که باشد یار گو یار
یکی صیاد مرغی بسته میداشت — به بستان هر دو بند از پاش برداشت
چو پر زد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد — که پروازش بود در دست صیاد
که صیاد مرا با من شماریست — مرا هم با شکنج دام کاریست
سر و سر کردهٔ نازک مزاجان — رواج آموز کار رهبر و جان
گره در گوشه ابرو فکنده — دهانرا تنگ بسته راه خنده
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش — نهانش صد هزاران نیش در آغوش
ز هر چیزی که هست از ما در آن بوی — برون آرید ازین در گشته مشکوی
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای — نمی بینیم بودن را دگر رای
درون رفتند و درها بر گشادند — متاع خانه ها بیرون نهادند
که ای سر خیل با شیرین خوی — متاب از ما چنین یکبارگی روی
شدی خوش زود سیر از دوستداری — مکن کاین نیست جز بی اعتباری
تو در آغاز یاری خوش دلیری — ولی بسیار یار زود سیری
نمی باید بمردم آشنائی — چو کردی چیست بیهوده جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو   اگر داری نصیب جان ما کو
شما گویا ندارید این مثل یاد   که باشد دزد طبع آدمی زاد
اگر مینبود عیبی بی وفائی   نمی جست از شما خسرو جدائی
بخسرو طعنه باید زد نه بر من   نمیدانستم اینها من درا من
ز دنبال وداع گریه آلود   فرو بارید اشک حسرت آلود
بگوئیدش بعیش و ناز میباش   ولیکن گوش بر آواز میباش
بخسرو چنگ در پیوسته میراند   گهی تند و گهی آهسته میراند
بلی آنرا که اندوه هست در پی   نمیداند که چون ره میکند طی
برفت القصه تا آندشت کهسار   بخرمن دید گل سنبل بخروار
لبش را عهد نو شد با شکرخند   که را تازه شد با غنچه پیوند
ز هر برگی در آندشت شکفته   بیاری یافتی در خود نهفته
که اینجا خوش فرود آمد دل من   از این جا گشت بنپداری گل من
بنائی را که باشد حسن بانی   نهد اول پیش بر مهربانی
چو وقت آمد که در مسند کند کام   شراب عیش باید ریخت در جام
بنای حسن را سستست بنیاد   اساس عشق یا رب بی خلل باد
بنایش کاین چنین آباد ماندست   ز محکم کاری فرهاد ماندست
بدان صنعت گران دانش اندیش   عیان کردند بنیان قصه خویش
بار من سکه شاهی بنامش   همه شاهان ز جان و دل غلامش
حریص گنج بنای گهر سنج   بگفت اینکار ممکن نیست بی گنج
ببرد تیشه سنج سخت بازو   چو زر کردند گوهر در ترازو
بگفت اینکار فردا خود کند مست   که از مستی همه کارش تمام است
وفا تخمی است رسته از گل او   فراموشی نمیداند دل او
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار   بر آن گر غم شود لختی سبکبار
صباحی از صبوح عشرت اندوز   خمار شب شکسته جرعه روز
هوای ابر و قطره قطره باران   گدا مین ابر ابر نو بهاران

شکرلب گفت آری اینچنین است   ولی گویا گناه این زمین است
بجرم آنکه در طبعم وفا نیست   بطبعم اینچنین گشتن روا نیست
نه شیرین این بنا از نو نهادست   که این آئین بد خسرو نهادست
پس آنگه خیز او یک بیک کرد   ببوی زرش لعل شیرین پر نمک کرد
که ما رفتیم گویا دلبر تو   بیا منشین بعیش و ناز خسرو
چو لختی گفت اینها جست از جای   نهاد اندر رکاب بارگی پای
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان   سراسیمه ز پی تازان و پویان
همین داند که افتد پیش دراند   نداند تا که آید یا که ماند
هوایش چون هوای طبع عاشق   مزاجش را هوائی بس موافق
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی   نهانی با خودش در ناله دیدی
و لعلش کاروان قند سر کرد   بهمزادان خود لب پر شکر کرد
همیشه ساحت او جای من باد   بساط او نشاط افزای من باد
بگیر و رش رساند پایه جائی   که گردد چون فلک عالی بنائی
کشد یک خشت از بنیاد سستش   کند ویران ترازر و ز نخستش
گذشته سالها از عصر شیرین   همان بر جاست نام قصر شیرین
سبک کردی چو دست تیشه فرسای   تراشیدی بکس را شهد از پای
که زیر پرده ما را حکمرانی است   که چون پرویز را او هم عنانی است
همایون پیکری طاوس تمثال   بسی باز سفید او را بدنبال
بگنج سیم و زر بنواختندش   بشغل خویش راضی ساختندش
ز کار کارفرمایان بر آشفت   گره در گوشه ابرو زد و گفت
بگفتند آن بود شیرین پرشور   کز و پرویز را در سر بود شور
ز نام او بجان میلی در ا   چو میلی گر پیش سیلی در آید
مدارا با مزاج خویش میکرد   حکیمانه علاج خویش میکرد
شراب صبح و صبح شادمانی   صلای عیش و عیش جاودانی
جهان آشوب ماه برقع انداز   بگلگون پا در آورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار
گروهی دید از دور آشنا روی
بگفت از اهل صنعت با که یارید
نخستین کاردان بنای پرکار
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
تعجب کرد ماه مهرپرورد
بکند بمیرد جان در سخت کوشی
تبسم گونه از لب برون زد
بگفتندش سخن بسیار باشد
که میگفتم مده چندین شرابم
کنون از بیخودیها آنچنانم
دمی کایم بحال خویشتن باز
بسوی مبتلای نو عنان داد
خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
چو دید از دور شیرین عاشق نو
از آنجانب اشارتها که پیش آی
بگو تا چیست نامت از کجائی
یکی میگفتم از چین نام فرهاد
بشیرین بندله شیرین شکرریز
بگفتش کای دل و جان جای عشقت
شکرلب گفت این میل از کجا خاست
بگفتا میتوان با دوست پیوست
ز هر رشته که شیرین عقد بگشاد
نگهبانان ز هر سو در رسیدند
سخن را پرده نو باز کردند

نه مست و مست نه هشیار هشیار
برد مهمیز و گلگون تاخت زانسوی
ز صنعت پیشگان با خود چه زیبا
نمی جنباند از جا پای پرکار
که یکسان بود پیش او زر و سنگ
که چون خود این سخن با و تو نکرد
بود مستغنی از صنعت فریبی
سخن را نشاء سحر و فسون زد
که آنرا پرده در کار باشد
که خواهی ساختن مست و خرابم
که از صد داستان حرفی ندانم
ببینم چیست شرح و بسط این راز
هزارش رخنه سر در ملک جان داد
همه ناکامی اما اصل هر کام
سبک در تاخت گلگون سبکرو
وزین سو خاکساریها که کو پای
که گویا سالها شد کاشنائی
غلام تو ولی از خویش آزاد
برون داد این فریب عشوه آمیز
وجودم عرصه غوغای عشقت
بگفت از یکدو حرف آشنا خاست
بگفت آری اگر از خود توان رست
یکی کوهر بر آن آویخت فرهاد
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
ز پرده نغمه نو ساز کردند

زپی تازان بتان سرخوش و مست
نگار نوش لب ماه شکرخند
بگفتند از فسون صنعت آگاه
بمزدش گنج سیم و زر گشادیم
غرورش همتش را پایه زان بیش
که مردی کش بود اینکار پیشه
بگفتندش سخن در پرده اولیست
که خوش باید سخن در پرده گفتن
بمستی دادتن شوخ فسون ساز
تو نشنیده و چندان فرودی
بدینسانم نمودی بیخود و مست
جهاند آنگه بروی دشت گلگون
چه میگویم چه جای این بیان است
اگرچه آتش است و آتش افروز
کششش بود از دو جانب سخت بازو
سخن را چاشنی داد آن شکرخند
جوابش داد کای ماه قصب پوش
بیا این بنده را در بیع خویش آر
که ما را بنده باید وفادار
مرا آزاد کن تا میتوانی
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار
بگفتا وصل به یا هجر از دوست
چو حسن و عشق در جولانگه ناز
حکایت ماند بر لب نیم گفته
نوای عشقبازان خوش نوائیست

یکی شیشه یکی پیمانه در دست
عبارت را شکر دادی بپیوند
دو صنعت پیشه آوردیم همره
که تا با او قرار کار دادیم
که سنجد مزد کس با صنعت خویش
که سنگ خاره فرساید به تیشه
تو اظهار آن نا کرده اولیست
چه حرفست آنکه میباید نهفتن
بساقی گفت لب پرخنده ناز
که عقلم بردی و هوشم ربودی
عنان هوشیاری دادم از دست
لبی پرخنده و چشمی پرافسون
بیان این سخن صد داستان است
مبادا گم که خوش سوزیست این سوز
بمیزان محبت هم تراز و
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
مبادت نازنین پوشان فراموش
پشیمان گر شوی از دادش انکار
که نتواند زدن پا در ره کار
وفاداری به بین و سخت جانی
بگفت آری پس از حرمان بسیار
بگفتا آنچه میل خاطر اوست
عنان دادند لختی در تگ و تاز
گسسته منقب دو نیم سفته
که هر آهنگ او را ره بجا نیست

اگرچه صد نوا خیزد ازین چنگ

به آنکه جان بخش و جان ستان باشد

کبک را در پناه مرحمتش

تا ز آئینهٔ ایام برد زنگ ملال

دوزد از رشتهٔ باران بسر سوزن برق

چون صنوبر نبود عرصهٔ گلزار که هست

گوئی از کشته شده پشته سراسر در و دشت

شبه و مثل توان یافت اگر شیر علی که بود

لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون

زلف پیش پای او بر خاک می‌ساید جبین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت

برد در خانهٔ قدح نوشی که

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو

با بوی ریسمان گسل بیخ کن ز من

این قچ چاخ کج که زند شاخ از آن من

از صحن خانه تا به لب بام از آن من

طی زبان کن ای فلک وعدهٔ وصل یار را

دلم را بود از آن پیکان گسل امید یار رها

قصه می‌خوردن شبها و گشت ماهتاب

ز شبهائی که دارم بدل اثر غم شبیر نشید

گر فهم کز وفا سویم فرستد نامه ابن خو

خود رنجم و خود صلح کنم عادتم این است

چو نی از شاخ گلت رنگی و بوئی نرسید

در طلسم دوستی کاندر توانش تأثیر نیست

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم

چونکه منکری باشد یک آهنگ

لطف و قهر خدایگان باشد

شهپر باز سایبان باشد

آرد از قوس و قزح ابر بهاری صیقل

ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل

بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل

از دم تیغ جهانداری بهنگام جدل

دیده عقل دو بین چشم بصیرت احول

که مبادا شود این سقف مقرنس مختل

همچو هندو بگه پیش تب نهد سر بر زمین

وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین

رفتم و کردم التماس شراب

بد ای برادر از من و اعلا از آن تو

مهمیز کله تیز مطلا از آن تو

غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو

از بام خانه تا به ثریا از آن تو

پاره از میان پیراهن شب انتظار را

نه نومیدی بدل شد آخر آن امیدوار یها

هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب

وصیت میکنم باشید از من با خبر شبها

کجا قاصد من کم نام را پیدا کند یارب

یک لحظه تحمل نکنم طاقتم این نیست

یا با این خوش میکنی خاطر که کفر است این

نسخها دارم اشارت کن اگر کار این است

صیاد ز مرغان دگر بسته ترش شد

سالک ره راه بهر سر پای پر آبله

شاه طهماسب آنکه دست و دلش

صعوه را در پناه معدلتش

در ته کاسهٔ چرخ بی نقاشی باغ

پنجه تاک ز سرهای سحر مسلیز زد

لاله سر بر زده از سنگ ز سرتا سر کوه

مسند آرای امامت علی عالی قدر

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدل

دامن فتنه اجل گیرد و گوید که چه شد

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست

غنچه و گل اشک بلبل گر نمیکردند پاک

شیشه لطف کرد اما بود

این طاس خالی از من و آن کوزه که بود

آن دیگ لب شکسته صابون پزی ز من

این استر خموش لگد زن از آن من

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا

گوشه نا امیدیم داد رضد بلا امان

مجلسی داری و ساغر میکشی با همشب

اگر در من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم

مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه

فیما بد چند روزی شد که آزار است

عشقبازان از داران همه دزدان من

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست

هر دلم که در دکش و داغدار نیست

گنج گهر بادیت در ته آب طلب

ضامن رزق انس و جان باشد

حلقه مار آشیان باشد

بسر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل

لاله از بهر همین کرده فروزان مشعل

گل برون آمده از خاک ز سرتا سر تل

والی ملک و ملل پادشه دین و دول

در فلک زلزله از غلغله کوس جدل

گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل

گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

آستین آن چرا خونین شد و دامان این

چون حروف شراب نمی‌آب

پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو

آن چمچه حریره و حلوا از آن تو

آن گربه مصاحب بابا از آن تو

هر که بینی دوست دارد دوست دارد خویش را

نغمهٔ سنج تو مبارک باد بلبستان ترا

هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را

روز بیداری نمی‌بینم چشم نیم خواب

رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر شبها

علاج درد تغافل دو روز پرهیز است

غالبا دل در کف خونخوار ستمکار کسیست

همچو من بیمغزئی یا قدر و مقدار کسیست

بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

وادی وصل باید و آن در دیار نیست

یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند
بر پاره کاغذی نه وسه خط میتوان کشید
باز هم از نو خم ابروی کسی در نظر است
از عهده چون آید برون کس بر زبان آیدی
یاران صدا بر او بسوی او گذر کنید
منعش کنند از سفر و در میان منع
وحشی کز این خبر شنود وای بر شما
بلای هجر دارد انتظار پیر کنعانی
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
شب ها کم میکند اندیشه غمهای روز
مارا دو روزه دوری دلدار میکشد
بهوای باغ مرغان همه بالها کشاده
ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش
خوش است آن مه با غیار آزمودم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
جائی روم که جنس وفا اخر کسی
میخواست فلک که محکمام بکشد
ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
ما اسیر غم و صلا غم ما نیست ترا
دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد
رفتن او لیست ز کوی تو ستادن غلطست

ما ز شکایت از قلم مشکبار تست
دشنام هم هرچه هست غرض یادگار تست
سلخ ماه دگر و غره ماه دگر است
آن شبهای شب که او با مدعی ساغر زند
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
از آتش زبانه کش او حذر کنید
کسی داند که چون یوسف عزیزی دور ماند
اولش قوت جگر بختن از پا ببرد
از من ره حریم تو پرسید ش چه بود
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
زهر نیست اینکه اندک و بسیار میکشد
بکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یارا چون مستی با هر که خواهی یار باش
من خوش نیست بسیار آزمودم
غلط میگفت خود را کشتم درمان خود کردم
نام متاع من بر زبان آورد کسی
ناکرده می طرب بجامم بکشد
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
جان من سنگدلی از تو دادن غلطست
جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه
مجنون هزار ناله لیلی نیاز دشت
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
سبو بدوش و صراحی بدست محتسب از پی
از حال ما چنانکه در او کارگر شود
گر خود شنید جان بمن مژده از شما
چه ستمگر من با کسی جفا نکند
دعا های سفر گوئید میدارد اثر آری
خواب آورد افسانه و افسانه عاشق
غم هجوم آورد میدانم که زارم میکشد
گفت خواهم کشت وحشی را بصد بیداد و درد
وگر امشب است آنشب که زپی سحر ندارد
یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
دل نیست کمتر که چه برخاست نشیند
میان ما و تو صد کوه خشم شد حایل
ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
انتقام از من کشد چشمه بر من ای ستم
بسپر دشنه فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
انچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من
چشم امید بروی تو گشادن غلطست
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
بکمند تو گرفتارم و میدانی تو

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
وحشی همیشه یار فراموشکار تست
وار ز روی دل مرغان چمن بسیار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید
آن محمل سفر کن ما را خبر کنید
ور نشنود مبادکه انجا گذر کنید
جفای او همه زان میکشد چرا نکند
اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد
آنطرفه که هر کس شنود خواب ندارد
وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
دیر می آید گر از انتظارم میکشد
من و باز آن دعا که یکی اثر ندارد
حاکم توئی در آمدن دیر و زود خویش
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند و ترا هم
آنچه او در کار من کرد است در کارش مکن
رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
تا او بعقوبت تمامم بکشد
التفاتی با اسیران بلا نیست ترا
جان من این همه بی باک نمی باید بود
هیچ سنگین دل بیداد گر اینکار نکرد
مردم آزار مکش از پی آزردن من
چون شود خاک بر آنجا که گذارت باشد

از غم عشق تو بیمارم و می‌دانی تو
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
چون چنین است پی کار دگر باشم به
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت

داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
داستان غم پنهانی من گوش کنید
شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی
ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کنم

از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز
قصه بی‌سر و سامانی من گوش کنید
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
دین و دل باخته دیوانه روئی بودیم
یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
باعث گرمی بازار شدم من بودم
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او
کی سر برگ من بی‌سر و سامان دارد
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

از تو شرمنده بحرف نبودم هرگز
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
بسته سلسله سلسله موئی بودیم
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
با لب پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت ازو ملاحظه و نوشته میشود

ای کرمت هم نفس بیکسیان	جز تو کسی نیست کس بیکسیان
بیکسیم و همنفس من توئی	رو که آرم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات مرو عرضش از خط استوا لبرطه قلعه کهنه انجا را طهمورث بنا کرد شهران را اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان به قتل عام خراب شد نعوذ بالله دیگر با آبادی اول برنگشت گویند هزار هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا مجمل رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایت ایران بحلیه آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان باز مثل سایر ولایت ایران ویرانست چند نفر از شعرای آن دیار که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفه اسکانی** نظر بفطرت اصلی بشغل مزبور پشت پا زده بوادی کسب کمالات سر نهاده وی از تلامذه معلم ثانی است این قطعه از دست

بخور ای هم نشین شادی و ناز	هر کجا نعمتی بچنگ آری
دهر در بردنش شتاب کند	گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آن دیار است زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که ازو ثبت افتاده سلاست طبع او را توان یافت از دست

برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس	سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار
دست صبا برگشاد روی عروس بهار	بر سر آن چشم ابر کرد ز لؤلؤ نثار
ستر عماری گل کرد صبا پاره کرد	بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت است وکیفیت احوالش در جائی ملاحظه نشد وسوای این دو رباعی از و بنظر نرسید لهذا ثبت شد از وست

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری | دیده بوفا نشان نداد از دگری | گرچه ستم از تو دیده داد از دگری | غمناک هم از تو به که شاد از دگری
یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی | در پای غم تو بیختم تا چه کنی | در هر که ز تو گریختم سود نکرد | از تو بتو در گریختم تا چه کنی

عسجدی وهو عبد العزیز بن منصور از رایح نظمش چون طلای صیرفی بپاکی وصافی مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور وی از شاگردان عنصری ومقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست از وست

زبس خونها که میریزی بغمزه | شمار کشتگان ناید بیادت | گر از خون ریختن شربت نیاید | ز رنج غمزه باری شرم بادت
آن جسم پیاله بین بجان آبستن | همچون صنمی بارغوان آبستن | نی نی غلطم پیاله از غایت لطف | آبیست بآتش روان آبستن
از شرب مدام ولاف مشرب توبه | وز عشق بتان سیم غبغب توبه | در دل هوس شراب و بر لب توبه | زین توبه نادرست یارب توبه

کسائی وهو مجد الدین ابو اسحق اصل وی از اهالی آن دیار و بفضل وبلاغت در نهایت اشتهار عالم علم توحید وصاحب ترک وتجرید معاصر رودکی و معاصرین او مداح سلاطین آل سامان وسلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

نوبهار جهان تازه گشت و خرم شد | درخت سبز علم گشت و خاک معلم شد | نسیم نیم شبان جبرئیل بود مگر | که بیخ و شاخ درختان [illegible] مریم شد
ایگل فروش گل چه فروشی بهای سیم | از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل | دستی از پرده برون آمده چون عاشق سفید | گفتی از تیغ همی تیغ زند زهر دو ما
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم | چون دم قاقم سر کرده انگشت سیاه | جنازه تو ندانم کدام حادثه بود | که دید با همه مصقول کعود المجروح
ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه تن | جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح | از خضاب من و از موی سیه کردن من | گر همی رنج خوری بیش خورد رنج پسر
غرض ز رنج جوانیست تیر هم گرمن | خرد و پیر چو جوید نیابد مگر

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش سوای این لغز در تغزل قصیده که بخته بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما از این چند بیت فصاحت او بر همگنان معلوم است از وست

چیست آن پیکر خمیده چو نون | روز و شب با الف شده مقرون | جوهر صانع مصالح ملک | ناقه وار آمده ز سنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد | خم گرفته چو قامت مجنون | پیکر گوز پشت صحرائی | درد هانش بر آمده کف خون
اصلش از سنگ و همنشینش سنگ | سنگ موزون و پیکر موزون | گر کشف نیست سنگ پشت چرا است | ور نه مار است حلقه چون شده چون
صورتش نون و مدتی جایش | بوده در تنگنای سینه نون | حامی ملک سلیمان است | حافظ گنج خانهٔ قارون
زر در وئیست سرخ چشم بود | نظر از عکس روی او گلگون | چون هلالست جرم آن که بود | نسخه مشتری در آن مدفون
زیب انگشت کیقباد و قباد | زینت دست شاه افریدون | چون بانجا رسید گویم چیست | خاتم خاص فرخ خاتون

رونه وهنه هر دو از اقلیم چهارم واز توابع دشت خاوران است حال رونه خراب و در هنه آثار آبادی ماند و اسامی شعرای انجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابو سعید** وهو فضل الله بن ابو الخیر بکلمات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بین الالسنه والافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود می فرموده که روزی

بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان استادم که سایه من بر سر او افتاد پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابا سعید ترا با این پوستین دوختم و آن پاره پوست را بهم دوخته برخاست و دست مرا گرفته بخانقاه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ مرا بر روی من بوسه داده مرا نشانیده متوجه حال من بوده من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آنشیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیه نفس مینمود که پدرش ابوالخیر آگاهی نداشت اتفاقاً شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابو سعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را بآن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح با روی نورانی چون ماه نخشب از آن چاه بیرون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نشد مجملاً از اینگونه ریاضات میکشید آخر جذبه باو رسید از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سر خار میخورد بالاخره بمهنه آمده مشغول عبادت میبود جمعی کثیر و برخی غفیر هر روزه در خدمت او بسر میبرده از پرتو آفتاب ذاتش اقتباس نور هدایت میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهار صد اسب با زین و لجام طلا بجنیبت میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خارزار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد گویند مریدان او این شعر را بحکم او بر سر نعش او میخواندند

چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار
دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت
ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان
ور عزم جفا داری اینک سر و طشت

وله

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشید پرست شو نه گوساله پرست

وله

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این باو کی ماند
کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

وله

پی در گاو است و گاو در کهسار است
ماهی سر شیمین بدریا بار است
نر در کوه است و ثور در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است

وله

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

نازار دلی را که تو جانش باشی
معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

وله

ای تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی
ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابوالفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب البیان است و اکثر شعرا باستادی او اعتراف و از بحر فضایلش استضعاف کرده اند و شاهد استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریقه او بوده و گاهی تضمین مصارع او میکرده اصل وی از قصبه رونه من محال دشت خاوران است وی در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم را سوء مزاجی بمسعود سعد سلیمان بهم رسیده او را حبس فرمود ابو الفرج خوفا بنواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بهند کرة اخری در سلک مقربان و ندیمان مجلس انخراط یافته و هم در آن ازمنه بعالم باقی شتافته این اشعار ازو ثبت شد چنانچه فرموده

در سایه امنش نرسد باز بتیهو / در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
آب هنرش پست کند آتش فتنه / با ظفرش روح دهد شیر علم را
چون تیر همی راست شود گردش ایام / تا بازوی عدلش بخم آورده کمان را
روزی که عمل سست شود در طلب عمر / وقتی که اجل بسته دهد تیغ و سنان را
گیرد فزع روی دلیران و سواران / گرد که عدیل آمد گردیر قان را
از بنیره او مینی بی آگهی او / او نیخته چون شیر علم شیر ژیان را
ابلیس کثیف در روز آرد بکثف سر / چون سپر برآرد بکتف گرز گران را

وله

ابر بشرط مهر و عقد و نکاح / گشت حامل بلؤلؤ لالا
اینک از شرم آن همی فکند / لولوی نارسیده در صحرا

وله

که رحیل چو کند اشتر همی سحاب / ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب
چه روی من چو یکی باشه شکسته کتف / چه چشم من چو یکی خیمه گسسته طناب
برنده دهر صبورم چو مهره ششدر / ز بند چرخ عجولم چو گوی در طبطاب
نموده شکل من از فکرت اضطراب سهیل / گرفته طبع من از فرت احتراز غرب
تا روی بکفار نهد رایت اسلام / تا پشت بعباس کند نسبت سفاح
دست تو و طبع تو شب و روز مه و سال / با دسته ریحان بود و با قدح راح

وله

معلم شده از رایت او رایت مهدی / منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
آموخته زاید بچه شیر ز مادر / از عدل تو در بچه نهان گرچه چنگال
روزیکه همی گریند اشخاص با رواح / روزیکه همی خندند آجال بر آمال
بر خاک زمین وصل کند باد چو آب / وز باد هوا بار کند خاک زمین بال
که عقل پریشان شود از جرعه شمشیر / که طبل خروشان شود از بچه طبال
دیوار الم خشت تو بر خشت زند سهر / کوه از فزع گرز تو بر برز کشد بال
آفتابی گرد موکب کرد تو ساکن سپهر / آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین
گر بختی باد جود تو برگ نفشاندی زرم / ور نه ستی نقش نامت بار نارودی بکین
شیره لطفت خورد گوئی همی زنبور غور / سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین
آب از آن شیره حلاوت گیرد اندر کام آن / خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
نصرت اندر سایه عدلش همیگیرد قرار / دولت اندر نعمت الوان تو گردد مکین
زنگ بسته تیغ حق را عز تو شوید بخون / در گشاده حصن دین را خط تو دار و حصین
چون ورخش نعلها خندان کند خاک دژم / وز دم شمشیر با عطشان شود ماء معین
مهره ناخج بکوبد بندهای دردناک / نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین

وله

از یمین تو برده ملک یسار / بر یسار تو خورده عدل یمین
هر کجا حزم تو فرود آید / برکشد امن حصنهای حصین
هر که را سهم تو نزار کند / بخندد رفق روزگار حزین
نیست با طول و عرض همت تو / نقطه بیش طول و عرض زمین

وله

بما در گفتم ای بمهر مادر / غیر دوستان و دشمن نه نکوست
جوابم واد گفت اندشمن تست / بنا شد دشمن و دشمن کر دوست

وله

ور آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی / لکن درنگ در آنجا بسو بجای دگر
درخت اگر متحرک شدی زجا بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

وله

از درد فراقت ای بلب شکر ناب / نه در روزم قرار و نه اندر شب خواب
دور از تو دل و دیده ام آید خوناب / صحرای پر آتش است و دریای پر آب

وله

مه بر سر روی نهاده کاین روی منست / وز مشک زره ساخته کاین موی منست
از خلد دری گشاده کاین بوی بهشت / آتش بجهان در زده کاین خوی منست

وله

در عشق تو خوشدلی زمن بیزار است / رو شاد نشین که بر مرادت کار است
تو گشتن من بطلبی وین سهلست / من وصل تو میجویم و آن دشوار است

وله

بادی که در آئی بتنم همچو نفس / ناری که بسوزی دل خلقی ز هوس
خاکی که تبست باز گشت همه کس / آبی که بتو زنده توان بودن و بس

وله

یکچند مرا بوعده میفرسائی / یکچند دگر صبر همی فرمائی

آنکه که مرا گشتی از تنهائی | چه سود و زیان گرائی و گرنائی

ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر است گاهی بنظم اشعار می پرداخته این دو شعر از وست

از زود رفتنت همه روز است ماتمم | وز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر
ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | غمگین شوی ازین غم و اینهم غمی دگر

نسا یکی از قصبات تابع دشت خاوران است و بنیکی آب و هوا معروفست و چون مردم نیک بسیار از آنخاک برخاسته بشام کوچک اشتهار یافته **قاضی شمس الدین** عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در نیشابور بچه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این رباعی از وست بدبگفته

دلدار همه گرد دل و دین گردد | وانکه که ببر خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش | چون بر لب من رسید شیرین گردد

قاضی مجد الدین زبدهٔ امجاد و قدوهٔ زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل برکشید این رباعی را گفته خواند بدبگفته

تعلیم حیاتم سبقی بیش نمانده | وز دفتر عمرم ورقی بیش نمانده
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر | کز روح طبیعی رمقی بیش نمانده

ولہ

خواهی که میان خلق قاضی باشی | باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر | آن با تو کند کسی تو راضی باشی

همایی از اهل نساست و اکثر اوقات در ماوراءالنهر میبوده از وست

من پیر کهن سالم و او نخل جوانی | من ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی

ولہ

سوخت از رشک دلم کاش نمی‌رسیدم | دل که در کوی تو میماند باو چون بکنم
خبر او زکسی جستم و گفتا دیدم | گر بهمیری مرا از شهر بیرون مکنی

نیشاپور از اقلیم چهارم طولش صرط و عرضش مرط از ابنیه طهمورث دیوبند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسانست گویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست او در دادن مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آنشهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی نی شاپور و عرب نیشاپور گفتند غرض آنجا دارالسلطنهٔ بنی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت اشعار شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **اشتهری** و هو شاهور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت مفوض باو بوده آخر الامر در تبریز در سنه وفات یافت در مقبرة الشعرا بکوه سرخاب مدفون شد از وست بدبگفته

عقیق را ز لبت آب در دهان باشد | خدنگ را ز قدت تاب در میان باشد
بنخل میل کند با همه گهر بخشی | اگر لب تو بدست خدایگان باشد

جناب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش خبری در میان نیست و از انقلاب زمانه بتحلیل رفته این دو شعر از وست

می بینی آن دو زلف که بادش همی برد | گوئی که عاشقیست که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار کشور است | کز دور مینماید کامروز بار نیست

خیام و هو عمر گویند با سلطان سنجر در سر یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یکدبستان بوده و در آنجا شرطی درمیان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیه شراکت داشت بدعوی انجامید که مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشاپور از و راضی شده این رباعیات از و ثبت شد و بسیار خوب فرموده اند

این دسته که بر گردن وی می بینی | دستیست که در گردن یاری بوده است

ولہ

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
در کارگه کوزه گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه بآن کوزه برآورده خروش — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش
وله
تا هشیارم در طربم نقصانست — چون مست شوم خرد ز من پنهانست

حالیست میان مستی و هشیاری — من بنده آنکه زندگانی آنست
وله
از من رمقی بسعی ساقی مانده است — وز صحبت خلق بیوفائی مانده است

از باده دوشین قدحی بیش نماند — وز عمر ندانم که چه باقی مانده است
وله
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ

افسوس که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ
وله
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته دم آبی سرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
وله
آنانکه محیط فضل و آداب شدند — از جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند
وله
گر باده خورد گدا امیری برسد — ور روبهکی خورد بشیری برسد

ور پیر خورد جوانی از سر گیرد — ور زانکه جوان خورد به پیری برسد
وله
گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد

می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — عمر است چنان کش گذرانی گذرد
وله
عمرت تا کی بخودپرستی گذرد — یا در غم نیستی و هستی گذرد

زنهار که سرمایه عمرت بجهان — آن به که بخواب یا بمستی گذرد
وله
می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد — و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد

پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو — یک جرعه خوری هزار علت ببرد
وله
تا زهره و مه در آسمان گشته پدید — بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید

در حیرتم از باده فروشان کایشان — زین به که فروشند چه خواهند خرید
وله
گویند بهشت حور عین خواهد بود — و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود

گر با می و معشوقه گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود
وله
یک جام می از مملکت جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر

آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
وله
گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنم نوش لب خندان خور

بسیار مخور و رد مکن فاش مساز — اندک خور و گاه خور و پنهان خور
وله
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
وله
از حادثه زمان زاینده مترس — وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس

این یک دم نقد را بعشرت گذران — از رفته میندیش و ز آینده مترس
وله
خیام اگر باده پرستی خوش باش — با لاله رخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش
وله
با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم

گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زین شرم که دانی که چه کردم چکنم
وله
تا دست باتفاق برهم نزنیم — پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم

خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
وله
من بی می ناب زیستن نتوانم — بی جام کشید بار تن نتوانم

من بنده آن دمم که ساقی گوید — یک جام دگر بگیر و من نتوانم
وله
یارب بدل اسیر من رحمت کن — بر خاطر غم پذیر من رحمت کن

بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن
وله
برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران
وله
از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند در مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو
وله
ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو
وله
یاقوت می آن لعل بدخشانی کو — آن راحت روح و راح ریحانی کو

گویند حرام در مسلمانی شد — رو می خور و غم مخور مسلمانی کو
وله
الهم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و نعمت تو

صد سال بامتحان کنه خواهم کرد
در ده قدح باده که معلومم نیست
با لاله رخی نشسته در ویرانی
کوئی بخورم باده که میباید مرد
میگفت خوشا کسیکه اندر بر او
رفتیم باکراه ندانیم چه بود
مسجد اگر روی چنان رو که ترا
کفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت
چون آتش تیز باش و چون آب روان
به زان نبدی کاندرین دار فنا
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
یکشنبه و دو شنبه و سه شنبه چهار
تا بر سر سبزه با نگاری نهی
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید
انها همه حشواست خدا میداند

با جرم منت بخش با رحمت تو
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی
میباید مرد اگر خوری یا نخوری
یار لیست چو ماهی و شبی چون سیاهی
زین آمدن و رفتن و بودن مقصود
در پیش نخواهند و امامت نکنند
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو
چون خاک بهر باد پراکنده مشو
نی آدمی نی بدمی نی شدمی
کو شاد بری که خوش جهانی دارد
پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز
کان سبزه ز خاک ماه روئی رستست
انگشت وزیری و سر سلطانیست
خالیست که بر رخ نکاری بوده است
تا ترک تعلق نکنی مرد نئی

ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ
ولہ

تا کی غم این خورم که دارم یا نی
گر دست دهد بمغز گندم نانی
بر گیر ز خود حساب اگر باخبری
از دفتر عمر خود گرفتم فالی
آورد باضطرابم اول بوجود
در راه چنان رو که قیامت نکنند
ای مانده به تزویر فریبنده کرد
گر باخردی تو حرص را بنده مشو
گر آمدن بمن بدی نامدمی
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
ای بر سر سروران عالم فیروز
هر سبزه که بر کنار جوئی رستست
خاکی که بزیر پای هر نادانیست
در هر دشتی که لاله زاری بوده است
تا در هوس لعل لب و جام می

وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
ناگاه ز سوز سینه صاحبحالی
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
با خلق چنان زی که سلامت نکنند
وز بهر دو روز عمر خود درتک و دو
در پای طمع خوار و سر افکنده مشو
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
وز بهر نشست آشیانی دارد
دانی که چه روز می بود روح افروز
گوئی ز لب فرشته خوئی رستست
زلف صنمی و عارض جانانی است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
یا در پی آواز دف و بانگ نئی

۴

رضی الدّین

مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده ونوازشات بسیار ازو دریافته وچندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انتباه اورا آورده اند که چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر بانکه معشوق از خواص اورا تمام عیار دیده مصاحبت اورا غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا انکه دریکی از اسفار که مولانا همراه بود گذار کاروان به بیابانی هولناک خونخوار افتاده چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیات او نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازد آن مرد نیز از شدت خوف باندک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در انجا تنها گذاشت تا انکه سحر رضی الدین چشم کشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگرچه از وفور گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی در گذشته از ایشان عفو کرده اند واشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کردم تا که دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیدا شده و پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شو تا هرگز تنها نمانی و تیمار من بیمار کرده روانشد من دامن وی گرفته از حال وی سوال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاده این بگفت و برفت چون صبح شد خود را صحیح یافته از قفای قافله شتافتم و باندک فرصتی بکاروان رسیدم ایشان همگی تعجب کنان سوی من آمدند و من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بنجد بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در آخر دولت سلاطین سلاجقه ازین عالم رفت و شعرا بسیار گفته است این چند بیت از وست

صدی منتظر انرا که همیگفت فلک
که بیارم چو شود وقت همایون آورد

سپهر دولت و رفعت دگرباره بنمود اختر
عروس ملک و ملت را گرفت اندر زر و زیور

چو در محفل سخن رانی هر آنکس مستمع باشد
صدف گردد از مغز او شود در سخنوان گوهر

اگر عالم همیگیری خداوندا چه صیت خود
نزار ای تو بن رایت تر تخت تو بن لشکر

کجا رفت آنکه اشک خلق اندر عهد ظلم او
همی شستی بدست موج هر شب چهره اختر

نه قرآن و خبر هرگز نموده مرد را صادق
نه حشر و نشر هرگز آمده نزدیک او باور

در و بام خلایق فتنه بگرفته که ناگاهان
سنگی کا مدار بامی گشاده شد فرو در

همیگفتم بگیرم هفت کشور همچنان آمد
چو دست قهر ایزد برد از و عضوی بهر کشور

دلا گفتم من خود ترا هم از اول
که دلبر انرا در خورد قول نیست عمل

بهر طرف که نظر بگماری ز غم او
هزار همچو من و تو بود اقل اقل

از آن سمند تو فربه سرین بود که خراجش
ز عشق داغ توانید جمله سوی کفل

جهان بهر هنر من مثل همیشه دو من
ز بهر زرق جهان گرد گشته همچو مثل

نصیب من همه رنج و جهان پر آشوبی
تبارک الله گوئی که ردف سورم

زلفت ار کرد پریشانم و شکر ایزد را
که نرفتم ز جهان تا شب پریشان دیدم

نبرد آب شناس آنکس است طعمه موج
گر آب علم تو دارد طمع کند تشنا

ببارگاه تو بسیار گشت زایر از آنکه
فسانه کرمت کرده راهها کوتاه

مرا سخای تو تا هست کم نیاید دل
مر القای تو تا هست کم نگردد جاه

خدایگانا آنی که سود اقبالت
کلاه گوشه برین چرخ لاجوردی قبای

ادب نهان و هنر ضایع و شرف نابند
اعزه خوار و رعیت اسیر و خلق گدای

هر نیم شبم درد تو بیدار کند
و اندیشه تو در دل من کار کند

بخت پرورد و ظفر گستر و نیکو پرورد
چرخ آورد جهان داور زیبا آورد

عمر بدخواه تو ز نیکو نه بتعجیل گذشت
که فلک اورا پیش از دی و فردا آورد

امامت گر شود ملکی در ممالکی تو شاهنشه
شهامت گر شود دینی از آن دینی تو پیغمبر

همانا کافرینش از برای عطر اخلاقت
نهاده است آتش اخگر درین فیح و زردو مجمر

نگون کشتی و بشکستی ز هول صرصر کینت
گر این کشتی ازرق را نبودی حلم تو لنگر

ز موج اشک مظلومانش هر دیده یکی دریا
ز تف آه محبوسانش پر اختر یکی اخگر

مدارس خالی و فارغ منابر باطل و عاطل
ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر

ز یک سنگ این عجب هرگز چنین مسکین کرده کس
که یک عضوش ز جای خود نجنباند تا که محشر

بصد قسمش همی کردند و میکشتش قضا اندم
گر آن قسمت که میکردی ازین قیمت بری یکسر

نخست دل نه توئی از غمش مستهلک
نخست کس نه منم از غمش مستاصل

ز چرخ دل لب تا مر لبش چه خطر
ز رشک خون بچکاند غمش مرا چه محل

بزرگوار ازین عالم هنر دشمن
بغایتی است غم و درد من که لا تسئل

تو کن که جز تو هر آنرا که آرزو کردم
زبان بتحسین گسست و دست جهان شل

من ندانم که سرشکم ز چه یاقوتی شد
لیک دانم لب چون لعل بدندان خستم دیدم

خدایگان بزرگان شرق سیف الدین
که هست گرد سمندت عبیر عارض ماه

بقیروان خبر از سایلی همیگویند
نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه

صفای رای تو ظلمت جهان ز دود از دهر
که جز کلیم رهی در جهان نماند سیاه

شنیده ام که جهان را بقیروان بنده است
قدیم گلیم و وای از کفش بداند وای

کجاست آنکه همی گفت در زمانه منم
بمال و شمن بال و برای ملک آرای

چو رسی بطور سینا ارنی بگوی و بگذر
که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رحم آر که درد دل من مستم
روزی بی بخشش شبت گرفتار کند

از خار چو آمد گل رنگین بیرون | اندوه کنم از دل غمگین بیرون
گردند بنظاره عروسان چمن | سرها ز دریچهای خونین بیرون

سامی اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست
ای در دولت همو جیبی از عاشقان ازربا
رنجند ز هم دوستان اما نه بمقدار ما

سیفی مداح تکش خان خوارزمشاهی شاعریست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر و از قصیده که در هر مصراع آن التزام یک سنگ سیم کرده بود این دو بیت انتخاب شده
ای نگار سنگدل وی لعبت سیمین عذار | مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ استوار
من چو سنگ افتاده ام در پای تو سیمین نگار | همچو سیم از سنگ ناگاه هم برفتی از کنار

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد از وست
وعده وصل بفردا دهی و میدانی | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و رتبتش متعالی در اوایل حال مستوفی الکاء نیشاپور بوده آخر الامر شغل مزبور را بولد خود رجوع و خود منزوی و بعبادت الهی مشغول و معاصر سلاطین خوارزمشاهی بوده این دو بیت از وست
گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار | دست درازی مجو چیره زبانی مکن
با همه عالم ملاف با همه کس از گزاف | هرچه ندانی مگو هرچه توانی مکن

صفی اسمش میر صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از تذکرها بنظر رسیده نوشته شد از وست
از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد | نشنیده یار ناله من را اثر نکرد
بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین | بگشا گره از زلف و پریشانی من بین
غماز آخر بسوی آب رود | او چون در دیده ماند باز
سر آمد عمر و دل آواره گشت و گشت خاک هم | رفیقان یک بیک رفتند و از پی میروم من هم
شاعر وز دماگیان باشد | که بزیرش نهند بقیه غماز

شیخ عطار وهو ابو طالب فرید الدین محمد وی از جمله مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترامست متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا وی را سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روایح مسکیته الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطرآگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده و بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه آن شغل و دروِیش و توانگر را از اشربه و ادویه گوارا محظوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اہل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جلی از جبین مبین او ساطع و لامع دید باکسوت فقر بدر دکان وی آمده سؤال کرد از کرم او بهره یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده بمطلب خود رسید همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل شد تا بآخر شیخ با وگفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت نمیدانم با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ با وگفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود که ما چنین میرویم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داده سالک وادی طریقت گردید و بآنجاکه باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری او را بهزار دینار میخرید شیخ گفت مفروش که قیمت من زیاده برین است بعد از آن مغولی دیگر او را بمشت کاهی خریدار شد شیخ گفت بده که ازین بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را زدند او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجاکه حال مرقد اوست رسیده همای روح پر فتوحش بآشیانه

علیین پرواز کرده مذکور است که قاتل او با کمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود مادام حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد انا لله وانا الیه راجعون وکان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام اسامی مثنویات او بدینموجب است الهی نامه و جوهر ذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و مصیبت نامه و اشترنامه و بی سرنامه و گل و بلبل و قصاید غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد از وست

سرّ سا نچه از نو قصد دل و جانم کرد
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

دلدادم و بد کردم یکدرد دل صد کردم
اینکار چو خود کردم با خود چه توانم کرد

از سر خاک دوستان سبزه دمید خوکری
ماتم دوستان بکو رفتن خویشتن نکر

آنکه حریر و خز بسود از سر ناز بر زمین
چهره او ز خاک بین قامتش از کفن نکر

نظری بکن بحالم که ز دست رفته کارم
بکسم بکن حوالت که بجز تو کس ندارم

اگر پیش از اجل یکدم بمیری
در آن یکدم دو عالم را بگیری

نمی بینم ترا آن مردی و زور
که بر گردون روی با رفته در گور

چرا در عالمی بندی دلت را
که آخر خشت خواهد زد کلت را

تو خامی این حدیث خوش شنفتید
که خر در سوخته آتش نیفتد

در کلاه فقر میباید سه ترک
ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک

این کلاه بس بزرگ است ای پسر
کی دهندت تا تو مینازی بسر

شعر و عرش و شرع از هم خاستند
این دو عالم زین سه حرف آراستند

میروم گریان چو میغ از آمدن
آه ازین رفتن دریغ از آمدن

ترک دنیا گیر تا سلطان شوی
ورنه گر چرخی که سرگردان شوی

با چنین عمری که بیش از برق نیست
گر بخندی ور بگریی فرق نیست

کار بیرون است از تصویر تو
چند جنبانم بسر زنجیر تو

کاملی گفتست یلباید بسی
علم و حکمت تا شود گویا کسی

یاکه باید عقل بجده و قیاس
تا شود خاموش یک حکمت شناس

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام
کز کجا آری تو هر روزی طعام

گفت حاتم تا که جان دارم بجای
هست قوت من ز انبار خدای

مرد گفتش تو بسا لوسی و رنگ
میکشی مال مسلمانان بچنگ

حاتمش گفتا که ای مرد عزیز
خورده ام زان تو هرگز هیچ چیز

گفت نه گفتا مسلمان پس نهٔ
دم مزن چون انبیخدان کس نهٔ

سایلش گفتا که حجت بس میار
گفت حجت خواهد از ما کردگار

گفت میخواهی که چون کار رست خطا
این خطا را از سخن آری تو راست

گفت از هفت آسمان آمد سخن
از خدا بشنید کان آمد سخن

مادرت چون شوهری کرد ای خلیل
شد حلال از یک سخن آغاز کار

گفت دایم پای در دامن ترا
در نیابد روزی از روزن ترا

گفت بودم در شکم نه ماه من
هر دم از روزن بروزی راه من

سایلش گفتا که باید کشت زود
هیچکس نا کشته هرگز چون درود

سایلش گفتا عجب اکنون ستان
تا درآید روزی تو در دهان

گفت من قرب دو سال ای کوربین
خفته در گهواره بودم اینچنین

حاتمش گفتا که ای سرگشته تن
سوی سر می بد روم نا گشته من

گفت نا پخته بخور تا بنگرم
گفت نا پخته چو مرغان چون خورم

گفت زیر آب شو روزی طلب
گفت چون ماهی شوم نبود عجب

مرد شد عاجز در آن حیران بماند
زان سخن انگشت بر دندان بماند

عاقبت بر دست حاتم باز گشت
توبه کرد و همدم و دمساز گشت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد
حقتعالی گاو را تقدیر کرد

تا بیامد سر بسوی آب برد
تا که دم زد گاو را سیلاب برد

آب چون در شیر بیش از بیش کرد
جمع گشت و گاو را درپیش کرد

آه دریغا هیچکس را نیست تاب
دیده ها کور و جهان پر آفتاب

بر سر خاکی زنی خوش میگریست
گفت مجنونیش کاین گریه چیست

گفت چشمم تر دلم غمناک ماند / زین جوان من که زیر خاک ماند
گر بود در ماتمی صد نوحه گر / آه صاحبدرد را باشد اثر
چون توانستم ندانستم چه سود / چونکه دانستم توانستم نبود
زانکه این علم لزج چون وزند / بیشتر راه دل آگه زند
زخاموشیست بر دست شهان باز / که بلبل در قفس باشد ز آواز
سفر را گر نه این انجام بودی / فلک را یک نفس آرام بودی
اگر آلودهٔ پالوده کردی / وگر پالودهٔ آلوده کردی
هر آنچیزی دگر که میدهندم / بجز دشنام منت می نهندم
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب / چراهست استخوانش بر سر چوب
چو شد دیوانه زانمعنی خبردار / بدیشان گفت کای تیمی جگرخوار
شما را مغز خر داداست ایام / از آنست این سر خر بسته در دام

وله

مگر میرفت استاد مهینه / خری میبرد بارش آبگینه
چه دارم گفت دل پرپیچ دارم / اگر این خر بنفتد هیچ دارم
شهش گفتا کسی کز زر خبرداشت / شکی نبود که او زر دوستر داشت
که با خویشتن در گور بردی / همه زر را رها کردی و مردی
فرو میریزد از غم خون برویم / ندانم این سخنها با که گویم
که گویا غافل از انجام کارید / که پا را بر سر ما میگذارید

وله

فلک را یک طبق از گرد شد راست / زمین را یک طبق از گرد برخاست
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیکبختی
از حال دل خویش خبر می‌پرسی هم / در خدمت تست دل تو دانی چه نشست
گفتا تو که باشی که کنی یا کنی / آن من بودم که بتقرارت کردم
جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

گفت تو در خاکی او در خاک نیست / اوکنون جز نور جان پاک نیست
گر بود در حلقه صد غمزده / حلقه را باشد نگین ماتم زده

وله

فای کفر ایدل تجوّی المعرفه / خوشترم آید ز فای فلسفه
تا کلاغی را کند پرحوصله / در بیابان گم کند ره قافله
نخستین قطرهٔ باران اثر کرد / وزان پس قعر دریا پر گهر کرد

وله

هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو افزون

وله

یکی پرسید ز آنشوریده ایام / که تو چه دوست داری گفت دشنام

وله

مگر دیوانهٔ می‌شد براهی / سر خر دید در پالیز گاهی
چنین گفتند کای پرسندهٔ راز / برای آنکه دارد چشم بد باز
گر آنستی که این خر زنده بودی / بسی زینکار را او را خنده بودی
بگرد آن زنده چوب از کون خود ده / چگونه مرده دارد چشم بد دور
یکی گفتش که بس آهسته کاری / بدین آهستگی بر خر چه داری
سوالی کرد آن دیوانه شه را / که تو زر دوست داری یا گنه را
بدو گفتا چرا گر عقل داری / گناهت میبری زر میگذاری
بسی بر خفتگان رفتی بصد ناز / بسی بر تو روند آنید کان باز
چه میگویند دانی هر کف خاک / بگوشش راه پیمایان چالاک
در اول چون شما بودیم با هم / چو ما گردید در آخر شما هم

وله

اگر سیماب باریدی چو باران / نماندی بر سنان نیزه داران
شوقم ز تو از حد بیان بیرونست / وز هر چه قلم شرح دهد افزونست

وله

گفتم دل و جان در سر کارت کردم / هر چیز که داشتم نثارت کردم

فوجی اسمش ملا مقیم از اقوام ملا نظیر است این شعر از وست

مولانا لطف الله فاضلی دانشمنداست و در صنایع شعری مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات نظیر ممتنع الجوابست که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن مندرجست و آن رباعی این است بدفرموده اند

گل داد بزیر درع فیروزه بباد / دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
داد آب سمن خنجر سیماب مرور / یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بفکر نیست چه جای آنکه قابل تحسین باشد و از نیکو نه هست ملزم لزوم ما لا یلزمست بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکانست و اولادش در آخر عمر در قدمگاه ضامن ثامن در باغی منزوی و هم از آنجا بگلزار جنت خرامید این اشعار ازوست

نعیم خزان و نسیم بهارش
مکن منظر دیده در انتظارش
اگر چادری در کشی از عذارش
جگر خوردن و جان گدازیست کارش
تنی کو بود زور اسفندیارش
شه اولیا صاحب ذوالفقارش
از هیبت تو نزیر اندر صف جنگ
و همین یکشعر ازو یادگار است

حجاب ره آمد جهان و مدارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش
که هست و بود روز و شب کشته
همه غنج و رنج است فن و فریبش
کنار از میان تو آنروز گیرد
کسی را که او معتبر کرد روزی
سلام خداوند دادار داور
فیروزه زکان در صدف لعل ز سنگ
چه لازمست تو بدنام قتل ما باشی

زره تا نبیند از دت بر مدارش
که با نوش خرمای او نیش خارش
بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش
همه بوی و رنگست نقش و نگارش
که خواهی که گیری میان در کنارش
بروز دگر کرد بی اعتبارش
بر او باد و اولاد و آل و تبارش
تیری ز نشان زه ز کمان پر ز خدنگ
ستاره و سپهری و روزگاری هست

وله

بیا دهی و تاب تیرش نیرزد
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان
چو بینی یکی کنده پیر جوان طبع
که دل بردن و بیوفائیست خویش
نماند ز دستان این زال امین
قبول خرد گر بدی زد نکردی
از جود تو خیزد اندیشه با فرهنگ

لطفی از اهل آندیار است

ندائی اصلش از آندیار است اما مدتی در یزد توطن داشته و رایت فضیلت افراشته ازوست که گفته است

که خاک ره شده بسیار جان پاک آنجا
نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی
سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا
نزدیک اینچنینم دور آنچنانکه گفتم

نظیری بعضی او را از اهل جوین نوشته‌اند اما چون مشهور به نیشاپور است لهذا در اینجا نوشته میشود غرض در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان در آذربایجان آمده مقبول خاص و عام شده بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بیغایت او گردیده الحق شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد دیوانش ملاحظه شد ازوست رحمة الله

وادی یثرب کجاست آه ز هجران او
بوئی از خون شهیدان بدماغم خورده است
کرده‌ام ز شکوه منع دل زار خویش را
تو اگر ز کعبه راندی و گر از کنشت ما را
بغل از نامه احباب پر کرده و میخوانند
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر

وله

دامن دل میکشد خار مغیلان او
همتی یاران که از زین سر نمی آید سری
انداختم بروز جزا کار خویش را
غم بنده پرور او به بهشت برد ما را
که غیر بسد شود و مکتوب منهم ز لفیشان پیدا
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

او بخرابش چو سیل ما همه ویرانه‌ایم
بر نیامد یک عزیز از مصر مرده بروی
خجل ز مردن خویشم کمان نبود الحق
جرم ملتست پیش تو گر قدر کمیست
ز رشک دوش چنان در همم که نتوانی
بسبب گر دادی آزارم خجل از بی سببش
خود از محبت جانان بخود حسد دارم

آنچه زما شد خراب رفت بجولان او
پیر شد در چاه صد یوسف ز تخت مشتری
که بنرخ تو چنان جان دهم بآسانی
خود کرده‌ام پسند خریدار خویش را
ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا
کرده‌ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
ز رشک غیر کنون بر گذشته کام مرا

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران نمی‌خیزد
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جان ما را
بهر برجی که میگیرند کالای فنا خوش وقت
نمیدانم نظیری کیست چون می‌آیم با یکو
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر بکنی
نیش خاری نیست کز خون شکاری [illegible]
نظیری از تو بجان کند نیست لب بگشا
شکر کز غم مردم و پشت چشم سر بسپار
آنکه صد نامه ما دید جوابی ننوشت
پایم پیش از سر آن کو نمیرود
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
دعا کنید بوقت شهادتم او را
دلفریبیهای دشمن دیدهٔ
گویا تو برون می‌روی از سینه وگرنه
من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش
تو گر برهم زنی سودای دل با رب بی‌نیازی
من آن صیدم که هر کس نظر بر حال من افتد
کمند و قضا شست که آهی نکشیدم
ببدی در همه جا نام برآرم که مبادا
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
ز دامنی که گشادیم با تهی دستان
چشمش براهی میرود مژگان تماشا کن بگیر
دامیکه زلف انداخته بر گردن سیمین بین
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم

که بر مردم مسلمانی و دینداران شود پیدا
بقدر روز محشر طول دادی هجر ما را
پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت
باینقدر که بگوئی بمیر خورسند است
حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
سطری از غیر نیاید که کتابی ننوشت
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
مرد مست از دور بنمائید و گوئیم یار نیست
که آن نه نیست که درهای آسمان باز است
جان سپار بهای ما منظور نیست
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
هر کجا ببینید گوئیدش که فردا میرود
هر سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد
ز بس زخم دلم کاریست در بنیاد جان افتد
بر دوستی خورد خدنگی که خطا کرد
خون من ریزی و گوئید سزاوار نبود
چراغی را که دودی هست در سر تیره‌تر گردد
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد
تو میوه سر شاخ بلندی را چه خبر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
خونیکه مژگان ریخته در دامن پاکش نگر
چو محتاجیکه گنجی یابد و ظاهر کند زودش

پشیمانی بکش از بیع من کاین سهل قیمت را
سوالی کن ز من امروز تا غوغا شهید افتد
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی تمامست
اگر که این صف شکنان قصد ضعیفی بکنند
بغیر دل همه نقش و نگار بی‌معنی است
نه عیب تست که بیگانه وار میگذری
جز محبت هر چه بردم سود در محشر نداشت
آنچه رحم آرد بدل تاثیر فریاد من است
خون ترا چه قدری آخر خموش باش
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
اندکی ای ناله امشب بی‌اثر می‌بایدت
دیده‌ام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
فریاد که هر کس باسیری فتد او را
در عرصهٔ گلزار کند ناله ز تنگی
مکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا
باعث راندنم از بزم بجز عار نبود
ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش
نظیری کوی عشقست این شکار بازی ندی
گرچه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست
دلبر دو و در دل نه جز معشوق عاشق پیشه بین
شرمسارم از دل بی‌صبر و بی‌آرام خویش
کمر در خدمتت عمریست می‌بندم چه شد قدرم

تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا
که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
نخواند تا ز جزو آشنائی و بیگانی را
که در این قافله کاهی قدر اندازی هست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوند است
دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت
آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
این بس که دعوی ظرف قاتل تو نیست
دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست
آنکه هر شب می‌شنید امشب مگر بیدار نیست
نام خوبان همه نقشیست همین نام تو نیست
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
اینقدر زنده نماندیم که محمل برود
شرطست که از خویش دو تن فرو بندد
مرغیکه بکنج قفسی سوخته باشد
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
خورد افسوس نهالی که گرفتار نبود
چو صیدی جست صیادش ز اول نخچیر گیرد
که گر یاری دهد از دست کس یار دگر گیرد
هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر
بگرفته در خون رنگین بار دی حالاکش نگر
خود بیار از بیقراری بر سر پیغام خویش
برهمن شده‌ام گر اینهمه زنار می‌بستم

مرا بباده ولبهای من توان بخشید	خطا نموده ام و چشم آفرین دارم	بوی یار من ازین سست وفا می‌آید	گلم از دست بگیرید که از کار شدم
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین	که توان ترا و جان را ز هم امتیاز کردن	ساقی صلای عامست بر خیز جام گردان	دامان غم فراخست دور تمام گردان
هر چند بی بهایم گنجشک این سرایم	قربان سر نیرزم برگرد دام گردان	بدل فگارم گله بی نهایت از تو	بکدام امیدواری بکنم شکایت از تو
از گلستان گل بیازار آمده	عید مرغان گرفتار آمده	از خوی تند و سرکشت کس این چنین خوشنود	صدبار برنجیدی ما را گناهی بود نه
تا تو نکوتر میشوی من مبتلاتر میشوم	حسن ترا روز بهی درد مرا بهبود نه	ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت	بر دیگران یاری مکن جوری که با ما کرده
هر جا خوشی و ناخوشی است نیکوست	یا شادی وصل یا غم اوست	ما خانه رمیدگان ظلیم	پیغام خوش از دیار ما نیست
در هجر تو مرگ همنشینم بادا	منظور دو دیده آستینم بادا	گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی	یا رب نفس بازپسینم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اهالی اندیار است زیاده بر این از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده بغیر ازین رباعی شعری از و بنظر نرسیده لهذا ثبت گردید

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زان بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش له ۳ و عرضش ط ۴ و طالع بنای آن برج ثور و اختلاف در بانی آن شده گویا از زمان لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد بنیانست و در وصف هوای آنجا گفته لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهری و ماء الخوارزم لا یموت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان دولت او عمارات منیعه و مدارس و خوانیق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقیست و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میگردد **ابو اسمعیل** و هو عبدالله بن منصور محمد الانصاری وی از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانیست اوصافش بیرون از شمار مولد و مدفنش همان دیار این دو رباعی از وست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من ازین هر دو بمقام آزادم

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم

حکیم ازرقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از آنخاک فرحناک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاریست و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آنسلطان تصنیف کرده از انجمله نقل انکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم درآورده بمقصود انظر رسانیده و مفید افتاده و این معنی هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از انجمله روزی سلطان با یکی نرد میباخته سه مهره در ششدر خانه داشته و حریف کم از ندما بوده دو مهره در شش خانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور جوانی

و شکوه سلطانی سجدی متغیر شده که امرا از بیم میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را بدیهه گفت و مطرب آنرا بنغمه خاص بگوش سلطان رسانیده اند بیت

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم فتاد — هان ظن نبری که کعبتین داد نداد

آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

نقلست که سلطان را چندان خوش آمد که چشم ازرقی را بوسه داده دهانش از جواهر مملو ساخته و بالمرّه رفع کدورت او شد دیوانش که تخمیناً دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب آنرا نوشت و حکیم مذکور در شهور سنه ۵۲۷ در خطه دلکشای هرات ازین عالم رخت بربست و بمسافران عدم پیوست ازوست

فی القصاید

یک نیمه عمر خویش به بیهودگی بباد — دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

یا روزگار کینه کش از مرد دانش است — یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

زان بیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش — در خانه گیر و دم بتقاضای ما بداد

ناشسته روی تیره نشینم به پیش او — پر خشم از و چو کودک نافهم از اوستاد

وله

عروس باغ نوروزی صبح کرد و دو شنبه گوهر — که نورش ماه تابان بود و سعدش سعد از هر

کنون هر صورتی دارد ز زنگار عنبر اجاج — کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور

سپهسالار دریا بار ابر سیاه و پیران آمین — خدنگش کس مشکین سنانش برگ نیلوفر

بروی چشمه خورشید هر دم شنده و خشنده — سبک در دامن جعفتان فلک در کوشه مغفر

تو گوئی چشمه خورشید ازین کیخ و نورانی — ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر

وله

بباغی خرامید خسرو که او را — بهار روشنست مولا و چاکر

یکی برکه ژرف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور

روان اندرو ماهی سیم سیما — چو ماه نو اندر سپهر منوّر

زبس نغز کاری چو کاخ سلیمان — زبس استواری چو سد سکندر

سر کنگره گرد دیوار باغش — نساید همی پیکر اندر دو پیکر

بصُفّه درون پیکر پیل جنگی — نشیمه درون صورت شاه صفدر

ز تف سنان تو نازاده دشمن — چو سیماب بگریزد از ناف مادر

شعاع درفش تو بر هر که تابد — نزاید ز ولاد آن دوده دختر

بهنگام تندی و هنگام نرمی — سبکتر ز کشتی گران تر ز لنگر

بآب اندرون همچو لولوی بیضا — بآتش درون همچو یاقوت احمر

یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون — یکی ز دین عرب دین احمد مختار

از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی — برکس چنین نباشد برکس چنین مباد

وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام — از مردکی بخیل بیکبار بد نژاد

چون کوه بیستون بنشیند به پیش من — بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد

گوید مرا هر آنچه خواهد و من جواب او — دارم بسی جواب و نیارم جواب داد

هزاران صورت رنگین نگارنده برو مانی — هزاران پیکر طبعی برآورده از و آذر

شمال زرفشان هر روز طاوس ... — نهد زرچوبه بر منقار و مالد غفر ابر سر

شبه خفتان در ریکان که از پرنده تیر او — پس از شمشاه در کهسار چه پانکی جوشن بر تر

نیاید دیر تا گردد ز مشک آلوده تیغ او — هوا پر سیم پرنده زمین در زیر پا بر زر

خداوندی که گر خواهد بیکساعت فرو شوید — خدنگش خانه بر خاقان سنانش قصر بر قیصر

درختانش از عود و برگ از زمرد — نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر

نهاده شخ دریای کوثر ولیکن — نژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر

برافراز آن چنبر چرخ کردون — سراپا نسازا نساید بچنبر

نقاوران و هشت طبع مانی — تماثیل آن حیرت جان آزر

بگرد دش نیارند گشتن بسالی — مهندس باندیشه عنقا بشهپر

کسی کز سنان تو جان داده باشد — ز بیم سنان تو ناید بمحشر

ز خنجر کنی چشمه زند کانی — اگر نام خود بر نگاری بخنجر

فلک سیر آن بارهٔ کوه پیکر — که با آب و آتش بپوید برابر

بچشم و بموی و بتسم و سُرین او — چو جزع و چو مشک و چو پولاد و مرمر

خوش و نکو تر پی هم رسید عید و بهار — بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار

کان بی تو ز بس سبزی و ز بس سرخی — که سبزی خط یار است و سرخی لب یار

دریده پیرهن سبز غنچهٔ گل زرد　　چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس　　کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار
ایا نبرد تو عاقل بلند و جاهل پست　　و یا نبرد تو دانش عزیز و خواسته خوار
طربی در دل آنماه نو آئین ز بلند　　اثری در سر آن لعبت زیبا نگار
این همی گفت که رنگ من از ابروی بلند　　وان همی گفت که بوی من از آن موی ببار
گفتم ای یار غم عشق توان کرد بمن　　که نکرده است بدانگونه غم یار ببار
مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز　　اندرین کار ترا چیست ندانم هنجار
طعنهٔ دوست چنان زد شرر اندر دل من　　که زند آتش غم در عدو خواجه شرار
گاه ملیا زینت آرد ز نگار بوستان　　گاه مرجان زیور آرد ز عروس مرغزار
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان　　برگ مرجان گون کبک از خارا برآرد کوهسار
باغ سبز و خرم و گلبوی عنبر پر گهر　　خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
غلطان میان توده گل عاشقان مست　　از غم کناره کرده و معشوق در کنار
زر سفید ابر فرو ریزد از دهن　　مشک سیاه باد برافشاند از کنار

وله

دهان ابر بهاری همی فشاند در　　گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
چو ابر فندق سیمین برآید از بن برگ　　برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
برزخم نادره برق از مشام ابر بهار　　همی فشاند خون چون سنان شاه بجنگ
توئی که پیش تو شیر ژیان چنان باشد　　که پیش شیر ژیان دست بسته روباه لنگ

وله

ز نور قبهٔ خورشید آسمان تمثال　　زمین تفته فرو پوشد آتشین بال
در چو لاله شود لعل در حریم صدف　　چو آب موج زند سیم از مشام جبال
طیور گاه پریدن ز تابش خورشید　　همی فشاند آتش تو گوئی از پر و بال
کمان بری که بر فتن سموم آتش طبع　　ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد　　از آن سبب ز خسوف ایمنست شکل هلال
شده است قابض ارواح تیغ سنگین دل　　چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
گر اژدها گذرد بر طریق لشکر تو　　نهان کند ز نهیب تو مهره در دنبال
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشد　　بجای پوست در ارحام مادران اطفال
کمان بری که ز زخم بازوی خسرو　　سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار
اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی　　نه با روان خرد هستی نه با زبان گفتار

وله

دی درآمد ز در آن لعبت زیبا چنار　　چشمان مست بغایت بجایت هشیار
لاله با روی درافشان و می اندر جشنت　　مشک با موی پریشان و نی اندر پیکار
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم　　که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
مر مرا گفت که ای عاشق زار از پی من　　چون تو بسیار بدستا ای من عاشق زار
اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکیی　　من چه دانم که چه چیزاست چه باید اشعار

وله

بار دیگر بر سنان گلبن بی برگ و بار　　افسر زرین برآرد ابر فرازید بار
دست سوسن نقرهٔ پاکیزه دارد دستبند　　گوش گلبن لولوی ناسفته دارد گوشوار
از نسیم باد آرد غنچه پر عنبر دهن　　وز سرشک ابر دارد لاله پر لولو کنار

وله

عید مبارک آمد و بر بست روزه بار　　زانگونه بست بار که بیزار بست و یار
گر لب سوی باده گهی دست سوی گل　　که گوش سوی مطرب که چشم سوی یار
بجاده حقه حقه فشاند بنفشه ستان　　پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار
ز شاخهای چمن مرغکان شاخ پرست　　بلحن باربدی برکشیده اند آهنگ
زمین ز باد صبا شد نگارخانهٔ چین　　چمن ز شاخ سمن شد بهارخانهٔ گنگ
ایا ز گوشهٔ تاج تو چرخ جسته علو　　ایا ز پایهٔ حلم تو خاک برده درنگ
خدنگ برکش اندر کمان که گاه کمان　　زمین ندارد در خور دسیر او فرسنگ
فروغ چتر سپهری بیک درخشیدن　　بسنگ زلزله اندر فکنده گاه زوال
ز خید سبز نگردد همی سرین گوزن　　ز لاله سرخ نگردد همی سرون غزال
چو گرم گردد آب از هوای آتش طبع　　بشیره نرم شود بر مشام ماهی وال
طغانشه ابن محمد که خواندش گردون　　خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل　　ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال
مگر که در ازل اشیاه حکم رزق و اجل　　بکین و تیغ ترا داد ایزد متعال
بدان گهی که چو شیران یلان آهن پوش　　برون روند خروشان بهال این بهمال
هوا چو تیشهٔ الماس گردد از شمشیر　　زمین چو سکهٔ مفلوج گردد از زلزال

پلنگ و شیر بخسبند در ظلال علم / بخواب خوش چو در آرام مادر اطفال

ولہ

ز عقد لولو دندان ز برگ لاله دهان / ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی / مرا ز نقره تو زرد گشت سکه تن

ولہ

گوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان / تحویل کرده اند بباغ خدایگان
در دست باد عنبر سارای بیقیاس / در چشم ابر لولو شهوار بیکران
در زیر سرو نعره کبکان رود در آن / بر شاخ بید نغمه مرغان شعرخوان
یاقوت تاک در کف او گشته آفتاب / مینای سرو در سر او تسبه سایبان
برکف نهاده لعل مثی کز خیال او / اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
ساقی ز عکس روش گوئی سیاوشی است / کآتش پناه ساخته از بهر امتحان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای سبک چون زمین گران
شنگرف بارد از دل زنگار چهره تیغ / سجاده ریزد از سر سپر ذره گون سنان

ولہ

ای شکسته تیره شب از روی خوش شب تجلی / تیره شب بر روی روشن مشتری دیدی شتری
گر نه از بهر میان تو ببایستی ستاین / نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
گر بنالم زار بنشینی و گوئی زار نال / ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی خوش گری
پری رخی که ز شرمش نهان شده است پری / پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری که دید گریزنده تر ز آهوی نر / پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
نگار چینی ما با قبا و با کلهی / بهار گنگی ما با کمان و با کمری
اندیشه بجستن سمندت ماند / خورشید بهمت بلندت ماند
فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی / فریاد ز دست چون تو فریادرسی

ولہ

چهار چیز ترا از چهار چیز آمد / که هست هر یک از آن ما و زمین و زمن
مرا ز لولو و جزع تو گشت مروارید / مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن
اگر تو نیز جفا را دلم نشانه کنی / بجان خواجه فاضل بگویمت که مزن
مرجان و عود سوز در و شاخ نسترن / مینای مشک سای در و برگ ضیمران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن / رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ / بر لب آدمی و پری پیش او میان
از صوت شعرخوان دل افلاک پرخروش / وز زخم رودزن سر خورشید پرفغان
گر بگذرد پری شب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق / روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
روزی که آب و آتش خیزد ز تیغ او / این لاله قطره باشد و آن ارغوان فشان
از هیبت استخوان هما زرچنان شود / گر خوردنش همای کند قصد زعفران
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ / در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
بوسه بخشی در و صد بار برگیری شمار / صد هزاران بد کنی روزی یکی باید نشمری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
پری که دید بنور مه چهارده شب / پری که دید بزیب ستاره سحری
ایا بت خزری خد کشمری بالا / توئی که فتنه کشمیر و قبله خزری

ولہ

پیچیدن افعی بکمندت ماند / آتش لبشان دیو سپندت ماند

ولہ

تا من شده ام ز هوا قرین هوسی / جز ناله ز سینه بر نیاید نفسی

ولہ

ای شمع که پیش نور دود آوردی / یعنی خطا ارچه خوش نبود آوردی

اسهمی گویند از شاعری تنها باسمی قناعت کرده و این مطلع ازوست

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی / تو چها میکنی ای شوخ و چها میگوئی

آصفی پسر خواجه نعمت الله که از اعاظم اعیان آن ولایت بوده و صاحب ذهن صافی و سلیقه وافی و صاحب دیوانست و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرده آخر الامر در سنه وفات یافت ازوست

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا / تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز نیل نیست سیه گوش نازکت ز خیال / ز سائیه در گوش تو شد کبود آنجا
دست ترا طبیب گرفت از پی علاج / این دست را مباد و آن دست احتیاج

ولہ

با من سخنت نیست ولی بهر تسلی / گویم بدل خود و ز زبان تو سخنها
ز بخت در دمی و محتسب زدی بگذشت / رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
چندان میش دهید که بیهوشی آورد / شاید که یاد ما بفراموشی آورد

بسوزای برق خار ترتیم را   که دامن گیر جانان هست این
برون آور ز چاک سینه دل را   که خون آلوده پیکان هست این
میطپید بهر تو در سینه دل سیم تنان   ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه تنان
بدشنام دگر امیدوارم   چه خواهی عذر پیغام گذشته

وله

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست   چون من بحریم و دیر خماری نیست
کار تو صلاح و کار ما رسوائی   ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آندیار و از شعرای مشهور روزگار است و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیست اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد فقیر از برای او بسیار زیاد است در اصفهان در سنه فوت شد این اشعار ازو انتخاب و ثبت شد

ای غنچه نرگست همه مستی همه خواب   وی لاله سنبلت همه پرچین همه پرتاب

وله

غلام ابرم اگر شعبهٔ ز آب دو چشم   بزندرود برد تا باصفهان سیلاب

وله

دوش چون بر زد سر از جیب افق [illegible]   زورق زرین شتابان گشت بر دریای قیر
ماه مهرافروز من در کاروان آورده روی   زلف دلبر چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح   خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر
گفت کای در عشق من با بیم و عهد سست   گفت کای در کار خود رای جهان نخجیر
نرگسش را از تحیر آب در دل پروین فشان   فندقش را در تعجب نظم پروین دستگیر
سحر در بادام و عنبر در شکر   آب حیوان در لب و جان در دهن
نافه مشکش بهر آسان از صبا   نرگس مستش گریزان از چمن
جزع او سرمایهٔ سحر حلال   لعل او پیرایهٔ در عدن

وله

بنگر که پر ز خنجر الماس و جوشن است   طرف چمن که بود پر از حله و حلی

ترک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب   ماه من بنهد ز سنبل سایبان بر آفتاب
سنبلت خورشید سا و نرگست سحر آزما   غنچهات یاقوت پیکر لالهات عنبر نقاب
هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی   هم آنچنانکه ز من بشنود چنانش رساند
طالع سعد و هوای مدح صاحب چون تموز   راه کرمانم خوش و آسان بپای بادگیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان   لب چو در یاقوت جان خط چو در باد عبیر
جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب   همچنان سوزد که اندر شعلهٔ آتش حریر
گر چو گرد دم اساس عذرهای خوشگوار   گشت چون کشتم بگرد نکتهای دلپذیر
بر گل از نرگس روان کرده گلاب من همی   راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر
دام شکنیش کمند آفتاب   سیم سیمینش پناه نسترن
زلفش اندر پرنیان جسته مکان   خالش اندر گلستان کرده وطن
ماهش اندر مشک و روزش در شب است   مشکش اندر ماه و سنبل در سمن
تا نشد از حریف خریف آنچنان خزف   کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

گویند در وقتی که امامی بمنصب قضای شهر سرافراز بوده مولانا عماد الدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را باو فرستاده و قطعهٔ بعد ازین قطعه مجاب شد

قطعه عماد الدین

که گربه که بر قمری و کبوتر را   بقرب هفته ازتن بقهر سر باید

جواب

زهی لطیف سئوالی که طوطی قلمت   بگاه نظم بدایع شکر همی خاید
نه کم ز گربه بپیداست گربه صیاد   که مرغ بیند در شاخ پنجه بگشاید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر   که دست خویش بخون چنین نیالاید

وله

تا داروی درد تو مرا درمان شد   پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد

محیط نقطه ملت مدار مرکز دین   خدایگان شریعت درین چه فرماید
ز روی حکم قصاص حاکم عدل شرع   دو دست گربه که از تن جدا کند شاید
ندانمت که که لیک اینقدر دانم   که از ضمیر تو آب حیات میزاید
خدایگان سپهر را اگر درین فتوی   بخون گربه ز من رخصتی همی باید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهم   قرارگاه قفس را نبند فرماید
جان و دل و تن هر دو حجاب ره بود   تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

بنائی پدرش در آندیار خلدآثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاطر

فضلای

فضلای عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنائی ملای شاعرانست و شاعر ملایان و اما العلت شوخی طبع سبحان ذلکرا جمیع ارنجا بنده سیما علی شیر نوائی آزانجمله بعد از رنجشهای بیشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهه عذر سلف انشا کرده چون در دادن صله از امیر توقفی و تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گردانید و بتقریب رنجش آخرین امیر این قطعه را گفته ناچار از هرات فرار و در ماوراء النهر در خدمت سلطان علی میرزا بسر میبرده که آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده از نوازشها یافته از وست

دخترانی که فکر بکر منند / هر یکیرا بشوهری دادم
هر که کابین نداد عنین بود / زو گرفتم بدیگری دادم

تا هنگامیکه نجم ثانی قصبه قرشی ماوراء النهر را قتل عام نمود در آنمیان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی صباح دیوانست و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او آنچه بنظر رسید ثبت شد

بدا انجم لیلا کنجد الکواعب / فروزنده از حلقهای فروآب
شب عقد زهره است در خطبه گوئی / ز وانجم چند آیت آورده خاطب
برآورده روشن چنین لعبتان را / ز صندوق بازی سپهر ملاعب
شبی اینچنین من ز فقد مقاصد / ز فقد مقاصد ز فرط مصائب
بروشن ضمیران علوی مشاور / بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب
که تا چند سرگشته کردم ز گردون / پریشان بود خاطرم چون کواکب
بصد رشته در فارس پابست گشته / مگس وار در دام قید عناکب
بجمعی قرین گشته از اهل دنیا / همه بر سر جیفه باهم معاضب
بجنگ و جدل برده دست ضیاغم / بمکر و حیل برده سبق از ثعالب
اگر آنجا بری قطعها از قصاید / وگر آوری نسخها از مذاهب
نگویند این قطعه نظمست یا نثر / نه بینند کاین نسخه فقهست یا طب
همه تلخ طینت چو سم افاعی / همه کج طبیعت چو دم عقارب
زهی شکسته ز رشک تو نرخ عنبر تر / تنگ آمده از تنگ شکر تو شکر
خطت شبست و عذار تو چون مهی در شب / رخت خورست و دهان تو ذره در خور
بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت / دهان غنچه اگر بود پر ز لولوی تر
گرفته همه عالم بحسن عالمگیر / چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابو المظفر یعقوب خان که هست اورا / هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که گردان مثال دانه نار / فتند غرقه بخون سرفراز یکدیگر
بروی خون تن مردان ز خصم خورد قفا / چو مست باده که افتد بلاله گون بستر
لاله رخ بنمود عالم را گلستان کرد باز / کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل بر گریبان تکمه یاقوت داشت / گل بناخنهای رنگینش گریبان چاک کرد باز
با عصای سبز آمد سبزه بر طرف جوی / خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس ز تاب گل نظر بربست و گفت / در رخ خورشید رخشان دیده نتوان باز کرد
جام زر مانده است بر سیمین طبق نرگس نگر / خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان / آنکه دست درفشان چون ابر نیسان کرد باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز آسیب خزان / گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرد باز
ایجهانگیری که گردون حلقه بر بام تو یافت / نامهای فتح را چون مهر عنوان کرد باز
نیست غیر از تو مراد دل بحاصل ما / گرچه حاصل نشود از تو مراد دل ما
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا / چه چشم یار سیه کرد روزگار مرا
ازان در راه مشغول سخن میسازم آن زن را / که میخواهم بسوی خانه خود افکنم سودا
تا بود تن من آهسته ز کویش گذرانید / چون نیست امید که بیایم دگر آنجا
که بر آشفت زلف یار مرا / که بر آشفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنندم که حرامست / چیزیکه درین شهر حلالست گدا مست
بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل / بهتر ز دیدنیست که بیهوشی آورد
بدیده گرنه دلم میبرد حسد ز چه رو / چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند
ز غیرت من که میمیرم ز میل دیگران با او / چه باشد حال من چون میل او با دیگران بینم

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم — که هر جا کم شد او را بر سر کوی تو می بینم
از تو برکندن دل ممکن اگر بود مرا — تمنای تو کی اینهمه جان میکندم
میکنم جامهٔ تو در ره میخانه گرو — که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو
شدم تا شهره در عشقت گریزم هر کرا بینم — که میترسم بتقریب من آئی در خیال او
لیک چون او فتد بدست بخیل — برنیاید مگر بجان کندن

کنم غوغا بهر بیگانه چون در کوی او بینم — که چون آید برون بهر تماشا سوی او بینم
ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا با من — که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا با من
ازان پیوسته میگویم سخن در انجمن با او — که میترسم که گوید دیگری جز من سخن با او
زر که در معدنست مسکن او — می برآید بسعی و کان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اول حال در شهر مزبور شغل کلیچه پزی میگذرانیده آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر ازو ثبت شد

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
شبیکه وصل ترا در خیال میگذرانم — چنان خوشم که مگر در وصال میگذرانم
تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی — من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
منم آهم که برگیرد صبا از کوی او گردی — مبادا توتیا را افکند در چشم بیدردی

ز هجران بر لب آمد جان و تیمار ازو دارم — که عمرم اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم
پس ازین بهر سر ره من و عرض بینوائی — که کنم دعا بجانت ببهانهٔ گدائی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول میبوده ازوست

رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسانست و درویش دلریش و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان خراسی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول بخراسی شده و گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین و در آنوقت میرزا شرف جهان از اهل جهان کناره گرفته منزوی میبوده بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و ازو بقطعه دیگر جواب یافته و بصحبت یکدیگر رسیده غیر ازین قطعه شعر ازو ملاحظه نشده

گذشته از وطن آورده ایم رو بسفر
همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر
بروی خسته دلان بستهٔ در اقبال
ایا ستوده خصالی که سالها دل را
ازان ز گلشن دهرم گرفته دل که نماند
وصال همچو تو یاری بمیدهد دستم

جواب

گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی
ز فر سایهٔ تو بهره ور شدی مگسی
ز حسن خلق کرمیت عجب نمود بسی
هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
ز سبزهٔ گل این باغ غیر خار و خسی
وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

قطعه

حکایتیست غریب ای ثمر بدانش و فضل
بغیر گوشهٔ چشمی ز صاحبان نظر
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما
بصدق خاک درت غایبانه میبوسیم
حکایتیست نهانی ز خلق با تو مرا
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود ز لست
که عرض این نتوانکرد جز بجز تو کسی
نکشته در دل ما هیچگونه ملتمسی
نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بپای بوس سگانت چو نیستمان دسترسی
خدایرا بشنو از من و مگو بکسی
کسی نمانده که با او برآورم نفسی

زلالی شاعر روشن ضمیر گویند بقصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده و دیوانش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر ازوست و بسیار نازک فرموده اند رحمة الله علیه

نخواهی گرد یاد از خار خار سینه چاکم — اگر روزی نگیرد دامنت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم
تو بجائی ننشستی که رقیب ننشست — جز دل من که تو جا کردهٔ او بیرون رفت

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز گفته ازوست

صبوحی بعضی او را بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بود لهذا اسمش درینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهندوستان

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر از و ملاحظه شده ثبت شد

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا
کشته بودی ز تغافل باز جان دادی مرا

چنان از ناله شب دل نخسازم پاسبانش را
که برخیزد در و دربان من گذارد آستانش را

فغان گر چشم آن نامهربان زانگونه افتادم
که هر گز چشم او بر من نیفتاد است پنداری

گفتم به از این فکر من بیدل و دین کن
در خنده شد و گفت که فکری به از این کن

ظاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بوده از وست

غزالی از موزونان اندیار و شاگرد حیدر کلیچه پز و در خدمت والد ماجد بعنوان سیاحت بهندوستان رفته و در آنجا با مولانا عرفی مشهدی بتقریب تخلص مشاجرات کرده شاعر شوخیست از وست

از سگان سر کوی تو بسی منفعلم
که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند

معمورهٔ دل شد ز تو ویران چه کویم
شهریکه خرابست ز سلطان چه کویم

چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت
میگشت بگیرا و نظر بر دگری داشت

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد
من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند

مولانا فخر الدّین از شعرای آندیار روح پرور وازندهای سلطان سنجر بوده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست

در چشم من اشک چیست سیل غم او
در تن دل و جان کیند خیل غم او

دوش آمده بود شادئی در دل من
گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

فصیحی از شعرای مغز آندیار است و در خدمت مرتضی قلیخان شاملو بسر میبرده و خط شکسته را خوب مینوشته اند و شعر از وست

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا
بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

خارترم که تازه زبان غم درو دهاند
محروم کوستانم و مردود گلشنم

ایجد اکشته که دوری بر همنفسان
ما درین شهر با بن وز و تو در شهر کسان

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات اوقات بکتابت میگذرانیده مظفر دولتشاه سمرقندی گفته که ویرا خاقانی ثانی گفته اند اما فقیر شعری از و ندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل دانشمند بوده و بسیار بی تکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس چرکن پوشیدی و در تخلیهٔ باطن کوشیدی و معاصر ملک معزالدّین کرت بوده گویند روزی سلطان در حجرهٔ وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صلهٔ شعر از من گرفته چرا گلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنهصد دینار خریده ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که هر روزه از تصفیهٔ حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی باموردنیا باشد نه از کثافت و اهمال از ایشان اینچند بیت ملاحظه و ثبت شد

ای برسمن از مشک بعمدا زده خالی
مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور

مسکین دل من گشته ز حال تو بحالی
من گر تو شوم دور نمایم چو هلالی

ای از بر من دور بما نا خبرت نیست
گر موی چو موئی شدم از ناله چو نالی

درویش مقصود تیرگر اصلش از هرات در اوایل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل مزبور مشغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی گوئی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل را بحسب التخواهش اهل خراسان جواب گفته از وست

رباعی کمال اسمعیل

ز انگشت نمای مردمان در کویت
ترسم که نشان بماند اندر رویت

یا رب تو چه قبله که هست از همه سو
روی دل کافر و مسلمان سویت

جواب

زآمد شد آن دو زلف عنبر بویت
آرزده همیشود گل خود رویت

محراب نشین و گوشهٔ ابرویت
زنار پرست و حلقهٔ گیسویت

از باد صبا دلم چه بوی تو گرفت
بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

اکنون زمنش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت
بند از دل خود گشاده‌ام تا چه شود
سر از پی دل نهاده‌ام تا چه شود

سر در پی دلدار نهاده دل من
وز دست غمانش داده‌ام تا چه شود
جانا همه از تو تندخوئی آید
وز خوی بد تو فتنه جوئی آید

گفتی که بجز جفا نیاید از من
باالله از تو هرچه گوئی آید
بوی گل و ملّ نوای مرغان بهار
حاضر همه و تو غایبی ای نیبا یار

آنجا که تو غایبی از آنهام چه حظ
وآنجا که تو حاضری بآنهام چکار

ناظم در اندیار مداح سلسله شاملو که حکام آنجا بودند مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست مثل مثنوی یوسف و زلیخا که خود مولف فرموده اند چند شعر از افکار او انتخاب و ثبت شد و همچنان از افکار خود نیز انتخاب نموده بودند

از غلط بخشی ابنای زمان نیست عجب
گر گهر آب ستانند و بدر بخشند
دست از کرم ابر ز تنگ آبی مشوی
برگی در آب کشتی صد مور میشود

و در مثنوی یوسف و زلیخا در هنگام فرار یوسف از نهفت خانه و تعاقب زلیخا و حرمانش گفته

که برگشتن ندارد عمر رفته
نومید از آنست آن غفلت گرفته

سحرگاهان که فرزندان انجم
شدند از چشم یعقوب فلک گم

دم گرگی نمود و گله رم کرد
فلک ترکانه قصد این حشم کرد

اصفی از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع در تذکرها بنام او ملاحظه و نوشته شد

بخویش گویم و خود را سگت خیال کنم
چو با سگت نتوانم که عرض حال کنم

شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المرز طبرستان از استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران

استراباد از اقلیم چهارم طولش هط و عرضش ط ط از ابنیه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبدالملک حکومت دیار خراسان تمام به او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود

بازاری اسمش خواجه علی احوالش ازین که قبول این تخلص کرده میتوان یافت و بغیر این رباعی شعر خوبی از و ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کو را بمراد دگری باید زیست

برقی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شده گویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از وست بدنگفته است

جانا غم نیکخواه میباید داشت
فکر دل بیگناه میباید داشت
دل از کف عاشقان برون آوردن
سهلست ولی نگاه میباید داشت

تا هیچ جائی که گفتگوی تو کنند
وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد
بینند مرا و یاد روی تو کنند

خزینی اسمش سید حسن قاضی در هرات بجرم تشیع بحکم عبدالله خان شهید شد از وست

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

روغنی شاعریست لاابالی و در فن شعر بهزالی مایل و بقباحت اعمال خود قایل اما طبع خوشی داشته این دو شعر از و دیده و در این سفینه ثبت افتاد از وست

از جفای او نمی نالم که متیر سهم رقیب
داند از تاثیر فریادم که از بیداد کیست

بود چون اخگری در خاک راه و دل گرمم
که بردارد ببازی طفل و از دستش افکند زود

داغی از حالش چیزی معلوم نیست و سوای این مطلع شعری قابل از و ملاحظه نشده

مردم زهجر یار و مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز

سحابی از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاحست و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه بتحصیل علوم و تنبیه و

وتهذیب اخلاق حسنه مواق بسیار دارد ازوست بدین نکته بیت

عشق حقیقی است مجازی مگیر ⁂ این دم شیر است ببازی مگیر

در هرکه رسی نکو ببین کو نیکوست ⁂ کو خواسته و ساخته حضرت اوست

عالم بخروش لا اله الا هوست ⁂ غافل بگمان که دشمن است این یا دوست

گفتم همه بیداد نمی باید کرد ⁂ گفتا که زخود یاد نمی باید کرد

با عشق هوس یار نخواهد بودن ⁂ و رباشد بسیار نخواهد بودن

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه ⁂ دور از تو و نزدیک ترا حال تباه

زان روخط مشکین و برخاست ⁂ آتش بنشست و دود برخاست

نمود روی تو گلهای باغ را چکنم ⁂ چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

بر لب سرو سامانی من عیب مکن ⁂ شاید که مرا دوست چنین خواهد دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد ⁂ خس پندارد که این کشاکش با اوست

گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم ⁂ خندید که فریاد نمی باید کرد

با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد ⁂ پیش از سر دیوار نخواهد بودن

کس نیست که از تو جان تواند بردن ⁂ این تیغ تغافل کشی آن از نگاه

از سگان تو جدائی ز وفا داری نیست ⁂ ترک ارباب وفا قاعدهٔ یاری نیست

صبری در آن دیار بامر پاشنه سازی مشغول می بوده و ازوست بیت

زخم کاری من از لذت تیغت گویم ⁂ کارم از زخم دگر ساز که این کاری نیست

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا بسر میبرده در سنه در استراباد وفات یافته ازوست بیت

دوستان تا کی بگوشم منع از رفتن کنید ⁂ ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گوئی استاد بوده آخر الامر در دار المؤمنین کاشان وفات یافته این شعر ازوست

باز گرسنه چشم بد و رعد است ⁂ گنجشک را نجانه چشم است این دو هلا

میر عبد الحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرد خری بصیغه رشوت داده قاضی شد مشار الیه این قطعه را فرموده

همیگشت در شهر شخصی ز جرجان ⁂ که قاضی شود صدر راضی نمی شد

برشوت خری داد تا گشت قاضی ⁂ اگر خر نمیبود قاضی نمی شد

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این دو بیت و قطعه شعری قابل نوشتن ندیده ازوست

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی برم ⁂ ایا سراغ از که کنم منزل ترا

سهی قدی که برای ادای فرض صلوة ⁂ بروی هیچ مصلی نمی نهاد جبین

شهر مسا رم ز رفیق شب هجران تا کی ⁂ او گریبان مرا دوزد و من پاره کنم

بخانقاه محمد حسین مستوفی ⁂ نهاد عاقبت اعضای سبعه را بزمین

فارغی گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل آن دیار بصحبت او مایل از اشعار او این چند بیت انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد

پی نظاره ستاده ست جهانی بر بامش ⁂ من در اندیشه که یارب بکه افتد چشمش

بهر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر ⁂ کیست که تا کند دگر گوش بداد خواهیش

دیگری با او نمی آید بیادم چون کنم ⁂ خواهمش از دل بیاد دیگران بیرون کنم

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات آن دیار و این شعر از و یادگار است بدین نکته

بر بسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون ⁂ نیلوفری بپای گلی کرده سرنگون

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل مایل قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و خود را مورد افاضهٔ فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد و الا آنچه از قصاید ایشان مسموع شد امتیاز

گلی نداشت ازو بهتر نه — زهی قامتت سرو گلزار عالم — گلستان حسن از جمال تو خرم — بجانم گرفتی وطن با کمالت
بچشمم نهادی قدم خیر مقدم — زبار غم آخر خم شد قد من — که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم — بدشنام راندی مرا سوی من بین
چو زخمم زدی لطف فرمای مرهم — اگر نه برم داوری پیش شاهی — که ذاتش سبب شد بر ایجاد عالم — امام بحق مرتضی کز جلالت
خدا را ولی و نبی را ست ابن عم

مولانا میر ابوالقاسم فندرسکی

فندرسک قریه از اعمال استراباد است و آنجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسی را از متاخرین در حکمت مرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول اقاصی و ادانی بوده با آنکه نزد سلاطین هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقرا محشور از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بهشت جان انتقال فرموده و گاهی شعر میگفته اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو و علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعر حسن تمام داشت انتخاب و درین سفینه تیمنا ثبت گردید رحمة الله علیه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیبستی — صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت — جانب بالا رود با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری — گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارض استی زیر این چرخ کهن — این بدن تنها نه دایم زنده و برپاستی
هرچه عارض باشد او را جوهری باید نخست — عقل بر این دعوی ما شاهد و گویاستی
میتوانی تو ز خورشید این صفتها کسب کرد — روشنست و بر همه تابان و خود یکتاستی
صورت عقلی و بی پایان و جاوید او خود — با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
جان عالم گویمش گر ربط جان دانی بتن — در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
هفت ره از آسمان بالای او فرمود حق — هفت در از جانب دنیا سوی عقبیستی
میتوانی از رهی آسان شدن بر آسمان — راست باش و راست رو کانجا نشد کا[illegible]
ره نیابد بر دری ز آسمان دنیا پرست — ورنه بگشایند بر وی گرچه درواستی
هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان — چون بخود افتاد کارش بیشک از موتاستی
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند — پی برد بر رمزها هر کس که او داناستی
زین سخن بگذر که این مهجور اهل عامست — راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
هرچه بیرونست از ذاتت نیاید سودمند — خویش را کی ساز اگر امروز اگر فرداستی
نیست حد و نی نشانی کردگار پاک را — نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
قول زیبا هست با کردار زیبا سودمند — قول با کردار زیبا لایق زیباستی
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکو بود — نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی
در میاور در میان چیزی که برخوان الصمد — در میان برداشتن چیزی که آیاراستی
سلب و ایجاب اند و نیده و جمله تنزیه اوست — از میان سلب و ایجاب آنجهان پیداستی
در هویت نیست نه سلب و نه ایجاب و نه نفی — زانکه اینها دون همه آن بیکران بالاستی
نیست اینجا زیر و بالا و نه ایجاب و سلب — وین چنین هم گر نگوئی کی بود یاراستی
اینجهان و آنجهان و با جهان و بیجهان — هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
ساحل آمد بیکرانی بحر بیکانرا وجب — گفته دانا بدین گفتار ما گویاستی
نفس را چون نیست با جسمیت باید نام عقل — چون تن بی بندی سی بند دگر برپاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ازین حشر است و نشر — هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست — نفس بنده عاشق معشوق و مولاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود — در جزا و در عمل آزاد و بی‌همتاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود — گفت دانا نفس بی انجام و بی پیداستی
گفت دانا نفس ما را ماضی و حالست و بس — آتش و آب و هوا و اسفل و اعلاستی
گفت دانا نفس ما را نیست بعد از ما وجود — مینماید بعد ما نفسی که او ماراستی

گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجا بود — گفت دانا نفس نی با جا و نی بیجاستی

گفت دانا نفس را وضعی نباشد هیچ گفت — نه بشرط شی باشد نه بشرط لاستی

این سخنها گفت دانا هر کسی زو هم بخویش — در نیابد این سخن را این معماهاستی

هر یکی بر دیگری دارد دلیل ار گفته — در میان بحث و نزع و شورش و غوغاستی

بیشکی از تو معین آرم در استشهاد این — گرچه در باب دگر هم لایق ایجاستی

هر کسی چیزی همیگوید بطبع و رای خویش — تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی

کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام — تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی

نفس را این آرزو در بند دارد در جهان — تا ببند آرزوئی بندش اندر پاستی

خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پیست — خواهشی باید که بعد از وی نباشد خواستی

پسرانه پیشم آئی پدرانه بو سمت ارخ — چکنی پدر زنداری چکنم پسر ندارم

اینچند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و در این سفینه ثبت افتاد

شرب مدام شد چو میسر مدام به — چون می حرام گشت بماه حرام به

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت و در تبریز فوت شد این شعر از وست که گفته

گفتم از وصل کنی شادم و گه گاه کشی — این نشد ترسم از آن روز که آنهم نشود

میر محمد مؤمن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع الدرجات آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده و باخر بهندوستان رفت از وست

ایکه گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند — کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده اند

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار او است و در استراباد فوت شد از وست

دی چو گرداب چرخ زورق زرین طناب — غرقه شد از موج آن چاشت زهر حباب

وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدتست — از امتزاج خاک بود گل که بی صفاست

چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت — دلم بدست غمت گشت از میانه اسیر

تیرت ز شست هجران بر جان و دل نشسته — گویم برآرم از جان اما نگویم از دل

سحاب بحر ترا خازنست و گنجینه — نجوم چرخ ترا لشکر است و لشکرگاه

زافت دور آسمان مهر بخاک شد نهان — از پی ماتمش جهان سوخت لباس عنصری

فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در زمین — نشستش از تف آن صد هزاران جمره بر عضا

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر — جویای آدمیست ولی آدمی کجاست

برسم تحفه دهم جان بگیر و خورده مگیر — جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر

تیرت گذشت از دل در جان گرفت منزل — جان یافت راحت اما کار دلست مشکل

چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

دی چو گذشت شام که لشکر شاه خاوری — عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری

گویند چون مولانای مزبور در استراباد فوت شد یکی از برادران او در طلب سنگ قبر وی این قطعه را موزون و بخواجه سیف الدین فرستاد

شهریار نظام سحر کلام — داشت در دل بسی محبت تو

در زمان حیات خود نکشید — منت از دیگران بدولت تو

از چه رو مانده خاک او بی سنگ — عجبم آید از مروت تو

در زمان وفات هم آن به — که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش هط و عرضش ط از ابنیه اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در انجا نشان میدهند که مشهور بگور سرخست آنچه از شعرای انجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

بحلبی و هو شمس الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بغزل نسیب گفته که نغزانش نوشته میشود

چیست آن قصر سبز و روزن — خیره رو چکر سهیل یمن

شکل او همچو هیات گردون — شخص او همچو کوکب روشن

تن او شادی دلست و غذاو — کس ندیده است ده دل و یک تن

دهن و ناف او ست بر سر و پای — زین عجب تر کسی ندیده بدن

خجل از ناف پر ز سنبل اوست / نافهٔ آهوی ختا و ختن

نافهٔ او گرچه چشمهٔ طرب است / لیک ماند همی بچاه ذقن

گشته همخانه شراب و سماع / بوده همشیرهٔ گل و سوسن

جسته اندر دهان او تیری / بر مثال زمردین سوسن

خنجر شاه را اگر بد گفت / تیر او خورد بر میان دهن

فخرالدین اسعد از فصحای آن دیار است و این دو شعر از وی است

نگار تو گل سرخی و من زرد / تو از شادی شکفتی و من از درد

مرا مادر دعا کرده است گوئی / که از تو دور بادا آنچه جوئی

لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آن جناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سر آمد امثال و اقران خود بوده قطعهٔ در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد الحق بسیار مطبوع خوش گفته آخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرده این اشعار از وست

جویم رفیقی را که او دارد از لیلی خبر / داند کزین منزل قمر کی رفت و کی آمد ز حل

سهمش چه سهم ها و به صد بیم در زهر روبه / اعجاز نخل خاویه دیوار و بامش مشتعل

گر نیست اینکار فلک رفت اندرو چون شد خشک / خاک اندرو چون شد نمک آب اندرو چون شد وحل

بانگ پلنگ آید همی فریاد زنگ آید همی / آشوب سنگ آید همی چون گاه زلزال از قلل

آن پاک چون خلاق حر خشم از فریب یار بر / زیر لب شیرینش در چون در گل شکفته طل

بندم عماری بر هیون آیم از این ویران برون / گیرد بویران اندرون کس جا بجای اگر جز جعل

گز زین بیابان بگذرم رنج سفر ننهد برم / از تخم گشته بر خورم گردد شرنگ من عسل

فاضا بهر کوی نهادی روی سعادت را نبا / آواز دیوانش غنا بانگ غزالانش غزل

کنج محاسن بوالحسن بر پای ملک امرش رسن / چشم علومش سو بین جسم رسومش مختلل

با خط او گاه نقط خطهای من مشکل نقط / بر کاغذ شاهش خط چون نقش بر جنس حلل

تا خواجه سوی رزم شد پولاد رومی موم شد / تنجانها معدوم شد نه لات ماند و نه هبل

در کف تو باد آب زر بر تن تو اکسون و خز / در معرکه شعر رجز گاهی سریع که رمل

تا نمود است مرا روی سه شهر صیام / من چه بمانده ام از دیدن آن نماه تمام

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من / واندر آن چند سخن دردسرش دادم من

چون غلام آمد و پرسیدم و گفتم که چه گفت / خواجه با آن خط زیبا که فرستادم من

گفتم این بار نشانی به از اینش بدهم / کز کجا آمدم اینجا بچه افتادم من

هست فکر آباد اگر کان جای وطنم / زان نکو شهر و زان فرخ بنیادم من

هست این دیار یار اگر شاید فرو و رم گسل / ترسم ربابه و عدد را حال از رسومش ازل

بی آب مانده منبعش بی یار مانده مربعش / در رقعهای بلقعش خیل شیاطین را محل

گرده نما منهم دیوان عزیز معتذر / الا بامر قد قدر نتوان چنانکه کرد عمل

تا من برفتم زین چمن نه سرو ماند و نه سمن / بودی همانا اشک من آنکه نهانش از مهل

گوئی کجا رفت آن صنم کو بود در عالم علم / خورده دم عذرا بدم برده دل و امهال

رخسار و زلفش را عرب در شعر خوانده روز و شب / رنگینش رخ شیرینش لب سنگینش دل آهنین کفل

قاعیکه آرد موج خون از تن مسافر را برون / چون مه در آن گاه فسون آب از بصر بودی بهل

پیش آیدم باغ ارم بر چتر و خرگاه صنم / از طبل منجوق و علم چون درگه جمشید یل

آن خیمها گاه نشان چون بر جباره آسمان / چون ثور و جوزا ز آسمان آنجا که عیوق الدول

عمرش تو چون عمر ابد هفتاد چندانش مدد / بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عزش ازل

با مشک بر گل بیخته با شب زر آویخته / با بر ثریا ریخته جرم عطارد کرده حل

تا همره او غام آورد او غام دلام آورد / تا و او اشمام آورد چون خنده چون از ازل

دستت همه با مرتبه مغزت همه با معرفه / ذهنت همه با فلسفه آنگونه سفسطه را اثقل

آن سخنها که میان من و آن غالیه زلف / بزبان بودی اکنون برسولست و پیام

بود ظنم که شنیده است مگر خواجه عمید / فضل من خادم هر روز و زبان یادم من

گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید زمن / الیاذا او ز تو در پرسش و استادم من

منم آن لامعی شاعر کارم مدیح / هست شادانکه بسیم و زر او دوم شادم من

هست آباد و گرانمایه یکی کوی در آن / واندر آن کوی گرانمایه آبادم من

جد من هست اسمعیل و محمد پدرم
سال عمرم رسیده است بهفتاد هنوز
مرا مر خواجه بزرگ از پی آن بخشد بل
ور نشانی به ازین خواهی تا شرح دهم
یک قوم را زنار کمر داشتند تاج
اندوه چهره گفتی طین را نعالیه
گفتی کنند خلق بنجا کستر اندرون
مانند اطلسات گفتی همه سیاه
بود آسمان چو حلقه انگشتری بو صف
کاوی فتاده کاخ زمرد و ارمکان
چون سمی جور عین شب و ماه نو اندرو
سیمین قلیته شامی بگرفته در شمال
گردان بنات نعش همه شب بر آسمان
آمد بر من آنکه نه بیند کس و ندید
با روی خویش کرد بچنگ از غناهم انگه
من چون بماه تشرین بکرشته عفران
او رفت سوی روضه و من سوی باده
تهران ایوان که فروردین آورد گل نسرین
سوی طارم خرام از زر بر آتش ریز عود تر
کنون معشوق دمی باید نوای نای و نی تا
ملکزاده شهنشاهی نکوگوی نکوخواهی
عقیقست آن لب رنگین چه آراستن بر سیمین
بدیده عقلا رنج و بعارض بجز راحت
نه بیند خلق هرگز در که وی خالی از زایر
چه بزم او گزیند رزم و لشکرگاه بر گلشن

بو الحسن ابن سلیمان اخ دلداده من
بد و پنج افزون از نیمه هفتاد من
که سخندانم و در شاعری استاد من

وله

که چه خوردم دی و امروز کرا دادم من
یک قوم را جواهر بستند بر جبین
انگور بجبل گفت بود غالیه ز طین
امشب ز بهر فرد آتش همین دفین
دیو بند اخشیجان گفتی همه بعین
مانده بچین صفت بمیانش اندرون زمین
شیری ستاده قبه بالیا و از عرین
چون سوی سنبه زرین ز سوی حور عین
زرین قدح میانی بگرفته در یمین
چوان در شده سوار بنا ور دگاه کین
سروی چو او بکاشغر و بعیتی بچین
هنگام لهو کردی با چنگ را متین
او چون بماه منیان بگدسته یاسمین

وله

او در بلای فرقت و من در عنای این
بد و کانون و دو تشرین کنند آن همین دوران
سمور نرم پوش و خر بنجای توزی و کتان
سرود و رود کی باید چراین وقت و چراین بان
که شیری کم زرو باهی بچشم او که جولان
عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان
بغمزه خلق را در دو بوسه درد را درمان
نیابد خلق هرگز خانه وی خالی از مهمان
شود در پیروی این تخت و خیمه زیر ایوان

مر مرا هست اسد طالع و از مادر خویش
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
هر نشانی که مرا بود بدادم تمام

وله

چون از ملک گرفت هزیمت سپاه چین
کم گشت روشنی و فزونگشت تیرگی
مهر از چهار مین فلک اندر فتاد پست
از شخص دیو چشم دلیران ز خیال
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
زانگونه گونه صورتم آمد همی شگفت
نه جای آنکه گاو زند شیر را سرون
پروین ز حد شام سهیل از حد یمن
خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب
چون کرد و اژگونه فلک زین او بر آب
از زلف برده چین و فکنده بر ارغوان
که لام را گسست همی از بر الف
گشتیم دور عاقبت از یکدیگر بدرد

وله

زمستان اندر آمد تا که و بگذشت تابستان
بجای لاله در مجلس کنون نرگس بود سوسن
زمستان را بنه توشه مکن بیرون سپر از جوشن
همیگیری که اندر کف قدح بر بانگ دو دف
لعبت آن با گل حمرا جست این مه با باران
ذقن چون گوی از کافور و زلف از مشک چو چوگان
عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هوشش
بجای سرمه گوئی شرم گردش دایه در دیده
گدازد مغز و خون گردد ز بیم کارزار او

روز آدینه بماه رمضان زادم من
گرچه نه از شهر دمشق و نه ز بغدادم من
قدم از خطا دبهام بیرون ننهادم من
او آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین
بر سام جام چهره شده پور آبتین
سست و ضعیف گشت بدریای هفتمین
وز بانگ غول گوش ستر کان ز طنین
تا گردد م مکر صفت هر دو این یقین
کافزود اربعین عددش خمس اربعین
نه بیم آنکه شیر گزد گاو را سرین
این روی سوی آن کند آن روی سوی این
گر آسمان کند شان یکبارگی قرین
من خواستم بکام و نهادم ز سب آن زین
زان بیشتر که بودی در زلفکانش چین
که سیم را گسست گرانه همی بسیمین
صد مهر دور او در بدیده گریبان و آستین
در آمد طالع تشرین فرو شد کوکب نیسان
سر رنگ و بوی یک نرگس به از صد لاله نعمان
چو خورشید آید از خوشه بسیر نوی سوی میزان
همیخوانی که از صحف مدیح میر نوشیروان
گل آکنده بمروارید و مه در غالیه پنهان
دوال از برگ گل در سیم صافی ساخته میدان
حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان
بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
برد و م اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان

شد از شش نامدار اندر جهان شش چیز را آثار   که جز با وی نیابی اکبر این شش چیز در کیهان
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر فریدون   زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
نه هرگز لاجرم بر در گهش بینی یکی بنده   نه هرگز لاجرم بر بیش بینی جا به جلقان
بود در روضه انش همیشه فضل وی سوسن   بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان

وله

آمد گشاده روی بر من نگار من   چون مر مرا بدید گسسته دل از وطن
بسته ز خنده لب بگریستن گشاده چشم   ابرو ز درد بر گره و زلف پر شکن
دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم   دو دست زود زنخها گشته زروی تن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین   چون کرده وقت کین و عتاب گاه تاختن
بگشاد چون بدید بدشنام من زبان   بر من بگفتنی و نا گفتنی سخن
گفت آن وفا نمودن تو بود سر بسر   ز رنگ و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا   بر تو دل من ایدون گر نبرد وطن
زین روی چون شقایق و بالای همچو سرو   زین موی چون بنفشه و اندام چون سمن
یکروز چون شکیبم چون باشد ای عجب   عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
ای در خلل زچیست ترا و گله زکه   از شهر یار خانه ز من باز خواستن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر   بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
گفتم که بیش ازین مخروش و مبار اشک   رو آستین بچشم نه و دستاره بهن
هست این ولیکن همه بطلعت وزیر   هر شادیی بود غم و هر راحتی محن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق   برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن
پیش آمدم چو هاویه سهم وادئی   موزه شکاف خارش و خاکش دم شکن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی   نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
غول اندر و قدم ننهد ور نهد بود   درمانده تیز هوش چه لنگ در لگن
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه   گرده فرشته بلکه گیتی با هرمن
پروین در و چو ماهی سیم اندر آبگیر   بر سینه هفت دانه ورا در برشن
با حلقهای یاسمین بر سفره کبود   یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن
همرنگ شب بزیر من اندر یکی غراب   مهتر ز ژنده پیل و قوی تر ز کرگدن
قارح ترا ز غراب و دلاور تر از عقاب   هشیار تر ز قیقس و چابکتر از زغن
غرقاده دم و گاو سرین و غزال چشم   پیل زرافه گردن و کوه هیون بدن
مخروط ساعدی که نیابی در و عوج   آگنده پهلوی که نه بینی در و عکن
حنا بدامن از قدم او فشانده گرد   لعلی بآبگینش سترده و لب از لبن
بسته چنان میان که که کارزار مرد   نورزه فکنده موی چو گاه عتاب زن

مسعود سعد سلمان بعضی وی را همدانی دانند و چون مشهور بجرجانیست در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان که بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتگین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سر افراز و آخر الامر نظر بستی طالع پادشاه در حق او بدگمان و گویا بافساد ابو الفرج رونی او را در قلعه نای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی مأیوس ماند بعد از فوت آن پادشاه مستخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطان و خدمات دیوانی استعفا و در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده و نزد اکثر سالکان مسالک و عارفان بمعارف امتیاز تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف ارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه رو بزاویه عدم آورده در بهشت برین ساکن گردید دیوانش بقدر پنجهزار بیت بنظر رسیده منتخب آن ثبت شد از وست

چو کردی کش بر انگیزد سهم شد بر شاخ بلبل   زروی هر گز عنبر ابر دی گنبد مینا
چو کرد دون گشت باغ و بوستان از آب نیسانی   گل از گلبن همی باید لبان مهره مهرا
سپاه ابر نیسانی زدریا رفت بر صحرا   نثار لولوی لالا بصحرا بر دازدریا
کنی مانند خنکی لگام از سر فرو کرده   شده تازنده اندر مرغزار خرم خضرا
نسیم باغ شد نیران ابستان عنبر اشهب   نجار سحر شد زیران بصحرا لولوی لالا

از آن پر مشک شد گیتی و زان پر سیم شد عالم
زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
زمین چون روی مه رویان برنگ دیبه رومی
ز خندان لاله شد گیتی ز خلق خسرو گیتی
ایا شاه جهان گیری خداوند جهانداری
تو با وی شادمان دایم مبادا هرگز جدائی
باده گر جان حور شد شاید
بوستانها ز برگها اکنون
بدل بانگ قمری و بلبل
برگ و بار یک شاخ پنداری
کلک او شد کلید غیب کزو
ای بزرگی که بر سپهر شرف
شده است قامت و دیدار آن بت کشمیر
دل و برش بچه ماند بنرمی و سختی
دل و تنم شد از او تا جدا شدم من از او
امیر غازی محمود کان دو چیز و راست
معین اوست فلک چون شهریار جهان
همیشه باد سر و دیده بداندیشت
گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا
بسوی مجمرش آید همی ز آتش گل
فلک ز رایت منصور او کلاه شکست
صدای کوشش رعد افکند در هر کوه
سنبد شاه و تقنوج بود دار الملک
ز دور چون خبر تیغ بشقرار تو رفت

ازین پر عطر شد بستان و زان پر نور شد صحرا
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
که گشته همت تو آسمان عالم علیا
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صهبا
زانکه انگور دیده حور است
پر طبقهای زر دستفور است
نغمه چنگ و لحن طنبور است
پر طوطی و ساق عصفور است
رازهای فلک نه مستور است
روی تو آفتاب مشهور است
یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر
یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر
یکی برنده تیغ و یکی خلیده تیر
نموده روح و فرح روی چون مه از انگار
علای دولت مسعود شاه دولتیار
بباد کینش خیزد همی ز آب شرار
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار
شکر تیغش سیلی کشاده از هر غار
که کافری همه بر قطب او گرفته قرار
فرا کرد دنیا رست جست راه فرار

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش گوناگون
ز مستی لاله شد خندان چو روی لعبتی گلرخ
ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
ببرد تیغ تو خارا بدوزد تیر تو خفتان
اگر مواجه آید عدو ترا شناسی
گلبن باغ پیش ازین گفتی
گر دبد رود باغ بلبل از آنکه
زنده شد لهو و شادی از پی آنکه
چهره سیب سرخ شد گوئی
کان در است و می فشاند در
گر چنین است پس چرا همه سال
بتی که هست رخ و زلفش او برنگ و بموی
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت و خوش
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم
شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
درین بشارت مطرب نوای نغمه زنان
موید که زمین را برای کرد آباد
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
براند سخت بیاموخت باد را اندنان
فکنده ناخچ در مغز کفر تا دسته
بقلعه که از و باد کم رود بیرون
بحجت سهیش ز بیم جان چنان چنانکه دشت

زمین در فرش زنگاری که اندر حله خارا
کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
که هستش حشمت جمشید و قدر و قوت دارا
نه خفتان پیش آن خفتان نه خارا پیش آن خارا
که هیچ روی ندیدی ورا مگر تقفا
تاج کسری و تخت فغفور است
مر چمن را ز برف ناطور است
نعره رعد نفخه صور است
روی زوار خواجه منصور است
گاه گنجست و گاه گنجور است
روز من چون شبان دیجور است
یکی شبه عقیق و یکی بسان عبیر
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
یکی ز زهره از مهر یکی ز پیر دبیر
یکی است با تو ندیم و یکیست با تو وزیر
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
مظفری که جهان را بتیغ داد قرار
کشاده چتر همایونش آسمان کردار
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
نشانده پیلک در چشم شرک تا سوفار
بشبیه که درو دیو بد بر د هنجار
که هست اهرمنی چپانش بر میان زنار

نخرد یکشب خواب و نخورد دیگر ور آب
از معشوق حور آئین وز محبوب مهر سیما
بخدمت پیش روی او میان بسته شاخ گل
تا تو نافذ حکم مطلق دست گشتی در عمل
زان نهنگ کوه شخص وزان هژبر چرخ دوز
داستان رزمهای تو همی باطل کنند
کوهها در هم شکسته آنها بر هم زدند
چون علمهای گشاده گنبدهای سبز گل
شخصهاشان برده از خلقت نهاد نارون
صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ
چاشتگه ناگشته و نابسته زان تعبت نماند
چون سمن زاری کند زین پس سپاه انجمن آوار
آمد از پیکان بکبائی که یکجا آمدند
رفته و خسته ز هول و سهم تیغ و تیر او
در میان کرد بانگ کوس بونصری سخاست
زیر ران آن باد پای عدبانگ برق جه
عمر و مرگ او آمیخته بر یکدیگر چون روز و شب
آتش خنجر پس پشت آب داده پیش رو
کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
رای را کان نصرت بونصر دید از آسمان
نی میسر گشتش آزاده بار خود سار و بنیزه
در غنیمت خنگ بودش چون پدیدار شد آنجا
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
زین پس آب زاده را چون کرد رخشان خدمتی

ندید یکتن همراه و نیافت یکتن یار
وزان خوشخوی گل عارض پری پیکر وزان منظر
ز حشمت پیش زلف او سر افکنده است سنبل تر
بپیش یکساعت ندید ندا ز برای کارزار
زان همیون ابر سیر و زان عقاب باد سار
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
تازیان اندر عنان و نخجیان اندر مهار
باستانهای کشیده شاخهای تیز خار
مغزهاشان خورده از غفلت شیر کوکنار
خاست از هر سو خروش گیر گیر و دار دار
در مضیق غارها ماندند یکساعت فشار
یکسره یکبار جوی و یکتن زنهار دار
دشتها را که از خون کرده چون لاله زار
از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
در کشش هر بیشه شیر و نکتر سوراخ مار
نصرتش لبیکها کرد از جواب هر چهار
در کفان نازک شکاف عمر خواجان شکار
ابر کرد آمیخته با یکدیگر چون پود و تار
تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار
پنج فرسنج برکشیده طول و عرض یکدگر
سطوتی دیگر نهیب لشکر دیگر شعار
نه مهیا گشتنش از اقبال تو راه فرار
در هزیمت خویش را در زد با آب از اضطرار
هر شب آن بیچاره اندر خواب بیندی چند بار
از سپاه خود شمرد از بندگان خویش دار

بخواه آن طبع را قوت بخواه آنگه کام را لذت
تنی گر بن بزلف و رخ کشید و برد هوش از دل
عزم تو در گرم خیزی آتشین دارد سپاه
درعها دل مضیق و خودها رنج غلاف
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه
یکشب از دهکان بجالند کشیدی لشکری
پویه کردند از رگ باریک تر شمشیر تیز
لشکر یاجوج زحمت ساخته بر کوهها
آب خورده با هژبران از بر هر آبگیر
شد حقیقتشان که اکنون هیچکس را نگروه
تو در آن بقعه پراکندی بیکساعت سپاه
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
ره گوشتی فتح و نصرت یار بند و مشیر و
از سپاه و راه بگذشتی بیکمنزل چو باد
ره بریدی و ترا توفیق یزدان راه بر
چون پدید آمد مصاف دشمن بر خاک بجای
خاسته در کوششش از رمح گران زخم سبک
تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیغ هندی چون ز خونهای دلیران گشت سیر
یکسوار رزم ساز از پیش او بیرون نشد
دشمنی مرگ تلخ اندر بر افکندش گریز
منحرف شد چون میان جستن و آویختن
آب داده گردنش بگرفت چند انش بداشت
من چنان دانم که او این مرگ افزونی شمرد
کمترین بنده منم و اندک ترین خدمت مراست

بخواه آن چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
نه چون او لعبتی دلکش نه چون او صورتی دلبر
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
تیغها چفس نیام و مرکبان بند جدار
ابر با بر شکسته باد با پای فکار
چون زمانه زور مند و چون قضا کینه گذار
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
داشت چون سد سکندر حصنهای استوار
خواب کرده با پلنگان بر سر کهسار
یکزمان زنهار ندهد خنجر تو زینهار خوار
تو از آن نزهت بر آوردی بیکلحظه دمار
پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
تا شده بر تنگنائی مرکبان را هموار
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
تو زجا انگیختی بغره زنان با سی هزار
ساخته در حمله با تیغ تنگ جسم نزار
تیر پران عمرهای کرونا را خواستار
نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
اینت سعی بخت و عون اوج و فضل کردگار
دوستی عمر شیرین بر دلش خوش کرد عار
کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
تا سبک مالک روانش را بدوزخ کرد بار
زانکه برهانیدی او را از عذاب انتظار
تو بدین عدت مرا بر دیده شایان گذار

پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو / نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار

تا در قلعه من اگر شنه بپوشانم زرین / تا لب زاده من از بر ده بپیوندم قطار

نشسته بودم دوش از فراق اندهگین / بطبع لولو سنج و بدیده لولو بار

چو زلفکانش کرده ز زخم کف سینه / چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار

در آمد از در حجره بصد هزار خوشی / فرو نشست بپیشم چو صد هزار نگار

هزار گونه گلنار در سمه و پروین / هزار سلسله مشک بر گل و گلنار

بروی کرده همه حجره بوستان ارم / بزلف کرده همه خانه کلبه عطار

هزار بوسه همیخواستم من از وی گفت / بده هزار ولیکن فزون مده زنهار

در آن میان که همی بوسه دادمش بر لب / هزار بار غلط کردم از میانه شمار

گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر / گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده دادم او را بخواند می پیش / مدیح شاه جهان خسرو صغار و کبار

ولہ

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب ز لف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده دران دو نرگس سوسن / تاب نمانده دران دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله / لاله رویش گرفته زردی عبهر

برگلش از زخم دست کاشته خیری / بر مهش از آب چشم ریخته اختر

کرده زمین را ز رنگ روی منقش / کرده هوا را ز بوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده دل بسفر بر

ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان / گیتی گردی همی مگر چو سکندر

دلبر مه روی همبراست بغزنین / زود نهی دل بماهروی دیگر بر

گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان / دیدن رویت ز زندگانی خوشتر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم / بوسه نه بدهم بر آن عقیق چو شکر

می نه نیوشم ز رود سازان نغمه / می نستانم ز میگساران ساغر

حرمت روی ترا نبینم لاله / حشمت زلف ترا نه بویم عنبر

همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم / هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

کشت بناخن چو پیرهنش مرا روی / شد بطپانچه مرا چو معجر او بر

شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز / درازتر ز امید و سیاه تر ز نیاز

من و جهان متحیر زنکید گر هر دو / پدید و پنهان گشته مرا و او را راز

مرا ز رفتن معشوق دیده لولو خیز / و راز آمدن آن سپهر لولو ساز

دلا چه داری انده ز شاد کامی دی / بناز غم چه گدازی بناز و لهو گداز

اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد / وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی / لسان خسرو مسعود شاه بنده نواز

خدایگانا اگر برکشند حلم ترا / زمین و چرخ ببنده نباشدش پاسنگ

غبار خنگ تو بر دیده پلنگ شکوه است / ازین سبب تکبر بود همیشه پلنگ

طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان / حال زمین دگر شد و از گشت آسمان

گوئی که کاروانی از زعفران تر / آمد بباغ و باد بر دو راه کاروان

باد صبا همی جهد اکنون از آن نشاط / کش هست بیکرانه ولی وزن زعفران

نه از جنبشش ملال و نه از سیر ماندگی / گوئی که هست مرکب شاهنشه جهان

تیغش بروز کوشش مانند صاعقه است / و گرش بعالم اندر گشتست داستان

چرخیست پرستاره و ابریست پر شکر / آبیست بی تحرک و ناریست بی دخان

جاه تو بی تغیر و قدر تو مستقیم / عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران

ز جود تو شمری گشت دجله بغداد / ز خشم تو شرری گشت آذر برزین

اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط / سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین

حسد ز طبع تو خواهد سحاب لولو بار / مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین

ز هیبت تیغ تو دشمن قوی کند گردن / ز هیبت شیر همی پرورد گوزن بسرین

سه هفته بیش نبودم بملک هندستان / وگر چه بود بخوبی چو روی حور العین

زهی گذاشته ام گر نهیب وحشت آن / بسوی دو رخ تازد همیشه دل بلعین

ز تنگ چشم او کم برو نشدی نخچیر / بلند هیبت تو بد برآمدی شاهین

عنان بخت گرفته هوای مجلس تو / همیکشند مرا تا بحضرت غزنین

دعات کردم پیوسته با دل تحقیق / ثنات گویم همواره بر سر تحسین

بنزد خالق و الله که مستجاب است آن / بنزد خلقان حقا که مستحب است این

شب سیاه چو بر چید از هوا دامن
اگرچه بود بکنارم ز دیدگان دریا
حقیقتم شد چون کرد من هوا دز بین
بفهم شعرش بشتافتم ز دور آری
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آب
بشعر تنها بپذیر عذر من کامروز
دو سر مرا و را در هر سری وها نی باز
محصور شد مصالح کار جهان نبان
هر ده نشسته بر در و بر بام سیچ من
گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
پس بسلاح جنگ چگونه کنم کمر
من گیتیم چه دارم چندم چه ام کیم
دور از تو مرا عشق تو کرده است ابتلای
بشکست همچو نای دلم در حصار نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته تو دید
از رنج تن تمام نتانم نهاد گام
گردون چه خواهد از من سرگشته ضعیف
ای تن جزع مکن که مجاز است این جهان
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
ای اژدهای چرخ دلم بشنیر بخور
آسان گذران کار جهان گذرانرا
گر خسی افتدت بدیده مثال
امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش
از قصد بد سگالان وز عمر حاسدان
تات نپرسند همی باشی گنگ

ز دوده گشت زمین را ز مهر پیراهن
بمانده خیره در آن درج هر دو دیده من
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
ز دور بوی خبر گوید ت ز مشک ختن
که تر همی شد از و آستین و پیراهن
زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
گرفته هر سر او ساق های من آهن
بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
بایکدگر دمادم گویند هر زمان
بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
کم بر زمان رساند گردون نکایتی
کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
پستی گرفت همت من زین بلند جای
سپوند عمرم ار نشدی نظم جانفزای
وز درد دل تمام نیارم کشید وای
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای دل غمین مشو که سپنجی است این سرای
بر سنگ امتحانم چون زر بیاز مای
وی آسیای حبس تنم تنگ تر بسای
زیراکه خردمند جهان خواند جهانرا
سوی آنکس نگر که نابیناست
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
تات نخوانند همی باش لنگ

نسیم روح فزا آمد از طریق وداد
یکی بر مرحبه گویم قصیده دیدم
که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
زهی چو روز جوانی گزیده در هر باب
نه دشمن آید زمین نه من روم بر دوست
گزند کرد و نیارد مرا که چون گردون
در حبس و بند نیز ندارندم استوار
هین بر جهید زود که حیلت گری این
با چند کس برآیم در قلعه گرچه من
زیرا که سخت گشتست از رنج انده این
نی نعمتی مرا که به بخشم خزانه
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
آرد هوای نای مرا نالهای زار
از دیده گاه پاشم من در قیمتی
چون پشت بینم از همه مرغان چین حصار
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد
ای دیده سعادت تاریک شب مبین
زین حمله باک نیست که نومید نیستم
جانست و زبانست زبان دشمن جانست
پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
فهرست عمر من همه تاریخ و بند بود
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من
شد زمره دم تهی کنار جهان

من سپردیکی درج پر ز در عدن
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
بدیع تیز قلم شاعر بلند سخن
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
خهی چو دانش پیری ستوده در هر فن
که اژدهائی دارم نهفته در دهن
همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن
تا گرد من نمانند ده تن نگاهبان
گر آفتاب پل کند از سایه نردبان
شیری شوم ژیان و پیلی شوم دمان
چونانکه جعبه گشتست از بار محنت آن
نی عدتی مرا که بگیرم ولایتی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
چون نالهای زار که آرد نوای نای
و ز طبعکه خرامم در باغ دلگشای
ممکن بود که سایه کنم بر سر همای
وی دولت ار نه باد شدی لحظه بپای
وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
ای مادر امید سترون شو و فزای
از عفو شاه عادل و ز خدمت خدای
گر جانت بکار است نگه دار زبانرا
شد سود مند مدت و ناسود مند ماند
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
خاک را پر نشد هنوز شکم

۳

۴

ای خدمت تو فرض وکر ناقلها
در بخشش تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس ور انگشاید
کلک تو کند عالیها سافلها

گر زر کردی جفا عیار تو بود
ور گل کردی برگ خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود
بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کاینه بخت تو نزد اید کس
روز بیت نگاه دونه افزاید کس
با آنچه کند خدای برناید کس
آن در که خدای بست نگشاید کس

با همت باز باش و باکبر پلنک
زیبا بگه شکار و پیروز بجنک
کم کن بر عندلیب و طاوس درنک
کانجا همه آواز است وینجا همه رنک

نام تو کنم نقش چو نی برگیرم
سوی تو کنم کذر چو پی برگیرم
یاد تو کنم نوش چو می برگیرم
با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

نه هست مرا شادئی دست رسی
نه کفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
در من نگرید وشکر کوئید بسی

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند
احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زدگان را کرم دست گرفتند
چون دست گرفتند بر و پای فشردند

ایشان همه رفتند جهان حمله مشتی
زین ناکس و نامردم و نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ تر از گربه وکرکند
در وقت کرم شوم تر از غرچه و کردند

قومی همه نوکیسه و نو کاسه که از بخل
نام کرم از نامه هستی بسترد ند
زانقوم که من دیده‌ام امروز کسی نیست
کوئی که بیکبار همه پاک بمردند

وین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما
با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی
قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

یوسف از موزونان آندیار است و باسم تخلص میکند این شعر از وست

گیلان از اقلیم چهارمست و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است که محدود باذربایجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و ارض انجا بتراکم اشجار و جریان انهار مشهور آفاقست و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آندیار بوده و حال رشت ولاهیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده بتزئین نوشته شد

مولانا جامی اسمش محمد از کدخدایان کوصفهانست از وست

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت
زمین سینه ما کرم بود با نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجانست و معاصر سلطان یعقوبست مدتی بیکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی ارباب غرض مولانا را آزرده ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرموده که خون عاشق بدراست وقصاص ندارد و درین اثنا معشوق مولانا وارد مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش کشته قاضی را دل بروی سوخته بحکم قاضی معشوق کلاب برروی مولانا فشانده واو را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی از وست

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید
بر برگ سمن سنبل تر ریخته‌ئی

در کوی تو صد هزار خون ریخته دید
از آب حیات آتش انگیخته‌ئی

در زلف تو رفت تا قراری طلبد
زنهار مده بباد آن زلف سیاه

انجا دو هزار چون خود آویخته دید
کز هر تارش دلی در آویخته‌ئی

طالب اصلش از لاهیجان در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین وفات یافته از وست

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمانست و در مراسم سخن پردازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی و نهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه از ینعالم رخت بربسته این چند بیت از قطعه که در هزل گفته نوشته شد از وست بد نگفته

خواجه بفزود ولیکن روزم
گشت مشغول ولیکن بشکم

میزبان بود ولیکن برباط
نانم آورد ولیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بفضول — دل تهی کرد ولیکن ز کرم — بس حریص است ولیکن بحرام — بس جواد است ولیکن بجرم

جاودان باد ولیکن بسفر — سالها باد ولیکن بجرم

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد اشفاق پادشاهی گشته و آخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول و گاهی نیز شعر میگفته و تخصیص رباعی خوب میگفته در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی — بخود شوم از ذوق شنفتن نتوانم

وز دار تغافل فتاده در دار عذاب — آدم بهر گندم و ما بهر شراب

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — ور دیده ببندم بخیال تو خوش است

خواهم که چو پیراهن گل در بیابت — در جامهٔ جان کشم قدر عنایت

در موسم نوروز زبان شد همه بید — از آمدنت بگلستان داد نوید

در جستن آن نگار با حیله و جنگ — گشتیم سراپای جهان با دل تنگ

هرگاه که دل بوصل شادان کردیم — دیدیم که خاطرت پریشان کردیم

باز آی که با سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی

ده گر تو غم خویش نهفتن نتوانم — وز بیم رقیبان تو گفتن نتوانم

شوخی دل و دین برد بغارت ز فدائی — وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

مرغان بهشتیم عجب نیست اگر — او از پی دانه رفت و ما از پی آب

هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — وان نیز بامید وصال تو خوش است

که بوسه زنم چو آستین بر دستت — که سر بنهم چو دامن اندر پایت

گشتند درختان ز شکوفه همه چشم — اندر ره انتظار کردند سفید

شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار — این بسکه بسر زدیم و آن بسکه بسنگ

ناچار شدیم و خو بهجران کردیم — بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

میر مغفور از سادات موزونان لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده بعلت شرکت رسمی یزدی متردد شده در هند فغفور تخلص کرده و مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیمست این ابیات از و انتخاب و در اینجا ثبت شد

بیگانه بلبلیم در این بوستان هنوز — نشنیده است ناله ما باغبان هنوز — بشوق کوی تو آیم چنان ز خانهٔ خویش — که مرغ از قفس آید بآشیانهٔ خویش

متاع دوستی نادر متاعی است — چه حاصل چون بدشمن میفروشم — گمان رفتن جان شد مرا یقین که تو رفتی — نعوذ بالله اگر جان رود چنانکه تو رفتی

فیاض اصل آنجناب از لاهیجان اما چون در اوایل عمر بدار المؤمنین قم آمده در آنجا ساکن بوده بقمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب گوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار دیوانی دارد مشتمل چهار هزار بیت این دو شعر و رباعی از وست

قتل همه کن حرام بر خویش — تا خون منت حلال باشد

جام می دوساله در میکده ها — ناموس هزار ساله بر باد دهیم

تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک — که نه بستست کسی چشم تماشائی را

وقتست که ترک پیر و استاد دهیم — آموختها را همه از یاد دهیم

سایر احوالش حاجت باظهار نیست از وست که

قامتی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامه بوده

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج — بسیار رهم گذشته که رویت ندیده‌ام

قراری اصلش از گیلان در خدمت احمد خان رتق و فتق امور مهمات بعد از انقلاب گیلان حرکت و بقزوین آمده اسمش مولانا نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان ثبت شد و بد گفته

اگر از خانه برون بود که شب در کویش / هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار نبود

ناورد تاب و دو عشق دل بیتاب بجایش / که نهان یار سفر بندد و غافل برود

از امتداد هجران شادم که میتوان کرد / بیگانه وار با او آغاز آشنائی

آنکه من از همه دشمن تر است / کاش ز من دوست تری داشتی

مردم از نومیدی و شادم که نومید از تو جان / سعی جان کندنم امیدواران ترا

از آن چون صید ناوک خورده پیچیده اند / که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران دارد

من از نگاهش نترسم ولی از آن ترسم / که عمر من بجا گردنش وفا نکند

ناله من گر اثری داشتی / یار ز حالم خبری داشتی

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش چیزی معلوم فقیر نشده این مطلع از وست

بر لب بام از فغان من بناکام آمدی / بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

فهمی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت و بشرب کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر میبرده که حاکم فارس بوده روزی شخصی باو گفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته او در جواب گفته که گناه کوکنار نیست چون رسم است که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب مینویسند فهمی نمانا د لهذا آنچه از من مانده غنیمت است طبعش ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشده بد نگفته

فهمیا دختران خطه رشت / چون غزالان مست میگردند

از پی مشتری بهر بازار / سبد تنبان بدست میگردند

نادم اصلش از لاهیجان در اوایل حال بهندوستان رفته بیشتر از اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشابوری و تمتع صحبت و ثروت ازو یافته

بیچاره تر ز ماست بر در حرم و ابت / هرکس که کوید از خوشی و رکار ما

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی / هر خون که میکنی تو بصد خون برابر است

بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنم / بهر یک بت سجده بکشد کافر میکنم

بهر طرف که فرو هشته زلف بخرامی / گمان برند که صیاد دام بر دوش است

گر بمرگ ما خوشی بخرام بر بالین ما / دیرتر میرو چو حسرت بدل بیمار ماست

نام من هرکه برد با [illegible] / رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

بابا نصیبی مولدش در گیلان اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و از شهد کلام کام خاص و عام را شیرین ساخته و آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت و هم در تبریز بعالم بقا شتافت این چند بیت ازو ملاحظه و انتخاب و در این کتاب ثبت شد

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب / کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

آزرده دلی دیدم و جانم ز کمان سخت است / کازرده مبادا که ز آزار تو باشد

خوش آنکه دور افتاده تا که بیار خود رسد / دستی که بر سر میزند بر گردن یار آورد

جمعی منزل که مبادا روی از بزم / خلقی بسر ره که کی از خانه برآئی

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا / آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

همین وفای توام بس که گفته ز رقیب / که هیچکس بوفاداری فلانی نیست

شبها تو خفته من بدعا گر تو در رباط / آه کسان که بهر تو در خون نشسته اند

دل پیش تو دیده بسوی دگرانم / تا خلق نگویند بسویت نگرانم

بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب / مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند برادرزاده قاضی عبدالله است مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت از وست

درد دل من نهفتنی نیست / وین درد دگر که گفتنی نیست

بگذشت بهار و وانشد دل / این غنچه مگر شکفتنی نیست

ای همنفسان سید هم امروز نشانی — فردا چو شوم کشته نهان قاتلم اینست
عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد — همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
جام و سبو شکسته ام امرک مهلتی — تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این انکشش — یا مزد خدمتکاریم یا جرم ما فرمایم

پشت خم سوی سفید اشک و ماتم بجای — تو با این سیاهات اگر عشق نورزی چه شود
باورم نیست که هرچند وفا اینا شد — کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
آخر سر خود در ره آنماه نهادم — اول قدمست انکه در این راه نهادم
خوش آندم که کمال آشنائیها مرا گفتی — که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من

تقلینی اسمش قاضی عبد الله و اصلش از اهالی لاهیجان و آنجا شهادت یافت سوای این دو شعر از و ملاحظه نشده از وست

برغم من توئی با دشمنانم یار و من با تو — وفادار دوئیم اما تو با اغیار و من با تو
ای خوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی — درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یک سخن نشنیده ز آن لب بتش میتابکی — هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم

مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد سوای آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع درجات آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت آنجا دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده و باتمام رسانید که هریک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب مزیت بر گیلان زمین دارد و اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش   و عرضش   و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه موراست که در زمان استیلای افراسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری انداخته شود و هرجا که آن تیر بزمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد کی آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از تجسس بر کنار رود جیحون بزمین آمده بود هرچند قبول کردن این سخن خارج از حیز احتمالست نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد

اشرف اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته باز مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست

از تغافلهای پی در پی بخود یارش کنم — یا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

بسیر کعبه و دیرم گاه اینجا و گاه آنجا — چو مطلب جستجو نیست خواه اینجا و خواه آنجا

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبش ببلال قدس سره میرسد و قاضی بعضی الکاء مازندران بوده آخر الامر در سنه در اصفهان بسرای جاوید انتقال یافت این یک شعر از و ثبت شد بگفته

بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد — گر ز خونم نگذرد باری بخاکم بگذرد

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح نیست دارد و بعد از مطالعه دیوان او اینچند بیت انتخاب و ثبت گردید از وست

صاحب بجای او دگری را نشان کنند — چون بگذرد که با گله نامهربان بود
ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند — دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند
حسن و دنیا عاشق دین را کجا افتد پسند — گرگ یوسف دیده کی گردد بگرد گوسفند

هستند فی المثل گله گوسفند خلق — کاو را خدای صاحب و راعی شبان بود
چمن کیست خندان گل و با غنچه منقار بپیش — پریشان سایهای سرو و منهای کهسار
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست — که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم
غمنامه هجر گر نویسید بدوست
دارم بسر ایام یکی فتنه که باز

چون سیه چشم که بر سرمه فرو نشاند گرد
پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد
ابروی کمان میجهد و چشم زده

عاشق ز شب هجر سحر میدزدد
شوریست فتاده سر چه در شهر چه

وز ناله نیمشب اثر میدزدد
بر قوس قزح زمانه میبندد زه

قمری اسمش سراج الدین و در اصل و مولدش خلاف کرده اند و بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی و بعضی آملی دانسته اند اما آنچه بصدق اقربست اینست که مولد او خطه امل بوده غرض از تلامذه امام فخر رازیست و حکمت را ازو اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لنبانی و عماد شهریاری است چه از قصاید همگی ایشان اشعار مشعر براین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند و گویند میل بشریش بر زهد و تقوی غالب بوده و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات درین مطلب وارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاهیست که استادش فخر رازیست لطایف غیاثی را بنام او نوشته و آنچه دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته نقلیکه هم ازو کرده در زمان سلطان ابوسعید زنی مسماة به بی بی صفیه در ولایت ابهر بود بزهد موصوف و بترک دنیا معروف خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او معتقد او بوده اتفاقا فیقرات خاتون خواهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابده رفته سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده در بین صرف طعام فیقرات تمنا کفته که طعام نخورده بی بی را بمن دهید سراج الدین گفت که اگر رغبت دارید تمام خورده بی بی را دارم فیقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را شکسته از مجلس راند سراج الدین همان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع فرمود و نیز محتمل که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی و سلطان ابوسعید چنگیزی یکصد و پنجاه سال تخمینا فاصله میباشد این اشعار ازو انتخاب و ثبت شد ازوست

سرشت طبع او با لطف همچون شیر با مادر
زهی آوازه لطف و سخای تو شنیده گر
ز عدلت آنکه شد افراشته این طاق چون مینا
مزن تیغ بلارک را بجز بر تارک دشمن
جرم قدح از پرتو او همچو سهیل است
هر چند که هستم خباثت می ما
گر باده خوری ور نخوری اینهمه فر عشرت
چون روی روز شد چو شبم عنبرین عذار
بشست و گفت کای بوفا سخت سست کوش
یکبار جانم از تو نیاسود لیک هست

سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما
خهی اندازه قدر و جلالت دیده بینا
ز لطفت آنکه شد آراسته این چرخ چون مینا
منه پای مبارک را بجز بر دیده اعدا
روی زمی از چهره او همچو ادیم است
بی صحبت او مادر لذات عقیمست
اصل همه چون سابقه حکم قدیمست
آمد بهم چو صبح دو دیده ستاره بار
در بوته وفا دگرم لیک بد عیار
بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار

سر افشان تیغ او در رزم همچو شمع در گرمی
بر رمح همچو مار گزره تنها را کند نگین
همیشه تا توانی عدل فرما بر که و بر مه
بحمد الله که ملکت هست و قدرت نیز دو لیکن هم
نو کن طرب امروز که نوروز قدیمست
چون آتش افروخته لیکن نشنیدم
گویند جحیم است سزای دل میخوار
ای باز ظفر در کف تو کرده نشیمن
بر باد داده زلف چو مشک از غنای کنج
بشیر رم تر زد دیده نرگس هزار ره
آخر چگونه دل دهدت گر چو من کلی

زر افشان دست او در بزم همچون شاخ در سرما
بتیغ چون زبان مار کین را کند تنها
همیشه تا توانی لطف کن با پیر و با برنا
ببر آن شاخ و بن از عدل و بر کن بیخ کفر از جا
زان لاله مجلس که وشش و فرح نسیمست
آتش که در و لذت جنات نعیمست
تا خوردن می نیز علی النقد جحیم است
طاوس سلب قمری از آن خود بدیمست
بر کنده ام دل از وطن خویش ناگوار
بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار
دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار

تو کم نه ز بلبل و من کم نیم ز گل
هر گز ز اشتیاق تو سر بر نیارمی
بر تافتم عنان سوی راه رفیق من
گردون چو خاک خاک چو گردون همی نمود
راهی چنین و اهم از آنسان که گفته اند
کوه احد بروز گرانی شده نسیم
ای از تو بقاع خیر معمور
از قدر تو سقف چرخ مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سنگ
خدایگان ملوک جهان که بر عدوش
سواد طره زلفش مرکب است شانم
زهی نتیجه خشمت خلقتنی من نار
همیشه تا که ز تاثیر گردش گردون
شود ز خون عزیزان نشان تو رنگین
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کش پس اوج و بلندی حاصلش
مالک نهد در انجمن روز رستخیز
با چنان شهر سقی الله دوزخ
سنگ آسیا ماند که نیمی
ز آفتابش نور بخش که هست
همچون مه و آفتاب و دریاست
خواهم که شود میان مستی
فولاد قلم ز استواری
ای در مردی چو باز و در کینه عقاب
امروز که رونق جوانی منست

با هم چگونه اند ببین هر دو سازگار
گر کارها بدی همه بر وفق اختیار
خوف شب و مشقت راه و فراق یار
از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار
از کاهلی که بود نه سنگ سنگ نه راهوار
سد سکندر آمده با زور او غبار
گردونت مطیع و دهر مامور
از فیض تو ابر بحر مسجور
از زاده معدنست مستور
فلک کشاده کمان و جهان کشاده کمین
قبای قامت ملکش مرتب است از چین
خهی بقیه حلمت خلقته من طین
یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین
اگر بدست خود این خاک را بیفشاری
سزد که مردم دیده بخون در آغاری
سر نگونساری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای او سپند
با چنین قوم عفی الله ابلیس
رو انگشت است و نیمی در توقف
مشرق او و شر انجا نه تو
روی تو و دست تو گشاده
همچون زن دشمن تو گاده
سیماب سرین ز بیقراری
عنقا بتکبری و طوطی بخطاب
میخواهم از آن که شادمانی منست

گفتم که ای ز دولت روی زر خطیت
لیکن حقوق خدمت صاحبگذارین
راه دراز و تیره چو گیسوی این پسر
صحرای او فراخ تر از عرصه امید
اسبی کدام اسب خری چه پسکه و نیک
در راه آنچه دیده ام از روزگار دون
هم رایت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین
عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
سماع خوشتر او بانگ اسب روز نبرد
فلک بباید از هیبت تو گویدهان
طرب نصیب دل دوستت بود یارب
هر آنچه خورده زمین گر بآب باز دهد
کوزه دولاب را ماند همی
شاهست شیر زاده که خون علی و نبی است او
این چه شهریست سراسر آشوب
خداوندا شهها انعام عامت
روز عیشم زمانه مظلم کرد
مخدوم رهی مهذب الدین را
امروز بپیش بنده ما هست
چون گاده بکام ما نگردد
از نقش سمش بسنگ خارا
از باده بطی فرستد مر قمری را
عیشش بکند گرچه تلخست خوش است

در وصف حسن گل شده در باغ کامکار
کاریست بس ضرورت و من بنده چگذار
لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
فرسنگ او دراز تر از روز انتظار
سکر ابر و شرف بود از راه افتخار
باد الضیب دشمن و دستور روزگار
هم رایت مردی از تو منصور
از نقش ضمایر است مسطور
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین
فضاله ایست ز جزمش همه درنگ زمین
شراب مهتر او خون خصم سو سم کین
زمین بجنبد اگر خشمت تو گوید هین
غم از درون عدوت جدا مباد آمین
ز خون عقیق شود چشمهای کهساری
هر که زیر چرخ دولابی بود
در ریختن حلال تو از خون گوسفند
وین چه قومند سراپا تلبیس
گروی مانده است دشمن در تاسف
وین غریست در زمانه تو
اندیست تو داد جود داده
کافلاک چو او یکی نزاده
الا بیکی سبوی باده
شد چشمه زیبق آشکارا
چون چشم خروس در شبی همچو غراب
تلخ است از آنکه زندگانی منست

ای آب روان سرو برآورده تست
آنها که مه و مهر همی خوانندت
وی سرو چمان چمن سراپرده تست
انصاف بده نکو نمیدانندت
ای غنچه عروس باغ پرورده تست
تو جان منی ولیک تیر سم از آنچه
ای باد صبا این همه آورده تست
روزی ز من دلشده بستانندت

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اوّل** در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب و چون انجا مرقد مطهر و مضجع منور امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله بغداد **بغداد** معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم هنگامیکه مدائن را تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش و در برابر آنشهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر انجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان انجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا محمود کلیددار آستانه علویه است این شعر از و نوشته شد بگفته

فرصتی کی شد که آرم دامن وصلش بکف
از گریبان دست تا به دامنم بر سر زدم

شمس الدین محمد المؤید المعروف بنجالد از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر بوده بتجبه ورد پای نظام الملک این رباعی را گفته است

چون از سر دشمنت بجان آمده درد
آمد بتظلّم که فتد در پایت
گر در دکند پای فلک فرسایت
سر نیست در آن عرضه کنم بر پایت

فضولی از مشاهیر ارباب کمال اندیار است و ترکی و فارسی شعر میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست بدو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

هر گز ز من دلشده ات یاد نیامد
گر خاک شوم نمیشود قدرش پست
یارم ار به از این زار و حزین میخواهد
بر سهیل ارد سبحه اش ملیبارند
به از این چه پیست که ما را به از این میخواهد
میگر داننددش از شرف دستان بیست
تا در دلت اندیشه بیداد نیاید
آسوده گر بلا بد حال که هست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرفست بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از وست

ای یاد توام سلسله جنبان جنون
دور از تو و بزم تو چه نم و چه خون
چو شمع ستاده تا بزانو در اشک
چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اهالی جبل امل ملقب بنجاتون چون از جماعت اعرابست و مدتی در عراق میبوده النسب این بود که در اینجا نوشته شود این شعر از وست

هست ریش حضرت قاضی چو لا انگشت
چون برو خسید نهالی چون بشتاقی بجانب او

شعاع دوم در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران بهترین معموره ربع مسکون است و محدود است از دو طرف بخراسان و از یک طرف باذربایجان و یکسمت بفارس و از یک جانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب مشتملست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان با صحّ اقوال از اقلیم چهارم و سومست طولش صه طه و عرضش صه ط از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد

که اول سلاطین کیانست آنجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در آنجا پرداخته در اصل چهار ده بوده باب الدشت و باب القصر و جوباره و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گفتند نمی از وصفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال و آبش زنده رود است که از جبال شامخه بر میخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده را تا سی سال نریزاند و از غلات آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بغیر انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و فور بعمل می آید و در تاریخ اصفهان مسطور است که مرکز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل ع از سی نفر ولی خالی نیست سبب آنکه حسب الحکم نمرود مردود سی نفر از اصفهان بپای منجنیق ابراهیم ع حاضر شده و از سطوت نمرودی نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم ع کردند و اهلش سابقا بشجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شایبه تعصب از اکثر حیثیات احسن البلادش میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته و باز بحلیه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا بحدی رسیده بود که دوازده هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از دهات و توابع بقلم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که حقتعالی بفضل و کرم بی نهایت عما قریب خلعت آبادی در آن پوشد و صحت و ثروت و امنیت باهل آنجا عنایت فرماید اشعار شعرای آنجا ثبت است

آهی گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته این بیت از وست

چراکه ما سگ اوئیم و او سگ یار است
میان ما و سگ یار فرق بسیار است

ابدال اول حال در آن ولایت عطاری میکرده و آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بیرون آورده و چندی بعلت شدت مرض عشق مقید و مبتلا بوده چون بعقیده نقبا دیگباره نامقید شده در تبریز سراپا برهنه میبوده و عاقبت از معاصی توبه کرده از وی شعری در میان نیست ازین یکشعر میتوان یافت

گبران همه گرد من چو خویشانند
من گبر توام میان ایشان این

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره است این شعر از وست

بس که میترسم از جدائیها
میگریزم ز آشنائیها

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه ایشان بداماد آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان را بغایة الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی از هم صحبتان پادشاه ذیجاه بوده این رباعی تیمنا نوشته شد

ای حور نژاد هرچه بادا بادا
خواهم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل میطپدم بسینه اما چه شود
دوریت مباد هرچه بادا بادا

میرزا امین از نجبای آن دیار خلد آثار مولدش قریه نصر آباد ماربین و باکثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی درین رباعی که بتتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک روز است از وست

دی باد بلولوی سمن زد خنجر
پوشید پریر گل زره ز آتش زر
آب یاقوت خورده لاله است امروز
فردا خاکست نرگس ایم سپر

امیر بیک در آن شهر مشغول بقصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بزبانم جاری شد

روزی بشب برم بصد اندوه و سوز
شب را بسحر کنم بامید کدام روز

اوجی اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست

قابل ماتم نیم اما برغم آسمان
گر همه از گریه شادیست چشمی تر کنید

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان

نشو ونما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرافراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از و نوشته شد بد نگفته است

میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی	رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده	هیچ میدانی چها بسیر و قامت میکنی	انکه دل بردار تو یارب جنبش افزو میزد

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل آمل که از مضافات شامست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سر آمد زمان خود بوده مولفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل انتخاب از اصفهان نیست اما چون آنجا را وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بجنت خرامید پیکر شریفش در بین جبلی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

گر خاک شود پیاله میرویدازو	دستیکه پیالهٔ ز دست تو گرفت	از تاب شراب ژاله میرویدازو	رویت که زباده لاله میرویدازو

مولانا ملا پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید بآب و گل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی است و مرقد مطهر پیر مرتضی در اردستانست وحضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لآلی و گهر نبود تیمنا این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم	پیمان پری رخان سنگین دل را	صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم	کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم

تأثیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشانرا شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نهاده مسکن داده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی بپاره خدمات دیوانی مفتخر و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شده باوجود انکه تخلصش تاثیرست سخنش بی تاثیر است بسعی تمام این دو بیت از و انتخاب و نوشته شد اما شعر اول کمال امتیاز دارد

هر شکوهٔ که کردم آخر حکایتی شد	هر شکوهٔ که بشنید آنهم گلایتی شد	بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست	مایل ترا بغیر نخواهم و گرنه من

امیر تقی الشهیر درکانی بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد ازان اراده سفر بیت الله کرده در آن سفر بسفر عقبی رفت ازوست

جور با ما نهایتی دارد	لطف با غیر غایتی دارد

آقا تقی خلف آقا ملک معرّف در عهد جهانگیر پادشاه

هرکه بینی حکایتی دارد	گوش بر حرف مدعی تا چند

با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست	بجرم عذر جرم نگفتن گناه من

بهندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبوده این دو شعر ازوست

خواجه جلال درکانی درکان قریه ایست از جوشقان

فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم	آن خون دل فشاند و این خون دل خورد

من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای مقرر قزل ارسلان و در شعر شناسی و خوش صحبتی مسلّم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب آوردی مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه	اگر که موکب سلطان گل رسید از راه	لبان پیرهن یوسفست خون آلود	ز گرد شیر شکارش هنوز تا گریبان
نهفت روی زمین از بنفشه درع سیاه	گرفت گردن شاخ از شکوفه در زر بود	چو از قدوم عروسان باغ شد آگاه	نسیم صبح که مشاطه ریاحین است

سمن بران گلستان ز گلرخان چمن
کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی

بزیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه
ستاره را بزمین بوس خویش بازآری

بچشم عبرت وضع خدا ببین و بگو
زهی بدایع او لا اله الا الله

خواجه جمال منشی بعضی او را کرمانی نوشته اند اما اصفهانیست وی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست دیوانی از افکار او در میان نیست اما در قصیده گوئی استاد است و در اذربایجان در سنه وفات یافت از وست

بتیغ سر بزند کلک را که کرده خطا
خضاب کرده بخون جگر بگر انگشت

جواد کفی عادل ولی که قسمت
نهیب غمزه جادو فریب تو که سحر

ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن

که جام باده بساقی دهد بدست تهی
دراز کرده باهنگ جان بیین انگشت

جمال الدین و هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر خاقانی شیروانی و مجیر الدین بیلقانیست و در قصیده گوئی طبع قادری داشته و در سخنوری رایت شهرت افراشته و در سنه بمقصد معهود شتافته این اشعار از وست

گرونده مطیع و خروشنده چموش
که خوار و که عزیز گهی پست و که بلند
که همعنان باد صبا گشته در سفر
فرعون گشته از دم او باطل الوجود
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان
ز جور اوست مرا صد حکایت از هر نوع
ببیشه شیران در تاب تب ز رشکی
عجب مدار اگر ز و خسی کسی گردد
فراق جستم و عاقل بخت رنج فراق
بجای نغمه و الحان مطربان لطیف
باد عنبر بار بین کز روضه حور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود
بلبل اندر باغ چون من از رنج نالد انجم
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد ز عهد
غافل مشو ای خفته که از ظلم تو هر دم
باری ز خدا هم تو نمیترسی که در حشر
گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک

مرد افکن ضعیف و سبک قیمت و
که تیره گاه صافی و که درد و که دوا
که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
مانده خضر ز شربت او دایم البقا
زو سر نشیب چون علم ای صد مقبلا
ز درد اوست مرا صد شکایت از هر بلا
شده ردیف سلاطین بطوق با کلاه
در آن نگر که برد از رخ بزرگان آب
سفر گزیدم و دانا سفر بدید صواب
کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب
ابر گوهر پاش بین کز چشمه نور آمده است
لاله رخشان که چون آتش ز طور آمده است
گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
خیز و استقبال او کن گز ره دور آمده است
در حضرت ایزد چو تو در سجده همی زند
این گفته و این کرده همی بر تو شمارند
آری شود و لیک ز خون جگر شود

انجم پاک چیست چو ارواح انبیا
خالی ز نقش رنگ و چو صوفی کبود پوش
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز ابر
اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب
از وی همی گل صد برگ خفته اند ز خاک
هر که نقطه چو لولو شد آب خوش بنده
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری
کسی گزید مغیلان و خیل غولان را
بدین گنه که ز ابنای جنس و اماندم
از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شده است
گر عیادت میکنی در باغ شو از بهر آنکه
لاله وانی بر که میخندد میان بوستان
باز پرس از کرمت گر زمنت باور نیست
گیرم ز کسی شرم نداری و نترسی
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی
از بن بهتر نه نگار خورد و دود از دل

چون روح با لطافت چون عقل با صفا
فارغ ز رنگ و بوی چو پیران با ریا
و ز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
وگر عتاب کنم بر فلک چه سود عتاب
ببید مید از آنگاه جامه سنجاب
و ز و برد صدف لنگ مهره خوشاب
ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
عوض ز کاس و تاق و گوا عب اتراب
مر الصحبت نا جنس میکنند عذاب
و ز سر شک این جهان پر در منثور آمده است
نرگس بیمار را الحق سخت رنجور آمده است
نرگسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است
که هم انصاف تو گوید که فلان مجرو مست
تا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند
سگ نیست که خوش میگذرد دیگر بگذارند
مرا انجام مدا اندیشی چند باید بود

باده ازین قفس اکنون برآرم گرد
ز سیر هفت ستاره وزین دوازده برج
نه پای غیرت من عرصهٔ امید سپرد
بدانخدای که در خوان پادشاهی او
نه از تواضع باشد زبون دونان بودن
کیست که پیغام من بشهر شروان برد
کسی بدین پایه علم دعوی دانش کند
شعر فرستادنت دانی ماند بچه
یا نه چنان گو که هست سحر حلال این سخن
بمسجد اندر سگان هیچ خردمند بست
هنوز گویندگان هستند اندر عراق
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری
من و تو باری کئیم ز شاعران جهان
اینهمه طیبت و الله اگر مثل تو
پایه برد هر کسی از تو و بس سعی تو
ایکار سلطنت بمکان تو مستقیم
دور از من و تو دنیا در نزع و فساد
اینک کبود گشت بن ناخنان کوه
مفلوج گشته آتش و معلول گشته باد
شد خاکها بخیل و نروید ازو نبات
مرغان ز حرص دانه چو از زر شاهین
وان همچو کبر قرص پرست و تنور دوست
وین از پی گیاهی با خر بگفتگوی
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
ایشان شدند و نیز مباد نامشان

با شک ازین کرهٔ آتشین برآرم دود
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
نه دست همت من دامن مراد بسود
بنیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود
نه ظلم باشد خوردن قفا ز دست یهود
که سخن از من بدان مرد سخندان برد
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
سحر کسی خود بر موسی عمران برد
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
کسی بباید که نان هر دو بزندان برد
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد
شعر فرستد چنان که گل بگلستان برد
وی حصن مملکت بوجود تو استوار
این و پسین دمست تا آخر رسید کار
اینک سیاه شد در و دیوار روزگار
هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار
شد شاخها عقیم و نزاید ازو ثمار
ماهی ز شوق آب فلک را شمر شمار
وین همچو ابر قرص ز انبان و اشکبار
وان بهر استخوانی با سگ بکارزار
نه هیچ پایمرد مگر لطف کردگار
تا دامن قیامت از آن قوم یادگار

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
حسود گو شد تا فضل من بپوشد لیک
که نزد همت من پس تفاوتی نکند
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل
نظم گهر گیر تو گفته خود سر بسر
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
زشت بود روز عید چونکه پی چابکی
یکی ز شیان منم طی چو کنم راه نظم
ساحر زرگر منم شاعر درگر تو ئی
وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان
نتایج فکر تو زینت جنت
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
دانی که بیتو حال صفاهان چگونه شد
زار زوی گشت زرد و چشم چشمه خشک
بنگر دریده جامه وشاقان صبحدم
از سیل مرگ عرصهٔ عالم در اضطراب
از آتش تموز در بی آبی جهان
قومی ز تاب گرسنگی از حیات سیر
فرزند همچو سگ شده مادر گرازی شوخ
نمود در روی تازه همی سوسن و سمن
حشو عوام خود نتوان برشمرد لیک
یکی دریای گوهر بخش موج انگیز پهناور

چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
کجا تواند خورشید را بگل اندود
از آنچه چرخ بمن داد یا ز من بربود
اگر دهند بعمری بنیم برگ ار دود
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
کس گهر از بهر سود جانب عمان برد
کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد
ز دست من ار شاعری جان برد
کیست که باد بروت ز ما گشنجوان برد
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
معانی بکر تو زیور بستان برد
که بوی پیراهنی بپیر کنعان برد
بشنو ز من بشرح که نظیمست چون نگار
عرق اهل ضعیف و تن عافیت فکار
بنگر بریده موی عروسان شاخسار
وز رنج فقر کار مردم در اضطرار
شد تا بهای ماهی بر صحن چرخ بیار
قومی ز ضعف تشنه بخون گشته تیغ وار
مادر چو گربه کشته جگر خای و بچه خوار
نگشود لب بخنده همی پسته و انار
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل و معبر

بخار او همه عطر و زمین او همه مرجان
اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه
تو این لنگر گرا دانی تو این کشتی گرا خوانی
از و یک لفظ و صد معنی از و یک قول و صد بهتان
الحذر ایغافلان زین وحشت آباد الحذر
عرصه نادلگشاد و بقعه نادلپسند
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید
نرگسش بیمار بینی لاله اش دلسوخته
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
ای تو محسود فلک هم از فلک گشتی اسیر
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده
خوشدلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر
بوده یکقطره آب و پس شدی یکمشت خاک
لطمه از شیر مرگ زین پلنگان جهان
روبها گشته است ابوالعباس و در لهیب بو
کار این مختصر آباد ندارد وزنی
ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست زوال
پیش از آن کادم منشور خلافت بستد
تو بجز مدح که از بیم عطا این دگران
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم
بجز که اندر بنشین ز بامداد اکنون
بد و بود بهمه حال نازش از زردشت
بگرد عارض نورانیش تراکم دود
همیشه در تب و لرز است سیم و درهم چیز
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل

درخت او همه تنبد نبات او همه جانور
وگر دری براندازد جهان را بس بود زیور
جز این بحر سخا پر در جز این ابر سخا گوهر
از و یک بیت و صد دیوان از و یک حرف و صد دفتر
الفرار ایعاقلان زین دیو مردم الفرار
فرصه ناسودمند و تربتی ناسازگار
کام در وی نامدار و راحت در وی ناپدیدار
غنچه اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
جهل را بر دست تیغ و عقل را در پای خار
ای تو مسجود ملک هم بوی را گشتی شکار
ور برای مقدمت روحانیان در انتظار
عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
در میانه حیلیست این آشوب و چندین کارزار
قطره از بحر قهر زین نهنگان صد هزار
زانکه سرها ذوالخمار است وز پا نهاده ذوالفقار
گر همه ملک تو گردد بچنین ملک منال
دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
نام شعر و شعرا نیک ندارند بفال
نه هیچ پایمرد درین کار و یاورم
بجواهر مجمر و بخور ز جوهر رخشان
وز و بود بهمه حال قبله دهقان
چو زلف بافته بر گرد عارض جانان
از آن سبب که مراد است احتمال زیان
شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

صد فنای گر ز و زاید بگو هر حمله آبستن
شناور اندر و عقلست و غواص اندر و حکمت
امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در هر فن
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی بود آرد
این عجب دلتان نمیگیرد ز نسناسان ملول
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا
ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف
شیر را از مور صد زخم ای انصاف جهان
از پی قصد من و تو موش هست و پلنگ
زیر تو گرد است و بالا دود بگذر زین میان
در گشاده بار داده خوان نهاده بهر تو
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
از تو میگویند هر روزی دریغا چون توی
ظلم صورت می نبندد در قیامت وز من
حیف نبود بچنین رای کفایت که تراست
ماه منجوق تو در ساعد جوزا باره
ایکه هرگز نبود علم تو مشغول جواب
مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم
بجست گونه باغ از نهیب باد خزان
گر او ستاج سر شمع و نور چشم چراغ
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت و نور
ازو نعامه تنقل کند بصحرا ور
نگر که تعزیت خویشتن بداشت از آنکه
چو فهم دانا تیز و چو طبع برنا تند

نهنگانی کز و خیزد بصورت اژدها پیکر
ز علمست اندرو کشتی ز حلمست اندرو لنگر
یکی بحر است پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر
چنین دان کش نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
پیل را از پشه صد رنج ای امینت عدل روزگار
از پی قتل من و تو آب و آهن گشته یار
پیش از آن کز دور گردت دیدها گردد فگار
تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
همدم موری نه ای پیشانی شیران مخار
از تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم بار
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
کنده پیری بکف آری و هزاران انبار
نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
وی که هرگز نبود جود تو موقوف سؤال
محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
ببرد باد خزان برگ شاخ و آب روان
بد وست رونق خرگاه و زینت ایوان
بسان جان فرشته است در تن شیطان
وز و سمندر رقص آورد به تابستان
نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن
چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

همیشه تا بچمن درفشاند ابر بهار / همیشه تا بچمن زرگر است باد خزان
بهار عمر تو باد از خزان مرگ امین / جهان بکام و فلک رام و بنده مدح خوان

چو درنوردد فراش لشکر کن فکون / سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
مخدرات سماوی تتق بر اندازند / بجای باشند این هفت غرفهٔ مدهون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ / نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس / فنا در آرد در زیر ران جهان حرون

فلک بسر برد و از شغل کون و فساد / قمر بسر برد او راد عاد کالعرجون
مکونات همه داغ نیستی گیرند / که کس نماند از ضربت زوال مصون

نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب / نه شام گیرد هر شب حله اکسون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند / بصلب هفت پدر در سلاله گردون

ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم / ز زیر خاک بر افشند ذخیره قارون
چهار قابله شش شطه سه طفل حدوث / سبک گریزند از رخنهٔ عدم بیرون

طلاق جو بنید ارواح از مشیمهٔ خاک / از آنکه کفو نباشند این شریفان ادون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف / نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون

بنفخ صور شود مضطرب فنا مسموم / بنقص و ضرب بایقاع کوبها ماذون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا / قدیم قادر حی مدبر بیچون

چو خطبه لمن الملک بر جهان خوانند / نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده / که چند خواب فنا کرد خورده ابد افیون

برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم / که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش / که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق / جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع / همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو در دمند بناقوس لشکر ارواح / چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
بقصر جسم در آرند باز هودج روح / سواد قالب بار دگر شود مسکون

پس آنگهی ثواب و عقاب حکم کنند / بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد / یکی بسبق قضا هالک عذاب الهون

هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل / وگر حکیم ارسطالس است و افلاطون
مرا دی بد گذشت از چرخ و امروز / ز دی بدتر گذشت ای وای فردا

چه خوش است آنکه شکایت کنم ز عشق او / یعنی آنکه کار مرا باد گرهی افتاده است
بشرط آن دلم در کوی او شد / که تا جان بر نیاید بر نیاید

بر نرگس تو رفتم بهزار لابه گفتم / دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف کرد اشارت که بجوی خسته دو / اگر او برده باشد من از او خبر ندارم

مرد در عالم نه و آبستن است / وین عجب شبهای محنت زای او
تو بدین کوتهی و مختصری / اینهمه کبر و عجب بو العجبی است

یک وجب نیستی و پنداری / گر ز سرت تا باسمان وجبی است
اگر شلوار بند ما در تو ره / چو بند سفره تو بسته بودی

نزادی آن جلب تو قلبتانرا / جهان از نکبت تو رسته بودی
چیست گر نیکوئی که نیست ترا / ای دریغا گرت وفا بودی

وای بر عاشقان بیچاره / اگر این حسن را بقا بودی
در راه دلم ز عشق تو صد دامست / امید من سوخته دل بس خامست

آنرا که توئی یار چه لی یار کس است / وانرا که توئی دوست چه دشمن کاست
آن سنبل بست بر زبانش بگزید / وان نرگس مست نیم خوابش بگزید

دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم / گفتا نه تو و نه دل جوابش بگزید
گفتم می خوش گوارش آر و زود / گفتا شب آدینه نخواهی آسود

گفتم که نگل سال دگر بار آرد / وادینه بهر هفته یکی خواهد بود
در هجر تو گفتم که ز جان میترسم / وصل آمد و من هم آنچنان میترسیم

آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم / امروز ز چشم دوستان میترسیم

جلنتی اسمش زین الدین اصلش از قریهٔ جراست گویند شعر بسیاری گفته و توفیق تربیت نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهنامه از وست بسیار خوب گفته است در این مختصر ثبت افتاد

بیا تا سوی شهر آریم پرواز | که با شهزادگان باشیم دمساز | بشبها شمع کافوری گدازیم | بروزان با شهان نخجیر بازیم
جوابش داد آن باز نکورای | که ای نادان دون همت سراپای | تمام عمر اگر در کوهساران | جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری | ز چنگال عقابان شکاری | بسی بهتر که در تخت زر اندود | دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم و صلاح آراسته زیاده ازین از حالش چیزی معلوم نشد گویا طبع خوشی داشته این رباعی از وست

دوشینه که یار بر سر یاری بود | وان نرگس مست در وفاداری بود | در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز | ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

حزنی طبعش نیک و شعرش بدل نزدیک و همشیره زاده ملا نیکی است این اشعار از و نوشته شد

یاد زندان که در و انجمن آرائی هست
بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت
مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می‌آید
با من بگو که دل چه شکایت کند ز تو
از سخن سازان حدیث دل روایت میکنم
دیدی که آخرم سخن از من منفعل شدی
که ز حجتم مبادا المی کشیده باشی

مدعی حاضر و این روز جزا نیست حزنی
غمی کز مرگ دشمن دارم این است
که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد
شرمنده از کدام وفای تو سازمش
کاش ای محرم نمی‌پرسیدی آنم در کجاست
گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی

میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست
که ترسم در غم او مرده باشد
هزار لطف اگر هر زمان کنی با من
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم
یک سخن گفتی و باز از صد گمانم سوختی
هر چه باد اباد و باد میکنم درد دلی

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت
حزنی ساده دل امروز دگر چون بی روزن
ز من رنجیده یار و رنجش از اغیار هم دارد
نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد
بسکه مشتاقم باین حرمان که می‌بینی هنوز
دیدی بغیر راه نشد آنچه خجل شدی
چون بوم زبرمت غم آن کند هلاکم

حسابی اسمش میرزا سلمان از اهالی قصبه نطنز در کمالات ظاهری ماهر و از کلامش عیارش ظاهر و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته بنظر نرسیده از وست

آن شب کسی بحال من ناتوان نبود | احوال دل میپرس دلی در میان نبود
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم | که شب امیدواری در خانه باز باشد
بر حبابی رشک دارد مدعی خوش صحبتی است | رشک میبوده است بر حسرت کشی دیگر هم
نخواهم سایه افتد بر زمین ز آن نخل بالایش | که پندارم ز پا افتاده افتاده در پایش

کینه میورزند با حسرت کشان دیگر گرد | بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا
چه خوش است از تو خشمی که بروی ناز باشد | که بعجز چون در آیم در صلح باز باشد
بجانانه اش بودم و این کنم بهانه خویش | که مست بودم و کردم گمان خانه خویش

حلمی از اهل آنولایتست سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشد از وست

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم | دل نمیخواهد که باشد بی غم او چون کنم
بقربانت شوم شبهای هجران از دلم مگذر | که این دریای آتش دوست از دشمن نمیداند

خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعر از و دیده نوشته شد

داعی اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری در اوایل حال شعر نمیگفته و بکتابت اشعار ابوی مشغول آخر الامر میل بشعر بهم رسانیده داعی تخلص نموده گویند در حال هشیاری بسیار بدخو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته از وست

که تواند دو سه گام از پی قاتل برود | زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد
ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم | که از برت بکدامی بهانه برخیزم
شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین با او | خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین با او

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبد الله است که از اجله سادات عالی درجات صفهان بوده و عشق تخلص میکرده مشار الیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضهٔ رضویه سرافراز و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعرا مشغول و خود نیز صاحب دیوان بوده دیوانش مطالعه شد این شعر از تمامی

دیوان وی انتخاب گشت و باسم تخلص میکند از وست
و این شعر نیز از قصیده اوست که در مذمت دنیا گفته بد گفته

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند — بحیرتم که سراغ وصالت از که بگیرم
دارد برخ این دخترک از پاره دلها گل — اشک یتیمانش زرگ خون شهیدانش حنا

ذوقی اصلش از قصبه اردستان و خالی از ذوق مجلسی نبوده طبع خوشی داشته دیوانی دارد این چند شعر از و انتخاب و نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
مرا در پیشهٔ می پرورد عشق — که آنجا شیر زآهو میگریزد
آخر مهر و محبت نه همین سوختن است — تا کجا بر سر خاکستر پروانه رود
بتو شب تنهائی زین ذوق که می آئی — تا کی من سودائی برخیزم و بنشینم

مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم — کمان برند که این بنده بیخداوندست
هرگز نگهت بر من غمناک نیفتد — تیریست نگاه تو که بر خاک نیفتد
پیوند دوستداری از آن یار میکنیم — تا باز بنده و بتو نیز دیگر شوم

راضی اسمش زمانای نقاش اصفهانیست گویند اول حال انور تخلص میکرده آخر الامر براضی شد اینچند بیت از و انتخاب و ثبت شد

قصد قلم گر کنی بدنامی خواهی کشید — زانکه تا خنجر برآری انتظارم میکشید
خود زنکیسو نقش نامی مینکار [illegible] — وز دگر جانب کنیزان میرسانندش آب
نشسته و جز شمع کسی پیشم نیست — پروانه بیا که روز روز من و تست

یکچند چو گل نامزدم بود درین باغ — چیدند مرا غنچه و آنهم زمیان رفت
خواجه چون خواهد که در دولت چراغانها کند — تا بنا شد اهل بینش نابی آبی عذاب
امشب که رخش بزم فروزان من و تست — خوش باش ایدل که وقت سوز من و تست

رجائی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بکمال الدین اسمعیل میرسد اقوالش بی نظیر و فعالش دلپذیر دیوانش بنظر رسید اینچند بیت از وست

مگر مرغ روح خلیلست بلبل — که هر چند گلبن بر افروزد آذر
شبی مرا زن قزوینی بدست افتاد — بکار برده بسی عود و عنبر و لادن
چو در کشش بگرفتم مرا دریغ آمد — میان خار و خسی نازکی فرستادن
که من ز لطف تو بر تخت عاج بنشینم — رهیم هر دو من از مردن و تو از زادن
شوخی که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد

صنوبر قد من که نازش بود بر — بر و بسته ام دل چو بار صنوبر
ازان سوختن هیچ پروا ندارد — زهی رتبه عشق الله اکبر
بخانه بردمش مست و بخودش گردم — نخفت و گفت کنون نیست وقت [illegible]
ز روی بندگی و عجز گفتم ای [illegible] — چرا تو میل نداری بهبودی افتادن
بخنده گفت که آری بهانه میجوئی — زن اکابر قزوین بکون توان گادن
سر پنجه بخون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچه ها بیرون کرد
از خدا قرب خود انروز که میجوید رقیب — کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد
شد زین دو سه روز رنجش تو — از ما دل روزگار خالی

رضی از اهل اندیار خلد آثار است اینچند بیت از و یادگار است

بجان آمد دلم از ناصبوری — نصیب جان دوری باد دوری

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منتصب بوده و هم در آن عهد با جدادش مشهور شد گاهی شعر میگفته و این دو بیت از و مسموع شد

اشکم ببین ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود
هر کس که چشم مست ترا یاد میکند — خاموش می نشیند و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته و از تاثیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شد آخر الامر معزولا در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است

فلکا ما اسیر بند توایم — فکر ما را ازین نکوتر کن
دو رفیقیم مختلف اوضاع — وضع ما را بهم برابر کن

یا بیا موز مردمی اورا | یا مرا نیز مثل او خر کن

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه ایست از اربعین من اعمال دار السلطنه اصفهان اسمش عبد العزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با اقران خود جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان میپنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار از وست

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن | گفتا کنون چه سود که تیر از کمان برفت
بستان ز چشم مست کمانزا که خون من | زلف تو بخت و چشمت کمان بند
خدای عزّ و جل در جهان چو فرماند | ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد | از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
نسیم لطفت بمینت چمن هر روز | بدست باد صبا دستهای بخاند
چو شمع زرنگار روز کرد از دود چیراغ | ز کوهرهای روحانی چو مریم کشته آبستن
تو گوئی شب همان زالیست کاندر سنه انجم | پیش باز چرخ رشته فشاند دانه از زن

جانم ز عشقت ای بت نامهربان برفت | اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
مشاطگان باغ بآرایش چمن | از عارض تو رنگ گل ارغوان بند
بجاه جان گرامی که از تو نیست دریغ | هر آنچه نرگس مستت نظر بر آن فکند
هنوز کوی عدم در فلک نمیگردید | که او بدست جهانداری تو چوگان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب | در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد
خبر دلم چه پرسی که بجان رسید کارش | سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشتی زارش
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گوئی | خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن
پناه خسروان محمود قطب الدین آنکه آن | که صد چون عنصری رد کین مدایح
گر وعده دوزخ است گرفخله شاد باش | بیرون نمیبرند ترا از دیار دوست

زینت اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجا است و دوست

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اول حال بنا بوده و بنابر سعید بضبط بغیها ملازمت داروغگی صفهانرا قبول ورو زبروز کوکب طالعش بلندی یافته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرفراز و بسبب رذالت نسب کسی متحمل مزاحات ظریفانه او نمیشد تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کان ذلک فی شهور سنه گاهی شعر میگفته این چند شعر از وست مدنگفته است

بعد از عمری که دیدیک جا | با خویش بکام دل ترا من
از ما و تو یک کدام ناچار | بیمهر و وفاست یا تو یا من
جستجوی دگری داشت چو رسیدم از دور | منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم

از شرم فکنده سر تو در پیش | سوی تو ندیده از حیا من

سالک از اهل انولانیت و بغیر ازین شعر چیزی از و مسموع نشد

سپهری اصلش از مدینة السادات زواره اردستان در صفهان بسر میبرده گویند شعر بسیاری از هر مقوله میگفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با آن زبان تحقیقات دلپذیر ثبت کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست این شعر از وست

زخضر عمر فزونست عشقبازانرا | اگر بر عمر شمارند روز هجرانرا

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر از وست مدنگفته است

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد | از گریه بهر سو که شدیم چمن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از وست مدنگفته است

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری | بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی بعضی علوم مربوط و به صحبت شعر و شاعری مایل در زمان سلطان محمود صفوی به وزارت رسیده

درهمان زمان در عین اعتبار به تیغ امرای قزلباش رشتهٔ حیاتش منقطع شده این رباعی از وست

بیقدرترم گرچه وفادارترم / آزرده ترم گرچه کم آزارترم
آن کوزه ایم عزیزتر نیست کسی / سبحان الله بچشم او خوارترم

شاه ملکی اصلش از قریهٔ دنانست و دنان معظم قرای ماربین که یکی از بلوک تسعهٔ اصفهانست و بغیر این رباعی شعری ازو ملاحظه نشد

عشقی داریم و سینه سوزانی / دردی داریم و دیده حیرانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی / دردی و چه درد در دبیدرمانی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقع درحوالی قمشه من توابع اصفهان بهندوستان رفته بعد از مراجعت بخوش نقش نام فاحشه مایل بعد از تصرف از بد نفسی بمرض فقر مبتلا و در آن فقر وفنا بدار البقا انتقال یافت بر طبع غیورش این رباعی شاهد است

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ / یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه درین سرا چه پر نیرنگ / یک مرده بنام به که صد زنده بننگ

شجاع الدین محمود از اعاظم سادات دارالسلطنه مزبوره برادرزادهٔ خلیفه اسدالله متولی مشهد مقدس رضا است از وست

نیست رشکم گرچه می بینند در رویش کسی / کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شرف الدین فضل الله شفروه از اقران جمال الدین عبدالرزاق و رفیع الدین لنبانی بوده و شاهد بر فضیلتش رسالهٔ اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته در روزگار اتابک شیرگیر او را ملک الشعرا نوشته اند وقتیکه مجیرالدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان اهاجی رکیکه گشوده از وست

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ / زنگ و روی نسیم باد آمد
رشک جنت شاهدان خلد را / بر کنار حوض کوثر سوخته
آه سرپوشیده ام هر نیمشب / آسمان را هفت چادر سوخته
پیش سلطانند در فرمان بری / آدمی و وحشی و دیو و پری
دلم بربود ناگه دلستانی / بت سنگین دلی نامهربانی
شدم چون چنگ نالان در فراقش / کشیده پوستی بر استخوانی
حرامت باد بی ما عیش و مستی / دل و جانت فدا هر جا که هستی
کس بر در عشق اینهمه استاد که من / یا از تو بدین درد دل افتاد که من

دی که پایش شکسته باد برفت / گل که عمرش دراز باد آمد
ای جمالت راحت هر سوخته / در هوایت مرغ جان پر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان / رخت درویش و توانگر سوخته
عشق چون عود است دل مجمر ولیک / عود ما سودا است و مجمر سوخته
مطرب و طباخ و پیک و خادمش / زهره و خورشید و ماه و مشتری
جفا جوئی که پندارد روا نیست / از و آسوده گردد گر روانی
لبش بوسی بجانی میفروشد / نه حیفی میرود جانی بجانی
من اینک از پیت افتان و خیزان / تو پنداری که دل بردی و رستی
آنرا که میان ما جدائی افکند / دشنام نمیدهم خدایا بدهش

شعیب وی از اهل قریهٔ سیمه من قرای جوشقانست که از توابع دارالسلطنه اصفهان محسوب میشود مثنوی وامق و عذرا گفته از وست

تا نگردی خجل از کرده خود میخواهم / که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند
او خلاف وعده کرده است من از خجلت هلاک / میکشد از خجلتم گر وعده دیگر کند

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما عجلش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در آزار در مجلس شاه عباس صفوی رتبهٔ منادمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش بالنسبه بهم تفاوت بسیاری دارد این چند بیت از وست

درین گلشن بود خاکم نه آن مرغ هوسناکی / که هر ساعت بگلزاری گشاید آشیان خود را
شفائی آه بیتابانه زود است / که محمل تا در دروازه رفته است

بدوستی تو خصمند عالمی با من   هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده است

زگرد بادیه این همرهی نمی آید   غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

بحسرتم وعده دیدار اگر دادی بمیرم   وصال چون توئی را صبر این مقدار باید

مرغی چو همای دل من گشته اسیرت   شکرانه این صید تهی کن قفسی چند

باز این چه نوید التفاتست   آهسته که آسمان نداند

از تو میخواهد بگیرد دل فریب دگرم   رشک معشوقی چه شد نگذار تسخیرم کنند

این جور دگر است که آزار عاشقان   چندان نمکینی که به بیداد خو کنند

گفتم کنم بحیله وارسته کیش رام   سوی جنان نگردم و او دیگران نماند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که شب را سحر کند

پا می صبا به بند و سر شیشه باز کن   از بزم ما مباد بجائی خبر دهد

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری   مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی   عاشق این بخت ندارد [illegible]

غم عالم پریشانم نمی کرد   سر زلف پریشان تو [illegible]

نمیترسید از دوزخ شفائی   غم جانسوز هجران تو [illegible]

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت   آن بنده که در چشم خریدار در آید

مادر دل گشائیم بروی همه کس   آن دل نیست که در روی همه کس میخندد

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت   مست است بحدیکه ره خانه نداند

گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت   رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد

بنا امیدی آنچنان شدم که چرخ خیانت   بهانه که توان از من انتقام کشید

میرانندم از ناز چو مرغی که بباری   پایش بگشائید و پریدن نگذارند

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من   که تا غافل شوم از وی و آن سو تو می آید

شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم   بکویت میرود یا از سر کوی تو می آید

مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند   صد روز وصل از شب هجران دراز تر

غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی   از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود   چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

این رباعی را بمریضی نوشته

گر سام نریمانی و گر رستم گرد   جلاب مرا مبقت نتوانی برد

یا قیمت آنچه خورده باید داد   یا در عوض آنچه ریده باید خورد

ای آنکه بحسن در لطافت ماهی   هر چند که کوتاه قدی دلخواهی

شاخ گلی از پستی خود عار مدار   عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکیبی اصلش از اندیار گویند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت داعیه امیری داشته و آخر الامر اضطرار هر دو را گذاشته از وست

شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم   ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

دوشینه بکوی یار از شکم گشت   نالیدن پای دل بسنگ آمده

من کیستم از خویش بتنگ آمده   دیوانه با خرد بجنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بار تکاب جمیع مناهی مایل چنانچه در مرتبه ثانی بهند رفته با پسری اراده صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر از و درین مختصر ثبت شد

دیدی از دور مرا و دانسته تغافل کردی   خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست بیا رحم بتنهائی من کن

صادق قای گاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان و بصادق قای گاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از و بنظر نرسیده

الصادق اصفهان که طریق تو میرود   ایشان خرند و خر روش گاو شان زواست

گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو   کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره از ابنیه زواره برادر رستم دستان از توابع بلده اردستانست این شعر از و ثبت شد بدبخت تیست

زبسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل   که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میر صبری اسمش روزبهان در اوایل حال فارسی تخلص نموده آخر الامر بدستیاری ایفی صبر از توسن غرور فرود آمده تغییر تخلص داده و بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب می گفته

واهل عراق او را در عهد خود شاهی ثانی میدانستند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه باقی مانده ترجیع او بر شاهی مینماید خلاصه در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین میبوده و وی نیز در آنجا بعشق و عاشقی و شعر و شاعری میگذرانیده آخر بوطن رفت از وست

منم و دلی که دایم بدو دوست دارم او را ... اگرش نگاهداری بتو می‌سپارم او را

یارب دل شکستهٔ من از کجا شنید ... بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست ... کدورتی اگر امروز هست فردا نیست

ایدل بخواه عذر خود از پاسبان دوست ... مائیم امشب دگر و داستان دوست

ترا بمهر و وفا مهربان خود گویم ... وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست

خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم ... فرشته خوی من آیا ستمگری داند

کسی از تو شب حکایت دل فکار من کرد ... غمی از تو داشت در دل چه صبر و کار من کرد

بتو بی وفا گمان دل مهربان ندارم ... تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم ... من خود در آتشم چه غم دیگران خورم

دوشینه دل بسرودی در هجر روی یاران ... میگفت و اشک حسرت میریخت همچو باران

ز وصال یار روزی نرسیده‌ام بکامی ... که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

اظهار دوستی زبانی کجا شده است ... ای سنگدل بترس کسی در دل تو هست

این بس جزای کشتن صبر که روز حشر ... حسرت همیکشد که چرا بسمل تو نیست

چه دلخوشی ز وصال توام همین کایم ... که حاضری و مرا جرأت تماشا نیست

بیرحم چنین را ز خدا میطلبیدم ... آنکس که سزای دل من میطلبید اینست

هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت ... فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت

من پیشش درد دل گویم بصد امید و او ... منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی رسد

تو با این کمان خوبی که بمن چنین توان زیست ... بجفا چنین دلیرت دل برده بار من کرد

تغیرش کرم می‌بینم همان بهتر کزین مجلس ... بمردم تا مرا طاقتی ننمود برخیزم

از ما مپرس حال دل ما که یکزمان ... خود را بحیله پیش تو خاموش کرده‌ایم

دور از تو گر بمردم صد عذر دارم اما ... دانی چگونه باشد عذر گناهکاران

صوفی اسمش ملا محمد از اهل آندیار است و بعضی او را خالوی ملا جامی دانسته‌اند والله اعلم حالش از تخلص معلوم است از وست

زمن بگذشت چون باد بهاری ... مرا بگذاشت چون ابر بهاران

بخواری در رهش افتاده بودم ... سحر که آن قمر از بیقراران

صندوق خود و کاسهٔ درویشانرا ... خالی کن و پر کن که همین میماند

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند ... آخر تو بمیری و گزین میماند

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی طلبد همت اشعار نمکینش عاشقانرا مرهم سینهٔ مجروح و ابیات شیرینش عارفانرا راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در ولایت دیگر بکثرت شعر او شاعری نیامده اما اکثر آنها چون بالتمام بتحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هر جا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده‌اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر میبود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرد گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و حسنة الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است آنچه تتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینهٔ اقبال و صورت حال و کنز الاقوال عتیق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی مروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و هدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و

و معشوق لایزال در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن مآل در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وفا بخواندن کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار از وست

از آن مایل نخواهم سوی خود آن سرو دلجو را — که ترسم زین هوس هر سو کسی در پی فتد او را

ز بس بحسن وی افزود غم گداخت مرا — نه من شناختمش او را نه او شناخت مرا

رقیبم گر مرا میپرسد ز من پرسیده گویا — ز خود شرمنده اش دیدم از و رنجیده گویا

سیلاب سرشک از در او میبردم آه — عمری اثر گریه بجا صلم این است

هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو — چون گوش میکنم بزبانم دعاییست

میخواست رستخیز ز عالم بر آورد — آن باغبان که تربیت این نهال کرد

شادم که داده وعده بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمی شود

بگرد خاطرم ای خوش دلی چه میگردی — کدام روز مرا با تو آشنائی بود

سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو — ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم — امید که این بار چو هر بار نباشد

علاج درد ضمیری نشد نمیدانم — که گفته بود که دردش دوا پذیر مباد

مرا هنگام جان دادن جز این نبود غمی دیگر — که چون میرم غمت خواهد گرفتن دامن دیگر

فراموشم ز یادش بخت آنم کو که بد گوئی — کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

بامیدی که پرسد یار حال خویشتن گویم — روم چون پیش او با او بزیر لب سخن گویم

فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم — باین خیال که شاید در انتظار بمیرم

طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری — غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم

دگر از حال خود با یار میدانم چه میگویم — باو گر میرسم این بار میدانم چه میگویم

بکن بدرد دلم گوش ورنه شهر ترا — ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو

بجز این از تو نخواهم که ز زخم گاه گاهی — گذرانم بنجا طرز فغان دادخواهی

گر نه قریب وعده روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آوردی جان گریز پای را

ناله ام راهیست تاثیری ولی ترسم که زود — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

مشکل شده کارم ز تو و درد دلم نیست — آگه نه از درد دلم مشکلم این است

بیگانه بودی از من و میسوختم کنون — میسوزم از برای کسی کاشنای تست

چو دیدم غیر را با محرم او سوختم از غم — چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

رود با دیگران در خشم و بر من دامن افشاند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

غمت وداع همه کرد و رو بما آورد — وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم ازین دور تر برد

چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید — فریبی کاول از وی خورده بودم یادم آید

فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ — پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

هر دو عالم را با دل و دین از چشم فکند — این زمان خود اندک اندک در دلم جا میکند

گوید همه در کشتن من قاتلم امروز — گویا که رسیده است بار در دلم امروز

ز پیام من جوابی نشنیده است قاصد — دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم — از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

نداده وعده وصلم بروز حشر ضمیری — ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

چو برخیزد ز خواب ناز بنشیند سوی خود روم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

باو گر میرسم اظهار رنجش میکنم اما — نمیرنجانمش بسیار میدانم چه میگویم

نه غمیست از تو در دل که باو رسیده باشی — نه مرا است چاره از غم که ز کس شنیده باشی

ضیا اسمش میرزا نور الله از قریهٔ کفران رود شتین من بلوکات تسعهٔ اصفهان از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته با کثر کمالات موصوف بوده از وست

صبا بخدمت مستوفی الممالک عهد — گو چرا ز تو نفعی نمیرسد بضیا

اگر رسی ز نفعش هیچ درد سر مرسان — که من گذشته ام از نفع گو ضرر مرسان

ور او کند گله از من بجا کپای تبان — همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او

که هرچه بشنوی از وی بمن خبر مرسان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مربع ترکیب

۴۴

ای بت هرزه گرد هرجائی — وی برآورده سر برسوائی
هرزه گردی و باده پیمائی — عاقبت میکشد برسوائی
پس که گفتم زبان من فرسود — چکنم پند من ندارد سود

گرچه در پاکی تو نیست شکی — این همی دانند از هزار یکی
شب اگر با مسیح در فلکی — مورد تهمتی اگر ملکی
لب بدگو نمیتوان بستن — از بد او نمیتوان رستن

کی گمان داشتم که آخر کار — ننگ و ناموس را نهی بکنار
همه جا روشوی و باده گسار — ساده روئی ترا بباده چکار
یار هر کس مشو زبیمغزی — کج منه پا وگرنه میلغزی

من بیچاره مردم از وسواس — که تو خود را چرا نداری پاس
حسن خود را زکس مگیر قیاس — گفتمت قدر خویشتن بشناس
که اگر با فرشته مقرونی — صرفه او میبرد تو مغبونی

آنکه پیشت نشسته شام و سحر — که منم پاکباز و پاک نظر
نکنی عشق پاک او باور — که هوس پیشه است و افسونگر
این همه سعی نیست بیغرضی — هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید که در تو مفتونم — در تماشای صنع بیچونم
من درین شیوه از وی افزونم — اگر این راستست ملعونم
در خواهش بروی او واکن — قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب — همه دوشاب دل تو شکرلب
با گروهی چنین بزم طرب — میکشی جام باده شب همه شب
همه آلوده اند و دامن چاک — چون توان کرد حفظ دامن پاک

شب که در بزم غیر استادی — همه کس را برون فرستادی
می کشیدی و مست افتادی — خویشتن را بدست او دادی
با تو آن بی ادب حیا نکرد — هرچه میخواست از کجا نکرد

با چنین کامجوی مطلب دوست — رفتن و می کشیدنت نه نکوست
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست — بیقین آنچنانکه عادت اوست
داروی بیهشی بکار کند — من ندانم دگر چکار کند

تو که میخوارهٔ و باده پرست — چه روی چون پیاله دست بدست
نقل و می در طاق باهم هست — میتوان خفت پیش ما هم مست
غیرت عشق رفت جامم ده — رخ زمی برفروز و کامم ده

آنچه میگفتمت نه پذرفتی — چون گل از تاب باده بشکفتی
با خس و خار در چمن خفتی — ننگ و ناموس را دعا گفتی
همه جا این زمان فسانه تست — گوشها جمله بر ترانه تست

در فضای چمن شبانهٔ نی — با حریفان سفله نوشی می
غافلی از خود اینچنین تا کی — واقف خویش باش گفتم هی
کپنک پوشکان میدانی — در کمین تو اند میدانی

با کسی باده در ایاغ مکن — مرو و سیر چارباغ مکن
در روی زیر پل سراغ مکن — جگرم چو لاله داغ مکن

زیر پل منزل خطرناکست
همرهی با بتان ساده مکن
گر ضیا خاطر ترا آزرد

باکس آنجا مرو مگو سهلست
مسکن لوطیان بی باکست
مکن آنجا باستراحت میل
ور کنی میل جام و باده مکن
تو کجا دلبران شهر کجا
این درشتی و نرمی از حد برد
آنچه کردی اگر هنوز کمست

رفتن چون توئی در آن جلست
غنچه کانجا رود چو گل چاکست
مفکن بار خانه در ره سیل
در داد و ستد گشاده مکن
نه که راضی شوی باین سودا
بیش ازین غم نمیتواند خورد
هر چه خواهی بکن هر آنچه غمست

وگر آنجا حسابها پاکست
از تو عیب است این اراده مکن
رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهانست این مطلع از وست

انکه هر شب هوس سوختن ما میکرد ... کاشکی می آمد و امروز تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شده

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز ... صد روز دگر از آن در افزود بروز
در زیر کلاله اش گل و لاله ببین ... زیر هر مو دلی و صد ناله ببین

در زلف رخش نمود خورشید بشب ... در خنده لبش ستاره بنمود بروز
سالی که بود دوازده مه دیدی ... ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فردشان باربین اصفهانست و باکثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد وفات یافت

ای انکه ندیدم ببزرگی تو شخصی ... هر چند که در کشور اندیشه دویدم
یک لطف نمایان تو در حق من این بود ... کز وعدهٔ تریاک ز تریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلدهٔ سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق میبوده

جزای یکشب هجران اگر دهد ایزد ... سوی بهشت برم کافر و مسلمان را
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید ... بگذارید که دیوانه قراری گیرد

زمانه چون تو ستمکاره تند آورد ... عجب که یکدلی آسوده در جهان ماند

فیضی اصلش از اردستان که ابنیه رستم دستان من توابع اصفهان

وکیفیت سایر احوالش از نظر پنهان است این دو مطلع از وست

کدام دل که بروز خمی از خدنگ تو نیست ... تو صلح اگر بکنی کس حریف جنگ تو نیست

گهی بدولت از دیگری غباری هست ... مگر بنجا طرت آید که خاکساری هست

فرید الدین احول از جملهٔ شعرای معتبر اصفهان و در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و از اقران امامی هروی بود بعضی اورا فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار ازو انتخاب و ثبت شده

یوسف رخ و هارون سخن خضر علومت ... موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست
با طلعت افروخته خورشید زمین است ... با رایت افراخته جمشید زمانست
پیر گشتی ز برای چه کنی موی خضاب ... پشت پیران سر زلف سیاه از سوداست
من اگر چند گرم راستی راهم بین ... ور چه پیرم سر زلفم ز جوانی بر تاست
من نیم شاخ نبات و شکر از من خیزد ... لب نی زن ز لب چون شکرم بوسه رباست

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه است ... رستم دل و سهراب تن و گیو نشانست
دوش پرسیدنی از چنگ که از بهر چراست ... شکل قد من و تو چون الف و گوژ دراست
چنگ گفتا بردای سر زده سودائی ... بسته زناری و غمازی و چشمت قفاست
نی بد و گفت تو بربستهٔ و من رستهٔ ... فرق بربسته و بررسته کجا تا بکجاست
راه من راه نهاوند و عراقست و حجاز ... آه من نالهٔ عشاق حسینی و نواست

چاند

چنگ گفتا نه بسازی که مخالف شده
تو اگر چند سخن دانی لیکن خردی
نقطه فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید ژاله لاله بالید از زمین
تا که بنشیند غبار از روی میدان هوا
کرده بازار نرگس چشم گوئی در بهشت
هفت رنگ است از چه قوس و قزح یا قوت ناو
سحرخیز و خوش خوان و بحرص و ذاکر
خموشی گزینید که شام و جفتش
چه گوهر یکی گوهر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم مقوس
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
شهنشاه عادل خداوندزاده
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم
فلک ز عدل تو شاکر ملک بذکر تو ذاکر
ای در چمن حسن رخت تازه تر از گل
مه بنده بکر بخته است از رخ تو مهر
زین پیش مکن جور بر آنکس که ملولا
نه از بقای آدم ذات ترا قوام
ماهی بری و بحری کارد ازبهر عبیر
سیم و زر در ظاهر و باطن بسی دارد ولیک
منور چلیپت آئینه روی گل خسار و گلشن
که تصویر فارس را بود در ظهر او مأوی
اگر بوشش زنی بر رخ شود چینی چرس گلگون

نشنیدی که مخالف نزند پرده راست
من نزنم سخنم گوش کن و حکم مراست
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سراب آب و شراب آمد پدید
آب از خرطوم پیلان سحاب آمد پدید
قاصرات الطرف اتراب از شراب آمد پدید
طاق و ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
سخی طبع و دلدار و بجواب و کم خور
وگرنه کشند یار خنجر بحنجر
بیک جای جمع آمده سیم با زر
نگر دار هد بر ترا تاج بر سر
بسایه همای و بالفت کبوتر
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بحد سخای تو بیمر
ز هر دو رباد از مانت تا آخر
سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق
جان یافته از غایت لعل لب تو بل
بر گردن مه بر مه از آن روی نهد غل
امروز بدر گاه امیر است توسل
نه از فنای عالم ملک ترا خلل
عنبر سارا و با کافور هیزد بهم
بر تن او نیست چون پشت ماهی یکدرم
چو شب بگروی آن تاریک چو نوروز اندر گرو شن
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
وگر آتش کشی بر رخ شود چون چرخ اهرمین

چند گوئی تو اگر راه زنی لا حرجست
گر بسازی و رسولی کنی امشب با من
ربع مسکون گشت چون سطرلاب از نقوش
ای عجب کز فندق سیمین ژاله بشکند
از صبا در جام هر برگ گل لعل او فتاد
بر لب آهو و بر ابروی تیهو در جبال
چو مرغست در طبع او جود مضمر
رفیق دل من سحر که دو بالش
چو با جفت خود جمع گردد بزودی
زهی افسر تاج کسری
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو میسر آئی سحر که
ایا شهریاری که تا زنده از تو
همی تا نگردد مؤخر مقدم
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده
خط تو چو بالا له بر آمیخته سبزه
در چشم من از فرقت تو دانه پلپل
ادهم بروی تو شده بیماد رو پسر
چلیپت ماهی که بر شاست سایه ز قدم
سر محرف تن مطول دم مقوس است چون
جسم او بس لاغر است و ای عجب پهلو ملکی
همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره
وز ان غلمان بروز افزون چو تر کانند اچین
شود گردم زنی رویش بکیدم چو چراغ از باد

سر و پا هر دو ببرند که در شرع رواست
جای ما بار که پادشه بحر عطاست
تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید
شیشه شامی که پر آب از حباب آمد پدید
و ز هوا در گوش گل در خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر
ز تسبیل مؤذن زا الله اکبر
بزاید ز جفتش یکی طرفه گوهر
زهی رفعتت رشک رفتار قیصر
بود در بیابان نوای تو رهبر
نگر ملاح خسرو همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر
طرب بنزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
زلف تو چو از سرو در آویخته سنبل
در گوشش تو از ناله من نغمه بلبل
مریم ز نفخ تو شده بیشوهری حمل
تو امان با عقل و از سودش سر گشته قدم
ماهی ندین که دارد مار سیمین و شکم
میکند فربه مدد فخر الوری صدر امام
همی بندند مردانش بعزم رزم بر جوشن
وز ان خوبان برخ گلگون چو حورانند در گلشن
شود گر بنگری رویش چو چشم از مردم آبستن

مرا او را حلقه در گوش لیکن گوش دشمنش پر
سر او راست پشت و روی لیکن دشمنش گردن

چو مردم موسم بهمن بهند را ساخته خرگه
ولیکن روی او روشن بسان قبله بهمن

برو هرچند نباید تیغ هندی کارگر لیکن
مشبک کرده از پیکان تیر شه چو پرویزن

ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری
پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بیژن

بصد دل هرکسی گو راندارد دوست چون لاله
اگر خود صد زبان دارد بماند لال چون سوسن

زبان خنجر بران چون آرد سر از خنجر
میان مغفر گردان فرو گوید چو آهن

زسندان بگذرد تیغت چو تیغ مهر از آتش‌ها
بخفتان در شود تیرت چو اندر پیرهن سوزن

بزیر ران تو آندم نگاه و مرکبی باشد
که تا بر هم زنی دیده رود از مکه تا ارمن

دو شینه اندر مجلسی تا روز بد شب با این
از شهد زاده شاهدی انجم نماد و انجمن

در شب تجلی داده بد تخلی بپا استاده بد
آری زنخلی زاده بد طفلی چکان از لب لبن

شب را ز نورش تابها وز دیده گریان آبها
تا روز در محرابها موم من دل موم من

شب بر لبش خنده بود در روزش آتش افکنده بود
هر تن بجان زنده بود زنده است جان او بتن

کل یوسف و مصرش چمن با دوش دیده پیرهن
ابر از هوا چون چشم من اشک از نیجا ریخته

از اوج موج انید ریا بر آمد صد هزار انجم
چو بر روی محیط کل شناور خیل مرغابی

شیرینی وصل را نخواهم هرگز
از غایت تلخی که در هجر بهشت

تیار بی یار بی نیامش از آن اسم زنان آمد
کی هندی که دارد دوست سوم زنگر او دشمن

کی چلیپی که بر روی تیغ هندی کارگر باید
که با مردیش روز کین فرو ماند چو زن بی زن

خداوند جهان سعدان فریدون فر رستم دل
زموج اوج او باشد قرین دشمنان شیون

ز عیش حیش او باشد نصیب دوستان شادی
در آنحالت که از خونها برویه بر زمین زوبن

در آن ساعت که از جا نهار سد بر آسمان لشکر
ندارند اندر آن حالت بجز پولاد پیراهن

نپوشند اندر آن ساعت بجز از درع در عم
که بر جنبید کواکب را ز روی چرخ چون ارزن

چو سنقار آهنین مرغیست پران جای بر تیرت
نگاه سیر و در جنبش کمن لنگیست نعل افکن

اگر چه سبز خنگ چرخ نعل از ماه نو دارد
فرهاد دوش دلسوخته دور از لب شیرین چو من

از نور نار اندوخته اما ز نور افروخته
قدش چو سرو راستین استاده در صحن چمن

تا جش بسر بر چون لگن تن قابل نعش کفن
گر زاب دیده تر شود گرده مشمع پیرهن

تا بنده چون خنجر شود وز گریه روشن تر شود
چون در شبیخون روز کین تیغ لشکر شکن

آهیخته تیغ آتشین بگشاده بر ظلمت کمین
فرو شد زورق زرین آمد طشت سیمابی

نماز شام کز امواج این دریای مینای
دشوار گسستن است و آخر آن است

پیوستن دوستان بسی آسان است

فکری اسمش محمد رضا بیک مرد نیک ذات و جمیل الصفات

و در علم سیاق صاحب وقوف بوده این دو شعر ازو ثبت شد

زشکین رفتن تا بوم از کوی تو ملیر تیم
که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

خوش انقضب که همان لحظه پیهی بگنجاین
شود عیان و در آئی بعذرخواهی من

تو همزانوی غیر و من ز غیرت
بخون دیده تا زانو نشسته

قاسمی اصلش از ازدستان است و در اصفهان وداع زندگانی کرده

میر شاه قوام الدین از سادات آن بلده فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول بوده ازوست

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم
شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

میرزا ابو القاسم کابلی اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان در فتنه تیموری از شهر بیرون رفته بار دو پیوسته مورد الطاف شاهی شد و همه جا در اردو بوده تا در ترکستان سید مشار الیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان اوین پادشاه هندوستان رفته با کمال اعتبار پادشاهی دامن از صحبت مردم بر چیده جویای صحبت فقرا گردیده و خیال شعر میکرد

بزن بر سینه من خنجری چند
ز رحمت بر دلم بگشا دری چند

خواهم که چرخ ز آب و گل من سبو کنند
چون گنبد سفال سگ کوی او کنند

چشمه که میزاید ازین خاکدان
اشک مقیمان دل خاک دان

و فا ناید دلا از تنگ چشمان
مسلمانی مخواه از کافری چند

چون سایه همره تیم بهر جا روان شوی
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

نرگس شهلا نبود هر بهار
انکه بروید بلب جویبار

چشم بتان است که گردون دون — بر سر چوب آورد از گل برون

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافهٔ عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر از آن نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از ساوات گلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تخگاه هارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع اشتغال داشته در آن بین مولانا را بخاطر رسیده که خوش آمدی بسید بگوید اتفاقاً مهتر ملک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون مقرر است که در نواختن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسید مشار الیه گفته که مهتر با شما هست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری مسافت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر بمهتر برخورده و عذر بسیار از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خو باز کردن از غم هجرانت جان نشتابان — فریاد از آن زمان که بوصل تو خو کنند

نه از مستی است اهل هر طرف قد همچو شمشاد شان — گرانی میکند از بار دلها سرو آزادشان

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از صنادید مشهور و اماجد معروف و نیاد و حیاد را آنها محترم بودند ملاح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است گویا بتقریبی از اهل اصفهان رنجیده این قطعه را گفته

ای خداوند هفت سیاره — پادشاهی فرست خونخواره

تا در دشت را چو دست کند — جوی خون آورد ز جو باره

عدد مردمان بیفزاید — هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقاً سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان نموده و او نیز در آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او آنکه در حین ورود لشکر مغول کمال ملبس بلباس فقر شد در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقاً مغول بچه بگمان کروهه سنگی بمرغی انداخته زهگیر از دست او غلطان بچاه افتاد و بجهت بر آوردن زهگیر بچاه رفته اموال را بر آورده بعلت مطالبه ما بقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشتند و کان ذلک فی سنه گویند در وقت شهادت این رباعی را گفته

دل خون شده و شرط جان گدازی این است — در حضرت تو کمینه بازی این است

با این همه هیچ دم نمی آرم زد — شاید که ترا بنده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین دارد این اشعار را انتخاب شد

خرمنی بود و دگر بار چو قسمت کردند — خرمن آن قحبه زنان را بشد و باد مرا

خازن شد ابن مقله و من در بعلا — و اکنون نظر نمیکند اندر خط و کتاب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم — هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

چلیپت انجم منور سال و مه اندر شتاب — شهسوار پر دل و پیروز جنگ و کامیاب

روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق — شب چو دزد و نقب زن بر زمین اندر نقاب

قرص صابونست نپنداری طشت آب گرم — تا بدان گرم و دو قح و شوید ز زلف شب خضاب

آنکه بوسد بامدادان تنبان خواجه کیست — روشن است این قتابست فتابست فتاب

که خود آن قاعده بر کند ز بنیاد مرا — اندرین مزرعه یکتا عدد دیدم منکر

دیده چشم خویش که شد اشک خون ناب — گویند اشک ناب شود خون و رکاب

همچون بهشت و جوی شراب است و شیر ناب — در اندرون چشم ز الوان مختلف

منت خدای را نشد آن نیز مستجاب — کوری خود همی بدعا خواستم ز درد

که ببطن حوت چون یونس بود او را مآب — کاه اندر دلو چون یوسف بود او را مقام

هیات او چشمه و آن چشمه اندر التهاب — پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن

ور تخیل پیکر او ساقی و جام شراب — از تامل صورت او شاهد و شمع و لگن

خیز نغلام چیست و زین اندر آر اسب — هر روی من نخواسته لغزم شکار اسب

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب
صد جان شکار چنگل باز دو زلف او
نشنید این حدیث همی ماند چون ظفر
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ
صدرا باین قصیده که هست امتحان بنزد
جز من که رام کردم خاطر براین خیال که
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل
بر تافته است بخت مرا روزگار دست
پیکان تیز غمزه تو در دل من است
درخت پیر که موی سرش زنخچه بود
بگله چمن اندر بقرب یک هفته
نخست بار که اقبال باز کرد درش
علو کنگره آن بدان مقام رسید
بر آسمان چکند خاک اگر نه آستی
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
زبسکه داشت دل خسته بسته بر فتراک
عنان کشیده همی داشت در تنگ راه
هر آن فریب که از عشوه بست در کارم
شکسته گشت ز سر پنجه کفایت او
بر عرصه وجود بنای فلک نبود
بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
نشان هستی من زان جهان همی دادند
کنون وصال تو می آورد بمن جان باز
بگوش جود تو تا که حدیث کاین سید
دو قرص دارد از بسکه خرمست بدان

آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب
کو زیر ران کشید ز بهر شکار اسب
اندر رکاب صدر و سر روزگار اسب
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
گر تا برو حشر کند افتخار اسب
رایض کند ز روی هنر راهوار اسب
میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب
زانم بمیر رسد بسر زلف یار دست
ور نیست باورت ز من اکنون بیار دست
از آن سپس که دوتا گشت استوار گرفت
عروس گشت و بشوهر رسید و یار گرفت
سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
که آسمان را از چشم اختران افکند
که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند
چنین بهانه شرم و حقار می آمد
چنان نمود مرا کز شکار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد
حوادثی که گسسته مهار می آمد
که اقبال رخت خویش درین خاندان نهاد
بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
امید وصل تو بازم در این جهان آورد
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
سه اسبه همت تو تاختن بکان آورد
هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد

برداشت باز و گفت برای شکار کبک
میر اندر و عقل همی گفت از پیش
کز آتش شرر بگردون رسد شرار
سپر نهد همیت از فزع تیغ تو عدو
از اهل فضل و طبع بمیدان این ردیف
لیکن چه فایده که ز بخت بدم مدام
تا در نشاط آید و شادی کند بطبع
آرم برون ز شهر شکنش صد هزار دل
جهان ز پیری یکباره بر سر آمده بود
دم مبارک باد صبا بدو پیوست
اساس قصر نه زین خوب تر توان افکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چو خشت عرصه آن داشت تنگ پیروزه
سفیده دم که نسیم بهار می آمد
رخش چو شاخ درخت شبنم و هر گل از اشک
بشوخ چشمی با او عنان بره دادم
گرفتمش همه ره در حدیث و او که
مرا غرور که تشریف میدهد او خود
سری که از سپهر نشاند آشتی قضا
قدرت ز پای خاست در آورد چرخ را
چه لطف بود که تشریف دادی از ناگاه
دلم تو داشتی ار نه بدادمی در حال
قراضه دو سه جو جو بروزگار دراز
سپهر کیست گدائی ز کوی همت تو
محاسبان ز بهانه بگرد تخته خاک

نخچیر تاختن خواهم در کوهسار اسب
کاخر برای بنده زمانی بدار اسب
رانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب
گوید بمرگ خویش سکندر بزار اسب
هرگز نرانده بود یکی نامدار اسب
مهمل بگرد عالم چون بیقرار اسب
در سبزه چون بگردد وقت بهار اسب
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست
بدست گیری اینده دولت جوان برجا نشست
جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
که دست همت این صدر کامران افکند
مؤذنان را از صبح در کمان افکند
فلک بمغلطه خود را در آن آسیا افکند
نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
که می بچیدم و دیگر ببار می آمد
ز همرهی منش گرچه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
که یادت از من رنجور ناتوان آورد
بآنکه مژده وصل تو ناگهان آورد
بسوی کاتش خورشید در نهان آورد
که همچو من طمع او را بسر دوان آورد
همه ز بهر حساب چنین دو نان آورد

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
چون ندیدم از میان کاروان معشوق خویش
او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسب
دوستان و یارکان از بهر استقبال او
بر نشاط روی او همسایگان کوی او
نازنین خویش را با بار و خر کردم براه
چیست آن سیاح کاو راهست در دریا گذر
اعتماد اهل دنیا بر وفی وی بی ثبات
میرود بر سینه همچون مار نه دستش نه پای
وا ژگونه خانه دیوار و در مانند هم
طرفه تر او راست کاو را زندگی چندان بود
در همه بحری بود جائش مگر اندر دو بحر
مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
الصاحب معظم و دستور بی نظیر
آنجا که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سر اخی خویش
با چون منی خطاب بسرهنگ گر کند
آزار من کسی کند از بهر بهر حرمی
زنفسان تنور دولت تو گرم هر کرم
ستواریم چو موش بسوراخ خانه در
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک رود
سرهنگ هفت رنگ که اجزای ز اشتشان
گر بر خیال دایه کنند شکل شان کندر
رومی میان آتش موئی شکل دود
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک

بدگمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
سطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
باز ماند آن نازنینم بار و خر باز آمدند
مرغکی کاو سال و مه بی پای باشد در سفر
آب دریا تا کمرگاه وی و وی بی خطر
وانگهی مانند گژدم دم بر آورده ز سر
سقف او در زیر پا پست و ستون بر زبر
کاب را در اندرون او پدید آید هم
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
قطار هفته و ایام بگسلند مهار
وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
نی با کبیر میرود الحق نه با صغیر
نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
هر گر کسی بپاره برد جامه حریر
گو گرو کس گزینید بر توده عبیر
بچه نشند ز آتش انعام تو فطیر
بی آنکه یافتم بمثل بوی از پنیر
حالی ز سهمشان بجز یزد ز خانه تیر
زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
رنگی چو زنگ زنگ طبرخون و بوی سیر
هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

در معانی حنظل آورده و صبر از بهر ما
شرط همراهی نبد کان سایه پرورد مرا
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
چشم روشن چون ستاره پیش او قلبند باز
آه از آن ساعت که همراهان او با چشم تر
یارب او را بهره ور گردان ز سود تجارت
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش
در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب
حاش لله گر بر آید پای او روزی بسنگ
ساکنان او نه اندیشند از طوفان نوح
باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
امید لذت و عیش از مدار چرخ مدار
چنان برآرد گرز تو ز استخوانها مغز
چون دانش است خدمت درگاه فرخجسته
شد انزجار من ستعین از ین دو یار
ترسم بدر که آید و در حال میرود
در چشم نرگسین چه کند میل آتشین
حرمان من چراست ز انعام شاملت
دست ایادی تو اگر برکشد مرا
جفتی عوان بخانه من سر فرا کنند
پرخاش گفتشان بدرد زهره حیات
چون آتش اند مضطرب و تیز و سبک
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل

گرچه خود با تنگها قند و شکر باز آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
در بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند
جامه بر بدیده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بی برادر خون چکان تیغ و سپر باز آمدند
گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند
نام او طیار و او را خود نه بال است و نه پر
باشدش بیم هلاک آنگه که شد لبهاش تر
پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
آتش او را خصم جان و آب او را هیچ
که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار
که از درخت بر آرد شکوفه باد بهار
پیرایه توانگر و سرمایه فقیر
از فرط بیغایتی صاحب کبیر
مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
آنم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان یک نفس نباشد از خوردنشان گریز
قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر
شاعر درین دیار نشاید زدن بتیر
چونست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر

هرکس ز تو وظیفه تقاضا همیکند
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبت کرد
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده
اگرچه بود درین باب حق بدست خرد
بخدمت تو فرستادمش کنون سابرن
محفه از قصب و از نی قلم کردم
میان مسبحه بلالائیش چو صد لولو
تو قیمتش ز نشاطه کرم که کنون
نه چشم کابین دار در تو نه گوش نثار
حلال زادگی و اصل پاک گوهر بین
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه یار سیاه
دریغ دیده که بر هم نهاده میباید
بصد هزار زبان گفت در رخم پیری
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ
ز پیش خود بفرست آنچه دوست داری
عروس ایمان مانده برهنه در سر دست
رها مکن که سر و بر در میان باشد
چنین نشسته بدینجاست هم نه بگذارند
اگر نه لاله و گل گشته اند خار و خجل
بدست بخت جوان تو هفت دانه چرخ
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما
هم نان و گوشت دارد و هم میوه و شراب
آنجا که ساز عیش بدینسان میسر است
گر قوتم بدی ز پی قرص آفتاب

لطفی بکن وظیفه ز من بنده باز گیر
بگومیت که چه بود است موجب تأخیر
مپرس خود که چه فریاد کرد و بانگ نفیر
ز امتثال اشارت همین نبود گزیر
چنانکه نقد دغل پیش ناقدان بصیر
تنق ز کله اکسون و بسترش ز حریر
زبان گشاده بجای ستایش با حریر
بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر
برایگانش تو از بهر شبد کی بپذیر
سیه مکن بسیه چردگی و شکل زریر
کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
که این نه جای قرار است خیز و جای پرداز
مکن تبه پهوس در هوای دل پرواز
که کم شود ز تو هرچیز گر تو ماند باز
برای هیزم دوزخ بهم کشیده جهاز
بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
ز شرم آنکه بدیدست هست و جنبش
چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع
اجرام کوهها است نهان زیر آب برف
یارب سیاه باد همه خانمان برف
هم مطربی که برزندش داستان برف
بلباس کو فلان و فلان در جهان برف
بر بام چرخ رفتمی از نردبان برف

زبان عذر ندارم از آنکه بس خجلم
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم
که این چه لایق اخضر تست شرمت نیست
میان مبتسم چون زلف و نفس او بهم
بنام نیکش ترکیب من بداد م هم
ز اشک چهره من غرقه در زر و گوهر
بگردم ایمن و عاقبت امیدانم
اگرچه زشت و گرانست نازنین منست
بنازد ار جگر گوشه ضمیر مرا
تبارک الله ازان سیل من شبی نکو
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن
دریغ و غم که پس از شصت و پنج سال عمر
فرو شدست بگل اسباب ضعف تا بجنبش
برون ز کنج قناعت منه قدم بطلب
بعشقبازی این کنده پیر هر دو جهان
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب
چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز
وگر ندید کسی تندرست زلفش را
کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله
هرگز کسی ندا و بدینسان نشان برف
از بسکه سر بخانه هر کس فرو برد
وقتی چنین نشاط کسی را مسلمست
معشوقه مرکب از اضداد مختلف
نه همچو من که هر نفسش باد زمهریر
از کیسه سخای تو در دیده کرد ابر

ز نوع نوع صنایع و ز گونه گون تقصیر
که اوست عاقله خلق و مستشار و مشیر
که دیو را بر طاوس بر نهی بسریر
چو چشم خوبان میکرد هر دمم تغییر
چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر
ز خط خامه من در میان مشک و عبیر
که از ثنای تو هم خورد و بایدم تشویر
بچشم مهر نگر سوی نازنین پسر
که من بخون دلش پرورید ام نه بشیر
تبارک الله از آن قصه من بعید دراز
دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
ز ناگهان بسفر میبردم نه برگ و نه ساز
بر آمدت ز گریبان عجز سر مفراز
که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
بباد دادی و با تو نمی شود انباز
نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
ز عهد آنکه خوش آمد شکست عهد منش
گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
گوئی که لقمه ایست زمین همه دهان برف
سرد و گران و بیمزه شد میهمان برف
کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
پیغامهای سرد و دهد بر زبان برف
سیمی که خرج میکند اکنون ز کان برف

لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد / برگ سمن پراکند از بادبان برف
خورشید جودت ار بکند پشت گرمیی / سر بر کند شمار من از کشتگان برف

جز صبا و سخن روح فزای تو نسب / دست نقاش صور صورت دُر در صدف
حاسدت گشت چو موی از غم و جان نیز بود / زانکه هستی تو هنگام سخن موی شکاف
سرعت عزم ترا دید حذر شد دل اعناف / جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
مثلث ار بهر زبر چرخ بود هم توئی آن / زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف

سوسن بسان عیسی یکروزه گشت ناطق / غنچه بسان مریم دوشیزه گشت حامل
زلف تو بر بنا گوش ثعبان دست موسی / خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل

خیر مقدم ز کجا بر سمت ای باد شمال / کش خرامیدی چونی و چه داری احوال
گرچه بر دوش کشی هودج خاتون سخن / از تو پیروزتر انصاف ندیدم حمال
جلوه دادند مرا از تتق مشک سیاه / دخترانی بصفت غیرت ربات حجال
بسر انگشت ادب معجرشان بگشودم / لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف و جمال
نو عروسان همه دوشیزه و پاکیزه که بود / زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
جامه شان تنگ گشت از بسکه نهادم بر چشم / خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجا خواند / جانور گردد از خاصیت او تمثال
قلمت میکند احیای شب قدر از آنچه / همه کاملش بداده ست خدای متعال
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد / گاه در سجده همی گردد همچون ابدال
آمدم با سخنی چند گران پر شده ام / تا کنم سینه تهی با تو از این حسب الحال
وانکه او را ز خری توبره باید بر سر / فلکش لعل بدامن دهد و زر بجوال
نان خود میخورم و مدح شهان میگویم / پس هم ایشان را از من طمع افتد بمثال
ای برادر چو فتادیم بروزیکه در آن / نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال
هجو را نیز اگر وقعی و تاثیری بود / این زمانش اثری نیست بخرد زر و بال

افسوس کافتاب هنر رفت و من ز عجز / افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
بستان عقل نزهت این شخص نازکم / بطنان عرش کله روح مطهرم
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب / بیدار خفته منتظر صبح محشرم

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن / زان بینوا که هست کنون میزبان برف

اگه با کشف ضمیرت متعذر باشد / ماندن دختر اسرار پس ستر عفاف
جز بعون نفحات نفست آهو را / نشود خون جگر مشک معطر در ناف
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز / در سر غنچه از این شرم کشیده ست لحاف
خاطر عیب نمایت بچه سرعت نظم / نقطه نون برباید ز خم چنبر کاف

گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه / باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی مانده عقل حیران زان شکل و زان شمایل
تف سموم قهرت گر بر زمانه افتد / جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل

ناتوان شکل همی بینم و گرد آلودت / دم بر افتاده و دست از اثر استعجال
شعر رکن الدین دانم چو ترا همره بود / منزلت بود همه ره لب آب زلال
سی و شش حوری سر برزده از پیرهنی / همه سیمین تن و شیرین سخن و مشکین خال
خواهرانی همه با یک قد و یک اندازه / که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
دست ادراک چو یازند بدیشان فطرت / خود چه گویم که چها کرد ز ناز و غنج و دلال
شاد باش ای سخن قدوه ارباب سخن / که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
تا فرو رفت بکنج سخنت پای نظر / مردم چشم غنی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح از آنست سواد خط تو / که سواد خط تو از شب قدر است مثال
مدح اگر در خور معنی تو بباید گفت / پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال
میدهد دست فلک نعمت صحت بکسی / مگر وهی که ندانند یمین را ز شمال
بلکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع / گدائی نگذارند گدائی و سئوال
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه / بر سر بیتی یکروز نوشتست که قال
خود بیا تا پس از این مدحت خود میگویم / چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
کانکه بیغرض بود دگرم هم صد دشنام / آتش خوشتر که نشانم من از آن کم مثقال

دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر / خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم
حشو و ساده ام پر طاوس قدسیستی / از حله های معدن عدلست بسترم
فردا سلام من به یاران همزبان / گوای القای بوی شما بوده مفخرم

آنم که دوش تیغ زبان سخنورم
چیست آن دریا که دارد در دل گیتی مقام
عقد ها گوهر برون آرد از غوص فکر
آفتابست آن ولیکن بعضی از وی منکسف
تا موی انباشته چاه زنخدان بتان
گر زنی در ناخنش نی ور کنی قصد سرش
از سیاهی صورتی فقرست گوئی و نکهی
از سویدای دل آن زنده جان ملکت دین
وین عجب کان طفل کروی شیر خورد اندر زبان
گهر فشانا صدرا ز عشق الفاظت
اثیر و ین را رسمست بر زبان قلم
چو تو همی زنی خشک طوطی آری گهری
زر نگار خورد آب و دم زر و غم زنند
چه تخمهای برومند زباغ وجود
کجا شدند سلاطین که چرخ با عظمت
شب دراز به آواز پاسبانان شان
خراب و هالک دریای مستی افتادند
شکال های ستوران شده سر زلفی
رخی که سایه برگ گلش بیازردی
دریغا که پژمرده شد ناگهانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی پس
نشسته است صدر جهان بار داده
ره دور در پیش داری و ترسم
ز بالای چرخ ست نام تو گر چه
بخندای بداندیش او ار زونا فش

آفاق فضل داشت بیکباره مسخرم
ماهی بر خشک لیکن جز و مدش بی دوام
چون صدف فکر قطره باید ز ابر فرقدکام
روزگاران مرکب صورتش از صبح و شام
یا چو مشکین مرهمی در طاسکی از خام
با کمال حال سیاهی دور باشد زانتقام
بهره مند از رشح طبعش هم خواص و هم عوام
وز سواد چشم او روشن معاش خاص عام
هم برآرد خط مشکین هم در آید در کلام
لسان غرور من از گوهر عدن نخورم
پیام روح قدس و صبحدم اگر دادن
عجب نباشد از چوب اژدها کردن
عنان او نتوان از بنان رها کردن
زمانه گشته و بس نارسیده بدرود
غبار درگهشان جز بدیده نسوده
ستاره کانرا تا روز دیده نغنوده
بکاسه سرشان باد خاک پیموده
گره گره بجز از دست شانه نگشوده
لبی که هم ز خودش بوسه آرزو بوده
گل باغ دولت بروز جوانی
بقهر از جوانان جوانی ستانی
تو غایب چرائی همانا ندانی
کزین نوبت اندر سفر در بمانی
ز زیر زمین میدهندت نشانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

وامروز با شهامت و مردانگی خویش
قعر این دریا گل تیره است و آب او سیاه
از ترش روییست وز نشاد آب شاخ شکر
پاره از ریش فرعونست در دست کلیم
یا دل اهریمن است اندر بر سیمین او
معجزات نقطه او چون قلم را جان دهد
عنبرین لعبت و سیمین تن که هر ساعت شود
چون سیه دارد سر پستان خود زان بچه شیر
قصه حال دل خود بر سر پا می‌کند
نسیم خلق تو چون در دل من آویزد
چرا ز تیغ زبانت گهر همی بارد
انامل تو چو گردد سوار جوهر کلک
اگر چه مهر نفس اندر سر آید از سرعت
چه شمعهای دلفروز را بباد اجل
سر عنان یکی روی مه خراشیده
جهان بخواب عدم در شدند کاهان
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن
چه گرد آنهمه سیم بغارت آورده
زبان تیغ لب روی این نخائیده
جهانا ترا شرم ناید که بی او
چرا مانده سرو ا بگو تا چه بودت
نه بگران آسوده را بر نشینی که
تو لب چابکی در سواری ولیکن که
بنالید ای دوستان و بگریید
چه شادی نمرکش که آخر ترا هم

چون زن زبون این فلک سبز چادرم
دندان هم بیم جان خلق هم مسند کام
آن سیه کارست و زان شد خلق را وجه طعام
سنقدی از دود دوزخ کرده بر دار السلام
یا گشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام
عقل گوید آن زمان سبحان من یحیی العظام
عاشقان زرد سیما از دهان او بکام
چون کند پستان سفید آنگه بود وقت فطام
تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام
لب بر زنش جگر نافه ختن نخورم
گهر ز تیغ چو مشکل توان جدا کردن
ز طاعتش نتواند عرض ابا کردن
بود بدولت تو ایمن از خطا کردن
جهان نگشته و اندوده بر رخش دوده
سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار تر افتاده توده بر توده
که خورد آنهمه زر و برد و در ربوده
دهان تنگ پر و بال آن سیه پالوده
کنی قصد شر با گل بوستانی
که امروز گرد چمن ناچمانی
نه جعد ژولیده را بر فشانی
چو چوبین بود مرکبت چون دوانی
بر آن طلعت خوب و فر کیانی
وهد دور گردون ازین دوستگانی

بحمد الله ارچه ستاره فروشد
چو برجا بود کعبه باطل نگردد
میان سما خاک چون حایل آمد
بدست خویش نه بینی تو صورت خویش
تو گر ز خویش برائی و در جهان نگری
بهرزه بانگ چه داری چو در دو منزل نه
چنان بر عالم صورت دلت برآشفتست
بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش
طواف گاه تو برگرد عالم صورت
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
ازین بزرگان امروز در زمانه یکی است
آمد رهی بخدمت تا دیرگه نشست
آمد بدرگهت بتظلم ز روزگار
ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی
هر روز بامداد کنم رو بدرگهت
پنجاه سال خدمت اینخانه کرده ام
از طالعست اینکه من و آفتاب چرخ
لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان
در رشته قبول تو بازار من وحید نیست
توقعست که این بنده زاده خود را
ز باغبان چو درخت کهن ز پا افتاد
خلعتی دادیم که چون عورت
ور چه عالی نظری از سر لطف
چون حیا مانع روزی آمد
داده وعده تشریف رهی

بجالیست خورشید چرخ معانی
ز نقصان نگشت رکن یمانی
قمر منخسف شد تو جاویدانی
وگرنه ساخته اندت چنانکه میبائی
اگرچه عرش مجید است مختصر یابی
تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
که گر بعالم معنی سپس صور یابی
بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
چو شب القدر طلبی لایق القدر یابی
فرو برش که از آن لذت شکر یابی
که مثل آن نه همانا بحر و بر یابی
وانکه ندیده چهره مخدوم باز گشت
دادش نداد دولت و مظلوم باز گشت
کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت
یکدل پر از امید و پس آنگه شبانه هیچ
امروز نیست همره من جز فسانه هیچ
مشهور عالمیم و بر آن آستانه هیچ
اندر میان نعمت من بر کرانه هیچ
لیکن چه حاجتست چو با رنجم نه هیچ
که داغ بندگی از جد و از پدر دارد
بتربیت نظری بر نهال بگمارد
از همه کس بیابیدم پوشید
نظری هم سوی ما باید کرد
لاجرم ترک حیا باید کرد
لابد آن وعده وفا باید کرد

امام جهان رکن الدین صدر عالم
تو خورشید شرعی و او ماه ملت
کلید کام تو در آستین خویشتن است
ولا بکوش که باقی عمر دریابی
ز هر چه جستن او میکند ترا مشغول
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
ترا ملک ابد تهنیت کنم روزی
بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات
شهاب دین عمر سهروردی آن آمد رو
راهی دراز بود ز تاثیر آفتاب
تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز
صدرا روا مدار که انعام خود مرا
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر
زانم امید هست که ترا در خزانه نیست
بر منهج امید من از وعده های تو
شد چون دهان دلبر من وعده های تو
بشرط بندگی از من قبول فرماید
مدحتی گفتمت که چون زیور
صدر ملت که دعاگوئی تو
ماجرائیست دعاگوی ترا
چه حیا ترک حیات اولی تر
گر صوابست همه ساله کنی

سرافراز ایام نعمان ثانی
شده روشن از مهر دو چشم امانی
ولی چه سود تو با خویش بر نمی آئی
که عمر باقی ازین عمر برگذر یابی
فراغت تو از آن بهتر است اگر یابی
بگاه کینه اگر دست بر پدر یابی
وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
که فتنه دل از آمد شد نظر یابی
که تو مردمی بر خویشتن ظفر یابی
ز پیروی بزرگان رهبر یابی
که از مسالک آن دیو بر حذر یابی
چون سنگ بود کامد و چون موم باز گشت
از ترک تا ز مملکت روم باز گشت
محروم مانده داری و آنرا نهایه هیچ
گر روم گشاده ماند از آن بر نشانه هیچ
پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ
یعنی کریم را نبود در زمانه هیچ
دامیست لب شکرف و در آن دام دانه هیچ
سر چشمه حیات و خود اندر میانه هیچ
بنده خانه خاصش بلطف بسپارد
ور همه مجلسی کنند پدید
از سر صدق و صفا باید کرد
که بناچار روا باید کرد
زانکه مرسوم رها باید کرد
ور نه یکبار خطا باید کرد

آن آینده اداد خود باشد
بر آن گروه بباید گریست کز پی با
هر آن شاعری کو نباشد هجاگو
چو نفرین بود بولهب را ایزد
حروف هجا گر نخوانند ز اول
تنگدل گشتم از ره خبرش
که شنیدم که او بوقت فات
در چنان وقت اینچنین توفیق
عظم الله اجر اصطبلک
مستحقتر ز اسب من نبود
دی مرا گفت دوستی که مرا
خلوتی آنچنان که اندر وی
ای ضمیر تو غیب را جاسوس
کرده حبس رسم من بجرم
ورگناهی جو التست بمن
نیست بر چهره عروس سخن
دارم اسبی کش استخوان در پوست
کوب خورده ز پهلویش همه
زان گشاده است مهره پشتش
گشت از حرفهای گوناگون
گر بدار الجلود بر گذرد
سر چو مرغ هم نشسته بر سر ریش
چند باشد نشسته با مردار
نسبت خاک و گند شن با هم
کردم اندیشه تا چرا فرمود

آن بگذشته قضا باید کرد
حکایت از کرم روزگار ما گویند
چو شیر نیست چنگال و دندان ندارد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
کس اندر جهان خود دبستان ندارد
که جوان بود و زیرک و استاد
بوصیت لب و دهان بگشاد
همه جانور خدای بداد
زان قوی بارگیر خوب نژاد
گر وصیت همی کنی نقاد
با فلان خواجه از پی دو سه کار
هیچ مخلوق را نباشد بار
وی تو مسعود و حاسدت منحوس
وین هم از بخت و طالع معکوس
غله مطلق کن و مرا محبوس
جز ز خط مسلسلت اصداغ
هست چون در جوال هیزم کاغ
سوخته بر سرین او دل داغ
که عصبهاش سست شد چو کناغ
پشت ریشش چو کلبه صباغ
بگریزد ز گند او دباغ
همچو محدث فراز بیت فراغ
بلبل مدحت تو همچو کلاغ
همچنان مدکه تخم اندر خاک
خواجه با گندم برابر خاک

چه عادتست که ابنای وقت در عهد
هجا گفتن ار چه پسندیده نبود
خداوند امساک را هست دردی
رسول اجلهم داد فرمان بحسان
دوش خربنده کرد پیشم یاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه اش
از جو و کاه وار جل و افسار
واجبم گشت تعزیت نامه
بر تو فرضست حق گذاری او
هیچ تاخیر بر نتابد خیر
سخنی چند هست وا زپی آن
گفتم این فرصت ار توانی یافت
مدتی رفت تا مرا کرمت
لکن الصدر رسم من بفرستد
ای ز انعامهای گوناگون
سر فراز از حال مرکب خویش
قطره خون از و بصد نشتر
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بر وی نرسته جز که نمله
کرده از کاهلی بیک منزل
نیست یک لحظه فارغ و خالی
میروم مفرد و سلیمان وار
غله کامسال داد خواجه مرا
خاک مردم خورد ندانستم
آدمی را چو خاک سیر کند

کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند
مبادا کسی کالت آن ندارد
که آلا هجا هیچ درمان ندارد
در و هیچ مداح فرمان ندارد
کاسب خواجه زندگی بتو داد
گشتم الحق ازین یکی دلشاد
هر چه بد در وجوه خیر نهاد
بتو ای سرور کریم نهاد
زانکه در خدمتت بسی استاد
زود تعجیل کن که خیرت باد
خلوتی می ببایدم ناچار
وقت نان خوردنش نگه میدار
نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
مسکن بیش ازین مرا ناموس
کرده جودت بر اهل فضل اسباغ
لاغی آورده ام ظریف چو لاغ
بر نیارد ز لاغری سر آغ
حشو پشتش فتیله همچو چراغ
پوست بر وی نمانده جز که چناغ
خبر نتن نتن خود ابلاغ
شکم و پشت او ز استفراغ
بر سرم صف کشیده باشه و زاغ
گر بند حمله بود اکثر خاک
که خورد مردم ای برادر خاک
گردد و چه غذای من بر خاک

زهر و فانی باور کنیم اگر گوید
ولی زممسکی آنگاه مال خویش خورد
گفتمش خواه بمیر و خواه ممیر
خورد و در هم شکسته بی سببی
میوهٔ آن درخت نار بود
مرکب تند و تیز آتش را
تر و خشک آنچه در سرای منست
ما نیکی او بخلق گفتیم
هرچه با سگ نتوان کرد توان کرد بمن
ایا حرّی که دستت گاه بخشش
ولیک از شرم روئی مینماید
فتوحی گر زوی گردد میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
وشاقانی چو مروارید خوش آب
همه ثابت قدم هنگام کوشش
بهر کاری که فرمودم بدیشان
همه بمغز و سست و کند و کاهل
همی جلبند و زوری نیست در پای
سه شعر رسم بود شاعران طامع را
ابیت در این جهان و ثانی
اسمیست جدا از آن مسمّی
دانی که کدام نان و آبست
گفت روزی نیست برکس بوسه طرح یا ثبت
چو اندازد بمن تیری کنم در دیده پنهانش
از چشم بیخواب تو امروز ز دوشنفت

که من بخانه خود میخورم طعام حلال
گر اضطرار مرا روا شود حرام حلال
که من این لقمه را فرو بردم
وشت و پایت نزار میخواهم
وانکه من خون نار میخواهم
علفی خوشگوار میخواهم
خالی از انتظار میخواهم
تا هر دو دروغ گفته باشیم
شیر مردا کنه گرگ بر آهو مفکن
چو ابر بهشت از نسیم باشی
از آن کارگ که خود دانی تحاشی
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ من خاموشی
سمن دیدار و خندان و شکرخای
همه پاکیزه روی و چهره آرای
پی کردن بجیپ بندندی از جای
بقر سوده ز چرخ عمر فرسای
نه در ایشان نه اندر کار فرمای
یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
از دیده مردمان نهانی
لفظی است از او ولی معانی
نان تو و آب زندگانی
هرکرا دل میکشد می آید و جان میدهد
بدان تا از پی آن تیر تیر دیگر اندازد
آن نالها که از غم تو دوش کرده ایم

نه آنکه مال حلالست مرد فانی را
بدهن نان خواجه چون بردم
من بی برگ از تو این بکیار
زان درختی که در زمستانها
وین هم از غایت خری نیست
در سرای من ار چه هست عزیز
شخصی بد ما بخلق میگفت
ما نه مردان سر پنجه و بازوی توایم
گرهی کان بسه سالت شود از ابرو باز
سکاری کرده ام امروز زیبا
کرم تو یک صراحی می فرستی
سخت کوشیدم در خدمت تو
مرا سی و دو خدمتکار بودند
همه سر تیز و سخت و چست و چالاک
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی
کنون بعضی از ایشان خود نماندند
بروز از درد آنم رنج و فریاد
سنم الکنون و این یک لقمه گوشت
اگر بداد سوم شکر و زند ادهجا
نی گرسنه دیده روی او سیر
این را صفتیست لا یذوقون
گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو
زمستان راست اندازی ندارد چشم هر کس را
چندین هزار گلبن شادی در این جهان
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق

کدام مال که او دارد و کدام حلال
خواجه گفت که آه من چه دم
شاخ بی برگ و بار میخواهم
میوه آرد ببار میخواهم
که ز گلزار خار میخواهم
صلتی سخت خوار میخواهم
ما از بد خود و منجز اشیم که
کار ما با جدل و قوت بازو مفکن
بد و چشمت که بیکلحظه برابرو مفکن
چنان کز نسیم سروی بر تن آسی
ز روی دوستی و خواجه تاشی
در حقم سست چرا میکوشی
همه یک خانه و یک روی یکرای
همه در وقت راحت لذت افزای
نخوردندی بگر با هم بیکجا می
ز آسیب سپهر حادثه زای
بشب از رنج اینم ناله و وای
خداوندا بر این تنها ببخشای
از این سه من دو بگفتم و گرچه فرمائی
نه تشنه از او و هد نشانی
وانرا اسمیست لن ترانی
تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد
اگر چشمش که چون شد مست ناوک تیر اندازد
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
او را بوعدهای تو خاموش کرده ایم

دوش بگذشتم و دشنام همیداد مرا
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
گویند رستخیز بهم بر زند جهان
در دلیت اجل که نیست درمان اورا
کارم همه ناله و خروشست همه شب
دی اسب مرا گفت که در این چه شکیست
ترکم سوی ما آ چه آمد سرمست
گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
وقت است که بی تو بلبل آشوب کند
خورشید اگرچه در جهان فرد بود
هر شب مه نو سوی فزونی تازد
بر یاد قدت دل رهی ناله کند
برخیز و دوای این دل تنگ بیار
ای فتنه شده ز زلف سیت بیدار
بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از سردی دی فسرده مانند یخم
شد دیده بعشق رهنمون دل من
برخیز و مخور غم جهان گذران
ای روی تو همچو دست پیغمبر تو
می آمد و چهره از عرق تر کرده
گر لاف زنم که یار خوش خوست نه
آگاه ز حال من سرگشته نه
یار آمد و دوش گرد وشش مهمانی
در دیده روزگار نم بایستی

خدمتش کردم شنید اشنت که من نشنیدم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
این باز لیست خود که تو صید باز کرد
بر شاه وزیر هست فرمان اورا
نه صبر پدیداست و نه هوشست شبا
کاصطبل تو از زاویهای فلکست
چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست
فراش چمن ز باد جاروب کند
زآمد شدنش دلی پر از درد بود
تا همچو جمال تو جمالی سازد
چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند
وان باده مشکبوی گلرنگ بیار
خود می نشود نرگس مستت بیدار
واندر تن من باقی جان بود هنوز
از دست مده جام می و دامن گل
زانو پس پشت رفته همچون ملخم
تا گرد پر از غصه درون دل من
بنشین و دمی بشادمانی گذران
پیغمبر ما شود بحق رهبر تو
چوگان بکف و رخش ز جا بر کرده
با ما بوفا و عهد نیکوست نه
گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه
هر چش گفتم نکرد نافرمانی
یا با غم او صبر بهم بایستی

گرچه لعلش بسر ناخوشی آنها می گفت
در از دیدم سر تو زبان بدگویان
مرا مصلحت نیست لیکن نهان به
شاهی که بحکم دوش گردان همچو زر
دوشم خوش بود ساقی بیداری
نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو
هر تیر که چون غمش ز خود دور افکند
صد روی فراهم آورد هر سالی
گل پیرهن دریده خون آلود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
در چاردهم شب چو بخود پردازد
گو نیاد مکن ناله و این غم که مراست
معجون مفرح دل آری سازی
زنهار روا مدار هر شب تا روز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
خم گشته ام آنچنانکه می نشناسند
زنهار اگه دلم نماند روزی
در طبع جهان اگر وفائی بودی
ترسم که تو دین موسوی بگذاری
واندر خم زلفهای گرد آلودش
زین نادره تر که از برای تو مرا
انزوی چو روز را گردان ز من
می خورد و بخفت و مست در راستم
یا مایه غم چو عمر کم بایستی

من از او خوشتر از این هیچ سخن نشنیدم
برای مصلحتی یکدو روز دور شدم
که در پرده باشی و بیرون نیائی
امروز همیخورند گرمان او را
کفاره خوشدلی دوشست امشب
این جای ستور نیست جای ملکست
نالان نالان برفت و در خاک نشست
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست
از دست رخ تو بر سر چوب کند
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود
بی تو چو تو نیست خود ز غم بگدازد
بر دل نه که بر کوه نهی ناله کشد
یاقوت می و بریشم چنگ بیار
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
بیچاره فلانیست جوان بود هنوز
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
کس سوی زنار را زسوی زنخم
از دیده طلب کنید خون دل من
نوبت بتو خود نیامدی از دیگران
من دین محمدی نهم بر سر تو
شهری دل خسته خاک بر سر کرده
شهری همه دشمنند و تو دوستشان
شکرانه این که روز بر گشته نه
وانگاه یاد چه کرده باشم دانی
یا غم باندازه غم بایستی

گر باز آیی دلم بمن باز آری | هر دم زدنی بجورش آهنگ کنی

بوسم بسر دو دهان بتن بازاری | تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی

جانی که ز تن رفته اگر رای کنی | از نیم رهش بیک سخن باز آری

تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم | من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

انتظاری داشتم کامروز رم نامیکشید | وه که بیداد اینست یار و انتظارم میکشید

مدامی اسم و رسم او بهیچوجه مشخص نگردیده این شعر از و ملاحظه شد

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد متجاوز بوده طبع خوشی داشته و در علم رمل مهارت کاملی داشته از وست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر | فتاده در ره من عکس ماهی از نظر

ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم | چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه بنشستم دو چشم خون پالا | گهی ستون زنخ دست و گه ز زانو سر

به پیرزالی زین قصه ماجرا گفتم | که دختر انرا که دایه بود و گه مادر

نهانش کافرکیش و عیانش طاعت دوست | لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر

روانه شد از پی تاراج آن گلستان زود | چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه | چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور

بصد هزار فسون وعده از و بگرفت | که بامداد دهد کلبه مرا زیور

بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم | گهی بدست صراحی و گه بلب ساغر

رسید زال سحر چون کلاغ از پی او | دو هفته ماه چو طاوس مست در چادر

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه | گشاده از سر هر موشمامه عنبر

بخانه بردمش القصه چون گل [illegible] | نشاندمش بسر توشک و ببستم در

چو بکید و جام لبالب کشید از پی هم | ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر

چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع | خدای را ز سر کوچه حیا مگذر

قسم بخورد که با من نکرده کس کاری | بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر

برای لذت خود عرض من بباد مده | بعیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر

وگرچه پیر شدی کام دل ز زالی جوی | ترا چکار باین دختران همین بس

جواب دادم کای آفتاب کشور حسن | کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر

مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی | تو رخ بباده کنی لعل و من بخون جگر

ز بس که کردم زاری و لابه شد خامش | فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بخفت و گرد ستون دستها بزیر زنخ | نگشت و سوی من آورد حجله قمر

چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور | مثال خرمن نسرین در آمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول | بمن سپرد در دکان گز و برآرم زر

چو گشت آمده شد گوهم اندران مستی | درست ابررک مخصوص او زدم نشتر

چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد بچشم | گهی طپانچه برخ بر زد و گهی بر سر

نگریه گفت که ای رو سیاه بدنیت | بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر

شده ز شامت تو روی یک قبیله سیاه | شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر

چه چاره سازم پیش برادران غیور | چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز بسکه ناخن سیلی بچهره زد آن ماه | گهی چو لاله شدش روی که چو نیلوفر

چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا | درین معامله از من نزد گناهی سر

ببرد دست بسوی گل شکفته جوان | بلعل ناب ببالود کوهرین معجر

نمود فعل بد من برابر چشمم | چو عاصی که در آید بعرصه محشر

طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران | بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر

مرا چو دید باین حال رحم بر من کرد | دلش بسوخت بحیرانی من مضطر

دو دیده و عارض او ز اشک گلگون شست | رسید و جامه خونینش برکشید از بر

سرش بدامن خود بر نهاد و [illegible] | بگفتمش ای مه وحدت غلام فرمان بر

بر ریسمان فریب و بسوزن حیله | رفوگری کنم این پرده را بدست هنر

خموش باش مصاحب که درد یار هوس | ازین مطایبه شد کام مرد زن خوشتر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد | اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

بهشت آنجاست کازاری نباشد | کسی را با کسی کاری نباشد

مفلح از نسب و حسب او چیزی معلوم نیست این شعر از وست

ملولی اسمش خلیفه اسد الله اصلش از سادات رفیع الدرجات

مازندران اما چند پشت در اصفهان بوده جد خلیفه سلطان است ازو | طرفه حالیست که آن آتش سوزان زیرم | دود بر سر آنچه رود هیزم بسوزد

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا بر حسب نگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت صورت آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا ع که در ریعان عمر مشغوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر یا در سن نه سالگی و بعد از ان مدت پنج سال دیگر بتعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر بتتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع صغیر و کبیر تصنیف امام اعلم و ازکی اقدم محمد بن حسن الشیبانی و کلیات مسایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف کرده یاد گرفتم سهل تفاوتی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا ع و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب نهصد تفسیر بعضی بتلمیذ و برخی بمطالعه گذشتم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور آموختم و این هر سه کتاب را بر افاضل این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول شدم و منطق اکبر و حکم جاماسبی و الهی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در روز قلع در خیبر حق سبحانه و تعالی او را حاصل نموده بپرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب قطا کوقا که از حضرت عیسی ع شنیده بودم کشف نمودم و بتحقیق آن رسیدم و بعد از ان کارم رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن مرا تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این مقال بمسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم

عشقت ترا بیادگار آورده‌ایم | بر خاک تو عجز و انکسار آورده‌ایم

ناگاه غمت در دل ما کرد نزول | جان پیش تو بهر نثار آورده‌ایم

و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بغایتی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی بسوختند و ملک مصر بسخن ایشان از جای در آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کردند پسرش که نزد من چیزی میخواند و شاگردی من میکرد مرا ازین معنی خبر دار کرد و القصه کار بجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل بر داشته با برادر کهتر خود ابا سعید بن خسرو علوی با دل حزین و خاطر اندوهگین بزاد و راحله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در آن اوان دولت القادر بالله بوزارت اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادرم ابو سعید بجیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمنا باغی و در مقام خلاف من ازین معنی غافل چون بدربار او

رسیدم

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید کدام ناصر از این سؤال و سخت ترسیدم
بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک و عاقل و پرفهم و نکورای و خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی
نیستی جواب گفتم نی او مرد حکیم دانشمند است او را برسالت چکار گفت تو بسیمای حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خالی از حکمتی نخواهم
بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علما قادر بر تحقیق آن نیستند باری تو نظر کن چون
کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من
از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم بمن گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما با این سهلست ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که
نزد من در بابل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره زد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس
بهوش آمد پادشاه از او پرسید که ای ناطوس این چه کس است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت اشهد بالله این حکیم ناصر خسرو علویست چون رئیس
ملاحده این را شنید برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید
که آن شخص کیست گفتم برادر من ابو سعید خسرو علویست و او را نیز مراعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه
نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت
و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا منقاد نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو را بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه
چون دانست که حکیم نیاید قرار بان داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی از عقب
من فرستاد تا گرفته آوردند و بندم نمود و گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم و همان وزارت او با من
بود پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای حکیم
فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در آن اثنا بان امر ملجا و مجبور
بودم و از خوف تلف نفس خود برخصت شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه
نسخه آنرا باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت
مینمودند و عجب از ایشان که نظر برخصت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او
راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دلگیر و آزرده خاطر
بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری درین حوالی بزرگواری هست که او را فاریابی میگویند
اگر او را طلب نمائی شاید فی الجمله ازین دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد
بعد از چند گاهی خبر آوردند که بجوار رحمت الهی پیوسته است ازین رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آنطور جائی آنطور دوستی بس غنیمت بود

القصه بطریق اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابوسعید خسرو گفت ای برادر چرا از علم روحانیان که بروزگاران تحصیل
کرده درمانده طلسم اعظم بساز و روحانیانرا بخوان و شر این کافرانرا از خود دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم
بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ایملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمامست امید دارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من
بازگرفته باو تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی
بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیانرا مسخر کردم حاجت خود را عرض
نمودم و التماس نمودم که در آن دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم
گفتم نه او را بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم و در همان
روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تأمل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل
این هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیماری را نتوانستند کرد چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی تجلی نمود
او را حرکت داد که از هیبت آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از و سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطرناک چون
نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو روحانیانرا حواله کردی از ایشان تا
کار من باینجا رسید بعد از آن گفت من ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی برخیز و از مملکت
من برو که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه
رفتم و برادر خود ابوسعید را طلبیدم آمد و گفتم این ظالم کشته شد و ما را از این شهر باید بیرون رفت چون شب در آمد یکی از روحانیانرا گفتم که زبان
او بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را بگرفت بعد از آن بخاطر گذشت چون روز شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر
ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهیست که این مرض را علاجست اگر فرمان دهی بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از
ضروریات در کار بود برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند
حکیم ناصر را مگذار که برود که ملک را او کشته بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت
سیصد نفر همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون بیست و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابوسعید
نزد من آمد گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ فرود آمد آن ملحدانرا بقتل آورد
بنوعیکه یک نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار به نیشاپور رسیدیم مرا شاگردی بود حکیم فاضل و دانشمند و در تمام
شهر نیشاپور هیچکس ما را نشناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه و مجمعی که میگذشتم مرا لعنت
میکردند و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دیده بشناخت
نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم
هزار مثقال طلا بستان و این راز را آشکار مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون

اگردم پس با ابوسعید به بازار آمده بدر دکان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه از اطراف بازار
غوغا برخاست و موزه دوز برای آن روانشد بعد از ساعتی بازگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بود
و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از جمله شاگردان ناصرخسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه
کرده فقها قول او را انکار داشته هریک بقول معتمدی تمسک میجوید و از اشعار ناصرخسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت ثواب
او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بردیم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را
گفتم موزه بمن ده که در شهریکه شعر ناصرخسرو را خوانند نمیتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نیشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت
بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت
فخر آل رسول علی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می افزود
تا بمرتبه وزارت رسانیده و در آنولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطر محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک ملاحده
نوشتم بآن دیار رسیده حکیم نصرالله ساورجی بود فاضل و دانشمند در آن دیار بکرات مشهور و معروف و مردم آن دیار
اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنابر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت مینمود القصه
بخدمت ملک رفت و بران کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد و من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمکان بدخشان رسیدم و اهالی آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم او مرا بغربت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل و بنا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده
عذر من درپذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از برای دفع
ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیست و پنجسال در آن غار بعبادت بسر و روزگار گذرانیدم و ریاضت
نفس را بجائی رسانیدم که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد ازین که جور فلک و عداوت علما و جبه فقها مشاهده
کردم دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه کلانتر آنجا بخدمت من میرسید و بانفاس من کسب م
حبت و من او را بعدل و داد ترغیب می نمودم و درین مدت ابوسعید همراه من بوده خدمت میکرد بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال
رسیده است و قوی در غایت انحطاط شد و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته درینحال هاتف غیب آواز داد و زوال
حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی از لطف او حیات بلی
اندازه یافتی و راه تمام مذاهب را پیمودی و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو نفس نفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل
و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری
باشد یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد و در روز جمعه در ماه ربیع الاول در غار یمکان بدخشان در هنگامی که
شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون بدانم این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

الی ربک راضیة مرضیة در رسید این رساله با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حقسبحانه و تعالی قادر
بر حقست و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حقند و نشر خلایق و حشر و او خالق
جزو کل است و نزول جبرئیل و پرواز با عهاد در روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه
واله و سلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و اکرم و افضل و اشجع و سرخیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه
الصلوٰة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشور در زمانی که میگفت اگر
قیامت حق بودی اینقدر تاخیر در و نمیشد من گفتم هرگاه پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم از روی کلام آلهی بوساطت جبرئیل خبر داده با شد
و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست انچه در کلام الهی واقعشده بعمل خواهد آمد فاریابی در آنوقت من گفت از چه
ظاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه واله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و از برای من از جناب
آلهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوه و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم
که ابروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنابر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیات
است یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ
خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که مرد و بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد تو
حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه ملتفت احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که ترا در این مصیبت
یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا اتمام کرده باشی و از همه جهت خواطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علماء و فضلا برو و بگو برادر بگ
بزرگ من رحلت کرد تحی اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آن
دو رفیق ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر در رحمت کن و چون مرا مدفون بکنی
ساری آن کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد هست بسوزان اگرچه مشهور باشد و قانون اعظم
مرا نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی و آن کتاب دیگر
مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیو نمکانی ده و باقی
منوط برای تست بکن انچه خواهی بده بهر که دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سفر کن این قاروره را بردار
و از آن که در روی بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت آلهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار بهر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زبان فکر و اعتصام بحبل المتین حقست
و من بر نفس خود ترسانم بجهت بدی احوال و قلت طاعت و بضاعت مزجات و این زمان در مناجات بجد بزرگوارم امیر

المومنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاضت ارزانی داشتی و بعد از ان براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که منفرد از رضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل من اندازی امیدوارم که رحمت کنی زیرا که تو به احسان سزاوارتری الهی اگرچه مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابوسعید برادرش نقل میکرد که چون بنا جانش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود و من در کار بود که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم چرا که درباب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنای پروردگار که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و بمن التفات میکرد و روی خود را در قدمش می مالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او همچو مروارید میغلطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده حرفی بگو که نزد تحیت که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار آمدم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری بسفر آخرت اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آن طور زمینی در کمال آسانی قبری چنانچه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود و بهیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دوستی بهدیه همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از ان بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من از هر کس چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بروی نماز گذارید رئیس علما گفت الحکیم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله وسلم در غار زیستی اما آنحضرت صلعم از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت او ست دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آنها از عنایت الهی است آنگاه جماعت را تمام مرخص ساختیم و عذر ایشان خواستیم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما

میخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند خبانه او را کرفتم و جنبیان مرا نصرت داوند تا حکیم را در قبر آوردم گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردیم وکتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جنی همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بودند برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض آن غار صد و شصت و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطرتی صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم برآمده با سایر اجزای کوه یکسان شد غرض اینست رساله که بر احوال خود نوشته هرچند فهمیدن پاره مراتب این رساله از اشکالی نیست مجمل که بعضی از آن کنایه باشد بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه در بسیار کتب تذکره دیده و از آنجا چند قطعه از آنجناب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشیا بسیار دارد و از او شاگردان نکته اند

آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار
تا سرش نبری نکند میل برفتن
هرچند که زرد است سخنهاش سیاهست
مرغیست ولیکن عجبی بی پر از ایراک
تیریست که سوفارش در رفتن بشتاب است
دشوار بود بانگ تو از خانه بدبیز
راز دل من باری بگسیر همه باد است
من نقش همی بندم تو جامه همی باف
چون لولو شهواره بنا شد که اگر چند
بدیبا بپوشید نور وز روش
گر از رنگ خواهی به بستان نظر کن
نگه کن به این کاروان هوائی
که دیداست هرگز چنین کاروانی
چو جوزا که آراست این پیره زن را
چون آسیاب بینم این چرخ آسیائی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی

زرد است و نزار است چنین باشد گلخوار
چون سرش ببری برود روز و بکوهسار
گرچه سخن خلق سیاهست بگفتار
خوردش همه قار آمد و رفتنش بمنقار
هرچند که هر تیر پس دارد و سوفار
وانسان بود آوای وی از تلخ بلغار
زیرا که امین است و سخندان و بی آزار
اینست مرا با تو همه کار و بیادار
چو زاغ که بیند خبر بر لولو شهوار
بلولو بشست ابر گرد عذارش
که بر نقش چین شد سیان و کنارش
که پیروزه نابست یکرویه بارش
که جز قطره باری ندارد قطارش
همان کس که آراست پیرار و پارش
خود سوده می گردی ما را همی بسائی
زین قول می بجنبند شهری و روستائی

همواره سیه سرش ببندد از برگ
چون آتش دود است سیه روی و لیکن
لنگست چو شد مانده گویا چو رود انگشت
مرغی که چو در دست تو جنبد و ببینید
اقرار تو باشد سخنش گرچه زبان نیست
در دست خردمند همه حکمت گوید
ای مرکب علم و سخن حکمتی لیکن
در پای تو بسیار ره از دینه روحی
جهان خود دگرگونه شد روزگارش
بدینسان همی فوطه سبز پوشید
بصحرا بگسترد نیسان بساطی
سوی بوستانش فرستاد دریا
بسال نوایدون شد امسال خورده
کناره کند ز خردمند هر دم
بسیار گشت دورت نامردی تفکر
روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست

هم صورت مار است ببرید سر دار
این ز آب شود زنده و ز آتش بردار
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
در این که کسی از کس دیگر کند اقرار
گر زار بنخاید همه در دست سبکسار
انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
بر آن مهربان گشت صورتنگارش
درختی که آیان برون کرد از آتش
که یاقوت بوده است و پیروزه تابش
بدست صبا داده گردون مهارش
که برخاست از هر سوئی خواستارش
بگیر دبخر جاهل اندر کنارش
گوید مگر گرهی بجد و منتهائی
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

از راستی بال منی کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی همه گر در ته دریاست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
کز عالم علویش به سفلیش فرو کاست

انیش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن بکجا خاست

ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن
بنگر که عقابی که منی کرد چها خواست

لب و دندان ترکان خطا را
بدین خوبی نبایست آفریدن

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لا یعقل نه چون میخوارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

تا تو استی ربودی چو عقاب
چون شدی عاجز گرفتی گر کسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی

چهره هندوی و روی ترک چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی

چیست خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

فرصت غنیمت است چو نعمان درین چمن
فرداست همچو گل همه بر باد رفته ایم

چو من که تواند بسر و از همه عالم
چه کرکس و چه ققنس و سیمرغ که عنقاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست

تا که ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه
تیری ز قضا و قدر انداخت بر و راست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی کس هیچ نتواند چخیدن

که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ برزد گفت کای نظارگان

چند کردی گرد این بیچارگان
ناکسا تا جوئی از بس ناکسی

فاسقی بودی بوقت دست رس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

طلعت رومی و چهره حبشی را
آلت خولی چه بود و علت زشتی

از چه سعید او فتاده از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

ناطق سوای آنکه از اهل آن دیار خلد آثار است چیز دیگر از و معلوم نیست

نجات اسمش عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه ملازم بوده و نستعلیق را خوب مینوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بمزه موزون کرده و چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید مشار الیه درین فن سر آمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند شعر خالی از قبایح که بنظر رسیده درین دفتر ثبت شد از وست

آنقدرها که یاد ما نکنی
آنقدر یاد کرده ایم ترا

ما بیاد خود باغ بهشتیم و عده فردای
گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو مباشد

آسوده جان نشدم بدم واپسین نجات
آخر کشید آن نفسی که خواستند دل

ز گریه شب همه شب خلق را ز خواب آزارم
برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند

تا در خور رحمت تو باشد
من کیستم و گناه من چیست

نوری اصلش از اصفهان شاعری نادر گوی و مرد خوشخوی بوده اختصار دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش مشاهده اوصاف اوست

این چند شعر از او نشان است

دمی که جسم تو در خانه کمان آید
شکست در صف چندین هزار جان آید

بناخن از تن خود استخوان برون آرم
که ناوک تو مبادا به استخوان آید

اگرچه بر سر بازار عشق رسوائی
مرا همیشه زبان بر سر زبان آید

مریض عشق تو زهر اجل چشید
که از تصور او آب در دهان آید

تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی
اگر چه تیر تو بیجاست بر نشان آید

در سرانگشتیم چو با تو می نوشتم
اگر فرشته رحمت ز آسمان آید

گشوده ام در دکان جان و منتظرم
که بد معامله بر در دکان آید

دهد بدیده من خاک آستان تو نور

ولی دریغم از آنجاک آستان آید
که زر ز ذوق سخایش برون زکان آید
که جان ز تابش سه درتن کتان آید
علم نمونه از شاخ ارغوان آید
ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
کف نیاز بدرگاه ایزد متعال
بکلم و بخشش مراد دل اصحاب دهند
نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند
در تنهائی تو بسر رفت عمر و تو
بدام عشق تو انطار رم که در همه عمر
یکدیدنت تلافی صد ساله فرقت است
براین بیچارگان میپسند ای ظلم دلکش ما را
کمان خسته دلان را چه حالتست که تیر
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار تا شب
بطفلی میکنم اظهار عشق خود که گر حرفی
چو شتابست در کرشمه و ناز
شب بر اندر خفته ام گر مست خاک از تنم
گفتی که فلان هرگز احوال تو میپرسد
چون بتکده کهنه به نزدیکی کعبه
باز آید دل ما که میباشی که با ما نیستی

چنانکه کشور دلرا کشوده لشکر عشق
ز عدل اوست که امروز گرگ شوانند
گهی که عرصه کین تنگ بوستان گیرد
دلیر چون بمیان مبارزان آئی
جهانیان بتضرع اگر نکردندی
آصفا قاعده مردم شاعر انیست
روشن این نیست که لب تشنه امسالی را
واین اشعار از غزلیات ایشان است
بیگانه چنانکه مکرر روز اول است
در اشتیاق رهائی پری بهم زده است
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد
ز شمشیری که از وی بوی خون دیگری آید
درست تر برود چون شکسته تر باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
نهانی با خدای خویش گویم در حجاب افتد
ما گرفتار روزگار دراز
پا منه از خانه بیرون انتظارم میکشید
این بختم اگر میبود بیمار نمیکشتم
گویا که خدا خواسته آباد بکردیم
در کجائی چند روز شد که پیدا نیستی

گشا و کشور حرخ از خدایگان آید
بروی صحرا بی رخصت شبان آید
اجل ز نخل طرازی چو باغبان آید
چنانکه باد بهاری به بوستان آید
ز گرد کار جهان زندگانی تو شوال
که بآئین طرب زحمت احباب دهند
مگذارند که سال دگرش آب دهند
جای ترحمست بمن کز جنون عشق
خوار تر زانم که گویم دشمنی دارم ولی
از بوالعجبیهای محبت عجبی نیست
از ما بجلی لیک مباد اینهمه بیداد
خیالش آمد و ترسم که نبود از پی رحمت
مهجورم و افسوس که سلطان نکند یاد
حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را
فریاد که درد دل خود پیش تو خلقی
ندهد جان فرشته را محمود
چنان گزند در آید اهل ماتم را نسیه تلخی
هر چند که آزرده ز بیداد بکردیم
یکچند خوش بدر و دلم زود رسید
کسی که بر سر زلف تو ننگر دواند

جهان گشای جهان بخش شاه اسمعیل
فضای مملکت عدلش آن هوا دارد
هزار زخم رسد بر تن سپر چون گل
چو برگ گل بزمین بسکه جان فرو ریزی
کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی
در مرز گان روش آن است که در هم وقتی
بعد از این لطف تو با من بچه مانند دانی
منیخواهم از تو آنچه در آب و گل تو نیست
هر که چشمش بر تو افتاد این شنفتست
گر سر زند از هند و ی بتخانه کرامتم
در حوصله حلم خداوند نگنجد
چو ناکه جبرئیلی در سرای کافری بیند
زان بنده که از خوی بد خود شود آزاد
او تحیه از گوشه بامش قفسی چند
گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند
بر نیاید اگر ز شکل ایاز
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم
آن نیست که از عذر ستم شاد بکردیم
چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی
که روز کار مرا دیگری بهم زده است

نیکی مردی نیک و حریفی بدل نزدیک اسمش زین الدین مسعود خلف علی اصلاح اصفهانی است و بتجارت روزگار میگذرانیده و اکثر اوقات بسیاحت مشغول میبوده و طبع خوشی داشته اما بسیار باشعار خود معتقد بوده و خالی از توفی نیست گویند مثنوی را در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته بنظر نرسیده این چند شعر از غزلیات وی که دیده منتخب شد الحق طبع خوشی داشته

خوش آنزمان که با امید و سکر نهها
جان فشانیها بنجاک پای یارم آرزوست

بپایش افتم و سازم بهانه پیرهیا
وه که یکجان دارم و در دل هزارم آرزوست

دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را
سرو گوئیش به بهشتم مبرا ز ره زاهد

مثل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را
بتوا زانی اگر خوشتر از این جائی هست

ما را ز دست هجرت ای شوخ سرو قامت / چاکیست در گریبان تا دامن قیامت
یار هر جا که رود میرود از پی یکی / کس ندیدست که صید از پی صیاد رود
پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ / میخواستمی از شادی بسیار بمیرم
دامن به بدآموزی دشمن مکش از من / دست من و دامان تو دامن مکش از من
شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز / ز سادگی غم دل میکنم نهان ز تو

مشو به سنگدلیهای خویشتن مغرور / که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
تا جان دهم ز رشک رقیب از برای تو / هر روز پرسش من بیمار میکند
چنان ز عشق تو در چشم خلق خوار شدم / که هر که جانب من دید شرمسار شدم
منم آن صید که از زخم نهانی دارم / نیم جانی به تن و آفت جانی از پی
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود / مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای آن دیار است و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس مشغول و در آن شغل بکم طمعی و احقاق حق مشهور بوده از وست

مست نازی و سر خانه خرابی داری / از در خانه ما میگذری خوش باشد
ای نور دیده رفتی بی نور دیده ماندم / مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو / فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از آل میرسن محلات کوه گیلویه و در اصفهان تربیت یافته و آخر الامر بدار العباد یزد گردید هم آنجا وفات یافت

آتش افسرده ام از کاروان وا مانده ام / همرهانم رفته و خاکستر نشینم بر جا
دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد / ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که این مصراع ماده تاریخ است   شد در کعبه در صفاهان باز   گویند جناب میرزا وقتی بسمت علاقه بکودکی زغی نام بهم رسانیده و بهیچوجه در وصل بروی او نگشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکبار بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از مهربانان با و گفته که آه نیم شب تو معشوقه را باتش عجیبی انداخته و یکی از فواحش مسماة بگوی زرد دلبستگی او تمام بهم رسانیده میرزا این مطلب را غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده است

پنجه در سینه شاهین قضا بند کند / زاغ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر
تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است / در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
شب که مستانه به بزم تو قدم بگذارد / سجده شکر کن و در قدمش رو بمیر
نارپستان تو فرداست که بر نخل قدت / لطف نقلیست که بر شاخ نخشکد انجیر
عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد / بود در طالع حسنت که شود عالمگیر
میکشم روز ترا چون شب خود تیره و تار / میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر

ای که صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر / با خبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را / او هم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر
بنما چین جبین تا بربائی دل او / دام عنقا نتوان بافتن از موج حصیر
نگاهی که اسیرانه کند چشمش بوس / به نیازیکه فقیرانه کند دستش گیر
تیغ ابروت به ابروی کمانش نرسد / کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
لصفای نظر مهر و محبت سر کند / که اگر آینه اش از تو شود زنگ پذیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد رضاست گویند مرد خوش خلقی بوده از وست

بس گرفته است دلم خانه صیاد خراب / کاش سوی قفسم جانب صحرا میکرد

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با او بوده و آخر الامر بهندوستان رفته بمناصب بلند سرافراز شده از وست

روزی خود میخورد هر که درین عالمست / واسطه شو خوش نماست منعم گر خویشتن

جربادقان از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش طه از ابنیه های بهمن ابن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گوارا است و در پنج فرسنگی سمت غربی انجا محل است مشتمل بقرای چند مسمی بکمره و هوایش سرد و سیر از انجاست و در چهار فرسنگی سمت شرقی انجا قصبه ایست مسمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست مشتمل بر اشجار مثمره و انهار جاریه و فواکه نیکو از انجا بعمل می آید و الحق صفا دارد و در حوالی انجا در فصل خریف گز انگبین نیکو هرساله بعمل می آید موزونان این سه محل بترتیب نوشته میشود

سیری جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در مرالی اشعار نیکو دارد این شعر از ان جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه ❊ گر کام گذشتن روش همت تست

گویا در عهد میر فصیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن در بحری موزون بوده قطعه درین باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاده آخر الامر توفیق توبه یافته از وست بد نگفته است خوب گفته

ای آنکه ببازار سخن طبع تو غیرت ❊ بگشود بهم چشمی خورشید دکان را
نیک اهل نفاقش بهم از روی تمسخر ❊ گویند که این بیت بلند است فلان را
در کوتهی آن مصرع جان پرور بحر ❊ چون روز وصال است دل غمزدگان را
صبح از پی آن کلچیدن چو نغم چمن کرد ❊ دامن شده تن جمله گل لعل فشان را
باری تو همانی تو از روی طبیعت ❊ بر سنج که کوتاه کنند از تو زبان را
بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق ❊ کان بیت دهد چاشنی قند دهان را
یک مصرع او چون شب هجران بدرازی ❊ بند است گلوی خرد و گردن جان را
آن بیت گرانمایه همین است که گردد ❊ پر در و گهر گوش زمین را و زمان را
میزان که اندر بی تو ان تفرقه کردن ❊ در لحظه سبک سنگی آن بند گران را

عتابی از اهل اندیار است گویند طبعش بمزاح مایل بوده این رباعی در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته و حقیقت همین است

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم ❊ با هم بگرسنگی بسر می بردیم
چون سیر شدند دوری از ما کردند ❊ ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نجیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر نرسیده این اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بد نگفته

در آرزوی کنار تو خفته ام شبها ❊ در آن خیال که یکشب دهی بپای تو دست
بلند قدر ادائی که هیچ وقت نداد ❊ بنظم و نثر سخن را کسی بدانسان دست
باین قصیده ببردم جهانیان ز اند ❊ نه از صفاهان از جمله خراسان دست
ز روی این چمن اکنون پدید آمد ❊ هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
پر از نقطه ورق چرخ و بر حواشی آن ❊ هلال عید چو نونی به آب زر مسطور
بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد ❊ نهفته در بام وجود شد مهجور
بخاکپای تو کز اعتقاد بنده سزد ❊ که در بهشت شود توتیای دیده حور
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل ❊ اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت ❊ سر آستین جمال خود ار بیفشانی
جمال روی تو از زلف تست چین گیر ❊ وگر نه سپهری از آفتاب تابان دست
رسید روز جوانی بشب ولی نزدم ❊ شبی بدامن وصل تو در شبستان دست
اگرچه طایفه کردند از اهل هنر ❊ ردیف شعر از این پیش در صفاهان دست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید ❊ ز لحن خویش بشوید هزار دستان دست
برسم شعبده بازی فلک برون آورد ❊ نه زیر حقه خورشید حقهای بلور
سپهر هست چو منشور شاه و گوئی ❊ ز زر کمانچه طغرا است بر سر منشور
بهمت تو آن بیکرانه دریائیست ❊ که نیست در وی اندیشه را مجال عبور
که نعمت تو برین بنده گر قیاس کنم ❊ بود چو مدت دور سپهر نامحصور
ز سر گرفته جهان از فسانه تو ممکن ❊ حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن ❊ عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی

جهان پناها دانی که آن کیانیم | که نیست در همه اقلیم چارمم ثانی | مرا خدایگه هنم هیچ در نمی یابد | جز آنکه نیست مرا کبریای خاقانی

عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای | که شاهد سخنم یوسفی است زندانی

تصنیفی از اهل خوانسار در فن معارف لی مشربی صافی د(ا)ر فن موسیقی بهره داشته تخلص شاهد این حال و این رباعی او گواه این مقالست بدنگفته

چون دایره ما ز پوست پوشان توایم | در دایره حلقه بگوشان توایم | گر نوازی بجان خروشان توایم | ور ننوازی هم از خموشان توایم

آقا حسین اصل انجناب از اهالی خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او بین العلما متداول است از وست

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طوف کدامی کف پا می آئی | از کوی که برخواسته راست بگوی | ای گرد بچشم آشنا می آئی

خضری از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و تبعی تمام اشعار او دارد و خضری قزوینی و لاری بر آورده باسم او نوشت و این سه بیت از و انتخاب شد

موئی ز سر زلف تو ام تار کفن شد | در حشر همین باعث آمرزش من شد

ز رفتن تو دلی باز پس نمی ماند | تو میروی و در شهر کس نمی ماند

همی کند اجلم قصد جان و میگوید | که روزگار حسرت کشان همی دارد

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما بصحت و سقم شعر مربوط نبوده گویند روزی مسوده خیالات خود را بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و باین شعر که در وصف آب است گفته خط باطل کشیده

ز جستن جستن انسایه در دشت | چو مرغ آشیان گم گشته میگشت

چون ملا غروری سبب پرسید گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد بهر حال بیشتر اوقات را صرف مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذر و سمندر شعله دیدار میخانه ذره و خورشید حسن گلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ عبد الحسین که در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه آن که بنظر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بدنگفته است

چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه با سر باز میکرد

غمی کز وی خرد بی برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد

نسیمی کز خراشش غم نخیزد | ببرز و گل ولی شبنم نریزد

ز هر سو پیل مستی را کشادند | تل خاکستری بر باد دادند

ایاز آن نوشخند عشوه پرداز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

می چون اشک شمع آسمانی | پدر زردشتی و مادر یمانی

نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر زنجیر موج آب در دست

که دل خود قطره اشکی سرنگون است | چو عاشق میشود دریای خون است

شوخی از اهل آندیار و بدهقانی روزگار میگذرانیده و باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد گذشته و درسنه وفات یافته از وست بدنگفته

پریکه بعاشقان نشانست منم | در عشق تو مشهور جهانست منم

هر جا که جوانیست بود پیر و دبیر | آن پیر که پیر و هم جوانست منم

صبوحی اسمش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر در وصف اصفهان از وست

چه شهری وسعت بیرون از گمان | نگین دان و فیروزه آسمان

شیخ علی نقی باسم تخلص میکند اصلش از محل کمره اما مدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف بوده و است

م

ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه
وای بر جان خلایق اگر آرند بمحشر
دست و پائی میتوان زد نبد اگر بر دست و پا است
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
رقیب را ز در خویش رانده و رفتن او
رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان
یار خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم میشود
رنجه بقتلم مساز خنجر و تکبر
باغبانرا رخصت نظاره از دور نیست
گفت آنچه تو اگفت بر دیم چو توان گفت
امروز دگر پرسش من کن تکلف
دل خود تنگ میخواهم که در وی
زارم بکش بخاطر جمع ای بسر پرس
دلمرا می نوازد تا دگر دلها بدام افتند
داده فرمانم بدوری وه چو زمم چو نکشم
من تبقریبی در انکو پای در گل داشتم
منکه پشیت میزدم فریاد و میرفتم زخود
نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
تو قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته
جز سوی گریبان نقی راه نداند
از پی دل رفته دل بکسی نداده
می سوختی او را دل و جان و تن هم

شد غنچه گل و گل بسر برد ندید مهها را
عوض روز قیامت شب تنهائیرا
وای بر جان گرفتاری که نبدش بس دل سست
من اگر کشتنیم بهتر از ین خواری نیست
دریغ و درد که موقوف غیر گشت نیست
رحم آنزمان کنند که تیر از کمان گذشت
آنچنان یاری بعاشق آنچنین هم میشود
بلکه مرادت بیک نگاه برآید
ساده لوحی بین که گلها را نشان هم میکند
گرد آنچه تو اگرد بجانم چو تو اگرد
کاین خسته اگر دیر رسد شام بمیرد
نمیخواهم بجز جای تو باشد
طفلی بمیر و تو کس این گمان هنوز
چو آنمرغی که دارد از برای صید صیادش
بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
کافرم یک ذره گر مهر تو در دل داشتم
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من
مانند سرو و فاخته بالیده تو نالیده من
اندست تظلم که بدامن نبرد راه
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی
اکنون نزنی بر آتشم دامن هم

سال بر در تس از کثرت رقیب نقی
از سر کویش تا آسیائی گذشتن مشکلست
مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار خاست
تا خط رخش سر زد با من سخنش نیست
گفتی چسان گذشت شب غم ندیده
ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست
چنان برهم زدی هنگامه روز قیامت را
غیر را همدم مرا گو ته زبان هم میکند
در عشق تو بیتاب و توانم چه تو اگرد
ای وای بر آنمرغ گرفتار که از وی
مکش امروز عاشق را که هم خود
تو بر گل میخرامی جام می برکف چو میدانی
معلوم خواهدت شدن آخر وفای غیر
میکشم منهم غلط هم میکند جانان غلط
گفته جائی شکایت کرده از جورم نقی
خوشنخرام دیگر آنجا گاه گاهی میکند
راست گویم عشق دلدار دگر دارم نقی
بر من کسی نگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت
ای که نکرده در دولت سوز محبتی اثر
بلیست در عشق دل شاد ندیده کی چو دید
دارم سخنی راست بگویم یا نه

ببلبلی نتوان داد یک گلستانرا
ای رفیق آهسته تر کانجا مرا پا در گلست
از گل معشوق گل از خاک عاشق خار خاست
چندان بخود افتاد که پروای من نیست
هرگز چنان شبی که بگویم چسان گذشت
پر حذر باش که آواز پری می آید
که اگر نامه اعمال هر دم آنچنان گمشد
از در دروازه منع پاسبان هم میکند
دوری ز تو کردن نتوانم چه تو اگرد
صیاد شود غافل و در دام بمیرد
شفاعت خواه فردای تو باشد
که احوال تهی دستان پا در گل چه میباشد
گو را نکرده بجفا امتحان هنوز
شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
حاش لله در کجا کذب افترا بهتان غلط
ز آن سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من پریده تو وی همچو تو گم کرده من
ماتم زده یکچند بشیون نبرد راه
هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
پادشاهی ز غلامی بدر پی از پسری
با من تو چنان نه که بودی منهم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش ۴ ط و عرضش ۵ ط از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث بنی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبوره چندین بار از قتل عام و زلزله خراب شده از قرار تحقیق خواجه احمدالله مستوفی قزوینی هشت بار هزار و ششصد و نود و شش خانه

مسکون داشت در کمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنهٔ چنگیزخان از ری که مسقط الراس اوست هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافی است و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان آنجا یار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبد العظیم که از احفاد حسن مجتبی ع است در یک فرسنگی آنجا واقعست و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و وبائیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری است و رودخانه کرج که آبش در کمال گوارندگی است از آن حوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران گشت آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا امیدی** از شهر طهران و اسمش ارجاسپ است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آن ولایت است چندان اصرار لازم نبوده گویا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آن ولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه بتحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مزرعه در همان جا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او گفته بدینگونه است

نادر عصر امیدی مظلوم / کو بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود / کای زحال درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس / آه از خون ناحق من آه
زهی طلعتت برفراز کواکب / فروزان چو در آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان در حواشی / جناب ترا قدسیان در جوانب
ببزم تو جمعند خورشید رویان / چو در خانه مه قران کواکب
فغان مرا ساکنان جنابت / اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چو ز آه / که موری شود پایمال مراکب
کنون کز سر سرو پای صنوبر / کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پایکوبان / مرا پا بگل مانده و دست بر سر
ز آلودگیهاست طبعم منزه / درت نیست امید عوی ازینده باور
گواهی دهد زاده فکر بکرم / چو عیسی مریم بپاکی مادر
رواق مدرسه کز سرنگون شود شلت / قصور میکده عشق ز مهٔ قصور
بنای مدرسه از جنس عالی سافل / خراب گشت و خرابات همچنان معمور
آن بعمارت دهان تو که هنگام سخن / چون گشایش برون آید از آنجا گوهر
ز آمدن پای تو گرد آبله پا بهر نثار / مردم چشم منت ریخته بر پا گوهر
دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر / دو وقت وقت حیاتست وقت را خوش دار
نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بحضرت تو که هنگامه سخن سنجی است / نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
من این قصیده که آورده ام نه مانند / که برده زیره بکرمان و در بدریا بار
به بزم عیش تو از بوستان خاطر من / که هست پرده سرای عرائس افکار
مخدرات سخن دیر دیر از آن زنند / که خار خار کشان کرده پا نشیبان افکار

تبارک الله از آن آسمان برق عنان   تبارک الله از آن برق آسمان رفتار
سپهر گفت که برقست در میان سحاب   ستاره گفت که بادست در درون غبار
تو پا نهی بمیدان من دست شویم از جان   تو خون چکانی از تیغ من خون فشانم از دل
کو بخت آنکه گیرم دستش بخانه زین   و آنها عد بلورین در گردنم حمایل
الا حکیم چو شد طی بشنو حکایت ری   ویرانه که در وی دیوانه ایست عاقل
دیوانه ایست پر فن در سینه دشمن ما   از وی مباش ایمن از من مباش غافل
منعم ز بهر که بودی گوی سخن ربودی   لیکن اگر نبودی زر خانه ام محصل
کی کرد مه چارده کمهاله محیط   کیتی کرد و گلزار و سیمین جلاجل
چمن آرای گلستان جهان جل جلال   چهره پرداز تصاویر ازل عز و جل
بال افشانی تو در نظر منتظران   خوشتر از جلوه طاوس به باغ ارم
نجم ثانی که نباشد بدو کوشش ثانی   در دگر جا بود الله تعالی اعلم
که مهیا بودش مایده مهمانی   گر سلیمان برسد با سپه و خیل و حشم
مرغ بر سر سایه گستر بود بر در تخت تو   تخت در تحت تصرف ملک در زیر نگین
سنجر و طغرل تکین این هر دو سلطان بزرگ   دندی دلشاد خوان آن هر دو بالای مهین
رتبه اعجاز بیابد کنون اشعار را   حبذا مدحی قبول طبع ممدوحی چنین
زان نگردم تهی ز مردم چشم   تا نگیرد دولت از تنهائی
به زر و سیم سر فرو آرند   نه به افسون شعر و مداحی
درین رباط دو در مشتری اهل هنر   چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر کنی ز برای بهبود گناهی   وگر کنی ز برای مجوس گلکاری
که در سلام فرومایگان صدر نشین   بروی سینه نهی دست و سر فرود آری
کاش گردون از سرم بیرون کند سودای تو   یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
خوش آنکه چاک گریبان نیاز باز کنی   نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ترنج غبغب او را بود نهان بلبل   تو دست کوته امید می‌چه دراز کنی
شب قصه هجران جگر سوز کنم   روز آرزوی وصل دل افروز کنم

واین اشعار از ساقی نامه او شان است بد نگفته اند

نگاه پویه سپهر و ستاره دیده او   ز خاره کرد بر انگیخت انجار سنجار
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل   کار تو از من ستاندن کام من از تو بحل
دنبال آن مسافر از ضعف ناتوانی   بر خیزم و نشینم چون گرد تا بمنزل
خنجر کشی و ساغر اهل وفا سر آید   خون خورده در برابر جان داده در مقابل
دیوانه که تدبیر در وی نکرده تأثیر   دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل
بر داور سخندان این نکته نیست پنهان   کاندیشه پریشان نبود بشعر مایل
شب که بر تخت زمرد چو گل افتی بقفا   وز دو بازو فکنی بر سر بازو هیکل
نه نشانده است نهالی چو تو در باغ وجود   نکشیده است مثالی چو تو در کلک ازل
از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم   ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم
مژده ها آوری از غیب بکاشانه ما   همچو جبرئیل که آیات در آرد بحرم
ای کریمی که بهر جشن تو برمی چینند   انقدر ریزه نان مورچه از زیر قدم
دشمن آتش نهاد باد پیما گو بیا   بر سر بر کامرانی چون سلیمانش ببین
گرچه سلما و ندی دلشاد را مداح بود   انوری میگفت مدح سنجر و طغرل تکین
نیزه شان در دست به بودی ز ابیات بلند   شعرمشان در چشم به بودی ز اشعار گزین
با وجودت سرای بینش را   ای گرامی ترم ز بینائی
پسران حسن یوسفی دارند   دختران طلعت زلیخائی
مرز نان جو خویش چهره کاهی   که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر بگرگ دهی همچو یوسفم آن به   که تا نمی‌کنندم در جهان خریداری
درنید و کار گربه انقدر که اهانت   درنید و شغل خسیس آنمشابه دشواری
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست   که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری
شب نهان از سر میدهی از سر مگو که گذشت   تا نه بیند روز آنجا کس نشان پای او
تو پاکدامن و من رند پیرهن چاکم   عجب نباشد اگر از من احتراز کنی
ای جغد بویرانه من خانه نسازی   ترسم که تو هم با من دیوانه بسازی
القصه که دور از تو بصد خون جگرم   روزی بشب آرم و شبی روز کنم
بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار   که شیرین کند تلخی روزگار

بمن ده که تلخست ایام من / زایام من تلخ تر کام من
بمن ده که دوران گیتی مدام / ز دستی بدستی رود همچو جام
بمن ده که ایام گردون دون / فتادم درین خاکدان سرنگون
بمن ده که بیهوشیم آرزوست / بمستان هم آغوشیم آرزوست
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبالب کنیم و پیاپی کشیم
روان کن که در جویبار روان / بروید گل و بشکفد ارغوان
برآور ز برج خمم لعل فام / که عمر آفتابیست بر طرف بام
بمن ده که شد روزگارم تباه / خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بمن ده بکلبانگ رود و سرود / که نتوان ازین بیش شرب الیهود
تو کین ساز پر سوز دلکش زنی / توانی که آبی بر آتش زنی
دریغا که در صحن این کهنه باغ / چه وای قمری چه غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش / چرا بلبل مست گردد خموش

بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیدست دورش بما
بیا ساقی آن موسیائی خاص / که آرد یکی قطره اش صد خواص
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آخر بیاسا دمی / دم بیغمی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن چشمه لعل ناب / که سیمین زمین است و زرین حباب
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در خانه پرورد دهقان پیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنائی روز
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامت کر اهل ناموس و نام
مغنی تو هم سر گران گیر عود / که این آتش از من برآورد دود
فغان کاندرین لاجوردی قفس / چو من بلبلی را گرفته نفس
چو شد باده آباده گویان بلند / اسیدی لب از نکته سنجی ببند

کمال الدین بیدار اصلش از قهستان ری و مداح مجدالدوله دیلمی بوده و اسماعیل ابن صاحب ابن عباد در تربیت او کوشیده خواجه ظهیر فاریابی نیز او را ستوده هر چند دیوانی ازو درمیان نیست اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر دارد این رباعی از وست الحق خوب گفته است

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود / روزیکه قضا نیست در آن مرگ روا نیست
با بط میگفت ماهیی در تب و تاب / باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب / دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب

خلقی اسمش میر محمد یوسف از اجله سادات آندیار است و بعد از وفات پدرش والده انشید در زمان سلطان میرزا بهرات رفته اند در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر در خراسان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر بافساد مفسدان درآن دیار بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از وست بدنگفته الحق خوب گفته است

ز خیل اهل وفائیم در زمانه تو
سگ تو ایم ولی دور ز آستانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده اینچند بیت ازو انتخاب و در این اوراق یادگار ثبت شد بدنگفته

برو روصلت ازان خاطر غمین دارم / که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم
ندارم پای رفتن گرچه از پیشت بباید شد / که باشد گویدم یکلحظه بنشین خیز در خرم
نشود تا با تو عشق هر کسی معلوم در مجلس با / برم هر ساعتی نام تو و در این آستان افتم

سایل اصلش از ولایت مزبور اما بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد مایل صحبت او بوده اند و خالی از حالی نبوده و دایم در وجد می زیسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و مخاصمه و مشاعره

زیاده با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده هرکس بکلام او دخل و تصرفی کردی او کان حقار نجیدی و از آن منزل رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از منسوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده روزی او را برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیده ناچار به نهاوند رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده شکار رفته و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها باز مانده رفته مولانا را در آنجا دریافته و گفته میهمان میخواهی مولانا جان نثار ابر سر راه پیش دویده و خدمت کرده بی محل تا روز بصحبت گذرانید گویند بعلت استیلای سودا سخنان یاوه میگفته آخر الامر در سنه [illegible] در یزد جز دو داغ بر سر خود نهاده و جان داده از وست

در غمش دست فرو شسته بجان / در رهش پای فرو رفته به گل

یار بدمهر و رقیبان بدخو / عمر کوتاه و اجل مستعجل

هر که بینم بدرت کز همه سایل باشد / رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد

دی در سر زین القمر زهره جبین / گر زانکه فتادی نبود عیب تو زین

منم از هجر تو بی خونین دل / دور از و ساخته در خون منزل

نه شکیبی که نشینم خاموش / نه انیسی که بگویم غم دل

از من فغان و تظلم دشوار / از تو اظهار ترحم مشکل

کدام شب که ز هجر تو خون نمیگریم / کدام روز که از شب فزون نمیگریم

تو برگ گلی و اسب تو باد صباست / از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانیست دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخر باسم تخلص کرده طبع خوشی داشته و دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرای عظام او خصوص میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبه بمصاحبت یافته بانعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن بدار البقا شتافته این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار نسازد بجا کاش گذاریم ما / ما غم او را باو و دل ما را بما

بدامنت نرسد دست کس که جا نباشد / ترا بسام فلک بر دو نردبان داشت

نمیگویم که از زندان هجر آزاد کن ما را / اگر جائی گرفتاری ببینی یاد کن ما را

نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همیدانم / که دامنگیر گردد خون من نامهربانی را

در بادیه آن خار بن ریخته سر کم / کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد

طفلست دل عاشق روش ناز نداند / صد جان اگر از کس طلبد نیست بداند

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود / زین چه گز گل قفسم را چمنی ساخته اند

گر مهر تو بیرون رود از سینه بمیرم / در شهر کسی را بکسی کینه نماند

در کوی تو فکر دل ناشاد نکردم / خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم

محنتی که فراموش گردیش ز محبت / بیاد کار تو باز روز واپسین دارم

میدهم جان و ز کفت پیکان کاری میخورم / هر چه دارم میفروشم هر چه دارم میخورم

همدم یار اگر فرشته بود / شرط عشقست بدگمان بودن

چه ناله سحری قفلم از زبان برداشت / خروش مرغ ز فریاد من فغان برداشت

تو میخرامی و من از پیت امیدانم / ز اضطراب زنم بوسه بر کدام زمین

در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد مرا / روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد مرا

ناله میشنوم سخت غریبانه مگر / مرغ بی بال و پری در قفسی افتادست

گلشن میوی که بوی وفا نمی آید / ز گلبنی که در و بلبل آشیان نکند

دلدار نداند دل ما را از دل اغیار / داند که دل است آنکه دل کیست نداند

ز بسکه گام بوسه زد ناقه لیلی بغلط / آستان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

اگر دلدار بمهر است منم عزتی دارم / که او رفت از نظر من نیز خواهم رفت از یادش

دشمن خود خواندم و با آنکه او را دوست / آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

عنان کشیده گذشتی ز من هنوز کجاست / کمان به جاذبه عشق پیش از این دارم

شاپور کوش تا غمی از دل بدر کنم / از تو حدیث دوری و از ما گریستن

ببند چو غیری سوی تو عمدا خبر دارم کنی / زهری بجام دوستی ریزی و در کامم کنی

صائب از شعرای ری و خطابت آن دیار مخصوص وی این مطلع ازو ملاحظه شد بگفته

گهی که تیر ترا از دل رسیده کشیدم
باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشیدم

شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بوده بعد از انکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امیدی کشته شده بود انزوا اختیار کرده بشرف بیت الله مشرف گردید و از انجا مراجعت نموده اینچند بیت ازو ملاحظه و نوشته شد

آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند
روزی صد بار بیشتر میکشدم
نادیدن آن برادر و دیدن این
سررشته کار خود نگهدار صفی
زنهار صفی هزار زنهار صفی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
از خاطر همرهان فراموش شدند
با من دو برادری که بودند قرین
او رفت بمهر و این بکین ماند بکین
هرگز دل هیچکس میازار صفی
تا بتوانی دلی بدست آر صفی

میر صیدی از سادات بلده طهران هزار بیت دیوانش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر الامر بهندوستان رفته و در انجا فوت شد اینچند بیت ازو انتخاب گردید

ای شاخ گل بیا بل که امروز روزگار
هر مطلبی که دست ندارد شکست نیست
منکر عشق ار سلامتست عجب نیست
دهر مکافات این گناه ندارد
درجهان بود نشاطی و ازین بیش کنون
ما مکافات کش عشرت ایام ایم

در فصل گل هر چه داری بمی ده
مبادا که دیگر بهاری نیاید
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم
تا گوش تو از گریه و زار نباشد
گلزار جهان آن بلبل شوریده حالم
که بعد از گل بباغ آورده تشبیهای اقبالم

استاد عطاء الله از اهل اندیار و استادی و شگفتگی طبعش از اینچند بیت آشکار است چون شعر دیگر ازو بنظر نرسیده باین چند بیت ازو اکتفا نمود

زیر خط زبرجدش صد میم
زیر زلف عنبرینش صد جیم
زیر این جیم طوبی و فردوس
پشتم از جیم او چو جیم دوتا
بر من از میم او جهان چون میم
چشمکانش چنانکه یوسف گفت
زیر این میم کوثر و تسنیم
ان رتی لکیدهن عظیم

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال اهل خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خوندکار روم این قطعه را بنظم در آورده بدین گفته

پادشه روم و شه کامکار
صلح چو کردند بهم اختیار
منهی اقبال درین کهنه دیر
غلغله افکند که الصلح خیر
از پی تاریخ گرفتم قلم
نازده از کلک هنوز این رقم

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مداح طغرل ابن ارسلان سلجوقی بوده و در ۵۷۳ وفات نموده و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند گویا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از وست

هر کو دو بیت بد بهم آرد چو باید بیش
گر لطف تو چو من شرف جاودان برد
در سینه عدوی تو کینت تیر بود
زان گریه که شیشه گر اندر دکان برد
فرشته ایست درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن
داد بمن از سخن شربت اندوه گوار
گفت بگوئی که چیست با تو دلارام
گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار

از صد هزار طفل که شان بر دگر کند پدید
سیمرغ زال را بسوی آشیان برد
هوا ز نهان جنگ شد کز جهان بسوی کوه
خنک آنکس درین سرا مقام اندر خور دارد
دی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
گفت باحوال خویش سخت فرو ماندم
گفتم تدبیر گفت سست نبودن بکار
پیش شکوفه شدم رنگین آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعده روزگار

نسترن اندر عرق اندر آهنگ او
گفتم مشتاب گفت قافله بر سبب بار

بلبل رنگین سخن اندر آواز خوان
گفتم مقصود گفت یافتن غمگسار

خسرو گردون کمین شاه جهان پهلوان
آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار

مهر تو ز سینه رفتنی نیست
با درد تو دیده خفتنی نیست

دردی که مرا از رخ نکوست ببین
وین خسته دلم که بسته اوست ببین

خاکی و ترا مشک ختن دانستم
خاری و ترا گل چمن دانستم

چو وحشی که نعمت مرا گشت صید
بزنجیر شکرش در آور بقید

لاله بدیدار شد رنگ قبا چون عقیق
گفتم چو نشست گفت ریخته اقطار

گشت رخش شنبلید و اشک نسیم بهشت
گفتم شکست گفت خاک در شهریار

مرا ز شکستن چنان درد نیاید
که از ناکسان خواستن مومیائی

حالی که مرا بود ز عشق است
دانستنی است و گفتنی نیست

ای دشمن اگر بکام خویشم خواهی
برخیز و بیا و کرده دوست ببین

دردا که من آنم که تو میدانستی
افسوس تو آن نه که من دانستم

که این آهو آنگه که جست از کمند
ندیدم که بازش گذارند بند

ابویزید غضایری اعز شعرای عراق و اعظم فضلای آفاقست و بعضی غضایری تصحیح کرده اند که پدر وی کاسه گر بوده که غضا بمعنی کاسه گراست دیوانش تحلیل رفته بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چندان زر باو داد که محسود شعرای آنزمان گشته و از وچیزی بنظر نرسیده و اینچند شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطانست نوشته شد الحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید
ز جود آن ملکی کو ز مال دارد مال

روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت از این اموال

بس املیک که نه لؤلؤ فروختیم تسلیم
بس املیک که نه گوهر فروختی بجوال

بس املیک که نه گوگرد سرخ گشت سخن
نه کیمیاست که زو هیچکس ندید مثال

بس املیک که ضیاع من و عقار مرا
نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال

بس املیک که ترا صد هزار سال بقاست
قیاس کرد بتقدیر شاه بخشش اموال

همان منم که بمن چشم بر نگردد از عیب
بهار قربت من هر مرا امید وصال

صلات تو بهمه دوستان رسید تیغ
همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

وگرنه هر دو جهان از کنف تو بخشیدی
امید نبده نماندی بایزد متعال

که بر احوال زار من نگریست
که بر احوال زار من نگریست

اگر مراد بجاه اندر است و جاه بمال
مرا ببین که به بینی مراد کیهان بال

همه کس از قبل نیستی فغان دارند
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

چو شعر شکر فرستم از این سپس بر شاه
چرا که خواهم گفتن ز شکر و غنج و دلال

بس املیک که پس از شاعری شعر مرا
ملک فریب نخواهند جادوی محتال

بس املیک که من اندر توان همی شنوم
که از مسیح شنیدم ز جمله جبال

بس املیک که زمانه غبار همت تست
بمن رهی که رسد ز نهمت تو ما عیال

بس املیک که جهان سر بسر حدیث منست
میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال

کنون همی به پسندم بفر دولت شاه
کش آفتاب کنم تاج و ماه تو خلخال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

فهمی اصلش از قریه طرش و در آنجا اوقات میگذرانیده اشعار وی...

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمه ایران بوده

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم
رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

حال رهی است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بدنکته

قاصری اسمش ابوالمفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و بسیار کمالات بیشمار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر نرسیده این مطلع قصیده که نوشته می شود در وصف نیر اعظم از خیالات اوست الحق خوب گفته است

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدان
اشک زلیخا ز بخت یوسف گل پیرهن

صفحه صندوق چرخ گشت نگونسار باز
زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب
گرد برون ها رصبح مهره مار از دهن
ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن
بر فلک و بر هوا ریخته و بیخته
لؤلؤ لالا و کحل عنبر سارا بمن

و فحول شعرا متعرض جواب گشته باین متانت نگفته اند صاحب تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن ساحت ری را مضرب خیام کرده بود لشکریان مزارع و باغات آن دیار را پایمال سم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه را بخدمت سلطان فرستاد و لهذا لشکریان ممنوع از خرابی گردیدند

ای خسروی که تابش حکم تو بر فلک
برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است
بر تخت ری تو ساکن و در حکم ما فدا نشست
در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است
باران عدل بار که اینجا کسانی اهل
تا بر امید وعده باران نشسته است
لطفت به آستین کرم پاک میکند
گردی که بر صحیفه دوران نشسته است
شاها سپاه تو که چو مور است خود ملخ
بر کرد خیل دانه دهقان نشسته است

امام فخر و هو ابو عبد الله محمد بجیلی القرشی البکری

در ۵۴۴ متولد شده و در سنه از عالم رفت از جمله فضلا صمت فضیلتش جهانگیر و در وقتی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد قمی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیر بی نور مانده و این اشعار از و هست بدین نگفته است

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

اگر با تو نسازد دشمن ایدوست
تو میباید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش
توکل کن بلطف بی نیازی
و گر نه چند روزی صبر فرما
نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قربی اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات آراسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته گاهی شعری میگفته این فرد از و هست

میفرستم بر او قاصد و میگویدم رشک
سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

لطفی در طهران به کسب صرافی مشغول بوده این مطلع از و ملاحظه شده بدین نگفته است

آه گر زو یدن او گریه بر آورد مرا
آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از طبقه سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرد و هم در آن وقت مایل محمود نام مغنی پسری شده و روز بروز حسن روزافزون اختیار از دستش بیرون کرده از تمامی امور او را بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مألوف یعنی طرشت ری مراجعت و بترتیب دیوان اشعار مشغول هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سنه ۹۱۴ دیوان حیاتش بخاتمه اجل مختوم گشت

روز در رهگذرش بنیم و گویم چو گسست
عشق آنروز که اینهمه دشوار نبود
وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند
داستی باشد که او بر آتش من میزند
تا کسی ره نبرد کو نسیم همنفس است
زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون

شیخ مجد الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را بشیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و این بحر الحقایق از مصنفات اوست و در سنه ۶۵۴ در بغداد وفات یافته و در مقبره شیخ جنید مدفون شده

دشمن ما را سعادت یار باد
در جهان از عمر برخوردار باد
هر که خاری مینهد در راه ما

خار ما در راه او گلزار باد — هر که چاهی میکند در راه ما — چاه ما در راه او هموار باد — ایکمالت منزه از نقصان
ای جلالت مقدس از تقصیر — از خطائیکه کرده ام همه عمر — با فتاده به بندگی تقصیر — چون تو رائی که آن همه ز ازل
در حق بنده کرده تقدیر — گر بت عذر خواه من گردن — که بدست قضات بودم اسیر — این دو رباعی را هم بد نگفته اند
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است — گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است — تا بر سر لاله پا بخواری ننهی — کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است
صحرا به گل و لاله بیارسته اند — در عیش فزوده و ز غم کاسته اند — در خاک عروسان چمن خفته بُدند — امروز قیامتست و برخاسته اند

هجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بخدمت وزارت مامور گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی بین اقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خود شعری در مدح او گذرانیده هر روز بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام میبودند این مطلع العنوان شوخی بجهة ایشان گفته الحق خوب گفته است

دو چیز است بدتر ز تیغ حرامی — کلام سلامی سلام کلامی

آخر الامر در شهور سنه در دار العباد یزد بجوار رحمت الهی پیوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد

چنان از رخت ماه گردد مقابل — کجا با قدت سرو باشد برابر
سری باشد آن پیش روی تو بی تن — تنی باشد آن پیش قد تو بی سر

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا متصل بخاک خراسان است و از شعرای آن دیار چند تن بنظر رسیده **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان آن دیار است و در عهد طغیان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیز نسبت تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور کنایه شکوه از بلادت متعلم مذکور میکرده بالاخره چون این معنی گوش زد بندگان خانی شده او را مجلس معلم کرده معلم این رباعی را گفته است

در حضرت شاه چون قوی شده ایم — گفتم که رکاب از زر فرمائیم
آهن چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد و احوالش در تذکره اولیا مذکور است بد نگفته است

گر بنده کنی ز لطف آزادی را — بهتر ز هزار بنده آزاد کنی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی

یمینی از شعرای آن دیار و در آنجا بتجارت مشغول و خود میگفته که من از خاک شیرازم این سه شعر از وست که ثبت شد بد نگفته

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود — بهای میل دل ما هزار بار شود
صیدش طپان نه بهر خلاصی ز بند اوست — میرقصد از نشاط که صید کمند اوست
بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر — که دل کند ستوه از هر در نگاه دگر

ساوه از اقلیم **چهارم** طولش له ها و عرضش له ها از بلاد قدیمه ایرانست و حال چند قصبه ازان باقی مانده و بعضی آنجا را از ابنیه طهمورث نوشته اند و طالع بنای آن برج جوزاست و مذکور است که در کنار آن بلده بحری بود که در شب ولادت محمدی صلعم خشک شد مشهور است که کاه آن شهر سازگار دواب نیست چنانچه گویند کاه قم بهتر از جو ساوه است هوایش مایل بگرمی و اینکه از ملوک مزدقان می آید می آشامند و آب قنوات صاف زراعت میشود و ربیع محصولش نیکو است

و از فواکه انارش خوب میشود و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده اشعارشان ثبت افتاد **اقبالی** غیر از آنکه از اهل اندیار است از حالش اطلاعی حاصل نیست

بیماری من چون سبب پرسش او شد | میمیرم از این غم که چرا بهترم امروز

جعفری اصلش از ساوه و آخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرده بد نگفته است

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست بلیش | ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست

جدائی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست دشوارش | چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش
گیرم که توبه از می گلگون کند کسی | با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسی
ربود صبر و دل و جان و تن جدائی تو | جدائی تو چها کرد و با جدائی تو

حرفی گویند مردی جهان دیده و از جهان گذشته و از کمال سالکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسید

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد | که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه وش و بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از لقبش معلوم است

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا | مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان میبوده و باین علت بعضی او را اصفهانی نوشته اند خوب مینوشته و طبع خوشی داشته بهر حال اسمش حسنعلی و در اوایل حال جفاکش تخلص میکرد و آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و اکثر در مدرسه بیرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویند بیست سی هزار شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست در سنه [illegible] در دار السلطنه اصفهان وفات یافته رحمه الله الحق بد نگفته است

به بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم | نخواهم آمدن جائیکه خواهد بود او آنجا
فردا گرانی از سر کوی تو می برد | فریاد ناتوان تو امروز دیگر است
زهر چشمی که بکار دل فکار خود کنند | بر ندارد چشم از تو تا بهر کار خود کنند
کنم نگاه بحسرت بر آن گریبانی | که از جفای تو زین پیش کرده ام چاکش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری | دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم
راز دلی که میکنم از خویشتن نهان | لب باید(م) تقاضا نا آموزده گفت
سوزی بروز قتل تو از اضطراب یار | معلوم شد که کس بجز او قاتل تو نیست
سوزی این کافر دلان را از جفا بیجا مناز | تا توانند عشق ورزیدن مسلمان کرد
دم آخر است همدم چو روی بجستجویش | بگذار تا بماند بدل من آرزویش
سوزی چو مرگ میطلبی از خدا که نیست | آسوده گی نصیب تو در زیر خاک هم

سلمان از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی و علاء الدوله سمنانی گفته که انار سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر نرسیده و در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی نیست باری در آخر عمر استغفار کرده و حسب الحکم سلطان اویس ولایت ری و ساوه او را سیورغال داده بودند در سنه از این خاکدان به بهشت جاودان نقل فرموده از وست الحق قصیده را خوب میگفته

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب | شبی عنبرین خال و مشکین ذوائب
درفش بنفش سپاه حبش را | روان در رکاب از کواکب مواکب
ز فقد مراد و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق مصاحب
فلک را همیگفتم از جور دورت | چرا اختر طالعم گشت غائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی | هوا را بعنبر استر جوانب
در ینحال با من فلک در شکایت | ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز تزویرهای جهان مذور | ز بازیچه های سپهر ملاعب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون پنج ماه است تا من اسیرم
نه جای قرارم ز جور اعادی
اگرچه ترا هست جای شکایت
فلک با من اندر شکایت که ما که
رهی پیشم آمد که از هیبت آن
گهی در فرازی که لعل به نو
ایگر ده زاغ خال تو بر لاله زار جای
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
در معرضی که موج زند فوج موکبت
قفلی ز درج بر در آن لعل ز دلبت
عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چو لضید آتشین حسامش کشیده دل
چون اوج بارگاه جلال تو بدید
در دور دولت تو که بادا دوران آسمان
در بوستان بباید دهان تو غنچه را
خود دل گرا دهد که دهد دل به وفا
حیرت مظله الیست که سکان جا گرا
کجائی ای نسیمت دماغ باغ معطر
دهان غنچه چو لعلت گشاده گشته بلب
نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
سپهر مرتبه دلشاد شاه جم کهران که
طراوتیست جهان را ز فر فرودین
درخت میوه که چون شاخ ثور بی ثمر گشته
از آنگه گذشته که در روزگار جهانت
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست

به بغداد اندر بلاد مصایب
نه روی دیارم ز طعن اقارب
ولی هست شکر انهات نیز واجب
برآمد زکه رایت صبح کاذب
بلند اختی پنجه شیر محارب
همی سود در دست و پای کواکب
وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
انجم بدیده باز نهد از غبار دست
خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
چون پیر گشت در کف آن نوجوان نهاد
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
برکند مهر از او و بر آن آستان نهاد
هر وضع را که گفت چنین و چنان نهاد
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد
باری چو دل بدهمه بمهر آن دهد
از تاب آفتاب حوادث امان دهد
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
خط بنفشه چو زلف معنبر است سراسر
چنانچه دیده خوبان ز طرف شقه چادر
زخسروان که بر سر آمده است چو افسر
که هر زمان خجلت آسمان بروی زمین
چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
برای رزق کسی خون خورد بجای جنین
که جبرئیل امین راست بر زبان آمین

پریشان جمعی و جمعی پریشان
فلک چون شنید این عتاب و شکایت
که داری چو درگاه صاحب پناهی
قمر چهر کان شبستان گردون
سموم غموش ور اندر صحاری
گهی در نشستی که اموال قارون
عهد قدیم را که بر آن پا پی نزدی
سودائی است ورنه چرا میکند دراز
در درج بر عقیق لبت نقد جان نهاد
سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست
بنای روزگار که این خشت زرنگار
هر بره که گرگ بعهد تو باز یافت
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
مشکل رسد بخاک در تو چشمه حیات
هوا ز عکس شقایق شکوفه ایست ملون
درخت شد پر طاوس و غنچه شد پر طوطی
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین
سر بر سبز چمن شد شکوفه را بستر
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار
مرا لقصور مدحت چنان بود که بود
همیشه تا متولد شود اناث ذکور

گرفتار قومی و قومی عجائب
مرا گفت بس کن که طال المعاتب
مقر مقاصد محل مآرب
کشید ندرخ در نقاب مغارب
جحیم جهمش روان در مشارب
همی بر گذشت از رکاب رکائب
گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست
زلفت بعهد معدلت شهریار دست
جنس نفیس بود بجای نهان نهاد
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد
بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد
در دم گرفت و برد به پیش شبان نهاد
جز وضع من که بهتر از این میتوان نهاد
بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
گس خنجر کشیده بمستی چنان دهد
در خود باین امید همه عمر جان دهد
زبان نرگس حدائق کنایه ایست مصور
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر
مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
شکوفه مقنعه او کلاه گوشه قیصر
گنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
شکسته پر مگسی را هوای علیین
مدام تا مترادف شود شهور و سنین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
بگوی یار مرا خانه ایست یا رب نو
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش
اگر شمار دره میکند پادشهان
شاها مرا به اسپی موعود کرده بودی
آن اسپ باز دادم تا دیگری ستانم
خدایگانا چو نشد اشارتت که زهی
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند
بساز کار من امروز زانکه میترسم
کنون تصور آن میکند که برباید
ای وزیری که ملک و جاه ترا نشست
چون روا باشد ای خلاصه عصر
نخورد هیچ چیز الا غم
جوانی و پیری بهار است و دی
کجا آنجوانان نو خواسته
شکوفه چو نازک تنی سیم بر
برانم که سوسن پریزاده است
بر آنگل رخان نوحه کرد سحاب
اجل بر سمن خاکشان بیخته
شنیدم که پروانه با بلبلی
ز من عاشقی باید آموختن
ترا بخت یار است و دولت رهی
بباید بدان زنده بگریستن
ببین تا از آن مایه حسروری
اگر خواجه ور مهتری اجل

مشهور آنهمه از دی بهشت فروردین
بعافیت همه کس را بجا نمان برسان
پس ای مسیح روح ببین حامله اش دختری
تو آنشهی که درم را بهیچ نشماری
در قول پادشاهان فعلی مگر نباشد
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
بملک فارس بتحصیل وجه زر بردم
چو هست حکم قضا گوید تقدیر بود
که گرد دور زمانم یکی دگر برود
بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
از سموات ارض فرو آید عرض
کی سزا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار الا قرض
نه آن دی که باشد بهارش ز پی
کجا آن عروسان آراسته
ز صندوق چوبین بر آورده سر
زبان آوری خوب و آزاده بست
بر ایشان همی ریزد از دیده آب
چو گل نازک اندامشان ریخته
همیکرد در عشق گل غلغلی
که هرگز نمی نالم از سوختن
که در پای معشوق جان میدهی
که بی یار خود بایدش زیستن
چو بردند ز ایشان تو هم آنکه ای
رهائی نیابی ز تیر اجل

الموک ملک و ملک داعی مطیع رهی
عارض صبح ساقیا پرده شب در بدید تو
هر آنکه نام تو بر دل نوشته گشت عزیز
خواهم که با بن تازه گل از روی نصیحت
اسپی سیاه و پیرهم دادند و من برانم
اسپ سیاه خود رفت رنگ دگر نباید
گمان نبرده بنده که بعد چندین گاه
بخاک پای عزیزت که گر نه اسپ سیاه
ز لاغری دو سه زین پیش داشت بنده تو
پیاده رخ بره آورده مانم از حیرت
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
درختم سر آورد بر جای سیب
از انجرعه ماند از ان نیز درد
سراپرده بردند در زیر خاک
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان دار اما ز راز کهن
کجا آن رخ نازپروردشان
شبی وقت گل بودم اندر چمن
همیگفت کین بانگ و فریاد چیست
بروز من و حال من کس مباد
بروز من و حال من کس مباد
نگویم که سلمان توئی کم زکم
اگر شیر یا اژدهائی نبرد ور
من خراباتیم و باده پرست

خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین
ز آن رخ آفتاب وش پرده صبح میدری
اگر درم که ز دست تو میکند خاری
گویند که با هر خس و خاری نه نشیند
گا اندر جهان سیاهی زد و پیر تیره نباشد
آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد
ز دور گشت چنین کار مختصر برود
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
تو شهسواری و اسپی بمات باید داد
بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
که دعای تو باشد او را فرض
ز بالا کشاده ام سر اندر نشیب
همه صاف چون عمرم ایام برد
صبا کرد چون پرده خاک چاک
بریده ز بار خودوش روزگار
اجازت ندارد که گوید سخن
بیا تیز با من رخ زردشان
گل و شمع بودند شب یار من
ز بیداد معشوق انبداد چیست
که من تیره روزم تو لی بخت شاد
که یارم رود پیش چشمم مباد
گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
سرانجام خواهی شدن صید مور
در خرابات مغان عاشق و مستم

[illegible]

میکشندم چو سبو دوش بدوش / میبرندم چو قدح دست بدست

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی / لب جام و لب جوی و لب یار ای ساقی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت / گرد خط او دامن کوثر بگرفت

ای ابر بهار خوار پرورده تست / ای خار درون غنچه خون خورده تست

هر چند ترا جامهٔ ما پوشیدن / عیبست ولی لطف کن این عیب بپوش

من بر سر بستر تو خوابانم و تو / آن نرگس مست را نخوابانی و من

دیروز بتوبه بشکستم ساغر / امروز بساغری شکستم توبه

ما از دم او دور و چنین از در و بامش / باد سحری میگذرد باد حرامش

نو بهارست و گل و باده و ما غم عزیز / میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

برخیز که پر کنیم پیمانهٔ می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

دلها همه در چاه زنخدان انداخت / و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای غنچه عروس دلبر پرورده تست / ای باد صبا انیمه آورده تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من / بزمی و در آن بزم تو و مائی و من

از بسکه شکست و باز بستم توبه / فریاد همی کند ز دستم توبه

میر شوقی از سادات انداست اما طبع یابس در کلامش بسیار است چندی بهند رفته بعد از مراجعت ببلای تزویج مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود گفته اند و مطلعش اینست

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن / اشک تمام شورم و آه تمام شوشتم

چون برق میدوند برهنه بسوی من / من همچو ابر شان بتبه خرده در گشتم

غرض آزار بسیار کشید تا آخر الامر طالعش بد نموده فوت شد اطفالش بهندوستان رفتند

صرفی اسمش صلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه بوده

چو ز رفتن تو مردم تو نشاط کن که هرگز / بمراد خاطر خود به ازین سفر نکردی

میکشتم انیمه از دیدن و نادیدن تو / با تو رشکم کشد و بی تو جدائی حکیم

گر ز دشمنان بمرگ تو خرم شود کسی / صرفی ز عشق دوست بنوعی بمرد که

مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت / شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد

ظریفی از مریدان حریفی است این شعر ازو بنظر رسیده ثبت شد

عهدی برادر کهتر مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته گویند که از خواندن شعر دیگران باسم خود مضایقه نداشته از وست بانگفته

مگر اظهار رنجش کرده ای آن تند خوی از من / که دوری میکند امروز نزدیکان او از من

خرم زمانی از کوی آن ماه / تابوت ما را با ناله و آه

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی / چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم / که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

اگر از دشمنانم تیغ بر کش قصد جانم کن / و گر از دوستانم چاره درد نهانم کن

یاران همدم آرند و گویند / الحکم لله الحکم لله

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در آنجا کسب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و نظر بحسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی باین معنی محو بوده از آنجا که این مطلب پنهان نمی ماند بعد از آن این معنی را بعرض سلطان رسانیدند و چون پاکی دل و دیده قاضی در کمال وضوح بود سلطان بر مراتب او افزوده چنان در مراعات او کوشیده که محسود جمیع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و جناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرونست گویند سلطانی مثل او مراعات اهل فضل و هنر

نگرده وامیر علی شیر هم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف ونهی از منکر نمیکرد وگویند روزی سلطان قرئین بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته وایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس طلا بر مردان حرامست وتغیر وضع او داده وسلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت وکان ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل بر غزلیات عاشقانه است وبیشتر حضرت یعقوب مخاطب از وست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا / میکشد هر دم وره نیست بکوی تو مرا
مفرست سوی من خبر خویش کامدم / من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
دل دشمن منست وبخود داده رهش / زان رو میان ما و تو دوری قیامتست
سویش خبر مبرید که عیسی هلاک شد / کور امهربانی من آزمون کنید
چو نتوانم از وجستن وفا از بیم خوی او / حکایت از وفاداری لداردکر کوم

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد / گلگشت راهبانه کن وپیش در بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا / دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
شبی که آمده بمهر همنشین نیست / ستاره وار بسی دیده در کمین نیست
نیارم بر زبان نامش ولی چون دردل گویم / همه دانند کز بیداد آن کس ملولم

مقصدی از شعرای انجا ودر علم طب مشهور آن ولایت بوده طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوانست لاکن بنظر نرسیده آنچه از اشعار او ملاحظه شده اینست

دارم هوس اما چکنم دست رسم نیست / خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید / اما چکنم بیکسم و هیچکسم نیست / پابوس سگان تو نگویم هوسم نیست
وگرنه سهل باشد کار این مسکین من دارم / زنا خن کشتگان چون من بسی داری و میترسم / که بگذارد ترا با من کسی در قیامتم هم / تو کاری کن که مردم آفت جانها نخواهند
بسیار ناتوان شده ام جان نمیبرم / بروبا هر که میخواهد دلت کشتن چه میکنی / اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن / من جان زناتوانی هجران نمیبرم

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه وپسر عم قاضی مسیح الدین عیسی ودر خدمت سلطان حسن بیک ترکمان وخلفش سلطان یعقوب ترکمان متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شد ومهر وزارت بالای مهر همگی وزرا زده گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب بهمت علاقه داشته وچند روز بجهت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از آنجا که دلنوازی وکوچک دلی شیوه آن یوسف مصر سلطنت بوده بعیادت شیخ کرده وبجهتی زود تر از معمول حرکت در آنحال این غزل را نوشته بایشان فرستاد وبعد از فوت سلطان منزوی شد

زبیم طعنه اغیار یار از غم نشنید / صبوحی کرده مست آمد ببالین خسته خود را / که مستی راهبانه سازد وبیار نشنید / نمیدانم چرا با عاشق خود یار نشنید
جزای همدم که افتاد آتشی در خانم / جامه گلگونی در آمد مست وکار شانه ام

دار السلطنت قزوین

از اقلیم چهارم طولش طه وعرضش طه از بلاد قدیمه ایرانست معرب کشروین اول شاپور والاکتاف بعد از آنکه از مجلس قیصر بامداد کنیزکی فرار کرده وتا آنجا یار جائی نکنت نکرده چون بلشکرگاه خود رسید در آنجا در طالع جوزا آن شهر را بنا کرده وحمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی آنجا بوده وروایات دیگر در بانیان آنجا مسموع شد بهر حال آبش بسیار کمست وهوایش خالی از انقلابی نیست والا شهر خوشی است وخواجه حمد الله مستوفی نظر بحسب وطن در نزهة القلوب پاره احادیث آنجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه وفستق وانگور آنجا خوب میشود واز غرایب آنکه انگور آنجا در سالی یکبار آب میخورد وخلقش خالی از شرارتی نیستند ومردمان نیک بسیار از آنجا برخاسته از شعرا وموزونان آنجا آنچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان درین کتاب ثبت شد

ابو عمر ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استغفار کرده بلباس فقر آمده تا آخر حیات آن طور میزیسته

این رباعی ازو نوشته شد

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت / وندر قفس جهان هم آواز نیافت
در سایهٔ زلف خوبرویان گم شد / تاریک شبی بود کسش باز نیافت

میرزا احمد از طایفهٔ دیالمه و خود را از اولاد ملک اشتر میدانسته گویند عمرش تمام بکشیدن جام وعشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر ازو انتخاب شد

میسر کی شود وصل تو ای مهربان یارا / که از خویشان ترا بیم است و از بیگانگان یارا
پس از عمری نشیند گرد می پیش من آید خو / نه بینم در رخش ترسم که ناگه زود برخیزد

قاضی احمد غفاری زیاده برین شعری ازو مسموع نشد

ادهم بیک ولد خواجه امیر بیک گویند در زمان چنگیز خان آبا عن جد در انولایت از معتبرین بوده خود جوانی خلیق و مهربان بوده آخر الامر خبطی در دماغ رسانیده از وست

دل سوی لبت راه نمیبرد و من / سر زد خط سبز تو و شد خضر ره من

میرزا اسد بیک گویند بسیار مایل صحبت فصحا و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر میگفته این دو شعر ازو ملاحظه و نوشته شد

انقدر صبر که دارد که تواش یار کنی / بی حجابانه ببزم تو گرایم چکنم
مرغ گل بکنارم که یاد میدهدم / که یار های جگر بر کنار داشتمی

اسیری اسمش امیر قاضی خلف قاضی مسعود است از سادات آندیار و سی سال قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظماً و نثراً مشهور و دستور الانشا از زبان ابیات

قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت / آخر باین بهانه در انکوی خانه ساخت

شیخ امین از اهالی آندیار گویند صاحب کمالات بوده از وست

با این فریب که آئی برون ز گفتارت / زمان زمان زره انتظار برخیزد
همین باشد تنها ماندم بس / که او را از درم تنها بر آورد

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر میگفته این شعر ازو ملاحظه شد

ندارم سر و دلستی با کسی / که از دوستان کشته باشد بسی

نجشی اسمش حاجی اسمعیل تخلص خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شد چند شعر از وست

فلک تلافی یک دیدن تو نتواند / هزار سال اگر گل کر انتقام کند
بانجوش نیاختت که از بهر هلاک دگران / تیغ بر کف از رهی آید و جان بخشد
چو خواهدی بی سبب رنجاندم اول کند لطفی / که وقت شکوه چون او را بیاد آرم خجل گردم
صد شکایت ز تو ام در دل و از بس خوبی / چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد
قیاس شوق توم ازین میتوان کرد / بهر بیت از پی دشمن فتاده آمده ام

تذروی همشیره زادهٔ نرگسی است اصلش از دیار ابهر است و ابهر از ولایت قدیمهٔ ایران از ابنیهٔ کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در انجا قلعه ساخته و سکندر با تمام آن پرداخته بعضی انکار از ابنیهٔ سابور میدانند و مولانا در اکثر اوقات بهندوستان میبوده و هم در انجا شهید شد و از هر مقوله شعر میگفته اما دیوانش بنظر نرسید گویا به ایران نیامده نظر باین شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که طبع خوشی داشته

در پنبهٔ صبح آتش افتاد / خاکستر شام رفت برباد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانست در اول حال بهندوستان رفته در انجا ترقیات عظیمه کرده دار السلطان سلیمان پادشاه به هندوستان آصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان تهاون جایز نداشته و شعر را نیکو میگفته از وست

نگاهی که همه احوال نهان میداند / چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند
بابا د صبا بوی کسی هست که یعقوب / چشمی که ندارد ره قافله دارد
خوشی بدشمنی جعفری لی و هم / باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد
جعفر سر کوی یار دانست / مشکل که دیگر زبان شنید
کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد / برغبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد
زندگانی او یافتم که عاشق را / ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

حضری از اهل اندیار فرح یار و طبعی خوش داشته و فقیر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار او از حضری لاری و خوانساری کا

وشعرکای تخلص کرده از وست
از شرم گریه روی بدیوار داشتم
که بهر طرف کنی رو بتوان نگاه کردن

نماند زمن گناهی و شرمنده ام که تو
در بزم او کسی بپدی هم بنر نام
زنا امیدیم آگاه میشوی ورنی

بر بسمل جنگ داری و بی جهت بهانه جست
هرچند گوش در پس دیوار داشتم
که انتظار جواب سلام خویش کشی

امشب که جا در انجمن یار داشتم
سر کوی یار خضری بحریم کعبه باند

درویش دهکی اسمش عزیز الله در قزوین بجولائی و خشت مالی مشغول آخر الامر بتقریب شعری از ندمای مجلس سلطان یعقوب شد از و نوازشات یافته هرچند امیر علی شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دهکی نمیشنوم اما بزعم فقیر سلیقه مستقیم نداشته یا در ضمن این گفتگو غرضی داشته غرض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد

گر بیابها نهادند بدان ماند و پوشیدند غنچهها
چه نیکو میرود با آنکه پیکانست در پیش
شما دانید کار عشق او من کار خود کردم

مهیا داشتن درویش یا رب در کجی وو
از شصت دوست تیر اگر بجگر زدم
رفتی بسوی غربت داین بود رای تو

که در روز بلا جو بید مغرور ان دعا کو
نی رویدم ز سینه فزان مشکر خوم
گر رفتن تو جان دهم ایجان فدای تو

ستان چون آن ذقن دیدند شکر خنده د لبها
بدار پیکان دود هر سو خدنگ پیش
ترا با عقل و جان اندیشه فدای بار خود کردم

دهکی از اهل آنه بار بوده طبع شگفته داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته خوب گفته بیش ازین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست

بر پوست می گرفته و برگل نهاده پای
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
جزوی همه تو بخشی و کلی همه جای

نور بهار یافته از دست او نبید
گیک حریر سینه و گور سمن سرین
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون

بوی بهشت یافته از پای او سرای
سرو شراب خواره و ماه غزال سرای
تا او ترا قباد دهد و تو مرا قبای

همرنگ می لبانش و همرنگ گل قبا
آمد لبان باده و می آور و چون سهیل
کلی و جزوی از تو بدر بسته هرچه هست

رافعی اسمش ابوسعید بابویه شاعری بیدل و مداح خاقانی برای مطلب دلیلست این یکشعر و یکقطعه از و نوشته و شعر دیگر از و در میان نیست

خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد
که از ننگ نادانی آگاه نیست

طلب کردن علم از ان فرض شد
که بیعلم کس را بحق راه نیست

وصل شد هجر ماند حیف که در باغ عشق
کسی ننگ دارد ز آموختن

سالک اسمش محمد ابراهیم و مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاهجهان بهندوستان رفته و مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته از وست

چین بر جبین یار ز جنبش هر خس ستیز

در یا دلان چو آب که آرمیده اند
شنعاش از عشق من و کار از آن گذشت

سائلی اسمش سعد الملک از سادات حسینی و در جامع مسجد امامت میکرده تخلص معلوم است بد نگفته

گر نیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

شرف اسمش میرزا شرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نواده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی تحصیل و اکثر اوقات علما و شعرا در خدمت ایشان کامیاب بمقاصد میبوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار یافته و در مرتبت سخنوری بزعم فقیر در قزوین کسی تا بحال بحلاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه سر آمد معاصرین زمان خود بوده آخر الامر منزوی و از ان خلوت در سنه بخلوت سهو و رفت بطریق خبری و امثال این شعر میگفته ده هزار بیت دیوان ترتیب داده بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد

مید هد مشکبار باد بهار

ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود باده خاصه موسم گل
خوش بود عیش خاصه فصل بهار

که برد در حریم میخانه
چون شوم گرم باده و مزمار

چار تکبیر گفته بر ناموس
بر سر چارسوی این بازار

در میانم گرفته بدنامان
ننگنامی ز من گزید کنار

گرچه شهره‌ی بگفتگوی من است
ورچه شهره شدم بشهر و دیار

ای شرف مست عشقی و ترسم
که کنی راز خویشتن اظهار

دریغا ز یاران خاکی نهاد
که رفتند ازین خاکدان همچو باد

همه روز در بوستانها رهیم
چو گلها شکفته بدیدار هم

یکی نیست زان غمگساران همه
من و غم که رفتند یاران همه

بر آن خاک فریاد کردم بسی
بگوشم نیامد جواب کسی

پس و پیش این راه چون بنگریست
رونده اگر پیش اگر پس یکی است

ز اندیشه خون شد جگرها بسی
ولی حل نکرد این معما کسی

بمن ده که عقلش بکابین دهم
ازین گوژپشت جهان دار هم

کو باده تا بشیشه گردون زنیم سنگ
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا
چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا

کار از نظاره او چندان فتاد ما را
کز حال خود نیامد حرفی بیاد ما را

گر بادیدم شرف نفسی دور بوده ازو
یا رب که باشد آن نفس واپسین مرا

تا کی کشد ز منت اینم که یکنفس
آمد بر من و بمرادم نبود و رفت

سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت
پیش ازین با من چنان بودی چنین میخواهمت

فغان کز بخت من اکنون ندارد ره بکوی او
کسی بر حال زارم من آن پیمان شکن میگفت

یاران همگی ترک من زار گرفتند
گو با همگی خوی بد یار گرفتند

از تو ای بدعهد ترک آشنائی زود بود
دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود

بغیری نامه بنویسد اسیر عشق گر شوقش
نگردد بیخود و صد جا حدیث یار بنویسد

اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارم تاب آن یکحرف هم آنهم بمن گوید

خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود
راز دلی که داشتی از من نهان نبود

منم آن رند لاابالی مست
منم آن عاشق قلندروار

ساقی از من بجرعه خرقه
مطرب از من بنغمه دستار

بر ضمیرم همه محبت دوست
بر زبانم همه حکایت یار

گاه پوشیده دلق رسوائی
که سر و پا برهنه در بازار

کس نداند کرا گزیدم دوست
کس نداند کرا گرفتم یار

چند گوئی سرود ازین پرده
پرده خویش میدری هشدار

بصحبت همه شمع مجلس فروز
چو انجم شب آورده با هم بروز

دریغا که این دیده خون فشان
نمی بیند اکنون ز ایشان نشان

دریغا که پرده نشینان راز
نرفتند جائیکه آیند باز

گذشته چنان شد که گفتی نبود
رود نیز آینده چون رفته زود

ندانیم ازینجا کجا میرویم
چرا آمدیم و چرا میرویم

بیا ساقی آن بکر پر شور را
بیا ساقی آن مست مستور را

غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا
بهر رقیب میکشد این میکشد مرا

امشب این خواری که دیدم از تو بایدم کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا

عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز
سازد بعشق شهره شهر دگر مرا

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا
آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا

آمد به پرسش من و دردم فزود و رفت
صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت

آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
اسم وفا بمردم عالم نمود و رفت

خوش آندم کز رقیبان با من آن بدخو سخن میگفت
بد من هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت

شدم خوشدل بسی از چشم پنهانش چو در مجلس
پی دفع گمان دیگری با من سخن میگفت

از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان
صد بار عزای من بیمار گرفتند

بجانان نامه گر عاشق فگار بنویسد
بدان بیطاقتی یکحرف را صد بار بنویسد

گر شوی همره با من دشمنانم میکشند
ور کنی اظهار لطف از رشک ایشانم میکشند

نمیخواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد
که از غیرت دهم جان گرچه از حالم ازین پرسد

میگفتمت اگر گله بود از تو ام
کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی
هست آنچه را سر پرسیدن بیمار خویش
از رقیب ایمن نیم هر چند رفتار کوی تو
نبودی پیش ازین هرگز خبر از غیر اغیار بیش
بدل قرار جفای تو داده آمده‌ام
رقیب تا نبرد پی بوادی صحبت
نشاند با نکورویان به بزم خویشتن یارم
نیاز میکند رو تا حکایتی نکنم
بسر گشتن خود بکوی آن بت آمد خویدیم
پی ترتیب بزم خاص مجلس من برپی هم
جفائی ببینم و تا بد نگوید هیچکس او را
چنان گوید جواب من گران گر رقیب آگه ز دیدار
لطف تو دانسته‌ام با غیر از محرم مرنج
خوشا آنشب که ما را بار رقیبان گفتگوی شد
نکردم هم زبان با او که می‌ترسم شود آگه
با جفاهای رقیبان چو شد دلم در کوی تو
ای همنشین رقیب من زار بوده
زحمت چه میکشی پی درمان طبیب

این بدگمانی از تو مرا در گمان شود
ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر
زانکه پیغامش بکوی یار می‌آید هنوز
زبس مردم گمانهای غلط کردم خبردار بیش
بهر جفا که کنی دل نهاده آمده‌ام
بجای پا همه جا سر نهاده آمده‌ام
که گر ببینم بسوی دیگری سازد گنهکارم
کند ز من گله تا من شکایتی نکنم
او بسوی ما نیاید یا بسوی او رویم
اگر من هم در آن مجلس نشستم با هم بود جرمم
بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم
بمجلس گر من بیدل از و حرفی نهان پرسم
گو نگفت این با من از جائی دگر دانسته‌ام
تو هم ننشستی و از بزم ما آمدی بیرون
ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفتگوی من
تا بتقریب شکایت هر دم آیم سوی تو
من غافل و تو نیز گرفتار بوده
ما به نمی‌شویم و تو بدنام می‌شوی

آنکه با من کرده هر دم غیر غوغای دگر
شعر فراگر نمیخواندی شب از لطف
توئی چو شهره بخوبی حکایتی که کند کس
رسید ای همنشین تا بنگرم یک لحظه دیدارش
خبر ز صحبت گرم رقیب یافته‌ام
هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال
نه از یاری بپرسد غیر حالم بهر آن آید
خوش آن ساعت که پیش اهل من گوید غیر خوانان
ز رشک غیر ترسم بجو دیها سر زند از من
چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم
میخواستم نظاره آن دلربا کنم
چه پرده بر آن شوخ نامم ای بدگو
پی نبردم گرچه آزرده است طبع نازکت
ز تحقیقش در زبان رند شهر ای گفتگوی من
ز شادی میروم آن ساعت که از پیشم بیابان
به هیچکس نشنوم هم سخن از آن ستم
کنون دور از برش گر ببندم سند نشان از خواری
دی این چه سخن بود که از ناز بگفتی

خواهم آنچه شنود نه از من از جای دگر
خود از بیطاقتی می‌آمد امروز
تو میکشی همه کس را شکایت که کند کس
بگو حرفی بتقریب سخن یکدم بخندد از پیش
ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده‌ام
در شب هجر بلائی است که من میدانم
که گوید التفات یار و از غیر تشنه‌ام
نیارم طاقت خود نیز حرفی در میان گویم
ز بزم او همان بهتر که امشب دور خیزم
ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم
فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
هر آنچه در حق من گفته بهل کردم
منشی با من چه او دل انقدر دانسته‌ام
روم ز پیشه تا نشنیده ترک شود بمن
نهانی گفت با من حرفی و پیدا شد دور از من
که نخیر رود دم بر زبان حکایت تو
کسی کو پیش ازین در کوی یارم محرم بوده
رفتی که بگوئی بمن و باز بگفتی
بسیار ترا کار رسیده است بجائی
بجستجوی تو شرمنده گشته‌ام همه جا

شرمی گویند جوان نامرادی بوده طبع بدی نداشته چند بیت از اشعار او منتخب شد در این سفینه ثبت افتاد

گر مردن او هیچکس آزرده نباشد
چون غنچه عاشقان همه در خون نشسته‌اند
بنگر که بی تو تنگدلان چون نشسته‌اند
زبسکه سرزده رفتم بمنزل همه کس
اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شهابی اسمش ملا عبد الله از خانه‌زادان میرزا حبیب الله حسینی است این شعر از او است

در آرزوی تو شوقم نگر که در بیابان

شیخ شهاب الدین سهروردی سهرورد و سجاس در اول دو شهر معمور بوده‌اند و در فتنه مغول خراب شده بقدر دهی از آنها باقیست سهرورد سیر است و از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا است و مصنفاتش زیاده از تحریر و غیر شیخ شهاب الدین مقبول است و مرقدشان در دار السلام بغداد این رباعی از وست

خون خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بتو قرارش نبود
تنهائی با نکه سخت یارش نبود

صفیری ولد مولانا ملک دیلمی است

۴

این شعر از و قلمی شد

زیبایم من جوابی نشنیده قاصد | دهم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

ضیا اسمش میرزا یوسف مدتی وزیر حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر از کتابت خانه سلاطین صفویه شد این شعر از دست

فغان که مردم دیاری و بین دیارم نیست | نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

تنها بباده می نتوان داد گریه داد | چون ابر باید از همه اعضا گریستن

طبعی مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی می بوده

عبید از ارکان من اعمال قزوین زاج است فاضلی عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام شاه ابو اسحق انجو تصنیف کرده خواست بگذراند میسر نشد قصیده نیز گفته فایده بر احوالش مرتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی خیالات دارد که خالی از حسنی نیست چون نوشتن آنها موجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعار او منتخب شد

میکشند باز جلوه در گلزار | دست موسی است در طلیعه صبح | دم عیسی است در نسیم بهار
متمایل نه مست نه هشیار | لاله بشکفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار
گشت از نغمه چکاوک و سار | باغ پر پرده های موسیقی | زاغ پر لحنهای موسیقار
مدح سلطان همی کنند تکرار | پیش ازین از ملک هر سالی مرا | خرده از هر کناری آمدی
درمیان بودی چو یاری آمدی | گاه گاهی باده هم حاضر شدی | گر ندیمی با نگاری آمدی
زانچه وقتی در شماری آمدی | غیر من در خانه ام چیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر | رفتی بسفر عظیم نیکو کردی
دل در پی عشق دلبر است هنوز | وز غم گذشته در کار است هنوز | گفتم که ما و او بهم پیر شویم
چون کیر همیشه سرنگونت بینم | آگنده دهن بگه چو کونت بینم | چون خایه زهر دری درونت بینم

نفحاتی نسیم عنبر بار | سرو و سوسن ز عطف باد سحر
شد زرا و از طوطی و دراج | بلبل از شاخ گل بصد دستان
در وثاقم نان خشک و تره | نیست در دستم کنون از خشک و تر

رباعی در مطایبه گفته
آن روز مباد که تو یکبار دگر
ما پیر شدیم و او جوانست هنوز
چون کس که بحیض غرقه خونت بینم

عزیزی در تبریز بپوستین دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعارشان منتخب و در این کتاب قلمی میشود

به بیکسی و غریبی من مباد کسی | غریب مردم و از من نکرد یاد کسی
خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن | که نی غمین شود از مردنم نه شاد کسی

فارغی ولد امیر سعد الملک متخلص

فروغی از اواسط الناس آمده یار مابت

سائلی این شعر از دست

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام | دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

در وفای وعده چون کوشد چو میبیند که من | میشوم راضی که بازم وعده دیگر دهد

گویند از جهل ذاتی خود پسند بوده آخر الامر بهند رفته تحصیلی کرده بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست

کاکا طاهر ازاوباش و باطنا مردی آدمی معاش لیکن بهجو مایل طبعش خالی از متانتی و اسمش خالی از غرابتی نیست بلفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از و دیده نوشته شد

وعده قتلم بفردا آن پری پیکر دهد | باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد

مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از و ملاحظه شده و درین اوراق ثبت افتاد

بهر فریبم اول دام وفا نهادی | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

ملا مراد مرد درویشی و مستجاب الدعوة بود گویند دعای بد بهر کس که میکرد البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان قلمی می شود

عمری بمدرسه و صومعه چون شیخ نشستیم | خبر غیبت رندان بشنیدیم گراست

ای مولوی از کبر دماغت کنده | گاهی که کند بر تو سلام این بنده

چندان حرکت بکن که از روی قیاس

معلوم شود که مرده یازده مسرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از قلندری نیست و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی تعلقی و وارستگی

محبوب القلوب بوده از وست
فیض عجبی یافتیم از صبح به بینید — این جاده روشن ره میخانه نباشد
مرا هر روز در هجر از تو سالی فزون باشد

فراغت عمر افزون میکند وصل تو چون باشد
ای ساکنان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شمار دعا کنم
میرزا مقیم از اهالی آن ولایت است

این شعر در خانه ساختن زلیخا از نی در سر راه یوسف از وست
بر راهش خانه از نی بنا کرد — در آن خانه بسان ناله جا کرد

نرگسی از شیخ زادگان ابهر عراق چندی در هرات محتسب بوده و هم در آنجا بگاه موعود شتافت دیوانش ملاحظه و این دو شعر از وست
از نوای ناله بر شکلیم که در نطاق شوق ما — بیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
چند ای دل فکر درد بی دوای من کنی — از برای خود چه کردی کز برای من کنی

واعظ اسمش میرزا رفیع الدین از اعاظم آن دیار و در مراسم پند و نصیحت تحریرا و تقریرا سر آمد اهل روزگار خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر این مطلب شاهدیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلام ایشان بطریق استادان وقعی ندارد از وست
آنقدر فیضی که من از بی زبانی دیده ام — ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
بر زمین برد فرو خجلت محتاجانم — بی زری کرد بمن آنچه بقارون نکرد

وحید نام نامیش میرزا محمد طاهر از اهالی بلده مذکوره و در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی صفهانی وزیر دیوان اعلا بوده و بعد از آن بمنصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی برتبه وزارت دیوانی سباهی مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و بمراتب علمی مربوط و نود هزار بیت از ایشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرای زمان شنیده بزعم فقیر اگر چه فی منصب نبوده از هیچکس تحسین نمی شنود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زیاد بنیه قوی داشته و جوع الشهها پند داشته و بعد از مدت مزبوره پدرود این عالم کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بسیار و سعی بسیار این چند بیت نوشته شد

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشق نگاه صید لاغر است
پیش من در طلب یار تحسر بردن — به از آن نیست که پرسیم ز کسی یار کجاست
سراغ یار میگیرم بهر کس میرسم اما — بخود آهسته میگویم که یارب بیخبر باشد
زیاران کینه هرگز در دل یاران نمیماند — بر روی آب جائی قطره باران نمیماند
از مهر علی طینت ما هر کس که سرشت — هرچند بود همیشه در دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش منزل — جا گرم نکرده میبرندش بهشت

یار کث از طبیب زادگان بلده مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند بکرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده این چند شعر از و انتخاب شد
شکستش از راه وفا از پی ما می آید — سگ او نیم که از راه وفا می آید
چو عندلیب برد گل باشیانه خویش — بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر وحید است این شعر از وست
چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب — خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

دار المؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طولش فط و عرضش لط از ابنیه طهمورث است طالع بنایش برج جوزا است صاحب هفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی او هم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا از اکثر تواریخ خصوص نزهة القلوب حمد الله معلوم میشود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است و آبش از رودخانه جرفادقان است و آب چاهها که در زمستان بکار آب می بندند و در تابستان بسیار سرد میشود همان آب است جمع نیکان در آن خاک پاک مدفون شده واند سیما سیده معصومه فاطمه بنت موسی الکاظم ع و اخت الرضا علیهم السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر باحادیث

ثابت است و غله در آنجا نیکو می آید و از فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود و گویند درخت سرو آنجا خوب میشود گویا بقد معشوق به آبادی یافته امید چنان است که چنانچه حال نیز کمال خرابی دارد بفضل الٰهی باز تعمیر پذیر شود اهلش خالی از تدارک نیستند و بزرگان ازان ولایت برخاسته اند آنچه از فصحای آن ولایت بنظر رسیده انتخاب اشعار ایشان ثبت می شود میر اصیلی نامش میر محمود اصلش از سادات بلوک جاسب است و جاسب بلوکیست از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر ازو نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را برناز میدارد / تو سر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

گویند دل آن بت نامهربان ببرد / دل آنزمان ربود که نامهربان نبود

انصاری از اهل اندبار است زیاده براین از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع ازوست

چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو / گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو

ثابت اصلش از محال تفرش است و اسمش فخرالدین است این دو شعر ازوست بد نگفته

مشکل اینست که کارم بکسی افتاده است / چاره هرکست اگر کار بناکس فتد

جلال جعفر اصلش از فراهان است و فراهان از توابع قم میبوده وی مرد کریم از اهل مروت و فتوت بوده و همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع خوبی داشته گویند دیوانی دارد و بنظر نرسیده دولتشاه سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته است و نبهای ان الحکایة الذکور[?]

بذرگری داشت گلی تازه باغ / لاله درخشنده درو چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن / عربده جو با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سراینده‌ئی / عقل بری هوش ربایندهٔ
صاحب بستان چو یکی ژنده پیل / از هوس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشهٔ / توشه جان داد بهر خوشهٔ
گرد گذر بر طرف میوه زار / دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز / هرچه همی دید همی کرد باز
بذرگر از کینه چنان بر فروخت / کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بیفشاند و تله برنهاد / مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دیوی ز کمینگه بجست / زد دو سه گام و بسرش بر نشست
دام بر افکند و بر آهیخت تیغ / تا ببرد گردن او بیدریغ
مرغک بیچاره بنالید زار / گفت جوانمرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار / تا سه نصیحت دهمت یاد کار
پند نخست آنکه محال سخن / هر که بگوید بتو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر / مال ز دستت بشدت غم مخور
پند سیوم آنکه مریز آبروی / در پی چیزیکه نیابی مپوی
گوش کن از من که برائی ز رنج / این سه نصیحت که به است از گنج
مرد جهان کرم آباد کرد / از پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان / جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد / در دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی / بود ترا گنجی و نشناختی
بر صفت خایه بط گوهری / در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آمدی / در همه عمر خود از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش / غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بمرغ ار سر این در گذر / صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من / تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نگو دارمت / گر خورم خون که نیاز آرمت
مرغ بخندید و در آمد بر آن / گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیده بدی احوال مال / خون مرا داشته بودی حلال
چون که شنیدی خبر مال من / در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدم ای کینه جوی ‖ با تو که چیزی که نیابی مجوی

مرغ که از بیضه نه افزون بود ‖ در شکمش بیضه بگو چون بود

مال که خود نیست وگر نیز هست ‖ غم چه خوری چونکه برفتت ز دست

از چه شدی طالب پیوند من ‖ زود فراموش شدت پند من

این نه محالست که شد باورت ‖ هوش و خرد نیست مگر یاورت

حسن اسمش میرزا ابو الحسن است واصل او از فراهان است دیوانش ملاحظه شده تخمیناً دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص ندارد این اشعار از وست

که کف بریدن بیگانگان زلیخا را ‖ ایکه میگوئی شبت از روز بی پی هست یا نه

دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست ‖ نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من

غمی بقصد من از هر کنار بر خیزد ‖ تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا

مرا ببیند و بی اختیار بر خیزد ‖ نمیخواهم کسی جز من بیار این سخن گوید

که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید ‖ تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که مباد

برای بیوفائی میکنم ترک وفاداران ‖ تا بگلشن رفته بلبل بفریاد آمده

در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنش ‖ خوشم که با لب او آشنا نشد سخنی

نشوی به که کنی گوش و فراموش کنی ‖ (رباعی) بی روی تو جان محنت اندوز مباد

اما نه بروز من که آن روز مباد

روز من از پی نباید هرچه می آید بباید ‖ کمان مبر که ملامت چنان گران آید

زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است ‖ خوشم بسنگدلیهای او که در دم ما

چنین بود چو گل از پیش خار بر خیزد ‖ چو از کنار من آن غمگسار بر خیزد

اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید ‖ ببزم غیر از آن میروم که آن بدخو

باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من ‖ نه مرغ نامه برخواند نه قاصد وقت بلبل خوش

کانکه گل را بیوفائی میدهد یاد آمده ‖ مرا بیگانه بیگانه میگرداند از یاران

کیم که رنجه کند لب بحرف هیچ منی ‖ ترسم این الفت که دارد با گریبان دامنش

عالم بی آن شمع شب افروز مباد ‖ شاد کی گردم اگر درد دلم گوش کنی

روی تو بروز ماند از نیکوئی

میر حضوری از اعزه سادات آن دیار اسمش عزیز الله طبعش شگفته و عالی و شعرش عاشقانه و حالی صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض آن دولت مطمئنا در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست که گفته

نگشود از جنبش گرهی چه سود از آنها ‖ از محرم تو بهر تسلی خویشتن

ازین رحمت بمردن ساختی با اهل جهان ما را ‖ بجرم آنکه مردم ز ذوق وعده ات

این زمان در مرگ تقصیر از منست از یار نیست ‖ در د خود خاطرنشان او حضوری چون کنم

آمد شدش غبار ملالی که بود رفت ‖ شادم که گشت باعث نومیدی رقیب

آنچنان جزئی که یاد از صحبت پنهان دهد ‖ هر که بر روی زخم عشق تو بیداد رود

بغیر از نا امیدی حسرت بسیار هم دارد ‖ سر حضوری ز فتراک خون چکان بینید

بهر کس میرسد حال من بیمار میپرسد ‖ حضوری باز میخواهد که از رشکم کشد ورنه

پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم ‖ دوش پروانه گفت با فانوس

تا بگردم دمی بگرد سرش ‖ شرح سوز دلم بکن باری

پرسم زمان زمان سخنان شنوده را ‖ برهش کجا نسودم رخ عجز بر زمینها

فراق آنچه بمن میکند سزای من است ‖ ببالین آمدی در وقت مردن تا تسلی را

در تنهائی من بسیار و او شبها کم است ‖ گفت قاصد یار را پروای این بیماره نیست

با آنکه دیر آمد و ننشست و زود رفت ‖ آمد بصلح و بسکه خجل بود زود رفت

حال من بینید و حال خودش از یاد رود ‖ مضطربم زانکه گوید از زبان رقیب

هوای دیدن چابک سوار من بکشید ‖ حضوری میرود با چشم گریان از سر کویش

زمن بهر چه ره خانه اغیار میپرسد ‖ رقیب آزار زودی انکه از مرگم خبر یابد

کای سرای نشاط را تو عروس ‖ با میتیا نکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس

تو که پیراهن تن یاری ‖ چونکه راهم نمیدهی بر سرش

حکیم سعید خان از اهالی آن دیار بود با کثر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک

بوده آخر الامر از ملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است بد نگفته

چه غم از فلک بپای خم می نهشت ما را — سر خم زماست روزی که کنند خشت ما را
گر بجانان نبنده از رفتن جان غم مخور — جان ستانند از تو در مردن بجانان غم مخور
خاکی که دهی فلک مقامش — واجب نه واجب احترامش
هر گاه که بر فلک زدی موج — ماهی کشتی باه هم اوج
موجش که نشان کهکشان داشت — سیاره ز چشم ماهیان داشت
آبی که ستاده و روانست — شمشیر شهنشه زمانست
تیری که نه صاف جستش از چنگ — از سنگ نشست چون رگ سنگ
این کاسه اگرچه سرنگون است — غافل نشوی که پر زخون است

ناله عاشق بگوش مردم دنیا — بانگ مسلمانی و دیار فرنگست
هر چه بود و هر چه هست از عالم ایجاد دیدم — یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
پشت تو ندیده کس بمردی — جز پشت که بر زمانه کردی
موجش بفلک رسانده کف را — شسته ز عذار مه کلف را
بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی
در معرکه تیغ ظلم شولیش — آبی است گلوی خصم جویش
در جام فلک می وفا نیست — در دیده اخترش حیا نیست

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته اگرچه هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و باین جهت قاضی بسود الیه کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و برسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده و در سنه ۹۰۳ بعالم بقا شتافت این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته بزعم فقیر بتقصیر همان قصیده مستحق اخراج بوده از او است

که ترسم غافل از من دامن آن نازنین گیرد
زشادی تا بشب آن روز دست خویشتن بوسم

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود — آتش نبود آه من مستمند بود
اجل ره بر سرم تواند آوردن شب هجران — چنان گردد که آهم خانه تاریک روزن هم
ای جمالت چراغ هر خانه — شمعی و صد هزار پروانه

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته
صباح عید کز من دست آن نازک بدن بوسم

داعی اصل وی از قریه انجدانست که از توابع بلده مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد بد نگفته

بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین — بنشین تا بتو آهم بسپارم منشین
دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده — آمدی رفت ز خود دل بکنارم منشین
ماند بکجی دلم که مارش زده است — تا آن سر زلف تابدارش زده است
آزار دل عاشق مسکین چکنی — او را چه زنی که روزگارش زده است

دیوانش ملاحظه شده بسعی بسیار این چند بیت از آنجا انتخاب و نوشته شد

وفا کرشمه جفا صلح و جنگ ناز عتاب
دامان تو گیرند شهیدان تو بمحشر

نگاه گوشه چشم احتمالها دارد
انجام من و دستی که بدامان تو بر داره

نه یاری حلقه بر در زد و نه صبحی خنده بر روزن
گر نگهدار من آنست که من میدانم

درکی صاحب دیوان است
تنگ از سوختن آمد چراغم وا دارین شبها
شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین قم سلسله نسبش به پشت بدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب مینوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی باو مقرر بوده آخر در تبریز وفات یافت

صبح بر آمد که خنجر زر در برش — گشته روان برافق خون ز سر خنجرش
صبح مشعبد صفت حقه زرین بکف — مهره گریزان شده از کف بازیگرش
صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته — گشته رمان چون رمه خیل نجوم از برش
مهر سکندر صفت از ظلمات آمده — صبح چو پیری بشکل بشید و لشکرش

صبح چو بازارگان بر سر چه پا بسن / مهر چو یوسف در آن دست بدلو اندرش

سعادت تو فغان عدو بجیوان بود / مگر نخوست از این بود کشت کیوانی

دلم بردی و دلداری نکردی / مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر / مه چو برادر به پیش مهر چو صاع زرش

شرم بادا که خون من در گردنت / باز خواه یا از خدا یا از منت

سلطان ایمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی بوده

گویند کمال باطن و ظاهر محلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب است / حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد / بر هجر نظر به ترکتازی میکرد

شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا / روز جزا میان شهیدان نشانه است

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم / تا ابر کم نفشاند دگری بر سر خویش

دی در خم اندو زلف پر تاب و خمش / دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی اوحدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین خاقانی گفته از وست بد گفته

دریا نه که عالمی پر از موج / گاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخی فسرده / یکتا بوت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دار المؤمنین مزبور فاضلی است نیک رای و خوشخوی و شاعریست نکته سنج و بذله گوی و در هجو یکی از معاصرین گفته

پیراهن دزدی چو بتن چست بپوشد / از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد

ور سوی مزاری رود از بهر زیارت / از مرده کفن و ز کفن اهار بدزدد

در خدمت الصدر فلک مرتبه دزدیست / کو زهره بسحر از دهن مار بدزدد

عیار ز دینار یکی حبه رباید / او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت او در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و روز ورود او بهرات مولانا عبدالرحمن جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده تخصیص جامی رعایت بسیار از و بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا التفات بسیار نسبت باو بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بجوار استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست

سر کوی که گیرید همچو من خونین دلی آنجا / کجا آید بکف همچون دلم مشت گلی آنجا

از دل گم گشته ام بسیار میپرسی خبر / گر به پیشت نیست این پرسیدن بسیار چیست

ساغر می که ز دست دگری مینوشی / خوردن خون شهیدیست که ساغر زدنیست

شکایت از تو جفا جو کجا برم حکیم / تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد

مزن بر جان من آتش مبادا دامنت گیرد / ز خون دل بیفشان زلف ترسم دامنت گیرد

چنان آمیزشی کرده است با غیر / که هرگز در دلم یاد او نیاید

گمان ز رشک بمیرم که بود در نظرش / بسر رهش سواری چو عنان کشیده بینم

میخلد بر جان من خاری از آن گل چون کنم / خار خار جان نه خار پاست تا بیرون کنم

بجان کندن تمام عمر دردی کرده ام حاصل / بدر ما نهادن ندهم حاصل عمر دراز است

تو برانی که نکو خواه منی ای ناصح / من بر آنم که مرا همچو تو بدخواهی نیست

خنجر کین بدل من زدن از سر ناز / دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است

متهم خلق شهیدی تو نهان کشته / کس چه داند با تو پیدا شو بگو کار کیست

ز حسرت مردم و هرچند کس میرفت و می آمد / ببالینم نیامد تا نفس میرفت و می آمد

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم / ز هر دمی که در این شهر از دیار من آید

برو می مادری ز قفس میتوان گشود / ما هم ز آشیان با امیدی پریده ایم

حسدم کشد که ترسم ز پیش دو دیده باشد / رهش بروی هر کس چو عرق دو دیده بینم

دم مردن بخندید این اضطراب از بهر جان دارم / تو بر بالین نشسته این اضطراب از بهر آن دارم

زمام از دست لیلی در ربا ای ناقه کاری کن / سر خود گیر و بر مجنون بسر کردن گذاری کن

نتوان ز تو از بیم بدآموز نشستن / آواره شدن به که باین تو نشستن

هر کس بکسی همنفس و من نتوانم / پهلوی کسی زین دل پرشور نشستن

دشوار بسکه جان و هم از هجر هر دو روز / آوازه فکند جهان از هلاک من

به بیدردان نشینی کی فتد بر ما نگاه از تو / نه درد حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی از همه یکسان چو خورشیدی که میگردی / سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

غمهای دل اکنون بتو گفتن چه فایده / طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو

خاک بر سر کرده هر جا داد خواهی بکنم / میرم از حسرت که بر سر کرده ای کاکل دگر

دلم را بازده پیش تو بیکار است میدانم / ترا زین جنس همچو ما بسیار است میدانم

صغیر اسمش شمشاد در ان بلده فاخره میبوده اند و شعر از و ملاحظه و نوشته شد

دور نه که تا کنم شکوه ز درد دوریت / آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اول سن در بلدة الایمان کاشان در افاده و اشعار مشغول میبوده و جمعی از فضلا و فقرا ظاهرا و باطنا ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقه اسماعیلیه دارد و آخر اصرار بجایی رسانیده بودند که بنحو ناخوشی رقم صادر و دوستان پیشتر از ورود رقم او را آگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده جسدش را باستان عرش اعیان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است رحمة الله

باز وقت است که بر طبق طبقهای فلک / افکند بر سر ایوان چمن گل توشک

بر سر شکر وی صبح شبیخون آرند / تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبک

ساختی خانه معمور فلک را ویران / بر سر سیل سحاب ار نزدی برق کچک

شاهد باغ لطیفست ولی خوش بودی / گر نگشتی زدی این حسن و لطافت بیشک

هر کمالی که نه ایمن بود از نقص و زوال / باشد آن در نظر همت دانا اندک

عنقریب است که چو بگذرد ایام خزان / میزنند بر در دروازه گلشن چو یکک

هر بپیران ستمدیده ایام خزان / ساز دار شیشه یخ شیشه گردی عینک

عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی / که خزانرا نتوان بر دید انجا یک تک

ان چمن گلشن مدح شه عالیقدر است / کز فلک بهر طواف درش آیند ملک

مرتضی آن پادشه صورت و معنی که خداوندست / نشاء رابطه صوری و معنی یکیک

او با غیار جفا پیشه چه نسبت دارد / می شناسیم حریفان دگر را یکیک

عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است / زانکه این مسئله معلوم شد از غصب فدک

انکلیمی که بود پیش تو دانش تو / حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک

هر کسی را بکسی دست توسل محکم / لیس والله سوی حبل ولی مستمسک

طاهر از زلت عصیان تو آورده پناه / فکر او گر بکنی کان من الذل هلک

دست گیرش زره لطف که تا روز جزا / به آنکه کوب معاصی نبود مستهلک

محمل مهر چو آمد بشبستان حمل / لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل

گل چو خورشید بر آید سحر از مطلع شاخ / چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جبل

کره از در دو سره بهمن و دی دست کنون / شوید از ناصیه اش ابر بهاری صندل

شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ / قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل

مگر آهنگ تماشای گلستان دارد / حضرت شاه فلک رتبت خورشید عمل

نو بهار چمن فضل الهی که شکفت / از نسیم کرمش غنچه امید و امل

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین / کزین دیر ویرانه بستند محمل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

روانست پیوسته از شهر هستی / بملک عدم از پی هم قوافل

همان گیر کز فیض فضل الهی / شدی بهره مند از فنون فضایل

بکلک بدیع البیان معانی / در اقسام حکمت نوشتی رسایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش / نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل که از صوت تحقیق دوری — هنر و کلید دانا بچندین مراحل
ما هجو میکنیم و تو ایذا چه فایده — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
دنیا همه سر بسر خیالست خیال — هر چیز خیال میکنی میگذرد
بی شعله آه لب ز هم نگشودیم — بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

ستا ها ز خانه از پی ایذای شاعران — بیرون میا که شهره ایام میشوی
گر کسب کمال میکنی میگذرد — ور فکر محال میکنی میگذرد
مائیم که هرگز دمی بغم نزدیم — خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

عارضی سوای انکه از اهل اندیار است دیگر از حالش خبری معلوم نیست ابیات

علائی اشتیانی مرد فاضلی بوده گویند بازی گنجفه باش اجان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل یزد جرد میدانند از وست بد نگفته

نقاش در دل و درد دلم از زبان بهانه — که با دل در میان نهاده ام راز نهانش
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترا زانم که توان گفت

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است — دارم غمی که باعث شادی عالم است
نه صبر میتوان ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

غضنفر اصل وی از قریه کلجار من قرای دار المؤمنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر میبرده این اشعار از وست بد نگفته

امروز هر که بود ز ما سر گران گذشت — دوشت مگر ز ما گله بر زبان گذشت
بهر قتل من که میگوید که خشم آلوده باش — میکشد صد چون مرا عشقت تو آسوده باش
یار و رقیب با هم ازین همه الفت از چه شد — شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار بر
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند برادرانه قسمت کردند
افتاده میان باد و کشتی شعر — لیکن نتوان نهاد سر بر سر او
شنیدی گوش میگیرند و بینی — اگر بینی نداری گوش داری
ای گز بر من بر دل آگاهت — سوی سفری که بود خاطر خواهت

من بیدلم در دل ترا قصد دل آزاری هنوز — آندل که وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز
ترا دیدم رسید این مژده از باد سحرگاهی — که دارد بعد ازین شبهای هجران تو کوتاهی
وحشی و برادرش چو خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند
وحشی که گرفته شوره گرد سر او — دایم ز سر کل است شور و شر او
شهاب کنده بینی بر حذر باش — ز خوی پادشاه ار هوش داری

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات تفرش است این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد

از غایت رشک بود در پیش نظر — رفتی و بگفتیم خدا همراهت

فرقتی اسمش ابو تراب بیک از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد یکهزار بیت بوده این سه بیت بعد مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد بد نگفته

هر که می چیند گلی از باغ و بر سر میزند — مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند

سیاه بختی ازین بیشتر نمیباشد — که مجلس دگران روشن از چراغ منست
ز بیتابی بسی شب کرد گویی تا سحر گشتم — سحر که چون چراغ بی اثر نومید گشتیم
یک ناله مستانه ز جائی نشنیدیم — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

کاظم پسر آقا صادق صدقی از نجبای قم و از شاگردان حکیم سعید خان است از وست

گلخنی اصلش از دار المؤمنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شهیدی است و در نهایت تندخوئی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بد رشت گوئی و با وجود این از وست

گرچه بخلقیم که ز تربت برون کنند — دیدن بسوی غیر کم از گفتنی نبود
بجست و جوی دل چون ازپی آن دلستان رفتیم — رود در خنده بلبید باز پس تا در کمان افتیم

شب تنگ از ناله ام خلقی که این فریاد چیست — ز نهمان یک کس نپرسد که از بیداد کیست
الهی مردگان از خاک یکی سر بدر کنید — بر حال زنده تر از خود نظر کنید
هر چند شب آزرده تر از کوی تو آئیم — پیش از همه کس روز دگر سوی تو آئیم

شب یلدای بخشت را چرخ　　چه شود کردم صبوح دهد
یا ترا با چنین کرم کردن　　مرگ یا توبهٔ نصوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو　　صبر ایوب و عمر نوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی تکیه حیدری خانه چهار باغ باو تفویض بوده دو قطعه ازو بنظر رسیده

بهر تحصیل مال و کسب هنر　　از حضر رخت بست سوی سفر
چند که راه بادیه ببرید　　تا بیک روزه از وطن برسید
چون بخوردن نشست آن سره مرد　　عربی در رسید بادیه گرد
داد او را جواب و گفت که ئ　　پیش من ایستاده بهر چه
گفت از خیل من خبر داری　　بدوی در جواب گفت آری
گفت از فضل و رحمت یزدان　　باغ حسن است خرم و خندان
گفت چون است قصر و ایوانم　　کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت آن بارکش شتر چون است　　کز غمش دهنم چو جیحون است
گفت چون است آنسگ در من　　که بود به ز شیر نر بر من
چون عرب قصه را شنید تمام　　با دل جمع کرد میل طعام
بدوی چون خساست او دید　　بر خود از درع جوع می‌پیچید
بدوی چون بدید آهو را　　از دل خسته جست آه او را
گفت ازین بود کان سگ در تو　　گر نمیگشت صدقه سر تو
گفت ای وای آن سگ چون مرد　　گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت کشتند اشتر سره ات　　که دهند آب و آتش همسره ات
گفت از بسکه کوفت سر بزمین　　از غم فوت احمد مسکین
چون عرب قصه فراق شنید　　خاک بر سر فشاند و جامه درید
ای لوائی تو نیز چون بدوی　　بهر نان مدح هیچ کس نشوی

عربی در میان مکه و شام　　کسب اسباب مینمود مدام
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت　　باز سوی مکان خویش شتافت
از کمر باز کرد انبانی　　که درو بود یخنی و نانی
بدوی چون شنید بوی طعام　　پیش رفت و ستاد و کرد سلام
گفت من چاکر سرای توام　　دشت پیمای از برای توام
گفت چونست احمد آن پسرم　　که ز هجرش کباب شد جگرم
گفت چون است مادر احمد　　گفت صد چون برابر احمد
گفت آن قصر دلکش و ایوان　　داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت باوی که فربه است چنان　　که مساوی است پشت با کوهان
گفت او خاک آستانه تست　　روز و شب پاسبان خانه تست
خورد و چندانکه سیر گشت از نان　　بدوی را نداد و بست انبان
ناگهان دید کز کناره دشت　　آهوئی در رسید و تند گذشت
چون عرب آه دردناک شنود　　گفت با وی که آه بهر چه بود
آهوک را نمیگذاشت کنون　　که ازین دشت جان برد بیرون
گفت خون شتر که ریخت بگو　　خاک بر فرق من که بخت نکو
گفت ای وای زوجه‌ام چون مرد　　رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت ای وای چون گذشت احمد　　گفت قصرش بسر فرود آمد
بعد از آن راه خیل خویش گرفت　　بدوی نان و گوشت پیش گرفت
که اگر مدعات بر ناید　　از زبان بدت نیاساید

مخلص اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه نراق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان غیر طریقه شعرای فصاحت شعاری است اگرچه صاحب دیوانست اما شعر ممتاز بسلیقه کم دارد این سه شعر ازوست

گشته هرکسی بیار خود همساز غیر یار ما
حرفی نگفته که توان گفت با کسی

گل را چسان بروی تو نسبت دهد کسی　　تو شمع آفتابی و او شعله خسی

عندلیب و گل سرو و فاخته عمرها باهم عشق باخته
گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو

مشرقی در اندیار نوکری میکرده آخرالامر از آن شغل دلگیر شده بنای شاعری نهاده ازوست

گروند شهیدان تو چون روز جزا جمع | معلوم شود وسعت صحرای قیامت

میر مقبول از سادات اندیار است گویند که در سن صبی باختلاط شعر میل نموده و آخر الامر تاب مقاومت منع و دعوای اقربا نیاورده در کاشان رفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بوده و آخر الامر بطاعت و عبادت متصف گشته در سنه در کاشان وفات یافت از وست بیت گفته

مقصود من آنکه دانم در بزمیم یار سنت بوده | نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید | نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید | گوید رقیب کانمه یاد تو کرد امروز

یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من | از بسکه تند خوئی با اینکه بیگناهم | پشیمان در اضطرابم بیش از گناهکاران | پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار امروز

بادا این سخن بگوشت ما مرده و تو زنده | خواهی شدن پشیمان ای شه قتیل بنده

ملک صلش از دار المؤمنین مزبور دیوانش ملاحظه شد و بعد از زحمت بسیار این چند بیت از دیوانش پیدا کرده در اینجا ثبت شد

دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد | چندین هزار خرقه پرهیزگار را | صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه | نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست

دوش کردی حذر از همنفسیهای ملک | خوب کردی که عجب سینه سوز آتش انداخت | رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر | یک لحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد

از آن بوعده وصلم امید وار کند | که آنچه هجر نکرده است انتظار کند | کله پرداز تو یارب کله سر نکند | ور نه کس نشنود این قصه که باور نکند

گرچه میدانم یقین کاو قصد جانم میکند | میدهد دل را تسلی کامتحانم میکند | ز من تا چند بگریزی بترس آخر از آن ساعت | که چون پیدا شوی از دور من هم از تو بگریزم

ملک طیفور برادر مهتر ملا داعی انجدانی است و از تلامذه شیخ عبدالعال و مولانا فتح الله مغرا است و اول حال کسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را باو اسناد میدادند ملک طیفوری قاصدی بالخصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی صادر کرده مدعیان را ساکت ساخته و شعر را مالک شد این است

خونچکان است ملک تیغ ستم میترسم | که پی آخر بدر خانه قاتل برود

نافع بطباخی مشغول بوده آخر الامر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان درآورده اند و شعر از و ملاحظه و نوشته شد

کردی تو بمن آنچه سزاوار مرا بود | من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد | با هر که حرف دوستی ما سر کنیم | خوابیده دشمنی است که بیدار میکنیم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة و الدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا در دیار طوس متولد شده و همدران ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت از تلامذه بهمن یار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سینا است در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر صد کلمه بطلیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف او هست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان او الی الآن نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن کتب او انحصار دارد و رفع اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شد چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسمعیلیه ساکن و بعضی اوقات محبوس بوده تا در استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استقلال اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک بر قتل معتصم بالله خلیفه عباسی کرده سن شریفش هفتاد و هفت سال روز

بوده و هم بوصیت او در ۶۷۲ سنه هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد کاظمین علیه السلام دفن شده اینچند شعر تیمنا
ازایشان ثبت افتاد رحمه الله

منم آنکه خدمت تو کنم و نمیتوانم — تو آنی که چاره من نکنی و میتوانی
دل من کجا پذیرد و بدل تو یاد گیرد — بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی

نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — سزاوار دروغی جز دروغی

موجود بحق واحد اول باشد — باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت — نقش دویمین چشم احول باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس یوسف ابن مؤید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که از اعمال قم شمرده میشود او با والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در آنجا متولد شده و خود در اقبال نامه می فرماید

نظامی ز گنجینه بگشای بند — گرفتاری گنجه تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجه گمم — ولی از قهستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک پابی فرح زنجانی منتهی میشود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر پرشتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا متعرض سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابیک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجمل کوکبه اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را درباره شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مرتبه شاعری از آنجا نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه همای روح مطهرش باشیان قدس پرواز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نمودند که هر یک از آن باشد غای صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب خمسی از آن صحیح نمانده اما باز یکی از پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیده را ازین خزاین جواهر رنگین کرده و سکندر و مثنوی حکایت ولیه در این را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر به خمسه شیخ را احتیاجی بآن مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفونست و مزار کثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم میباشد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل است بجهة آنکه واقع هر گاه ابیات بلند آنرا نویسند از حوصله آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه بنگارد از انصاف بیرون لهذا دیدن آنرا بمطالعه آن کتاب بازگذاشت گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان — کوچ کن زین خیل خانه سوی دار الملک جان
شحنه با دانش آنکه حرص در همسایگی — رستم بازنده آنکه دیو در مازندران
هم زمین را با خلایق ناموافق شد مزاج — هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران
زین قران ایمن شوی چون چنگ در قرآن زنی — مهر قرآن جوی کامد مهدی آخر زمان
هرچه بر قرآن طرازی بر فشان زان آستین — هرچه بر ایمان بساطی در نورد از آستان
فرقها باشد میان آدمی و آدمی — گر نگیری این نهانی بندازی یکی دیگر سنان

اصل هند و دریا بهی یک نسب آرد و لیک
چند ازین سلطان و سلطان بنده بر از تو شملک
ظالمانرا در قیامت خصم باشد مملکت
چونکه آب دیده واری از ضعیفی پاک نیست
تا بخرمن خار یابی بر کلاه تیر و جرد
سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
سخن از من آفریده چو فتوت از مروتی
حرکات اخترانرا منم اصل و او طفیلی
مهم و چو مه بگیرم کلف سیاه روئی
اگر این نشاه کو هر نفحات بهشت باشد
ولد الزنا ست حاسد منم آنکه خیر تن
شبهی چو در خزینه حکیم گهر فشانی
ملکا و پادشاها روشنی کرامتم کن
رویم مکن که خردم خللم ببین که خاکم
همه ممکن الوجودی رقمم هلاک دارد
اگر از نظامی آمد گنهیش عفو کردن
دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود
پاسی از شب بگذشت بشترک یا کمتر
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
این خرابات مغانست درو رندانشند
گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان نرنجی
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی
دل با تو برآویزم کامیخته با جان
امید و لت سر مستم هشیار شود روزی

هندوئی را زرد یابی هندوئی را پاسبان
بنده او شو که او شد صاحب سلطان نشان
سفر عاشرا در مساحت چاه باشد بزندان
زانکه مروارید را بارنگ بهتر از سلمان
تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان
لعل را قیمت نباشد تا برون ناید زکان
قلمم جهان نوردم علمم جهان ستانی
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
طبقات آسمانرا منم آب و او اوانی
درم و چو در ندارم برص سفیدرائی
که زند در منغنی که خوردمی معانی
ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی
گهری نه در خریطه حکیم صدف دهانی
که بدان روش بکردم زند و بی بدگمانی
بدان نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی
تو که واجب الوجودی ابد الابد بمانی
که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی
میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
کسی حرمت نمیداند زبان درکش زبان درکش
جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم
وین بخت گران خوابم بیدار شود روزی

در مرقعها خاک آلوده یابی روشنی
دست علی را که آری بر سر بگیر بر دستها
گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود
چند گوئی کعبه را کانیک بنجد تست سرهم
ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی
نرخم بخیره طبلی چو نرخم بود عروسی
باجازت لب من دل خلق باز خندد
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زادم
سر آن جریده برنه در آن قصیده بگشا
دل و دین شکسته و انگه هوسم نابجوئی
حرم تو آمد این دل از حسد نگاهدارش
ز گناه عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
تو رساندیش با دل بسعادت وجودش
یا نبیند هیچکس از باده فروشان بیدار
گفت خیر است درین وقت که میخواهی
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند
هر چه در حلقه آفاق در آنجا حاضر
سراهش سقدیم میرو جمالش بنظر می بین
تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم
شب تنهائی بگوی دوست نداند یار روند
هم یار شود ایندر هم روز شود این شب

سپره زن بن بدی کرو آتش بخاکستر نشان
در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان
در همه تسبیح باشد نقش نان کس مخور آن
با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
چون نخوانندت هنوز از دور خلد مسیح نشان
زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
بر حشمتم گذشته ز پلند گورخانی
نکنم بد و قهادر چو شراب ارغوانی
نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی
چو شکوفه ریاحین بهوای مهرگانی
ز حرام زاده دورم شب و روز در نهانی
که برند بقعه بقعه فضلا به ارمغانی
سر و پا برهنه و انگه سخنم رمز زبانی
که فرشته با شیاطین بکند هم آشیانی
بنجات آنکه بینی بصبوری که دانی
چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
چو نفس بآخر آید بشهادتش رسانی
یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
که تو دیر آئی و اندر صف پیشی نه زود
سوسن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود
حد تش سر این سکوت شرابش بیدار
چون روز برآرد سر مهر تو ز سر گیرم
لیکن ما نرا مسلم بلیت تنها آمدن
دلبر نه چنین ماند ولدار شود روزی

خصمی که بزعم او امروز نوازندش … در چشم عزیز او هم خوار شود روزی
آنرا که غمی بود که نتواند گفت … غم از دل خود بگفت و نتواند رفت
آن دانه دُر ای صنم حور نژاد … کز درج تو بر بود زمانه بکه داد

کافر شدم از دستش باشد که بتان … زلفش بمیانم بر زنار شود روزی
اینطرفه گلی است کان ز باغ تو شکفت … زین رنگ توان نمود نه بوی نهفت
ما ناکه بهر و بیش در یا نهاد … بنمود باو که در چنین باید زاد

امیر والهی سیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد هجو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهور به نسب نامه در هجو گفته از وست

من نمیگویم که چشم بی نصیب از اختیار … میکند گاهی نگاه اما بجبر میکند
سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل … علاجی بکن کز دلم خون نیاید
از چاک دلم بر دل پرخون نظری کن … نظاره صد بار زمن خسته تری کن
ای کشته ز ارباب وفا بیگانه … ای کرده هم صد آشنا بیگانه

وکیل سوای آنکه از اهل اندیار است بجز موزون بودن از احوالش معلوم نشد

هاشمی از سادات اندیار و بزهد و تقوی معروف در محکمه شرع شریف محرر بوده

هجری از اهل اندیار و صاحب طبع و بغیر از موزون بودن از نام و نشان معلوم نشد

ساقی اگرم می ندهی می میرم … در ساغر می ز کف نهی می میرم

من آن ز قافله وامانده ام که دارد رشک … بدان غبار که دنبال محمل افتاده
برت تا رقیب پر افسون نیاید … ز کنج لبت خنده بیرون نیاید
میروم از سر راه تو نه آن ناکامم … کامدی و نگهی از سر حسرت کردم
غافل از فردای حشر امروز خون میریزیم … آه از امروز من فریاد از فردای تو
این شیوه نکو نیست که با شنا … دلها همه آشنا و ما بیگانه
کسی لاف وفاداری زند با بوی گل خود … که خود را همراه خواهد نه او را همراهی خود
هر چند کلبه ما جای تو نوش لب نیست … با ما شبی بروز آر یکشب هزار شب نیست
مانده سنگی که ایجاد دگر در گل تو … که سراپای تو نازک بود الا دل تو
پیمانه هر که پر شود میمیرد … پیمانه من چو شد تهی میمیرم

کاشان از اقالیم چهارم طولش طه و عرضش لط زبیده خاتون منکوحه هرون خلیفه بطالع سنبله انجا را بنا نهاده هوایش گرم است اما بعلت قلت رطوبت سلامت دارد آبش از قنوات است و در یک فرسنگی انجا چشمه در نهایت صفا مشهور بچشمه فین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در انجا ساخته اند که نهایت نظافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل به بیابانست و جنوبش کوهستان و سردسیرست و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انگور و انجیر در آن بلده فاخره نیکو می آید و برکهای وسیع در آنجا ساخته اند که در زمستان از آب قرود پر کرده و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب دوست و اکثر بصنف نساجی معروف اند و اقمشه ابریشمی از آنجا باطراف می برند و از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و قلمی میشود **ادهم** اصلش از مدینة المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده دیوانش دیده شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

خط سبزت که آیت خوبی است … آیتی در نهایت خوبی است
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود … آنهم چو بینم سوی او گرداند از من روی خود
دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی … او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

غائیش مهربان نه ورنه … همه حیرت بغایت خوبی است
غم دنیا مخور چندین که این غمخانه دیرین … نمیماند بکس بسیار و از بسیار کس ماند
مشید آنشاه بتان لشکر دلها در پیش … پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز مایل جوانی شده نیم شبی در کوچه بهم خورده انجوان بتحریک غرور جنون ضربتی برو زده در حالت نزع این رباعی گفته

دوشینه سحر یتیم تبریزی من ... آمد بسر راه بخون ریزی من
عریان زلباس عاریت ساخت مرا ... این بود نتیجهٔ سحر خیزی من

قاضی اسد گویند مولدش قریه بدرمن قهپایه ساوه چون در کاشان سالها بوده لهذا بکاشی مشهور است غرض در لباس اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مومن مشهدی یا شیخ کمال استری سبزواری یا از هر دو داشته بعد از رحلت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن صفات خرق و عادات جمعی کردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بریاض جنان خرامید مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی میگفته این رباعی از وست بد گفته را

ای آنکه توئی محرم راز همه کس ... شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تو اند ... از بهر تو میکشیم ناز همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضلی گرانمایه و عارفی بلند پایه بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بفرط اعتماد که بفضل او داشته اند و بیت را با آنکه خود مسلم مخالف و موالف است در وصف ایشان نگاشته

گر عرض دهد سپهر اعلی ... فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح ... آواز آید که افضل افضل

پاره از رسائل حکمت آمیزش اگرچه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار طلسم حیرانی و تتمه اسیر جهل و نادانی مانده اند باز متداول است حقا که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران نظر با خلاصی که بآنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتا که از شر فتنه مغولان حمایت کرده چند رباعی در تحقیق مسئله گفته و بجواب بهره مند شده

اجزای پیاله در هم پیوست ... بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست ... از بهر چه ساخت و برای چه شکست

و اکثر از علماء اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالیمقام شده از مقولهٔ شیخ مصلح الدین سعدی فی غیرهم و سبب انقطاع آنجناب گویند آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه سال اکثر اوقات در برابر دکان او در باب مسجد می نشسته حیران صفت صورت آفرین بوده جناب ایشان از ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از مبادرت بسخن گشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن نوجوان بیار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند بابا از رو نهانی بباغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظهٔ آن نونهالان چمن فصاحت میکرد که هر یک از ایشان سخنی از اسیران محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجناب گفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من نشیند همانا که راه عشق من می پیماید و من با او در نهایت مکالمه نکرده ام بجهت آنکه هر وقت جامه را پاره پاره میکنیم از آواز پاره شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنیم و چون معلوم شد که هر وصلی بفراق منتهی و الم مفارقت جانکاه است آن الم را بر روح ندانسته از راه محبت در صحبت ظاهری بروی بسته ام بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمده وی را شناختند و معشوق خود را بر قدمش انداخته از خلاص کیشان گردید و این معنی سبب انقطاع آن بزرگوار شد که طبع شریفش میل رباعی داشته چند رباعی از ایشانست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ ... گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست ... صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست ... آورده ز فضل خویش از نیست بهست
بر درگه عدل تو چه درویش چه شاه ... در خانهٔ عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور ببین که در جهان افتاده است
خلق از پی سود در زیان افتاده است
به زان نبود که ما کناری گیریم
ای وای بر آنکه در میان افتاده است

بد اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شود نداند از دشمن و دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که در اوست

گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست
خورشید فلک چو ذره در سایهٔ تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت
از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایهٔ تست

بر هر که حسد بری اسیر تو شود
در مهر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دنیت باشد
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین جو از بهر
از زیر زمین روی زمینت باشد

آن روز که مرکب فلک زین کردند
آرایش مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
چه توان کردن نصیب ما این کردند

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد
سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات ننشیند گرد

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج از اکابرزادگان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از احوال و اقوالش معلوم نشد این چند شعر بقطعه از وست

مقدم بخویش را نمی‌شناسد در مجلس
که کرده‌ام شرمسار از وضع خویش و برخیزم
ازان دایم نهان در دیدهٔ اغیار میباشم
گزین غم هر زمان سوزد که پیش یار میباشم

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور بباقر خورده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت صاحب دیوانست اما بنظر رسیده از وست

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن شد
بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و در خلال معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صله معقول یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت

بیجا صله بردند ظهوری و حسن
بیجایزه ماند شعر فردوسی من
خوارند دو جا بدهر ارباب سخن
نزد شه غزنین و شهنشاه دکن

باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده بسی بسیار این بیت از دیوانش استخراج گردید از مقالاتش سوای فن فطری ربطی معلوم نشد

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت
خاری که از آن گل نتوان چید ندارد
تو کشتی باده تجلّی و آه
آتش آنجا بلند و دود اینجا
رفت است ز بیداد تو جور فلک از یاد
مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

تجلّی در اوایل شباب بهندوستان رفته در گجرات با ملا نظری رفاقت داشته از وست

تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب
چندین هزار چشم بره بسته دام را
بر مزار ما غریبان نی چراغی نی گلی
هر طرف پروانهٔ در طوف هر سو بلبلی
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بیخبرانیم که کی آمد و کی رفت

تسلیمی از سادات اندیار است و بغیر ازین مطلع شعری از و ملاحظه نشد

تسلیمی از سادات دار المؤمنین مزبور است اسمش میرزا علی اکبر گویند با حسن صورت بعلت عجب در نظرها کم واقع شده بهندوستان رفته در آنجا بتهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر چشم از تشریف خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده چند بیت از و انتخاب و قلمی شد

بیدلی کش طعن رسوائی زدم عمری کجاست
تا در این رسوائی از من انتقام خود کشد
دو دست این جهان و آن جهان پوچ
اگرچه پیش من است این پوچ و آن پوچ
بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان
یارب دگر چه دارد با آرمیده چند

بسک یار اگر نسبت اغیار کنم / این جفائی است که نسبت بسک یار کنم

شکریت ای ضعف چگویم که دز انکو بشبها / پی آسایش او راه فغانم بستی

حاتم اصلش از انولایت و اسمش هدایت الله و شغلش شمشیرسازی در اول حال بهدایت تخلص میکرده بعد از ان بعزم سیاحت بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخر الامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغیر اسم بحاتم داده دیوانش ملاحظه

واینچند بیت از آنجا انتخاب شد

سرت کردم چه جوابی گفتنی هم بهانه گویم / فتاده از نظر هر که بود در عالم

گرد تنم دو نیم ز تیغ جفای تو / هنوز چشم بد اندیش در قفای منست

مردن کنم بهانه و افتم بپای تو / چو در محشر سر رشتت که حاتم اجرا کشتی

بکس از زبان نرنجش نکنم شکایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشان است سوای این رباعی شعری از و بنظر نرسیده از وست بد نگفته است

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد / در دست بر اندام تو سودیم چه شد

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی / انشب که من و تو مست بودیم چه شد

علمی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه میبوده در انجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافته

این شعر از وست بد نگفته

ما را که در عشق ز اغیار نباشد / از یار بر نجیم اگر یار نباشد

حیائی در آن دیار سقائی بوده و سبب تخلص همین شغل است و در هندوستان وفات یافته از وست

فغان که رنجش جانان بانتقام کشید / که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

کاش گویند همین قدر از من / انکه در بزم یار ده و اده

با بجور او خوشیم اما چندانی که یار / کار غلطی کردم گر یار جدا کشتم

که اگر میکشد مرا بکشد / باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

ایکاش که میمردم و انکار میکردم / یا از این بهترم نکه دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده مشارالیه امتثالا للامره تاج بر سر گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر جوش صحبتی او هست بد نگفته

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا / هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم

مزاح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست بد نگفته است

چه تیره شود مرد را روزگار / رود کند خدائی کند اختیار

پس انکه بزیر لحاف رود / همه آن کند کش نیاید بکار

خصالی اصلش از مدینه طیبه مزبور و از تلامذه مولانا محتشم طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از و ملاحظه نشده اینده و شعر از و ملاحظه و نوشته شد بد نگفته الحق خوب گفته است

لاف قرب تو از ان پیش حریفان نزنم / که گرم و رکنی باعث خجلت نشود

لکن منع من بیدل ز لب آمدن است / که گر صد بار دارم آرزو بکنار آیم

خیالی اصلش از آندیار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسیده دیوانی از و بنظر نرسیده از وست

قدر آن یار وفادار خدا میداند / که جفا میکشد از یار و وفا میداند

مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی / من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه آران من قرای مدینة المؤمنین مزبور بوده بسیار گریه المنظر بوده اینده و شعر و قطعه از و قلمی شد

بود روزی که از غم رسته باشیم / چو ابرو بیت بهم پیوسته باشیم

نظر از خواب طبیعه حاش لله / که تو بیرون و ما در بسته باشیم

گویند در خراسان کسی را ملح گفته گویا ممدوح او گفته که قصیده

بمعنی است این قطعه را گفته فرستاد

در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع / او غلط فهمیده گفتا مدح تا معنی نداشت

گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود / بنده هم دانسته ام مدح شما معنی نداشت

ذهنی در سلک اعاظم شعرا و اجله عرفای دار المؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانی از و ملاحظه نشد اینچند بیت دیده از و نوشته شد

یا غیر از کوی تو آواره میکنم / یا میکنم دل از تو و یکباره میکنم

یا میستانم از تو خط بنده پروری / یا خط بندگی ترا پاره می کنم

رنجیم با غیر اگر خو کنی / تو با ما چه کردی که با او کنی

رضائی مشار الیه از اهل اندیار است و طبعش خالی از لطفی نیست این اشعار از و نیز دیده

ای شب اول تو گواهی بدهی و ز قیامت / نرسیده است سرم بر سر بالین سلامت

از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند / با او بگویم حال دل هر چند او زاری کند

باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم / هر روز یکقدم ز درت دورتر روم

دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایل است / وای بر جانم که اینم دلبر و اینم دل است

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنیم / کارم ز شکوه بد شد و بدتر نمیکنیم

چون میکشیم زود بکش چند بمیرم / از بهر شفاعت نظر انداز و دگر میم

رباعی از و ملاحظه و نوشته شد

در دوزخم و طرفه بهشتی دارم / آنم که نه حاصل و نه کشتی دارم

نه کار بکار خوب و زشتی دارم / از من همه سیر مند یاران وطن

رمزی اسمش محمد هادی از اوسط الناس آن شهر است این

رفیعی اسمش میر حیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و معما سر آمد روزگار خود بود و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله الحرام مشرف گردید آخر الامر در کاشان در بیراجل تاریخ وفاتش نوشته و کان ذلک فی سنه از و هست مدنکته بسیار خوب گفته

مرا شد سوده لبها بسکه شبها بر درش سودم / نمیدانم که شبها می نهد لبها بر آن لبها

نهانی رنجشی کش روزگاری در میان باشد / بسی بهتر از آن صلحی که یاری در میان باشد

دل تهی ز اندیشه آن نازنین هم میکنیم / از بسی خوبان گذشتم فکر اینهم میکنیم

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من / که منهم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم

گذشتن بتو و غیر آرمت بیا و چو من / گرفته دست بت دیگر از تو در گذرم

من و از تو غم یار کهن و یاری او / که هنوز از همه بیش است وفاداری او

گروه بسیار ستم لیک چنان یاری نیست / که بود یاری او کم ز ستمکاری او

دل خسته ندیدی بکمند صیاد بندی / که حسد بران نبردی طمعی ز نو نکردی

مال و منال حضرت بابا برادرا / یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من

جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است / بد هست هر چه جان برادر از آن من

دائی که شیر داده ببابا از آن تو / کاوی که زو است خون دل مادر از آن من

ملک نفیس خالصه شهر از آن تو / املاک هیچ نفع نباشد از آن من

از بام خانه تا به ثریا از آن تو / از فرش خانه تا لب بام از آن من

ستم مکن بغلامی که بارها او را / فروختند بعیب گریز پا یکبار

شب یاد جفاهای تو میکردم و دل آهم / آورد بیاد آنچه مرا یاد دنیا مد

همین بس گو مکن با همه دوری که از آتش / بر افروز در رخ شیرین و خسرو مضطرب باشد

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم / او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

سکش با رقیب از ساده لوحی آشنا کردم / کنون این هر دو با هم یار و من چون سگ پشیمانم

ز حد بردی جفا نسبت بغیر و مردم از غیرت / که بر مهر و وفای او کمال اعتماد این است

گرده از ده مرا لیک نکرده است چنان / که توان کرد شکایت ز دل آزاری او

بسر اگدام صحبت که تو آزرده نگردی / که نشست با تو بگویم که تو میل او نکردی

من آن دیدن بمنخواهم که بینی سوی غیر اول / اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی

من آن نیم که گویم از این جنسها که هست / جنسی که باشد از همه بهتر از آن من

قرض پدر که از همه بیش است از آن تو / وجهش که هست از همه کمتر از آن من

آن چار باغ خرم رهون از آن تو / آن یک دو باغ کهنه بید از آن من

آن مادیان که داشته صد کره از آن تو / آن اشتران لاغر کش نر از آن من

این طاس خالی از من و آن کاسه که بود / یا رنیه پر ز شهد مصفا از آن من

یا بوی ریسمان گسل بیخ کن زمن
چون هیچ نشد ز مدح حاصل
ای برهنه سر بی فوطه که گفتی از تو
کز این میگذری کهنه قبائی دارم

ان گربه مصاحب بابا از آن تو
بعد از همه فکر و حکت و اصلاح
فوطه میخواهم و این فوطه که بر سر داری
کاندکی بهتر از آنست که در بر داری

آن و یک لب شکسته مصاحب و ...
باید خندید و بعد از ان بید
بنده را نیست جز این فوطه که بر سر دارم

مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
امانه همین بر ریش مداح
تو سن و من تو شوم کر ز سرم برداری

سالک اسمش میر محمد علی اصلش مردم کاشان است

شعری از دسواد این رباعی بنظر رسیده است رباعی

بی رو تیوای مردم کاشانه چشم
پر باده حسرتست پیمانه چشم

تو جای دگر گرفته خانه و من
نشد ... رباعی از وست
تا او باشد از و جدائی نکند

بهر تو سفید کرده ام خانه چشم
یکلحظه غم تو ...فائی نکند

سالم اسمش عبد الغفار زیاده برین از حالش چیزی معلوم
با تیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی کرده است

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلف عاری چون رندان بازا... ... ریان در بازار و کوچه میگشت و دارا شکوه هم از ارادت او میبرد بالاخره بفتوای علما مثل منصور حلاج پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد بقصاص رسیده

همچو دور افتاده کاخر بیار خود رسید
یا تن برضای دوست میباید داد
بیهوده چرا در طلبش میگردی

دست تا در گردن من کرد تیغش خونم ریخت
یا قطع نظر زیار می باید کرد
بنشین اگر او خداست خود می آید

سرمد گله اختصار میباید کرد
سرمد اگرش وفاست خود می آید

یک کار ازین دو کار میباید کرد
گر آمدنش رواست خود می آید

سنجر اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رفیعی که صاحب دیوانست خالی از سلاستی نیست بعد از پدر بهندوستان رفته در آنجا وفات یافته از وست

اختیار خود داری هر چه میکنی یارا
زکس احوال او هرگز نپرسم
تو چون خنجر کشی قزاک جویان
در طالع من نیست پر افشاندن بالی
دم واپسین زلیخا بهمین ترانه میزد

گر بخنجر جان بخشی ور کشی مسیحا را
که ترسم بار قیبش دیده باشد
سر بدخواه بر بالین پسندند
از دام چو پرواز کنم در قفس افتم
که بجذبه محبت پسر از پدر گرفتم

گشوده ام کمر زنار و بر دند ایمان بدن
غریب شهر توام من بکش مرا و مترس
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
من آن نیم که شمیم کلم فریب دهد
جذا جاذبه عشق زلیخا که نه هشت

اگر کاوش کنم زجیب دیدار اش پیدا
که هیچکس بدیار من این خبر نبرد
گروهی آن گروهی این پسندند
بهمزبانی بلبل مگر بباغ روم
یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده گویند از ملاهی و مناهی چندان احتراز نمیکرده گویا ضعفی در باصره داشته از وست

شجاع امشب که وصل یار داری جان این سر نهان
تو این جور که با من میکنی و لطف پنداری
من از نگاه تو محرومم از نظاره تو
چند گوئی که میا و مرو از کوچه ما

علاج محنت هجران فم دامر دست امشب
بچشم من خوشست اما ببین که چه میگوید
تو چشم بر من و من چشم بر زمین دارم
میروم راه من است این تو کاری داری

از رشک ما چو میرود از شهر یار ما
تا ب نظر کردنم بر در و دیوار او
هیچ آستی از هجر تو تا حشر نبودم
بغیر از تو شکایت کنم خدا نکند
گفتمت دم مزن از عشق دلا نشنیدی

ما میرویم تا نرود شهر یار ما
نیست همانا کسی در پس دیوار هست
بیدا و تو نگذاشت که کام تو بر آید
که من چنین سخنی گویم و با او گویم
این نه آن خاطر خرم نه تو داری ...

ای دل از درد تو بیتابی و من بی‌طاقت
دی گر بر تو کرم گذشتم ز بیم غیر

چاره صبر است که آنهم تو نداری و من
آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

گشت مرتقا ظلمت وی چو شد نی چار من
میبرد باز دلم از پی کافر کیشی

یافته که عاشقم وای بروزگار من
کش آنی نرود هیچ مسلمان از پی

شریف جوانی صبیح و شاعری فصیح است و در اوایل سن با حسن صوری تحصیل کمال معنوی کرده بالباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محاصره عبدالله خان اوزبک از هرات بهند فرار و در آنجا در خدمت قطب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از وست

چون نی ز بسکه سینه تنگ از فغان پر است
گرتا بروز حشر بنالم همان پر است

حاشا که شریف در ره عشق
تا سر نه بهند زپا ننشیند

شعوری از طبقه شعربافان آن دیار است و خود مربی خود بوده این رباعی از وست

چند آنکه غم جاودانت باید خورد
چون من ز تو غم منت باید خورد
امروز غم بخور من همیشه بسم
فردا غم غم بخوردنت باید خورد

ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده گویند اصلش ازری و خلف آخوند نور است و بانهایت فضل حالی از شوق و شوری نبوده وقت ناخوشی چشم این رباعی را گفته

در گوشه عزلت آرمیدن خوشتر
ترسی کی درین راه خطرها است مترس
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی
آنکس که ز ترس او بینائی برما

اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر
پنهان ز تو در خرابه‌ها است مترس
از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر
زاهد بخرابات بیا راست مترس

عشقی از افاضل عرفا و از معارف فضلا است و مرید شیخ احمد اصفهانی است شرح قصیده تائیه ابن فارض از وست این رباعی باسم او ملاحظه شد

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن اگر ترا دست رس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است یکحرف بس است

عزالدین محمود شاعر خوب بیت گوئید بشعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر می برده آخر الامر در کاشان در سنه وفات یافته از وست بد نگفته

ریز خون من و تهمت زده کن مردم را
تا دگر در سر کوی تو کسی کم گذرد

سر پیش تو از بار گنه در پیش است
جرم بیش از حد و الطاف تو بیش از جرم است

شادم که دانم سگ کوی تو میکشد
این شادئی دگر که بسوی تو میکشد

همدمان با تو زیاری غم من میگویند
من در آن غم که چرا با تو سخن میگویند

بگذار که پنهان بود این راز جگرسوز
انکار که گفتیم و دل چند شکستیم

غروری از اهل اندبار است و این بیت از و یادگار است

فخری بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته از انجمله اشعار او این رباعی منتخب و ثبت شد بد نگفته

من بیکسم و کسی ندارم جز تو
از لطف بفریاد من بیکس رس
ای جمله بیکسان عالم را کس
یکجو لطفت تمام عالم را بس

فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان طبع خوشی داشته صاحب دیوانست اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و مهاجات او و اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و رکیک است انچند شعر از و نوشته شد

مرا هجر اینقدر آزار کرده است
که از وصل توام بیزار کرده است

سوی خودم چه خوانی از پس جور جا دار
بگذار تا بمیرم با من چه کار داری

تو ساده لوحی آن من که در سر راهی
اگر نخوانده در بزمش روم گر وصل آیم

نکرده وعده نشاند بانتظار مرا
کسی او را طلب ناکرده برخیزد که من آیم

فیض اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نوری کاشی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف ایقان و در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره وافی داشته

و بهمه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بهاء الدین عاملی و سید ماجد بحرانی داشته و در فقه حل مسائل غامضه برای او منوط بوده سلسله تحصیل کمالاتش بمولانای صدرای شیرازی منتهی و بشرف مصاهرت ایشان هم امتیاز یافته و نزد شاه عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را بتصوف و عقل را بنقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم تالیف از انجمله در تفسیر اصفی و صافی و در فقه و حدیث مفاتیح و وافی و در اخلاق حجة البیضا مطرح انظار اولوا الابصار است و مرقدش در کاشان محل زیارت اهل آندیار است گاهی بنظم اشعار پرداخته از وست

ازان ز صحبت یاران کشیده‌ام دامان   که صحبت دگری میکشد گریبانم

با من بودی منت نمیدانستم   تا من بودی منت نمیدانستم

چون من ز میان شدم ترا دانستم   تا من بودی منت نمیدانستم

ابو طالب کلیم در وطن او اهل تذکره خلاف کرده اند بعضی او را همدانی و بعضی او را کاشی آنچه مظنون فقیر است اینست که اصلش کاشی است و گویا مدتی در همدان می بوده غرض آخر الامر بهندوستان رفته و سالها در خدمت شاهجهان بسر میبرده و از خوان نوالش بهره یاب و عمری خوش گذرانیده و از هر قسم شعر دارد لیکن در مثنوی و قصیده و رباعی شعری که قابل باشد ندارد و بتقریب شفقت پادشاه مزبور تمامی ارباب کمال هند و کستان اشعار او را مسلم میداشته اند و در کشمیر مدفون است و دیوانش مکرر ملاحظه شده از وست

خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان   که بهم صلح دهد دیده و بینائی را

چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری   که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

نشأ از باده ندیدیم و طرب از مستی   خاک محنت زده بود گل ساغر ما

ای گلبن تازه خار جورت   اول در پای باغبان رفت

کس واقف حیرانی من نیست درین بزم   کانجا که توئی دیده بغیر نگران نیست

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی   یا همتی که از سر عالم توان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین و آن   روزی دگر بکندن دل زین و آن گذشت

چرا نسازد بلبل که بیوفائی دهر   امان نداد که گل خنده را تمام کند

فلک خرابه ما را ازان کند تعمیر   که آشیانه صد جغد را خراب کند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمن ایم   ما را که بر نداشته چون بر زمین زند

مریض را چو عیادت کشد دوا چه کند   کسی بپرسش کشته آشنا چه کند

آخر همه کدورت گلچین و باغبان   گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد

هر که صیاد تو آزرده بدامش آید   که به پیری نتواند ز کمین برخیزد

ز رشک طالع تردامنان شادم درین گلشن   که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد

جز حرف عشق نیست سر از بیان ما   چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما

پس از درد جدائی محنت ایام تمام   زانها که هیچ پروا نیست دور از آنها

عریان تنی خوش است ولی زیب دیگر است   جیب دریده دامن خون طپیده

کلیم الفت بخار یا چمن بهتر ز گل باشد   که دامنگیریش دارد نشانی عهد یاری را

ای بیستان اگر همه باید بخاک ریخت   یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

در کنار نامه اغیار یادم کرده   تا بدانم بعد ازین قدر فراموشی کاریست

بدنامی حیات دو روزی نبود بیش   آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت

تو بی زبانی ما را حریف حرف نه   بداد ما برس الشیخ تا زمانی هست

قفس بدیده مرغ اسیر تاریکیست   چه شد که بام و در او تمام روزن شد

از همان بزم که جز من دگری را ره نداشت   بایدم رفت که بهر دگران جا نگذاشت

سبک پی قاصدی خواهم که چون غم نامه ما را   بدست او دهد قاصد هنوز از گریه تر باشد

هرگه که سنگ حادثه از آسمان رسد   اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد

بخوش آمدم که دلت از سر کین برخیزد   بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد

هواداران گروهی دیگرند و عاشقان دیگر   نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد

چه خواری کز وفاداری ندیدم   کنم صد شکر کز عالم برافتاد

کلیم از دست بیداد که نالیم / گلشت ما گذار لشکر افتاد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم / هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست / گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

این همسفران پشت بمقصود روانند / شاید که بمانم قدمی پیشتر رفتم

قمری ریخته بالم به پناه که روم / تا بکی سرکشی ای سرو خرامان زمین

بناله ام دل صد مرغ میکشید انجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی

چنان بلطف خاصیش با هر تن است / که هر بنده گوید امام منست

جائی نشسته ایم که زانجا رسیده ایم / چندیم درین شهر که ویرانه ندارد

با این دو دیده حسنت چه میتوان دیدن / هزار دیده نداریم صد هزار افسوس

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو / بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود / نشناسم اگر قدر ترا دربدر افتم

دلی شکفته نمانده است در جهان ورنه / گلی است چیدنش از یاد باغبان رفته

ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد / که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

جدا کاره هر یک چنان ساخته / که گویا بغیری نپرداخته

مایلی از سادات دار المؤمنین مزبور و بشیوه صلاح مشهور و آخر الامر از مرتاضین گشته و در سنه هم در کاشان وفات یافته

اینجاست که هرگز تو سرداری دوست / وانهم ایدوست که گوئی تو مرا دوست بدار

مولانا محتشم

از اهل اندیار و سرآمد شعرای فصاحت شعار آن روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما در قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظما و نثرا کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلا قلمی داشته و از اوائل عمر راهم مراسم سخن گستری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر بصبائیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص والعام مشهور است و عمر معقولی دریافته غرض از بس اوقات صرف لغاطی کرده و باظهار استادی پرداخته دور نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دل نشین تازه فرموده باشند مثنوی و رباعی از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر اینست که بغیر از شعر بلند چشم از سایر اشعار بپوشم از پاره غزل و قطعهای مولانا نتوان گذشت این اشعار از وست

شاه طهماسب آنکه در سهمش / همچو سنجر هزار خان باشد

در بغزل قدر دهد فرمان / اقتضای قضا چنان باشد

وانکه از هیبت سیاست او / گرگ راعی سگ شبان باشد

در زمانی که از هجوم سپاه / رستخیز از دو سو عیان باشد

که ز سهم خدنگ طایر روح / مرغ گم کرده آشیان باشد

چون عنان فرس بجنبانی / رعشه در جسم انس و جان باشد

هم شتاب تو یکزمان بحرب / فتح را عمر جاودان باشد

ای بسان قضا قدر فرمان / خود بغیر ما روا چه سان باشد

تا بدن دستگاه جان باشد / دست دست خدایگان باشد

اگر برقع قضا نویسد حکم / اهتمام قدر در آن باشد

آنکه از صدمت عدالت او / دزد چاوش کاروان باشد

روز هیجا همای تیر ترا / طعمه از مغز استخوان باشد

که ز دست یلان تیر انداز / لرزه در پیکر کمان باشد

هر چه در خاطر اجل گذرد / تیغ را بر سر زبان باشد

اولین حمله ترا در پی / فتنه آخر الزمان باشد

هم درنگ تو یکزمان در جنگ / مهلت صد هزار جان باشد

که حجر رونق گهر شکند / لولو از آن خزف گران باشد

من چنان شمع معنی افروزم
محتشم رخش شکوه کرم مران
تا زآمد شد خزان و بهار
زآهم بر عذار نازکش زلف آشفته‌حالان لرزد
زآه سرد من لرزد دل محزون سراپا گل
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر
شه گیتی‌ستان طهماسب آن کز بیم زندم او
گران قدری که دانش با وجود آن گرانسنگی
بدورش دزد گرد کاروان گر دو بجا سنگی
ز تحریک طبیعت تا درین عهد گران جنبش
دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
بقد سرو روان داد جنبشی تعلیم
بچشمهای سیه شیوهٔ ناز آموخت
غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
برف طراحی باغ از نشاط تمکین
برف گسترده بساطی که ز وحشت ننهند
بمقر خود از آسیب هوا گرد و نبات
آفتاب عرب و ترک عجم کهف ملوک
حکم محکم نهجش قوس قضا را قبضه
ای بجائی که درین دایره کم پرگار
گر کند امر سکون نهی تو در پست و بلند
از درت کی بدر غیر رود هر که کند
داده فرمان از فلک نیست زمان و زمین
بارگه رفعتش کرد فلک چون بنا

کانوری را ستیز از آن باشد
کاتش آتش و خان دخان باشد
باغ که پیر و که جوان باشد
که عکس سنبل اندر آب ز باد وزان لرزد
چو مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد
دلم چون برگ بید از بهر آن نازک میان لرزد
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
بهیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
بعهدش کبک را از بیم دل باز از نشان لرزد
تن سیماب کافتاده است دور از بطن کان لرزد
بهر که هر چه سزا بود حکمتش آن داد
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
که هر که خواست بآن شیوه دل و دین و جان داد
ز خاک عرش ضیا تا بعرش یزدان داد
آنچنان کرده که میبارد از اشجار نمک
با بصحن چمن اطفال ریاحین یکیک
عهده کاتش دارو شن جهاند ز تفک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
امر جاری نسقش تیر قدر را بیلک
درک ذات تو بکنه آمده فوق المدرک
تا دم صبح نشور ایملک جن و ملک
فهم لذات جهان درک عقوبات درک
پایه امن و امان میر محمد امین
پایه اول نهاد بر فلک هفتمین

دیگران ز مجلس الانور
تو ئی اکنون خروس عرش سخن
باد بخت جوان و رایت پیر
خرامان چون شوی گرد و تنت سر تا قدم لرزان
جوانی جان من بیند غلام سر خود پیشتو
ببیند نشید و خون مردم اشکر کان بکرانم
اگر فغفور چین آید بقصد آستان بوسش
چو تیرش پر گشاید وحشت اندر چین طرا فتد
بمیدان جنگ بهمن تنگ زرین چون رائی
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو
بعرش رتبه عالی بفرش پایه پست
دو سالک متشابه سلوک را در عشق
ز باغ حسن نرگسی چو چشم انگیخت
چو پادشاهی اقلیم و صورت معنی
باز نوبت زن دی برافق کاخ فلکم
آب گرمابه چنان گشته مر آتش که بان
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا
رجعتش بست مسیر کره آرد سببی
وانکه بعد از دگران تیغ بلعلم بنهاد
پیش طفل ادب آموز دبستان وی است
در زمان سبق علم آدم بوده
نه شد آب ز رفتار و نه باد از جنبش
هر که ریزد می نعض تو بجام آخر کار
آنکه ز شاهنشهان آمده صاحبقران
ای ملک ملک جود که زپی حجت خورد

سایه وش با تو اقران باشد
چه گزندت ز خاکیان باشد
تا ز پیر و جوان نشان باشد
بسان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
تن کار یکه از دست دل پیر و جوان لرزد
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
ز چین ابروی دربان آن بر آستان لرزد
چو تیغش جان ستاند انس و جان از جسم جان لرزد
ز هیبت چون حسین ول در بر روئین تنان لرزد
بزیر خاک نیز از صولتت سیماب سان لرزد
ز روی مصلحت ورای مصلحت دان داد
یکی نوید بوصل و یکی بهجران داد
با آن بلای سیه غمزه‌ای چو مژگان داد
زیاده ویده ز شاهان بمیر میران داد
میزند نوبت من ادرکه البر و ملک
نتوان تا ابد انگیخت بنجار ز آهک
بصد افسون نشود دود ز آتش منفک
از ریاح چمن شوکت مولا یکمک
آسمان طبل ظفر کوفت که النصره لک
با کمال ازلی عیسی مریم کودک
حق سخنگوی و تو آئینه و آدم طوطک
نه فتد مرغ ز رفتار و نه آهو از تک
از سر انگشت تاسف بمه عدوش در هر رگ
وانکه چو فرمان دهان آمده شوکت دین
کان سیارت قسم بم به بلبنیت بین

هر که بدامن چو گل بغنچه تر آستین / رخنه چون کسش سیم و زر از آستین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر / لیک نه بحری که نیست غیر جهان آفرین
بجز تو اند زند لاف سخا با کفت / وقت کرم گر زموج چین نهد بر جبین
سالک راه ترا دوش فلک توشه کش / خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین
شاه عادل شاه اسمعیل کز روز ازل / دست عدالتش بخیه زد بر تارک شیر دلا
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف / شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان

در مرثیه عبدالغنی برادر خود گوید

ستیزه گر فلکا از جفا و جور تو داد / نفاق پیشه سپهرا ز کینه ات فریاد
مرا نه ساغر بیداد شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا نگوش رسانیدی از جفا حرفی / که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث / نه مونسی که کند بر فنای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بالم / برد سلام بآن سرو بوستان مراد
سرم فدای تو ای باد صبحدم خبری / برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گمشده من بجو ز خرد و بزرگ / سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه گاه جوانان پارسا چو رسی / ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی / ز روی درد برآر از زبان من فریاد
بگو برادر تا ای نور دیده داد پیام / که ای ممات تو بر من حرام کرده حرام
دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک / تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک
تو خورده ضربت مرگ و مرا بر آمده جان / تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
اجل چو جامه جانم نمیدرد بی تو / ازین هوس بعبث میکنم گریبان چاک
شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد / شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من / سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من / چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا / چرا بمصر فنا بی برادران رفتی
درین قضیه ترا نیست حسرتی گر راست / اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مرا هست غم که شدم ساکن جحیم فراق / ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم / سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
کجائی ای گل گلزار زندگانی من / کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
ز دوری تو بمردم چه لاف مهر زنم / که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان / زمانه شد متحیر ز سخت جانی من
که هر که جان عوض زنده چون تو نتواند بود / چراغ مرده فروزنده چون تو نتواند بود
امید بود که روز اجل رود بر خاک / با اهتمام تو جسم ستم کشیده من
فغان که چرخ بصد اهتمام میشوید / غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
سیاه باد زبانم که همچنان باراند / زبان بمرثیه ات کلک سر بریده من
ز شوره گل طلبید مهر که بعد ازین جوید / طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده / زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده
باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب / کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست / خون میگذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خیمه بلند ستون بیستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی / کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی / آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند / نوبت به اولیا چو رسید آسمان تپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها / افروختند و بر حسن مجتبی زدند / وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند / پس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده موی / فریاد بر در حرم کبریا زدند / روح الامین نهاده به زانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید / نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون به مزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید / یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید / کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال / ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند / دست عتاب حق بدر آید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند / فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد به هم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر به هم زنند / از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل / روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار / گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار / با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روی نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار / وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد / هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد

هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد / هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد / بی اختیار نعره هذا حسین ازو / سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس با زبان پرگله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول / این کشته فتاده به هامون حسین تست / این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده به گردون حسین تست / این ماهی فتاده به دریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست / این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست / این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد / کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
وان تن که بود پرورشش در کنار تو
نی نی در آ چو ابر خروشان بکربلا
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
ترسم دمی ترا که بمحشر در آورند
بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را
بخلوتگه چو فرمائی ز دست حاجتمندان
مباش ای محتشم نا امید از کوی پیشانها
روان صبا و بآن سرو پاکدامن گوی
عجب گیرنده دامی بود در عاشق ربائیها
هزار ناله جانسوز کرده ام امشب
حسن روز افزون نگر کان خسرو زرین رکاب
کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت
درین گزند دل بدی با من شکی نیست
هم از غالب حریفیهای حسن است
کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
بغیرت نامزد شد هر که نامد ملتفت سوی تست
رفتن ناقه گهی بر سر مجنون نکو است
دلی دارم که از تنگی در آن جز غم نمیگنجد
خنک آن نسیم بشارتی که ز غائب از نظری رسد
آزرده ام بشکوه دل دوستان خود
آنکه نامش بر زبان جز تشنه نشنام یار بود
روی ناشسته چو ماهش نگرید

سرهای سروران همه بر نیزها ببین
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
وز کین چها درین ستم آباد کرده
بنگر که از قتیل که دلشاد کرده
با مصطفی (ص) و حیدر (ع) و اولاد کرده
از آتش تو دود بمحشر بر آورند
سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را
نهانی عرضهای سر بمهر دادخواهان را
غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را
که از برای تو کشتند بیگناهی را
نگاه آشنائی باز بیش از آشنائیها
عجب شبی ز غمت روز کرده ام امشب
دی هلالی بوده امشب بدر و امروز آفتاب
که برده دل ز نوای دلبران شهر فدایت
که خواهم از زبان با دل یکی نیست
که یک عالم حریف کودکی نیست
شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
باین امید افتم چند روزی منهم از کوست
که تحریک نشنیده محمل برود
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد
پس از انتظار مدتی خبری ببی خبری رسد
کو تیغ انتقام کشم از زبان خود
از دو نام تو بعجب گونه زبانم می کنند
چشم بیسرمه سیاهش نگرید

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد
ای زاده زیاد نکرده است هیچکس
هر خسی که هیچ درخت شقاوتست
در طینت این بس است که با عترت رسول
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری
که با سلطان خرم دل چو از مشغولی عشرت
چو چشم کم نگاهان سوی خود بینی بیاد آور
شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا
ز شوق در درون بسوی در میکشد مرا
محتشم شکسته دل تا تو شوخ ربوده دل
شب مرا تو سیه کرده و من تا روز
چون گرفتم دامنش مردم زنگاهی بود
متنازم ز نکویان سمند نازکه هستی
رموز ناله بلبل که داند
مرنجان محتشم را کو سگ تست
نگر و ز با تو بودن و با غیر دیدنت
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
آخر ای بیمار کسل یاران بیاران این کنند
ملامتگر که گاهی همچو او از غیرت ببلند
شب محتشم شده بسحر مگر آفتاب جهان بسر
مهربان یاری هوای دوستانم میکنند
محتشم چون انجمن دل بر ندارم کاین زمان
نگهش با من و چشمش با غیر

یک نیزه اش ز دوش مخالف فزون ببین
اندر جهان مصائب ما بر ملا ببین
کاو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
نمرود این عمل که تو شداد کرده
در باغ دین چها که گل و شمشاد کرده
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
که باز از گریه ام در خنده دارد نوشخندانرا
سر غوغای دیوان نیست خلوت نشینان دشتها را
نگهای حجاب آلود پر حسرت نگاهانرا
که دانم آشتی در پی است جنگ ترا
من خود میروم دگری میکشد مرا
داده بدست ظالمی مملکت خراب را
دعای بد بید آموز کرده ام امشب
دست لرزان دل طپان من منفعل او در حجاب
تو از برای یکی زار و صد هزار برات
درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
سگی کاندر وفای او شکی نیست
با صد هزار ساله جدائی برابر است
نخستین رفتن خویشم بگوش باد می آید
دوستان بموجبی با دوستداران این کنند
شبی کاش آید و از روزن چشمم نبیند
بدر آید از طرف دگر که شب مرا بسحر رسید
بهترین دوستداران قصد جانم میکنند
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکنند
غلط انداز نگاهش نگرید

عذرخواهی کنندم بعد از قتل　　عذر بدتر ز گناهش نگرید

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد　　بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد

الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا　　ثمر و عصمت را برترین شاخ اش این باشد

ساربانا پر شتابان بار ازین منزل مبند　　بس خرامم من سبک امروز کز محمل مبند

الهی برفت ازین شهر و شور شهر کرشمه　　که از طلوع و غروبش دو شهر زیر و زبر

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی　　کاری پی بلبلان بلند آشیان مدار

دل که باشد بکمند سر زلفت صید است　　که بدام آمده و نیست خبر از پیوند

صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم　　ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

توان صیاد دلها قید کن از قیدم رها کردی　　من به قید آیم که هر جا میروم صیادم

زبس که عهد تو با این و آن یقین دارم　　بدوستی تو با کائنات کین دارم

بد ور کردی من از غرور بخندد　　حریف سخت کمانی که در کمین دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب　　تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم

بصلح یار در هر انجمن خواندند اغیارم　　فتنه تا در زبانها کز نظر افتاده یارم

اگر می بینمت با غیر غیرت میکشد زارم　　وگر چشم از تو می پوشم بمردن میرسد کارم

تو خود دانستی کز بهر من هیچ سنجی　　نمانی ترک اغیار و ز تو یکی شوی یارم

مرا هم نیست این بیغیرتی شاید تو هم دانی　　که چون بینم ترا با دیگری نی دیده ام بکارم

بمن خندان گناه از بی گناهی نسبت　　که متهم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

چو او بیند بسویم من بسوی غیر بینم　　حذر کردن ازو خاطر نشان یار میکردم

کسی کز بیم من در صحبت و لالو کند　　زبان گر داشت پیدا دارد آنها نصیحت هم

تو کشتی گمان و مرا هوس که رقیبان با هم　　بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

بدوستان که زعین مختفی نکوئیان　　سرت زناز گرانست وای بر دگران

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعی من　　بگو بیمار عشق من شود یا رب بلای من

اگر عمرم نمانده است ای پسر باد بقای تو　　وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدا ایمن

چو آئی بر سر خاکم بگو از خاک سر برکن　　وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو　　تا شود آگاه اگر تا که به بینم سوی تو

وز خطابی که کنم نوازد در پهلوی خویش　　تا تقریب سخن چشم افکنم بر روی تو

آنچه در آئینه روی تو من می بینم　　گر نه بیند همه کس وای من و وای همه

ولا از وی بریدی خاطرت آسوده شد یا نی　　دگر با او سر و کارت نخواهد بود پنداری

گذر می سازد گوئی زجا باز دل گرانی　　زچه دل گران نباشم که تو یار دیگرانی

نه همزبانی نه یکرانی با دشمنانم غمگسارم　　نه بیگواهی که گاه گاهی ز من بپرسد غمم که داری

هر گل که بباغ آمد بلبلم و میگویم　　در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

رو ای صبا سوی آن سرو و بستان که تو دانی　　ز من بگوی بخلوت در آن زمان که تو دانی

چو شرح حال تو سر رسید ز هجران باشتاب　　بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی

پس از نیاز بر و عرضه کن چنانکه پسندد　　حکایتی ز زبانم بدان زبان که تو دانی

اگر بخنده لب کام بخش خود بگشاید　　از و بگریه و زاری طلب کن آنکه تو دانی

دگر بگوشه ابرو گره زند بکرشمه　　گره گشائی آن کار کن چنانکه تو دانی

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی　　ببین برای که ای بیوفا که را کشتی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس　　که درد کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

مسیح اسمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیاری گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده مطلع ذیل را گفته و از ایران بهندوستان رفته بد نگفته است

گر فلک یکصبحدم با من گران باشد سرش　　شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بایران مراجعت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در آنجا به بهشت جاودان رفت از وست

چشم شوخش گر زمانی بر سر ناز ایستد　　فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

فلک هم با اسیران کینه آهنگ خود دارد　　کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد　　که آه این مرده سنگین میرود پر آرزو دارد

گر بی تو یکدو روز صبورم عجب مدار　　چون شاخ نو بریده ندارم خبر ز خود

بیا مشین بجوان و دیدن خود ببر سگان کن — که من پر پریرم و نزدیک هم دشوار می بینم
لنگ لنگان در دروازه‌ات تکیم — نگذارم که کسی از عدم آید بیرون
چنان باید کزنندم بر دل بازو ستی — که گویند حلقه بر در آشنائی
شب با سگ کویت چو آیم خوش شوم — من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

القدر یار کدورت بدلم آمده جمع — که اگر پا لم ازین پیچ و خم آید بیرون
زبس کز آشنایان زخم خوردم — زند گر حلقه گردم اژدهائی
دل جانب گلشنم سوی تو کشید — گل بیند و آرزوی روی تو کشد

مشفقی در آنجا بار کرباس فروشی اوقات میگذرانید و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته

قاصدم مژده بیماری اغیار آورد — جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مظفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعر می فرموده این یک شعر و دو رباعی از وست بد نگفته

زاهد بکرم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
از فیض بهار شد گلستان همه گل — دامان همه گل شد و گریبان همه گل

خوشم با ناتوانی گرچه هر جا سایه سان افتم — که وقت ضعف از کویش چو برخیزم بجا افتم
گفتی که بکن کینه بلندیش زمن — این را بکسی گو که ترا نشناسد
ما خون جگر خوریم و یاران همه می — ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از حالش اطلاعی سوای این حاصل نشده اند و شعر و یک رباعی از وست

گویند پشیمانی آید از هر چه کس گزیند — از یار میگریزم شاید که پشیم آید
انجاست که از عقل بمجنون نرسی — نمرود اگر شوی بگردون نرسی
تو از نجابت دارای طوق و من از آهن ای قمری — ای بلبل ببین سرو و تو بر رحمت یا سرو من ای قمری
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر — صد سال فرو روی بقارون نرسی

مقصود برادر باقر خورده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الامر در دار العباد یزد در سنه در جامه خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد این چند شعر از و ملاحظه شد بد نگفته

رفتم ز آستانت این زدها سیم بس — اما بدل نرفتم این عذر خواهیم بس
شب وصل است گلو گیر شو ای مرغ سحر — پاسی از شب نگذشتست چه فریاد است این
من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ — ده ست باشد به ازین است که دشمن باشد
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش — بباری میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

همدان

همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان ابن سام ابن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل و هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش بحسب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنانست و انید یار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیک بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور بقلمرو علیشکر بیک اهلش اندک درشت گو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبد الله است فاضلی عظیم الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعرها بادی کرده که اصفهانیان

م

م

تصدیق بر قابلیت او کرده‌اند و تحصیل علوم در خدمت خواجه دریادل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر بوده از کمال میل باستماع اشعار فصاحت آثار او داشته‌اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجد الدین همدانی را هجو و در سن کهولت گویند بنفرین قاضی مزبور در سنه پدرود عالم فانی کرده این اشعار از وست

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد | ترک چیزی که بکش عیب و هنر زشت شمرند
تیرباران سحابست ز غنچه و گل | اینهمه بر سپر است آنهمه بر پیکان است
ای برادر بجهان کمتر ازین کاری نیست | هان و هان تا نکنی تکیه برین بی بنیاد
خود از آنکس چه بکاهد که تو گوییش بخیل | یا بر آنکس چه فزاید که تو اش خوانی راد
این نگوید جهت شرعی نه حظ و نه نوا | پس نه آن خط تو چیزیش چرا باید داد
پس بانهم نشوی قانع و از پی آنی | بسوی خانه ممدوح چو تیری که گشاد
این سخن نشنوی از کس که فلان شخص بشعر | از فلان شاه بخروار زر و سیم نهاد
ورنه با جود طبیعی پی راحت خلق | من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد
آنچه مقصود ز شعر است چو در پی نیست | شاعر از همه زین کار خدا توبه دهاد
ز تاب گرسنگی زیر لب بغیبت من | از آنکه کاه و جوش نیست از منش آید
بپای گاه و گل آخر آنچنان لیسید | که خاک آخر آب دهن بپالاید
هزار بار بدو شنت کشیده ام آخر | ترا خود از رخ من هیچ شرم می آید
ثواب کن بفروشم بدیگری بگر او | صیام روز و قیام شبم نفرماید
چنین که بسته در زرق بر من است ابدا | گره ز جوع جز انبار خواجه نگشاید
بپرورم چو جگر گوشگان بجان و دلش | بآن امید که روزی بهمسری دهمش
چو از سراچه طبع آرمش برون ببر | سپید و پاک چو کافور چادری دهمش
در او نه در خور خود آمدش چو عیب آید | اگر وش باز ستانم بدیگری دهمش
چو لاله جام می آنکه نه از دست | چو گل برافشانی آنچه داده ای
جز باده و نه بدکسی که گرید برما | من بر تو گریستم که بر من گرید
ورمیل تو با بخرد و نااهل است | من بی خبر از اهل و خردمندیم

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش | که ترا حاصل عمر از دو جهان آنقدر است
نفس باد صبا باز عبیرافشان است | موسم جام مل و فصل گل و ریحان است
یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد | که چو جمع شعرا خیر و کنیتش مباد
گفتنش کند جان است و نوشتن غم دل | محنت خواندنش آن به که از آن یاد نیاید
کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی | پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد
وین چه آزار است دگر باره که ابیات مدیح | گر بود بهجت فرستی تقاضا منما
همچو آئینه نهی بر رخ او پیشانی | او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
کان پی مصلحت خویش بما گفتند | که ببوند ز بند طمع و حرص آزاد
در کسی را و به بخت خوش از روی زمین | چرخ ببرید یکبار از و نسل و نژاد
سبک نهاد و سبک سیر اسبکی دارم | که سنگ سخت بسختیش برنجاید
چو شکل داس شده است استخوان پهلوی او | بود که شاخ گیاهی از و نفرساید
بطنز گفت مرا دوش تا کی فلان اسب | ولت بشفقت من هیچگونه بگراید
نگاه شخص مرا بیش ازین نگاهی | که کاهش تن من جز غمت نیفزاید
وگرنه حال تباهم بخواجه عرض نمای | که زنگ غم ز دلم جز کفش نبزداید
نزاد مادر طبعم چو دختری فی الحال | بدست تربیت مهرپروری دهمش
بدست لطف برآرمش جمال کاوا | گران بها اگر خود بکشوری دهمش
بقدر لایق آنگاه خواهمش کابین | بهر طریق که باشد بدیگری دهمش
دگر باز آمد آن موسم که در باغ | نشیند غنچه گل در عماری
چشمم که ز غم چو ابر بهمن گرید | در ماتم تو اشک بدامن گرید
ای چرخ ز گردش تو خورسندیم | آزاد کن که لایق بند نیم

خواجه آقائی از اکابر همدان و با ذات کریم و با طبع سلیم بوده

و در فنون شعر بیشتر برباعی مایل بوده این رباعی ازو انتخاب شده

بی پا و سران دشت خون آشامی | مردند بحسرت و غم ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

الهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بشیر عمر را در مشهد بسر برده
دیوانی ازو بنظر نرسیده این دو رباعی ازو نوشته می شود

تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت
گریان چو پیاله پرم در کف مست | نالان چو سبوی خالیم در ره باد

رخسار تو آب در رخ گل بگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل بگذاشت
از دوری تو تازه گل باغ مراد | چون غنچه چیده خنده ام رفته ز یاد

انوار در انوار الولایت بمولویت مشهور و اند و بیت ازو در تذکرها
مسطور است اگر بعد ازین شعری ازو ملاحظه شود قلمی خواهد شد

زمن آن طفل بدخو میگریزد | غلام او منم او میگریزد

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست | کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست

نرمی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده زیاده برین از
حال او اطلاعی نگشته اند و شعر ازو انتخاب و درین کتاب ثبت شد

رحمت بر آن بلبل شوریده که گلها | ببینند که بچینند و ببازار فروشند

اینکاش غم یار ببازار فروشند | تا جان و هم آنجا که غم یار فروشند

رشکی اسمش محسن بیگ و در فن علاقه بندی ممتاز اما بسیار
هرزه گرد و بی پروا و غماز بوده بحدیکه آخر الامر در تبریز عسس گشته و هم در آنجا کشته شد ازوست

رفتیم و اندوه هجران ترا بردیم بخاک
رشکی دلش پرست ز آزار بیکران
قاصد از حال من آن به که فراموش کند
شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
توان نه که کسی زنده در جهان بگذاری
دیریست که آزردگی داشتم از یار
اینسخن گفت در آن لحظه که رشکی میرفت

تا به بینیم بتو حال خفتگان خاک چیست
تا حرف میرزائی کله بلبیاد میکند
کان سخن حرفیست که گویند و کسی گوش کند
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
یقین که نوبت من میرسد شتاب ندارد
امروز بدزدیده نگاهی کند از ندم
کای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

شاید بمدعای تو گویم حکایتی
آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من
چه حالتست که شبها ترا بخواب کند
تو ای غافل ز آتش خانه رشکی چه میپرسی
هستند بسی گشتنی آغاز ز من کن
رفتیم از کوی تو و آنچه بجا کرده بگو
رشکی بصید چون توئی عمدا نمی آید کسی

یکبار عرض حال مرا میتوان شنید
رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند
فغان من که کسی را بخواب نگذارد
به بین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
ترسم که به تنگ آئی و من زنده بمانم
صرف اوقات بآزار که خواهی کردن
شاید بدامی وقتی از آشیان پرواز کن

خواجه رشید الدین محمد وزیریست باهمت و عالیمقدار و دبیریست پر تدبیر و کم آزار صلاح اندیش صاحب اخلاق و درنگ رائی مشهور آفاق تصانیف ازو بسیار از آنجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیه از وی مانده آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با امارت جمع کرده و آخر الامر بافساد خواجه علی شاه وی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای ایشان را باقالیم سبعه فرستادند ازوست

پیریم ولی چو بخت دمساز آید | هنگام وصال و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم | بر گردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات ارتیمان من محال تویسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص باسم میکند تخمینا مساوی یک هزار شعر گفته ازوست بدیگفته

کافر چنین مباد ندانم رضی ترا | دو دل کدام مسلمان گرفته است

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
دین و دلی داشتم و خاطر جمعی | زلف پریشان و چشم مست بلا شد

بگیرید زنجیرم ای دوستان
پریشان دماغیم ساقی کجاست
بشوریدگان گر کشی سر کنی

که پیلم کنند یاد هندوستان
شراب از شب مانده باقی کجاست
وزان می که مستند لب تر کنی

دماغم پریشان شد از بوی می
بزن هر قدر خواهیم پا بسر
جمال محالی که حاشا کنی
حرفت از شوق زبن با همه کس میگویم

فرو نایدم سر بکاووس کی
سر مستان از پا بندار چنبر
به بندی دو چشم و تماشا کنی
با تو گرمی خورم اول نفسش میگویم

رونقی از اهل آن دیار است سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده

زکی جوانی نامراد و از نعلچی گری مدار میگذرانیده دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم میکرده و اکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک می بوده از وست

آخر کشد بکنج قفس سیر گلشنم
نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا
گر دل از غرض بنازم بمرادی نرسید
دیروز بخاک خفته بودم تا شب

در هیچ باغ نیست که ز ابنای من است
بروی دوست گشادند و از جهان بستند
آنقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
امشب در خون نشسته بودم تا روز

زرخنه تا بگلستان نیفکنم خود را
تنم هنوز نفرسوده در رهش یارب
عذر ستمی خواست که خون در جگرم
امشب در علیش بسته بودم تا روز

چه شد اگر بر من بسته پای من ز آزادیست
غبار کیست که دنبال محمل افتاده
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

صیرفی گویند در همدان بشغل صرافی مشغول میبوده و شعر بسیاری گفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر بهر حال از وست

جائی که تو با کسی نشینی
کس یاد کسی چرا نشیند

صیقلی اصلش از قصبه یزدجرد است و سبب تخلص اینکه در صنعت شمشیرگری قابل بوده از وست

روز وصال مدعی هیچ نبست سلسله
سر ستاره را چه شد گردش روزگار

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقف است غریق بحر لقا و معارج کمالات را در القا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شده

نخستین باده کاندر جام کردند
غمت هر لحظه جائی خواهد از من
عراقی طالب دردست و آنهم
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید
تشنه بکنار جوی چندان خفتم

ز چشم مست ساقی وام کردند
چه انصافست چندین جان که دارد
برای آنکه در نازش تو باشی
هر صبح که خندید مرا گریان یافت
گر جوی من آب زندگانی بگذشت

چو خود کردند راز خویشتن فاش
مرا گویند فردا روز وصل است
عالم ز لباس شادیم عریان یافت
افسوس که ایام جوانی بگذشت

عراقی را چرا بدنام کردند
وگرنه طاقت هجران که دارد
با دیده پرخون و دل بریان یافت
سرمایه عیش جاودانی بگذشت

عریان اسمش باباطاهر دیوانه ایست از همدان و فرزانه ایست همه دان احوالش در باره کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور عاشقی شیدا و سوزش جان از اشعارش هویدا و بزبان راجی بوزن خاصی دو بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز کلی دارد و بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد که

مگر شیر و پلنگی ایدل ایدل
باین بی آشیانی بر کیانشم

بمو دایم بجنگی ایدل ایدل
باین بیخان و مانی بر کیانشم

اگر دستم فتی خونت وریزم
همم از دربرانن سو ته آیم

بوینیم تا چه رنگی ایدل ایدل
ته کم از دربرانی بر کیانشم

سوته دلهامی بوره تا بنالیم   زعشق آن گل رعنا بنالیم
اگر بستان نشیم ازته ایمان   وگر بی پا و دستیم ازته ایمان
خرم آنان که هر دامان ته وینین   سخن واته کرن وانه نشینین
نوای ناله دامد وته زده نو   غبار زر خالص نوته زو نو
دلی دارم که بهبودش نمیبو   نصیحت میکرم سودش نمیبو
پریشان سنبلان پرتاب مکه   خمارین نرگسان پرخواب مکه
چو من یکسوته دل پروانه نه   بعالم همچو من دیوانه نه
چو خوش بی مهربانی هر دو سر بی   که یکسر مهربانی در دو سر بی
ته کت نازنده چشمان سرمه سائی   ته کت بالنده بالا دلربائی
هزارت دل بغارت وریته بیشی   هزارانت جگر خون کرده بیشی
من آن هر غم که اهم آتشینی   بلسنیم خشتی و بستر زمینی
اگر دل دلبری دلبر کدامی   وگر دلبر دلی دل راچه نامی
نسیمی کز بن آن کاکل آئی   مرا خوشتر زبوی سنبل آئی
دلم از عشق خوبان گیج و ویجی   مژه برهم زنم سیلاب خیجی
الاله کوهساران هفته بی   بنوشه جوکناران هفته بی
بلای دل بلای دل بلائی   کنه چشمان کرن دل مبتلائی
بی ته یکدم دلم خرم نمانی   وگر روی تو وینم غم نمانی
کشیمان از نزاری ازکه ترسی   برانی ور نخواری ازکه ترسی
دلاراه تو پرخار و خسک بی   گذرگاه تو بر اوج فلک بی
بند بند دلم مانند نی بی   مدامم درد هجرانت زنی بی
مسلسل زلف بر رو ریته دیری   گل و سنبل بهم آمیته دیری
هزاران باغی که دارش سر بدر بی   مدامش باغبان خون جگر بی
من آن بحرم که در ظرف آمدستم   من آن نقطه که در حرف آمدستم

نشیم با بلبل شیدا بگلشن   اگر بلبل بنالد ما بنالیم
اگر کوریم و هندو ور مسلمان   بهر ملت که هستیم از ته ایمان
اگرم دست نی کایم ته وینم   بشم الان بونیم که ته وینن
بوره سوته دلان باهم بنالیم   که قدر سوته دل دل سوته زونو
بیا دستش مسید هم نش میبر و باید   بر آتش منهیم و دودش نمی بو
برنجی ته که مهر از ما درینی   درینی روزگار اشتاب مکه
همه ماران و موران لانه وینن   من دیوانه را ویرانه نه
اگر مجنون دل شوریده داشت   دل لیلی از و شوریده تر بی
ته کت مشکینه گیسو در نقابی   الی واجی که سرگردون چرائی
هزاران مرغ ریش از سیم شهرت   هنی نشمرته از اشمرته ویشی
جرمم اینی که موته دوست دارم   هرکه نه دوست داری تا حالیش تهیی
دل و دلبر بهم آمیته وینم   نزونم دل که جز دلبر کدامی
چو سوگیرم خیالت را در آغوش   سحر از بسترم بوی گل آئی
دل عاشق لبان چوب تر بی   سری سوجی سری خونابه ریجی
منادی میکرو شهر و بشهرو   وفای گلعذاران هفته بی
اگر چرمان ندیدی روی زیبا   چه زونی دل که خوبان بکجائی
اگر درد دلم قسمت نمایند   دل بیدرد در عالم نمانی
با این نیمه دل از کس موسرستم   دو عالم دل تو داری از که ترسی
اگر دستت برآید پوستا ز تن   برافکن تا که بارت کمترک بی
مرا سوز و گدازت تا قیامت   خدا از تو قیامت تا کی بی
پریشان آن گری آن تار زلفان   بهر تاری دلی آویته دیری
بباید کندنش از بیخ و از بن   اگر بارش همه لعل و گهر بی
بهر الفی الف قدی برآید   الف قدم که در الف آمدستم

کوثری آمش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات آندیار است مردی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری از و بغیر مثنوی خسرو و شیرین ناتمام بنظر نرسیده از واست

بگلگشت گلستان ز اتش افتاد   بخدمت آسمان بر پایش افتاد

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین / غلط میکرد هر دم دست گلچین
سیه چشمانش از مژگان خونریز / بدست غمزه داده خنجر تیز
زابرو ترک چشمش را ببازو / کمانی در جگر تیرش ترازو
در و هر مرغ را عیش فراخی / که چیزی سالی از سالی اشاخی

محوی اسمش میر مغیث الدین اصلش از اسدآباد من محال همدان است بعضی او را نیشاپوری نوشته اند چون مدتی در نیشاپور بوده اشتباه شده وگرنه اصل جناب آن سید از همدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد ،

زان ساکن کربلا شدستی کامروز
امسال دگر آنکه نگهداشت ترا
صبری صبری دلا که این شام فراق
بیگانگی تمام عالم دیدی

در مقبره یزید حلوائی نیست
حسرت کش مرگ و یار بیزار کرد
هرچند شب نیست روزی دارد
زنهار که حرف آشنائی نزنی

الغتی که بعالمم تمنائی نیست
محوی دیدی که دهر چون چرخ گرفت
هر فصل دی از عقب تموزی دارد
محوی بهوای دل نوائی نزنی

گویم که مرا خود از تو پروائی نیست
این زهر هزار ساله در کارت کرد
هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
در کوچه کس در سرائی نزنی

میر مرشد یزدجردی در اوایل حال بهندوستان رفته و آخر الامر در آن ولایت داخل جرگه امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد و این قطعه از آنجاست

دلم سوخت بر حال دیوانه / که میگشت سرگرد ویرانه
که گیرم بکیش محبت اگر / بجز یار دارم خدای دگر
که بهر پرستیدن آن صنم / بلک وجود آمدم از عدم
سری پر ز شور و دلی پر ز یار / همی کرد فریاد دیوانه وار
باو گفتم ای کافر حق گذار / ازین حرف بس کن بنالید زار
وگرنه مرا میل هستی نبود / سر و برگ یزدان پرستی نبود

مفرد گویند اوقات بتعلیمگری میگذرانیده آخر الامر بخدمت امرا میل کرده و در خدمت آقا خان مقدم وفات یافته

بنجود از زمزمه مرغ گرفتار شدم / دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

ملکی از اهالی سرکان است و سرکان قصبه ایست از اعمال همدان قدسی طینت خجسته احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال خوش صحبت و مهربان بوده از وست ؎

از روز فراق تو چگویم که چه روز است / روزیست که از وی شب تار گریزد
تا کی بمن ایدیده روشن ننشینی / با من ز بدآموزی دشمن ننشینی
من بندم و تو دامن و بد نام عجب نیست / با من اگر از پاکی دامن ننشینی
گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری / هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

بسکه دامان کشی از دست من بیسامان / خاک بر سر کنم از دست تو دامان ما
امید که هرگز بدل خوش ننشیند / آنکس که ترا گفت که با من ننشینی
گر چون رخش گلی ز گلستان برآمدی / جانها بجای ناله ز مرغان برآمدی

میر محمد مهدی از طبقه سادات همدان است و این بیت از و مسموع شده است [illegible]

مرنجان دل گرم درویش را / مده بر بادی آتش تن خویش را

نصیر از متولیان مرقد امامزاده سهل علی است که از محال همدان است باکثر علوم مربوط سیما علم ریاضی و مرد خوش صحبت خلیق بوده این چند شعر از وست ؎

ز سبزه خط او صبح من بشام کشید / زمانه از من و تو هر دو انتقام کشید
مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی / فردای ناتوان تو فردای دیگر است
ز اشتیاق تو مردم و صنمم امنیست / که از جدائی خود انتقام من بکشی

هلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته باکثر فنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد و از آن مثنوی سوای

این یکشعر در افواه مشهور گردیده است

یار از قتل خبر میدهد و غیر از هجر — مشوّشم گشته که مضمون خبر بر دو یکیست

بهر خورسندی ما گر دل ما آزاری — دل آزرده ما را بچه خورسند کنی

ملیمی همش محمود اصلش از قصبه یزدجرد است این یکشعر از وست

در لحاف فلک افتاده شکافی — پنبه میریزد ازین کهنه لحاف

که بجانب من هرگز از حیا نکنی — حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

بچرخم سر فرو ناید ولیکن این هوس دارم — که در کوی تو یکشب سر نهم در پای دیواری

کوه غم بر دل نشست و آه سردی بر نخواست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخواست

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات مه و عرضش لط و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدال است و آبش از قنوات و اکثر از فواکه نیکو دار آنجا بعمل می آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحق در آن باب صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایات ایران می برند و باغات نیکو در محل تفت دارد و میوهای ممتاز در آنجا وافر است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب و اشعار ایشان نوشته می شود

شب فراق تو بهر تسلیم کردون

ادائی همش میر حسین

چراغ ماه بدست از پی سحر گشت — تعلیم ناز خنده دهی چشم مست را

دل انقدر ببر که توانی نگاه داشت

در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت کرده او راست

کبوتر برد سویش نامه من چون کنم یارب — که نتوانم بگفتن سخنهای زبانی را

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

بی رو تو روزی که رهم در چمن افتد — دیوار به از سایه که بر روی من افتد

الهی در ولایت مزبور بنجابا طی اوقات میکند دیده و تا هرات سفر کرده باز بوطن معاودت نموده و در سنه وفات یافته این اشعار از وست بد نگفته است

منم بر و تو حیران و آن کسان که نشنیدند — غریب بی بصر بند بهتر از که نشنیدند

منکه یکدم نتوانم بغمی دید ترا — گی با این محنت سی روزه توانم دیدن

در جهان دو چیز دشوار است نزد آدمی — گر تصور کردن آن مشود بس بخصوص

لحن صوت بی اصولان بحث علم ابلهان — مهمانی بتقلید و گدائی بزور

توئی در دل خود شیم چون غیر گوید — که در دل هر چه داری پیش آید

نه ترا خشک لب از روزه توانم دیدن — نه لبت را لب کوزه توانم دیدن

ماه خیرات و زکاتست چنان کن که گهی — روی خوب تو بدریوزه توانم دیدن

نار عاشق زهد فاسق بیال ممسکها — عشوه محبوب بد شکل و نظر بازی کور

املیا زیاده بر یکشعر از و ملاحظه نشد ناچار همان نوشته میشود

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب درآمده دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است گفت قلم تراش که تیزتر است گفت هر کدام پدرش متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یک دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را بدیهه گفته و نوشته بدست او داد

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلک مینائی

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

با من این هر سه صفت هست ولی میباید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد وسید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد از وست وله

سوخته بر درت شب همه شب میگریست — ایمه ما چه ما هیچ نگفتی که کیست
از ما شنو قصه ما ورنه چه حاصل — پیغام که باد آرد و گفتن نتواند
گفتیم قدمی رنجه کند بهر عیادت — مردیم و کسی نیز بماتم نفرستاد

از دوست بدم من نتوان شد بشکایت — از دوست جفا به که ز اغیار حمایت
آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند — شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
فریاد من از دست طبیب است که دائم — درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد
گریم که با تو حال بگویم ترا چه غم — تو درد دل شنیده و نادیده

میر حزنی اکثر اوقاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از وست

غمگین نمیشوم ز وفای تو با رقیب — یکدیدنت تلافی صد ساله فرقتست
اگر وقت نظاره ات مرده بودم — ز دست فراق تو جان برده بودم
از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست — گر در غم فراق تو میرم امان دهد
انتظار او نمیگویم که زارم میکشد — ورانشای تغافل از نگاه خشم آلودش
نا امیدیهای بعد از انتظارم میکشد — چو آن صیدم که صیاد از غم مردن رها کشد

مولانا حسنعلی از اهالی آن دیار است بکمالات صوری ومعنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان رفته وچندی در آنجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از وست

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گلست — بلکه ما را خوش نباشد گر تر اسیما خوش است

رامی اسمش قلی و در آن بلده بسبزتراشی میگذرانیده این قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میر والهی مذکور ساخته اند از وست

می لعل از جام زر خورده — دو پیمانه یا بیشتر خورده
که جز باده چیز دگر خورده — ندانم در آن بزم پر شور و شر
شنیدم که دوشینه در بزم غیر — بهر حال در شهر آوازه است

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت از وست

یار در کلبه ما دوش ندانسته گذشت — لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید — باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم در آنجا روانه سفر آخرت شد این دو شعر از وست

جواب نامه من غیر نا امیدی نیست — ز دست سودن یا ل کبوترم پیداست
دوستان در بوستان چون عزم گلچیدن کنند — اول از یاران دور افتاده یاد من کنند

سعیدا مرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از وست وله ایضاً

کس نیست که خارم ز دل ریش برآرد — این خار مگر آتشی از خویش برآرد
عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
زین دشت نه خار و نه گیاهی ماند — زین باغ نه آب و نه هوائی ماند
هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان — بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
زین جامه عاریت که جسم است سعید — پوشیدن و کندنی بجا می ماند
خواستم بفراغت بجهان ماوائی — خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جائی

شرقی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدیست

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی از وهست

بسکه سیل مژه از هر طرفی سوی من رفت — کو چیا گل شد نتوان بسر کوش رفت

مرغ غم او بحیله شد ما را رام — زنهار که مرغ رام را رم ندهی

شوقی غم دوست را بعالم ندهی — با هر که نه زاد هست شرح غم ندهی

عشرتی از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب مینوشته این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد   وله ایضا

مقصد نه کاخ و صفه و دیوان انگاشتن — کاشانهای سر بفلک برفراشتن

کلهای رنگ رنگ و درختان میوه‌دار — در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن

دانی که چیست تا بمراد دل اندران — یکلحظه دوستی بتوان شاد داشتن

ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند — از خاک خانه که بباید گذاشتن

غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند قصاید در مدح ائمه ع یکصد هزار بیت گفته ملاحظه نشد از وهست

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد — عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غرایب امور اینکه گویند همای چند در بام خانه او آشیانه داشته و با استخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و بکنگره قصر پادشاهان پرواز نمیکرده و در سنه در دار العباد یزد همای روحش بعالم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از وهست وله

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است — بیچاره‌تر آنکه نقشبندیش فن است

زین هر دو بتر کسی که زامل سخن است — ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتب کلامش درد آمیز و شورانگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد وله

دی جانب صحرا خواندن ترک پسر ما را — مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را

ترسم که کند محنت هجر تو ملالم — جائی که تو هرگز نبری راه بجانم

کسوتی در یزد بامر شعربافی مشغول و خیال شعر مینموده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را احضار که بازخواست کند کسوتی مزبور مطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنابر صلاح وقت از گناه همگی درگذشت و عفو فرموده

شاها ز خانه از پی ایذای شاعران — بیرون میا که شهره ایام میشوی

ما هجو میکنیم و ترا ایذا چه فایده — ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه و در شعر و رباعی میل تمام داشته و مومن نیز تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از وهست که گفته

بتوان بخدا رسید از علم کتاب — حجت ببرد راه باقلیم صواب
در معرفت خدا براهین حکیم — چون جاده اسب در چراگاه دواب

مومن بدبی نیست کسی مانندت — وین طرفه که خلق نیک میخواهندت
یکچند چنان بدی که خود میدانی — یکچند چنان باش که میدانندت

دریای سپهر کافتابست کفش — نبود چو علی گوهری اندر صدفش
خورشید کهی بدر شود گاه هلال — گر عکس دهد بماه در نجفش

یک لطف نکرد یار در باره من — کش یاد نکرد از دل آواره من
شرمنده ناصحم که دارد گاهی — حق نمکی بر جگر پاره من

قد خم کند و چهره زریری پیری — درهم شکند صولت شیری پیری
گفتم که بتر کدام پیری یا مرگ — پیر خردم گفت که پیری پیری

دل چیست میان سینه شوری و تفی — جان چیست خدنگ آرزو را هدفی
القصه پی شکست ما بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامسه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدودست از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کچ و مکران من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان بوده و قلاع مستحکمه و مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جائی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیومرث بانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر بشهر مثل ابرقوه و بهبهان و داراب کرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن بحروف تهجی نوشته می شود انشاء الله تعالی **ابرقوه** از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی آن در صحرا انبا نهاده بآن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز اگر در آنجا بماند نماند و العلم عند الله **میر برهان** از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان قاضی اسد کاشی است این یکشعر از وست نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور به تنگ تکاب که باکثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا حامد** از اهل بهبهان است و این یکشعر از وست ما عذر اینکه بی تو چرا زنده مانده ایم خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد **ملا فاخر** گویند در کمال شکستگی و اهلیت بوده این یکشعر از وست بد نگفته وله باغ از شراب غیر بر افروختی چرا ما را باتش دگری سوختی چرا **داراب جرد** از اقلیم سیوم است و داراب بن بهمن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و هر ساله بعد از آن تاریخ قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل داراب جرد و مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه از این عالم بعالم دیگر رفته از وست وله ایضا

داری هوس که غیر برای تو جان دهد
سنگ کوی تو سوی دل ما می آید
نه کلابتست اینکه بر رخسار مهوش شد پدید
شرح سوز خود که عمری با تو پنهان داشتیم

آه این چه آرزوست که مرده ایم ما
سگ اوئیم کز و بوی وفا می آید
تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزند
گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد
اگر ده شرط وفا ترک جفا باید کرد
آمد آنکه ز سفر جانب سرگشته خویش
زدی بر دیگری زخمی مرا زین هوس کشتی

یاران حذر کنید که آتش بلند شد
شرط ما اینست باین شرط وفا باید کرد
آمدایم عجب از طالع برگشته خویش
بیک تیغی که راندی تند خوی من دو کس کشتی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از انهدام اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی اما بسبب گوارندگی آتش اغذیه غلیظه مضرتیست و اهل آنجا از قاصی و دانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند **مولانا رازی** در اوایل حال از شیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخر الامر بتقریب اندکی که از منسوبان معشوق یافته

از آنجا دلگیر و روانهٔ آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از وست بدیگفته

زدی آتشم بجان و نیست خبر نباشد | خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

مولانا فرج الله خالی از فضیلتی نبوده در حیدرآباد دکن از پادشاه عهد احسان بسیار یافته این شعر از و ملاحظه شد

همیشه میخورم از خود شکست پنداری | که شیشه دلم شیشه ئیمه شکست

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند | ستاره می شکنند آفتاب میسازند

دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات مص و عرضش از خط استوا اعر و محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطالع سنبله آنجا را بنا نهادم و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسیده که لشکریان را محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قناة رکن الدین حسن مویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته و له

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از بندهٔ و آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و باندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه خانها بسر برند و بعد از ان در از منه متوالیه بعلت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته درین عهد بفرمان واجب الاذعان خدیو ایران استادان بازوی مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر پرداخته کوچها را سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و بان سبب آنجا را برج اولیا الله گفته اند و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد ابن محمد ابن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علی جده و علیهم مرقد اولیای عظام است مثل شیخ عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود ابن نصوح از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابوسعید میبوده مثنوی محبت نامه گفته اما خوب نگفته این رباعی از آن قلمی میشود

بی مونس و بی یار و غریبم کردی | با فاقه و فقر همنشینم کردی

این مرتبه مقربان در تست | آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

اثیر اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بینائی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را هجو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از وست

مولانا اهلی سرآمد فصحای زمان و سردفتر بلغای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل سید ذو الفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته و به از هر دو گفته و صاحب دیوان است مثنوی تجنیس ذو بحرین و ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر آنست ندارد بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر رسیده گویند اکثر اوقات سر در زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبرهٔ محرم عالم ارا از

نحیف عدل بعهد تو ستم فربه — ز دست ستانی که پیش تو آمده خربه

خواجه حافظ شیراز مدفون گردید و کان ذالک فی شهور سنه این اشعار از وی منتخب و درینجا ثبت افتاد و له ایضا

ما چنین هیچ و اگر یار رسد بر سر ما — که دهد مژده اگر دل نطپید در بر ما
یا من ناصبور از نزد خود از وی طلبد — یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب
گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست — چه کند با کشش دل که میان من و اوست
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد — روی که به بینم که به از روی تو باشد
بی‌تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود — خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود
یا رب آسیر و سهی عاشق شوی اما دلت — مبتلای عشق چون خود نازپرور دلبری
صد بار گر از جور توام خون شود از دل — از در چو درآئی همه بیرون رود از دل
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

امروز یقین شد که نداری سر اهلی — بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها
باورم ناید که شد در پوست مجنون سوی دوست — عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست
زاهد بره کعبه روان کاین ره دین است — خوش میرود اما ره مقصود نه این است
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد
خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد — تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
گر من از درد تو میرم بردلت دردی مباد — جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
گویند که با غیر وی این گرچه یقین باشد — میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد
شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو — تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

پرتوی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گویند علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اتم فقرا و مسکنة منه و عندی انه من آل الکین و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از و رنجیده آخر الامر بصلح انجامید و در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی رحمة الله مدفون شد

مرا بجور چو کشتی وفا چه فایده دارد — ساقی نامه دارد خوب گفته این بیت از غزلیات اوست — اکنون که جان بلب آمد جفا چه فایده دارد

بسحق اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیمور است و شوخیهای با طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس سخنوری سخن گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعرهای خوش شگفته و تضمین مصارع خواجه حافظ و غیره کرده و چند بیت از وست

چون اندرون خربزه واقف نشد کسی — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
روزه داری و قناعت هوسم هست ولی — چشمکی میزند آن بره بریان که مپرس
هر زمان که بریانی گرم و بورانی — وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی

کیپا پزان سحر که سر کله وا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
مطبخی باز پیاز از جهت قیمه خرید — تا دگر آب ز چشمم که روان خواهد بود
کن بیا بالای مزعفر بکنا داش ترش — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس
خور در رواق ازرق چون بنهد بزردی — یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است دانش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک عارفیست موحد و مجرد لیست مرشد واقف از طریق سخن پردازی اما سخنانش بر زبان رازی این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر انگو لعل بارش ها لو آیه — دماوم بر تنش جانی نو آیه
غزیز امردی از نامردنائی — فغان و ناله از بیدردنائی

بسر شد ظلمت پور فریدون — که در بالین خورش نمیه شو آیه
حقیقت بشنو از پور فریدون — که شعله از تنور سرد نائی

بیکسی کهنه شاعری زبان او راست و زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز رفته بجهة امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود در گفتن غزل مزبور مساهله نموده گویا عذری آورده بود این قطعه گفته

غزالی الغزل پرداز کاندر شاعری خود را — چنان داند که شاگردانند خاقانی و سلمانش

بشیراز آمد و ناگاه شعری در میان افتاد	برسم امتحان تکلیف میکردند یارانش
بهانه درد دندان کرد و در بالش نهان کردن	اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

تجلّی نامش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر بفطرت اصلی در اوایل عمر خاصه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن بهندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران بنشر علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگرچه در آن عهد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد زلفی سوخت خون در پیکرم	بوی عنبر میدهد خاکسترم
زلف و کاکل سنبل گلدار طور	ساق و ساعد ماهی دریای نور
گردش چشمی چو دور روزگار	صد هزاران فتنه اش در هر کنار
صاف مروارید و مه را بیخته‌اند	طرح لوح سینه او ریخته‌اند

تمنّا اسمش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست وله ایضاً

حیات جاودان بخشید بعاشق چشم شهلایش	ز رفتن باز دارد عمر را مژگان گیرایش
کبوتری بقفس بود و شب بناله در آمد	دل اسیر بیاد آمدم بسی گریستم

خواجه شمس الدّین محمّد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب بمذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود همانا واردات غیبی است باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر ان سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیات دلاویزش حالی است ریاضات کشیده تا می از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مألوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخشیها است که باین فقر و مسکنت ما میگذرانیم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از و التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بر نان خشکی و پاره پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هرچند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب میدانستند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمّن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در ۷۹۱ سنه در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیرات نیز

یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شده

فی الغزلیات

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ... که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ... گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ... کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست ... نان حلال شیخ ز آب حرام ما
یارب این بانکه توان گفت که آن سنگین دل ... کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
روضه خلد برین خلوت درویشانست ... مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز ... خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت ... واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است ... ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت ... آری باتفاق جهان میتوان گرفت
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ... صراحی می ناب و سفینه غزل است
راز درون پرده چه داند فلک خموش ... ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
بمزد بود و منت هر خدمتی که کردم ... یارب مباد کس را مخدوم بیعنایت
ننال بلبل اگر با منت سر یاریست ... که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
زاهد اندیشه کن از بازی غیرت زنهار ... اگر ز صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ... ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر ... کنایتیست که از روزگار هجران گفت
آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند ... آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب ... تا در درون پرده چه تقریر میکنند
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ... گره از کار فروبسته ما بگشایند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه ... چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی ... کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید ... هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند
زاهد از حلقه رندان بسلامت مگذر ... تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ... که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل ... کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ... با دوستان مروت با دشمنان مدارا
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ... کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست ... سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ... ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه ... کیمیائیست که در صحبت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی ... از ازل تا بابد فرصت درویشانست
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست ... گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی ... صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ... ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست ... تا در میانه خواسته کردگار چیست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ... از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ... که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ... کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت ... فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ... که می حرام ولی به ز مال اوقافست
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ... پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من ... پیاده میروم و همرهان سوارانند
در میخانه ببستند خدایا مپسند ... که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حسن عالمسوز او چندانکه عاشق میکشد ... زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ... تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو ... نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد ... که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک روزه دار غارت کرد
با هیچکس نشانی زان بی نشان ندیدم
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
روز وصل دوستداران یاد باد
راز حافظ همچنان ناگفته ماند
یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
عشق میورزم و امید که این فن شریف
ز من غایب شد اندر کوی جانان
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
از مروت نبود دوش گرش پرسد حال
من از بیگانگان هرگز ننالم
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
وگر بصید حرم تیغ برکشی زنهار
دلبرم شاهد و طفلست ببازی روزی
دلبرائی همه آن نیست که عاشق بکشند
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

هلال عید بدور قدح اشارت کرد
یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
نه هر که آینه سازد سکندری داند
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
ای دریغ آن رازداران یاد باد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
چه دامنگیر یا رب منزلی بود
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باشد
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
خبر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
من لاف عشق میزنم این کار کی کنم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

مقام اصلی ما گوشه خراباتست
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
گرچه یاران فارغند از یاد ما
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
خبر بلبل این باغ مپرسید ز من
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست
مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
پای ما لنگ است و منزل بس دراز
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد

خدایش خیر دهاد هر که این عمارت کرد
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
سرخوش آمد یار و جامی در کنار طاق بود
که خواجه خود روش بنده پروری داند
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
از من ایشان را هزاران یاد باد
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
خون چکید از شاخ گل باد بهار از چه شد
که با وی گفتمی هر مشکلی بود
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
ناله می‌شنوم کز قفسی می‌آید
که عشق روی گل با ما چها کرد
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
لیکنش عهد و وفا نیست خدایا بدهش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم
با آن خجسته طالع فرخنده فال کنم
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که‌اند اینهمه خونین کفنان
یارب امان ده تا باز بینیم / چشم محبان روی حبیبان
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
آئین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
ثواب باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی / دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر / بکنارم بنشانند سهی بالائی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردائی
باور نکنی خیال خود را بفرست / تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو
شاها روا مدار که مفعول من براد / گردد بروزگار تو فعال ما یرید
فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود
مغنی کجائی نوائی بزن / بیکتائی او دوتائی بزن
مغنی بیا با منت جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
مغنی کجائی که وقت گل است / چمنها پر از غلغل بلبل است
بیا ساقی از من ببر پیش شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می تلخ حکایت کن و شیرین دهنان
آن گل که هر دم در دست خار است / گو شرم بادت از عندلیبان
گفتا برون شد بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو / گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار / تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحمد لله
ما رند و عاشق آنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی
آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
گه برد نبرد سلطان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی / خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

ولہ

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسائی
امشب ز غمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت
ای باد حدیث من نهانش میگو / سوز دل من بصد زبانش میگو

قطعه

ای آصف زمانه برای خدا بگو / با خسروی که دولت او باد بر مزید
سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و گردش چشم یار
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
شنیدم که چون غم رساند گزند / خروشیدن دف بود سودمند
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
دل بینوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

زلالی از شاگردان مولانا اهلی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه در گجرات وفات یافته از منتخب اشعار اوست

برخیش غم نیست گر از سینه جان بیرون رود || عشق با جان است میترسم که آن بیرون رود

ای ساربان جانان محمل مران بسرعت || تا باز ماند گان زا خار از قدم برآید

حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرده آما در دمند بسیت نامراد چنانچه نجبای آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشته اند این شعر از وست

جام بلور از خم شراب برآید || ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتاخرین والمتقدمین است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی و طوسی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب اوستادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسیم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهیم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میر سید علی مشتاق ایشانرا بلبل هزار داستان گفتی چه که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر بی بضاعت عمری در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر به بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد لله درین زمان به پستی طبع ایشان موزونی نیست سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند که **مصرع**

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما امر باین اشتباه نیست و بر ارباب هوش قباحت این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچ وجه من الوجود با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بغیر از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر را درین خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بخاطر فاتر رسید خالی از لطفی نبود درینجا ثبت نمود

یکی گفت امامی امام هری را || ز سعدی فزون یافته مجد همگر

درین ماجرا چیست رای تو گفتم || شکر بود محمد همگر شکر نه

گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضه ارم برابری میزند منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره نهاده از زنبیلی آویختی که خارکشان خاری کش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بردندی روزی کسی بجهت امتحان بصورت خارکشی خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم برس شیخ فرمود که اگر از خارکشانی نشان آبله پا و زحمت دستت کو و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت کو و کجا که بیرحمی و المی بناله درآمدی و دعا کرده آنکس عافیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و گروبیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یک ساله ملائکه برابر است

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دید که شیخ باین شعر مترنم و وجد و حالی دارد || برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار || عابد مذکور نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد لطایف کمال او را از غایت

شهرت چه حاجت اظهار گوید در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسری است در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از نامحرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت میبرد شیخ روز و عده او بحمام رفته در گوشه مخفی شد و بعد از ورود خواجه و خواجه زاده آن نیز مرقع خود را در گوشه گذاشته به حمام در آمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سبحان الله شیرازی در ولایت از سگ بیشتر است شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ما که در اینجا تبریزی از سگ کمتر است اتفاقا طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاس مو ندارد شیخ فرمودند عجب تر آنکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه بارخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شیخ فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند وله

در میان من و دلدار همام است حجاب || دارم امید که آنهم ز میان برخیزد || خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگری را

یارای این محاورات نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بشرف دستبوس شیخ مشرف ساخته باتفاق بخانه خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند یالیتنی کنت معه غرض دیوان ایشان مکرر بنظر رسیده اگر چه گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لیکن چند بیتی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالا کلام داشت نگارش آن زیب بخش این رساله گردیده و از کلمات منثوره ایشان اگر چه در این رساله از مثنویات چیزی نوشته نشده اما این کلمه از گلستان نوشته میشود که از حکیمی پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت و تتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در سنه ۶۹۰ بعالم باقی رفته در بقعه خود مدفون و زیارتش روزی شد این اشعار از دست رحمة الله علیه

ولـه ایضـا

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول || اگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

کدام باغ به دیدار دوستان ماند || کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار || که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

مخالط همه کس باش تا بخندد خوش || نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن || که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

چو دیده دیده دل از دست رفت چاره نماند || نه دل ز وصل شکیبد نه دیده ز دیدار

در آن حدیقه که طوطی زبان نطق ندارد || تو سوخ و دیده مگس بین که برگرفته طنین را

اگر تو روی بهم در کشی چو نافه مشک || طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

اگرت هزار بدیع الجمال پیش آید || ببین و مگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

اگرت سلام کنند دام می نهد صیاد || و گر نیاز کنند کیسه میبرد طرار

طریق مصلحت اینست بخلاف ولی || بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولی || چو اوفتاده بیاید دویدنش ناچار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی / تو بر گذشتی و نگذشت بعد ازان و بال
پس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا در نه بندد هوشیار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار
آنچه دیدی برقرار خود نماند / و آنچه بینی هم نماند برقرار
گل نخواهد چید بی شک باغبان / ور نه چیند خود فرو ریزد ز بار
نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
یارب آن رویست یا برگ سمن / یارب آن قد است یا سرو چمن
وقت آن آمد که خاک مرده را / باد ریزد آب حیوان در دهن
ریح ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسید / تو نیز با گدای محلت برابری
دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولی / با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت / دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری
بحسرت در زمین رفت آن گل نو / صبا از استخوانش گل دماناد
بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند / کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
ترحم ذلتی یا ذا المعالی / و وقفنی اذا سوشت حالی
جرت عینای من ذکراک سیلا / سل الهجران عنی ما جرى لی
شبم بروی تو روز است و دیده ام بتو روشن / وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
ز چشم دوست فتادم بکام خاطر دشمن / اجبتی هجرونی کما تشاء عداتی
اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
ماه فرو ماند از جمال محمد ص / سرو نروید باعتدال محمد ص
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد ص
قافله شب چو شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از صبا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را

اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده / وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتگار
الکه وقتی نطفه بودی در رحم / سال دیگر طفل بودی شیرخوار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار
میرود این شخص و شکل نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
این همه هیچست چون می بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار
وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
در سمن کس ندید جعد مشکبار / در چمن کس ندید سرو و سمن
پاره کرد اند زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است / این حرم خاک را که تو امروز بر سری

وله

پس از مرگ جوانان گل نماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد
هر آنکس دل نمیسوزد باین داغ / خدایش هم برین آتش نشاناد
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / اگرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
همای بر همه مرغان ازان شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد
الا یا ناعس الطرفین سکرا / سل السهر عن طول اللیالی
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم / مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد / وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه جاری
وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیلة الاسری شب وصال نجم

وله

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
کسی ملامت وامق کند بنادانی / حبیب من که ندید و استاده عذرا را

دار العلم شیراز

گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
در بادیه تشنگان بمردند
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
خبر ما برسانید مرغان چمن
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
بستان و بده بگوی و بشنو
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
حلقه امیدار باید بود زآب چشم من
مردمان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
جان در قدم تو ریخت سعدی
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز من مپرس که در دست او دلت چونست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
ز ضعف طاقت آنم نماند و ترسم خلق
بیچاره ای که هیچ ندارد بجز خدای
چه روئیست آنکه پیش کاروانست
ترا گر دوستی با ما همین است

روا بود که ملامت کنی زلیخا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
درد احبا نمیبرم باطبا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
قدر لیست ای برادر نه زهد پارسا را
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرا را
از جله بکوفه میبرد آب
گله دوست بدشمن نه طریق ادبست
که هم آواز شما در قفسی افتاده است
دلداری دوستان ثوابست
شبهای چنین نه وقت خوابست
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست
وین عجب بین که وقت میگریم که کس نیست
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
وین منزلت از خدای میخواست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
از و بپرس که انگشتهاش در خون است
بخاک پات که آنهم عظیم سوگند است
گمان برند که سعدی ز دوست خورسندست
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مگر شمعی بدست ساربان است
وفای یار و عهد ما همان است

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش
صد سفره دشمن فکند طالب مقصود
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
گرچه تو امیر و ما اسیریم
ای سرو روان بگلبن تو
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از وست
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
سنگی و گیاهی که در و خاصیتی هست
خواهی که دگر حیات یابد
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
شب فراق که داند که تا سحر چندست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
مثل زیرکان و چنبر عشق
سلیمانست گوئی در عماری
وفا کردیم با ما غدر کردند

شکست رونق سرو بلند بالا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
مدعیانش طمع کنند بحلوا
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
آب از دو چشم دادن بر خاک مین کبارا
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
میگریم و بعد از من گویند بشبها را
باشد که یکی دوست بیابد بصفا رفیق
عزم رحیلش بدل شود باقامت
گرچه تو غنی و ما فقیریم
مه طلعت و آفتاب بر تو
باشد که گذر افتد یکروز بر آن خاکت
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
زانکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از وست
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
از آدمئی به که در و منفعتی نیست
یکبار بگو که کشته ماست
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
مگر کسی که بزندان عشق در بند است
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
طفل نادان و مار رنگین است
که بر باد صبا حکمش روانست
برو سعدی که این پادشاهش آسمانست

ندانستی که در پایان پرسی
برق گانی بجست باد بهار تجلی است
دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
اگر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
سرهاست درین سودا چون حلقه زنجیری
کس این کند که دل از یار خویش بردارد
ای قافله سالار چنین تند چه رانی
برون نمی رود از خانقه یکی هشیار
غالب آنست که مرغی چو بدام افتاد
خاک راهی که بران میگذری ساکن باش
این بخیه روزه مهلت ایام آدمی
یادت نمیکنم همه عمر زانکه یاد
ترا نادیدن ما غم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد
جانا من جانمن فدای تو باد
همه از دست غیر ناله کنند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد
گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست
هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد
بچشم تنگ نظر کرده ام ترا همه عمر
بامدادان که برون می نهم از منزل پای
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بیار

نه وقت پنجه کردن با جوان است
طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
تا بخت بلند امید بر روی که بگشاید
مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
آهسته که در کوه دگر باز بپیچند
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
تا بجائی نرود بی سروپا بانگ زنند
که عیبوست و خوبست قدح و دست جهانم
بر خاک دیگران تکبر چرا رود
آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
که در خیلت به از ما کم نباشد
که با من میکنی محکم نباشد
هیچت از دوستان نیاید یاد
سعدی از دست خویشتن فریاد
ابر یکه در بیابان بر تشنه ببارد
گر بشکنش ز بی جای خود گر همی نرود
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
آنچنان جای گرفت است که شکل نگین
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
در فهم نمیگنجد در وهم نمی آید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
کس این کند که ز یار و دیار برگردد
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
یکی درخت گل اندر میان خانه ماست
شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
من از دست تو در عالم نهم روی
که دانستم که هرگز آشنائی
آفرین خدای بر پدری
مرغان قفس را المی باشد و ذوقی
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع
بچند سال نشاید گرفت ملکی را
برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
پیوند عمر میکند آن باد مشکبیز
منقلب درد درون جامه باز

گر درد مند عشق بنالد غریب نیست
اگر درم ما مس است لطف شما کیمیاست
صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر نسل بنی آدم فرزند بنی زاید
من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
کند مهر آینه گر روزگار بر گردد
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
کاین آب چشمه آید و باد صبا رود
شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
ولیکن چون تو در عالم نباشد
پری را با بنی آدم نباشد
که تو پرورد و مادری که تو زاد
کان مرغ نداند که گرفتار نباشد
درویش که بازارش با محتشمی باشد
ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
که تحمل کند آن لحظه که محمل برود
که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
که من از دست تو فردا بروم جای دگر
هنگام نوبت سحر است ای نسیم خیز
چه خبر دارد از شبان دراز

دست مجنون و دامن لیلی
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
نداند دوش بر دوش رقیبان
پاک بینا نظر از روی خوبان منع نیست
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نه تو گفته که سعدی نبرد ره از دست ما جان
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
ای باد بهار عنبرین بوی
ای محتسب از جوان چه پرسی
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانند
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نظر بر نکویان رسمی است معهود
وگر گوئی که میل خاطرت نیست
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
تو بلندار گزین در بملامت بردم
چون انس گرفت و مهر پیوست
سعدی بروزگاران مهری نشسته در دل
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

روی محمود و خاک پای ایاز
که دوشم قدر بود امروز نوروز
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
بر داشتن بناله بیهوده خروس
که تنها ماند چون خفت از غمش دوش
سجده کایزد روا بود که سجده در تجانیش
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
بگفتمت که بتو خیزم بجستجوی تو باشم
نه بخاکپای مردان چو توام کشی بمیرم
بگو شنه نبخشند که ما تخم نکشتیم
در پای لطافت تو میرم
من توبه نمیکنم که پیرم
چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمی دارم مسلم
وقت آنست که پرسی خبر از بعدم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
بازش بفراق مبتلا کن
بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

مبارکتر شب و فرخنده تر روز
پریست این یا ملک یا آدمی زاد
بستان یار در خم گیسوی مشکبار
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یکی را دست حسرت بر بناگوش
رفتی و نمیشوی فراموش
تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین کله
مرا العاشقی و دوست را معشوقی
ایا باد سحر گاهی گر این شب روز میخواهی
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
چون میگذری بخاک شیراز
هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رفیق مهربان و یار همدم
تو گر دعوی کنی پرهیزکاری
حدیث عشق اگر گوئی گناهست
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
آنرا که هلاک می پسندی
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
حیف آیدم از آن لب شیرین تلخ
چونست حال بستان ای باد نوبهاری

با ستقبالم آمد بخت فیروز
توئی یا آفتاب عالم افروز
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یا از در سرای اتابک بغزو کوس
یکی با آنکه میخواهد همه آغوش
می آئی و میروم من از هوش
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
از این خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل
باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
گو من بفلان زمین اسیرم
باز میپوشند و ما را آفتاب افکنده ایم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
همه کس دوست میدارند و من هم
مصدق دانمت والله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
نه آن مرو بنجتی که من بکار آدم
اگر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
روزی دو بخدمت آشنا کن
اگر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
بدان سینه سفید که دارد دل سیاه
اگر بلبلان برآید فریاد بیقراری

ای کنج نوشدار و زخستگان کذر کن
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
انکه نشنیده است هرگز بوی عشق
تو فارغی و عشقت بازیچه می نماید
همه چشمیم تا برون آئی
ما تماشائیان کوته دست
حدیث جان برجانان همین مثل دارد
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
سرو قدی میان انجمنی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
خوشن بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری
تا نقش می نبندد فلک کس را نشد این تمکین
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم
بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را
کیری دارم که کون درانده خر را
اندوست که عهد دوستداری بشکست
درآینه انشوح شکر لب میدید
الحمد بیاد داری و دولت و داو
ای یار کسی بی سببی یار کشد
کوئید مرو از پی آن سرو بلند
بر من ستم زمانه می بین و مپرس
سودی نکند فراخنای بر و دوش
ایکاش نخوردمی نگاه از دیده

مرهم بدست یار مجروح میکدازی
اگش مرغ هم آواز بگیرند بدامی
کو بشیراز ای وخاک ما ببوی
تا حرمت نسوزد تشویش ما نداری
همه کوشیم تا چه فرمائی
تو درخت بلند بالائی
که زرنگان بری و گل بوستان آری
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
به که هفتاد سرو در چمنی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
هر روزش از گریبان سر بر نکرده ماهی
تراچه شد که همی قلب دوستان شکنی
صد بار روی ره هم از خسودان در اثنای
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
تو بی پیرایه چنان خوبی که زیورها بیارائی
مغلوب کند بحمله شیر نر را
میرفت و منش گرفته دامن در دست
میدید و بزیر لب همی نخندید
گر عشق بیچاره بمنکر دی یاد
وانگاه چو من یار وفادار کشد
انگشت نمای خلق بودن تا چند
اشکم چو انار دانه می بین و مپرس
گر آدمی ترا خرد باید و هوش
بردل نزدی عشق تو راه از دیده

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت
دی بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
دامنت آستین چرا پیش جمال دلبری
هر روز باد میبرد از بوستان گلی
من ز دست تو خویشتن بکشم
تحفه گر برجانان هزار جان آری
صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
ندانمت ز کجا آن سپر بدست آری
شبی و جمعی دگو نیده وزیبائی
نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
که دست تشنه نمیگیرد آبی
دیدار می نمائی و پرهیز میکنی
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم
بکس مگوی که پایم بسنگ عشق آمد
کافور خورم که بر ندارد سر را
میگفت که بعد ازین نخواهم دیدن
میگفت چنانکه میتوانست شنید
روزی بگریختی که کس چون تو نبود
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا
بیفایده نپندم بده ای دانشمند
احوال درون خانه نتوان گفتن
کار از من و تو فراختر دارد چشم
تقصیر ز دل نبود گناه از دیده

تو درمیان گلها چون گل میان خاری
خوشش بود دریغا که نگردند دوامی
رسم بود که آدمی روی نهان کند پری
مجروح میکند دل مسکین بلبلی
تا تو دستان بخون میالائی
محقر است مبادا که بر زبان آری
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
که تیر آه هزار آسمان بگردانی
ندارم از همه عالم خراب تمنائی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
خداوندان فضل آخر نوائی
بار از خویش و آتش ما تیز میکنی
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
سر بندگی بخدمت ننهم که پادشاهی
همه جانب تو گیرند و توان که تو خواهی
که عیب داند گوید چه التفرقه بسوی
کافور چه سود دارد این کافر را
نپنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست
بس جان بلب آمد که بر این کس نرسید
امروز بیامدی که کس چون تو نبود
کس دشمن خویش را چنین زار کشد
من خود نروم که می برندم بکمند
خود بر در آستانه می بین و مپرس
خواز من و تو دراز تر دارد گوش
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ایکاشش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن جانفزایش شنیدندی

ایخواجه اگر رازی وگر شیرازی
دانی چه بود جماع بی انبازی

عارفی چشم و دل بروی داشت
خاطر اندر کمند موئی داشت

دست بردش بسیب مشک آلود
چند نوبت گرفت شفتالود

امردی تندخوی بود و درشت
سخن از تازیانه گفتی و مشت

لیک در قانعی به بوس و کنار
من غلام توام بیا و بیار

اینقدر بس که در برت گیرم
پیش پالای بسترت میرم

لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو مغز اندرون یک بادام

عاقبت سر ز حکم بیرون کرد
در کنارش گرفت و در کون کیرد

گفت هیهات خون خود خوردی
این چه نااهلی است و نامردی

درمی چند ریخت در مشتش
سخت بازو بزر توان کشتش

آن شنیدی که در بلاد شمال
بود مردی بخیل صاحب مال

با جوانی چو لعبت سیمین
عقد بستش بمبلغی کابین

نقره اندوده بر درست دغل
عنبر آمیخته بگنده بغل

همه شب روی کرده بر دیوار
تا نبایست دیدنش دیدار

بسی از بخت خود بر آشفتی
زهرخندان بزیر لب گفتی

تا بصبح از شراب فکرت مست
دست لاحول بر زدی بر دست

عاقبت درد دل بجان برسید
نیش فکرت باستخوان برسید

تا بسر ذره بنده پروردی
مهربانی و مردمی کردی

گر توانی دگر بفرمائی
پایم از بند غصه بگشائی

نه من آسوده ام نه او خرسند
زحمت ما و خویشتن مپسند

یا بسازی برنج و محنت دهر
یا بزندان شوی بعلت مهر

استعانت بکدخدایان برد
مبلغی مرد و زن شفیع آورد

پای بند بلا چو چاره ندید
بحر اندیشه را کناره ندید

تا شبی پای در دو واجش کرد
میل در سرمه دان عاجش کرد

تا بیدل و بیقرار گرویدندی
بر گریه عاشقان بخندیدندی

اندر کنجی بخلوتی بنشینی
وز کف کس و کون هر که خواهی بستانی

چند روزش بسعی در بر شد
تا شبی خلوتی میسر شد

خواست تا اندرون شلوارش
در برد تیر تا بسوفارش

گفت من تن بننگ در ندهم
روی آزاده بر زمین ننهم

گفت راضی شدم بهیچ این
ای درخت جوان سرو روان

این بگفتند و امر حاصل شد
تن در آغوش داد و واصل شد

دست در گردن آورید بذوق
جان همدان بلب رسید ز شوق

صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا بدسته درفش غایب شد

دل ز کف رفته بود و کار از دست
خیره نتوان گذاشت یار از دست

خانه تسلیم کرد شهر آشوب
گفت تا سیخ سیر و دو میکوب

دختر زشت روی بدخو داشت
گر همه چنبر جامه نیکو داشت

شب اول که شرط عشرت بود
عرق و عود گرد و مشک اندود

پرده زرنگار بر سر داشت
بلکه روزی بی صفا بر داشت

بارها نوعروس جان فرسای
دست بر دامنش زدی که درای

ملک الموتم از لقای تو به
عقرب کم گو زن تو دست منه

مدتی صبر در مجاهده کرد
عمر ضایع در آن مشاهده کرد

با پدر زن بمود قصه خویش
کای مصالح شناس خیراندیش

شکر فضلت بسالهای دراز
نتوانم بشرح گفتن باز

زن و مرد از برای آن باشند
که دل آویز و مهربان باشند

سر برآورد گفت پیر کهن
جان بابا سخن دراز مکن

چون جوان این سخن شنید از پیر
متحیر بماند و بی تدبیر

همگنان را هیچ بر نگرفت
هر چه گفتند هیچ در نگرفت

خواهرش را در آورید بدست
مهار زد بر گرفت و در روی بست

روی در روی و دست در گردن
ناف در ناف و دمبه در دامن

بعد از آن با برادرش پیوست — بند شلوار عصمتش بگسست
عمه را نیز شربتی در داد — خاله را نیز شافه‌ای بنهاد
تا بدانست خوابگاهش را — خانه معلوم کرد و راهش را
نوبلوغی که بود شاگردش — برد و خوابانید همچنان کردش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت — کار او را بقدر وسع بساخت
خویش و پیوند هر که را بشناخت — همه را در قفا در انداخت
همه همسایگان بدانستند — نهی منکر نمی توانستند
از دل خاکسار دود برفت — در دکان به بست و زود برفت
گفت کابین و ملک و مال جهیز — همه پاکت حلال کردم خیز
آب در دیدگان بگردانید — خویش را در میان تباهی دید
گفت نی نی سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من
هرچه ماده درین سرا و نر است — از جفای تو نابکار تر است
گفت هرگز من این جفا نکنم — جفت شیرین خود رها نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق افتاد
زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار
هر کجا سرو قامتی بینی — چشم در روی کن و خیو در پشت
دو منظور موافق روی در هم — چه خوش باشند هم زانو و همدم
رفیق حجره و گرمابه و کوی — بصحرا باهم و در خانه در هم
گر این صرفه نگهداری همه عمر — نه و نیارت زبان باید نه درهم
عروسان مقنع بی شمارند — عروسی را بدست آور معمم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار — که محرم کون نپوشاند ز محرم
وصال دوستان میخست و دیوار — حدیث دشمنان داستان و پرچم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز — ره این است ای برادر تا جهنم
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق — بهتر ز خانه که درو هیچ مرد نیست
این یکی رفته زیر پای دو آب — وان دگر دانه میبرد بشتاب

مادرش بی نصیب هم نگذاشت — هر دو پایش بر آسمان افراشت
دایه را نیز از سر یاری — مهربانی نمود و غمخواری
شب آدینه شمعی آنجا برد — نیم شمعیش در میان پا برد
عاقبت رام چون ستورش کرد — کیر در کون چون طبورش کرد
پاره دوغ ریخت در مشکش — تا نباید ز دیگران رشکش
بوق روئین در آن قبیله نهاد — همچو شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان رفتند — حال پیش پدر زنش گفتند
کیسه‌های قباله حاضر کرد — پیش داماد پهلوان آورد
یار درماند کان شنید از پیر — ساعتی دیر سر فکند بزیر
گفت یا سیدی و مولائی — چه گنه کرده‌ام بفرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش — کس نمانده است جز من درویش
گر شبی تاختن کنی با من — دیو شهوت بگیردت دامن
یاوران آمدند و انبازان — هر کس از گوشه بر او تازان
گل رویش بتازگی بشکفت — سحر اسید و زیر لب میگفت
زر با هر کسی دهد گزاف — که ندانند شریعت زردشت
چون نه کونش دری به شلوارش — نی گناهست کسی نخواهد کشت
هر آنچه آنرا بود و انیز مهیا — هر آنچه این را بود و این را مسلم
مقدم در مؤخر برده تا ناف — دگر بار این مؤخر آن مقدم
من این پاکیزه رویان دوستدارم — اگر دشمن شوند هم خلق عالم
که گر بیرون کنی شلوارش از پای — تو پنداری که خرواریست شلغم
اگر محکم به بندی عقد شلوار — هنوز است عقد صحبت نیست محکم
هر آن از پشت آدم زاد ناچار — رود بر پشت فرزندان آدم
صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال — چون ماه پیکری که درو سرخ و زرد نیست
حرص شر زند آدم نادان — مثل مورچه است در میان
دوش مرغی بصبح می نالید — عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
گفتم این شرط آدمیت نیست
دوستان را کجا کنی محروم
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کار درویش مستمند برآر
بدو گفتم که مشکی یا عبیری
کمال همنشین در من اثر کرد
ای که پنجاه رفت و در خوابی
وان دگر پخت همچنان هوسی
هر که مزروع خود بخورد بخوید
که فردا چو پیک اجل در رسد
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
چو در بسته باشد چه داند کسی
بیندیش وانگه برآور نفس
گر صاحبدلی روزی برحمت
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
کس نیاموخت علم تیر از من
دیده شکیبد ز تماشای باغ
ور نبود بالش آکنده پر
تا مرد سخن نگفته باشد

گر آواز من شنید بگوش
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
تو که با دشمنان نظر داری
شرط انصاف نباشد که تو فرمان ببری
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
که ترا نیز کارها باشد
که از بوی دلاویز تو مستم
وگرنه من همان خاکم که هستم
گر این بحر وزه دریا بی
وین عمارت بسر نبرد کسی
وقت خرمنش خوشه باید چید
بحکم ضرورت زبان در کشی
بده ورنه ستمگر بزور بستاند
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
که جوهر فروش است یا پیله ور
از ان پیش بس کن که گویند بس
کند در حق درویشان دعائی
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
با دوستان نخورد و بدشمن رها کرد
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
که مرا عاقبت نشانه نکرد
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
خواب توان کرد حجر زیر سر
عیب و هنرش نهفته باشد

گفت باور نداشتم که ترا
ای کریمی که از خزانه غیب
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
کرم ببین و لطف خداوندگار
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
تا توانی درون کس مخراش
گل خوشبوی در حمام روزی
بگفتا من گل ناچیز بودم
هر دم از عمر میرود نفسی
هر که آمد عمارتی نو ساخت
برگ عیشی بگور خویش فرست
کنونت که امکان گفتار هست
بروز کار سلامت شکستگان دریاب
اول اردیبهشت ماه جلالی
زبان در دهان خردمند چیست
مزن بی تأمل بگفتار دم
غرض نقشی است کز ما یاد ماند
پرهیزکار باش که دادار آسمان
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
بدر که جان عزیزش بجان نسنجیت
یا وفا خود نبود در عالم
گوش تواند که همه عمر وی
ور نبود دلبر همخوابه پیش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
در بسته کمان صبر که خالی است

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گبر و ترسا وظیفه خور داری
تا توانی بکف آری بعقابت نخری
گنه بنده کرده است و او شرمسار
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
که درین راه خارها باشد
رسید از دست محبوبی بدستم
ولیکن مدتی با گل نشستم
چون نکه میکنم نمانده بسی
رفت منزل بدیگری پرداخت
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
بگو ای برادر بلطف و خوشی
که خیرخواهی مردم بلا بگرداند
بلبل گوینده بر منابر قضبان
کلید در گنج صاحب هنر
نکوگوی گر دیر گوئی چه غم
که هستی را نمی بینم بقائی
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
یکی نصیحت من گوشدار جان عزیزا
یا مگر کس درین زمانه نکرد
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دست توان کرد در آغوش خویش
صبر ندارد که بسازد به هیچ
شاید که پلنگ خفته باشد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
دیدم که بسی آب سر چشمه خرد
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
نبادا آن تهیدستان روزی رساند
با بداندیش هم نکوئی کن
شبانگاه کارد بر حلقش بمالید
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز موج
گفت چشم تنگ دنیا دار را
او گوهرست گو صدفش در میان مباش
ور هنری داری و هفتاد عیب
ور بمیر دیم عذر ما بپذیر
تا بدین روز جهان بتوانند دید چشم
بدانرا دوست دارید ای عزیزان
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
میر پارین و میر پیرارین
با فرومایه روزگار مبر
گر بمیری و دشمنان بخورند
خداوند بخشنده دستگیر
نه گردنکشانرا بگیرد بفور
اگر بر رفیقان نباشی شفیق
وگر پا بدر خنک جوید کسی
ولیکن خداوند بالا و پست

چو پر شد نشاید گرفتن به پیل
گرچه با آدمی بزرگ شود
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
که دانا اندر آن حیران بماند
دهن سگ بلقمه دوخته به
روان گوسفند از وی بنالید
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
این سعی میکند که برآرد غریق را
یا قناعت پر کند یا خاک گور
در یتیم را همه کس مشتری بود
دوست نه بیند بجز آن یک هنر
ای بسا آرزو که خاک شده
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
که نیکان هر کجا هستند عزیزند
در باغ لاله روید و در شوره زار خس
همه بطال و ما همان بطال
اگر نی بوریا شکر نخوری
به که محتاج دوستان باشی
کریم خطابخش پوزش پذیر
نه عذر آوران را براند بجور
بفرهنگ بگریزد از تو رفیق
پدر بیگمان خشم گیرد بسی
بعصیان در رزق بر کس نبست

کس نیاید بزیر سایه بوم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال
اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی
اگر روزی بدانش بر فزودی
تا دل دوستان بدست آری
شنیدم گوسفندی را بزرگی
که از چنگال گرگم در ربودی
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
آن شنیدستی که وقتی تاجری
چون در پسر موافقت و دلبری بود
چشم بداندیش که برکنده باد
گر بماندیم زنده بر دوزیم
کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
ملک فرمود نقاشان چین را
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
میر طبال با پسر میگفت
ابر اگر آب زندگی بارد
مال بجمع آورد نشیمن خاک
بنام خداوند جان آفرین
سر پادشاهان گردن فراز
وگر خشم گیرد بکردار زشت
وگر ترک خدمت کند لشکری
وگر خویش راضی نباشد ز خویش
مر او را رسد کبریا و منی

ور همای از جهان شود معدوم
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
ز نادان تنگتر روزی نبودی
بوستان پدر فروخته به
رها نشد از دهان و دست گرگی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
تا اختیار کردی ازان این فتوی را
در بیابانی بنقیا دار ستور
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
عیب نماید هنرش در نظر
جامه گر ز فراق چاک شدم
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
که این بر دامن خرگه نویسند
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
کای پسر طبل زن باستعجال
هرگز از شاخ بید بر نخوری
تا درین کهنه خاکدان باشی
حکیم سخن بر زبان آفرین
بدرگاه او بر زمین نیاز
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
شود شاه گردنکش از وی تهی
چو بیگانگانش براند ز پیش
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ... نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکو پسند ... بکلک قضا در رحم نقش بند

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ... گل و غنچه در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر آورد قطره سوی یم ... ز صلب افکند نطفه را در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند ... وزین صورتی سرو بالا کند

وگر ره بختم عدم در برد ... وز آنجا بصحرای محشر برد

محالست سعدی که راه صفا ... توان رفت جز در پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم ... نبی البرایا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ... امام الهدی صدر دیوان حشر

تو اصل وجود آمدی از نخست ... دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت ... که بالاتری زانچه من گویمت

چه نعت پسندیده گویم ترا ... علیک الصلوة ای نبی الوری

خدایا بحق بنی فاطمه ... که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول ... من و دست و دامان آل رسول

در اقصای عالم بگشتم بسی ... بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع ز هر گوشه یافتم ... ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ... ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان آن پاک بوم ... برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان ... تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم ... بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود زان قند دست ... سخنهای شیرین تر از قند هست

مرا طبع زین نوع خواهان نبود ... سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ... اگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ... در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بنازم بدورش چنان ... که سید بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان ... بدوران عدلش بناز ای جهان

کله گوشه بر آسمان برین ... مدام از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست ... گدا گر تواضع کند خوی اوست

جهان سایه گستر در عالمی ... که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان ... بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ... ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق ... پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست ... که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست ... درین دفتر ذکر جاوید هست

فرو ماندم از شکر چندین کرم ... همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد ... جهان آفرینت نگهدار باد

غم از گردش روزگارت مباد ... وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی ... پریشان کند خاطر عالمی

درونت بتایید حق شاد باد ... دل و دین و اقلیمت آباد باد

اتابک محمد شه نیکبخت ... خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر ... بدولت جوان و بتدبیر پیر

شنیدم که در وقت نزع روان ... بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ... نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس ... چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسفند

ملک سر فرو برده در نای و نوش ... که دارد ببانگ ستمدیده گوش

برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ... اگر میکنی میکنی بیخ خویش

فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی
بران باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
چه نوبت رسد زنجبان غرتبش — ترحم فرستند بر تربتش
گدارا چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسپد که سلطان شام
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
سر گرگ اول بباید برید — نه چون گوسفندان مردم درید
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب
دو هم جنس دیرینه را یکقلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چو دزدان ز هم باک دارند بیم — رود در میان کاروانی سلیم
گهش مینزند تا شود دردناک — گهی میکند آتش از دیده پاک
که سهلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش — دوم آنکه بر غیر بد بین مباش
وبال است دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید دگر گوشمال
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به نه در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
گروهی نشستند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
سرگاو عصار زان در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزکاری کند
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه بر بسنگی نوشت
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسپند ازو تنگدل
نجوشید سر چشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن نهفت
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل پیرزن
ازان بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزکار
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
خداترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد گردد یکی پرده دار
بفرمان بران خسرو دادگر — پدر وار خشم آورد بر پسر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تامل کنش در عقوبت بسی
مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
نه هر آدمیزاده از دد به است — که دد ز آدمیزاده بد به است
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
زمین پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت برد روزه دار
نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما در رهیم
چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ / ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی / کز او مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
باو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
باو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق / نیاساید از دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد / غم بینوایان رخم زرد کرد
حکایت کنند از یکی نیکمرد / که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ ایوان نگه کرد تیز / که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
چو دور خلافت بمامون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی / بعقل و خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حور زاد / مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بروی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا ز چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت یار من است
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو بر هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلمزن نگهدار و شمشیر زن / که حلاج و درزی چه مرد و چه زن
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
فرو ماند کانرا درونشاد کن / ز رو ز فروماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
نزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز طباخ کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروشست و گندم نمای
بدلداری آنمرد صاحب نیاز / بزن گفت با روستائی بساز
بامید ما خانه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده دستی افتاده گیر
کسانی که مردان راه حق‌اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست گوئی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست
خدا پیشه کانرا بده سر بهاد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
غم زیر دستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت شود پرده پوش
خوراند چو خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
زر از بهر خوردن بود ای پسر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندرست
طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که تا که طبیبم نیاید به پیش
حقایق سرائی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نه بینی که جائی که برخاست گرد / نه بیند نظر گرچه بیناست مرد
یکی نکته بر شاه غزنین گرفت / که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
بمحمود گفت این حکایت کسی / به پیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای دلجوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز
باو گفت کای سلسلت پیچ پیچ / ز یغما چه آورده گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم از خاک مغرب به آب
مرا یکدرم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا که خواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار شمشیر زن / غلامان ترکش کش و تیر زن
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی / به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد عاقبت لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز بهر چراست
بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یکشعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و دانش بقدر
زعزت هرانکو فروتر نشست / بعزت نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لانسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین می‌نگاشت
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

فرا رفت و از طاق دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین پایه / که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای بت دلفروز

محالست گر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن‌پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / به بغداد در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از قصد آهو گرفتن به پی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از آن بهترم / دگر تا چه آرد قضا بر سرم
از آن بر ملائک شرف داشتند / که خود را به از سگ نه پنداشتند

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که با من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

گرانزا براند که باز آردش
در این ره بخواند که نگذاردش

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغان خوشخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
چو آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همی کرد کای شوخ چشم

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر من چه شب میرود

چو پنجاه سالت برون شد ز شصت
غنیمت شمر پنج روزی که هست

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

جهاندیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

جوانی فرا رفت کای نیک مرد
چه در کنج محنت نشستی ز درد

چو باد صبا بر گلستان وزد
خمیدن درخت جوان را سزد

مرا برف بارید بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

مرا غله آمد زمان درود
شما را کنون میدمد سبزه نو

هوس پختن از کودکی تا تمام
چنان زشت ناید که از پیر جام

نشاط جوانی ز پیری مجوی
که این آب دیگر نیاید بجوی

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

کسانی که از ما بغیب اندراند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که روز جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

پس از ما بسی گل دهد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

ز دیدار هم تا بجدی نه این
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

بد اندیش وی از درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی درگذشت

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

برون جست و خون از تنش میچکید
همیگفت و از هول جان میپرید

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

چو عاقل بدان عاقل حق پذیر
قبول آمدش این نصیحت ز پیر

نگهداشت تا طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبلی خوش سرای

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده در قفس

ترا تیشه دادم که هیزم بکن
ندادم که دیوار مسجد بکن

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه مردانه گفت

بهاران که باد آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها در خطا زیستن

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

دریغا جنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده با رباب

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت
بباید که ما خاک باشیم و خشت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بالید گر چون پلنگ

یکی را اجل بر سر آورد جیش
بآخر رسانیدش ایام عیش

خرامان ببالینش آمد فراز
همیگفت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ آنکس نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
کف دست و سر پنجه زور مند / جدا کرده ایام بندش ز بند
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
بجائی رسد کار او دیر و زود / که گوئی در او دیده هرگز نبود
اگر میزنی باری آهسته تر / که چشم و بنا گوش و رو نیست و سر
بنودش بسیر گزد و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
تنم می بلرزد چه یاد آیدم / مناجات شوریده در حرم
تو بینا و ما خائف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

ز روی عداوت بپا زد بگور / بخندش کلوخی دو از روی گور
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
چنانش بر و رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
مکن شادمانی بمرگ کسی / که مهلت نماند ترا هم بسی
عجب گر تو رحمت نیاری بر او / که بگریست دشمن بزاری بر او
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوشم آمد ناله دردناک
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که میرفت و عالم گذاشت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
همیگفت با حق بزاری بسی / ملکگفت که دستم بگیر و کسی

شرر اسمش میرزا محمد هادی از اهالی آندیار و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از وست

شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل / بایدم بود از ملامتهای این یکبار

شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاد و سالکین مشتاق و خلاصه محققین آفاقست مفصل احوال آنجناب در تذکرهٔ عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه شده از وست بدنگفته که

اگر آهی کشم صحرا بسوزم / جهان را جمله سرتا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی / چه فرمائی بسازی یا بسوزم

تمثال رخ ترا چنین بر بستند / آنجا که مصوران چابک دستند
در پیش مثال روی تو بنشستند / انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میر طرزی از سادات آندیار فرح بار در آنجا دکان طراحی داشته و بطرز بابا فغانی شعر میگفته این دو شعر از و انتخاب و ثبت شد و له

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند / با محنت فراق مقابل نهاده ام

بحمد الله بزنگی کشته شمشیر او گشتم / که در شکند فردای قیامت صید شهید از من

ظهوری از تلامذهٔ ملا وحشی یزدی است این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد

تو پاکدامنی از مار رشک نرگست / که سر بوادی تهمت دهی گمان مرا
اگر دروغ دگر راست حرفها دارم / ز غیر زود ببر یا ببر زبان مرا
هر زمان گوئی که از کویم بجای دیگر / جای سنج جای دگر میباید و پای دگر

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده است و له

بر سنگ گر برای توام دشمنان زنند / گرد آرم و تحفه بر دوستان برم

سید محمد متخلص بعرفی الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده هر چند طریقهٔ تازه که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختیار کرده اما واقعاً بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود از آنجا مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید برای وقوف مشتبه شود اما استادان ماهر میدانند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از آنجا نوشته شد

و مثنوی ناتمامی در خسرو و شیرین دارد اگر عیب استعاره خنک را بسیار نداشت بد نگفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر استخوان او را به نجف اشرف آوردند وله

غازه فروش سر از شرم
آبله ریزنده دلهای نرم

سلسله عرفی حرم راز تو
گبک دلش زخمی شهباز تو

وله

اگر زین پا سر دل عار داری
کرم بسیار و دل بسیار داری

صباحی دلگشا چون خنده حور
که شادی هست بود اندوه مهجور

تتق می بست ابر نوبهاران
چمن مشتاق شیرین بود و یاران

شکم بر سرو و سوری بر سر آب
چراغ برق کشتی شاخ عناب

به مهد ناز شیرین در شکرخواب
گلش را خوی ز شبنم کرده شاداب

گهی در خواب و گه بیدار بودی
گهی بستی نظر گاهی گشودی

بدل گفتا که هنگام صبوح است
نسیم باغ و می معجون روح است

هوای ابر و بیم آفتاب است
همانا ترک آرایش صواب است

اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست
تماشای چمن از سرمه کم نیست

عبیرآمیز در جیبم نگنجد
وگر گنجد نسیم گل برنجد

فرامش کرد عمدا شستن روی
که در گلزار شوید بر لب جوی

ز جام و شیشه سامان طرب کرد
نقاب افکند و مرکب را طلب کرد

چنان چابک بر آن پشت بشتافت
که دستش را عنان در نیم ره تافت

پرستاران خواب آلوده مخمور
پریشان گه نزدیک و گه دور

چنین رفتند تا نزدیک باغی
هنوز آگه نه از عطرش دماغی

نشاند آنجا کنیزان قصب پوش
ترش رو کرده چندین چشمه نوش

بگفت اینجا حرمگاه است نه باغ
نه اینجا بار طاوس است نه زاغ

اگر حور آید این دروازه بسته است
بگوئیدش کلید در شکسته است

نسیم از در درآید نه ز دیوار
گر آید خلوتی باشد نه طرار

اگر بیرون شتابد باد غماز
بگیریدش که بوی باد هم باز

گر آید نامه آور مرغی از شاه
نباید تا غضب برخیزد از راه

دگر از بیستون پیغامی آید
نشیند تا اجابت در گشاید

چو لعلش سیر شد از درفشانی
روان شد همچو آب زندگانی

روش داد آنچنان سرو روان را
که از رشک زمین گشت آسمان را

شمال آمد باستقبال بویش
ولی در راه ماند از بیم خویش

صبا و زلف سنبل شانه بگذاشت
دو دیده برگ گل از راه برداشت

صنم سیر رفت و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری

چو دیدی سرو شاه از دیده میرست
چو خواندی فاخته فریاد صحبت

سراسر ناف آهو بید مشکش
چکان می بر زمین از تاک خشکش

ز آب و سبزه سنبل رفته در تاب
تو بوی گل بنفشه جسته از خواب

هوا ساقی و خار و گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار در گوش

سراسیمه بدر وا رخ شمشاد
ز سر افتاده در دامان صیاد

صنم دل شاد از آن عیش نهانی
که از بازیچهای آسمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز
گشود آن در که محکم تر کند باز

بناگه فیلسوفی نامه در دست
ز طراران شه از در درون جست

کنیزان سیه بخت اندرین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار

نفسها سرد و بر لبها سر انگشت
جبین ها زرد و بر دیوارها پشت

در آخر شد یکی زیشان چراغان
بدستی جان بدستی طرف دامان

پدید از دور شمشاد و گل اندام
که می آمد کنیزی تا بهنگام

بلعلش خنده گفت از آمدن پرس
دلش گفتا من آگاهم ز من پرس

کنیزک گفت پیکی آمد از راه
بدستش نامه سربسته شاه

ضمیرش در قصد اندیشه می‌سفت
نمکین سر همی جنبانده میگفت

نشانه این شوخ چشمان سرکشی هست
اگر با شاه نه با دیگری هست

وگرنه هر کرا دل باشد و هوش

نگردد آن سفارشها فراموش
نه آنم غم که بنشینم ز پرواز
خدا داند که هست این تهمت از تو
ز برگانی که بینی در چه کار است
ندیده پشت گلگون وی زین را
کشیدن عیب کس نبود کشیدیم
کدام شهوت از آبای سبعه صادر شد
گرفتم آنکه ز فرهاد صنع دل بکنم
بدین صفت که بعهد حیات نگشایند
مدار زندگیم بر ملامت است کجا است
اگر صبا نگذاری برد غبار و رت
زده دهان اصیلم همین که اهم بیا
جهان نگشتم و در دایه هیچ شهر و دیار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
شبی ز تو نه خاری اگر کنم بالین
بدان متاع که گوهر فروش کنعانی
بجوی فشانی شبنم بجو فروشی گل
بدان دروغ که فرهاد از و شبهای باقی
بنافه که ز آهوی صنع می افتد
بناگواری مرگ و بناگریزی شرع
آمد آشفته بخوابم شبی آنماه به ناز
خواب را شب همه شب دیده بی آسودم
گفتم ای عربده جو حیلت کنایه که دگر
بی محابا نه زدم بوسه بنکش در ذوق
انگه کرافعی ز مخش رود اندر دل گل

مزن طعنم که رفتی پیش فرهاد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
پس از این نغمهای گوش سوید
بجام من که بنجیر نگون است
ولی شاهان ولی طناز دارند

قصاید

چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که دهر بان شود این عمر نوح وا فریاد
هزار چشمه خون از دلم بنیش غم داد
دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
کنند تهنیت هم بر سر خاک حساد
که شرم انجمنم خوی ز چهره پیرون داد
نیافتم که فروشند بخت در بازار
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
بمصر بر دستر سرشکم شد بازار
به تیره سازی سوسن بشسته بازی خار
بدان ترانه که منصور را کشید بدار
بهر کجا نگین تر بود ز چهره یار
به بی تقاضی عمر و به بیوفائی یار
بر وشش چهره فرا و تنگه صبر گداز
که بردم در این واقعه را ساخته ناز
بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفتم اکنون دهد اجازت که شوم طرح
دل محمود برون آورد از زلف ایاز

که دارم از صفاهان و شکر یادی
وگر گوئی که رفتم رفته باشم
نوازان شاه بچشم انگیز بسو کنند
بچشم من که بی او غرق خون است
که با معشوق میل ناز دارند
ز نقش و نگار و رود دیوار گشته
که روزگار بمولود و شمنان تو ام
از آن نه دست هنرهای خود نمی نالم
چه دال گشاید از نیم که بعد از این گویند
از آنکه بعد بریدن تمام شانه شود
نگویم از گهر خویش گرچه بس شیبا
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
دلم چو زنگ زلیخا شکسته در خلوت
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
به تیشه که ز اطراف صورت شیرین
برنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف
بسنبلی که ز گلزار حسن می روید
به نیم قطره شرابی که باز میماند
بداغ پهلوی بیدار ممتنع حرکت
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن
دیدم القصه که خوش کرم عنان دوان است
گفت این خود نه گناهیست که سازگشته
درثنای شه کونین و امام ثقلین
این بارگاه کیست که گوئی بلی

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
نه شه کاذب نه شیرین بیستون او
بلبسوئی که دانی چند تار است
که تا نالیده فرهاد آستین را
چو رسم شه بود چوریکه دیدیم
اثنا دید پیداست ضنادید عجم را
دو صد کرشمه بفشاند در سپاهگیان
که بر ظهیر از این شیوه هیچ در بگشاد
که بوده است فلان وام اسمه استاد
گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
که در حضور همه سر کنم ستایش خاد
چنانکه تا بقیامت بطبع مرد ولاد
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار
متاع معرفتش نیم ذره در بازار
همه کرشمه تراشید و رخت بر بهار
بجبین ابروی بیوجه خواجگان کبار
نه در میانه گلشن بگوشه گلزار
پس از کشیدن ساغر بساغر لب یار
بدر دزانوی چوپای منقطع رفتار
وه چه شب و سمه ابروی عروسان طراز
سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
از ثناگستری شاه سریر اعجاز
که بود لمعه نور غضبش کفر گداز
کای اوج عرش سطح خفیف

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها
اگر ز سر بهوا گرد و کسی با پری در آن وادی
لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال
لوحش الله ز سبک سیر سمند تو که هست
قطره کش دم رفتن چکد از پیشانی
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من
دست افکنی بدوش رقیبان و غم من
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود
صباح عید که بر تکیه گاه ناز و نعیم
بر از معانقه نازکان ملمس شجاع
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
ز دیده رفتی و مردم همان بنقش و فا
همان عصای کلیم است خامه تو ولی
عذاب دوزخ اشاهان تا بس چون کنند ایزد
گرفتم آنکه شب در خواب کردم پاسبانش را
خیال کی رقیب آزرده گردد از طفیل خود را
عرفی بجان نزع رسید و نه به شادی
یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
میروی با غیر و میگوئی بیا عرفی توهم
از آن بدرد دگر هر زمان گرفتارم
آن دل که پریشان شود از ناله بلبل
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
حرم جویان دری را می‌پرستند

اگر رفعتش نه وهم نشان ماند و قیاس
گفتم بهرزه حرف زن ای پایه شناس
که گر افتد بچه بخوابه باشد ماه کنعانش
یا بود لاله که سر بر زده از گوشه تل
دودمان گسل از شوخی او مستاصل
شبنم آساس نشنید که رحمت بکفل
محروم باشم از تو و اغیار محرم
وز چنگ من برون کنی آن زلف خم بخم
طبع سلیم عادل شاه جهان حلیم
گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
لب از مصافحه شاهدان بسبحه کریم
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
حلقه ماتم زدن شیون هم داشتن
که بی تو مردم و آنگه چنین با آسانی
صلاح در قلمی دیده به لعبتانی
اگر در سینه افسرد کان انداز دشنامرا
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
که غمخواران مرگ من تسلی میدهند او را
شربتی نیامد از دل امیدوار دوست
گمان صفحه مستست و در صومعه باز است
لطف فرمودی برو این پای رفتار ات نیست
که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست
در دامنش آویز که با دم خبری هست
ای وای محرومی دیداره دگر هیچ
فقیهان خرقه می‌پرستند

گفتم که عرش نیست ز جا جست و لب گزید
این بارگاه واسطه آفرینش است
وقت آنست کنون از اثر عیش و نشاط
لب او خنده و اگر چشم جهان گرد دنائی
آن سبکسیر که چون گرم عنان سازی نشینی
گر سر خصم تو نبندند بپایش دم نزع
محرم بزم وصل تو غیر و مرا نیم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آموز
از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
منم آن یوسف آواره که تا رفته بمصر
بیا که با دلم آن میکنند پریشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه
سبک ز جای نگیری که بس گران گهرست
ببین در مقتل مستت آزمائی چه بتعدیم
عرفی از هر دو جهان میرید الا در دوست
عشق میگویم و میگریم زار
خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه
گفتی ز جور کیست دلت خون اگر نه
غیرتم بین که برآرند و حاجات هنوز
گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
چمنی دیده و هوای خوش و پروازی کو
گر بمیرم منما چهره دمی روز وصال
بر افکن پرده تا معلوم گردد

گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
یعنی علی جهان معانی امام ناس
می نگنجد بصراحی و صراحی به بغل
دست او جنبید اگر دست قضا گردد شل
از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
تا قیامت بگوش نرسد دست اجل
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
من بعد اگر سلوک تو اینست لا جرم
شاه نجف علی ولی معدن کرم
که دست راست بسماع آستین دهد تعلیم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
که غمزه تو نکرده است با مسلمانی
کجا رسد بد و نگهت بی جهانبانی
متاع من که نصیبش مباد ارزانی
که زخم ناتمام افتاد و خجلت کشت قاتل را
همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا
طفل با دانم و او دل سبق است
ببینم که خداوند یکی بنده نواز است
اگر زبی زبانی من این سوال چیست
از لبم نام تو هنگام دعا شنید است
تا ریشه در آبست امید ثمری هست
لیک مسکین چه خبر داشت که شهباز تو هست
حسرت روی تو حیفست که از دل برود
که یاران دیگر را می‌پرستند

۴

نکو وفا نکند دوست با غمش عرفی
تحملی شود بوفا آشنا وفا چه کند

خونریز عشق بین که جگرگوشه خلیل
آمد بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
بر خاک بریزند گل و چیدن نگذارند

ملحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد
که لبی چنان بهر کم چو توئی گزیده باشد

چه شود ملول و گیرم ز برش کناره سوزم
که بشومی من آیا چه سخن شنیده باشد

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم
اندک نشود لائق و بسیار نگنجد

چه منتها که بر خوبان نهند در پرسش محشر
چو ناحق کشتگان خویش را بخشند جرم خویش

ز میر قافله گاهی تغافلی شرطست
که بی نصیب نمانند قاطعان طریق

عمری گذشت و گفت و شنو با تو در نورد
ای بی نصیب گوشم و ای بی نوا لبم

ز ذوق کشتن من گرم خون کسی دیدم
که ممنون نند فردای قیامت صد شهید از من

در گلهای دوستان هست حلاوتی بسی
گر گله نشنوی بکس خود گله کن از کسی

امیدگاه مرا ز یار شرمنده مکن
نومید از آن کوچه مرا زنده مکن

عرفی دم نزع است و همان سستی تو
آخر بچه مایه بار بربستی تو

ای زلف عروس شادمان شب تو
آرایش بزم بیغمی مشرب تو

حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم
ز فربهی بگروند و ز لاغری دانند

خدا گواه است که گر جرم ما همین عشقست
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم
که من غریقم و او بر کنار میگذرد

چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم
که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

بناله نرم نسازم دلت آزار تنیم
که ناله دگری در دل تو کار کند

نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین دم نزع
حیفت آید که گذاری بدلم حسرت خویش

چون زخم تازه دوخته از خون الم لبم
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

از مردن دشوار من است آنچه برنجم
ای جان بلب آمده کو بگذر و نگه کم

نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن
زود دم بکش نگاه بر این چشم تر مکن

من کیم از رهروان ز رهروان گسستنی
واپسی از قافله قافله از واپسی

یار آید و جان رود خدا را نفسی
مهلت ده و ورنه قیامتم زنده مکن

فرداست که دوش نقد فردوس بکف
جو مایی متاع است و تهیدستی تو

انباشته هجران ز نمک داغ دلم
اما نه از آن نمک که دارد لب تو

عزتی اسمش میرزا جانی زیاده برین از حالش معلوم نشد این چند بیت از وست بد نگفته و له

شاید یکی بباغ رساند دعای ما
چون من کسی بکام دل از روزگار نیست
مشت خاشاکی بصید محبت فراکیم انجم

از بسکه چشم یاریم از روزگار نیست
دل دامن تو در نفس بازپس گرفت

هرگز مطلبی دلم امیدوار نیست
کام تمام عمر در آن یکنفس گرفت

شادیم از رهائی مرغان همقفس
نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار
دور از تو صافست برق شاید آن یار شد

غزتی اسمش محمد مؤمن دیوانش ملاحظه تخمینا سیصد بیت میشود اصلش از فیروزآباد فارس است وخالی از علمی نبوده این دو بیت از و نوشته شد و له

بکو مشکل کشائیهای عشق ای فسون آخر
گشاید این گره کو بر جبین من ز یاد دارم

مرا نخواهد اما ز رشک آنکه مباد
کند اسیر مرا دیگری رها نکند

میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدرالدین محمد پدر و پسر از اعاظم فضلا و افاضل علما در همه علوم سیما در مراتب حکمت سرآمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین بر استظهار براهین عقلیه منصور تصانیف حکمت آمیزش دستاویز فضلای زمان است هر چند شاعری دون مرتبه ایشانست لیکن نظر بفطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده اند قطعه از وست

اگر قلتبان نیست از قلتبانان
وگر قلتبانست از قلتبانی

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد
نه کس را خلاصی دهد جاودانی

غیاث حلوائی در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و از موزونان آنجا محبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده در آن اوقات آبله برآورده و در آخر چشم ظاهرش از حلیه نور عور شده

وشبی اتفاقی ایام افتاده بدار الفاخره رسید از وست بدنگفته

خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید
که گر دمن بکدام آشنا ز حشر خیزد
از دوش دور فتادیم نامه آری
دولتی راکه بود چشم جهانی از پی
دیدم بخواب خوش که بمن داد خرمی
تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است
همره نعشم بیا تا بسر تربتم
با تو غنیمت بود یکدو سه گام دگر

غیرتی بعد از سیر ولایات عراق بهندوستان رفته واز انجا مراجعت ددر کاشان اسیر عشق یکی از بزرگزادگان آنجا شده واز بیم اغیار ناچار آخر الامر بوطن مالوف رفته از انجا بدار الفاخره امیده این چند بیت از اشعار او ثبت شد ولہ ایضا

پیری از حد جفا با غیر و ظلم بسیم کاو
رفته رفته باید آخر ذوق بیداد ترا
ستم رسیده دلی دارم از غم مردم
که شد خوی ستمگر در این دیار یکی است
هلاک غمزه بیباک ترسازاده گردم
که در محشر نبخشد خون صد مسلمانرا
عمر بگذشت و راه سلامی نیافتیم
شرمنده دلم که چه پادر خیال داشت
لب تشنه وصال نخیزد شهید عشق
صد بار اگر فرشته رحمت صدا کند

فارغی از طبقه سادات اندیاره واکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بوده چندی فایقی تخلص میکرده آخر الامر بفارغی گذاشت وله

ای چشم جهان بین مرا نور از تو
ایام مرا ساخته رنجور از تو
دوری تو کرده است بیمار مرا
نزدیک بمردن شده ام دور از تو

بابا فغانی شاعر شیرین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خواریها کشیده صاحب دیوانست ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما بفن غزل سرائی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شده و درین سفینه ثبت افتاده

وصالم هست اما رخصت بوس و کنارم نی
گلم در خوابگاه و خواب در پیراهن است
خواهی بمهر باش و خواه کینه ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
هزار سوزن الماس در دل است مرا
ازین حریر قبایان که دوش بر دوشند
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند
چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند
نه بجانه دل قرار و نه بکوی یار دیگر
بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
زبان دشمنی و سود دوستی گفتم
عیان نگشت که خود را بمن کدام شنید
بغم من کشند بدیگران شمشیر دشمن غافل
که در روز جزا خواهند خون صد چو من از من
وقت گلم تمام باه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
سقیبان تو از ذکر غیر خاموش اند
بخاطری که تو ای دیگران فراموشند
فراموشم شود چندان کز و بیداد می آید
ولی فریاد از تنهاعت که یک یک یادم می آید
یک چراغی است درین خانه و از پرتو آن
هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند
سحر فغان من آمد ز طرف بام شنید
شکایتی که از و داشتم تمام شنید
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
با این بهانه مگر آیمت بخانه خویش
هر جا که باشی در گذر از حال زار من بخبر
آهی بر آرم از جگر تا غافل از من نگذری

قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده قبل از گرفتن انعام آن شاه والا مقام بعالم بقا خرامید مولانا ناچار بمکه معظمه مشرف و از آنجا بوطن مالوف شتافته این اشعار از وست وله

ز بیم و تشنیعم ای رقیب فارغ باش
که عهد دیدلم جای کین کس نگذاشت
ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
گر بمیرم من و غیری بود اش بر بالین
ساربانان کرم حدی باش که محمل برود
جز عهد دل آزاری عشاق کی بستی
یک عهد نه بستی که بهاندم نشکستی

کلو علی گویند در شیراز بامر سرتراشی اوقات میگذرانیده این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر نکرد ناچار باسم او نوشته والا گویا قابلیت گفتن این شعر را نداشته و تصرف چیزی در مصراع اول او شده وله

بر سینه ات اگاش بنهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

مولانا کسائی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرینش ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در پیری شیفته حسن و جمال او شده بجهة خلاصی از ابرام مولانا مطالبه زر معتدی از و کرده مولانا لا علاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده انشا و در حمام بخدمت مشار الیه رسید و قصیده را گذرانیده و جایزه معقولی یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز میبوده جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب دوازده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذه مولانا هست گویا بتقریبی دوستی بدشمنی مبدل و شریف دیوانی از اشعار ربوده باسم مولانا تمام کرده بسهو اللسان شهرت یافت بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده از وست بد بگفته و له

بلاست زلف تو کس در بلا مباد آنجا
بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا

چشم و دل ما هر جا انگشت نما کردند
هر روز برسوائی در کوی کسی ما را

آه از آن پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش
مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هر کس که بمن دوست بود دشمن خویش است

نه آرزوی دلم یار دلنواز و ما
نه دل بدست کسی داده ام که باز دهد

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
نه بی تو ره بدیار دگر توان کردن

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد
ز جا جهم که مگر نامه رسید از تو

مگر روز گلی بشکفت از روی کسی ما را
مگشب گرهی بگشود از روی کسی ما را

دوش آمد بر سرم از ناله ام رنجید و رفت
عذرها گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت

جز ناله انیس دل بیمار کسی نیست
آنهم نفسی هست ضعیف و نفسی نیست

بدبختی عاشق از سنگ ملامت خانه ویرانه زند
بدبختی دست تا بر سر زند ویرانه بسیار زند

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن
بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش

بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

مولانا امانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند آن شغل انداخته پا در دایرهٔ سپاهگری نهاده در آن فن سر آمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بفیض خدمت رسیده درجه اعتبار یافته و امارت ولایات باو عنایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده نظر بظهور اشفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسرت در کانون سینه امرا سیما نجم ثانی اشتعال یافته مگر بجوان وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دفعش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد

شب عیش و شادمانی بگذشت و روز ما شد
چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

گل را که وفائی نه بد بوی تو دارد
عمر یکه نماند بکسی خوی تو دارد

آنکه بی یادش دمی از غم نیاساید منم
وانچه در عالم مباد او نمی آید منم

کسی که بهر تو میرد چه غمش باشد
که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

ما را شبی که بی او باید بروز کردن
آنشب مباد هرگز آن روز من نه بینم

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده گویند باکثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده نسب او بانوشیروان قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقده مشکلات شعرای آنزمان بناخن فکرت او گشوده میشد و همگر معنی جولاهست بزعم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال

شیخ سعدی مسطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد از وست

چو روی شام نقاب خضاب گون بشست   نگار صبح رخ از چهره برکشود نقاب

بران لب چو عقیقش نماند باقی شک   چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب

چو عکس روی تو پرتو بر آسمان انداخت   زمانه را بد و خورشید در گمان انداخت

فزود رونق بستان عارضت کش خال   بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

نه چرخ میدهد کام و نه اختر   نه دل میگردد آرام و نه دلبر

کرا گویم که احوالم بدو گوی   کرا جویم که پیغامم بدو بر

همچو باران لیک او را از دو خورشید ابر   کان دو خورشید جهان بین را ز دو باشد زبان

باشدش روز وداع از چهره دلبر مکن   باشدش شبهای هجران دامن عاشق مکان

گاه لعل از رنگ و در تاب در کوه بدخش   گاه در از لطف او شرمنده در بحر عمان

طفل خرد است و دوان گرم بدو افتان برو   ور عزیزی دل بود همراه او در هر مکان

او چو زیبق سیر و وا از سویم و من سنگیم   گاهش اندر آستین و گاه در دامن نهان

قصه ها پرداز دو مژگان نویسد قصه اش   در رخ من هر کس او را دید گردد قصه خوان

من مبارک نام شه را بهر دفع این بلا   بر عقیق دیده نگارم بالماس بنان

بلبل نوای باربدی برکشیده باز   برکف نهاده لاله می از جام خسروی

از عدل شاه و رحمت صاحب در خور است   در کنج انزوا من مظلوم منزوی

جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی   یارب که هرچه کاشته زود بدر روی

مرو ار شنود بوی تو از زن ببرد مهر   زن گر نگرد سوی تو از شوی برآید

افکند مرا گردش دهر از کویت   جائی که صبا نیارد آنجا بویت

خردش ندیدم آنکه بزرگی دادت   شاگردم بود آنکه بود استادت

هر چند که شد تیزی بازار تو سست   هرگز نشود مهر در کار تو سست

افسانه شهر قصه مشکل ماست   دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست

درد تو ز دل بداغ هجران نرود   نقش تو ز پیش چشم مستان نرود

در ماتم شمس از افق خون بچکید   مه روی بکند و زهره گیسو ببرید

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد   یا در غم نیستی و هستی گذرد

شب وداع چو برداشتم طریق صواب   بعزم بندگی خسرو سپهر رکاب

سرشک چون در بر روی نشستش از آن   چنانکه بر رخ آئینه بر چکد سیماب

کباب شد دلم از آب چشم او و ای عجب   کسی ندیده دلی را که ز آب گشت کباب

جهان ز زحمت تاریکی شب ایمن شد   چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

گردن نهاده ام بقضا زانکه عشق را   خون دو صد هزار به از من بگردن است

کجا همراه گردد سایه با من   چو روز من بود با شب برابر

جلیست آن گوهر که میزاید ز دو گوهر روان   صورتت او گوهر اما باشد از چرخ کمان

همچو شمع است از صفا و شمع از آن صورت تنی   گاه افتد در بدان که ریزد اندر شمعدان

ترجمان از دل ما شد که دیده ستش این عجب   ترجمان بحدیث و راز دار بی زبان

هست مردم زاده و از اصل پاکش بد دریغ   گر ز خونریزی و غمازی نبودی داستان

لعبتی عریان و گر پوشد در او کس حله ئی   از لطافت باز نتوان یافتش در پرنیان

گوهرش آب و چه آتش خانه سوز و پرده در   آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان

این بخت من در آمد بود گر نه پیش ازین   هیچ عاشق را نبد مژگان دبیر اندر جهان

وله

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی   نو گشت باغ و راغ ز تمثال مانوی

وقتی چنین که مرده گل را حیات داد   باد صبا ز مجمر و دمهای عیسوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه   عشق ایاز در دل محمود غزنوی

وله

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید   فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید

وله

ایدل چه اوفتادت کز ما جدا فتادی   چرخی چه پیش آمد آخر کجا فتادی

نه روی تو دیدنم میسر گردد   نه روی کسی که دیده باشد روت

صد بار کما بیش منش گادستم   آنکس که هزار بار افزون گادت

ای کین تو چون سرین سیمین تو سخت   وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

بر ما نکند رحم اگر دل دل تست   ور تو نشود سیر اگر دل دل ماست

تا دل باشد مهر تو در دل باشد   تا جان نرود غم تو از جان نرود

شب جامه سیاه کرد از ماتم صبح   بر رو نفس سرد گریبان بدرید

آن عمر که مرگ باشد اندر پی او   آن به که بخواب یا بمستی گذرد

شمعی که ازوست بزم سحوران خویش | ورسوز ولیست وقت بیدار خویش
در عشق تو کس تاب نیارد جز من | در شوره کسی تخم نکارد جز من
ما را نبود ولی که کار آید ازو | جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
از سادگی و سلیمی و مسکینی | ور سرکشی و تکبر و خودبینی

گریان گریان تا سحر که میگفت | بگذشت مرا روز و شب باری خوش
با دشمن و با دوست بدت میگویم | تا هیچکست دوست ندارد جز من
چندان گریم که کوچها گل گردد | نی رویدو ناله‌های زار آید ازو
بر آتش اگر نشانیم بنشینیم | بر دیده اگر نشانمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیرازیست گویا اندک لاابالی بوده این مطلع ازوست

پهلوی سگ تو جاهست مارا | جائی به ازین کجاست مارا

مشتاق اسمش ملا حسین از اهل آن ولایت و هم در بلده فاخره مذکور اوقات بقصه خوانی میگذرانیده این رباعی ازو بثبت افتاد

سوز دل من فسانه می پنداری | من مردم و تو حکایتی میشنوی
هر لحظه ز من روایتی میشنوی | ور قصه من شکایتی میشنوی

معین الدین گویند از خوبان آن ولایت بوده این رباعی ازو شنیده شد

ایام لقا چو باد نوروز گذشت | روز و شب با محنت و سوز گذشت
تا چشم بنهادیم همه صبح دمید | تا چشم گشودیم زهم روز گذشت

مقیم برادر مصنف است این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده ازوست گویا سوای این یک شعر شعر دیگر نگفته باشد در شکستگی حال زلیخا گفته

بر آتش خانه از نی بنا کرد | درون نی لسان ناله جا کرد

مکتبی مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات این چند بیت ازو مسطور میگردد و بعد نیز از لیلی و مجنونش انتخاب میشود وله ایضا

بستر راحت چو اندازیم بهر خواب خوش | ما که چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش
شب همه بر بام آیم و چشم بر روزن نهم | شیشه بر دارم بجانش دیده روشن نهم
شده روز بخود آنکس که شبت شد بر او ده | چو نخفته باغبانی که گلشن آتش داده
آلوده کردمی زپی صید که گشتی | غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

ای بر احدیت ز آغاز | خلق ازل و ابد هم آواز
ای برتر از آنکه دیده جوید | یا نطق زبان بدیده گوید
نی از کنه منت زیان بود | نی با شدت از عذاب من سود
از سوزش ما چه منت سودی | گر شمع ترا مباش دودی
خاکم تو سرشته و شاید | گر دست تو تسبیح بدنیاید
ما را بامان برات گل بخش | مهر از کف خاتم رسل بخش
شاهنشه انبیا محمد (ص) | ماه افسر و آفتاب مسند
چون کرد براخترش نظاره | شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده | ماهی شود و از فلک زیاده
روزیکه زد انش فنونش | صندوق کتب شود درونش
عشق از دلت آتشی فروزد | وان حمله کتابها بسوزد
چون گشت نبات هفت ساله | شد لاله باغ و باغ لاله
چون قیس گل خزان رسیده | زان گلبن تازه شد بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود | از چوب معلمش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی | که کنگره فلک شکوهی
بر قله آن فلک حصاری | بر دامن آن زمین غباری
بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل کبودی
آن کوه که بود بحر بامش | مجنون شده بود مرغ بامش
بر پشته کوه چون رسیدی | آهی بسپهر بر کشیدی
گفتی بفغان و ناله کای دوست | زندان شده بتو بر تنم پوست
در کوه گریختم بدین حال | طوفان غمت همان بدنبال
گر بی تو روم بچرخ اخضر | هم بگذرد آب چشمم از سر

گفت این سخن از جواب دور است   کو تشنه بمیر کآب دور است
از سبحهٔ او اثر در افلاک   پیش از اثر ستاره در خاک
فکر دل زخم دار او کن   چون نی نفسی بکار او کن
زنجیری عشق بایدش بود   کاین سلسله میرسد بمقصود
روزی بر داوری ملک وار   میشد پدرش میان بازار
میخواند قصیده‌های موزون   از لیلی دردمند و مجنون
گفت این غزل است شعر مجنون   آن آبله جان و آتشین خون
ترسید که فاش کرد این راز   تا آج ترانه کرده این ساز
فرمود که خونیی بپوید   وآن عاشق خون گرفته جوید
خونی ز خیال خود خجل ماند   پایش ز سر رشک او بگل ماند
بر ریزش خون او چه خیزم   خونی که ندارد او چه ریزم
یا دود دلم ز دور دیدی   در جستن آتشی دویدی
پیش ملک آمد از ره دور   کای قهر ترا زمانه مقهور
تا ناگه بدشت مرده باشد   یا جانورش خورده باشد
چون سبزه ز خاک سر بر آورد   طاوس بهار پر بر آورد
صف بسته چو نارون بستان   گلنار رخان چو نارستان
خوبان چو بهار و گل بخنده   لیلی چو بنفشه سر فکنده
بگریست که ای بهار و باغم   ای باغ و بهار بی‌تو داغم
آن روز که مهد آن پریروی   میرفت سوی قبیله شوی
چون نالهٔ او ز دور بشنفت   از قافله سوی او شد و گفت
اکنون رو و آن نگار بدخوی   از خیل پدر بخانه شوی
مجنون سوی محمل آمد از دور   میگفت خراب حال و رنجور
چشم نگرنده تو مادام   از پوست برون چو مغز بادام
میگفت تا بدیده گاهی یار   ای از قدم تو در دلم خار
چون مرده بخود روان بگویم   کایام همی برد بزورم

بر دختر خویش چون ببندم   کاو را بخرابه حجله بندم
گفت این پسر لطیف منظر   شوریش فتاده است بر سر
گفتا ز من این دعا روا نیست   کآمین کسی برین دعا نیست
چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار   افتاد ز خانه‌ها ببازار
ناگاه شنید گر سرائی   با نالهٔ نی غزل سرائی
گفت این غزل از کجا شنفتی   وین شعر ز گفتهٔ که گفتی
دیوانهٔ دختر جمیل است   آن دختر شاه این قبیله است
با سنگ ملامتی ز دستی   هر کو هرش آورد شکستی
تا یافت چو مرده‌اش تنگی   با عضو شکسته زیر سنگی
میگفت و همی گریست چون میغ   چون برق جهنده بر زمین تیغ
گفتا برم ای جوان چه پوئی   گر نه اجلی ز من چه جوئی
بوسید زمین و رفتش از پیش   جای سر او بکف سر خویش
خندید که خرابها دویدم   آن خانه خراب را ندیدم
چون دست به نبض او بمالید   چون مار گزیده بنالید
در نرمه گل از چپ و راست   شبنم بنشست و لاله بر خاست
هر یک بنشاط و دلنوازی   با لاله و گل بدست بازی
نگریخت از آن میان پری وار   آورد ز باغ رو بدیوار
دور از چمن رخت گلزار   در دیده گل است و در دلم خار
از قافله تا منازلی دون   بر دامن کوه دید مجنون
تو بادیه را حصار کرده   آهو دگری شکار کرده
ور گفت تلت نه استوار است   این قافله بین که در گذار است
دستی که کشد ترا در آغوش   آن دست بریده باد از دوش
لیلی چو شنید برزد آهی   گر خرمن مه نماند کاهی
آنکس که بدوزخ آورندش   خود می نزد که می‌بزندش
چون مدت انفراد مجنون   بگذشت ز امتداد گردون

دست پدر از دو وای آن پور
چون دست زمین بر آسمان ور
آتش زنه دار پیر دل تنگ
سیکوفت قد خمیده بر سنگ

زآتش زدنش سنگ ساده
آتش بدل جهان فتاده
تا که ز کوی شنید شوری
چون ناله مرده ز گوری

شد پیر شکسته دل بآواز
دیدش بفغان که دید از آغاز
افتاده بر آتش دل تنگ
چسپیده کباب وار بر سنگ

چون دید پدر بسر کرفتش
چون سیل بدیده در کرفتش
مجنون بشناخت کاو چه کس بود
هرچند که مرغ آن قفس بود

کفتا چه طلب کنی ازین عور
تو زنده چه میکنی درین کور
کفتا پدر توام باین سوز
وز روز بد توام باین روز

هر یک دلی از فراق پر درد
این کریه بر آن و آن بر این کرد
وانکاه بگریه چشم بستند
در پرسش یکدکر نشستند

کرد آمده خویش و آشنایش
کندند بدیده خار پایش
در بستن زخم او بچاره
کردند هزار جامه پاره

پیرم بدل آتشم مینکیز
در پنبه میفکن آتش تیز
از پیری من یکی بیندیش
اندیشه کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار کیرد
صافی شود ار قرار کیرد
سرکشتکی تو همچو افلاک
بسیار چو من نشانده بر خاک

کر با پدر آشنا نکردی
وز راه ستیزه بر نکردی
آن خاک بسر کنم که غمناک
در حشر سر آورم سر از خاک

کفتا نشنیده‌ام ای پدر پند
کانکشت زمانه کوشم آکند
نشنید نصیحت تو کوشم
شاید ز جواب اگر خموشم

طفلی که کر آمده ز مادر
هم کنک بر آید ای برادر
کفتی که ز روی خاک برخیز
زین وادی هولناک برخیز

صد کوه بدل چکونه خیزم
صد خار بپای چون کریزم
در خانه بری کرم بدین سوز
از خانه بر آنیم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم
در خانه بدین که آیم
خندان نه دو دیده‌ام ز آغاز
این ره که توانم آمدن باز

نه چرخ اگر رسن شود پر
بر نایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد
کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده کریه آموخت
لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انکار که خاک پاک کردی
در کوه دکیم بخاک کردی

مجنون ز کمان کشی صیاد
چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک
در خاک پدر نشست بر خاک

بکریست بدرد و ناله و آه
کای سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من بداغ مردی
وز من کلها بخاک بردی

از شرم تو چون بروز محشر
از خاک لحد بر آورم سر
از غمزدکان حال مجنون
یک سوخته بود خال مجنون

کفتش که پدر بداغ کشتی
هم نرم نکشتی از درشتی
واکنون زغمت چه دور مادر
تا موی سراست غرق آذر

زان پنبه که صبح و شام رسید
مشکل کفنی تمام رسید
مجنون چو نظر بمادر افکند
بر چشم و بپای او سر افکند

مادر ز دو دیده نم فشانید
بر کنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من
هم مرهم و هم جراحت من

چون تیر کمان بکرم خیزی
زدی زمین و زمن کریزی
برخیز و بیا و ما در پیر
در خاک سپار و راه خود کیر

بکذار که بشنوم شام و شبکیر
اطفال همه را دهم شیر
آهوی ترا بدین نجار رم
آهو بره همرهش بیارم

کفت این و کشود کیسو از بند
یکدست بموی یکفر زند
مجنون بجواب مادر پیر
کفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود — گر با طبن تو سر کشتم این بود — رختی که سیاه گونه باشد — جرم از خم نیل از و نباشد

آبستنیت که شد دبالم — شد طبل رحیل من بعالم — شیر تو مرا چه سود در دشت — چون زهر فراق کارگر گشت

مشاطه داستان چنین داد — اینه خت جمیله زلد باد — کان لحظه که لیلی از جهان رفت — خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بخرابه هیسی گشت — آگه نه که مه ز بام بگذشت — ناگاه یکی دوید پیشش — وز نیش زبان شکافت ریشش

بنیاد تا از جهان بر افتاد — کارت بجهان دگر افتاد — مجنون ز چنان زبان گستاخ — لرزید چو از دم تبر شاخ

وانگاه ز جای خاست رنجور — سوی در لیلی آمد از دور — نزدیک جنازه رفت بیهوش — بگرفت جنازه را در آغوش

نالید چنانکه دوستانش — بشنید در آنجهان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز و برادر ارشد مقیم است لیکن چون در تجربه شعری نشو و نما یافته بعضی باین علت او را تجربه شتی دانسته از وست ولـه

گر شکار افکن من دام بصحرا فکند — ماهیان از شوق داشت بزنجیر زراب — در سلسله دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

نصر الله بن عبد الحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز میگفته از ناسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در مجلس این رباعی را گفته بسلطان فرستاد مؤثر نیفتاد و بقتل رسید از وست

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزیکه بدانی که بترسند از تو — خورسند نه بملک و دولت زحلی — من چون باشم بقید خورسند از تو

طبعم که ز لشکر هنر دارد خیل — یاقوت بمن بخشد و بیجاده بخیل — در سنجم که جان باد دارد میل — پرورده دریاست نه آورده سیل

میرزا نظام از سلسله سادات دست غیب شیراز است در اندک وقتی بکمال شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت وجه تسمیه دست غیب اینست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره بایشان رسانیده از وست ولـه

غنچه لبش نفسی خوش نسراید هرگز — گلستانی که در او راه تماشائی هست

تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مباد — باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

شب همه شب خون دل خاک در کوی تو کنم — تا نبرد بهیچ سو باد غبار کوی تو

بزم گوش بحرف کسی نکرده مباد — در آنمیانه ز من نیز بشنود سخنی

شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دو غم

این شعر از وست بد نگفته — گله هجر ز امروز کنم سر که مباد

گر فلک با من هم آغوشش نماید دوست — باغبان چوب نهد گلبن نوخیز را

بکوی خویش از آن حسرت صیادی — که زود دگر دم از آن آستانه خیزد

پیش تو جای دارم سیرم از آزردی تو — شرم نمیگذاردم تا نگرم بسوی تو

بسکه نظاره دشمنی منتظرم که بگریبان — ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

آن شوخ که گردیده تنش مانع سیر — بر شد ز دعای صحبتش مسجد و دیر

نعیما در خدمت امام قلی خان حاکم فارس مشغول بوده

این حکایت همه در روز جزا خواهم کرد

نویدی اسمش عبدی بیک از اکابر زادگان شیراز و براستی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته در سلک نظم رایت شهرت افراشته از وست

سپیده دم که از آن تار نیش نعار — کشد غراب زراندود خویش را بکنار — ز خواب خاسته سرو سهی از شاخ

هنوز جا به خوابش فتاده در گلزار

کاذرون از اقلیم سیوم از ابنیه قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و در فصل

بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد هوایش از روضهٔ فردوس دم میزند بساط سبزه بهم پیچیده و از گلهای رنگینش رونق گلستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا چند نفر بنظر رسیده **ارشد** گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده بغیر این دو شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد ازو بنظر نرسیده است

زهجر تو خنجر آبی نداشت جام سپهر — وگرنه دست قضا بر گلوی ما میریخت
آنمه اگرچه هرگز تنها نمی‌نشیند — طالع نگر که یکره با ما نمی‌نشیند

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کازران است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان دیده نشد

گر باز کشتی زیار سهل است — چون یار اهل است کار سهل است
گر هست بروزگار ناهلی — تا اهلی روزگار سهلست

بهاری از نجبای آن دیار و اسمش نوروز شاه خیدی حکومت قلعهٔ هرمز باو مفوض بوده دلیری تیز جنگ چابک سوار و امیری خوش طبع کامکار بوده از وست این شعر از و دیده و نوشته شد

رشید برادر ارشد است

قاسمی اسمش شیخ ابو القاسم از شیخ زادگان کازران خلف شیخ ابو حامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته این چند شعر از و نوشته شد

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی — از آن طرف که منم راه کاروان باز است
ز جور کردی با من هر آنچه خواستهٔ — هنوز بر سر کینی چه بی وفاست ایت
ز اجزای جو دم هر یکی درد دگر دارد — طبیب دردمند از من کدام درد دگر

خطهٔ لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است و در زمان کیخسرو گرگین میلاد بحکومت آنجا سرفراز و تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا باولاد او بوده و هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است که در زمستان در انبارها جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **خضری** مدتی در خدمت امام قلیخان میبوده این شعر از وست

تخم آورده لخت خون جگر تا در دست — مژه برهم نزنم تا دیده که آیم بنزد

کلامی اسمش مولانا صدر الدین محمد است بغیر این یک شعر از و دیده نشد

دل ز ابروی وصلش یاد آوردم شب دوش — تا که بهای شادی راه نظر نبندد

مجتبی از ادمی زادگان آن دیار است در اوایل حال بشیراز آمده و در آن دیار بنظم اشعار و شیرینی گفتار مشهور بوده و در سنهٔ باز خود رفت آنجا وفات یافت از وست بد نگفته است

من کیم از برای دل خانه بباد داده — از سر خود گذشته در پی دل فتاده
دوست جای دیگر و من مانده ام مهجور دور — دل ز کفم ربوده رفت از پی جان دیگری
گذرد و دیوار کوی دوست آید بوی وفا — طرف کله شکسته بند قبا گشاده

موالی مشهور بخراسان خان از اعیان خطهٔ دلگشای لار است مسافرت بسیار کرده از وست

دگر امید نه از کوی آن دلبر قدم بیرون — که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

قصبهٔ نیریز از قصبات مشهور شبانکاره فارس است و بحسب آبهای روان باکثر اندیار رجحان دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر بنظر نرسیده **مایلی** باکثر از مراتب کمال مربوط سیما علم سیاق و در عهد شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصه جات فارس شده بود اهل آن دیار از وی شاکی و قصیده مولانای مزبور مبین مطلب حاکی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستحسن افتاده سی تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد مزبور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطرنشان کند دیوانیان باز که

یافت نمانید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

هستند ز بیداد تو ملکی همه در داد | تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تفاوت | الجمع تفاوت همه چون خرج تو باطل
از خامی خیانت همه کردیده کر ابنا | وز نای تصرف چو زن حامله حامل
هر چند که مشکل بود الزام شمایک | آسان بود از مرحمت خسرو عادل
در ملک جهان سایهٔ الطاف عمیمش | چون پرتو خورشید بحال همه شامل
سی و دو وزیر بد که در خدمت میرند | در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
شاها من بیچاره درین عرضه که دادم | ثابت قدم و یکدلم و حاضر قابل
در مجلس خود کس ندهد راهم از آنها | در رشوت او پر شده هر مجلس و محفل
باشد غرضم آنکه ستانم زر خود را | از قاسم و قنبر علی و میرم محمل
ایکار جهانی شده از کار تو مشکل | مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
معمول نگردد بجز از قاعدهٔ ظلم | هر جا که شود شحنهٔ فرمان تو عامل
دانی چه کسانند که در دور تو بردند | جمعی همه تر دامن و قومی همه جاهل
در طور تو چو بوتو نمایان شده در جواب | وز چرخ تو جمعی تو هویدا شده غافل
دارای فریدون فر یوسف رخ جم جاه | خاقان فلک قدر ملک چتر هما ظل
شاها ز ستمکاری عمال ستمکار | شد ملک شبانکاره تهی ضیاع همه باطل
از حاصل املاک تو این سی و دو ساله | در مال رعایای تو این سی و دو جاهل
اعیان در تت لیک نیازند ترحم | بر حال من خسته افتاده بیدل
او راز روز دراست و مرا دست توسل | بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
ابواب من بیدل و تصدیق رعایا | فرمان همایون تو در جوب محصل

اخگر دوم از مجمر اول کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار اسامی شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتملست بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بمحال فرنگستان و از یک سو به الکاء ختا و ختن و اکثر آن ولایت سرد سیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسهٔ خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون بتور واگذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم که از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دختر زادهٔ او بوده بپاداش عمل خود گرفتار و بخون سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگها و محاربات عظیمه واقع شده و این اخگر مشتمل است بر سه شراره شرارهٔ اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطهٔ بلخ و توابع آن ابیات بلخ از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیهٔ کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شده و فواکه اکثر آنجا خوب می شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد الف ابدال اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده اند ند.. ممی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدر دان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در آنجا می بوده و بشرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی اند کاکت بود نوشته شد بگفته است که

ای دریغا کاشکی ب بودمی | تا کی و رزیر من بودی مدام
چون الف چیزی ندارم در زبان | تا بدست آرم تذروی خوشخرام

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استاد بیت ماهر و طبعش در

تامی فنون نظم قادر و تقدم زمانی از مرثیه که استاد رودکی از برای او گفته ظاهر است وله

بی ادب با هزار کس تنهاست / با ادب را ادب سپاه بس است

اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه

بر فلک هر دو شخص پیشه وراند / این دگر درزی وان دگر جولاه
این نه دوزد مگر کلاه ملوک / وان نبافد مگر لباس سیاه

دوشم گذر افتاد بویرانه طوس / دیدم چغدی نشسته بر جای خروس
گفتم چه خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر این است که افسوس افسوس

شیخ ابو علی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و حیز تحریر فقرات و شمه از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته و گاهی بتفنن شعر نیز میگفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت می شود و در سنه ۴۲۸ در همدان درگذشته و قطره وجود حکمت آمیزش بدریای حکمت ایزدی متصل گشته از وست بدیهة گفته

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید / به پیش مبطل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا / حرام گشته باحکام شرع بر احمق

کفر چو منی گزاف و آسان نبود / محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آن هم کافر / پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطه بلخ و دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی و از علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته انیست که بسیار سخن آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و عمر زیاد کرده گویند تا عهد سلطان شاه نواده اتسز بوده سلطان را هوس دیدن رشید شده او را در محفه جای بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان خواند وله ایضا

جدت ورق زمانه از ظلم بشست / عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست / هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه هزار اسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست / وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته

شاها که بجامت می صافی است نه درد / اعدای تو از غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد / یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سر کار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را بهفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم و بعد از مدتها که اتسز باز لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر اتسز رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خیوشان نعوذ بالله در سنه ۵۵۱ بموت فجاه درگذشت رشید در سر تابوت اتسز میگریست و میخواند که

شاها فلک از سیاستت میلرزید / پیش تو بطوع بندگی میورزید
صاحب نظری کجاست تا درنگرد / تا آن همه سلطنت بدین می ارزید

و خود آخر الامر در سنه در خوارزم بدار البقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از وست بدانکه گفته است

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا ‌‌ بباغ و راغ گسترد فرش حله و دیبا
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر گوهر ‌‌ همه اکناف بستان است پر جام و پر مینا
هوا شد تیره و گریان بسان دیده وامق ‌‌ زمین شد تازه و خندان بسان چهره عذرا
کنار سبزه از لاله شده پر زهره زهرا ‌‌ دمان لاله از ژاله شده پر لولو لالا
جهانست این ندانم یا فضای جنة المأوی ‌‌ زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا
تو آنکه تیغ ترا شد مسخر آتش و آب ‌‌ فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب
چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم ‌‌ ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب
حسام تست که اندر مواقف پیکار ‌‌ رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب
ز زینت باغ چون خلد برین است ‌‌ ریاحین اندرو چون حور عین است
نثار آسمان لولوی لالاست ‌‌ شعار بوستان دیبای چین است
جهان پیر و برنا کرد ایزد ‌‌ بکمال قدرت ایزد چنین است
چو رای شاه گیتی روی گیتی ‌‌ سرای صد هزاران آفرین است
غلام دولت و دین آنکه تیغش ‌‌ به هیجا ناصر اعلام دین است
جهان و دولتش در زیر حکم است ‌‌ براق حشمتش در زیر زین است
کف او قفل رزق را کلید است ‌‌ دل او گنج دانش را رهین است
ز بهر قهر بدخواهان جاهش ‌‌ نشسته حادثات اندر کمین است
ز انواع امانی بدسگالش ‌‌ جدا مانده چو موم از انگبین است
زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود ‌‌ نیامده است نظیر تو از عدم بوجود
دل برائی مقصود در همه گیتی ‌‌ ولی ندانم کاورا تو نیستی مقصود
ترا دو جعد چو عنقود و چشم مخمور است ‌‌ مگر که چشم تو خورداست دمعه عنقود
حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب ‌‌ خجل شود ز حدیث تو لولوی منضود
غذا ز جود تو باید نخورده شیر هنوز ‌‌ در آن زمان که ز ما در جدا شود مولود
خسروا اختیار کردی غزو ‌‌ از پی دین احمد مختار
هم بر آن سان که با لوای رسول ‌‌ جمع گشتی مهاجر و انصار
لشکری ناکشیده بار شکست ‌‌ سپهی ناچشیده زهر فکار
همه را با رماح خطی شغل ‌‌ همه را با سیوف هندی کار
باره در زیرشان چو غران شیر ‌‌ نیزه در دستشان چو پیچان مار
منتظم کرده شرع را احوال ‌‌ مندرس کرده شرک را آثار
خواستی از موافقان بیعت ‌‌ ساختی با مخالفان پیکار
که ترا بوده آبخور در کوه ‌‌ که ترا گشته خوابگه در غار
در حصاری که برج و باره او ‌‌ در علو از ستاره دارد عار
شیرمردان از آن حصار به تیر ‌‌ شیر افلاک را کنند شکار
همه گردنکشان گردافکن ‌‌ همه نیزه زنان تیغ گذار
کند آمال را شده دندان ‌‌ تیز آجال را شده بازار
حمله بردی گهی بسوی یمین ‌‌ باره راندی گهی بسوی یسار
زرد کردی حسود را چهره ‌‌ لعل کردی حسام را رخسار
خاست از تیغ تو همی شنگرف ‌‌ ور چه خیزد ز تیغها زنگار
هر خدنگی که خصم تو انداخت ‌‌ رفت پیکان بجانب سوفار
اگر جهان همه خرپشتی و بلندی نیست ‌‌ که کرده اند حقایق بدین دو جای قرار
بلند و پست جهان جمله دشمنان تواند ‌‌ که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار
نشاط مجلس تو سرخ کرده چهره گل ‌‌ نهیب بخشش تو زرد کرده گونه زر
ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان ‌‌ ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر
جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان ‌‌ زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر
غبار موکب تو کرده چشمها سوی کور ‌‌ صهیل مرکب تو کرده گوشها کر
فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم ‌‌ ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر
هزار جوشن و تن در میانه جوشن ‌‌ هزار جوشن و سر در میانه مغفر
معلوم رای تست که بودند پیش ازین ‌‌ در روزگار دولت محمود دادگر
مردان با مهابت و گردان کامگار ‌‌ میران با سیاست و شاهان نامور

جمله بهیمه وار برفتند از جهان
از عنصری بماند و امثال عنصری
گر شعر بوالمعالی حاصل نکرد هستی
بخشم و حلم و عفو و طبع بردار اگر خواهند
شده مملکت بتو خوب و بدیع و دلکش و زیبا
همی تا رنگ و بوی خلد نام تو پدید آورد
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
برتراست زبید او در میان خارا
چو باد میگذری بر من و مرا در راه
ابو المظفر خورشید خسروان تسخر
رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا
این هفت ستاره که در این هفت سپهراند
ناهید که لهو ترا گشته مسخر
بوده مدد بخت ترا اختر سادس
درین برف و سرما دو چیز است لایق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
اگر گل برفت و شقایق نماند
با بیمان لقمه آن کعبه بزمزم
بمدح تو دارم همیشه تعلق
بدزدی ز نعمت بدزدم ز خدمت
توئی که دل بتو کردند عاشقان تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین
بریده گشت و گسسته دل از برم باد دست

هم صیت شان بپاشد و هم ذکرشان بدیع
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
کی دادی ار تعالی وار بعد او خبر
رگ ز خاک و تنگ از باد و نم از آب و دل از آذر
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
زر از نسیم و می از آب و خز از شاخ و گل از عنبر
زده مرا غم تو در میان جان آتش
دل مرا هست ز تیمار در میان آتش
همی گذاری چنانکه کاروان آتش
که از صواعق خشمش کند کران آتش
کرم است چو در کیش باستان آتش
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
هستند بحکم تو همه غارب و طالع
خورشید که جود ترا گشته متابع
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع
شراب مروق رفیق موافق
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
می لعل و آتش گلست و شقایق
برب المغارب برب المشارق
ز غیر تو دارم گسسته علایق
چه برکت بود در میان دو سارق
سلیم باشد اگر دل بتو دهیم سلیم
ز طره تو بغفر و من برده اند نسیم
بر شراب لبت شیره کوثر و تسنیم
بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام

کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
ببزم و رزم و عزم و حزم گوئی عاریت داری
جهاندار سپاه و خیل و فوج لشکر جراری
بجنب و سیر و تیغ و شکل گرفته پیش تو آرند
مبادا خالی و فرد و تهی و دور خسرو را
نمانده ز آتش دل آب چشم و تیر سیم
اگر بخاره در آتش نهان بود چون است
منم همیشه در آتش ز آنده تو ولیک
اگر جهات قصب اندر آتش است بطبع
بهر رهی که مصمم شود بفیروزی
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه
مرا مر ترا دایره شده منقاد
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی
با رفعت تو پشت بود گنبد ناهش
یکی باده خواه چون روی عذرا
بیاران شرابی بپاکی و صافی
ز نطق از فر و ماند بلبل من اینک
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان
ولیکن تو در حق من بنده اکنون
منم که جز بمدیحت زبان نجنباند
یکی منم که اگر صد هزار جان بودم
تراست حشمت جم در میان اهل کلام
چه حیله سازم کز من گسست بیا سلام
گرفت دامن من هجر تا بر آورد

کس باید به هیچ شخص نبارد از آن فقر
در حال از آن سپاه و خزاین بماند شه
کف از حاتم مشهور از رستم دل از بیژن دم از جیل
دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان تن از مغفر
پلنگ از تیغ شهر باز که نهنگ از بحر ببر از بر
دل از شادی لب از خنده کف از حاتم سر از افسر
بجای آب ز چشمم شود روان آتش
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
مر اندارد با مدح شه زبان آتش
چراست در قصب مدح تو نشان آتش
عزیمت تو امان جوید از زمان آتش
که پنبه را شود امروز پاسبان آتش
مریخ ترا انجم عطارد شده تابع
با خنجر خونخوار شده خاضع و خاشع
با همت تو خرد بود قبه تاسع
ببرین ابر بارنده چون چشم وامق
چو رخسار معشوق چون چشم عاشق
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
خیانت جستی چون با بام سابق
هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد کان
بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم
چه چاره ورزم کز من بریده دست پیام
هنوز سیر نگردیده از وصل دوست تمام

لبان بسته دل تنگ من شکافته‌اند — ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دریغ باشد در دست زور کار سقیم — دلم که کرده درو مدح شهریار مقام
طایر عدل ترا صحن یمین زیر جناح — ناظر صدر ترا سطح فلک زیر قدم
از نهیب کوشش تو فتنه زخون در جگر — و ز غذای بخشش تو آز را پر شد شکم
با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز — با ظهور عدل تو منسوخ شد حکم ستم
بارها سوی صید راندی تا زخون خصم طیر — سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا شد بقم
نقشهای عجیب و شکلهای غریب — صحیفه‌های فلک شد چو صحف انگلیون
بحسن روی قمر همچو طلعت لیلی — بضعف شکل سها همچو قالب مجنون
شبی دراز و حیرت فلک در او ساکن — ولیکن از دل من هجر یار برده سکون
زبان من شده از وصف زلف او عاجز — روان من شده بر نقش روی او مفتون
فشاند شکر و فلفل بجای گرد ریاح — نمود لعل زبرجد بجای میوه غصون
فراغ از گل و گلرخ نه چنین فصلی — ز اجهات چو نست و لجون فنون
گهی بشکل پلنگان دونده بر کهسار — گهی بشبه نهنگان رونده بر جیحون
زبهر حفظ تن و جان من در او خوانده — ثنای صدر بزرگ خدایگان فنون
خدایگانا آنی که در هنر نارد — قران انجم گردون قرین تو بقرون
هوای بزم رطیب سخای تو ممزوج — زمین رزم زخون عدوی تو معجون
گر زیر دست هرکس و ناکس نشانیم — اینجا دقیقه‌ایست بدانم من این قدر
چاکران تو که زر چو خیاط نهند — گر چه خیاطانه اند ایملک کشورگیر
من نگویم با بر مانندی — که نگو ناید از خردمندی
دلداری و دل را همه از عشق فریبی — جانانی و جان را همه در وعده گذاری
سیر رفت و گلاب از نمش بیاید — مشک از خط عنبر شکنش بیاید
تا گرد رخت سنبل تر کاشته‌اند — عشاق دل از مهر تو برداشته‌اند
بیا و تو بی تو جهان گذران که — نگذاشتم ای ماه تو از هجران

دو زلف اوست چو دام و دل من آنچو صید — چگونه باشد آرام صید در دام
علای دولت و دین پادشاه عالی رای — که کار دولت و دین از رای او بهست نظام
مدح اخلاق شریف تست تسبیح ملک — خاک درگاه رفیع تست محراب حرم
آنکه از تو زند کافی یافت بنیاد سدرگ — وانکه از تو شادمانی دید ننشیند غم
هم بتو تعلیم خواهد کرد دست زرنگار — تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم
چو از حدیقه مینای چرخ سقلاطون — نهفته گشت علامات چرخ آینه گون
جناح نسر و سلاح سماک هر دو شکسته — ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون
شهاب همچو حسام برهنه کرده بحرب — سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون
مهی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر — بتی که کرد دلم را بدست عشق زبون
کنون که دست طبایع بدست فراشان — بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون
کنار باغ همه پر خزاین دارا — فضای راغ همه پر دفاین قارون
بر آن براق نشستم که هست پیکر او — چو بیستونی در زیر او چهار ستون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار — مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون
ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز — که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب — بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون
دانی شها که دور فلک راهزار سال — چون من یگانه ننماید بصد هنر
بحر است مجلس تو و بحر است بخلاف — لؤلؤ بزیر باشد و خاشاک بر زبر
باگر نیزه قد خصم تو می پیچانید — که ببرند بشمشیر و بدوزند بتیر
او همی بخشد و همی گرید — تو همی بخشی و همی خندی
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش — یا عادت خوبان نبود بنده نوازی
و ز گفته من دو بیتی در حق خویش — میخواند و شکر از دهنش میبارید
آن چاه ذقن که دل در وی افتاد — تا لب به بنفشه تر انباشته‌اند
دست از همه شستم و نشستم نگران — چون پیش تو بگذشت بگذر و ببین گران

سراج الدین شمع جمع افاضل و در حضرت خوارزم شاه محسود بین الامایل بوده اوصافش زیاده بر گنجایش تقریر و تحریر است این چند بیت از و نوشته شد

ز بسکه خیل خزان در چمن همی بارید — بماند چهره آبی نهان بزیر غبار

زگسوتی که چمن را بهار یافته بود · نه رنگ ماند نه بوی و نه پود ماند و تار · اگر که جان یابد از بوی سلسبیل · آری که رنگ گیرد از گلشن جنان · بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن · رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان · مفتاح بیغمی در و نفع بی ضرر · اسباب خرمی در و سود بی زیان

مولانا شقیق بلخی از اهل اندیار و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم و معاصر بیش معاصر چند در جبر که خرقه پوشان گشت و در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که مشعر بر تجرد او ست باسم او ملاحظه شد

صوفی که بتجرقه دوزیش یارانیست	گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست	در خواهش طبع دست او خلخال	هر بخیه و رشته اش بت و زناریست

ابو القاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و کرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته با صیانت اشعار زرین و استفادت افکار متین داد سخنوری داده همواره زبان بمدح آل سبکتگین گشادی و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بود و نقلست که چهار صد شاعر در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می پیچیده یا چو مشکین سنبلی بر روی آفتاب متغلطید مامور ساخت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را بریده بر قدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر مشامش آشنا شد از جای برخواسته ایاز را طلبید چون حکایت شب را تمتذکر و از کثرت ندامت غضب بر و مستولی و بهر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که نجدمت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا می جستم و دیدی که چه کردم و بدست خود تار جان خود را گسستم و راه تسلی برای دل من میجوئی عنصری بدیهه این رباعی را موزون و بعرض سلطان رسانید بدنگفته که

کی عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خواستن است	روز طرب و نشاط و می خواستن است	کاراستن سرو زپیراستن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافت عرض عنصری در غزنین میبوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقبر موعود رفت و کان ذلک فی شهور سنة ۴۱۲ گویند سی هزار بیت شعر گفته مثنوی وامق و عذرا او راست و حال از انقلاب زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسیده مجمل انتخابی کرده شد و له

چهار وقتش پیشه چهار کار بود	کسی ندید و نبیندش از چهار جدا	بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو	بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
از نه شکست از چه معنی شد سر زلفین یار	مشکبوی و شکر رنگ و مشکسای و مشکسار	از دل ما را نه بست او خود چرا او بر نشد	و ر قرار از ما نه برد او خود چرا شد بیقرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژپشت	ور نمی خورد است چشمش از چه باشد در خمار	آفتابستش بنا گوش و خطش سنبل بود	ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است گاهی در و سنبل دمید	هیچکس دیده است سروی کافتاب آرد ببار	سرخی از خون دل کسلاه گر چنان کز نور نار	مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
و آنکه من دارم برخ پرخون رویش ای سرخ	زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار	او و من هرده همی نازیم نازمن به است	او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو شرق یمین دولت بنیاد	آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار	پایه بندد و باکشاید پا ستاند یا دهد	تا جهان باشد همین بر شاه را این بود کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

نیزه خسرو ستاره است و دل شیر فلک
تیغ او شیر است و مغز جنگجویان حصار

آن دهان جنبان بود کاو شاه را بوسد زمین
وان دهان گویا بود کز شاه خواهد زینهار

زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل
زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد
جز بدو پیدا نیاید حکم جبر و اختیار

در چه حکم پادشاهی هر کرا باشد نکیست
پادشاهی زمحمود است فخر و افتخار

در چه از طبع اند هر دو به بود شاه از غم
ور چه از جوینده هر دو به بود منبر زدار

چه چیز است رخساره و زلف دلبر
گل مشکبوی و شب روز پرور

همانا که خورشید زنگ لبش را
بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

نه سعدی بگردون ترا نامساعد
نه مردی بگیتی ترا نامسخر

کند زشت را فعل رای تو نیکو
کند سنگ را فعل خورشید گوهر

بدان سنگ رنگ آتش آب چهره
نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر

رونده است و رفتنش در مغز شیران
خورنده است خوردن همه خون کافر

نه وهمست و گشتنش چون وهم بر دل
نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

نه رخشد چو او رخشد از گرد هیجا
درفش مصفا ز ابر مکدر

بوقتی که گرد سواران برآید
بپوشش زمین و بچرخ شد معسکر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی
که باشد میان گوزنان غضنفر

ز پیلان جنگیت گر و صف کوه کم
ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخ اند لیکن همه چرخ گردش
نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بدسگالان
از ایشان تباهی بر اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

چنان کرد از عرصشان دشت گیتی
بموج اندر آمد همی بحر اخضر

چو زنجیر داود خرطوم ایشان
که آویخته بد ز چرخ مدور

بگردون گردنده مانند و ایشان
جهان را هم از خیره بهره هم از شر

دو نعمت بزرگ اندر است از دو گیتی
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر

اگر به تیر مه از جامه بیش باید تیر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

اگر فرد شود آهن ز آب و طبع اینست
چرا برآمد جوش همی بردی غدیر

چنانکه آز ز عفو و عطا بود ابرد
ز بیگناه غنی به گناهکار فقیر

خدای سخت و قوی گفت باشد آهن را
ز بهر آن و دو بود اندر آهنش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند با گهر سرشته کند
محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گویی گفتش بود معنی
نجات دولت بینی هم او بود تعبیر

ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر
همی بروید شعرار پراکنند شعیر

کسی که زنده بماند از آن نهر علیان
اگرچه تیغش رستست هفت چون بهار

بمغزش اندر تیغست اگر بود خفته
به چشمش اندر تیراست اگر بود بیدار

اگر بحلبند بند قبای او از باد
کمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر سوال کند گوید ای سوار مزن
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار

وگر شجاعت گوئی بکودکی در غور
ز پشت اسب مبارز بود به پیش پدر

پدر چو زاول تابند و فریزدانی
بچشم عقل بدید اندر آن نماند پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند
تخت ملک بر او پیش او به بست کمر

چنان بود پدری کش چنان بود فرزند
چنان بود غرضی کش چنان بود جوهر

ز عکس روی مخالف که شاه بجنگ بیفکند
بدان دیار هوا ابر شست و خاک اشقر

هنوز لشکر ما را ز خون مردان شاه
سم ستوران لعلست و دیدها احمر

صبا دا ابر مروارید گستر
تو پنداری که نقاش اند بنگر

یکی با صورت مانی نه مانی
یکی با صنعت آذر نه آذر

همی خدای ز بهر بقای دولت تو
از آفرینش بیرون کند فنا و زوال

گر آن عطا که پراکنده داد جمع شود
ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال

نه آب دریا ز ابر عطای او قطره ایست
نه کوه سنگ بوزن عطای او مثقال

هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان
اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

درنگ از امر تو اندوخته است خاک زمین — شتاب از آب تو آموخته است شمال

سخاوتش را وطن اندر سیاهی قلمست — چنانکه در ظلماتست چشمهٔ حیوان

ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان

بدین دو جای تو یکسان همی ببین لیکن — ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان

مبارز از تیر تیزش چرا همی بجهد — از آن سپس که گذارد بچشمهٔ حیوان

بعمر روزی غمگین مباش تا همت — نشان بر فروزی بر گنج عمر جاویدان

اشکسته زلف یار ز بسکه تو تتا کنی — دست و ستانت اگر با ساحران الکیا کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر غوغا — خویشتن را که زره سازی که چوگان کنی

نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی — نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی

آمد آن رگ زن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست

دست بگرفت و گفت عز علیک — همچنین دست را که یار دلبست

زهی آنکه زنی شاه را قلم بابل — نه رست هیچ نی از خاک تا به بستان میان

بجای علمش جهلست علم افلاطون — بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

تو ابر رحمتی ای شاه ز آسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شورستان

سپهر گفت از و کوشش و ز من بخشش — زمانه گفت ز من طاعت و از و فرمان

ولیکن ار کشد ار درد آن کشد که چرا — مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران

بشاه رو که ده انگشت او و مهر دو کفش — کلید روزی خلقست و چشمهٔ حیوان

گاه بر ماه دو نیمه گرد مشک آری پدید — گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

شکنی بر خویشتن تا ز رخ عنبر شکنی — خویشتن لرزان کنی تا ز رخ مشک افکنی

چون بخواهی گشت گردش کرده یا لؤلؤ کنی — چون بخواهی خفت بستر لالهٔ نعمان کنی

طشت زرین و آبدستان حاضر است — بازوی شهریار را بربست

سر فرو برد و بوسه داد دستش — وز سمن شاخ ارغوان بر جست

گویند در حینی که سلطان از اسب افتاده در خشم شاه این رباعی را بدیهه گفته وله

شاها ادبی کن فلک بدخو را

کآفت برسانید ز رخ نیکو را

گر گوی غلط رفت بچوگانش زن

ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش

راز دل من چنان مکن فاش که دوش

دیدی چه دراز بود دوشینه شبم

هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

منوچهر شصت کله

اصلش از خطهٔ بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی میبوده و شهرتش معلوم است

وین نبیذ عجب‌تر که خورد باده بچنگ — بی نغمهٔ چنگش نمی باب شتاب است

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار — باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

خاک پنداری که با ماه و مشتری آبستن است — مرغ پنداری که هست اندر گلستان چنگ‌زن

ابر دیبادوز و دیبادوز اندر بوستان — باد عنبرسوز و عنبرسوز اندر لاله‌زار

نافهٔ آهوست هرچون بگذری در بوستان — دانه در است هرچون بگذری در نوبهار

سوسن آزاد و شاخ نرگسش تا بر جهت — نرگس خوش بوی و شاخ سوسن آزاد بار

کشوری گر سوی آن کشور بری هم گر کمین — چو بدید اندر جستن آن کمین ضیای شهریار

سوی شام اینک نهاد از بهر کین و عراق را — یمن اندر بر یمین و یسار اندر یسار

حیلت ضحاک جادو گشت باطل سربسر — کامد افریدون به بست اندرش گرز گاوسار

گر نه کوکب چرا زنده نکردی جز بشب — ورنه عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

آهی که صفیرش نزنی می‌نخورد آب — نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب

آن یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار — وین گلاب آورد سوی کوهسار از مرغزار

آن یکی گویا چرا شنا رسیده چون مسیح — وین دگر بی شوی چون مریم چرا آبستن بار

آنکه این سوزد ندارد آتش و مجمر پیش — وانکه آن دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

آن یکی در تکیه دارد بوی مشک خلخی — وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار

همچنین زرین بکردن سر بلورین مانده — و آنچنان چون در غلاف زر سیمین گوشوار

زود بینی اندران کشور بپای پیل و پیل — غار ما را کرده کوه و کوهسار اکنده غار

تا در مصر اندر بصره گروه اندر گروه — تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشند هر کسی — پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی انگه گردن زدن
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
روی تو چون شنبلید و سر شکفته بامداد / وآن من چون شنبلید ناشکفته در چمن
تو همی تابی چو نور و من همی خوانم بمهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر / تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن
گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
همواره در فضای تو هم دیو هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر و هم جوان
ترکیبت از طبایع و مستغنی از حواس / در موقفت جهنم و در ساحتت جنان
چون کی جدا نمی‌شوی از تخت یک نفس / چون جم که بر نشستت از جام بگزمان
خلقی فرو بری ز زن و مرد یک بیک / لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان
قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل / نعل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی / چو آشفته بازار و بازارگانی
گرفتمت که رسیدی بآنچه میطلبی / گرفتمت که شدی آنچنانکه میبایی
ای کرده سیاه اختران یاری تو / بستند مخالفان هشیاری تو

بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در خنده از ما و ما زنده در محن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن
راز دار من توئی ای شمع یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو تو آن من
نعمت فردوس یک نقطه ز عیش لشکرش / گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن
ای پیکر بشور مجره ز خون چکان / ثعبان آتشین دم و در دست بهمن
با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع / با اختران مقارنه با ابر اقتران
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط / وضع تو در اثیر و تجارت در آسمان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج / دلو است طالع تو و با حوت همعنان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو بخیره جهان
شعر ما گفتن بهار شعری که باشد تا در / بچه نازادن ز آرش باد افکند جنین
غمین ترکس آنکس غنی ترکنی تو / فروتر کس آنکس تو برتر نشانی
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان / نه هر چه داد ستد باز چرخ مینائی
فخر است جهان را که جهان داری تو / بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل آنجناب از بلخست والد ماجدش ابا عن جد از فضلای
عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدامن او زده
بودند و با نهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین مایه تحسد سلطان شد بنای سعادات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند
و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت
آمده و چون وارد نیشاپور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند و در آنحال مولانا جلال
الدین برسم هدیه داده و بمولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن
از نیشاپور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد
ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام پدر و حیات کرده و با ایشان گفته که در ولایت روم بجهت
شما فتوحات خواهد شد بنا علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجناب لها افاده و ارشاد که
گسترانیده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بوده در آن وقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده وقدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بخلد برین انتقال کرد
وحسب الوصیه جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهار صد فاضل و عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده و سلطان
علاء الدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته در آنحال درد طلب دامنگیر آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت در روم
بصحبت چند نفر از مقوله ابن اخی که از اوتاد وابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب سهر
وردی بوده رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر
ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس تبریز را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی
الرضا ع و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابیطالب ع بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ باو گفته که بروم برو سوخته آنجاهست
آتشی در وی زن شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر شتری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده
میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت
شیخ گفت آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار
مولانا ازین سخن متغیر و ازین زهر کلام متحیر شده و تیر به نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول بقونیه
بمجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دیده گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا گفت اینها
قیل و قال است ترا باینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفت ای درویش این چه کار
بود که اکثر این کتاب از مصنف والد من است که نسخه انحصار داشت شمس دست در آن آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقا
از آب تر نشده بود برآورده نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا باین
چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحراها رفتی و شور و غوغا داشتی مریدین
دعوا آغاز کردند که رند سر و پا برهنه آمد میخواهد مقتدای مسلمانانرا گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا را سوز آتش
اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاده بی طاقت شده به تبریز آمد چندی نیز با هم در آنجا بسر برده و باز اصحاب مولانا
بنیاد سعاوات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ٦٧٢ هم بقونیه ازین عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد فرزند نا
خلف مولوی بشهادت فایز شد و ٦٤٥ شرح کمالات صوری و معنوی ایشان در وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز
تحریر و تقریر بیرونست و کتاب مستطاب مثنوی برهانی است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید
من نمیگویم که آن عالی جناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب   و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسید قلیلی از
آن از برای خود انتخاب کرده و بسمع دوستان میرساند الحق بتاثیر کلام ایشان سخن عرفای دیگر کمتر دیده شد   وله ایضا

بروید احجر لیفان بکشید یار ما را
ایا که عشق نداری ترا رواست نحیب
یار در آمد ز در خلوتیان دوست و دوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
به نیستی چشم نعیمی وقت خوالست
خیاط روزگار به بالای هیچکس
بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد
چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن
آینه خریده بنگری جمال خود
آنچه کردم کنون پشیمانم
من به بیداری بخواب اینچو را گر دیدمی
ور نجویی چون گل روی تو بودی خوی تو
ور تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق
از رخ و لب گلشکر بسیار دارد حسن تو
ای بلبل سحر که مارا بپرس که که
کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد
زیران جان سیاوش عقل معاد بودی
تا بر دم مرد را افراسیاب نفس
گر شیوه حسد ز پی کینه و فساد
زیر سفال سفله درخشند و گوهرش
کیو طلب بیامد و شهزاده بر گرفت
سیمرغ قاف قدرتش از دست آن غلام
شبی بنا که خانه بر و فرود آمد

بمن آورید حالی صنم گریز پا را
برو که عشق و غم او نصیب ماست نحیب
دیده غلط میکند نیست غلط او اوست
رقص چنین میانه میدانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
نه خوالست این حریفانرا جوابست
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
با طبیبان دغا پیشه سر و کارش ده
ور پس پرده رفته برده من در پیش
دل اشمال یار بالیستی
چون تو کافر بودمی گر گرد تو گردیدمی
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
بر تو هرگز چون تو بر من دیگری بگزیدمی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریدمی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد
از بهر این نتیجه بتوران تن نهاد
بس سعی کرد دختر طغش بزن بداد
آمد میان آن دو نفر ناموزونی
پنهان نشد که داشت ز تخم دو شهزاد
از توران تن ببرد بایران جان چو باد
بسته بلطف دو چشم جهانبینش برگشاد
چه گفت گفت کجا شد و صیت بیاد

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم
بدست عشق در افتاده ایم تا چکند
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
گفتا زناز بیش مرنجان مرا برو
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
بازم بلطف گفت که صحرا خوش است آ
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیداری
قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیائی
ایزداوندیکی یار جفاکارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد
در غم یار یار بالیستی
تا بدانستمی ز دشمن دوست
ور باول روز زین حال آگهی بودی مرا
گر بدین زاری تو بودی عاشق و من مهر طلب
گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه مهره داری
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
رمزی خوش است گر بنوشتی بیان کنم
پیران کر پیشه که عقل معاش بود
تا چند گاه در خلق کام و آرزو
تدبیرهای باطل و اندیشهای زشت
کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس
زانجاش برد با وز ابلستان دل
یکی همیشه همی گفت راز با خانه
نگهتمت خبرم کن بوقت افتادن

مخور بدیگرا و را لفز بیداد شما را
تو چون بلبت خودی برود ترا نحیب
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفت ترا خوش که مرا جا خوش است آ
از آن در پیش خورشیدش همیدارم که دارد رو
همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده
درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
یا غمم را کنار بالیستی
زندگانی دو بار بالیستی
ور تو کی دل بستمی گر بستمی ببریدمی
بر دلت بخشیدمی و بوسه بخشیدمی
یار خلقم شرم بودی باز حق پرسیدمی
غم انقدر نماند کاخر تو یار مائی
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
احوال خلق و قدرت و شادی و علم و داد
آمد برسم حاجب و در پیش ایستاد
بیچاره با فرنگیس شهوت ببود شاد
کردند تا هلاک سیاوش از آن نژاد
موجود گشت و بال بزرگی همی گشاد
دادش بزال علم که او بود اوستاد
مشو خراب بنا که مرا کن اخبار
که چاره سازم من با عیال خود بنظاره

نکردیم خبر انجا نه حق صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کرد می‌شکاف
ز هر طرف که گشادم دهن دهن و بستی
دهن گشاید تن تا بگوت رفتم
چو آفتاب برآمد چه خفته اید ای خلق
چنانکه روزی در خواب رفت گلخن تاب
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
در آمد از در گلخن بخشم حمامی
گر با تو بوم بخسپم از یار رهیا
سبحان الله من و تو ای درخوشاب
اطراف رخت مشک سیه بگرفته است
در مذهب عاشقان قراری دگر است
گریم ز غم تو زار و گوئی زرق است
هر دیده که در جمال جانان نگرد
جز ما اگرت عاشق شیداست بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی

فرو فتادی و گشتی سرا بزیر ازار
که طاقتم برسیده است وقت شد هشدار
نشستیم که بگویم چگویم ای معمار
طبیب آید و نبض و بروره گفتار
ز چشم طالب نور است و روح عاشق نور
بخواب دید که سلطان شده است شید مغرور
در امر و نهی خداوند بدنشین و شهور
زدش بپای که هر چه مرده در گور
ور بی تو بوم بخسپم از زار رهیا
پیوسته مخالفیم اندر هر باب
گوئی در توبه را گنه بگرفته است
وین باده ناب را خماری دگر است
چون زرق بود که دیده در خون غرق است
شک نیست که در قدرت یزدان نگرد
ور میل دلت بجانب ماست بگو
می باشد و می باشد و می باشد و می

جواب داد مرا و فصیح آن خانه
همی زدی بابهانم ز حرص مشت گلی
بدانکه خانه تن تست رنجها چو گرفت
مثال کاهگل است این مزور معجون
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع آله
بدید خود را بر تخت ملک از چپ و راست
میان غلغله و گیر و دار و برد و برو
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید ملک
سبحان الله هر دو شب بیداریم
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد
رو تو چو ماه است و مرا سینه چو طشت
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
تو پنداری تمام دلها دل تست
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
گر هیچ مرا در دل تو جاهست بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من

که خیز خیز خبر کرد مست بلبل و بهار
شکافها همه بستی سراسر دیوار
شکافها بتو گوید که وقت شد هشدار
هلا تو کاهگل اندر شکاف می‌افشار
نظر بصنع محال است از چنان منظور
هزار صف ز امیران و حاجب و دستور
میان آنهمه شادی و عشرت و شر و شور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو فرق نکر میان بیدار رهیا
تو بخت منی که بر نخیزی از خواب
زان طشت همیزنم که بگرفته است
کاری دگر است و عشق کاری دگر است
لی فی صنما میان دلها فرق است
از یار فرومانده و در جان نگرد
گر هست بگو نیست بگو راست بگو
دی باشد و دی باشد و دی باشد و دی

امیر خواند از سادات اندیار است و تاریخ روضة الصفا از تالیفات اوست گاهی بگفتن شعر هم مبادرت می‌نموده این شعر از وی دیده و نوشته شد

هر که دست از آب حیوان شست خضر وقت اوست
هر که از ظلمات نفس آمد برون اسکندر اوست

ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه عباس ماضی صفوی بسیار باو شفقت داشته و در سنه وداع این عالم کرده از اوست و له ایضا

نه دیده قطره خون از جگر برآورد
بدین تو دل از دیده سر برآورد

شهرارهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار خوارزم و نواحی آن ولایت مزبور از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پادشاهان جمعی را مورد غضب ساخته امر نمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جا دهند در آن وقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشان را آنجا گذاشتند آن جماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رقت کرده کسی را به تفحص ایشان نامزد فرمود آن شخص بآن مکان رسیده دید که جهت خود خانها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده اوقات بگوشت ماهی میگذرانند بزبان آن جماعت خوا نام گوشت و رزم را

۴

نام هنیزم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عدد ایشان
نیز چهار صد بود و بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه آنجا خوب میشود
و ولایات آنجا نوشته میشود **اورگنج** از دار الملک خوارزم است **شیخ ابو العرفا** از کمل اولیای زمان خود بوده
و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجنت شتافته از وست

بدکردم و اعتذار بدتر ز گناه　|　زان رو که درین است سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوت و فعل　|　لاحول ولا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است اما بیشتر در قراکول ماوراء النهر گذرانیده و بحسامی قراکولی شهرت یافته و درویش صافی
مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپنک پوشیده و زاویه او مرجع سلاطین میبوده و هم در قراکول در سنه
برحمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدیدن وی رفته درویش مطلقا
ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفتند بروی خواندند بد نگفته　ولـه ایضا

حسامی ز شاهان مجازی نیست پروائی　|　چرا که بخیهای ژنده او هم لشکری دارم
همچو نی در غم او چهره زردی دارم　|　گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم
سبحان الله همه خوشیهای جهان　|　گویا که برای ناخوشی دل ماست
هرکس گذرد بر سر آن کوی کشندش　|　از هر چه باو میل دل غافل ماست
زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا　|　جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست

قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی
روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با و نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق
منسوب باو هست و آخر الامر با مر ریاضات در عرفان پایه بلندی رباعیات از وست بد نگفته است　ولـه ایضا

گر مرد رهی نظر بره باید داشت　|　خود را که از هر چه باید داشت
با قوت پیل مور میبایدبود　|　با ملک دو کون عور میباید بود
گر کار جهان بزور بودی و نبرد　|　مردار بسر نامرد بر آوردی گرد
در خانه دوستان چو محرم گشتی　|　دست و دل و دیده را نگه باید داشت
این طرفه نگر که عیب همراه آمیختی　|	میباید دید و کور میباید بود
این کار جهان چو کعبتین است و چه نرد　|　نامرد ز مرد میبرد چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او یافتند　ولـه ایضا

دوشینه بی صدق و صفای من و تو　|　در سکده آن هوش بهای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی　|　ور بر دگری نکته نگیری مردی
از دفتر عشق را بخوان و مگوی　|　مرکب بی انتقاله میران و مگوی
جامی بکفم داد که لبتان بخور　|　گفتم نخورم گفت برای دل من
مردی نبود فتاده را پای زدن　|　گر دست فتاده گیری مردی
خواهی که دل و دین بسلامت ببری　|　می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست
گویند که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر و فایق می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز می
گفته اند باینجهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان به هر کس می افتاد او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله
مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال خجند و شیخ رضی الدین علی لالا

و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سهیل است و گاهی نیز شعر میفرموده آخر الامر در فتنه
چنگیزخانی وداع عالم کرده اند انید و قطعه و سه رباعی از وست

باز چون بر سر عمل آیند / همه چون شمر و چون یزید شوند
آنها هر خان که اصلشان ز گلیست / ایا که سرشت پاکشان از گلیست
پیوسته از آن سلسله مو تیر سیم / زان خط خوش و تند هیچ تیر سیم
گر طاعت خود نقش کنم بر نانی / وآن نان بنهم پیش سگی بر خوانی

خواجگان در زمان معزولی / همه شبلی و بایزید شوند
گر جهودی قراضه دارد / خواجه مالدار و فرزانه هست
دل الله ببرند و قصد جان نکنند / انیست ملا و گر نه اینها چه گل است
ترسیدن هر که هست از خشم بدست / بیچاره من از خشم نکو تیر سیم
وآنک سالی گرسنه در زندانی / از ننگ بر آن نان ننهاده دندانی

۴

دو ناحیه آبادانست از دیار بلخ منزهات وسیع و مرغزاری بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده اینست
ظهیر الدین وهو طاهر بن محمد المکنی بابی الفضل بحلاوت گفتار و بلاغت اشعار بنهایت امتیاز دارد الحق فرید
عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی
در اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه اتابیک محمد بن ایلدگز بوده و از وی بعضی نوازشات
یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده
گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازیست سبحان الله گویا همیشه حق
مخفی بوده چه با اندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر بخاندان نبوت بد اعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر
رسیده مطلقا این معنی را نمیتوان فهمید امید که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده انچه در بیت ثبت افتاد بعد ازین گذارش آخر الامر
در تبریز پا بدامن کشیده منزوی و هم در آنجا بخلوتسرای عدم خرامیده در سنه در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه هر نفسی تازه محنتی دارد
مرا به بر و رود در کسب نام با تو گوش
از ابر گریه ببین و بگو کاین شیخ چیست
نعل می بستند روزی تو ستانت به روم را
چشمت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست
گر بر رخم نخندی بر من همه سپاس
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تیغش ز کله سر بیغر دشمنان
هر آتشی که بر سر چوبی کنند راست
صد قران بر جهان گذرد تا نام ملک

ولہ ایضا

که این ذخیره بماند بمعین و یحیی را / جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
از کوه ناله بین و مپندار کان صداست / کبک دری که قهقهه شوق میزند

ولہ ایضا

وانکه بچشم و ابروی ما مهربان دهد / هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
کاین خاصیت مزاج چو زعفران دهد / فریاد من ز طارم گردون گذشته است
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد / در موضعی که چون دم روح القدس نهاد
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد / الخیر و بکه حفظ تو از ردی اهتمام
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد / اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی

ولہ ایضا

اگر چه از عده بمعین شده انتسب جلی را
خراب می بخند بارگاه کسری را
آسیب قهر پنجه شاهیش از قفا تست
حلقه کشند از آن در گوش قیصر یافتند
هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نصرت همای رایت او را رواج دهد
کو کرد از صولت آتش امان دهد
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا نماند زانکه نماند
کسیکه باز شناسد همای را از خاد

تنم گداخت چو زر از غم اندرین غربت
که آتش از چه نهادند در دل فولاد

دلم چو مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست
خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا ازین چه که سیمین بریست در کشمیر
مرا ازین چه که نوشین لبیست در نوشاد

بهین گلی که ازو بشکفد مراد است
که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگئی را حور
گهی خطاب کنم نفس سفله را راد

هزار دامن گوهر نثارشان کردم
که هیچکس شبی در کنار من ننهاد

درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی کز رتبت معالی او
حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد

امل ز رغبت او در سخا همی نالد
چو دایگان عروس از حریصی داماد

چه حد مدحت اینجا رسید وقف دعاست
خداش در همه حالی معین و یاور باد

وله ایضا

اگر بنوک قلم صورتی کنند نگار
چه موجبست که گلها همیکنند نثار

فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار

در آنچنانکه در اثنای سال فصل بهار
که شد ز درگه فرمانده جهان زوار

کنون کجا برم این ننگ چون کشم اعذار
ستم ز عدل تو آورده روی بدیوار

که شد شبیکه خورشید از آن تمام عیار

سرود خارکن از عندلیب نیست عجب
عروس باغ بگر جلوه میکند امروز

هنوز ناشده سوسن ببند عهد امروز
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر

جهان گشای ابو بکر بن محمد آنک
کسی چو او نبود آگه از عقیدت من

جهان پناها امروز در زمانه توئی
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق

کسی که غرق قبول تو یافت در عالم

وله ایضا

لیک بر کشد از سر دیوار
نخورد جز حیات خصم شکار

دست در بار شاه دریا بار
نرساند بکام او آزار

طرفه مرغیست تیرت ای خسرو
زلف نصرت گرفته در چنگل

باز مانده بشبوی شست ملک
الملک عرصه داده صد بار

سپیده دم که زند بر خیمهٔ زنگار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار

چه حالتست که مرغان همی زنند نوا
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را
دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته
هنوز ناشده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

زمانه تهمت بد خدمتی نهاد مرا
چو این سخن شنود باورش کند ناچار

چو این علامت جهلست و نام من عالم
که روزگار بعدل تو دارد استظهار

فلک بجاه تو افراشت چتر مسند
ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار

غبار موکبت آن کیمیای بی‌تعب است
بچشم همت او ملک ری نماند خوار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز تخم نیامده است ببار

بر کشد دشمن ترا گردون
ببر کرکسان برد هموار

نخورد جز دل عدو طعمه
نامهٔ فتح بسته بر منقار

مرغ نه ماهی که هست او را
دهن پر ز بانش ماهی وار

ماهی دیده که صد ست شاه
پیش رایت خزاین اسرار

من یکی گوهرم فتاده بخاک / ازره تربیت مرا بردار
گرچه باشد نثر ز همت تو / گوهر از خاک برگرفتن عار

وله ایضا

چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار / آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کناره میدان آسمان / شکل هلال چون سر چوگان شهریار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو / مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب / آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت / افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
در معرض خلاف جهانی ز مرد و زن / قومش در انتظاره و خلقی در انتظار
من با خرد بحجره خلوت شتافتم / گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادر است / کز کار کارگاه غیب همی گردد آشکار
انشا بداز کجاست که این چرخ شوخ چشم / از گوش او برون بکند این نغز گوشوار
گردون ز بازوی که ربوده است این طراز / گیتی ز ساعد که ندزدیده این سوار
گر جرم گو کجست چرا شد چنین دو تا / ور پیکر مه است چرا شد چنین نزار
گفت آنچه بر شمردی از آن جمله هیچ نیست / دانی که چیست با تو بگویم باختصار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان / هر ماه نو بسر نهد از بهر افتخار
گفتم که از مدایح ذات ستاره کش / رمزی بگوی تا بود از تو یادگار
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد / درجی چنین که بینی پر در شاهوار
تا من ز بهر تهنیت عید بی دریغ / بر آستان خسرو عالی کنم نثار
شاهجهان اتابک اعظم که دولت / اسلام از حوادثه حصنی است استوار
آن بحر مکرمت که ز امداد فضل او / دایم عروق نعمت و امنست روزگار
وان قطب معدلت که سپهر ستاره دار / همواره گرد مرکز عدلش بود مدار
آنرا که فر تربیت او عزیز کرد / اجرام آسمانش نیارند کرد خوار
وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت / دوران روزگار نیارد نهاد خار
انجم بتکیه رای تو از روی آستین / هر دم بآستین کرم نثرد غبار
در حسب حال خود سخنی چند داشتم / لیکن بر این یکی کله اکنون شد اختصار
کای آفتاب جود ز من سایه وامگیر / وی سایه خدای ز من سایه بر مدار

وله ایضا

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور / شنیدم آیه توبوا الی الله از جمهور
بگوش جان من آمد ز عالم غیب / که الخلاصه تقدیر و زندگی مقدور
جهان ز باطن البتت برکند زر که سهیل / گمان مبر که بگیتی گل شود معمور
برین مضیق فنا دل منه که جانی کو / برای غیرت تو برکشیده اند قصور
مگر تو بیخبری کاندر مقام تو ثرا / چه دوستان حسود اند و دشمنان غیور
مگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در پیش است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو در میان گروه غریب مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
بدین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانور انداز تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه رنجهاست ز تو بر دل وحوش و طیور
بدشت جانوری را نمیخورد غافل / تو نیز میکنی از بهر سلب او ساطور
بدان طمع که دهن پر کنی ز غایت حرص / نشسته مترصد که قی کند زنبور
کناغ خیز ضعیفی بخون دل بتنید / بمجلس آئی که این اطلس است و آن عصفور
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی / میان اهل مروت که دارد این معذور
بباده دست میالای کاین همه خونست / که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومم / که با که ساخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
گذشت از دلم اندیشه می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
که مرد و درق کبر ما نشاید راه / مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
ز بهر چه کردم و گفتم کنون پشیمانم / مگر دعا و ثنای خدایگان صدور
ز زیر مشرق و مغرب بقصر دو تن / که باد رایت اقبالش تا ابد منصور
نه در حدیقه لطفش وزیده باد غلط / نه بر صحیفه خردش نشسته گرد فتور

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
تراست لعل گهربار در میان گهر
چنان بچشم تو بی قیمتم زبید رمی
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود
اگر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
زمانه گرچه ببازار دم نمیداند
سنرد بنظم چنین گوهری کشید قیام
نثار مجلست از چرخ گوهری بادا
برو زمانه ناساز از سرم بیرون
گهی چو عهد لیشمان نطاق عهدم سست
ایا شهی که بریزد زباد حمله تو
چو بیلک تو بدنبال چرخ گرد نگاه
همیشه تا بتجارت زمرد شاه جهان
برات بخشش تو بر وجود عالم رد

وله

چون برفراخت خسرو سایکان علم
برروی آسمان اثر تیر کی نماند
وریابد ستکان فراخش زمین بیل

وله

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع

گرنه فیض وکرم وعاطفت او بودی

وله

میان لعل چرا کرده نهان گوهر
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر
بصورت شبه از نوک او روان گوهر
بهیچ گل ندهد هیچکس نشان گوهر
کسی ز دست نیفکند رایگان گوهر
در او که خوب نماید تو امان گوهر

سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
خدایگان ملوک جهان طغان شه آنچه
سپهر قدر را دست خرد نمی یابد
خروس عدل تو تا پر زد استخوانم
اگرچه موج در آورد سالها دریا
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب

وله ایضا

هوای ناله نای و نشاط رخ چنگ
گهی چو عزم بخیلان برآتغ غم لنگ
بروز معرکه دندان پیل در کام نهنگ
گمان بگوشه ابرو در او روان رنگ
بسوی اهل وساری سیاه دیر و بانگ

چنان بدر و دل از سینه بر کشم آهی
خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
چنان بدور تو کار زمانه منظوم است
قیامتست ز تیغ تو در ممالک دم
رخ عداوت چو نارنگ زرد و از باد

وله

زهی سپاه ترا بشتیر ز فتح و ظفر
جهان بعدل تو هرگز خراب چون گردد
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
در خاک پست کرد سر پرده ظلم
الا ز گرد موکب فرمان ده عجم
گردون با آستان بلندش خورد قسم
نکاشت عزم تو بر صورت فلک خیلش
چنان بود که حمل را نسیم گل بمشام
جهانیان را روزی مباد آن روز یم

نکرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
چو تو بر سهم وها قین بروی بوز دمال
پس الکهی بنشانی و روز رمح نهال
بیک یک ز بیم خنجر خورشید خبر آن
سلطان نشان اتابک اعظم که باس او
پهلو کنند تهی اجل از تیغ تو ولیکن
سرشت کلک تو در طینت زمین الهام
همیشه تا ز سر اکنند کی نبات النعش
اله که چرخ خبر تو شاهی بر دکسی نام

وله ایضا

گفتمی دنیا همه آفاق نمانده است کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را آخر

چنانکه نغمه داود و رادی زبور
از آنکه ننگ نیاید ز ریسمان گوهر
نثار دی کند از جود بر جهان گوهر
بقدر جود تو بر گنج شایگان گوهر
بجای بیضه نهاده است ماکیان گوهر
بهیچ وقت نیفکند بر کران گوهر
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
که در حساب نیارد بهای آن گوهر
که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ
که از ترازوی جودش جهان بدان سنگ
که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
مصیبت است ز گذر تو در رطاد و فرنگ
بسوزنی که نه آتش گدازد و نه زنگ
معاش و شمت از نقد قاضی گرنگ

ایضا

همچون مخالفان شهنشه شدند لم
دار و حریم مملکت از امن حرم حرم
از دشمنان دولت تو برکنند شکلم

ایضا

بود چو روزی اهل هنر درین ایام

بست بر دولت فلک همت و انعام

تا جهان گاه براحت کند وگاه برنج
کنون زهستی من پیش این دو حرف نماند
وگر بمرهم ودارو علاج نپذیرد
بسی نماند که گردد زبس عمارت علل
زهی ضمیر تو هر شب بنیک اشارتی
هوای طلعت توان نسیم جان پرور
تراست معجزه سروری باستقلال
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
کشیده سر سوی گردون گهر چون من بود
ولیک ازهمه فریاد هیچ فایده نیست
جهان بکام تو بادا که جز درین معنی
ای نوشته دولت منشور ملک جاودان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین علو
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه
ملک نادیده چو او لشگرکش و کشورگشای
ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه
هرکجا از آتش تیغ برآید شعله
خود از برای سر زنده از بهر تن بود
در برگرفته دل چون خود آهنین
جهانبانان ز تو امروز چشم آن دارند
فرو گرفت جهان را مهابت تو چنان
تیغی که دست حادثه ای در تو تخت
چون ملجاء افاضل عالم جناب تست
آسمان همچنان بجای خود است
از کجا خاست این روانی جهل

وآدمی گاه مسافر بود وگاه مقیم
دلی چو چشمه میم وقدی چو حلقه نون
من و مدایح صاحبقران شرع فنون
چهار ربع زمین در پناه او مسکون
گشاده از تتق غیب روی صد خاتون
که از میانه آذر پدید آذریون
نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون
چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
دعای من باجابت همیشه مقرون
همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
مهر نازاده چو او فرمان ده گیتی ستان
ای همای همت را اوج برجیس آشیان
آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین
وله
رخ تو می نهد این نوع زخم را مرهم
خدایگان صدور زمانه صدر الدین
ز شوق اوست که دو شیر کا قمع عادم
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
زمین بغض توان شربت وبا و عفن
خیان بکن که مرا با هزار گنج و گهر
بفعل چون اثرات زمانه نامضبوط
اگر متابع ایشان فلک بود چه عجب
منم که با همین روز در همین مجلس
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد
وله
تخت گونشین مربع تاج گونفر آز
آنکه بیرون برد تیغش صد زخمها سپهر
خوانده تیغش برملا تو خطبه فتح و ظفر
بر در ایوان قدرش چون قمر صد ماه
رایت از قدرت فلکرا حاکمی بر قدر داد
آسمان با صد هزاران دیده چرخ کور نیست

قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم
لب تو مید هد این جنس در معجون
که قامت فلک از بار شکر او شد نگون
سر از دریچه ایوان همی کنند برون
بجنگ قهر تو احداث روزگار زبون
که آورد طمع اندر هوای او طاعون
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
بطبع چون حرکات سپهر با موزون
که جز متابعت کاد کی کند گردون
همین تظلم و فریاد کرده ام اکنون
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون
در پناه دولت فرمان روانی انس و جان
وانکه دور افکند تیرش خم ز ابروی کمان
داده عدلش در ممالک مژده با امن و امان
بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
عدلت از رحمت جهانرا دایه بس مهربان
تا ترا هیبت بدست و یکری نمد عنان
تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
چمن برنگ نزدی شد صبا بعطاری
وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری

وله ایضا

وانزلف چون زره را بر سر نهاده
که زیر دامن ایضا فشان نگه داری
که هست دم زدن دشمنت بدشواری
بر دشمنان دولت تو از بهر کنند
از حضرت تو قصد دگر جا چه کنند

وله
تو ئی که از مدد رنگ و بوی دولت تو
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی
ای خسرو یکه از پی ابداع کائنات
از درگهت جدا نشوم من باختیار
کار معاش من بطریقی کرم بساز

دست دل تو تربیت کاف و نون کنند
گرچه زفاقه رایت عمرم نگون کنند
ورنه شال ده که زشهرم برون کنند

وله ایضا

از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست
بر جهان قطب دهر همان محور
گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تنعم است که چرخ — می نیارد بر او گماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط — بر رخش خنده میکند ساغر
من چو بربط زبون زخمه چرخ — من چو ساغر غریق خون جگر

رباعی

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — وز نرگس مست خون هشیاران ریخت
یار آمد و دل در قدح یاران ریخت — از سنبل تر رونق عطاران برد
غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست — در حسرت روی یار و یار آگه نیست
دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست — این با که توان گفت که عمرم بگذشت
ای دل مشو اندر خط شیرین پسران — و آن حلقه مارست مزن دست بر آن
هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن — این که خفته مواست منه پای بر آن
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — لیکن مرساد از تو نوبت بکسی
بی نوبت تو مباد عالم نفسی — آوازه نوبت بهر کس مرساد

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراء النهر و نواحی آن

و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که دران طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعرا و شعار ایشان بقدر ضرورت ترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین اعرج اصلش ازان دیار اما در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته و در ریعان عمر بخدمت سلطان محمد تکش و قتی رسیده که خان مشار الیه با پادشاه قرا و خطا محاربه کرده و فتح رو داده و منشیان او را اسکندر لقب خواستند و سلطان خود را بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را لقب سنجر کرده قصاید گفتند در بعضی تذکره وصف بسیار می از و نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه دران جا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند بیت از و ثبت افتاد گویند هشتاد و پنجسال عمر کرده و در شهور سنه وفات کرد این اشعار از وست ولـه

انفخر تو اهل جهان را و جهان را — نازش بکمال تو زمین را و زمان را
به نور گر از آتش طبع تو پذیرد — در حال کند خشک مزاج شرر را

ولـه ایضا

چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت — فلک ز افسر خورشید سایبان برداشت
به نیزه خال شب از روی آسمان برداشت — هزار حلقه درع فلک بیک حمله
سوار یک تنه مهر چون برون آمد — سپیده دم بسر آتشین سنان برداشت
وانرا که غمزه تو کشتن امان نداد — امنیست خون بها که بیاد تو جام می
نه ز اضطراب موج محیط فلک چنانکه — گوئی بر آب زورق سیماب میرود
چرخ از فراق مهر دل افروز تا سحر — چون چشم نیم خفته که در خواب میرود
چون عاشقان دلشده در خواب میرود — در گلشن شگفته خرخنک این طیور
گوئی بطی است بر لب جوی مجره سر — از آشیان پریده و در آب میرود
ای لعل تو راز دار گوهر — دی چرخ تو نقش بند عبهر
دل خسته غمزه تو بادام — پرورده لب تو شکر
در ماه تو طوطی کمان کش — بر سرو تو زنگی زره در
از طره تو شکستگی ماند — بر صفحه دل چو نقش مسطر
چو شمع زر نگار روز گر وار ده پیراهن — از گوهر پای دهانی چو هم شب آبستن

در مرثیه گوید

ی در غم تو خلق بزاری گریسته — بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
تا گشته روح پاک تو همخوابه مسیح — از بسکه در حجاب تو اری گریسته
سریم دریده جیب و حواری گریسته — آلوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب
در ماتم تو پرده نشینان آسمان — بر گریه های زار حواری گریسته
با دختران نعش بزاری گریسته — زهره گذشته بدر شکوی خاک تو

بر طره برندیده آهو وشان تو
چون حرف تو با باد صبا میگویم
ای باد صبا مرا بکامی برسان

وله ایضا

آواز ستمت من از جفا میگویم
وز من بنگار من پیامی برسان

باری ز تو نیستم زمانی غافل
در طره او دلی است ما را زنهار

در جوف نامه مشک تتاری گریسته
یا میشنوم نام تو یا میگویم
گر زنده بیایمش سلامی برسان

اخشیکث از ولایت فرغانه است گویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد

از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی میشود **اثیر الدین** شاعریست آگاه و سخنوری صاحب جاه گویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر باذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت اتابیک ایلدکز عمر میگذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دو شاعر میان دو برادر گرد کدورت انجامیده بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از عالم فنا بدار بقا انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه شش صد و هفتاد و ...

از آنکه پنج گوشه عزلت میسر است
آهی که جهان بهم نوردد
گرچه سوگند انخوری گاکنون نکو تر دارست
تو فیر دل و دیده از روی تو این بار شد
ما مانده ایم و جانی از دست غم نمانده
ویدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی
از زلف تو دام کرد گوئی
ز بهر جاه تو جائی نمیتوانم گفت
من از خویش بگفتم کنون تو میدانی
احمقا آن روز در چشم من است
این تحملهای در دیده ز وقف
فلک دو وقت بخصمان تو خطا کنند
آن مخنث رشید کث و طواط
چهار چیز که اصل فراغتست و منال
هر کسی گو بد در تو لیکه اندر ره عشق

کو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
از دل بسر زبان رسیده است
من نیم ز آنها بحمد الله که با ورد ار است
کین بلند و خون کرید ان چوانتوانند
از عمر بیش رفته و ز صبر کم نمانده
همچو حبیب دل از ما بر داشتی و رفتی
شبهای فراق من دراز است
گران حدیث بخبر کاهش ... دل

از کف ترکی چو ماه باده خور و باده خواه
کار از ستمت بجان رسیده است
شادم بغم تو گرچه شادی
من خاک خیابان بادم کا و زلف تو جنباند
گویند نمی داند حال تو اثر آن است
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده
بس عهد ها که کردم بس عهدها که کردی
خوش آنکه مهتر و کهتر زمن همی پرسند
تو خود نگوئی کاین قلتبان در ثمند است

وله ایضا

کت گرفته ریش هر سو چون کشند
که بدره تا رکت اصلع کنند

وله ایضا

بود خطایش زین هر دو لفظ عکس پذیر
جهل را همچو علم را القسراط
نیز زدان بچهار دیگر در آخر حال

بوقت کودکی آن شیر تا حرام چو خواهد
گر بد وزخ حدیث گیر کنند
کنه بشرم ملامت عمل بحجلت عزل

رباعیات

چشمه لب بگناه گوشه خور بی سحاب
وین کار دو باستخوان رسیده است
در مذهب عاشقان حرام است
در آتشم از آبی کان دام تو سیماند
من صنعت او دانم میداند و میداند
از روی آب رفته در دیده ام نمانده
وان ماجرا نرفته انگاشتی و رفتی
که در حق تو خلافی چو مکرمت فرمود
بجیل آب دیگر آفتاب می پیمود
قلاده نیم گسل گشت و سر چشم آلود
که بسیلی گردنت در خون کشند
یکیک از گون زنت بیرون کنند
بجاه خواجگی آن خون نان حلال چو شیر
خویشتن را در افکند ز صراط
لقای تلخی مرگ و طمع بذل سؤال
فرق باشد از چه با لوعه تا چاه و قن

سالیست که پای در گلی نیست مرا | در سر هوس دل گسلی نیست مرا | در عشق بتی بار زبان گردم دل | هر سال تبسازگی دلی نیست مرا

قلب تو ز نور معرفت عور چراست | بینی تو بر روی تو چون گور چراست | ابلیس اگرچه پیش آمد رگ زشت | پس راست بگو چشم چنین کور چراست

تن در دادم بدرد عاشق فکنت | دل بنهادم بفرقت دل شکنت | تا دور فلک باز رهاند ز خودم | یا آه سحر باز رساند بمنت

امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می ز لبش چاشنی داده بقند | امشب اگرت هزار کار است مرو | وی صبح اگرت هزار شادیست مخند

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد | به زین نظری باین گدایت بدهاد | خوبی و خوشی و دلفریبی و دلا | داری همه جز وفا خدایت بدهاد

در خواب شبی همنفس یار شدم | او را نفسی همدم اسرار شدم | رویی که بر آن روی نهادم لطرب | بر روی زمین بود چو بیدار شدم

که از پر پشه همائی سازی | که طعمه مور اژدهائی سازی | در هم شکنی کاسه سر کسری را | تا دسته کوزه گدائی سازی

بخارا از اقلیم پنجم طولش رجو و عرضش لط از بلاد معتبره توران است و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخواسته اند **شیخ ابو العباس** اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعری سخن گستر با رودکی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است از وست بد نگفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد | زان گذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد

بنگر اکنون بچشم عقل آنگو | هر چه از ما گرفت ایزد داد | گر چراغی ز پیش ما برداشت | باز شمعی بجای او بنهاد

آغاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرای و محمود فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بمسند امارت متمکن بوده اینچند بیت از وست

اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد | مهربانیت را شماری نیست | زندگانیت را شمار مباد

بهوا در نگر که لشکر برف | چون کند اندر و همی پرواز | راست همچون کبوتران سفید | راه گم کردگان ز هیبت باز

برندق ندیمی قابلست و طبعش بمطایبات مایل مربای تربیت سلطان بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانه چی دویست دینار برات نوشته بوی داد این قطعه بنظم در آورده بعرض سلطان رسانید از وست بد نگفته که

شاه دشمن گداز و دوست نواز | آن جهان گیر کو جهان دار است | بیش یوز التون نمود انعام | لطف سلطان به بنده بسیار است

سیصد از جمله غایب است کنون | در براتم دو صد پدیدار است | یا مگر من غلط شنیده ستم | یا که پروانه چی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی | بش یوز التون دویست دینار است

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی بیش یوز التون هزار دینار است و یکهزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود دوی گرفت **ملا حاجی بهرام** در آن ولایت افضل دیار خود بوده این شعر از وست بد نگفته

یکچشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر جندی بطریق سیاحت باصفهان آمده و مداح سلیمان بن محمد ملکشاه است و داستان امیر احمد و مهستی را جوهری نظم کرده

چو صبح بر کشد علم ساده پرنیان | باید کشید رایت عشرت بر آسمان | زان پیش کافتاب سر از کوه بر زند | باید شنید بوی گل و رنگ ارغوان

روحی است بی کسافت و شمسی است بی کسوف | نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
مینخوار و سنگسار همی شاد باش از آنک | ما را خدای وعده همی داد در جنان

می بر حرامزاده حرام است گو بعهد | آزار میزبان طلبد رنج میهمان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک | زاو شاد میزبان بود آسوده میهمان

درده شراب ناب که باشد حرام خواب | چون تیغ آفتاب بزد چرخ بر خسان
تا جوهری زرگر جام شراب پر | نوشند باد مجلس بزم خدایگان

استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و نخست در گنجینه شعر فارسی را او بکلید زبان گشوده گویند بعد از شعری از بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده تحقیق که بعلت دولت عرب ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بوده و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک و استاد مزبور هم از آنجاست و تخلص برودکی کرده یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص را برودکی قرار داده منقول است که قصه کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته و چون امیر نصر احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات مستقر دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور از بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امرا و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و باغات خوب و بساتین مرغوب بوده از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع کرده که امیر را تحریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بنغمه مناسب بعرض شاه رسانید

بوی جوی مولیان آید همی | بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او | زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی | شاه سویت میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان | ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود گویند حب وطن انگیز شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام بحدی امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا نکرده سوار شد و عزیمت بخارا کرده غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بربط حیاتش گسیخته دویست غلام ترک بوارث گذاشته از وست

چنان بنالد از آواز سایلالش لجا | که جان مادر از آواز گمشده فرزند
حوری بسپاه اندو ماهی بصف اندر | سروی که آسایش و کبکی که برفتار

که حور زره پوشی و که ماه کمان کش | که سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت | سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت | سوم یعقوب را از بوش روشن گشت چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدین ثانی | نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

زهی سوار و جوان و توانگر از ره دور | بخدمت آید نیکو سگال و نیک اندیش
بسپید باشد هر جا چه رنگش ده سال | که باز گردد پیر و پیاده و درویش

صنم غلام خداوند زلف غالیه گون | تنم شده چو سر زلف او نوان و نگون
همی ندانم و هجر چند پیچم چند | همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون

ز باد خاک بعنبر بعنبر ساز | ز ابر شاخ مکلل به لولوی مکنون
بنیسان سبزگون کرد گوئی برهنه گان تن | که گردون گشت از ابر گردنا مون گشت اندر

ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم | ز بوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی | بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید | ور وشسته است بیداری نگارین رخ گلگون
فغان من همه زان زلف تابدار سیاه | که گاه پرده لاله است و گاه معجزنا

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن او / ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
خبر دهد بسیاهی روی دشمن سیر / نشان دهد دو تائی به پشت چاچ سپاه
زبهر آمد کان دست او همیشه بکار / زبهر نامد کان چشم او همیشه براه
برای پرورش چشم جان چه رنجه کنم / که حیف باشد روح القدس بکیانی
بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم / بحسن جرم چو یوسف اسیر زندانی
نخواستم ز تمنا مگر که دستوری / نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی
بر فرزند کسان گفت غم مخور زنهار / لبا کسان که بر فرزند تو آرزو مندست
ز آمده شادمان نباید بود / وز گذشته نکرده باید یاد
جان گرامی به پدر باز داد / کالبد تیره بمادر سپرد
از شمار دو چشم یک تن کم / وز شمار خرد هزاران بیش
گل رنگ شود چو روی شوئی همه جوی / مشکین گردد چو موفشانی همه کوی
امید ز گریه بود افسوس افسوس / کانهم شب وصل در گلو مانده گره

بوقت رفتنش از سیم ساده باشد جای / بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه
خدای گوئی از بهر آرایش سرشت / که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی / و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب / چه آب جویم در جوی خشک یونانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان / بسی ز سود مشان آشکار و نهانی
زمانه بنده و آزاده دار داد مرا / زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
شاد زی با سیاه چشمان شاد / که جهان نیست جز فسانه و باد
مرد مرادی نه همانا که مرد / مرگ چنان خواجه نه کاریست خورد
کاروان شهید رفت از پیش / وان ما رفته گیر و می اندیش
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو / رنگ از پی رخ ربوده بو از پی تو
چون کار دلم ز زلف او مانده گره / بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره

سیفی در روزگار ابو سعید در هرات تحصیل کمالات کرده ودر برات برای کود کان اهل خرقه شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش مشتمل بهمین مطلب است و در سنه در هرات وفات یافته رحمة الله علیه این چند شعر از و دیده درین نسخه ثبت نمود وله

آه تا چند سخن از دگران گوید و من / شاد سازم دل خود را که بمن میگوید
آرزو دارد که بلند گشته آن مه خوم را / تا بنقد جان من خبّاز من نان میدهم
وه که خواهد کشت آخر از زدی درا / عاشق بیچاره نان میگوید جان میدهم

شمس الدین احمد خلف موید حداد در شهر مزبور اوقات بحدادی مصروف و نجالد معروف گویند مادر گیتی همچو او فرزندی از شیمهٔ وجود در نیاورده از وست بد نگفته وله کرد در گنبد پای فلک پیمانت / سر بسیت درین عرصه کنم بر آبت
چون اندر سر دشمنت بجان آمده درد / آمد به تظلم که فتد در پایت

شهاب الدین احمد از فصحای عهد خود بوده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد از وست

نیاگوش نوای ترک سمن سیمای سیمین تن / سمن را خاک زد در چشم وگل را چاک پیراهن
وله زنخدان تو چون گوی است چوگان قامت / گریبان تو پر ماهست و پر پروین مرا دامن

مولانا عصمت الله والد خواجه مسعود از اکابر افاضل آن دیار است گویند نسبش بجعفر بن ابیطالب میرسد و در روزگار سلطان خلیل گورکان تربیت کلی یافته و در عهد دولت الغ بیک گورکان در سنه وفات یافته این اشعار از وست

گردون که بود از مه و قربی و کوکب / در قران تو ظاهر کند آثار قران را
ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد / برجیس و زحل کیست که بر هم زند آنرا
از جائزه بخشی عطا بیست بشیمه / فرزند نمانده است دگر مادر کان را
شاد زمرو سریر چه مخود از سپهر / صبح چو بر پای کرد خیمهٔ زرین طناب
تا آتش شمشیر درخشان تو زند برق / در هیچ مصافی ز دلیران سیاهت
در ملک چه تاثیر بود مشت دخان را / نادیده کسی پشت مگر پشت کمان را
باز برافروخت چرخ مشعلهٔ آفتاب / پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق / بیضهٔ سیمین نهاد در دهن اغراب

۴

شعبده باز فلک معرکه کرم دید — بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب
عده بچهره پرخون گر بیخت زنو و خلیق — گمان کنند که خصم تو سرخ رو برگشت

روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبله به ازآن آستان نبود
دیدم بصدر مسند عزت فرشته — چتر سعادتی که کم از آسمان نبود

بنشسته بر صدارت دیوانش آصفی — کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود
دارای ملک امیر مبارک که هر کرش — در لطف و جود حاجت هیچ امتحان نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع در بمخزن دریا و کان نبود
ایسی کرم نمود که در جنس وحش و طیر — چون ما ضعیف جانوری در جهان نبود

ایسی که چون کمان شکسته خود بود — سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
لبها کشودمش که بدندان نظر کنم — چیزی بجز آب جگرش اندر دهان نبود

گفتم بابن جهان بزبان که آمدی — گفت آن زمان که عالم و آدم نشان نبود
از تار عنکبوت سفل کردش بپای — کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود

تا کاهش از وزیدن بادی که گسست — بیچاره را تحمل بار گران نبود
القصه چون براه عدم [illegible] — ما را بدین کیاه ضعیف این گمان نبود

ای هجر بی رحمی مکن و از تیغ رم تا بکش — گر من بکشتن لا ایقیم باری چنان ز رمکش
سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش — بطلبکاری ترسا بچه باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری — کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش
گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست — ای همه نوخم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند — سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش
بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم رمزی — راه اینست اگر بسخنم داری گوش

زود دیوانه و سرمست ز دو دیدم پیشش — بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش
دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست — ز تف باده عشق آمده در جوش و خروش

بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع — بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش
چون کشر رشته ناموس شد از دستم — خواستم تا سخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه کعبه است که بی پا و سری آئی بطواف — وین نه مسجد که درو بی ادبی آئی بخروش
این خرابات مغانست درو مستانند — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا هست درین شیوه سر سرگرمی — دین و دانش بیکی جرعه چو عصمت بفروش
بروز وصل همی گشت ذوق دیدارم — کنون بتصور آن روزگار میکشدم

مولانا عمعق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح بعشرت گذرانید و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودندی بوساطت او صله ها یافتند و همه باستادی او اقرار داشته سوای رشیدی که بسبب اینکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر درج عصمت مرتبه اعلی یافته با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده او در جواب عرض کرد که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد رشیدی بمجلس حاضر شده مرشد خان مراتب را باو نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی بدیهه این قطعه را گفته که

شعرهای مرا به بی نمکی — عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهد است — اندرین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلاست گفته تو — نمک ای قلتبان ترا باید

صله و تحسین معقول پیدا کرده گویند صد سال متجاوز عمر کرده و در آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار هم در جوانی در فصل بهار وداع عالم فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا مرثی گفته قبول نیفتاده آخر الامر باحضار عمعق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شور انگیز و سخن درد آمیز که مطلوب است داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده در مرثیه گفته بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده ثبت افتاد که گفته است

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان / رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر / بی آب مانده نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنه اتفاق افتاده دولتشاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا بدو بحرین گفته بنظر نرسیده این چند شعر از اشعار ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد

نماز شام چو پنهان شد آتش اندر آب / سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
هوای مشرق تاری تر از شبه گون / کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین / هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات / یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو / دو دیده دوخته بر روی گوی دولاب
چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد / دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
بت مرا ز نشاط نظاره مه نو / چکید بر گل احمر هزار قطره گلاب
ورا ز دیدن مه هر دو دیده پر خلل / مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
گهی بگوشش همی بر نهاده مه گوشوار / گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال / همه هوا و قلم سیم شد بشکل حباب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود / چو شمع زرین پیش زمردین محراب
فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی / بسان ماهی زرین میان چشمه آب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال / چو نور عارض فردوسیان ز زیر نقاب
بسان زورق زرین میانه دریا / گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک / گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
شه مظفر منصور نصر ناصر حق / ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
خدایگانا شاها مظفرا ملکا / به مبارک بکسبت صحبت از اصحاب
قرار کرد تمام و بوقت کرد خرم / کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب
خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان / ولیت گشته مصیب و عدو گشته مصاب
اگر بموئی سخن گوید و گر بموی دهان / من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایه موئی و لی چون دیده موران / ز هجر غالیه موئی که چون موئی میان دارد
اگر با موری و موئی شبانروزی شدم همدم / نه مور از من خبر دارد نه موی از من نشان دارد
بجسم موی در گنجم ز بس زاری که من هستی / اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
الا ای مشعبد شمال معنبر / بخار بخوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا / نه نوری ولیکن چه نوری منور
نه خلقی که نه جسم داری نه جان / نه مرغی که نه پای داری نه پر
همه پوئی و پای تو در تو نهان / همه پری و پر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم / برید بهاری ز کشور بکشور
ز اشکال تو روی دریا منقش / ز آثار تو روی صحرا مصور
الا یا خجسته براق سلیمان / یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون / نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و بریان و گریان / بری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته بناگوشش از گوشه دل / رسیده دو زانوش بر تارک سر
روان گشته رنجورش از درد هجران / زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
چو جوی قطره قطره ز رخسار پر خون / چو دل پاره پاره شده جامه در بر
ز داغ درونش جوارح جراحت / ز پیکان هجرانش افگار پیکر
شکسته باحداث کرد و نشر کردن / بریده ز مایه بخنجر بشش خنجر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی / شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
الا یا مشکین چو این نقش کردی / در آویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر جان این سوخته دل / چه عذر آوری پیش دادار داور
اگر شرط مهر آزمائی ندانی / بگو از پریشی یاری از حال چاکر
بیا ای صنم بر سر راه یاری / یکی بر سر راه بگری و بنگر
ببین چون ره صید مجروح راهم / منقط ز بس قطرهای مقطر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
مدان ای نگارین که بر وی ندم زرقم / مدنهان که آرند اسیران کافر

چو بیمار بر پشت حمال نالان / دو لب از نفس خشک و دو آستین تر
دو دستش خمان چون دو چوگان گلگون / دو پایش چو دو خرکمان کمان‌گر
بختی گران بار و پالانش بودی / بجا بودی گر از سایه بودیش افسر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود / زمانی معلق زدی چون کبوتر
همی ره بریدم چون مار اشکم / درین هر دو ره بر عجب مانده همبر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد / پیاده شد و ماند خر راهم اندر
بدشتی رسیدم بمانند دریا / که کس جز بلاکیک ندیدش معبر
گیاهش از درشتی چو دندان افعی / هوایش از عفونت چو کام غضنفر
نه جز دیو در ساعدش کس مساعد / نه جز وحش در دشتش خلق یاور
حصاری پدید آمد از دور گفتی / سپهریست رسته ز فولاد و مرمر
ببالاش پوشیده افلاک و انجم / بدامانش پنهان شده خاور و خور
یکی صورتی چون جهانی به پهنا / بر آورده پیکر بفرق دو پیکر
هوائی پر از آسمانهای سیمین / زمینی پر از بوستانهای بی بر
طریقی بر آن آسمان چو صراطی / چو پیچ سر زلف خوبان کشمر
چو بر روی خرقه بر کرم پیله / همی رفتمی من بر آن راه منکر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره / یکی اژدهای خروشان چو تندر
چنان اژدهائی که از سهم و بیمش / فسرده شدی بحر و بگداختی بر
از ایشان شدم تا یکی سنگلاخی / چو قعر جهنم مخوف و مقعر
گروهی چو یکمشت عفریت عریان / بکنجی چو گور جهودان خیبر
چو نسناس ناکس چو خنزیر خیره / چو یأجوج بیحد چو مأجوج بیمر
همه غافل از حکم دین شریعت / همه بیخبر از خدا و پیمبر
چو دیوان نبدی همه پیر و برنا / چو غولان دشتی همه ماده و نر
بیک پاره نان آگهند و بیده زن / بیک استخوان این خورد و خوان باد بر
بهر ریسنگی گروهی برهنه / خریده بیک دیگر اندر سراسر
چه دارند این قوم نبد سلیمان / اگر نیستی سهم شاه مظفر

زمانی پیاده چو بر طور موسی / زمانی نشسته چو دجال بر خر
همه شپشش از گوش تا دم مغربل / همه جامش از چشم تا سر مجدر
ز هر موی او دیده رسته گریان / بهر دیده نوحه کردی بر آخور
دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل / دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
مرا گفته دست بر کتف گردون / ورا گفته پایی بر پای لنگر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی / ببردند با جان پاکان برابر
نه خورشید کردی بسوش مساحت / نه تقدیر کردی حدودش مقدر
ز آتش اجل رسته و ز باد پیکان / ز خاکش خسک رسته و ز خار خنجر
همی رفتمی در چنین حال لرزان / چو کتف یتیمان عریان در آذر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش / فرازش ز کافور پوشیده چادر
نه خورشید را سوی بالای او ره / نه اندیشه را سوی پهنای او در
ز وادیش عالم پر از تف دوزخ / ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر
در آن بوستان خاره و خار گلشن / در آن آسمان چشم نخچیر اختر
رهی تنگ از آنسان که گوئی مهندس / نمونه خطی بر نگارد بمسطر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی / گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
بقوت چو گردون بصولت چو دریا / نه تندی چو طوفان بتیزی چو صرصر
من اندر کنارش پشیمان و حیران / همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
یکی وادی چون یکی کنج دوزخ / درون کنده مشتی خسیس محقر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم / هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
سواران ولی بر نه زین و چاخچ / شجاعان ولیکن بفسق و مباغر
نه هرگز کسی دیده‌شان سجده قبله / نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی / چو سیمرغ در که چو نخچیر در بر
همه دیو چهران دیوانه طغیان / همه سگ پرستان گوساله پرور
بیک روزه نان حمله دهد دین و لیکن / ز منگ و سنگ و بوق دیبچه توانگر
ملک ناصر حق و سلطان مشرق / که جمشید ملکست و خورشید لشکر

بدانجا رسیده است جاهش که گوئی — نه خالق ولیکن ز مخلوق برتر
چه غزوست کان مر ورا نیست همتا — چه جاه است کان مر ورا نیست درخور

جهان زاید و گوهر ناموافق — بتوفیق ایزد دگربار او مسخّر
یکی کلک روشن تن تیره صورت — یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

دو گوهر که جز وی معانی نیابند — یکی خاک میدان یکی مشک اذخر
یکی دولت افشاند از تاج محنت — یکی آتش انگیزد از آب کوثر

ایا پادشاهی که از دولت تو — جوان گشت باز این جهان معمّر
بروزی که بخت آزمایند مردان — برد هر کس از کرده خویش کیفر

زمین گردد از نعل اسپان مجزّع — هوا گردد از گرد میدان معنبر
جهان گردد از خون مردان چو دریا — تو چون نوح کشتی تو چون جنگ حیدر

کهی همچو خورشید بر روی گردون — کهی چون فرامرز بر پشت اشقر
بنوک سنان بشمری موی دشمن — بگرز گران بشکنی ترک و مغفر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت — مؤنث شود در رحمها مذکّر
زمین از چه دوزخ شود یا چه دریا — زمان از چه حنظل بود یا چه شکر

منم بر زبان و دل خویش ایمن — ز ریبت مصفا ز شبهت مطهّر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف — ز تلبیس بدخواه چون شیر مادر

میان من و دشمن من شریعت — طریقی نهاده است سهل و مشهّر
اگر گشت راضی باحکام ایزد — دگر سر نتابد ز دین پیمبر

بحکم نیاکان او باز کردم — سیاوخش وار اندر آیم بآذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش — همی تا مصادق نشد نفع با ضرّ

همی تا جهان گردد از نور ظلمت — زمانی مصفا زمانی مکدّر
بقا بادت ای شاه در عزّ و دولت — سر چتر تو گشته با چرخ همسر

همیشه دو چشمت بترک پریرد — همیشه دو دستت بزلف معنبر
رخ بدسگال تو از آب دریا — دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

نسیم زلف آن سیمین صنوبر — مرا بر گرد دوش از خوابگه سر
گل افشانان بیالینم گذر کرد — پیامی داد از آن معشوق دلبر

عتابی کرد و گفت ای سست پیمان — نیاید گفتهای تو برابر
میان ما و تو عهد اینچنین بود — که چون من دیگری گیری تو در بر

شب تاریک و من ز اندیشهٔ تو — چو نفت اندوده مرغی پیش آذر
که اندر موج خون گم کرده هنجار — که اندر بحر غم بشکسته معبر

عقیقین ابر طوفان بار چشمم — جهان کرده است پر بیجاده تر
چو دریائی است هر شب خانهٔ من — چو کشتی آتشین سوزنده بستر

ز شب یک نیمه چون فرزند عمران — دگر نیمه ز شب فرزند آذر
مرا گر خط فرود آمد بعارض — نگردد زان جمال من مزوّر

همانا من بحسن اندر که بودم — چه شد گر بر سمن بر رست عنبر
خداوندم همی خواندی چه افتاد — که اکنون بنده بینندی و چاکر

کنون گر تیره شد آن ماه رخسار — وگر تاری شد آن گلبرگ احمر
همان انگار کاندر موکب شاه — بپوشید آفتابم گرد لشکر

مرا زین سبزی عارض ز تفصیل — هزاران زینت است در رونق و فر
که بر سبزه بود زین پس بصحرا — نشاط و نزهت شاه مظفر

خیز ای بت بهشتی که انجام می بیاید — گر روی بهشت کرد جهان از بهشت وار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن — ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در آب چشم ابر — گوئی که جامهای عقیق است بر عقار

یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز — آراسته بدرو که و کوشک و کوهسار
یک کوهسار نعرهٔ نخچیر جفت جوی — یک مرغزار ناله و افغان مرغ زار

هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره کش — صحرا ستاره پر شد و گلبن ستاره دار
ای نوبهار عاشقی اندر بهار تو — من بنده دور مانده از روی چون بهار

ما را چو روزگار فراموش کرده — ما را شکایت از تو کنیم یا ز روزگار
گر آرزوی وصل تو جرم است در گذر — در انتظار وصل تو جز نیست در گذار

اکنون تو دوری از من و من جستیم نام
مانند کان شاه جهانیم نیک عهد
آثار عدل او چو ستاره است بی‌عدد
این از منازعان تو صافی کند جهان
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
همه جیبهای دلیران شود زریر
گاهی کنی ز کشته همی روی دشت و کوه
زیر آن جیم طوبی و فردوس
بی گنه مانده هشت سال بهند
ملک تاج بخش ملک ستان
فکر من مدح تو نیارد گفت
هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف
شهید وار بخون اندرون گرفته مقام
گشوده بر رخ بیجاده گون طویله در
کمان نزده بدم من که تو بدین دو پای
بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل
بنفشه موی مرا خاک برگشاده گره
همان کسم که مرا هر که دید بشکفتی
ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
بکس نیاید روزی ز روزگارم یاد
گرفته باد ترا دوست دار اندر بر
بخواه جام و برافروز آذر برزین
ملک درفش همی بارد و فلک الماس
بخواه آن گهر پاک تا بسوده وات
شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت

سخا که آدمیست بر احداث روزگار
خبر نیک عهد نبود نزدیک شهریار
دریای جود او چو سپهر است بی‌کنار
وان از مخالفان تو خاکی کند دیار
گردد زمین چو قیر و فلک تار همچو قار
بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
گاهی کنی ز سبزه همی روی کوه و غار
زیر آن میم کوثر و تسنیم
چون گنهکار در عذاب الیم
قطب دین بو المظفر ابراهیم
مگرش فضل تو کند تعلیم
کمند وار قد راستش گرفته شکن
غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
صبور وار به بندی نیاید سند و هن
بدل گزیدی دیگر کسی ز من بر من
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
ز درد و حسرت کرده ازار و پیراهن
بکس نکرد روزی مرا به پیراهن
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردنا
که پر شمامه و کافور شد که و برزنا
ز خاک سنگ همی روید و ز آب آهن
بیان قدرت در شان خالق ذو المنن
شرارهاش برو ماند از زمین و منن

گر کالبد بخاک رساند مرا فراق
معلوم اوست هر چه معاینست در علوم
آن خسروی که دولت و اقبال روز و شب بدو
میدان پر اژدها بود از تو بروز جنگ
کیمخت کوه بگسلد از زخم بانگ کوس
که گرد بر فشانی بر گوشه فلک
زیر خط زبرجدش میمی
پشتم از جیم او چو جیم دو تا
دل چو کانون دو دیده چون تسنیم
ختم او کل من علیها فان
خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
سترده عارض گلرنگ او نشانه گل
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ
چه گفت گفت دریغا امید من که مرا
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
کنار برگل من رفته در کنار زمین
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
چو چشمهای یتیمان ز آب دیده لحد
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
زمین صحیفه سیم است و ابر گنج گهر
شمالهای بلور است شاخ هر گلبن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
زبانهاش چو شمشیرهای خون آلود

در زیر خاک باشمت ای دوست جان سپار
موروشاوست هر چه معاینست در بحار
دارند گرد درگه میمون تو مدار
مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار
گوش زمانه کر شود از هول گیرودار
که اسب در جهانی در دیده و سوار
زیر جعد معنبرش صد جیم
بر من از بیم او جهان چون میم
کارها مستقیم و حال سقیم
عفو یحیی العظام و هی رمیم
بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
نکرد سینه سیمین او نسیم سمن
یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن
غلط فتاد همی عهد و فا و مهر تو ظن
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
تو در کنار سمن سینه گان سیم بدن
همان کسم که بدی عارضم نگار ختن
گرفته آن تن مسکین من بگل مسکن
چو جامهای شهیدان بخون نشسته کفن
ستم رسیده ز جور زمانه ریمن
تو شاد زی و بکن نوش باده روشن
درخت قبه کافور و سلک در عدن
خزینهای عبیر است خاک هر معدن
چو آرمیده بود خاک بستد حرمن
بر ز رنگه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر منصور نصر ناصر حق   که پادشاه زمین است و شهریار زمن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او   جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
ایا ستوده سواری که در صف میدان   شوند مردان پشت زنان آبستن
بدست دولت بند موافقان بکشای   به تیغ نصرت بیخ مخالفان بر کن
گفتمش سوزنی نبیره تست   گفت حوا لبمر طلاق رهست
یا خود خواهم همی دو چشم خود کور   تا دیدن دیگری نبینم سویت
دل از بر من رمید از بهر خدای   گر آید و در زند جوابش ندهید
در باغ رخت بهر تماشای دلم   گل بود و لبزه نیز آراسته شد
قد چو الف بعشق چون نون کرده   خاک ره و پشت موزه گلگون کرده
بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا   بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا
هنوز لب بدعا ناکشوده از صد جا   رسید مژده که درهای آسمان بستند
چه سد آهن پیشش چه کاغذین دیوار   چه کوه زرین پیشش چه دانه ارزن
خدای کرده است این دولتش بفضل عطا   بر غم حاسد و بدخواه کوری دشمن
هزار لشکر باشی تو در صف میدان   هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
دوش دیدم بخواب آدم را   دست حوا گرفته اندر دست
خواهم همه را کور ز عشق رویت   تا من نگرم بس برخ نیکویت
هر دیده که عاشقت خوابش ندهید   هر دل که در آتش است آبش ندهید
آن سبزه که از عارض تو خاسته شد   تا ظن نبری که حسن تو کاسته شد
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده   دل خون شده و ز دو دیده بیرون کرده

مشفقی از اهل بخاراست زیاده برین از حالش معلوم نشد این مطلع از وست

ملا تجلی از اهل بخارا و در اواخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر از وست

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار است آخر الامر سفر حجاز کرده در مدینهٔ مطهره بجنت خرامید گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نموده از وست

بنازم سرمه کش چشم بی‌ترحم را   نشسته گیر بجا کی سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین اختیار آن دیار را بایشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکی است **بدخشی** از جمله فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان سر آمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم این دو بیت از وست بد نگفته و له

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب   از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طره تو همایون که شان   بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنهٔ چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر عود بابادی اول نکرد و حال بقدر قصبه ازو باقی مانده شاعر آنجا همین یک تن است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده از اکابر سخنوران عهد سنجر و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی و در دیوان اسم او باستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفتخر و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان سید رئیس خراسان

مینوشته اند و سلطان سنجر او را بلقب برادری خوانده و بوساطت معزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان آورد بخوارزم فرستاده که ظاهرا و باطنا مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا فدائی را بر کاغذی کشیدی و مطلب را ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بربسته بجیحون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست بد بگفته

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب — جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین کی دید — یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
طبع و دستم باد و چیز اندر جهان الف گرفت — طبع با تیمار عشق و دست با جام شراب
پس چشمم روز تا شب پیش دل تا بر دمید — داستان سعد و سلمی قصه و عد و رباب
باز دل در دلبری بستم که شد در مهر یار — ماه هنگام سحر چشمم به چشم نیم خواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان — چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
وقت بهار باده مخور جز به بوستان — از باده آن به است که در بوستان خوری نبید
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج — بده دوازده سال اندرین بباید خند
ز نانهان رخ و چشم و زلفت ای دلبر — یکی گل است و دوم نرگس و سوم عنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز — یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر
هر آنسه چیز نه بخش از دو لب بیک بوسه — یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
ز جادوئی تو ربودی ز ماه و حور و پری — یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر
بچشم و گوش و زبان نام حال و قصه من — یکی بگو و دوم بشنو و سوم بنگر
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه — یکی بها و دوم مدت و سوم مفخر
ز پشت آنکه قوی کرد پشت دین سه رزم — یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
ز مرکبش بگه تک سه یاد دارد رشک — یکی شمال و دوم عاصف و سوم صرصر
زهی گواه بزرگی و قدر رتبت تو — یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
بدست و نام سرا و سه چیز فخر کنند — یکی نگین و دوم سکه و سوم افسر
زمانه و فلک و اختر بروز و شب — یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کرد کار ترا — یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر

چند بارم از فراق دلبران از دیده آب — چند باشم زرد و گریان همچو شمع اندر تب و تاب
تا شکم بیشتر شد صبر من کمتر شتاب — راست میداری ز دیده صبر یارم آب
عاشقی آرد جوانی خرما طبع جوان — بیغمی خیزد ز مستی حبذا مستی و خراب
تا فلان دلبر چه گفت و تا فلان یار چه کرد — آن چه کرد آنرا سوال و آن چه گفت آنرا جواب
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنگ — من همیجویم بوقت مجلس عالی شتاب
مهر او یکسر بلا و من طلبکار بلا — عشق او یکسر عذاب و من خریدار عذاب
با دوستان خود آنچه ترا هست پیش از آن — بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
هر شخص کریم از وجود شد بعدم — که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
همیشه در سر و در زلف مجاورند سه چیز — یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر
ز بوی خوی و زلفت سه چیز برده ورند — یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند — یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر
بکوی بعیب و خط و فا و منزل وصل — یکی بیا و دوم بنگر و سوم بگذر
که از دو عارض تو با سه چیز گشت دو چشم — یکی جمال و دوم زینت و سوم نور
رئیس شرق علی تحفه سه عرق شریف — یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر
رسوم و سیرت و اخلاق و معالی — یکی گواه و دوم حجت و سوم محضر
مر الکبت جمازه تو اش سه چیز — یکی زباد و دوم آتش و سوم صرصر
درخت میوه و شاخ هنر ز بر تیغش — یکی بلند و دوم تازه و سوم پربر
بملک و قوت لشکر غلام او زیبند — یکی قباد و دوم بهمن و سوم نوذر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و فر — یکی رفیق و دوم همسر و سوم رهبر
بقصد کوی با چوگان بمیدان و بشین سوی — ز زلف او دو پشت من چند بیر چوگان

خم چوگان او با گوی هر ساعت بمیدان در	همان کردی که روز با دریغش با زنخدانش
ندیدی آنکه تا زلف مشکینش بنمایند	با آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

باسم رشید وطواط نیز دیده نوشته شد و له

کاز برف چون روز شد چه شبا	یکی آتش افروز چون صبح صادق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی	چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
ز نطق ار فرو ماند بلبل من اینک	چو بلبل بمدح خداوند ناطق
چون عزنوان شدم بسوی وثاق	بر وصال اختیار کرده فراق
چون فرو شد بغرب چشمه روز	کفتی اخلاص را بخورد فراق
کوکب روشن و شب تاریک	درهم افتاده چون نکاح و طلاق
چشمش از غم چو ابر وقت بهار	تنش از غم چو ماه کاه محاق
گفت کای حسرت همه دلها	گفت کای غیرت همه عشاق
عاشقان را چنین بود بیعت	دوستان را چنین بود میثاق
گفتم ای جان بوصل تو محتاج	گفتم ای دل بروی تو مشتاق
روی چون اصل باغ ابراهیم	خود چه روی بخیره اسحاق
سال و مه بر صحیفه اتمام	خرد و جان همی کنند اطلاق
آن تعلق که بر سخاوت اوست	پس ازین کس نترسد ازطلاق
نکسلد هیچ روزی از حیوان	صله تو ز اهل استحقاق
این عروسان مدح را که دهد	جز تو از حسن اعتقاد صداق
ز روزگار برنجم ز دوستان محروم	چو مرتضی ز خلافت چه فاطمه ز فدک
نستد ز من آن پسته دهن دل بدو بادام	از پسته و بادام که سازد به ازین دام
زمین ز سبزه تر چون صحیفه گردون	چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین
براغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق	بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین
هر آنچه در صفت از لفظ و عطا در یار	از آن بهشت شنیدی درین بهشت ببین
لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین	قامتت را سرو جفت و صورتت را آفرین
سروکی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن	ماه کی دارد دهان اندر دهان در ثمین
تا بمیدان آمدی دیدم ز قدر روی تو	ماه را با گوی چوگان سرو را با اسب و زین

درین برف و سرما دو چیزست لایق	شراب مروق رفیق موافق
چو کس مطلع نیست بر راز کرده	چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
اگر گل برفت و شقایق نماند	می لعل و آتش گل است و شقایق
ولی النعم صدر احرار عالم	امین ملایک گزین خلایق
دلم اندر هزار هجران	روحم اندر کشاکش احراق
اختران چون چراغهای منیر	سرنگون در یکی کبود رواق
آمد آن دلربای نیکوروی	آمد آن سرو قد سیمین ساق
بی گره کرده گیسوان بخم	پر گره کرده ابروان اطباق
بی تو بر من حمیم گشته شراب	بی تو بر من جحیم گشته وثاق
چند ازین دردهای بی درمان	چند ازین زهرهای بی تریاق
روی تست از عجایب قدرت	وصل تست از نفایس آفاق
مدحت او روایح ارواح	مجلس او حدایق احداق
مدح او بالغدو و الآصال	شکر او بالعشی و الاشراق
در سخن صاحبی علی التحقیق	در سخا حاتمی علی الاطلاق
درج لؤلؤ شده است سر تا سر	در مدیحت صفایح اوراق
گرچه بر بست عمر من نفقه	سود من کردم اندرین انفاق
سپهر پیر بمن آن کند که اهل خرد	هزار عیب کنند از چنان کند کودک
بهشت گشت ز اردی بهشت فروردین	ز لطف روی هوا و ز سبزه روی زمین
ندیم و مطرب آن را ز بلبل و قمری	بساط و بستر این را ز نرگس و پروین
اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر	ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفین
ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوان	ز باد نافه مشک و ز باده ماء معین
سرو بالای و مه سیمای جز من کس نخواند	ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن	تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین
حسن روم و چین تو داری و ز تو پر چین گشته دل	سرو قدان را بروم و ماهرویان را بچین

ای دو چشم منت تو نگران / چند چندی بگریه دگران
از پی دفع مرگ و حفظ حیات / حیلها ساختند حیله گران
از مشک توده توده نهاده بر ارغوان / زین حلقه حلقه آن ماه دلستان
چون قطره قطره آب لطیفست عارضش / وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان
هر روز دجله دجله ببارم من از دو چشم / کاو طرفه طرفه گل شکفاند ز بوستان
تا پشته پشته بار فراقت همی کشم / چون ذره ذره کرد مرا در هوا هوان
چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او / نجم ز تحفه تحفه دولت دهد نشان
بلبید روشن و آواز رود و روحی نام / مو کلان صبوح خند بامداد پگاه
زیاد نام نهادند باده را یعنی / چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه
تا لبنک اندرون بود کو هر / کس چه داند که قیمتش چندست
زشت مرد چون تو نمیری همی / چه مردی بود گر زنی کم بود
بس بس که شکایت تو ناکرده بهست / رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

چند تازی چو معتبر شده / نه نکو اهند مرد معتبران
هنر قصد مرگ دفع نشد / تا بمردند همچو بی هنران
زان توده توده مشک آیم جهان / زین حلقه حلقه تنگ آیدم جهان
زان قطره قطره آبت در بکار / زین شعله شعله نار است چون دخان
زان دجله دجله بغداد درد مند / زین طرفه طرفه بغداد ناتوان
زان پشته پشته چو کاه آمدم سبک / زین ذره ذره چو کوه آمدم گران
زان نکته نکته رنج و حرج جست / زین تحفه تحفه قبول خدایگان
ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام / وزین سه فتنه گرایند عاقلان بگناه
قدر مردم سفر پدید کند / خانه خویش مرد را بند است
با تم نشینی بمرگ زشت / ازین پس بمرگ تو ماتم بود
چون در دل تو نیست وفا و نیکو بست / در چشم تو گیر نکب بود دشمن و دوست

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزه و رود خانها در دشت آنجا جاری و بتان آندیار بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب بعمل می آید **میلی** گویند معمار خوب میگفته و نیک جل میکرده زیاده برین مطلع شعری ازو دیده نشده

زهرکه چشم وفا داشتم جفا دیدیم / جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدیم

خجند از اقلیم پنجم است در صور اقالیم خجند را عروس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب میتوان یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر میرسد قلمی میشود **ضیاء الدین فارسی** مولد آنجناب خجند است ابا عن جد از اهالی و اکابر و اهل مناصب آندیار و سایر بلاد توران است و سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی گرانمایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تصبیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی است عادل هرچند دیوانش در میان نیست اما اینچند بیت که ازو نوشته میشود بر متانت طبعش شاهد لیست صادق و سیف اسفرنگ در وصف سخن سرائی او رباعی گفته

در شعر تو کان لطف از جان بیش است
در هرچه کسی وصف کند زان بیش است
نزد آنانکه در سخن استادند
هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

در عهد سلطان محمد ایلدگز بوده و مدتی متکفل امور شرعیه بخارا می بوده آخر الامر در ۶۲۲ در هرات روانه سرای جاوید شد ولهٔ فی القصاید

غم است یار و با من اگر خرج جفا نکرد / عذرش پذیر عمر چه با کس وفا نکرد
زرین شد ای عجب همه اطراف بوستان / نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان
کوئی هران قصیده که بلبل بهار گفت / باد وش بزر نوشته بر اوراق ارغوان
گر نار و ان مسکن صفراست پس چرا / صفرای باغ رفع نکرده بنار دان

گفتا بهای بوسه ده و من هزار جان / وین هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد
برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید / شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران
شد تا رسیده لعبت باغ و ز عشق او / خون جگر ز دیده انگور شد روان
آن فصل شد گذشته که اندر کنار باغ / چون روی دوست خرمن گل بود و بیکران

امروز نیست از همه گلها بباغ و راغ
آن قاسمی که بر در انعام او قضا
ای از دم رضای تو مشکین شده بها
شد عاشق جمال لقای تو نجب تو
ای شکر پیش لب آورده ز تو خندان
نطفه را گر ز قبول در تو مژده سید
گفتی ز درد من نگریستی و بر حقی

جز اشک و چشم شه سادات ارغوان
موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
وی از کف سخای تو زرین شده خزان
عاشق شدن چو رسم قدیمست از جوان
روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن
فرقست از فشاندن خون تا گریستن

سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست
جاهش فزون از آن که تو هم کند خرد
صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب
جائی که راستی شود از طبعت آشکار
بشبه سنبل تو گرد عبیر افشان است
شب ما بروز کار من و روز تا بشب

بر تخت جاه و ملک سیادت خدایگان
قدرش برون از آنکه تصور کنند کمان
سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
از شرم تیر در تن خصمت شود نهان
عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
نالیدنست از غم تو یا گریستن

کمال الدّین مسعود

از عرفای عالیمقدار و از اکابر اندیار است و شیخ از انجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود توغمش خان در تبریز بفرموده منکوحه خان شیخ را بسرای ترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای رخت آینه صنع و دمت لطف خدای
بوستانیست مرا از گل و ابرو گل ال

بحدیثی بگشا آن لب و لطفی بنمای
بسر آمد می ای بلبل خوشگو بسرای

شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب

مه من با تو که فرمود که بر بام برآی

و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از او است

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
گفت اگر دولبت خشک از دم سوزان شد
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد

و انگهی در دیده دریا منکر گفتم بچشم
باز میسازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم

گفت اگر گردی شبی از روی ما چون ماه جدا
گفت اگر بر آستانم آب خواهی روز و شب

تا سحرگاهان ستاره میشم گفتم بچشم
هم بمژگانت بروب آنخاک در گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بود گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام بجناب خواجه فرستاده بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند مقبول خاص و عام بوده منزلش مرجع سلاطین و اکابر میرانشاه بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از ان باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات شیخ در دار العباد یزد سنه ۷۹۲ اتفاق افتاد از و است رحمة الله علیه

ای روشنی از روی تو چشم نگران را
وعده کشتنی بده بکمال
بزن به تیغم و پیش از هلاک من کنه خود
خواستم از خادم مطبخ حساب
پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت
ای باعث ناله و فغانم که تو ئی

این روشنی چشم مبادا دگران را
جان من وعده کرا کشته هست
بگردن دگری نه که من گواه تو گردم
بره را کشت و بر سر پایه برد
شیر دان را گنده پیر دایه برد
وی راحت دل مونس جانم که تو ئی

منع کمال از عاشقی جان برادر تا بکی
بهر شستگان رحمت آرم این شکایت از تو
من نه باختیار خود میروم از قفای تو
گفت بر رسم وفای سود تست
گفتمش دل را کجا بردی که نیست
اکنون که دمی بپرسشم آمده

پند پدر مانع نشد رسوای ما در زاد را
که مرا حبیب کشت و مزار من نیامد
آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
حشو آن همسایه بهمایه برد
گفت دل را دختر همسایه برد
چندین منشین که من بدانم که تو ئی

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه سنگ بوده محبوس بود این رباعی را گفته از انجا خلاصی یافته این است

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم　　تا مست ازاین تنگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می آید　　پروانه از سنگ برون آمدنم

ابو علی الشطرنجی سمرقندی باغبان ریاض نکته سنجی است واز مداحان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست زیاده برین معلوم نشد

ای برادر گر عروس خوب آبستن شد است　　اندر آن مدت که بودی غایب از پیش عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید هیچ رنگ　　ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بیخروس

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سید است اشرف تخلص داشته این سید ثانی یا اشرف بین الشعرا مشهور اما خود در اشعار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کمالات صوری ومعنوی باهم جمع کرده در امور دنیا نیز رای متینش قانون بوده چندی که در انتظام امور شرعیه برای صواب نمای ایشان منوط بوده وجد وجهد خود بعمل آورده بنیان عدالت چندان از تدابیر صائبه او استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور حکام وسلاطین بقانون او رفتار میکرده گویند چندی در عهد بیغو ملکشاه بهرات آمده ونقد دل را بیکی از امرازادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص مترصد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق وجمعی از اصحاب بسیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سررشته بصحبت روحانی والفت جسمانی وکیفیت آن انجامید سید معین الدین فرمود ربط ازلی ارواح باعث اختلاط اجسام است درین عالم که درین حال قمری بر شاخ سروی ناله عاشقانه وسرود مستانه زده گرمی شعله آوازش جان مستمعان را سوختی معشوق سید گفت اگر این مرغ بسرو عاشق است از معشوق خالی نیست پس ناله اش را سبب چیست واگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست واگر نشانی از عشق ندارد پس صفیرش چرا در دل کارگر است سید فرمود بعلت زمان دوری در فریاد است معشوق از سر غفلت خندید وکمان گروهه برداشت ومهره گلی که آن مرغ ضعیف را مجروح وتنش را از آن صدمه مروح ساخته پای درخت سروش انداخت چون سید آنحال را دید بناله درآمد ودر خشم شده از آن مجلس برخاست گفت هر کس بخون مرغی بیگناه دلیری کند اعتماد بدوستی ووفاداری او نتوان کرد هرچند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده ورنجش او را مفید نیفتاد گویند آخر الامر همان معشوق در آن نزدیکی بسفری رفته قاطعان طریق او را بزخم تیری ازین عالم بدار البقا فرستادند وسید در سمرقند در سنه ۹۵۵ وفات یافته این اشعار از وست

چو آید بسوی حمل آفتاب　　جهان را شود تازه عهد شباب
صبا بحر دوار در بوستان　　ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید در آنوقت کردن صبوح　　بآمد درین فصل بود از حجاب
نگاری نشان پیش خود کز طرب　　بگیرد صراحی وریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح　　نه چون روی او گل بود در حجاب
بگیسو بنفشه نقد نارون　　بخنده گلستان برخ آفتاب
توانم رسیدن باین آرزو　　ولیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان　　سپاه همه آل افراسیاب
ای خطبه سلطنت بنامت　　شاهان جهان ستان غلامت
هم بار قضا مطیع امرت　　هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیر گیرت　　نه نعل سمند خوش خرامت
صد ملک گرفته یک رسولت　　صد قلعه گشاده یک پیامت
آن مرحمت که کرده بمن چشم کافرت　　از آن صد هزار مسلمان دیگر است
چنان خواهم که تا من بنده باشم　　تو سلطان باشی ومن بنده باشم
بزن آبی برین دل ورنه بینی　　که آتش در جهان افکنده باشم
آمد دل واز خوبی جانانم گفت　　زان بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه کجائی آخر　　بیچاره چنین گفت که نتوانم گفت
بر ما چو پیاله دوش بگذشت　　گفتیم که این لاله که آورد ز دشت

ماناکه دلش پر شد ازین زیستن زشت — کامد بر ما و دل تهی کرد و گذشت

خوش باش که این نفس عزیز است عزیز — می نوش که این قصه دراز است دراز

امروز بدلق و لقمه مرتهنم — ای گردش روزگار کور کی منم

چون مردم ناشناو اندر گرداب — دستی زدنست و عاقبت غرق شدن

خوش باش که در دور جهان گذران — نازد بتو شاهی چو بشاهی دگران

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز — اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز

آنم که همه حریر پوشیده تنم — ناسوده زخائیدن شکر دهنم

دل بسته روزگار پر زرق شدن — یا شیفته لقای چون برق شدن

امید بدیده شاهی بجلالت نگران — سر بر خط فرمان تو دارند سران

بساطی در ولایت مزبور بامر حصیر بافی مشغول بوده در اوایل حصیر تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او بساطی تخلص کرده از وست که گفته

شاه اسبی بشاعری بخشید — که زتندیش چشم چرخ ندید

بود تند اینقدر که از دنیا — نفسی تا بآخرت برسید

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آندیار است این مطلع ازوست

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو — چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

دردی گویند از سمرقند است در شیوه بدل و تجرید و طریقه فنا و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر ازو نوشته شد

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهمی دیگر — که به تیر دگر زنده باشم تا دمی دیگر

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی در میان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و دور زمان غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بوده کشته شد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی

دقیقی چهار خصلت دوست دارد — بگیتی از همه خوبی و زشتی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

برافکند ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردی بهشتی

زبوی گل گلاب آید بدینسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — شراب لعل و کیش زردهشتی

رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست مگر همینکه در معارضه عمعق ملاحظه شد و صورت آنرا نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدر خان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است مثنوی مهر و وفا با این قطعه از منظومات است — وله ایضا

تو وزیری و منت مدحت گوی — مدتها بی عطا وا بینی

تو وزارت بمن سپرده مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

بر باد تو بیتو این جهان گذران — بگذاشتم ای یار و تو از بیخبران

دست از همه شستم و نشستم نگران — چون بیتو گذشت بگذرد بیدگران

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد از شاگردان رشید وطواط است و مداح سلطان محمد خوارزمشاه بوده این قطعه ازوست الحق بسیار خوب گفته

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزعم فقیر اگر کسی از کار اول احتراز کند محتاج بکار دوم نمیشود خدا گوش شنوائی و دیده بینائی دهد

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان ترک دانسته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمالات کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبع صافی دارد و ادراک وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین را در لباس هجو

حجاب ساخته گویند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و ندما و فصحا آنجا یک بزعم او مجمعی ساخته باهم شور کردند که او را در گفتگو بمراعات یکدیگر عاجز کنند تا منفعل گردد بعد از آنکه با هر یک علیحده صحبتی خاص داشته و ایشان را خجل نموده هرچند حکایات اجری و وقعی ندارد اما از آن سخنان یکی را قلمی مینماید گویند بعد از عجز همگی ممهد یکی اخراج بفتح از موضع و معاد کرده بهیات اجتماع انمعنی را نسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کردند حکیم مشار الیه باکمال وقاحت از استاد این قباحت خجل نمانده گفت حضرات اگر در نزد همگی خجلم اما بهمین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی ندارم که این شغل و کار کیست همگی باز ازین سخن حجاب شده آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی و ندیمان بمراتب عالیه رسیده و بزیارت حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن از معارف و نصایح میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد قریب بده هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته و در ۵۶۹ در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است   وله ایضا

ای هر مژه در دیده چو سوزن بیتو / هر موی سنانی شده در تن بیتو
من بیتو چگونه بگذرانم که جهان / چون چشمه سوزنست بر من بیتو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا باین شعر بخشیدند لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود

آراسته بعید برون آمد آن نگار / از فرق تا قدم همه آرایش بهار
گل بود یار سرو چو آن بت سواره بود / وانگه که شد پیاده گل آورد سرو بار
گفتم که خدایا سببی ساز بزودی / کاین ماه شکرخنده بگرید به پدر بر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم / روزی نه روز مانده سلطان نی وزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر / گر وی بخلق آمده خیر البشر بشیر
گردنده و رونده بفرمان حکم اوست / گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر
برآبگینه سنگ زدن فعل ها و ما / همت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اجرا کرده بر گنه اقرار لیک ما / نه از صغیره شرم و نه از کبیره ننگ
جائی که جنگ باشد بپذرفته ایم صلح / آنجا که صلح باشد آشفته ایم جنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما / ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود / بقصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هوا نماند تا ساعتی بخفت هوا / هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان / که چون بخود نگرم ننگ هر مسلمانم

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست / نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
خراب عالم و ما چند وار این عجب / عجب از آنکه نمانند چند ز انجر آب
برخاسته ز ظل گل عارضش نفیر / وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گفتا پدرم بینکرد دور شو از من / آخر نه پدر راست حمیت نه پسر را
مامور امر حق شده بایست هر مرا / من گوش بر گشاده بر او ده که ده امیر
آنگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست / هست از همه گریز و همه زو ستایگریز
ملک کمینه بنده غاشیش در بهشت / افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ / بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
زنگیم و با پلنگ اجل کارزار هست / آخر چه کارزار کند زنگ با پلنگ
در پله ترازوی اعمال کائنات / طاعات دانه دانه و عصیان تنگ تنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ لفظ / در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم / هزار بار از آنگونه کس که من نه آنم
هواست دانه و من دانه چین هاویه ام / اگر بدانه نمانم بدام در مانم
اگر نبودی با من هوا هدایت تو / بسوی هاویه بردی هوا چو هامانم
بحق اشهد ان لا اله الا الله / چنان بمیران کاین قول بر زبان رانم

هست قد یار من سرو خرامان در چمن — برسر سرو خرامان ماه تابان او طمن

ای دریغا که می نه بتو انم — خویشتن را یکی بکون دربرد

گر در نهم و سنگ بود زیر شما — تا خایه سنبک میرود کیر شما

از ده عمل شهر نه او را داده ست — گر نه کس شهر ده کس او را گاده ست

کون سوی من آر و ساقهی بر بالش — تا خایه بترم ار بنافت نرسد

افتد که ز بهر من کنی خامه سیاه — تو خامه سیه کنی و من جامه سفید

از خانه برون بپای تا بر ناید — آواز منادیان خر گم گشته

بلکه خدو قد آن زیبا صنم را بنده ایم — شهد و شیر و نار و نان و ماه و مهر و نار و نان

کیری دارم چو چنار کردن شیر شما — رکهاست بر و چو پشت شمشیر شما

شه را غلطی سخت عظیم افتاده است — در حق کسی که او زناکس زاده است

گوئی که ز کیر خویش لاف ترسند — زینگونه سخنهای گزافت ترسد

صدرا باد المحشرت نامه سفید — تا حشر مبادات سر خامه سفید

ای رشته حکمت ز تو سر گم گشته — در خانه جهل آمده در گم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از وست بدنگفته — وله ایضا

چو آینه است بنا گوش آن بنا میزد — که تیره می نکند صد هزار آهنش

ببوی مشک سخا دهر را معطر کرد — بمرکه بود دوات تو عنبرین رسنش

دو صد هزار ستاره فرو چکد برخم — چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش

بر آورد کلماتی بخوبی یوسف — ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید وطواط است این شعر از وست بدنگفته — وله

رفتی و آرام خواب رفت ز ما تا دگر — خواب کی آید بچشم تا تو کی آئی بخواب

همه مسافر و این بس عجب که طایفه — برانکه پیش بمنزل رسیده میگریند

آری چه عجب دل وی آهن نیست — از تیغ که برگشته خود خون گرید

دلداری من یقین که در دل داری — اما نکنی تا جگرم خون نکنی

بر آن گروه بخندد ملک که بر بدنی — که روح دامن ازو در کشیده میگریند

یار اگر بکشد مرا چشمش چه جوی گرید — لی لی غلطم چو خود کشد چون گرید

یکدم نبود که در دم افزون نکنی — چون عادت و خوی این بود چون نکنی

فراقی با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب داشته چندی قاضی شهر سبز ملیرده از وست

منم درین چمن از بلبلان ز رنگی — ولی نزاری من نیست از هزار یکی

امیر معزی و هو محمد بن عبد الملک المتخلص بمعزی از مسانید صحیفهٔ فصحا و صنادید بلغاست ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته که من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق او را بخدا و بخداوند سپردم در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده آخر الامر در عهد سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمرهٔ ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول داشته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده او ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را تمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صلهٔ جایزه بجهت همه هر یک گرفته از این جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

علی قمر یزدی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری از او کرده اتفاقا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بود تا چون ماه را دید بمعزی گفت میتوانی شعری درین باب بگوی امیر معزی گفت بجان منت بدیهه این رباعی را بالعرض رسانید

ای ماه چو ابروان یاری گوئی یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی

بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهر حال صله بسیاری یافته وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه ۵۴۲ و جمعی مراثی بجبت او گفته اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده

گر زهره بچرخ دوم آمد نه شگفت است در ماتم طبع طرب افزای معزی
از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان بنشست عطارد بعزای معزی

غرض دیوانش بنظر رسید القصه قصاید رنگین وی انتخابی کرده این اشعار نوشته شد بد شگفته

عشق او سیمین و زرین کرد موی و روی من او همی خواهد که تا برسید بسیم و زر مرا
داد فرمان تا کند در باغ فراشی سحاب گرد بادی تا کند در باغ عطاری صبا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد چشم گوزن تا تو انگشت کوه و لاله و دشت اکنا
طال اللیالی بعدکم وابیض عینی من بکا یا حبذا ایام منافی وصلکم یا حبذا
تیره شبی چون ماه ویه دادی نشان زلف و روی چون قطرهای او ویه پیدا کواکب بر سما
بر جانب شرق شفق چون لاله سیمین طبق کوکب بگردش چون عرق [illegible] عشق ما
زیبا بگیتی سمک یک کام دارد تا فلک پیش آید از وهم ملک پیش آید از تیر قضا
چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد عیان گفتی که موسی ناگهان از آب دریا زد عصا
خویشتن را در حجاب و شرم و حشمت کن [illegible] بستر پوشد همی چون بستر پوشد شراب
من دلی دارم ز عشقش گرم مثل او شوم تا گر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است خدمت و مدح امیر عادل مالک رقاب
حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت حکمت کلی بنفس خویش کرده است اکتساب
چرخ اگر جانی بودی شمس اگر گفتی سخن شیر اگر بخرد نگشتی بحر اگر بودی سحاب
انصفت هرگز نباشد دل پسند از هیچ روی وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
گاه رعد از برق تیغ تو زند ابر [illegible] گاه برق از بحر جود تو بخندد در سحاب
شده است باغ پر از نشتهای زر خوشاب شده است باغ پر از تودهای عنبر ناب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی زبور خواند داود وار در محراب

گوهر گویا گرو شد دیده پرگوهر مرا گرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا گرد دیگر گون زمین و گشت دیگر گون هوا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه یاسمن از پرنیان سبز در پوشد قبا
دوش آن نگارین روی من آمد بسوی من تا شد ز رویش کوی من چون طبله عطار صبا
نور از کواکب خاسته دود از جهان برخاسته چون مردم نخواسته عالم ز زینت بینوا
مانند ماه یک شبه زهره چو زرین مشربه با نور ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
اندر بیابانی که وی از سهم او آورد خوی آن باد پای سنگ پی تنها همی کردی چرا
در میان عاشق و معشوق هنگام طرب شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب
راست پنداری که کافور و گلاب است ای شگفت چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
وصل خوبان بر الجشم اندر خیال روی او چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
عاشقان را گر وصال صحبت آن ماهرو خوشتر است از عمر و مال و از تندرستی و شباب
هر که ز او دلشاد شد در حضرتش نگرید ایام هرچه ز او آباد شد هرگز نگردد خراب
عزم و خدمت را چه باک از کید و کر آسمان کوه و دریا را چه رنج از سایه تیر و تاب
از علاء الدوله [illegible] گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند چون نیاید چون سها و چون گوزن و چون سراب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید مبار رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب
براغ و باغ نگر ابر و باد داده ستند ستوده عنبر ناب و سرشته در خوشاب
میان سبزه و گل برگ لاله نعمان میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف
یکی چنانکه شنگرف بر زنی سیماب

همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب

غیاث ملت و اسلام عون دین سوال
نظام ملک جهان سید اولوالالباب

وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

شهاب هست تلون بشکل چون قلمش
فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب

عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است
جودش سبب زندگی پیر و جوان است

دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است
باران سپه و ابر کف و برق سنان است

بتی که قامت او سرو را نخواهد رست
خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست

نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
بر من آمد ماهی که نارون بالاست

بر آمد از سر کوی و در سرای بزد
سرای و کوی بروبش چو آفتاب آراست

اگر و چهره او از دو زلف او گفتی
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست

چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر
فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
چرا شراب نه پیمائی و نه سوزی عود

بساز عود و بده یک شراب وصل مرا
که من بسوختم از هجر تو چو ز آتش عود

قدح بچنگم داو آواز چنگ در گوشم
به از نگین سلیمان و نغمهٔ داود

بیار چنگ که پشت من از سجود و رکوع
خمیده گشت چو چنگ است زین قیام و قعود

پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام
غلبنه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

چو من بنعمت محمود شاد و خشنودم
سزد بود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه
بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق
مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم
بچاره برگ درختان کجا شود محدود

تو آن ستوده مهی که روز حشر روند
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعمه
بود نکوهش خصم تو آیهٔ لکنود

اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب
عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود

اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان
بخود و جوشن و خفتان مخالفان حسود

دریده و زده و کوفته کنی همه را
شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود

چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر
گر آفتاب گل و ماه و سنبل آرد بر

نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او
مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن چو او شده است حجاب
ستاره را گره زلف او شده است بسر

بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
بزیر هر گرهی حلقه حلقه از عنبر

شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش
نهان کند جگر سوخته بمشک اندر

ز زلف مشک فروش است البرم لیکن
ز من بجای جگر خاسته است خون جگر

از آن قبل همه حالی که عزیز بود
که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر

وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد
که سختی از دل سنگین او ربود حجر

من المشتاقین ولم اکاه روی مشکین موی
تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر

مرا همین نفس سرد خیزد از آتش
ترا همی سخن تلخ زاید از شکر

مرا مگوئی تا چون همی پدید آید
چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر

دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا
مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر

دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا
ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر

اگر ز جود تو یابند دست کوه و نسیم
و گر ز دست تو یابند خاک و سنگ نظر

بجای لاله ز سرجد بر آید از سر کوه
بجای برگ زمرد بروید از شجر

مرا همی عجب آمد ز کلک فرخ تو
که تیر غالیه بار است و نار غالیه خور

روان ندارد او را تحرک است سکون
زبان ندارد او را حکایت است بشر

چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر

فراز او همه گرد و نشیب او همه دود
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر

ز بیم دیو چنان بودم اندرین وادی
که عاصیان ز نهیب گناه در محشر

شب دراز و من اندیشه ناک در غم آنکه
مگر خدای شبم را نیافرید سحر

دو دست چوز است و دو پای بره لنگ
دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر

گمان من همه این بود و فکرتم همه آنکه
نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر

در سرای تو پیوسته جایگاه منست / که سجود نهم سر بر آستانهٔ در
تو آفتابی و نیلوفراست خاطر من / به آفتاب برآید ز آب نیلوفر
بلاله برگ همی دلبری و نخچیری / که لاله برگ ترا آمد از بنفشه تتر
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار / شراب سبزه و آب روان و روی نگار
صبوح سازه و گر ساز عشرت از کیر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
بر آن صحیفه که کهند زرگران خزان / بحرب دستی بر وند زر و سیم نگار
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط / و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
گر شرمی چو حریر است حسامت عجب است / که کند ضربتش از آهن پولاد حریر
هیچ نخچیر ز تیرت نجهد روز شکار / اندران وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
میان پیکر تن توده وار داز یاقوت / فراز تارک سر پرده دار داز زنگار
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه ستان / گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین / گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار
مگر که باد خزان صنعتی است گر عملش / چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد / که شد برهنه چو آدم ز جامه های حریر
کفیده نار در و دانهای سرخ پدید / چو روز رزم دهان مخالفان ز تیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او / ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر
چو نام او بنود ناتمام باشد مدح / که مدح او چو نماز است و نام او تکبیر
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش / همیشه رنج برد پای پیک و دست دبیر
اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر / ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
مبارک آمده باز بدیع طرفه نگار / از آستانه شرع محمد مختار
که دیده در همه عالم بدین صفت بازی / که در هوا نکند جز هوای خصم شکار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم / بشب نماید در بال او سیاهی قار
سرودنش همه بر کوهسار تسبیح است / پریدنش همه بر مرغزار استغفار
حصار اوست در خیر و دین را مفتاح / ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار

بستان خضر رسیدم کنون بآب حیات / اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
برون نیاید جز راحت تو از رگ من / اگر کسی رگ من فرو برد نشتر
مباد روزی هرگز که از پشیمانی / تو سر فرو بری و خط تو برآرد سر
خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح / ز چنگ ناله زیر و ز مرغ ناله زار
گرفت لاله بصد عهد سبزه را در بر / گرفت سبزه بصد عهد لاله را بکنار
هنوز سان بهاری بر آن صحیفه کنون / همی کشند خط از لاجورد بر زنگار
نگر که شجر هست پر از عنبر سارا / نگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور
از آهسته بزم تو پر از بچه حور است / از بچه حوران بستان دختر انگور
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد / لاله گون چهره او چهر مخالف چو زریر
چه جوهر است که آنرا ز آهن است حصار / سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چو شیر غرد و از صولتش بلغزد شیر / چو مار پیچد و از هیبتش نه پیچد مار
گهی چو ابر که سرخی بریزد از خورشید / گهی چو مهر که زر و می بریزد از کهسار
چنانکه چو مهر او بر زمین سوار شده است / شده است بخت خداوند بر سپهر سوار
نگر که عاشق وار زند لعبتان چمن / که پشتشان چو کمان است و روشان چو زریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرینست / بر و نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
بزرگوار وزیری که در سلامت و امن / غنی شده است بتدبیر او جهان فقیر
چو گردش فلک است امر او که در عالم / وزو جوانی و پیری بخود نگردد پیر
زمین بر دولت او دیده صد هزار اثر / بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز اعتقاد تو گر حجتی برند بچین / شوند مانویان دین درست و شرع پذیر
بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز / برون کنند نشیمن عقاب را ز صفیر
گرفته نامه حکم خدای در مخلب / گرفته خاتم عهد رسول در منقار
چو پر او بگشاید سپی بود معدود / چو بال او بشمارند سپی بود بشمار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
امیر میکده را کند شد از نوشیر / امام مدرسه را تیز شد از و بازار
مخیر است ز انصاف خسرو مشرق / مبشر است باقبال قبلهٔ احرار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار / او را خوش است کز بر او دور نیست یار

باد صبا نگارگر بوستان شده است / در بوستان چگونه توان بود بی نگار

شب در بهار روی کند سوی کوتهی / از زلف چون شب آمده آن روی چون بهار

با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد / گفتا برو دل از چه من بر این برآر

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او / در جشن سال گردش سلطان روزگار

تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر / زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار

شد بگان مهرگان از بهر جشن مهرگان / تحفها آرند پیش خسروان روزگار

تا باد خزان خلد برون کرد ز گلزار / ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار

حبشی ضمان دور شدند از چمن باغ / زنگی بچگانند بباغ اندر بسیار

خرگاه به اکنون و می و روشن و آتش / ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

از ژاله لاله را همه درّ است در دهن / وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار

چرخی ستاره بار شده هست از نسیم باد / در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

یکماهه باده در قدح ما همی فکن / سی روز بوسه برد لب ما همی شمر

طبل عطار است گوئی در میان گلستان / تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار

از کوزنانست گوئی در میان بوستان / وز کلنگانست گردون را قطار اندر قطار

فرشهای برقی افکنده شد در بوستان / جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار

گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان / ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار

گر به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت / خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه / چون کمندش حلقه کرده در میان کارزار

بنگر این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار / بر سر آورده ز قعر خویش درّ شاهوار

بنگر این گوهر که از پولاد و سنگ آمد پدید / عالم تاریک از آن روشن شود خورشیدوار

بنگر این حرّافه جان پرور صورت پذیر / تا تن آمیزند و با جان جهانی سازگار

بنگر این ترتیب مردم بنگر این نقش خاک / بنگر این تهذیب صورت بنگر این ترکیب کار

بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او / در گریبان سپهر و آستین روزگار

آنکه با مردان سواری کرده در میدان فضل / شد بمیدان اجل با مرکب بی زین سوار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود / وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار / گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر / دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار

در پیش گوش او سر زلف حجاب بود / برداشت آن حجاب سر زلف تابدار

تا خزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار / مفرش زنگارگون برداشت اندر مرغزار

گشت دست یاسمین از سیب او بی دستبند / گشت گوش ارغوان از آشوب او بی گوشوار

گرچه دریا عاجز است از آمدن نزدیک شاه / رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

از کوه بشستند همی سرخی شنگرف / وز باغ ستردند همی سبزی زنگار

وان حوض نگر برگ بر او ریخته از شاخ / گسترده کسی گوئی بر آینه دینار

با چرخ برابر شده آتش به بلندی / چون در صف موکب علم شاه جهاندار

چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی / اندر دهان لاله بود درّ شاهوار

بردیم ماه روزه بنیک اختری بسر / بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

مشک و شکرفست گوئی ریخته بر کوهسار / نیل و زنگار است گوئی ریخته بر جویبار

از زمین گوئی برآوردند گنج شایگان / بر چمن گوئی پراکندند درّ شاهوار

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گرچه پنهان است بر گردون بهشت جاودان / کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار

مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک / نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار

آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح / موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار

کشتی زرین در او گاهی بلند و گاه پست / زورق سیمین در او گاهی نهان گه آشکار

بنگر این کوکب که اندر رفتن آساید همی / که بود صحرانورد و که بود او را گذار

بنگر این گسترده شادروان که بر آب ایستان / بسته پادر از مسمار گران سنگ استوار

زو شده است امروز پیدا آنچه پنهان بود دی / زو شده است امسال پنهان آنچه پیدا بود پار

از شگفتیها یکی اینست کاندر خاک مرد / روی پنهان کرد و فرزند و زن و شهر و دیار

وانکه گفتی ذوالفقار است قلم در دست او / بر در نعش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار

بکار روانشود از دست و شست او خدنگ
چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
منزلی کانرا همه تهلیل باشد در یمین
سی برادر یافتم روشن دل و تیره لقب
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن گلگون
سرشک ابر دیبا باف باید بر زمین دیبا
که از بیم غلامانت تبه شد جان خاقان
چو دریا باد پر لؤلؤ ز مدحت خامه و خاطر
در سیم مجر داری و بر ماه چلیپا
شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
ماند بصنوبر قد آن ترک سمن بر
گر هست رخش پاک تر از نقره صافی
از دیده من رشته گوهر گسسته است
بیچاره کبوتر که در پنجه زند باز
عشقی که ترا رنج دهد پرچه بکار است
دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از قندهار سایه او تا بقیروان
آثار تازگی و نشان خجستگی
گفت آنید درخت دین خدا و پیمبر است
گفتم که تابعی تو آراسته است دین
گفتا سپهر سیم از تو در نیکال چند چیز
گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است
بادیست کوه سکر و کوهیست باد پای

که هر دو از پس یکدیگر بود رفتار
منزلی دیدم مبارک در منازل خلیار
منزلی کانرا همه تسبیح باشد در یسار
در میان هر برادر زنگی دیدم سوار
غیثم لب به دهان در مدح شمس الافتخار
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
که از سهم سوارانت تبه شد قصر قیصر
چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر
ماه تو بسیم اندر و سیمت بزر بر
چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر
از مهر یمن یوسف مصری بپدر بر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
در هست لبش سرخ تر از لاله احمر
تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر
هم سوده شود بالش و هم خسته شود بر
شو خدمت او کن که ترا گنج دهد بر

چو در نشانه فشاند خدنگ پیشین را
منزلی کو را همه روشن دلان بی فر
منزلی کانرا خرافاتی بود در زنگسار
چون یکی ز ایشان گشادی روی گفتی یاد او
جهان خواهد شد از خوبی چو باغ جنت دیگر
بکاشانه برآغانید و بنمائید خوبان رخ
بروز بزم در مجلس نبودست هیچکس همتا
همیشه تا که از دریا بر آید لؤلؤ لالا
ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر
زین روی همی بوسه دهند ای بت بر روی
با دولت عالیش مدار است جهان را
کین تو بر اعدای تو می شوم تر آمد
آن سوسن آزاد بر از حلقه زنجیر
آن نقره صافی که نهفته است بسنبل
تا فاخته مهری تو طاوس کرشمه
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
نصر دل و زین ملک و سر خراسان

کند خدنگ دوم در نشانه از سوفار
منزلی کانرا همه اسلامیان در انتظار
منزلی کانرا خراباتی بود در کهسار
تا که برخ دارم گشاده من در بانت دار
که گوئی جنت الفردوس را بگشود رضوان در
ز بیغوله بباغ آئید و بگشائید پر عنبر
بروز رزم در موکب نبودست هیچکس همبر
همیشه تا که از گردون بر آید مهر از خاور
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
تر سایه کلیسا بر و حاجی بحجر بر
چندانکه مدار است فلک را بمدار بر
از تاختن رستم سگزی به سپر بر
وآن حلقه زنجیر پر از توده عنبر
وان لاله احمر که سرشته است بشکر
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
گر گنج شدی درویش و در رنج توانگر
اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
از علم و عقل و فضل بر و شاخ و برگ و بار
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
باز آنید درخت چیست چنین سرو آبدار
چون زاد سرو و مرد گشاد زر در بهار
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
آنرا دهم جواب بفرمان کردگار
رو بفلک ز جنبش او هست پر غبار
صحرا همی نوردد و دریا برد سوار

وله ایضاً

ور قیروان شکوفه او تا بقندهار
بر صورت مبارک او گشته آشکار
من دولتم گرفته بنزدیک او قرار
دین را باهتمام تو آراسته است کار
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
چون آب و آتش است بوادی و کوهسار
برقیست ابر گردش و ابریست برق تار

نزدیک وی نشسته جوانی گشاده طبع
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی
تا در چهار فصل به پیرایم انید درخت
گفتا همیشه نصرت دین است کام من
گفتا که هر سوال که از من کنی کنون
پشت زمین ز رفتن او هست پر ملال
هامون همی گذارد و گردون همی جهد

اندر جهد بدیده شیران که بزرد
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست
گاهی چو جوی آب و گهی همچو برگ بید
آید دلاوران عجم را ازو عجب
گفتم که چیست آنکه بگوهر چو مرغ نیست
از چوب و آهنست چو از وی جدا شود
در دست شیر مردان هر ساعتی سیاهی
گفتا بدین مثال مگر تیر خسروست
گردون بلند کرده او را که دوست
زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب
لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون رو بنمید
سرو اگر در باغ باشد دارد او سر سبز باغ
تنم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند
گفت خواهم شکر انعام خداوندی او
نه بچین اندر بماند هیچ رخ و رز پر چین
از رنگهاست سرخی و از طبعهاست آتش
از انبیاست احمد و از خسروان ملکشه
چو هست خون رزان قصد خون نکنی
سمن که دید بزیر بنفشه غالیه پوش
هست هجر تو بوصل اندر چو سیم اندر اسرب
گرفت گوشه دنیا ز دشت طیبانک
زبهر آنکه درختان بدین زبان خوانند
لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم
او همی ریزد لعل ابر زمرد کهربا
من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن

واندر رسد بآهوی وحشی گه شکار
گون سپهر دارد و گه گند مدار
گاهی چو نوح بنیا که چون زمان بار
چونانکه سروران عرب را ذوالفقار
چون مرغ از آنید پار سر دمان و یار
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذر
هم گوزن را بکشد تنگ استوار
آن خسروی که هست کرم و بزرگوار
دولت عزیز کرده او را نگر دخوار
خورشید بامداد کند بر سرش نثار
چنگر ابر لاله ز د لؤلؤ و برهم سود چنگ
سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ
مشک عنبر بر گرفتند از سرای من شکیب
اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد ننگ
نه بکنگ اندر بماند هیچ دل در زیر ننگ
از سنگهاست یاقوت از فصلها است نیسان
ز اقلیمهاست رابع و ز شهرها صفاهان
که غم فزاید ازین و طرب فزاید از آن
ز زه که دید بر اطراف لاله مشک فشان
هست وصل تو بهجر اندر چو سودی در زیان
نهاده توده کافور کوه مشک ایمن
به بخشش مهد مدیح وزیر شاه زمین
او زیاد مهرگان و من زیاد مهربان
من همی سایم بعمد از شقایق عفران
او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان

گفتا بدین صفت که تو پرسی همی مگر
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد
زنگار گون چو سبزه بود در نیام خویش
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق
سرو از او بر زم یکی ساز دارد و تن
شکلی خمیده گیر دش اندر کنار چون
چون ماهی را بچرم گوزن اندر آورد
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه دی
دانی چرا ستاره ز باید کسی بروز
آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ
گفت مهر از من بریدی با تو جای جنگ نیست
چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید
گفتمش از من چو خواهی مهر کانی یاد کار
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین
از دورهای گردون در وصفهای یزدان
از ماههاست روزه و از روزهاست جمعه
مریز خون من ای بت بروز کار خزان
اگر بباغ درون لاله بنفشه نماند
شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
ز باغ و راغ ز آسیب لشکر نسرین
من از خزان یکی چیز شاکرم که خزان
شد ز تأثیر سپهر سرکش نامهربان
او همی دارد هوا را سرد چون دیدار این
من بخار عشق دارم بر بصر هجاده وار
او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشا

اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
تا که مدار اوست سر سرکشان مدار
شنگرف گون چو لاله شود روز کارزار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
آهنگ او بجنگ دو تن سازد از جهان
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
ملک زمانه را ز پدر رحمت یادگار
بیند بآسمان بشب تیره صد هزار
از زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ
لیک اندر مهرگان یاد و ستنوان کرد جنگ
داد قوت قوت من را اگر یاقوت از رنگ
تا جهان بر من نداری چون دهان خویش تنگ
گر ز مهر او چکد یکقطره در دریای کنگ
زیباترین عالم فرخ ترین کیهان
و ز خانهاست کعبه و ز نامهاست فرقان
مساعدت کن و با من بریز خون رزان
رخ تو لاله ستانست و خط بنفشه ستان
ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
گرفت راه هزیمت سپاه پرورش
زبانهای درختان همی کند رنگین
هجر یار مهربان چون وصل یار مهرگان
من همی دارم نفس را سرد چون دیدار آن
او بخار آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان
من همی افسرده گردم بر هوا لؤلؤ فشان

زلف او بر دامن خورشید دارد مشک ناب
مقدری که برو نسپرد سپهر نجوم
عنایت نظر او جوان و تازه کند
گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
اگر همین خلایق تو ئی تامن منکر
مگر خزان بزان نو شربقیی بنباد
ز برق و ابر نه ه سوهان شده است روی زمین
دو گوهر است در نبوت شرط مجلس را
چو مطربان سر انگشت را کنند سبک
بزنگین باشه هائی که در گردون ندید
یکی کوهی پر از لاله فرازش شکر آلود
بصقلابی تبانی که آهستن بود دائم
ترا دشمن بود گوئی همیشه چو بهر سفلی
الا تا در مه بهمن بود در خانها آبی
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
از روی ماه خرگهی ایوان همی بینم تهی
آراسته جوبای قمر زهره است جا بر یکی
یاری برخ چون ارغوان جوری تن چون پرنیان
که با پلنگان در کمرگه با گوزنان در شمر
هایل مهیوی تیز رو اندک خور و بسیار دو
سیاره در آهنگ او حیران بسر بیرنگ او
در پشت او مرقد مرا در کام او سود مرا
آزادگان بی برگ و ساز از دولت او سرفراز
ای آفتاب نیکنامی خلقی نژاده
تو سیم ساده داری و زیر مشک سوده

طبع من بار دگر در مدح خورشید جهان
مصور یکه برو نگذرد شهور و سنین
جهان پیر کهن را به ماه فروردین
خلایق متفاوت توانگر و مسکین
بدان نگر که تو ئی قطره زماء معین
که هست در همه عالم مباح خون زنان
زنخ شده است رخ انگبیر چون چندان
غنیه معدن این شور شور معدن آن
بیاد خواجه بکف بر نهیم رطل گران
بزرین لعبتی هائی که در هاموی گشتند هامن
یکی بحری پر از لولو بزیرش نیل رحمن
نزاید جز همه زنگی از آن صقلابی آبستن
که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن
الا تا در مه نیسان بود در شهها سوسن
تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
شکست بر جای که خار است بر جای یاسمن
سرو سهی بالا چون ناروان ماهی تعد چون نارون
که از رفیقان قمرگاه از ندیمان شیرزن
وز آهوان برده گرو در پویه و در تاختن
در تاختن فرسنگ او از حد طایف تا یمن
سر قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
هم ترک ماه روی و هم ماه حور زاده
من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده

خدای را که بهشت خداوند آسمان و زمین
سوزنکه تباشیر طبع قدرت او
بباغ و راغ نوستند به بنفشه باد و بهار
یکی رسید نفضلش بگیرد تا گردون
در انتظار بهار و خزان مباش که هست
اگر که در شب دیماه باد خوارزمی
اگر زمانه به آهنگری برون آمد
برین دو گوهر روشن شب مشتاق زا
الا ای جوهر علوی که رفته چرخ را دامن
تو از خارا برون آئی و نرم از تو شود خارا
بهر منزل که بنشینی بر افشانی ز رسود
که ابراهیم بن آزر میان تو شده آمن
تو در جوشن شده مونس میان آهن بنهاده
رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان
ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
بر جای رطل و جام و می گوران نهادستند پی
از خیمه تا سعدی شد و حجره تا سلمی شد
اندر بیابان سها کرده عنان ازها
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
ها مون گذاری کوه وش آل در تک گرده چو شبان
گردون بپاسش یافته اختر ز بامش تافته
هنگام جود و فایده افزون زمعن زایده
ای ماه در سمت خسروی نظم و نثر خسروی
هستی بمهر خدمت استاده و نشسته
گر پی تو شادی آرم یاد هم مباد شادی

منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
محل روح شود نطفه در قرار مکین
ز خلد رضوان سرا پرده‌های حور العین
یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجین
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
عکس شده است که گرد است باغ اعدا را
که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان
چنان کنیم که ماند بروز تابستان
ثوابت بر فراز سر ترا سیاره پیرامن
تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن
ز هر خانه که بر خیزی برون آئی سرافراز
گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
ز بهر آنکه فخر الملک بر دارد سر از دشمن
رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغ است و زغن
وز حجله تا لیلی شد گوئی شد جانم ز تن
در دل نهیب آژدها در سر خیال اهرمن
بر بیسرائی محکم در کوه و صحرا کام زن
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب گام زن
از دست و پایش یافته روی زمین نقش ختن
روز نوال و مایده افزون ز سیف ذو یزن
ای حزم و عزم تو قوی خلق و خلق تو حسن
هم در دلم نشسته هم پیش چشم استاده
وز بی تو باده نوشم نوشم مباد باده

ای از بر من دور بهانا خبرت نیست
از موی چو موئی شدم از ناله چو نائی

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی
بر زمین باد شمالی مشک بپماید همی

هم درخت اندر چمن همچون تن ما جامه ات
بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی

ای بت مجلس فروز امروز اگر با ما نشی
مجلس ما خرم استی کار ما زیبا استی

گرچه بیخود ده است و از مستی خراب اندر شده
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی

بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب
گر نه زیر سایه تخت شه دانا استی

گر نه آنستی که جوید هر که از دریا گهر
بوسه دادن دست او هر کز گرا یارا ستی

گر بر جهت بار گردیدی ملوک باستان
کمترین بنده کانش بهمن و دارا استی

چون عرق گیرد تو گوئی سیل در وادی استی
چون سبق جوید تو گوئی باد در صحرا استی

بر دل من مهر بود و مهر دلم چون شکست
بر در من قفل بود و قفل درم چون گشاد

دلم چون دهان کرد گوچک دهانی
تنم چون میان کرد لاغر میانی

در معرکه لبت ناز و در بزم به بخشید
ملکی بسواری و جهانی به سوالی

گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی

شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی

خفته و مست است دلدار یکه از ما غافلست
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ما استی

بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود
آفتاب و کیستی کاشکی تنها استی

افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان
آن گهر بخشی که گوئی دست او دریا استی

گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
بر سر منشور او نام ملک طغرا استی

پیکر پیل است اسبش را ولیکن گاه جنگ
پیل از و بگریزدی گر در صف هیجا استی

ولـه

از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
از بر ما رفته بود روی بما چون نهاد

آنکه از و شوخ تر چشم زمانه ندید
وانکه از و خوب تر خلق زمادر نزاد

ز عشاق آفاق جز من که دارد
تنم چون میانی دلی چون دهانی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبند بیا
پیش خردت خرد خردمند بیا
در دل دارم که بندگیهات کنم
تا خود چه کنی تو از خداوند بیا

گر نور مه و روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از هجر تو خاست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته و بد نگفته الحق خوب گفته

بشناخت ملک سعادت اختر خویش
در منصب وزیر خدمتگر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

شاهی که بر زم کاویان داشت درفش
گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش
بشکست دل خصم و خلاف تو درفش

ای سیم ذقن سخن ز کویت گویم
وی سیمبر میان ز عشق تو بیت گویم
گر آب شوم گذر ز جوبیت جویم
ور سرو شوم به پیش رویت رویم

در بر ملکا دل تو نکو داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری
دریای محیط است که در بر داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر رفیع مقدار و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت علمی خدمت غیر اخلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب باوست و از شیخ نظامی قمی نیست بهر حال این چند شعر که نوشته میشود از اوست

دلی دارم که در فرمان من نیست
تو پنداری که آن دل زان من نیست

نگارا تو گل سرخی و من زرد
تو از شادی شکفتی و من از درد

اگر در دهر قسمت نمائید
نماند در جهان یک جان بی درد

مرا با در دعا کرده است گوئی
که از تو دور باد آنچه جوئی

بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه
که در باغ از دو گل بانگ گر به

اگر خوبیت یک یک بر شمارم

سر آید در شمردن روزگارم همه مهری زنا دیدن بکاهد
اگر دیده نه بیند دل نخواهد

فرخار ولایتی است در حوالی خطا و کاشغر گویند خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز و در ترکستان همه فرخاریان را نشان میدهند تا فرخاری از کجا باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش ازین قطعه استنباط میشود از وست

اسبی دارم که هرگز ایزد تل تو ترا زان بنیا فرسید

فرغانه در کنار معموره عالمست شرقیش کاشغر و غربش کوهستان بدخشان و شمالیش طراز گویند سبوح الضنم یعنی مهر گیاه از فرغانه است **ابحجر می** از اهل آندیار و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بد نگفته الحق خوب گفته هیر وی هیر و دار پی مال بیچا اصل کن انچنان رومه من گر تو نماند لمن

قباه ولایتی است دلگشا در قصای ترکستان در دولت شاه گویند حال خراب است مسکن مغول و قلماقست خواجه نصیر طوسی گوید بنغو بن طغان در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه آندیار بوده که داد عدالت میداده و در پیری گوش او گران شده زار زار میگریست که بعد ازین گفتگوی دادخواهان را چگونه شنوم آخر الامر قرار برین داد که روز جمعه بتخت نشسته هر کس را تظلمی بودی سرخ پوشیدی با نشان آنکس را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در او نوشته از و گرفته بعد از مطالعه بداد او رسیدی چون ازین جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستاده از خراج سر باز زدند بد نگفته اند

اکنون تنفسکر شما ئیم ما پنج برادر از قبائیم
گر چرخ بکام ما نگردد دریا دل و آفتاب رائیم
چنبر ذهمش فرو کشائیم ما ملک زمین همه گرفتیم
سلطان دریافت که غرور

نخوت در دماغ آنها راه یافته که بنیاد اوند بغیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده عنصری گفته تا انید و بیت برابر ایشان فرستاده

نمرود بعهد پور آزر میگفت خدای خلق مائیم
جبار به نیم پشه او را خوش داد سزا و ما کو ائیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال آنها فرستاد بعد از محاصره و قحط آندیار ایشان بعجز آمدند دیگر باره انقطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند

ما پنج برادر از قبائیم در قحط و نیاز مبتلائیم
ما را که بضاعتی است مزجاة شرمنده حضرت شمائیم
شاها تو عزیز مصر جودی بر حالت زار ما به بخشای
وا خوان گناه کار مائیم از فضل و کرم که بی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور بود انقطعه از عجز و نامرادی پس از جریمه ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آنولایت برخاستند و آنولایت را با ایشان گذاشت شعرای آنجا همین یکنفر است

رکن الدین قبائی از شاعران متین و از شاگردان اثیر الدین رومانی است و استاد پور بها جامی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده انقطعه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری از و ملاحظه نشد و در عراق بسر میبرده از وست

گشتم از هر مراد دل محروم چو شد امسال آخرای مخدوم
کار من بنده خدمتست و دعا که من رنج دیده مظلوم
واندرین هر دو بوده ام طرم بعد ده سال حق [illegible] بیت لت
و هر دو را [illegible] ن ستمکاند

داد آدمی همچنان جهول و ظلوم
نه تو خادم شدی نه من مخدوم
رحم الله سنائی مرحوم

نه منم عاطل از فنون هنر
تو همان مالکی و من مملوک
رزق مربنست هرچه خواهی کن

نه توئی عاری از فروع علوم
تو همان حاکمی و من محکوم
خواه احسان کنی و خواه سوم

نه تو مفلس شدی نه من منعم
هست این بیت نظم مالک نظم

اخگر سوم از مجمره

اول درکتاب آتشکده در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت هندوستانست و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بیشمار هوایش غالبا گرمست و رسوم قواعد آنجا خلاف اهل ایرانست بلکه توران و فواکه غریبه آنجا در بسیار یافت میشود و نظر به بعد مسافت سکنه دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت و احوال آن دیار لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر احقر عباد الله رسیده قلمی میشود اینست **شراره اولی** در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود **دکن** از اقلیم سیوم و گرم سیر است و آب روان در آن دیار در میان شهر جاریست هوایش در کمال سازگاریست و عمارت و باغات او از دو طرف رودخانه ساخته سکندر خان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده قلعه متحکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود **صفیری جونپوری** **تقی اوحدی** نوشته که با عدم رجولیت کدخدا شده و از طعنه مردم زن را و خود را کارد زده کشته بزعم فقیر صاحب اینمطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال اینمطلع از وست که بنظر رسیده

زعشق زادم و عشقم بخت زار دراغ
خبر نداد بر ستم کسی که سهرابم

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشانرا اگره قرار داده صاحب دیوانست این اشعار از وست بدیگفته

رفتیم و لی نه از دل ما
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است
نشانها هست که منزل بمنزل افتاده است
نفس کداخته مرغان درین چمن چستند
خود را بدوری تو بدآموز میکنیم
ننمود راه جدائی میانه من و تو
آن پسته لب ببسته ز راه شکرخندی بلا

توای کبوتر بام حرم چه میدانی
در زلف بتان طعن اسیران چه پسندید
پای به بالا منه که پایه بلندست
گو نیاید همرهان طریقت که ایرفیق
در زیر اندو زلف زنخدان تازه بین
خوی عتاب بهیز را با مهر پیوند بلا
بیکدل اینهمه سودا ست بر سرم ایوای

طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
اگر خلق بدانند که این رشته که رشته است
دم ز تقرب مزن که شاه غیورست
آگاه شو که قافله را کاه میزنند
یک گوی در میان دو چوگان قیامتست
هم عشوه را منعی بکن هم غمزه را پندی بده
چه کردمی گر ازین دل هزار داشتمی

ای همنفسان محفل ما
دل من در کف طفلی که از بیخردی
مپرس راه که زسرهای بهرون جرم
نباله شهره عشقت عندلیب انه
گر دیر دیر میکرم بر رخت مرنج
خوش آنزمان که یکی بود خانه من و تو
تا کی ز باد دام ترت عمرم بتلخی بگذرد

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است **دهلی** از اقلیم سیوم است و بحسب آب و هوا و خضرت و باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستغنی است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام و دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی رخنه در بنیان او بهم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادی او گماشته باین علت مسمی بشاه جهان آباد گشته و در وقت که یکهزار و یکصد و پنجاه و نه هجریست آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود نادرشاه افشار و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعر ایشان بایران آمده و بنظر رسیده

دهلی

انتخاب و درین کتاب ثبت شد مذکفته اند **میر جدائی** خطابش ها گرجهان بجهت نقاشی و مصوری از سلطان اکبر نادر الملکی لقب یافته فیما بین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقع شده از وست حسن تبان کعبه لیست عشق بیابان او سر بنشا ناکسان خار مغیلان او **جمالی** اصلش از اندیار و مرید مولوی خود بهاء الدین کنبو بوده این شعر هم شعر بر حال او شان است

دو گز گز بوریا و پوستکی | دلکی پر ز درد و دوستکی | عاشق رند لاابالی را | اینقدر بس بود جمالی را

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام الدین اولیاست و بطریقه امیر خسرو آشناست گویند بجهت جذبه محبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده و از هر دو نظر یافته این اشعار از وی نوشته شده

چو کرد طبع بر آیم صلا دهم همه را

که از کرم نبود طوف بوستان تنها | ولی ز طایفه میوه دزد می ترسم | که باغ سخت بزرگست و باغبان تنها | افکند دل خلق دران چاه زنخدان

وانگاه بپوشید بسبزه سرچه را | چه منت می نهد بر من تو دانی | مرا مرغ سحر بیدار کرده است | گفتی که چرا جدائی از من

این از فلکست از من نیست | گل برگ بزیر دچو تو آئی بتماشا | بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت | گفتی که بخواب اندر و همان شمع بیت بکشید

اما تو کجا آئی چون خواب نمی آید | ستم لیست که من در سر سودای تو افتاده ام | یکشهر خبر دارد من از که نهاندارم | بر روز حشر که خلقی ز دست غمزه تو خیزند

فغان کنند و من آنروز در عالم بیاد تو باشم | در عرصات همچنین روی گشاده اندر آمده | تا ماند عابد ل شو دعوی داد خواه تو | گر فتم تساغری از دست مستی

تعالی الله چه و ستی و چه مستی | تبی چون تو چرا در پرده ماند | مگر از سنگ من چون بت پرستی | از حسن این چه سوال است که محبوب تو گفت

این سخن را چه جواب است تو هم میدانی

امیر خسرو و اصل آنجناب از دیار کش ترکستان است و امیری محمود بوده والد او در فتنه چنگیز خانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و از نوازشات دیده آخر در غزای کفار شربت شهادت چشیده بعد از ان امیر خسرو قایم مقام او شده نظر بفطرت اصلی تحصیل کمالات کرده آخر الامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشغال دنیوی نموده در خدمت شیخ نظام الدین اولیا بسیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظام گفته که امید هست که خدا در روز جزا مرا بسینه سوز این ترک بخشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفته و از صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر داشته گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و دیوان خمسه و دیوان قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب بکصد هزار بیت او را دیده آنچه از و منتخب شده درین سفینه درج شده و فاتش در شهور سنه ۷۲۵ در انجا و در مقبره شیخ نظام علیه الرحمه مدفونست

تا ز هر بادی بجنبی باید ابن کش چو کوه | کاو می هشت غبار و عمر باد صرصر است

مرد پنهان در گلیم پادشاه عالمیست | تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است | ز است روز اخضر ره کن که چه زین باشند که خضر | چون بظلمت کم کند ره باد شاه رهبر است

حقیر ظیار باشد کز فلک بیرون برد | نه کسی کو بال ز طیار دارد جعفر است | در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردنست | در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو سر بازی چه حاجت حرف رنگین بدیع | شیر را در حمله نی بر گستوان نی مغفر است | راهرو چون در دریا کو شناور بد شهوت است | پیرزن چون پلنگ بالا بدین بند شوهر است

عاشقی ز نخست مرد از سلیمه اسلحت | سلسله بند است و شمشیر از ابکر زیور است | کار انجا کن که تشویش است در محشر کسی | آب از انجا بر که در دریاش شیر و شکر است

تا کس و کس هرکه حرص مال دارد دور ز خلقست | عود و سرکین چو نکه در آتش فتد کم کاه است | شهر این مردار خیدی کاه زر کاه زر | چون علیوا زمکه شش مه ماده و شش مه نر است

نیست نقصان از سخن آنجا که چشم عارفست
کجا خیزد چو تو سرو سهی چون نازک و دلبر
بر دل اندیشه مهر و فراق آرزوی تو
ندیدم چون تو ای ترک نازک و خوبی خنده
ترا سحر و دم و افسون و نیرنگ و سن محزون
شکست و ماجرا و بگسست کم گرد از سوار منش
ز مدح تست در طبع و دل و کلک و خرد خسرو
مبادا هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالی
بر درش مروم و نتخاک ز اعضای من سنت
پند کسم بدل اثر نشنید که دل ز عشق
ای عشق شغل تو بجز من ناکسی فتاد
تا تنگ مگوی ساعد خوبان که خورد گرد
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت حال
صد دوست پیش گشت نه من بترد ستم
چون رشته گسیخت نمیتوان بست
ای همنفسان که پیش یار رید
گر در دلتان غمی نگنجد
مرا گر دست آنچشم بیمار
کنند خلقی دعای صبر عاشق
امروز میرم پیش تو تا نشمار من سوی
مردمان از من و حیرانی من خبر نهند
من ناتوان زیادکسی گشتم ای طبیب
بی سرو پا میدویم تا بکجا سر نهیم
دنبال یار رفته روان کرده آب چشم
بخدا که سینه من شکاف دل بر و نگین

نیست خفقان را محل آنجا که پشت حاجب است
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و سیمبر
از خشم تاب و رویم آب و چشم خواب و جانم خوار
سر دل تنگ و در دین جنگ و بیل سنگ و تیغ
زنم جوش و دستم هوش و تنم گوش و کیسم ماه
سنان قلمان قلم هامان علم خاقان و دل سنجر
هنر مضمون شکر معجون و در مکنون گهر مضمر
نگین زر انگشت و جام از دست عنبر از فرق و تاج از سر
هم بخاک سر آنکو که مشوشید مرا
پر شده چنانکه جای نماند است سینه را
گویا کسی نماند جهان خراب را
چندین هزار نخچه ز و رازهای را
الیسرت کردم چه میرسی شب وارثی گذشت
آخر چه شد که این کرم از من دلا بعد شست
اما گرایش در میان هست
این شکر چرا منی گذارید
بر سینه خسرو شش کارید
بگردان لیک قربان کن نه آزاد
ولیکن عاشقان آمین نگویند
بر تو چه منت جان من فردا که قرمزار سر
من بر آنکس که ترا بیند و حیران نشود
اندازه ویم بده که فراموشی آورد
بارگی شاه شد گردن ها در کمند
آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
که درون خانه تو دیگری چو کار دارد

امل ز جود تو بکر نخیه است از پی آن
بناشد چون لب و دندان و گیسو و بر رخ کس
ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدینگونه
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و جوبان
شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چشم و محبانش
بعهد و نوبت و دوران و ملکت شکر الله
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و زاید
بسی شب با همی بودم کجا شد یا رب آن شبها
زاید شد خیال تو ترسم که بنوزش
شبی کردم ز بستان ناله از درد
سرهای سروران دین تیه یا قبا اگرا
با غمش خوش بودم امشب که چه شبهای گذشت
تو اصنیم که مرا در دلی چه سوداز آن
نفس رسید با آخر هوس نماند جز آن
خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
الطایفه که عشق تا آن نیست
چو یاد عاشقان در دل غم آرد
جان و تن از هم سیر شد سر در سر شمشیر شد
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
بگرد دیده خود خار بسته از مژه کردم
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
صبر طلب میکنند از دل عاشق
داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند
شد ز خیالت خراب سینه با چو نکنم
خوشم از گریه خود گرچه همه خون دلست

جنازه گر مت بسید و دو گسسته و بهار
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور
دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر
فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر
خداوند و ظفرمند و عدو بند و جهان پرور
فلک خوشنود زمان دلجو زمین بشنود و یاران ابر
گل از خار و خر از بار و تف از نار و خور از خاور
کنون هم ستها شب لیکن سیاه از دود آهها
قصاب پرورش ندهد گوسفند را
رها کردند مرغان آشیان را
زنفیان مشکین بر زمین و سنبله فراکرا
یاد میکردم از آن شبها که دیدار گذشت
که در میان من و دل هزار فرسنگ است
که بشنوم ز تو کاین مردن از برای من است
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد
هیهات که در کدام کار رید
نمیدارم روا گر من کنی یاد
رفتند و یاران و پیر شد خسرو با تنیان گیسد
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب آید
از یک نگاه گشت و جوابی دگر نداد
همچو خراجی که بر خراب نویسند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرد
موکب سلطان نبندک خانه درویش خرد
زانکه بوی تو زهر قطره خون می آید

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم بخت را
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل
خسرو است و شب فسانه یار و بر بالین
بدامن می نهفتم گریه تا که مست بگذشت
گر تو ز بهر کشتنم حربه دروغ بر نهی
اگر چه مند درینگوش سخنهای کسی است
غمزه تو بر صف سلطان زند
لطیفه گفت خسروی کی توانی رستن از ستم
بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
نرگس دل اسیران بکجا گریزد از تو
شهر دل ویران شد از دیدار تو
هرگز نیاید خوبتر صورت نه روی دیده
خوش آن زمان که بری نام عاشقان ناگاه
شنیده ام که سگانرا قلاده می بندی
طرفه زمانیست دم صبحگاه
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
نترسم من از عالمی پر خراب
سرنامه بنام آنخداوند
کرشمه داد چشم نیکوان را
رخی اندک بسبزی میل کرده
عرق کز روی آن طناز میریخت
حرفی که از و دلی گشاید
بیداری پاسبان ای بی هنر و
هر دم بگمان کینه خویش
غربال سپر کنی تو در جنگ

دوست میدارم که زیر تیغ او بسیار بود
پیغام که یاد آید و گفتن نتواند
قدری گریه و هم بر سر افسانه رود
شدم رسوا من نه دامن صد پاکدامن هم
حیف بود ز بهر جان دعوی بیکنا هیم
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم
گر نرنجی بر دل درویش هم
توانم خاصه با این زور بازوی که من دارم
ز آهن بادیم السنگدل نه ز استخوان پهلو
بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
هر چه ویران تر شود سلطان توی
شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
چو نام من بلب آید زبان بگردانی
چرا گم بردن خسرو نمی کنی رسمی
هم درعش خوش بود و هم گیاه
پشیمان نگشت از خموشی کسی

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند
گر خاک مزارم ز پس مرگ بیبزید
مرا عشقش بلا شد دیگری را
ملامت بر دل صد پاره عاشق چنان باید
یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
با که گویم غم تو گر غم تو
اگشتم از دست جفایت خویش را
آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ
تو خوش بخسب گر خواب جوانی بسکه میرسی
آنکه جان گویند خلقی آن توئی
آنا قرار گر دیده ام مهر بتان چو رنده ام
مگوی تلخ که جان میبری ز گفتن شیرین را
کسی نمانده که دیگر به تیغ ناز کشی
سیه بادام زاهر سو منگن در نظر بازی
در فتنه بستن دهان بستن است
رهائی همه جا بکم گفتن است

مثنویات خسرو و شیرین

که دلها را بدلها داده پیوند
سگان شیر فرسود آهوان را
بهاری از کف خضر آب خورده
کرشمه میچکید و ناز میریخت

زهی نقاش صورتهای زیبا
چنان بنگاشت گیسوی گره گیر
بگنبد م گون و میل آدمی زاد
نمکدانی به تنگی چون دل مور

لیلی و مجنون

گنجینه بر دل شرکت در د
اختری زند آسمان بدکیش

سیلی که زند طپانچه بر سنگ
منگر که بدیگری گشاید

مثنوی خضرخانی

شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
زنگار گرفته همه پیکان تو باشد
خدایا از بلای من نگهدار
که باشد زخم شمشیر و بد و زندش سفیدن هم
هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست
همه عالم خراب می بینم
بر تو آسان کردم و بر خویش هم
در دیده خنده های لب نوشخند تو
هر پهلو که منحیبی نمیگردی بان پهلو
وانکه شیرین تر بود از جان توئی
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
مرا ز بهر گهی کش گر انگبین نتوانی
مگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی
نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی
که گیتی به نیک و بد آبستن است
دراز رشته ایمن بنا سفتن است
مگر گزخری کادمی پیکر است
که نشیب خاک از و شد ره دیده نیا
که نتواند اشت دلها را بز نجیر
نخست این فتنه آدم کرد بنیاد
نمک چندانکه در عالم فتد شور
از هر قلمی برون نیاید
خود نعره زنان رود بفرسنگ
گز وی که گذشت بر تو آید
زخم آورد تب هزار فرسنگ

تو پنداری جهانی غیر ازین نیست / زمین و آسمانی غیر ازین نیست
شود با هر که خواهد آشنا دل / دلست این خنک نتوانگر دبالی

چو آن کرمی که در گندم نهانست / زمین و آسمان او همان است
همای کش به پستی رغبت آید / قفای ناکسانش خورد باید

بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه پر خون دلها رانده گشتی
از شعله عشق هر که افروخته نیست / آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست
هجرت که بکام من درویش آمد / دیدی که همان روز بدم پیش آمد
هوشم نه موافقان و خویشان بردند / والله که من ندادم ایشان بردند
من بودم دوش و آن بت بنده نواز / شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
ای از تو مرا امیدی بهبودی نه / در هم شکنی دلی باین نودی نه

وله ایضاً

با او سر سوزنی دلم دوخته نیست / گر سوخته دل نه ز یاد درگه ما
کوئی نمکی بر جگر ریشش آمد / تیر سیدم گر تو شوم روزی دور
این کج کلهان موی پریشان بردند / گو نید چرا تو دل بدیشان دادی
از من همه لابه بود و از وی همه ناز / شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
با من تو چنان که پیش ازین بودی نه / میدانستم که عهد و پیمان مرا

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید اکابر اولیا و وحید اماجد ازکیای هندوستان بگنج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای لقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سر حلقه اصفیا هست یکی از مریدان اوست این مطلع از رباعیات او نوشته شد

شب نیست که خون من غمناک نریخت / روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یکشربت آب خوش نخوردم همه عمر / کانرا ز راه دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی او از اکابر صوفیه و از سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس الدین غوری و سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار اجمیر است از وست مدّ نگفته نیست

معشوقه کرشمه که نکو هست کند / ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا
هر کس چیزیکه لایق او هست کند / عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
ای داده شهان ز تیغ تو باج شهی / آئی تو که معراج تو بالاتر شد
یک قامت احمدی ز معراج نبی / ای لعبد نبی بر سر تو تاج نبی

نشانی اسمش علی احمد از فرقه درویشان آندیار و بجلالت اشتهار داشته و ارباب تذکرها وصف بسیاری از و نوشته اند از وست

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم گردد / دلم را غمت بیدار بنید باز گردد

شهر نیک دیاریست دلکشا و باغات خوب دارد سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم بفیروزآباد است و اهلش بصنعت نقاشی یا ملبه میباشند یکه **علی** که اسمش ناصر علی از اهالی آندیار است و معاصر اورنگ زیب است و دیوانش بنظر نرسیده از کثرت اشعارات از مثنوی او مطلبی مشخص نمیشود اینچند بیت ثبت شد

تا رخ چون ساکن شود گردد یکی با سنگ / محبت جاده دارد نهانند خانه دلها
بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی / چو تار سبحه گم کردید این ره زیر منزلها
متاعی جمع کن شاید که غارتگر رسد پیدا / تا نفس باقیست و حدت از درک کثرت است

کابل از دیار قدیمه جهانست از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین کیان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چهار سال میباشد که در تحت نادر شاه و احمد شاه میباشد ملک وسیع است و دیار بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه آنجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش و طرب مایل اسم شاعری در آندیار گوش زد نشده مگر یکنفر که بنابر نوشته شد **خواجه زاده** جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری

کرده و گاهی نیز شعر میگفته این شعر از و ثبت شد

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا / نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی پت زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد از وست بد نگفته

جهان را چیست ماتم سرائی درو / نشسته دو سه ماتمی روبرو

جگر پاره چندان بر خوان او / جگر خورده چند مهمان او

لاهور از بلاد معروفه هندوستان با آنکه از محال گرم سیر است گویند در تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک میباشند سراج الدین صاحب تذکره هفت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این رباعی از وست

اندل که ز هجر دردناکش کردی / از هر شادی که بود پاکش کردی

از خوی تو آگهم که ناگه ناگه / آوازه در افتد که هلاکش کردی

شراره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر. کشمیر از اقالیم چهارمست و اوسط بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه ایست از مرغزار جنت گویند که گلهای فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و بافتن شال خاصه آن دیار است که باطراف عالم میبرند و زعفران بسیار در آن دیار بعمل می آید شعرای آنجا چیزیکه بنظر رسیده نوشته شد **بینش** از آن دیار خلد آثار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می بوده از وست بد نگفته خوب گفته

تا یک سخن توان ز لب دوستان شنید / از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوانست اما از تمام کلیات او این یکشعر ملاحظه و نوشته شد بد نگفته

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار / چون یار شد رسد بد از کوی او

گرفته زخم دلم در دهان خود نمک را / بلندتی که نمد طفل شیرخوار انگشت

به نسبت دیده مجنون ز خویش بیگانه / چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را

وفا خجسته متاعی است در دیار نکوئی / چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی

نیاز گفتمی که دل را بدیگری دادی / بدیگری دهم او را اگر تو نگذاری

پیداست که در میان آتش / نتوان شد و ایستاد نتوان

کمگوی از تخلص مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست

مظهری از آدمی زادگان آنجاست و در نهایت خند[illegible]

در فراقت زان نمی میرم که ناید در دلت / کان ستم نادیده روزی چند با هجرم ساخت

لغز تنم غم آن میکشد که بی تو مباد / بمیرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی

رفتم که صبور باشم اما / دل بر و زوی نهادن نتوان

فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توامان که در ازمنه مختلفه بوده و گوی فصاحت از همگنان ربوده **عایشه** از اهل سمرقند است و کلامش شیرین تر از قند است شعری سوای این دو رباعی از و بنظر نرسیده بد نگفته است

از گوش برون آنکه بدنامی تست / کانرا بر خم تمام عالم دیده است

با این همه که عوض کنندم ندهم / کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز

اشکی که ز چشم من برو غلطیده است / در گوش کشیده که مروارید است

با من چو شب وصل تو بگشاید راز / تا گاه هم از شام کند صبح آغاز

عصمتی دختر قاضی سمرقند است میتوان دانست که طبع خوشی داشته

اگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد / که عاشق گشتن و رسوا شدن عالم غمی دارد

عفتی از اهل اسفراین است سوای این مطلع چیزی از و دیده نشد

قامت سرو که در آب نمودار شده / کرده دعوی بقد یار و نگونسار شده

لاله خاتون مردانه در راه جهانداری قدم نهاده مدتی حکومت ولایت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده از وست

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست

بزیر مقنعه من بسی کله داریست — نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو — نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست — من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی

تو خود این توبه نکردی که مرا می ندهی — بس غصه که از چشمه نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید — در گوشش تو دانهای در می‌بینم

آب چشمم نگر بگوش تو رسید

مطربه اصلش از دیار فرح آباد کاشغر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه دیگی

این رباعی را گفته الحق کمال دارد — در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — هر روی تو و دیدگان خود بر دوزم — تیغ تو کجاست اید ریغا تا من

خون ریختن از دیده با و آموزم

مهری در زمان دولت شاه رخ میرزای گورکان بوده و شرف همصحبتی گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات میانه او و شوهرش خواجه عبد العزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از آن جمله روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجه از دور پیدا میشود بیگم خواجه را دیده جمعی را باحضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کنند چون خواجه را ضعف پیری دریافته بود در آمدن اظهار ضعف و پیری و شکستگی میکرد و چندانکه مامورین اصرار میکردند خواجه بجهت انبساط خاطر بیگم تعمدا در گام اول حرکت میکرده و بیگم بعد از شگفتگی بمهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگوی مهری این رباعی را گفت

دل مهر و وفاداری نماند هست — ترا از ضعف پیری قوت و زور — چنانکه پای برداری نماند هست — مرا با تو سرِ یاری نماند هست

گویند مهری مذکور بسلطان خواجه میرزاده بیگم سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبد العزیز و حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس و این رباعی را در حبس گفته

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را — زین واقعه شیوه نیست مردو زن را — افسوس که در کنده نخواهد فرسود — پائی که دو شاخه بود صد گردن را

حل هر نکته که بر سر خرد مشکل بود — از مو و یم بیک جرعه می حاصل بود — گفتم از مدرسه پرسیم سبب حرمت می — در هر کس که زدم بیخود و لایعقل بود

در خانه تو آنچه مرا شاید نیست — نیدی ز دل رمیده بگشاید نیست — گوئی همه چیز دارم از مال و منال — آری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن نوجوان اگر پیر بود — چون پیر بود همیشه دلگیر بود — آری مثل است آنکه گویند زنان — در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از اکابر زادگان گنجه است و بعضی او را نیشاپوری دانسته اند بهر حال از اصناف زنان بقوت طبع او کسی ندیده در مجلس سلطان سنجر اعتماد تمام داشته و از دولت سلطان رایت جلال افراشته و مهستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم بمعنی بزرگ و ستی مخفف ستی است که درین زمان خانم میگویند گویند شبی در مجلس صحبت سنجر بوده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون رفت و دید که برف باریده است در مراجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده که در اول رباعیها نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بمرور ایام خصوصا در فتنه عبد الله خان اوزبک در تسخیر هرات رفته لهذا این اشعار از وست الحق طبع خوشی داشته

تا در حرکت سمند زرین نعلت — بر گل نه نهد پای زمین سیمین گرد — شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد — ور حمله خسروان ترا تحسین کرد

سر باز بعذر می نهد بر پایم — دم میدهدم تا بکند پوست مرا — قصاب چنانکه عادت اوست مرا — بفکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا

من پیرم و کیر من نمی جنبد هیچ — وین قحبه نه مرد مست این نکته زکیست — قاضی چو زنش حامله شد زار گریست — گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست

مار بدم پیر که نتواند اشت — در حجره دلگیر که نتوان داشت

آنرا که سر زلف تو زنجیر بود در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت
دیدم بر هش لطیف چون آب روان آن آب روان هنوز در چشم من است
با خود گفتم که غایت حرص ببین با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست
سیماب زنخدان تو آورد بداد شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
ابنیم تنک نمود پس آتش عشق چون پای بما درو نهادم ز سر بگذشت
آرام دل و مونس جانم بودی رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
گر زاهد صد ساله به بیند سلطنت بر گردن من که پارسائی نکند
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان خود میگردد مرا همی میگرداند
چون زلف دراز تو شبی میباید تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
امروز از آن هیچ نمی آید یاد یعنی جرمم نیست ولیکن بهستش
گفتم که رقم تنک بزن همچو کسم نشنید و فراخ زد چو کون زن خویش
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
گر مردمک دیده من بست چرا هر گه که نگه کنم در آتش بینم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست میدانستم
منکی که از ورد و غن بزرگ گیرند گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

آن بت که زرخش رشک گل و یاسمن است وز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
قصاب یکی دنبه برآورد ز پوست در دست گرفت گفت وه وه چه نکوست
افسوس که اطراف گلت خار گرفت زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند باد سحری نافه کشائی نکند
هر کاره که از گشته خود بر گیرد اندر لب و دندان چو شکر گیرد
ایام بر آنست که تا بتواند یکروز مرا بکام دل ننشاند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
در رهگذری فتاده دیدم مستش در پای فتادم و گرفتم دستش
فصاد چه دید رگ کافرکیش آن کند زبان که تیز دارد سر نیش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم در دیده بجای خواب آبی بینم
با ابر همیشه در عتابش بینم چو نشیده نور آفتابش بینم
من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم
ای آنکه بهیچ کس تو چیزی ندهی همچو چوب مغول خودی خیزی ندهی

۴

نور جهان بیگم حرم سلطان جهانگیر پادشاه

هندوستان است بدیهه بسلطان گفته ترا که تکمه لعل است بر لباس حریر شده است قطره خون منت گریبان گیر
گویند در بیان مقام عذر واقعه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده مهلت از وی یافته نقل چون منی گر خاطرت خوشنود میکرد
بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین

احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین بلغ الله لهم چون خامه عنبرین شمامه بالجمله حسب وعده ناغنه نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین برآمده حال وقت آنشد که انشاء الله حسب المشهور بشرح اشعار و اشعار معاصرین زاد هم الله تعالی قدرا شعار رود اگرچه سالهاست که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا از کثرت اندوه منسح و عزیمت شعرا فسخ گردیده اند تفریق بال و اختلال حال بحدیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن شعر چه رسد غرض چه منظر تزلزل اوضاع زمانه گردیده و هر روز ملاحظه میشود و احتمال نمیداد که بعد ازین ادراک جزئیات که متنبع ادراک کلیات است در نوع انسانی یافت شود باین سبب نمیخواست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است که اگر گاهی گردش

فلکی مخالف خواهش بوده باشد گاهی موافقت چنانکه کتب اخبار تصدیق این دعوی صادق و ناطق است عالم بیک قرار
نمانده است عالمست تحمیل انشاء الله تعالی این روز به پایان رود و این شب بسر آید خلاصه روزی در عین ملال مطالعه اشعار
اشتغال داشته و بقدر مرتبه خود ادراک معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی بهم رسند که با این صحبت آشنا
باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون بار از این جمع که اسمشان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
خواستم که جواهر خیالات بلند دل پسند ایشانرا آویزه گوش مستمعان ساخته آیندگان را ازین معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته
شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال گردد و گاهی ایشانرا هوس شنیدن این ابیات
متین و اشعار رنگین گزین بسر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینة القول این ریاحین چون خیال تغیر حالی دست دهد و هم
ارباب شوق را از استماع این نفحات شور انگیز حالت وجد و سماع دست دهد قایل و جامع را بدعای خیر یاد نماید و سبب
اختلاف حال معاصرین اینکه پنجاه سالست که اکثر بقاع ایران که نمونه روضه جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال
نایره ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش منظر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوه ظهور بخشیده بهیب اموال و نسی نسیان و اطفال و منفک و ما خارج از حیز حصار جمعی
کثیر و جمی غفیر گشته تیغ اهل بیداد عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد در رنگ رمیم در یاد رگرفته و اسرای این روضه
دلپسند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری در آمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود
و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم و بقیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ اموال مظلوم
و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد آشوبی برخاسته
و هر زهره چهره در چنگ مریخ صوتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر بقیة السیف و تتمة الاثر
بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان در کشیدن جام شراب خوناب دل سرگردان و مخمور افتاده
و می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته جگر در دل تنگ و رنجور گشته توفیق و جبری توبه یافته بجای گزک
سر انگشت ندامت میگزیدند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر بکام ها
میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای ناله زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد زاهدان سجاده نشین را
حضور طاعت و نماز و نه شاهدان نازآفرین را هوای کرشمه و ناز نه بیدلان را از بیم جان افکار هوس دیدن جانان و نه
دلبران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بودی چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
تا هر بیوه در گریوه متواری و هر بینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را
فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسید پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده یعنی بر حکیم علی الاطلاق
واجب گردیده که دوحه دولت رستم صولتی که ثمر ملتش از چمن روزگار انگیز اند تا بدستیاری سرپنجه جلالت خس و خار وجود اشرار را منتشر

از ریشه کنده لبر افشانی از تیغ انتقام در‌هان کین در دول رنجور غم دیدگان شود بر خاتق الفنس و فاق لازم آمد که نهال قامت جمشید شوکت قاآن روشنی در گلشن گیتی بپرورانند که بپا مردی دست سماحت پرپشت نخل بخل را از بیخ برآورده بدر افشانی کف احسان و انعام مرحم نه سینه ناسور ستم دیدگان کردد تا در شوقت منت ایزدی را که قبای دارائی اندیار را زیب صاحب دولتی کرد که از طوفان جوی تیغش رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را از زینت لسر کسری شوکتی نمود که از پرتو بازوی عدلش لرزه بر زنجیر نوشیروان فتاده خسرو یکه پرواز بازچتر دولتش زاغ و زغن شوم را از این بر و بوم رمانیده حدیقه اهتزاز نسیم مرحم رأفتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل و لاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی مروت خلقی از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که از کرم ذاتی وجود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش سوزان خشمش دود از دمن زابلیان برآورده شیراوژنی که زبانه شعله قهرش زبان شعله را مضمون آیه کریمه و قنا ربنا عذاب النار گویا کرده از بلندی دست کمندش زلف دلبران از بردن دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی تیغش چهره آفتاب نهفته و نوک عنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند همساز کام بره آهو از شیر شیران شیرین و پنجه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ شبان مرحمتش دندان گرگ را شکسته و پیکان میر شکار مکرمتش شیرازه پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان منصب شبانی گرفته و در زمان دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با داستان شجاعتش قصه مردی زال و رستم و افسون و افسانه درازی دامن عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان ناامیدی را دراز کرده و کوتاهی دست تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته مشاطه تیغ انتقامش از خوف ظالمان جهان غازه آرای عروسان عدالت و مسمار نعل توسن جلالش از خاک مفسدان گیتی سرمه کش چشم شاهدان انصاف واز دولت ضعیف نوازش هر گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بینوائی کمر خاقانی را لبسته ابر کمالش نکبت اعادی تگرگ افشان و پیک پیکانش بگوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای نیک رای و اسکندر ملک آرای فرازنده رایت جم و سازنده کسوت رستم شیر بیشه جلادت و مرد میدان سخاوت المؤید من رب الکریم بالرای القویم واللطف العمیم الموقف الکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بهیال اسعاد تمند ابو النصر سلطان کریم اعز الله بالفتح جیشه و اضعف الله المعاندین طیشه غرض امروز که بحمد الله تعالی در میامن الطاف عمیم خداوند رحیم و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر بستر خاری دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر معادنی رنگ آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیره آه رعایا خطری خواست که جواهر رنگین مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دانش و بینش رساند تا معلوم شود که در نظر با استعداد فطری با وجود شدت الام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر سخنوران زاویه خمول تا پایه ابره نظم نهاده داد سخنوری و سخن گستری

داده بشایبه تکلف هریک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در مهد امن و امان غنوده در ظل مراحم سلاطین خود کامیاب
مطالب و مقاصد بوده محسود ادانی و اقاصی میزیستند و اکثر متقربین از دولتی مایوس شده بمحض توسل بدولت دیگر بیت
مرحمتش غبار کلفت از آئینه دلش میزدوده هرگاه نعوذ بالله بیکی ازین دواهی که هر ساعت بمتوطنین بلاد ایران خصوصا
بدانشمندان و گوشه گیران میگذرد دچار میبودند بلبل نطق شان لال و طوطی طبعشان بی پر و بال میگشت خلاصه چون
عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هریک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی ایشان بترتیب حروف
تهجی ثبت افتاد اسم ولایتش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هریکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولی این بود که وقایع عصر ایشان را مجملا در عنوان این مجموعه بقلم آورده و حال خود را نیز بعرض رسانم تا شنوندگان را
مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند بر رای مستمعان مخفی نماند که اصل این
سالک مسالک بیگدلی از دوده ستوده بیگدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تمامی این طایفه
جلیله به بیگدلی خان پسر سوم از چهار پسر ایلدگز خان پسر سوم از شش پسر ارغوان خان میرسد و ارغوان خان بچند واسطه
از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخلف شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی
گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین
بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبه بآن
پادشاه دینجاه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف
ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل و نسب اویماقات در آنجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر
امتیاز یافته خلاصه آبا و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میگذرانیده اند
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
در خدمت آبای فقیر بلا توقف بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری هنگامی که امیر
جهانگیر بفتح آن دیار پرداخته و نسب ایشان را شناخته نظر باهلیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را بعزم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی رؤسای آن قوم آنحضرت را شفیع خود کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی
از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آن دیار رخصت یافته دست ارادت بآن والی ولایت ارشاد داده در سلک
مریدان راسخ العقیده می زیستند که تخمینا دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکان
بمناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان فشانی بتقصیری از خود راضی
نگشته اند و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیگ و غیره مذکور است غرض آنچه ازین

طائفه از مملکت شام مراجعت کرده بیکدلی شاملو خوانده می شود و آنچه از ترکستان یا در ایران مانده بدیار شام نرفته
بیکدلی و شاملو نیستند خلاصه میان بیکدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیکدلی شاملو است
و بعضی شاملو بیکدلی است ملخص کلام اینکه فقیر در صبح شنبه ربیع الثانی در ۱۱۳۶ در زمان دولت شاه سلطان
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو باعدل و داد آباد
بوده در بلده طیبه اصفهان صانها الله عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بد باستقبال
شتافته و مقارن اینحال محمود خلف میرویس غلیجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار
قندهار که محل قرار قدیم الجماعت بوده باصفهان آمده در چهار فرسنگی شهر با جمعی از روسای قزلباش طرح محاربه
انداخته و بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته
بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که پای
فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت میکشیدند غرض بمنطوقه وَضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ
اٰمِنَةً مُّطْمَئِنَّةً يَّاْتِيْهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِّنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِاَنْعُمِ اللّٰهِ فَاَذَاقَهَا اللّٰهُ لِبَاسَ الْجُوْعِ وَالْخَوْفِ بِمَا
كَانُوْا يَصْنَعُوْنَ آن بلده مینو مانند و آن خطه دلپسند بنوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت سال
به برکت وجود حضرت یوسف ع هرگز بآن حال نشده و تفاوت بر زیرکان معلوم است از جمعی ثقات استماع افتاده
که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی
نبوده در نیوقت بجز خون دل فرزندان دلبند شرابی و بغیر از پاره جگر جگر گوشگان ارجمند کبابی نیافتند تا بعد
از نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام در ۱۱۳۵ انمزدود بی حجاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامید و سکه زده
خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند معلوم نیست که در چه زمان بدیار
ایران آمده اند بهرحال از قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هند است بیوسف زیی
مشهور و آنچه در هرات و قندهار میباشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را
در هندوستان پاتان نامند و در ایران ادغان و ادغان معرب افغان است و خود خود را اپثان میخوانند مخفی نماناد
که خود از بعضی سفها خفیف العقل و بلهای خفیف الرای شنیدم که این واهیه عظمی و این واقعه کبری بمحض سوء تدبیر امنای
دولت دانسته بلکه پستی رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با عدت
و کثرت از دست هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آمیند و غافل از اینکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله
از سیر کتب هم اینقدر نیافته اند که امثال این وقایع بلکه اشنع از این مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد
و دین و خواقین جلادت آئین و امرای سر بلند و وزرای دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی نحیف عاجز آمد نه کتب و اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب هوشی از نیمعنی آگاه هست غرض محمود
نام محمود متجاوز بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از
حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه آذربایجان و خراسان و استمداد
از آشنا و بیگانه بخلاصی آن پادشاه ذیجاه مامور بود دیگر همگی بیگناه از ستم آن خبار روسیاه بقتل آمده مثل اجداد
مرتبه شهادت دریافته بدار البقا برفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و ان اطفال معصوم
مرض مالیخولیا بر وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ دماغش را از حلیه خرد عاری ساخته باشراف پسر عم او که محبوس او
بود با جمعی از افاغنه مهمد دریوقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته او را
بدار البوار فرستادند معنی دغع فاسد بافسد صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
سعید را شهید و محمد قلی خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیا بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک
بضرب تیغ بیدریغ بروضه رضوان فرستادند و مدت پنجسال در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین
مشغول بوده اند بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه الیشان مهم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را
باولیای عثمانیه واگذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه در تاکید بنای صلح بدیار سلطان احمد
خونکار روم فرستاد و خود باصفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید
تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج مشغول
بودند اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله خس و خاشاک بافشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک
مصدر خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه خواص کافه بندگان خدای تعالی سیما ارباب
کمال می توانستند شد مجملا بشرح حال هر یک ایمائی میرود از انجمله ملک محمود نام سیستانی در عرض
اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت میزد بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب
صفوی مقتول و صفی میرزا نامی با عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهزادگی بخاطر رسیده بعد از
خرابیهای بسیار با تمام کارش پرداختند و اسمٰعیل نامی مشهور بقلندر نیز بادعای شاهزادگی
در گیلان گشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت و تصرف منشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور
پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت لکزیه
و دیار استراباد و مازندران در دست فتح علیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
شاهی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده
و سید احمد خالوزاده میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده و بعد از

محاربه با جماعت افغانیه و دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهماسب صفوی بتدابیر
دفع شر ذوالفقار خان کرده با فتح علی خان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از روسای قبایل و اهالی خراسان
شرف اندوز خدمتش بودند تا نذر قلی بیک قرقلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساط بوسی آن شاه والاجاه مشرف
شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتح علی خان قاجار بتدابیر و حیل بپادشاهی و ارض اقدس را
تصرف و بطهماسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن الروم بدربار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بفاصله خود با تراک
و اکراد و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۲ در رکاب شاهی همعنان بتوفیق آلهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه با تهیه سپاه از اصفهان باهنگ جدال در مورچه
خورت من توابع اصفهان و زرقان من قری شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان
ایران از ان ظالمان مستحق نیران کرفته و از اصفهان رضا قلی خان بیکدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده
که خالوی حقیر فقیر بود و از راه بغداد بدربار سلطان احمد خوندکار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش نیک چریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیة
السیف افاغنه با اشرف درکمال ادبار بسمت قندهار بهزیمت و در پائین قندهار و بلوچستان اشرف بحکم
برادر محمود بخون محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دار العلم شیراز باذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیه کرفته حاکم تعیین و از انجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
بقصد استراباد و محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات اقتضای دولت جوانی بر مسند عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل تا خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت مدار شاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
اشنا و بیگانه استرداد چنانکه بکیفیت ان مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه دل در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جان فشانی نموده اما بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از امور سلطنت
خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از کاهواره نادانی کشانیده
و بتخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را بمازندران فرستاده و پس از چندی

ببسنزوار فرستاده و خاتمه امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیه
سپاه از راه قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از تسویه صفوف اولا بعلت قلت آب و حرارت هوا
شکست یافته وارد همدان و در چهل روز تدارک سپاه دیده و عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان قوی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراگنده شدند و برخی بسعی تمام خود را به بغداد رسانیده و خان عالیشان
بعد از تاخت و تاراج اطراف در مضیق و محاصره در آورده و هم در آنجا رضاقلی خان خالوی فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود ببهانه آنکه مشعل افروخته بالطفای چراغ حیاتش پرداخته
در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود و مراجعت کرده در همدان
و بحکم آن شاه بحکومت کوه کیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والا شان بمجرد استماع این خبر باکمال
استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرم اباد و فیلی بایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته آنجا را
غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه شوشتان بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده حاکم کوه کیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان
بحال آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را بالقهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه بر آورده
گرجستان و محال لگزیه طوعا و کرها بربقه اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار همگی بلاد آن دیار
تعیین و گیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع گرفته در نوروز فیروز سلطانی نود و سه
هزار و دویست هفت اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحرای چوله مغان جمع و بعد از لیتا واللتی خوفا و شوقا به تصدیق همگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد و یکی از اهل دار العلم شیراز در ان مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند - تا ز میخانه و می
نام و نشان خواهد بود * سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود * مورد و اشفاق و انعام و نوازش بسیار
گشته و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی برتبه خانی بیگلر بگی
فارس سربلند ساخته و اقاخان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیروانات حاکم خطه لار و بندر
عباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دار المومنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در
اوایل سن به فارس رفته و الد مرحوم در حوالی بندر عباسی بروضه رضوان خرامید الحق پناه شاه دیجاه
چندے در لوازم امر سلطنت از عزم و حزم و رزم بهیچ وجه من الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیه احوالش آثار دولت

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت جهانداری
و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه سالاری بود تا اینکه آخر الامر بعلت سوء بنیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوه
سفاکی و بیباکی و طریقه چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته باو رسید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن مجملاً عرض خواهد شد و مفصل وقایع
احوال او را جناب عطارد انتساب استادی میرزا مهدیخان بر کتاب علیحده رقم زد کلک درر سلک فرموده تاریخ
جلوس او را ارباب استعداد الخیر فیما وقع دانسته بعضی ظریفان لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر ازین ستم ظریفی چون مورد
استعمال این عبارت شده اند امور مکاره احوال است نظر بطرز سلوک گویا از اول این عبارت بزبان ملهم غیبی
جاری شده غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از موغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را
که باستظهار جبال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثری
از ایلیات و احشام و اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و
بعد از وصول و تسخیر آن قلعه فلک فرسا حسین برادر محمود را کور کرده هم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنه غلنجای را
بسکنای ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنه غلنجای
خصومت داشته داده از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان
شده رضاقلی میرزا خلف ارشد خود را ولی عهد کرده ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده خود روانه
هندوستان بعد از فتح بلاد واقعه در سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پادشاه تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب
هوش و جیوش رعد خروش بعزم مجادله صف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین
بها و نقود و نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و وشت استخوان ازانجا گرفته سلطنت آن دیار را کما کان
بآن پادشاه والا جاه گذاشت و بطریق زمان سلاطین کیان از دار الخلافه کابل باینطرف ضمیمه مملکت ایران ساخت
و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر آنجا دیار بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را به ابوالفیض خان و بلاد خوارزم
بایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا
بمشورت جمعی باحتیاط آنکه پدرش از هند مراجعت نکند باوجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا امرهم بفساد انجامد
محمد حسین خان قاجار را که راس مشاورین بود بسبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او بدرجه
شهادت رسانیده و این بدنامی در دودمان نادری نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را
از نظر انداخته او را با خود در خیانت دیده اهل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند دلبند را در دل گرفته آناً فآناً آثار ظلم
او پدید تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت مصرع آشنا را حال این است وای بر بیگانگان ۞ و چون در زمان
توقف هندوستان جماعة لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در هنوقت عازم مملکت گشته

اگرچه طایفهٔ لازمهٔ کوشش و پایداری بعمل آورده امّا از قتل و غارت و خرابی ولایت الیشان مطلقاً کوتاهی نکرده و از ان
پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول موجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او دران دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او
رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از بیشتر بخرابی مملکت ایران مصمّم شده و سرداران باطراف فرستاده نصر الله
میرزا ولد خود را بشیروانات مقرّر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قرغلو را بفارس فرستاده تقیخان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بمازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلیخان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از روس روسا منارها بفلک دوّار بلند کردند و
تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یکچشم و قطع آلت تناسل بحکومت موضوعهٔ هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنهٔ ایران خوشوقت شده حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعاظم امرای
آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود بسرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظمی دانسته باستقبال آن
سپاه رو کرده در حوالی ایران التقای فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه اینمعنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم
رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنه ۱۱۵۶ در اصفهان
هشت نفر از نصارا و یهود و هندو را بیگناه در میدان زنده بآتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکدلی
عم فقیر که از اعزّه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهة تاکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمرهٔ فوز و فلاح و تشئید قوائم که هنوز برجاست که نتیجهٔ رستگاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بر ثریا رسیده غرض رفته رفته میان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوسته آخر الامر لاعلاج سبب تعدّی
و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت انصاف در شهر جمادی الآخر در سنه ۱۱۶۰
در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرغلو ناظر سرکار
بر سر او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را
از سر کافهٔ عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است

سر شب سر قتل و تاراج داشت	سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها برپاست آثار خیری که از و مترتب شده تذهیب قبهٔ مبارک نجف اشرف
و تعمیر آن آستان ملائک پاسبان است و روضهٔ منورهٔ کربلای معلاست که باهتمام مهدی قلیخان بیکدلی

خالوزاده فقیر حقیر رشده و تذهیب قبهٔ مبارک رضوی در طوس غرض صبح النسب افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب
ومور داشفاق بی حساب بودند احمد خان را که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانه دار المقر قندهار شدند
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بیست و شش
کرور بود بتصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود قندهار روز بازدیاد اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب
میدالسنت از چشم پوشیده بتسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده چندروزی بخراسان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در انجادم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را باد دیار
کشمیر و خطهٔ بلخ بحیطهٔ ضبط درآورده و علی قلی خان برادرزاده نادرشاه که حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان
نامزد بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلیخان که خود را اولاد کیان میدالسنت و بحکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و
از ربقهٔ اطاعت کشیده داشت شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته برفاقت طهماسب خان جلایر
که ارشد امرای آن خسرو قهار بود و مرد جهاندیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و بنوشتن مکاتیب
اکثر اهل ایران را بمخالفت او ترغیب مینمود و گرجیگان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر اینکه بلطایف الحیل
شاید ایشان را بدست آورد که مقدمهٔ قتل او مقارن این حال اتفاق افتاده بمحض استماع این خبر طهماسب خان را که مخل
امر خود دو دولتخواه اولاد نادری میدانسته بیگناه درخفیه کشته بتعجیل تمام و ایلغار بارض اقدس آمده بافسر شاهی
مباهی و محمد قلیخان افشار را با خود چنان حق که برخورد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا علی اکبر
که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بیگناه بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع آورد
و در اندک روزی قلعهٔ کلاتر اکه از غایت ارتفاع تا من سبع سموات و مخزن محکمهٔ آن حذیو ظالم سفاک بود بتصرف
آورده دست اتلاف و اسراف باندوختهٔ عم خود کشوده مصرع | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود | و بمبارز
غیرلاحقه رسانیده سوای شاهرخ شاه که از صلب رضاقلی میرزا و بطن ستر کبری و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم صبیهٔ شاه
سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را صغیر و کبیر را بقتل
آورده برکسی ابقا نکرده از مراسم قطع رحم بتقصیری از خود راضی نشده لطفعلیخان و پسران بابا علی بیگ کوسه
احمد لو که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خرد و بزرگ همگی را کشته و عجب تر اینکه با اینهمه
خونهای ناحق خاطر از رهگذر ملکی نیز آسوده داشت و میرحسن نامی که از جانب نادرشاه بضبط مالیات اصفهان مامور
بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته از دولت علی شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف بازخواست سلطانی
به قتلش پرداختند و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر او جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اصلانخان
افشار قرخلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آندیار بود بعزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقاتله
او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علیشاه بعد از خاطرجمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردیده و بالاخره
از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی
در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اصلان خان و استنباط مافی الضمیر
سهراب خان با صالح خان و قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادرشاه و الله یار خان غلنجائی افغان
و عطاءالله خان اوزبک که حسب الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم میرزا
آمده بودند و سائر روسای سپاه متحد شده سهرابخان را کشته و ظاهرا بجون خواری بنی اعمام و باطنا بهوس خام سلطنت
خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیر اصلانخان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود بسمت قزوین در حرکت
آمده و علیشاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق برادر و غگی که امیر اصلان خان نیز بار دوی
ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و فقیر در اول چند روز ابراهیم میرزا بعراق برادر و غگی و دفتر دیوان
اعلی مامور بود چند روز قبل از اشتعال نائره جنگ و غلغله در شهر دارالمومنین قم اسیر فوجی از سپاه علیشاه
شده بدستیاری حفظ آلهی از باز خواست شاهی نجات یافته در ان معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون
کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علیشاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته بجز این نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرده که باز بر مسند
سلطنت متمکن گردد در آرزوی دوباره بسیار کس همت هنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند
در طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر
اصلانخان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیر اصلانخان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسله نصیری
و نادرشاه نظر برشد و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید
سلیم خان که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قرخلو بوده و خود را افشار مید السنت و نادر
بحکومت شهریار و ساوج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علیشاه حاکم قزوین بود تا درینوقت با یکچشم ناظر سرکار
رتق و فتق مهمات برای صواب دید او مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن دیار
فردوس آثار در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان و حصار و اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول
کرده فرستادگان ابراهیم شاه را جواب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدیخان افشار را بسرداری آذربایجان تعین

وخود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده شاهرخ
شاه نیز بالشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از انکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان حرب توپچی باشی
در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با توپخانه شاهی در سرخ ده متحصن بمحض استماع این خبر در میان قزلباش
وافغان منتشر شده تمامی و همگی متفرق شدند چون بنه و آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد خلف میرزا
داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با حال روضه رضوی و در دولت علی شاهی
صدر الممالک محروسه بود الله یار خان غلجای در قم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در ورود ایشان قزلباش
وافغان از یکدیگر متوحش و جماعه افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نوقیلو را که اعظم
امرای ابراهیم شاه بود در انجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلاء لازمه قتل و نهب بعمل آورده از انجا روانه قندهار و
در انجا بحکم احمد شاه ابدالی و الله یار خان گرفتار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استراباد حسب الصلاح
امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غر بساط بوسی بسرداری عراق و مهر علیخان تکلو را بحکومت قلمرو
علیشکر سربلند و رقم ایالت اصفهان را بابو الفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است دادند که او بدولت
صفوی اولا بارشاد جمعی از جماعه بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم شاه
نیز در اصفهان حاکم بود نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار و کفایت شر ابراهیم
شاه را بموسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبد الغفار بیگ
برادر مهر علیخان تکلو را مامور بگرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنه و آغروق بخدمت میرزا
سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس
بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمعی ممهد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری و میرزا
سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار قرقلو را سردار عراق و فتحعلیخان
افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استراباد و مازندران کرده فرستادند و در اندک
روزی جماعه جلایر برفاقت اکراد جنوشان آن سید پاک زاد عالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش تیره ساختند و دوباره
نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده بمشهد مقدس رفته انتقام
آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته افاز وجوه ترجمان ایشان بساط استقلال آراسته
چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه گران بعزم تسخیر خراسان
آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک امداد نکردند لاعلاج نظر باطمینان خاطر بمحکمه ابراهیم خان
بغایری که بمصاهرت او مستظهر بود پناه برده که در انجا بمشورت تدبیر بکار احمد شاه کند ابراهیم خان نیز جوانمردی

بعمل آورده و داماد خود را گرفته بدست اکراد داده تار رشته حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول بخراسان
و تسخیر آن دیار سعادت توامان فوجی را به تسخیر استراباد و مازندران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار که در زمان
نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمازندران آمده ببسر گشت مقارن اینحال محمد
حسین خان قاجار که در آوان شاه طهماسب حاکم انجا بود از اهل مازندران باستظهار او کشتند و چندی از خوف علی شاه
در دشت میگشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم استراباد
و مازندران شده بود درینوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد شاه
جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار و احمد شاه
بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت درینوقت شاه
سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضهٔ رضوی مدفون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض اقدس رفته
بودند بعد از واقعهٔ او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و اغتشاش امور سلطنت
بفساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از انجمله ایل جلیل زند که اباعن جد در قلمرو
علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلای افغان و رومی هیچیک از ایشان باج نداده بدولتخواهی شاه طهماسب
صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لازمهٔ کشش و کوشش بعمل آورده تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس نظر بجلادت
و دلاوری را مخل دولت خود دانسته بتدابیر مردان ایشان را قتیل و کودکان و نسوان ایشان را کوچانیده بعد از
قتل ان سلطان بیداد کر مراجعت الیشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال وجود
خدیو زمان را در گلشن امن و امان ترتیب میداده و بهار طراوت بار در ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایرانیان از رشحات سحاب
مطر کریم بی نظیر رنگ خضرت گرفت بدمانیدن گلهای رنگین اقبال دست گشاده باغ گیتی را بشگفتن غنچهٔ آمال خسرو
صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیرایشی داده آن تهمتن زمان مجمل خود که از محال همدانست
سایه دولت بر سر اهل آن دیار افکنده در قریه پری بارا قامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل بیاوری
داور منان در آندیار مصدر امن و امان گشته هر کس دست بدامان دولتش میزد از دست برد زمانه میرست و هر کس
سر از حکم اطاعتش میتافت از تیغ سرافشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت
بلندی گرفت مهر علیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیکلربیکی آندیار شده باستقلال تمام وارد و اقاسی خان عبداللو
کر خالوزاده فقیر و اباعن جد در ان دیار بحکومت میگذرانیده و سایر روسای قبایل از روش او بدگمان شدند
از انجمله بو بهمال استمداد جسته حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دم از مخالفت مهر علیخان زده
تا بهم بمجادله انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهر علیخان با آن سپاه بیکران

اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار بر قرار اختیار کانهم حمر مستنفره فرت من قسوره غنیمت بسیار بدست دلاوران شیرشکار
افتاده تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدست ان یادگارکے و جسم آمده در این اثنا جمعے از یزدجرد از ظلم علیمردان خان
بختیاری تظلم آمده در ساعت با جمعے از شیران بیشهٔ شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از ان ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان خان
انتظام امور ان ولایت داده مراجعت باردو نموده بعشرت و شادکامی بسر میبرده دیگر از جملهٔ طوایفی که از خراسان مراجعت
کرده انوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان در پاییز و زمستان در کوه
کیلویه شوشتر بیلاقشی و قشلامیشی بقطع طریق مسلمین مشغول در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله با اولاد
شیخ زاهد کیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید علیمردان خان
که یکی از رؤسای آن طائفه بود با جماعهٔ بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان حاکم آن دیار
مجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی همال را امیدگاه است ناچار استمداد از آنحضرت کرده در رکاب نصرت
انتساب اصفهان را بنظر آورده بحرکت آمد هم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان
و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کواکب طالع آن خدیو سعادتمند دستشان
از قتال کوتاه در صحرای بار مهتر تا اصفهان جلوریز فرار و آن داور بی همال اراده مراجعت کرده باز نظر بعجز و اضطرار
علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششے بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متحصن و ابوالفتح خان بقلعه تبرک بلده اصفهان
مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانها و بازارها در عرصه نهب و غارت شده علیمردان خان
باعهد و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه بر آورده بعهد و پیمان وفا نکرده بعد از کور کردن او را کشته بعد ازان با خدیو جوان بخت
صلاح دران دیدند که چون پیوسته ساحت عراق که تختگاه سلاطین صفویه آفاق بوده چه لازم که چشم براه اجتماع امرای
مختلف رای خراسان و غیره دارند هم درآنجا باید که یکے از احفاد سلاطین صفویه را به تخت سلطنت نشانده بتنظیم امور
سلطنت و ملک پرداخته بناء علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه
سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون برافراختند قرار باین یافت
که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر ملک فارس بپردازد و فقیر را نیز بخدمت
شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که درینوقت رایت حکومت در فارس افراشته
داشت وارد شیراز و ذره از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه بیقین پیوست که سلیم خان افشار از
خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجلت فرار از اصفهان از آنخسرو فیروزمند استمداد کرده و او را
باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را ناتمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری با سپاه شاهی از راه
کوه کیلویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کنارهٔ آب کرن تلافی فتین دست داده فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت

سوء ظن آن غدار محبوس بلکه از حیات مایوس اما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فرازنده رایت جهانداری از محبس تماشای معرکه رزم میکردم در آغاز اشتعال نایره حرب سبب بد سلوکی های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از رفاقت او پهلوتهی کرده باردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار بفرار داده با معدودی بکوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و هنگام عبور از آب کرن جرعهٔ از آن آب نوشیده ببلبل ناطقه باین شعر مترنم گردید بیت

دمی آب خوردن پس از بدسگال	باز عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بیهمال کماکان شاه اسماعیل را الکمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام او بود و سلیم خان افشار را بسبب انبساط غدری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را برآورده از نور بصر بالکلیه بی نور مانده بعد از عزیمت دار المرز استراباد کرده حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن شده از جماعهٔ ترکمانیه چشم زخمی یافته دست استمداد کرده آن دلاور با فرهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبخون و قطع طرق و آذوقه از جماعهٔ ترکمانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده مستقلا در آن ولایت لبسر میبرده و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسیده و خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی میبوده تا اینکه همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کردند و چندی باهم خصومت کرده در قتل و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند بالاخره از هم مخوف شده در قلاع مستحکم و دور از هم قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی غلجائی که از افاغنه کابل بود با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه بایران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیر اصلان خان قرغلوی بود در محاربه ابراهیم شاه و امیر اصلان فرلور پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت ملقب بخانی سرفراز و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه ممهد و نظر به بی نفاقی که میانه امرای آذربایجان بود با آن دیار مسلط شده قتل و غارت بی اندازه بظهور پیوسته و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعهٔ شاه سلیمان شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق باز اصفهان فرار و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوس شده ناچار با آزاد خان افغان متفق گشته در آن دیار می زیستند و مصطفی خان عم زادهٔ فقیر که از جانب نادرشاه مامور بسفارت روم بود بورود در بغداد خبر قتل نادرشاه شنیده احمد پاشای والی بغداد بمرض در گذشت حسب الحکم سلطان روم مصطفی خان بتوقف بغداد مامور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردان خان بختیاری از کنار آب کرن از آن خدیو والا جاه فراری شده خود را ببغداد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب در نجف اشرف خود را پسر شاه طهماسپ صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده بلطایف الحیل برا هالی آنجا مشتبه کرده نظر بحقوق سلاطین جنت مکین صفویه حب الشیئی یعمی و یصم بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند تکذیب او نکرده بمحض همین مصدر این فتنه شده

علیمردان خان بختیاری مصطفی خان را فریفته سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل خان خیلی را که آبا عن
جد والی فیلی وارشان بود با خود یار ساخته آزاد خان ازآذربایجان هم طلبید هنوز آزاد خان بارد و نرسید در محال کردستان
با آن خدیو ذی شوکت بنای جدال نهاده شکست یافتند مصطفی خان رفاقت بایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسمعیل خان
و شهزاده مجهول النسب فرار و در آخر از و مخوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شد بفاصله اندک روز آزاد خان را
هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه لازمه
خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز نزد آزاد خان رفته بظاهر دم از دولتخواهی و دوستی خدیو زمان میزده اما
چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیه حال و ملاحظه نموده شربت بید ریغ تیغش چشانیده آتش فسادش نشانیدند
و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در ان مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هر یک در گوشه محکمه بجمعیت خود ترتیب داده بودند آنجمله و
بیهمال بعد از ورود بدست زر افشان و تیغ سر افشان همگی را بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه بیکران
تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو زمان
اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان
خالی یافته عزیمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه باو غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف و تا به ظهور
پیوست که نواب ظل الهی شیراز را محکمه خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بعد از رسیدن
خبر آزاد خان بقم ناچار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت و تعین حکام از راه گیلان بعزم تسخیر استراباد
مصمم شده در خطه رشت شکستی یافته باذربایجان شتافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی ارومی جنگ عظیم
بوقوع پیوست شکست بازاد خان راه یافته با معدودی بکردستان گریخته فتحعلیخان ارومی از ملازمان رکاب حسن خان گردید
و سلیم خان افشار مقتول در مازندران حسب الاشاره محمد حسن خان در خفا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان
آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهمرسید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر متجاوز از جوع مردند علی هذا القیاس حال سایر
ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بان نکرده عزیمت تسخیر فارس نموده در ورود بشیراز بعد از چند روز
آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده بتسویه صفوف پردازند اردوی حسن خان
از هم متفرق و راه استراباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علی خان زند با جمعی از بهادران تعاقب
فراریان کرده در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان را
کشته سرش را بحکم شیخ علیخان زند باردوی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بحکم حسن خان در مازندران بود
استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه آباده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رایت او منظور نظر کیمیا اثر بود آزاد خان بعد
از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و باز از اکراد روم و افاغنه لشکری گرد آورده به آذربایجان رفته

در حوالی مراغه از فتح علیخان افشار که درانوقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظمی یافته جمعی کثیر مقتول و
آزادخان بدولت گرجیه پناه برده و شاهرخ خان افشار که در کرمان دم از استقلال میزد در یکی از قلاع کرمان کشته شد
چون این خبر باردوی خدیو جهان آمد خدامراد خان زند بحکومت آنجا سر بلند کردید و بعد از ورود آنجا تقی خان باقی ازان
دیار با جمعی ممهد شده و غافل بر سر خدامراد خان ریخته او را بقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خود نیز
در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیهمال بعد از
تعمیر خرابیهای عراق و دولتجوئی رعایا بفیروزی و اقبال بآذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتح علیخان را از
جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و دران محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغایری که بعد از قتل امیر علم خان در خدمت
محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود بعد قتله در آستان خسرو زمان اقتدار کامل داشته بظهور پیوست حسب الحکم باهتمام سزایش
پرداختند و عبد الغفار سلطان و محمد زمان خان که هر دو از اعاظم بیکدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی خان والی
گرجستان فرستاده و آزادخان را برکاب آورده مورد اشفاق بی نهایتش ساخته و از ملتزمان آستان ملایک پاسبان
شد درینوقت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان پسر عم آن خدیو زمان باغوای جماعه بختیاری در اصفهان سر
از دایره اطاعت پیچیده دارد پرچم علم بعزیمت عراق در حرکت آمده بمحض وصول خبر حرکت آن خسرو بیهمال پای فرار
محمد زکی خان با جماعه بختیاری از جا رفته بصوب شوشتر فرار و مولا مطلب خان که از والی زادکان معتبر اندیار و از زمان نادرشاه
تا انوقت در ان حوالی باستقلال والی در معرکه جنک در دست علی محمد خان ولد محمد خان زند که خواهرزاده آنخدیو بیهمال که باتفاق
زکی خان می بود بقتل رسید و او را بیهمال بعد از وصول باصفهان نظر علیخان برادر شیخ علیخان زند را با جماعتی
بتعاقب و مامور فرموده جمعیت ایشانرا متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان باردوی معلی آمده بتقصیر خود قایل و از انجا
که رحم و مردی شیوه کریمه آن جم شوکت است چشم از قطع صله رحم پوشیده گناهان او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو
فرمودند و درین بین فتح علی خان افشار را بقتل رسانیدند و عزیمت عربستان و حویزه و شوشتر کرده بعد از تمشیت
امور الولایت از راه کوه کیلویه رفته در دار العلم شیراز مسند عزت کسترانیده و آنجا را مقر دولت قرار داد و محمد صادق خان
قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم مونس ساخته و نظر علی خان هم تقی را بعد از
تسخیر کرمان مقید و محبوس بشیراز آورده به بی اعتدالی زمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که اباعن جد در بندر ریک
ساکن بوده و از افساد طینت پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو زمان حاکم اندیار و صاحب
اختیار و درانیوقت سر از کریبان طغیان برآورده جمعی از مسلمین و کفار را کشته تا درین چندی بحمد الله تعالی از بیم قهر
جهان سوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و کیلان و مازندران
از وجود اشرار پاک شده و حال بیست و یکسال متجاوز است که الحمد لله الملک المنان بمیامن آن

داور بیهمال رعایا بتمامی فارغ البال در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سر افشانی تیغش پا بدامن کشیده وا زحد
خود بتجاوز ننموده هر یک بار سال تحف رسم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقاطبهٔ عجزه و مساکین استیلا
داشتند از خوف آتش فروغ لهیبش دست تطاول در آستین در آورده یا رای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق
و خارستان گلزار آفت رسیده دار المرز و آذربایجان از نسیم دولت و ترواهنی سحاب عدلش تبازگی رنگ بهار گرفته
و نشان لبریزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال که دار العلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا
طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در ابادی انجا و سایر ممالک محروسه بعمل می آورد و آن دیار
فرخ بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خوانین ذوی الاحترام است و تفصیل احوال ایشان
میرزا محمد صادق موسوی منشی دفترخانهٔ همایون نوشته و می نویسد و چون مجملی از اعتشاش گذارش ایام معاصرین
درین اوراق ثبت افتاد حاصل وقت آنست که انشاء الله تعالی بشرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود **آفرین** اسمش
زین العابدین از اهل اصفهان خلد بنیان صانها الله عن الحدثان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان متخلص بمسرور
عم فقیر لبر میبرد و اشعار آن در زمان استیلای افاغنه تحلیل رفت در سنه ۱۱۲۵ بعالم بقا شتافت بدنگفته بیت است

ز کشتیم خبری نیست اینقدر دانم	که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

اسیری اسمش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش در زمان
نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشید صحبتش مکرر اتفاق
افتاده لیکن چنین نیست که دل رمیده از صحبتش آرمیده این چند بیت از اشعار او است بد نگفته است

گرفتم اینکه کشایند پای بستهٔ ما	چه میکنند به بال و پر شکستهٔ ما	گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است	پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما
تا فلک کاری بکار من نداشت	هیچکس یاری چو یار من نداشت	ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است	پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است
بمن شد مهربان آن ماه و ترسم آسمان بیند	که بامن آسمان نتواند او را مهربان بیند	خوش است آن باغ اما باغبانش حیف نتواند	کلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند
سوزدم حسرت لعقوب که حال یوسف	گشت مشهور در آفاق و بکنعان نرسید	فلک از رنک دیر اگر شتاب دارد	همه اوراز پی آن که دلم خراب دارد
ترا انخواجه گر امساک بر خوان است	زنعمتهای الوان هیچ اثر نیست	چو مه بر نطع گردون سفره انداز	شب از یک گرده نان بیشتر نیست
ولی هر کس شکست انگرده نان	اگرچه دانم آن حد بشر نیست	کند گردعوی اعجاز شاید	که این معجز کم از شق القمر نیست

امید اسمش اقا رضا و اصلش از همدان و در زمان نواب مالک رقاب شاه سلطان حسین بهندوستان رفته و از پادشاه هند
قزلباش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته
دیوانش بایران آمده ملاحظه شد از او است

چون صید تیر خوردهٔ صیاد از قفا	من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جلیل القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دهلی متولد شده و در فن سخن
باستادی مشهور بوده از او است

دل را نوید آمدن او نمید هم	ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثبات اسمش میر محمد عظیم

خلف میر محمد افضل نام که این شعر از و ست بد نگفته است

بخت بد کرد از کوی تو ام سوی بهشت ‖ ولہ ‖ پر سیم از جور که آن سایه دیوار کجاست

خنده به اسمش آقا مؤمن از اهالی دار المؤمنین کاشان است و بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملتبس و خود میگفته که چهار صد درویش قلندر را بهشتر خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود و صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین داشت از و است

در مصر علم یوسفی آسوده که هرگز ‖ یعقوب ندیده ست و زلیخا نشنیده ست

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من ملوک اصفهان نسبتش با میر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسمعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان در زمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنت مزبور مباهی و در دولت نادری در سنه ۱۱۵۳ بخراسان مأمور و حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم و اشتهاردی و میرزا کاظم اصفهانی میان ری و کاشان در صحرای نمک شهید شد از و ست بد نگفته

طعم از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ ‖ چهره از پهلوی ثعبان بیضه از شپر عقاب

شاخ کرگ و عاج فیل و تاج و پر بال مرغ ‖ پنجه شیر و مهر ماروزهره ببر و پر عقاب

نحل شهد و نخل ثمر و باغ در و صبح قند ‖ نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب

کاسه دریوزه خصم تو خالی چون هلال ‖ ساغر هر روزه بزم تو پر چون آفتاب

بر آید از رگ من ناله گر بخارم تن ‖ بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت

به تلخکامی ایام شاد باش و مزن ‖ بشهد کاسه سپهر سفله زینهار انگشت

ولہ

آن سلیمانی که از غولش بزیر نگین ‖ گرد هد فرمان بجدی صعوه و نحل و عقاب

آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیرد سنان ‖ از نهیب او ببیند از ندد مأمون و غاب

چون در ایوان باده پیمائی و سازی کیش طرب ‖ هست چیزی هست چیز آید در بزم سراب

ساقی دور از خم گردون مینائی سپهر ‖ تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب

اگر ز نیم لب از دست آن نگار انگشت ‖ شود چو غنچه ز خون دلم نگار انگشت

نگار بسته ام از هیچ ره گشادی نیست ‖ مگر دمی که غمت را کنم شمار انگشت

حاجب اسمش آقا یادگار و در دار العلم شیراز دکان عطاری داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول ازواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده بزیارت کعبه مشرف شده از و ست بد نگفته ست

ولہ

نماند ناز شیرین بی خریدار ‖ اگر خسرو نباشد کوه کن هست

قفس دانسته در جائی نهادی ‖ که دیگر نشنوی فریاد ما را

باز آی و بکشش بخنجر بیدادم ‖ آنگار که باز انتظارم کشتی

در مانده دردجا نگداز م باشی ‖ مرحم نه داغ سینه سوزم باشی

دلم ز داغ تو میسوزد از که شکوه کنم ‖ بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است

گر مرغ دل این طور شود صید تو باید ‖ هر روز دگی تازه خیال قفسی چند

صد بار ز خلف وعده زارم کشتی ‖ صد بار چه صد هزار بارم کشتی

خوش آنکه تو انجمن فروز م باشی ‖ ماه شب و آفتاب روزم باشی

حجاب اسم شریفش میرزا ابو تراب اصلش از سادات تبار زه ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر میگفته از و ست بسیار خوب گفته بد نگفته

زین پیش کرده و اژ شیر من خون ‖ میکرد و اکنون در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر بسفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فرو چیده در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده در آنجا فوت شده از و است

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد ‖ در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از رقیبان دامن فشان گذشتی ‖ گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

زهر غم هجر تو بجان کارگر افتاد ‖ امید وصال تو بعمر دگر افتاد

حسرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از خاندان

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده ازوست
ولہ | جان بپیوسته بحق را خطر از دشمن نیست | ہیچ چیزی چو دل خود بخدا دشمن نیست

خادم اسمش بابا قاسم از اهل اصفهان است و همشیره زاده میر نجات و مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش بکرر اتفاق افتاده مردی نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست اگرچه شعر را خوب نمیگفته اما در فن تاریخ مهارت تمام داشته و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافته تاریخ وفات اوست
گفت خادم بجنت آمد باز | این یک شعر از و دیده نوشته شد

بمن شوار شد آخر ره بیخانه پیمودن | باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خاطر اسمش میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات اشرف مازندران است صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و صاحب اخلاق است این شعر از وست که نوشته میشود
کشتی و از بزم شدی چالاک | تا بکار من آمدی رفتی

داعی اسمش مولانا محمد مومن سیدی عالی گهر و فاضلی درویش پرور با کثر کمالات متصف و ارباب کمال عصرش بجلالت قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاق است و چون مومن الطاق در صفت ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عظمای سادات عالی مقدار قریه تفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر مردم و فقیر مکرر بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان بسر برده و تحصیل کمالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فنا پا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام در گرفته و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته عبارات نثر دلپذیرش لآلی منثوره مضامین بلند نظمش جواهر منظومه و در شاعری بقصیده گوئی مائل و در نود سالگی در همان دیار باجل مختوم بروضه رضوان خرامید در سنه ۱۱۵۵ این اشعار قصیده او ثبت گردید

شبی ز نشاء صهبا ز بیخودی سرشار	درون زمعشر روحانیان گرو هی چند
بشنجگی طرفی ایستاده عشق بپای	عروس حسن شده جلوه ساز عشوه طراز
فگنده گیسوی خشم و غرور در پس گوش	برین صفت صنمی با همه جلال و جمال
همه متابع فرمانش از وضیع و شریف	گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر
ز فطرت ملکی پاک سرشت کروبی است	چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز
که ز فرشته قدسی بود نه کروبی	ز امهات عناصر بحسبه مولود است
کشیده ساغر وحدت ابطاق ابروی یار	که شوق صحبت شان از ملک ربوده قرار
بقهرمانی گیسو جنون گرفته قرار	بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار
کشوده طره مهرو که بطرف عذار	بسینه دست ادب ایستاده چاکروار
همه مراعی احکامش از صغار و کبار	گهی ز خدمت اقدام گرم استغفار
که گشته است درین بزم محرم اسرار	چو کرد این سخن آشنا کدا اظهار
ولی نه کمتر از ینهاست این تمام عیار	کرو نمایند آبای علوی استظهار
چو شب بزم کس جادوی حسن سر فروش	نشسته بر سر خرد جاجانه برد رگاه
وصال بر زده دامان بجلس آرائی	طراز نازنه بر شقه کرشمه بدوش
لب از فروغ تبسم چو عقیق رنگ	نشسته با تهی خسروانه بر مسند
بکار خویش چو حیران فرو مانده	یکی ز مجلسیان گفت کاین مدیح
خجسته مه خلوت روحانیان بود اینجا	ز جا در آمد عشق و ز جا در آمد آتش
یگانه گوهر بحر عمیق عرفان است	نزهت ملکی با فشانت بشری
چو شب بار بروی لجوی یار و همه گذار	درون نداده ز نامحرمان کسی را بار
سرور مجمره گردون حضور غالیه بار	برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار
جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار	که از فروغ رخش گم گشته آینه زار
نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار	که بوی عشق از و سکند دل اشعار
بر رسم و عادت جسمانیان ندارد کار	در آمدند حریفان ز جا همه یکبار
که موج دهر فگنده شمل او یکبار	مخمرست درین خاکی فلک سیار

من ستایم داد بحیرت در امکان تمکین
ولیک محو تماشا چو صورت دیوار

که این شهنشه مسند نشین عزت کیست
که سوده اند بخاک درش جبین احبار

نه پادشه بود این زیب مسند دیهیم
که باشد ش ز شهنشاهی جهان لیس عار

بعجز گفتمش این مهر چهر کیست بگو
که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار

شهی که بحر ز احسان اوست لؤلؤ خیز
شهی که ابر بفرمان اوست گوهربار

تبارک الله از ان شه شهاب آیین
که طبع ناطقه را داده وصفش استعجال

زمین سکون ز زمان سرعت و سپهر شکوه
فرشته خوی و پری پیکر اهرمن کوپال

ازان گشوده نشد غنچه گره ز دش
که بسته ره ز چپ و راست صبا و شمال

بجاه کوه نوردی دشت پیمائی
غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

پس از ادای معاذیر عجز و نادانی
نهفته از خرد این نکته کردم استفسار

بخنده گفت که ای قلب خویشتن نشناس
چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار

نه پادشاه فروزنده مهر تابان است
نه مهر چرخ که کز طالع است و که عوار

بپای تخاست بآداب گفت مهر علی است
محیط عرش مکانش و سپهر عرش مدار

نشسته است عطا لیش در انتظار سوال
چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

عقاب صولت طاوس فر و کبک خرام
پلنگ صولت و آهو تک و نهنگ جدال

بلند گردن کوتاه پشت و پهن کفل
سطبر بازو و باریک ساق و نازک بال

گره نگویم کان عقده ایست در دل من
ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال

دامی نام نامیش ملا عبد الواسع ملا کلب علی همدانی اما خود در اصفهان متولد شده باعتدال آب و هوای اندیار خلد آثار نهال قابلیتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست نظر بفطرت اصلی در اوائل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیها کردن بکمالات بود از و سر میزد غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه می پرداخت در سنه ۱۲۰۰ در بیست و هفت سالگی بلبل روحش بگلزار جنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ اوست که جناب سعادت مآب رفیق در فوت او گفته نوسیدی ز دنیا رفت عبد الواسع دامی بهر حال این چند شعر از و دیده در ینجا ثبت گردیده از وست که نگفته است

بکش وصال تو زیبا صنم نخواهد ماند
ز من بماند و با غیار هم نخواهد ماند

رخ پیران و جوانان بهم تا بزند
پدران از پسران و پسران از پدران

بدستی جام و دستی خنجرش بین
شراب ارغوان و ساغرش بین

اکنون که از دور سپهر آید بهار زودی
ساقی بیا در جام می نای بیا و نگه بانی

دیگرانت نگرانند و من دل نگران
نتوانم نگرم سوی تو ز بیم دگران

بلا پیر و کعبه دعوی تماشی مشنو از یاران
که هستند مستان و نه هشیار نه هشیاران

حال از هیچ آشنا نمی پرسی
یا همین حال ما نمی پرسی

کو محرمی که زحمت گاه و رد گاهی برد
مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی وی

راهب اسم شریفش میرزا جعفر سیادت طباطبائی از طرف پدر اولاد سید المتکلمین میرزا رفیع نائینی و از جانب مادر از احفاد نواب خلیفه سلطانی باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهمه فنون نظم مربوط اما خود بترتیب دیوان خود نپرداخت بعد از انتقال عالم فانی بانقلاب زمانه اتفاق تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده بود منتخب آنرا ثبت نمود غرض سید بپاکی ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق گنجایش داشت در سنه ۱۱۶۶ طائر روحش بگلزار جنان پرواز کرده این مصراع تاریخ اوست که استادی میر سید علی مشتاق در فوت او گفته

راهب صد حیف کز جهان رفت

غرض این اشعار که نوشته شد از وست

کف عالم افروز موسی عمران
دم زندگی بخش عیسی مریم

وله

ز شمع بنانت فروغیست ناقص
ز حسن بیانت حدیثی است مبهم

صد لاله شگفت از گل ما
داغ تو نرفت از دل ما

دهد روز جزا ایزد سزای آن نیک گو را که از بدگوئی ما شاد میسازد دل او را

جدا افگند چون نقش قدم آن نازنین ما را زد آخر آسمان هم روت بر زمین ما را

تغافل عاشق بیتاب را بیتاب‌تر سازد بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

هر که او را لب تربت ما می آرد دسته گل بسر خاک شهیدان بردست

فراقت کاش سردم کز برمن سخت‌تر گردد که تا هر کس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد

خوشا فراغت مرغی که آشیانه زد بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی از ناله که مرغ گرفتار می کند

تا دام بهر صید بصحرا افگنده بال کبوتران حرم را بریده اند

تو هم بر خود ببال ای گل که چون من بلبلی داری اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش

گذارش نیفتاده بر لاله زاری که افتد بفکر دل داغداری

درین باغ دارم چو شاخ شکسته خزانی که از پی ندارد بهاری

دلی بستم بآن عهدی که بستی در آخر هر دو را باهم شکستی

راهب خم باده پیر دیری بوده است پیمانهٔ حریف کرم سیری بوده است

این مشت گلی که گشته خشت سر خم میخوارهٔ عاقبت بخیری بوده است

راهب بمن آن ستیزه خو یار نشد وز نالهٔ من دلش خبردار نشد

آمد بسر رحم پس از مردن من تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

ملا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متاهل شده ملا رضای مذبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده قلیل تحصیلی از مقدمات کرده و در محکمهٔ شرع تحریر میکرد این شعر اتفاقاً بخاطرش رسید قلمی شد موزون ست اما شعر هیچ نمیگوید وله

از کرمت نیست دور گر بپذیری عذر گناهی که عذرخواه ندارم

رفیق اسمش ملا حسین اصلش از دار السلطنت اصفهان وطبعش ملیح و نظمش فصیح و رفیقی است شفیق و انیسی است دقیق و در تصدیق شعر دوستان دلش رحیم و سلیقه اش در شعر شناسی مستقیم مکرر از صحبت ایشان مستفیض گردیده و اینچند شعر از وست

کجاست آنکه پیامی ز دوستان برساند کجاست آنکه بجسم فسرده جان برساند

نسیم کو که به بلبل شمیمی آرد از گل مسیح کو که توانی بناتوان برساند

نشان یار من آرد و بجانب یارم نشانی از من بی نام و بی نشان برساند

بگوشهٔ قفس از عجز بال مرغ اسیری صفیر شوق ز مرغ هم آشیان برساند

دو نامه کرده ام انشا ز شکر و شکوه بیش بگوئیش که باو هر یکی چسان برساند

یکی که هست درین شهر التفات نهانش ز من نهفته بگیرد باو نهان برساند

یکی که هست در آن شکوهٔ تغافل حالش ز من عنان بستاند باو عیان برساند

اگر باو نتواند رساند اگر به تواند بپاسبان برساند که پاسبان برساند

سخن رسد چو بشهر یار من بنهانی ز من درود بیاران مهربان برساند

خروش طایر دور اوفتاده از چمنی بسنبل و سمن و سرو ارغوان برساند

غرض که قصهٔ شوق مرا ز خطهٔ کاشان باصفهان بیاران صفهان برساند

که از طریق وفا کی رود دل آشنا را که هر دمش ستمی آسمان بجان برساند

یکی باو نه پیامی ز همدمان بفرستد یکی باو نه سلامی ز همگنان برساند

بجذب همت انفاس خوش من بگشاید بفیض دعوت اندیشه بجانان برساند

یکی چو خضر نگردد دلیل گمشده راهی که راه گمشده را بکاروان برساند

ز تاب تشنگی آنرا که جانش آمده بر لب به آب زندگی و عمر جاودان برساند

وله

گر بدنگویند که با من زین به پیش بود گردون پس ازین خواهد بود

ولو من خواهد ازان مردمی مرد نیست و هست همین خواهد بود

فخر سادات محمد که جواد نه بدولت نه بدین خواهد بود

آنکه از طنطنه اش طاس سپهر تا ابد پر ز طنین خواهد بود

تا در انگشت وی و در انگشترش بود این کلک و نگین خواهد بود

مفلس از بسکه غنی خواهد گشت لاغر ای بسکه سمین خواهد بود

اینکه هم از دولت تو تن بخت بوده و زر زین بزین خواهد بود

مدهی گر بفقیری در جبه هر قدر زر و سیمین خواهد بود

ونه بخشی بگدائی در کان زر و سیم آنچه دفین خواهد بود

نه جبین تو گره خواهد داشت / نه بر ابروی تو چین خواهد بود / داور دادرسی هست که آن / یقین بر تو یقین خواهد بود
ور وطن داشت غمینم چه کند / جز سفر آنکه غمین خواهد بود / آمدم جانب شیراز مگر / کز غم حصن حصین خواهد بود
بیخبر زانکه غمین است غریب / که بفردوس برین خواهد بود / داد تا تا جاید اقبال رهم / بمکانی که مکین خواهد بود
بخت و دولت بشهور و سنین / تا شهور است و سنین خواهد بود / غم مخور گفت که جود صاحب / بمراد تو ضمین خواهد بود
وین نه دانست که بیچاره تو سال / منتظر صبح و پسین خواهد بود / چشم بیهوده نگاهش شب و روز / به یسار و به یمین خواهد بود
شب و روز اندیشه که تا آن خواهد شد / روز در فکر که هین خواهد بود / چاره کار دهی گر صعب است / هم بلطف تو همین خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان / ور نه مشکل تر ازین خواهد بود / ور چنانست چنان خواهد شد / ور چنین است چنین خواهد بود
وله
مژده ای دل که وقت آن آمد / که ز غم بر کران توان آمد / دشت غم را کنار پیدا شد / بحر اندوه را کران آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد / گاه تحسین دوستان آمد / بلبلی ز آشیان جدا مانده / بار دیگر به آشیان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان / بر کشان رفت و پر فشان آمد / صاحبا چاکر قدیم رفیق / که ز جور فلک بجان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش / خوشترین بقعه جهان آمد / تا چهل سال با نهایت فقر / غرض خود را نگاهبان آمد
بد و نیک گرد آمد و رفت / وانچنین رفت و آنچنان آمد / که نه در دیده سبک گردید / که نه بر خاطری گران آمد
که نه گفته هیچ خانه شتافت / گر نخوانده هیچ خوان آمد / لیک از شیوه هیچ سود نکرد / کش زیان بر سر زیان آمد
دل خوش شود ز مشکل ما
وله
مشکل ز تو خوش شود دل ما / دل من دشمن من گردید جانان مرا / خون شود دل که نهادم لب بشیراز اجازا
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا / از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا / به پیری بر جوانی عاشقم گر عاشقان دارد / چو من هر گوشه پیری چو خود سوی جوان را
دلم میخواست ببینم صورت او بی نقاب / با آن صورت که دل میخواستش دیدم نخواهم اما / ز دیروزم تبه امروز و از دیشب بتر امشب / چو خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب
اهل وطن تمام بهم یار و من غریب / چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب / لب تشنه ایم افغان ز نان نوش لب که دارد / آب حیات ما را لب تشنه میگذارد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد / که با هر کس وفا کردم جفا کرد / روزگاری بود میدیدم اینکه یارم میکشد / ده که اکنون حسرت آن روزگارم میکشد
ز کوی آن پری من زان خبر نمی آید / که هر که میرود آنجا دگر نمی آید / کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید / بیرون نمی روی تو تا دیگری در آید
با من مگوی و بگذار از دست دامن یار / اینکار نیست انکار کز دست من بر آید / مرا روزی گریبان چاک کردند / کز آن چاک گریبان آفریدند
جهان امروز بر گردید از من / کز آن برگشته مژگان آفریدید / پریشان خاطرم کردند روزی / کز آن زلف پریشان آفریدند
جور گردون بازوی پر زور و طبع پر غرور / اذیت بیهوده اسباب جهان کاری نکرد / نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود / شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
من مهجور شکر مخصوص منست این مرحمت ورنه / چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
وله
هم ز صحرا سبزه سر زد هم بگلشن گل دمید / سنگسار از بشارت سیفروشان نومید
خرقه پشمینه بهر نو عروست میباید فروخت / باده رنگین بهر نرخ است میباید خرید / زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان کرد / چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج / گر رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد / بتو خط دلبری و دل البته آه از حسرت مرغ / که در پای گل بر شاخ گلبن آشیان بندد

یادم کن از آن کو چو ز بید او تو رفتم / تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

گرفتم ز نادیدنت خون نگریم / چو با دیگری میبینمت چون نگریم

بدان سرم که گر دل بدلبری ندهم / بانگه داده بگیرم بدیگری ندهم

بگرد روی منور خط معنبر است این / که بر کناره گل از زه سبزه تر است این

زان غمزه آنچه دید مرغ دلم ندیده / گنجشک بال بسته از باز پر گشاده

تا کی چشم بره بر سر راهت نشینیم / بامید یکه ز راهی تو بیائی و نیائی

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو / که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

ای برده رشح جام تو جمشید را ز هوش / وی داده نور رای تو خورشید را ضیا

کم میشوم مصدع اوقات کز بدر / پندی شنیده ام که شنیدست از نیا

از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت / منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا

گردان برای روزی تست آسیای چرخ / تو خود چه گردی از پی روزی چو آسیا

ذوقی است اندرین که چرا آمدی بره / غمی است اندران که چرا ماندهٔ بجا

زین بیش ره بره که ره ما گذاشتی / صرصر بسیر عرصه‌اش نرسیدی بگرد پا

پا می نهم به پیش و پا می از عقب / چنگ گریز میکنم اندر نبرد با

لطفی نما و باز رهانم ز دست درد / زین بیش درد سر ندهم تا ز درد با

اشعار فقر بر در خانم طبیه لازمست / اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است

بیمار اگر فضول نباشد طبیب را / آموختن طریق مداوا چه حاجت است

قطعه که در وفا بر رفیق نوشته و بسیار خوب گفته بد نگفته

بدوستان تو هر چند در طریق محبت / بجسته‌ام بخلافی ندیده ام خطائی

چو لازمست وفا از رفیق و یار موافق / تو نیز پاس وفادار اگر رفیق وفائی

رسید نامه ز حضرت وفا و شگفتم / چو بینوا که رسد ناگهش ز غیب نوائی

ز بیوفائی من کرده شکوه و دل خود را / ز راه و رسم وفا کرده خوش باسم وفائی

که هست شرط وفا گر رفیق در که و بیگه / ز روی لطف بپرسی ز راه مهر برائی

نه آنکه هر بسالی چو بنگرایش بگوئی / چو منعمی بفقیری چو خسروی بگدائی

نخوانده هیچ سوی خانه خداره و نکنم / چه حرفها بجد است تا بخانه خدائی

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم / مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم / چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم

هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم / این چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

آمد ز خانه بیرون دست جام باده / طرف کله شکسته بند قبا گشاده

بغیر آن ماه را بمهر و با من مهربان کردی / خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا گشتی / چو میکشتی برای خاطر غیرم چرا گشتی

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی / ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

ولہ

لب بسته ام ز دعوی اخلاص اینکه هست / اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا

کای نور چشم من اگرت هست چشم بین / کاخر ز جا بچشم و هندت چو توتیا

خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق / در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا

این نکته گوش کن که ز عین گفته است / این معنی آنکه گفته چنین ابن برخیا

والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر / ای از جبین ستروه او سطوت کردبا

برخاستن کنون نتوانم ز جا ز ضعف / دستم بقوت ار نشود پای مرد با

کامی بکام دل نزنم بعد ازین بپا / مانند کرم زرده فرسوده نور و پا

ولہ

گفتی چه حاجت است ترا تا روا شود / گفتن چه حاجت است مرا تا چه حاجت است

تدبیر کار هیچ ندانی چو من همین / کردن سوال از چه تو دانا چه حاجت است

کافیست بهر حجت ما از تو لم سخن / امنیست اگر سخن سخن با چه حاجت است

صبا بگو بجناب رفیق کای ز جبینت / عیان علامت نور صداقتی و صفائی

ولی رفیق خوش است آنکه یار باو وفا / اگر لازمست وفا از رفیق و نیست خطائی

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بد نگفته است

تمام رهر شکایت نهان بشکر شکری / همه معانی نفرین عیان بلفظ دعائی

بجانه ز اهل وفا بار رفیق این گله دارے / ولی برین گله دارد زهی جواب بجائی

بگو میش همه باشند اگر برسم تعارف / چه میکنی بچه کاری چه منجوری بکجائی

بخوان عوت با وقت و قت از چه سوئی / ببزم صحبت آن گاه گاه از چه نیائی

ولہ

زاندیشه این دلم بخون میگردد / کاخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم — تا کی بتو مهر من فزون میگردد
یا مهر مرا درآورد در دل تو — یا مهر ترا برآورد از دل من
دل من دشمن گر دشمن جانان را — خون شود دل که نهادم لب بر لب جانان را
به پیری بر جوانی عاشقم که عاشقان دارد — چو من هر گوشه پیری چو خود هر سو جوانی
نه دیروزم ترا امروز نه امشب ترا دیشب — چه خواهم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب
لب تشنه ایم افغان ازان نوش لب که داد — آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد

ولہ

روزگاری بود امید انکه یارم میکشید — ده که اکنون حسرت آن روزگارم میکشید
کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری درآید

ولہ

ما روز ازل گریبان چاک کردند — کز آن چاک گریبان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روز ازل — کز آن زلف پریشان آفریدند
نکردم درد یار خود چو شکر وصل یار خود — شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
هم ز صحرا سبزه هم سر زند هم گلشن گل دمید — میگسار از البشارت میفروشان نو دمید
زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوان کرد — چه توان کرد که منع دل ما نتوان کرد
به نوخط دلبری دادم آه از حسرت مرغی — که در پایان گل بر شاخ گلبن آشیان بندد
پیاله داده بدستم سبو نهاده بدوشم — مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
درد عشقم بیش شود هر روز افزون چون کنم — چون کنم چون جا بداده این درد روز افزون کنم
هر جا بخاک می نهم از گریه تر کنم — زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
آمد ز خانه بیرون می دست جام باده — طرف کله شکسته بند قبا گشاده
بغیر آن ماه رو همه با من مهربان گردی — خلاف عادت خود گردش ای آسمان کردی
برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی — چو میکشتی برای خاطرم غیرم چرا کشتی
برای مدعی ترک من ای بی مهر کن گردی — ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
لب بسته ام ز دعوی اخلاص زانکه هست — اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
گرامی نور چشم من اگر هست هم چشم ان — کاخر ز جا بچشم هست دست چو تو تیا
نخواهی چو بوریا گشتی پامال خلق — در پیش خلق فرش شو همچو بوریا
این نکته گوش کن که ضمیر است گفته هست — این بیت را که گفته چنین ابن ضیا

تا چند نمیشود دولت مایل من — کاش آنکه سرشته است ز مهر گل من
دل خوش شودت ز مشکل ما — مشکل ز تو خوش شود دل ما
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
دلم میخواست بینم صورت او بی نقاب اما — بالصورت که دل میخواستش دیدم بخواب اما
اهل وطن تمام بهم یار و من غریب — چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب

ولہ

نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد
ز کوی او برمن یاران خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
با من بگوی بگذار از دست امتحان — این کار نیست انکار کز دست من برآید

ولہ

جهان آن روز برگردید از من — که آن برگشته مژگان آفریدند
جور کن کز بازوی زور طبع بی غرور — ایزدت بیهوده اسباب جهان کامگر دی
من و جورش که مخصوص منست — چکار آیدم الطفی که با اغیار هم دارد
خرقه پشمینه بهر نوع است می باید فروخت — باده رنگین بهر نرخ است می باید خرید
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج — که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد
یادم کن از انکه چو ز بیداد تو رفتم — تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
گرفتم ز نادیدنت خون نگریم — چو با دیگری بینمیت چون نگریم
بران سرم که دگر دل بدلبران ندهم — بآنکه داده بگیرم بدیگری ندهم
نگر در روی منور خط معنبرش است این — که بر کنار گل تازه سبزه ترش است این
زان غمزه انچه دیده مرغ دلم ندیده — گنجشک بال بسته از باز پر گشاده
تا کی چشم بره بر سر راه نشینم — با امید یکه ز راهی تو بیائی و بینائی
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
ای برده شیخ جام تو جمشید را ز هوش — وی داده نور رای تو خورشید را ضیا
کم میشوم مصرع اوقات گر بدر — بندی شنیده ام که شنیده است از بنا
از خاص و عام باش نهان کیمیا صفت — منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا
گردان برای روزی تست آسیای چرخ — تو خود چه کردی ای بی روزگار چو آسیا
ذلیست اندرین که چرا آمدی برو — غزلیست اندران که چرا آمدی بیا

والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر — ای از حسین سترده از سطوت کربلا

زین پیش در رهی گمی رهی با کذاشتی — صفر سر عشق نرسیدی بگرد با

برخواستن کنون نتوانم ز جای ضعیف — دستم بقوت ار نشود با بمیرد بیا

پائی بپیش می‌نهم و پای از عقب — جنگ گریز سکینم اندر نبرد با

کامی بکام دل نشدم بعد ازین چه چیز — ماند کرم زره فرسوده نورد با

لطفی نما و باز رهانم ز دست مرد — زین پیش و پس نه دیدم تا زود ربا

گفتی چه حاجتست ترا تار و اشنو — گفتن چه حاجتست مرا تا چه حاجتست

ولہ

اشعار فقر بر در حاتم چه لازمست — اظهار درد پیش مسیحا چه حاجتست

تدبیر کار هیچ ندانی چو من من — کردن سوال ز چو تو دانا چه حاجتست

بیما اگر فضول نباشد طبیب را — آموختن طریق مداوا چه حاجتست

کافیست بهر حاجت ما از تو یک سخن — انیست اگر سخن سخن ما چه حاجتست

ولہ

صبا بگو بجناب رفیق کای حبیب — عیان علامت نور صداقتی و صفائی

بدوستان تو هر چند در طریق محبت — نخستیم ایم خلافی ندیده ایم خطائی

ولی رفیق خوش ست آنکه یار باد و فا — که لازمست وفا از رفیق و نیست خطائی

چو لازمست وفا از رفیق و یار موافق — تو نیز باش وفادار اگر رفیق وفائی

ولہ

رسید نامه ز حضرت وفا و شکفتم — چو بینوا که رسد ناگهش ز غیب نوائی

تمام زهر شکایت نهان بشکر شکری — همه معانی نفرین بیان بلفظ دعائی

ز بیوفائی من کرده شکوه دل خود را — ز راه و رسم وفا کرده خویش باتم وفائی

بنخانه ز اهل وفا بار رفیق گله داری — ولی برین گلم دار ذهی جواب بجائی

که هست شرط وفا کز رفیق و گنه تو — ز روی لطف بمیر سی راه مهربانی

بگو بمیش همه باشد اگر برسم تعارف — چه سکینی بچه کاری چه نخوری بکجائی

نه آنکه پرس سالی چو نگرلش بگوی — چو منعمی بفقیر و چو خسروی بگدائی

نخوان دعوت ما وقت وقت از چه نیوئی — به بزم صحبت ما گاه گاه از چه نیائی

نخوانده نیست معونی خانه خدا از ده نگر — خنیه فقر قهها بخدا نیست تا بنجانه خدائی

ز اندیشه این ظلم بخون میگردد — کاخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم — تا کی بتو مهر من فزون میگردد

تا چند نمیشود دلت مائل من — کاش آنکه سرشته است ز مهر گل من

یا مهر مرا در آورده در دل تو — یا مهر ترا بر آورد از دل من

رامیان اسمش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طبیب است در خدمت برادر اکرم امجد عالم خود میرزا محمد نصیر درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده گاهی بگفتن شعر میلی میکرد صحبتش اتفاق افتاده این بیت از و ثبت شد

صبح است و فصل گل بباده ام آرزوست — دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

رهی اسمش آقا محمد علی از آدم زادگان اصفهان است از اوایل سن بفکر شعر افتاده هنوز از قوه اش فعلیست بهم نرسانیده جوان خوبی است مغربی باشد و در جوانی بهندوستان رفته این چند بیت از وست

بود ناکامیم چون کام ایماه — بکام من نگردد آسمان به

تا کی بود بحسرت چشمم براه ماهی — یارب مباد هرگز چشمم کسی براهی

چندم گذرد شبها تا روز تبا بیها — یارب بودم روزی کاخر شود این شبها

گردد قضای طاعت صد ساله گر ز خم — یک طرفة العین نکشیده می در سبو کنم

زبانی برادر میر عنایت الله اصفهانی و اسمش میرزا ابوالقاسم مدرک جوانی صاحب هوش سلیم النفس هموار است و چندیست که بو دار الامان کرمان سر فراز است در انجا بعزت و کامرانی میگذراند رباعی از وست

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد

در جان و دلم ز مهوشی بود چه شد

ولہ

طور دلم از تجلی عشق تهی نیست — در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم اسمش میرزا محمد علی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان الحق جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کمالات موصوفست و در جوانی در بغداد در شهر ۱۱ بطاعون گذشت این شعر از وست

وقت دل خوش کس خبر داشت بگو با تو زکا — او بجا ماند و من از پی نخیری بستم بار

شباب اسمش

حاجی محمد حسین اصلش از بلده ورامین صحبتش اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طبع ملایمی داشت این مطلع از وست بسیار خوب گفته

به تمکینی وان سعی من غمناک میگردد	که تا آید ببالین استخوانم خاک می گردد

شعف اسمش آقا عبدالله و شغلش کفشدوزی از اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلدهٔ همدان بتحلیل رفته و مدتی در اصفهان در خدمت مرحوم ابوی ام پاره از و استماع نموده از وست ولہ

تو وصل ما رسانده مراد حیرانم	که این نگار تو ای آسمان نمی ماند

شعله اسم شریفش سید محمد از اجلهٔ سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضلی عالیمقدار و در مراتب حکمت طبعی و الاهیات صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری نظم قصیده مائل و برغم فقیر از متاخرین کسی از سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده چندی بامر طبابت مشغول می بود و در سنه ۱۱۶۰ بسرای جاودانی انتقال نموده این قصیده از وست

بگاه قهر و وقت کین گنجی ز تیغ زهرآگین	ز صلب آب و بطن آهن یکی عجم [illegible] پیدا
به‌هنگام هیجا چو از گرد وادی	ز گیتی شود مهر تابنده غارب
شیر خدا علی که بدوران عدل او	گرگ ضعیف تکیه بچوب شبان کند
گاه از مشک ختا ابروی او دارد خضاب	گاه از لعل بدخشان انگشت او گیرد نگار
باشدش پیوسته دامن مخزن در خوشاب	همچو بحر طبع خورشید جهان فخر کبار
چار چیز از چار چیزت چار خلعت یافتند	تا بحشمت جا گرفتی بر سریر اقتدار
اندر آن ساعت که از ناورد گردان دلیر	عرصهٔ میدان شود چون موقف روز شمار
معدن مرجان زمین از تابش لعل رفش	منبع قطران هوا از گردش نیلی غبار
زیر ران ور د برق گرم پا برزم رو	خوش‌خرام و تیزگام و ره‌نورد و راهوار
همچو شیر شرزه چون در صف هیجا آیی	از پی رزم عدو در رستخیز گیر و دار
شعله ور گردد ترا در بر درفش [illegible]	جلوه‌گر گردد ترا در کف عنان شعله‌بار
خرمن اعمال را بادی زد الماس رنگ	مزرع آجال را برقی رسد یاقوت کار
تا همین عدل تو رسم ستم رفت از جهان	تا ز پاس حفظ تو کار جهان شد برقرار
تا گذارد لاله در گلشن شگفت جام شراب	تا نشاند غنچه در بستان ز سر طرف خمار
سحر کز طرف خاور بال زرین شاهین چرخ	زد از تیغ شکوهش نسر طائر غوطه در آذر
هویدا گشت در آرای ختن آیات زرین	بیغما رفت مولا بخشش را مخزن گوهر

ولہ

بود گر فی المثل اجساد اعدا را مسکن	چو آب اندر رگ آهن جوانان را اندر دل اخگر
بآئینی که موسی چشمه را از خاره محکم	بگردانی که صالح ناقه را از صخرهٔ صما
چه غم لشکرت را که طالع بود شان	هلال ظفر از نعال مراکب
چیست آن زیبا رخ طلعت سیمین عذار	در برازهر سو پریشان کرده زلف تابدار
عالمی را شد همی خالش کند زیر و زبر	گرچه هرگز جنبش از ابرو نگردد آشکار
سرور مردان علی کز رشک دست جود او	عقدها دارد بدل دریا نه در شاهوار
مهر از رایت ضیا و ابر از کلکت سخا	بحر از طبعت صفا و کوه از حزمت قرار
رمح بر بسته میان هر سو کند خصم افکنی	تیر بگشاده دهان هر سو برآرد کارزار
هر طرف پوشیده اسبان همچو برق پرشتاب	هر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
چون سبک داری عنانش را بنحو هدهد در مصاف	کس نیابی او چو از دست اجل اندر فرار
مغفر گوهر نگار آری جبین را زیر سر	خنجر خارا گذار آری میان را بر کنار
گر بشنگرفی خضاب آب ابیار [illegible]	که بیاقوتی نقاب این بهار آئی عذار
در صف کین در تنی تیغ و بر دوزی زره تیر	سینه جوشنده شیر و دیده کوشنده مار
که غزالان را بود جا در کنار شرزه شیر	گاه موران را فتد ره در دهان گرزه مار
حاسدت یاد دل چون لاله پر خون در کباب	دشمنت بادا تن چون غنچه مجروح فگار
معلق شد بر ایوان مشید شمسهٔ زرین	مروق گشت در جام زبرجد بادهٔ احمر
جهان عشرت سرای شد ز گردون نشان دادن	مگر از بزم خلد آئین دارا جهان داور

شکیب اسمش مولانا محمد علی اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر از افاضل عصر خود زده و بشغل حکاکی

اشتغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب میشده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بحیطه تصرف در آورده
او نیز در آنوقت شهید شد دو عالم اجرای قاتل من وه خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من **میر شمس
الدین محمد** فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان آباد تولد یافته آخر بلباس فقر ملبس
گشته ملاقات او اتفاق افتاد این شعر از وست ناله مرغ قفس میبرد از کار مرا که ازین بیش دلی بود گرفتار مرا **تخلصش شمیم**
میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در انجا نشو و نما یافته و هم
در انجا تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب بنوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده
و چندی بعد از ان کلانتر اصفهان و هم در آن سال بحکم نادرشاه کشته شده از وست ناگفته و له ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست **آقا محمد صادق** سیدی والا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد و اصلش از طبقه سادات
عظیم الشأنست و در تفرش قم و در عنفوان و ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف
عهد و اویس زمان بود بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال بامتیاز مخصوص گشته بعد از وفات اوستاد بعزم دولت
صفویه انار الله برهانهم بوطن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی بمصاحبت رضا قلی میرزا که بجودت طبع و قساوت
قلب مشهور بود و مبتلا بود بعلت سوء ظن بیگناه بزجر عقوبت مزجر گشته که کسی احتمال زیست او نمیداد چون در اجلاس تعویقی بود نشاهزاده
جبار نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده از ان مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله بدعای آن سید مظلوم آن
امیر ظالم بمضمون دفع فاسد بافسد سر انگشت غضب پدرش از حلیه بصر عاری و بعد از قتل پدر راهم رسید با و آنچه رسید
بمضمون شعر سیفر باید و له تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد غرض آن سید بزرگوار
در اواخر دولت نادری با بعضی از اهل تفرش بمجاورت عرض طوس مامور تا بعد از انقضای آن دولت از انجا حرکت بعزم
وطن روانه در عرض راه هاتف غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی گوش زد او کرده در بقعه شریفه شاه عبد العظیم علیه التحیه داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آنخاک مدفون
شده و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در وست و گاهی اشعار
عاشقانه بصفحه خاطر میگاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و باسم تخلص میکرده و غزل و رباعی نیز میگفته صحبتش مکرر اتفاق افتاده
و کمال شفقت از و دیده این چند بیت از مثنوی و رباعی از وست

تا بصید ناکامی و کام هوس جمع آوردیم مشتی خار و خس
بارها با ناله و آه سحر بیضه پروردیم با خون جگر
اگرچه هر یک پاره بود از جگر با یکی دل داشت پیوندی دگر
ای برون از خانمان افتادها در قفس از آشیان افتادها
مدتی سی سال از جور زمان رنجها بردیم زیر آسمان
خار خار سینه را پرداختیم خار بست آشیانی ساختیم
تا بعیش زاغ محنت پرگشود با عقاب ظالم سرکش نمود
چون عنایت بودش از اول کفیل زیر بال خود گرفتش جبرئیل
تو سفرها دل ز حسرت ریشها چشم پرشهد و بار خویشها

عرصه امید بر دل تنگها
روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دارد هیچکس زین انجمن
الیک گره افتاده در کار چو من

نه فرازنده این نه سپهر
نه فروزنده این ماه و مهر
کار بدنیا و بعقبا م نیست
غیر خدا هیچ تمنام نیست

گرچه زبون فلک توسیم
من نه ابوالقاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار منست
شعر فروشی نه شعار منست

این دو سه بیتی که تقاضای حال
پرده برافکنده ز روی مقال
شعر نه شعرای همانیست این
تا نی ترکیب مثانیست این

بارقه طور تجلی است این
شعشعه نافه لیلی است این
راه مسافران خودی عین منزلست
دریا برای قافله موج ساحلست

بغیر قاصد این بار ز بوفا که نیاید
وگر ز دوری او بر سرم چها که نیامد
چند روزی ترک آن نامهربان خواهم کرد
طاقت خود را در امتحان خواهم کرد

یا بدل کندن ز دستش جان برون خواهم برد
یا بجان کندن دلش را مهربان خواهم کرد
ما غافل و عمر گذرانست که رفت
دزدان بکمین کاروانست که رفت

دردا که اجل رسیده [illegible] رسید
افسوس که عمر رفت و [illegible] گفت
وقتست که در وداع شیرازه کنند
گلها همه رو بخود بخون غازه کنند

با جامه چاک لاله برخیزد
وین داغ هزار ساله را تازه کنند
صادق که بهرزه رنج برد بخاک
هرگز نفسی خوش نشمرد بخاک

از داغ دلش چراغان نکنند
یکشب دو عروس سر اسپرد بخاک

صافی اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان در جوانی خلیق و مهربان و شاعری شیرین زبانست طبع بسیار خوشی داشته صحبتش بکرات اتفاق افتاده این اشعار از وست

زمان پیری ربوده طفلی بیاد آخر دل نگفتی
که گفت یارب طبیب نادان بهی و در دل ز نو نشتر را
کشد تا نشنود فریاد ما را
ستم بین صید کش صیاد ما را

ستم باشد خطا بر ما گرفتن
ندیده روی ترکان خطا را
رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت
بگو چه گفت که گفت آنچه باز نتوان گفت

مپیچ استی بهانه از بهر کشتنم
بهتر از آنکه بی تو بمردم چه حاجت
کسی نبود بجز من بخت بر سر تربت
فغان که ناله من شد دلیل خلق بسویت

شمشیر کشیدی و نکشتی بد
فریاد ز لطف ناتمامت
عادت بناله کرد دل در سینه ام همین
ترسم گمان کنند که در ماتم ارزوست

این نسیم از طرف رود وزد یا لب کشت
یا شمالیست که برخواسته از باغ بهشت
تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان
که بهشتی دگر آراسته از گل و خشت

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را
دل دانه گمان کرد و ندانست که دامست
بوی گل خود بچمن راه نما شد ز نخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست

سوی من نخواهد یک نگاه نکردی
ندیده کسی اینچنین نگاه ندارد
که رسیده بی تو یکشب بسحر که دیده باشد
که شب دراز هجران بسحر رسیده باشد

هنوز آن سرو از باغی نرسته است
که بالایش چو بالای تو باشد
غمت روز نگه از پایم در آورد
سرم ایکاش در پای تو باشد

نه از گل چیدنم از آن فغان نیست
که گل در دامن گلچین پسندد
شنیدم آن کز سر راهش میکرد
همچو من بر سر راهش نگرید

صد کشته بیک تیر تو افتاده در دشت
تا در دل مجروح که پیکان تو باشد
کس ندیدیم که در راه تو بنشیند یک
نشنیدم که کسی زین سرره برخیزد

گل نباشد بدست او گر دشت
دسته گل در آستین دارد
نه نکوی تو کسی دارد راه
نه از نیکوی کسی برخیزد

ندارم طاقت بیداد و بر سینه تیر بیدادش
بفریاد آیم و فریادرس آرد بفریادش
زمان وصل رسد کی بدون شام فراق
اگر بیابان کنمش یار در زمان فراق

تا چون شود کار ما را دران کو
اغیار بدخواه دلدار بدخو
آهوی چشمت در قصد شیران
مانند شیر است در قصد آهو

وله

دردا که دوای درد پنهانی ما
افسوس که چاره پریشانی ما

ایضا

در عهده جمعیت که نپذیرفته‌اند
آه از دل دوست تو که گیرد غلط
از جور تو سر بسنگها خواهم زد
چندانکه امید رحمت از دوست برم
من باده بهم بوقت سحرگی زدم
اشکم ریزان ز دیده‌ام چون باران
چیزی که نمیدهم بغیر تو دلستان
دل میکشدم بمستی از هشیاری
چون نیک به بانگ دف و نی کردم گوش

آبادی خویش را ز ویرانی ما
وحشی بدلی ولی بدستی نگشادست
وز دست تو خاک بسر خواهم کرد
گر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
تا خود همه عمرم بجوانی گذرد
آهم سوزان ز سینه چون برق بکند
وان نیز اگر بود رضای تو دهم
از شادی مشتاق و غم هشیاران
نقل غم من بود و حدیث خودی

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد
من حال خود از گنه تبه خواهم کرد
گویند که در طریقه اهل خرد
بار او بخون دیده‌ام غرق بکن
گر جان طلبد در وفای تو دهم
هرچند کنم که از در میخواران
گفتم زغمش بگریه بزم گل و می

سودای تو با هوشیاری و مستی نگذاشت
وز خوبتیو حق را خبر خواهم کرد
تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
باید که کسی می بجوانی نخورد
وز خون غم قم ز پای تا فرق بکن
ور سر خواهنده رهوای تو دهم
سر خیزم و گیرم ره نیکوکاران
مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی

صباحی جوانی است فرشته سیرت آدمی وش همزبانیست صحبتش دلنواز و دلکش رفیقی است شفیق و صدیقیست خلیق طبعش سلیم و اسمش سلیمان با نهایت شکستگی درست پیمان از اهالی قریه بیدگل من اعمال کاشانست و در عنفوان عمر بطواف بیت الله الحرام مشرف شده در اوایل سن بتحصیل کمالات شایق و در فنون نظم بهمکنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد و آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از این هم آنچه از طبع وقادش بهتر از انتخاب کرده ملحق خواهد شد این اشعار از قصیده و غزل از وست بد نگفته است

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا
سیه سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی طغرا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون
گسسته در چمن باد صبا شیرازه نسرین
بنا که دست فراش قدر از جانب خاور
عیان شد آفتاب و رخت از قعر فلک انجم
جهانرا ناصر و یاور جهانبانرا امام آمد
طرازش گلشن امکان که جز نخل وجودش نی
ز حکمش در حبش دارد نجاشی طوق در گردن
بکار ساحت گلشن کشیدی خط آسایش
تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه
یکی را قبله روی بت یکی در سجده آتشها

شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
سیه سوار ظلام شب فروزان اختری پیدا
و یا گشته خوی افشان از حیا رخساره لیلی
فشانده بر جهان دست سکندر گوهر دریا
بزود امان انیغیر در زه کون خرگاه بالا
چو از حاق جسم نهاد و مولود شه بطحا
کزین یک جهاندار رسول خالق یکتا
ز طرح این سرابستان هر دو بستان پیدا
بود در روم هرقل ز بیمش لرزه بر اعضا
بکار ساحل جودی فکندی کشتی آن دریا
گرفته بود یکسر کفر روی صفحه غبرا
یکی را روی خورشید و یکی را چشم بر شعرا

نهانستند زیر دامان میان این گنبد مینا
چنان کز چاک پیراهن عیان ما سینه علما
برآهو داشت شیرین طره مشکین رخسار دربر
همه شب چشم من بیدار و چو نرمن مجمع نکها
ز بی تابی زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
محمد صلعم شافع محشر قسیم دوزخ و جنت
بصورت از همه کهتر بمعنی از همه مهتر
نجاکش تکیه داد و رنگ کرسی شد و پیرا
نبودی یار ابراهیم اگر از مهر جان پرور
نزادی یوسف مصری محمد از تو دل گرچه
معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه
شد چاک و شیث ملحق شد تا شد

هوا از مشک پر شد جهان پر عنبر سارا
چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا
و یا گنجور خسرو داده عرض لؤلؤ لالا
ملکی در صورت میزان یکی در سیات جوزا
لی حجت برون آورد دست از آستین بیضا
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
تخلف از همه بهتر برتبت از همه والا
ز شیمش کسوت و اگسون فرشش زیر پا
به کشتی نوح را یاور گر از لطف جهان پیرا
بعهدت شد زلیخای جهان پیر از سر برنا
ز خالق خلق بیگانه چه در سر و چه در جهرا
همه از گشته و سنگ از مشت و مهر از شته چو بیجا

ترا از زنگ و چین بزر اندر دم آورده بر کیا
نم سود سماوه خشکی دریاچه ساوه
فلک گردید از آن سرگشته کافشاندی بر آن دامن
همی دارد طراز روح نسب قالب آدم
شود تا منتقل خاک معلی منفصل ارکان
غزال از پنجه گرگ و گوزن از بیشه ضیغم
گریزان تر آمد ز خبث میوه گوناگون
درین محفل نسیم اجتناب شحنه گردون
نجنبانکان سنگدل کفار و ز انکار خود باقی
حسودان ترا از مرگ باشد راحت غافل
نهادی پا شبی بر چشم چرخ و در انشب انجم
شبی اندر سرای ام هانی بودی آسوده
زمینت زیر پا تا چند فرق آسمان بستر
براق آورد پیش آنگه کردی جا بر پشتش
زدی بیرون علم از ساحت المسجد الحرام
نهادی پای بر فرق شده تا زه منور تر
ترا میگفت دب هر قدم هان تا کجا جرأت
اشک بر دیدم دوان بشیوه مالوف
نامه بکف قاصدی در آمدم از در
نامه نه برجی پر از کواکب رخشان
پیرهن یوسفست و دیده یعقوب
خواندم و تابنده مهر و مه که ز تنگ چرخ
حضرت آقا حسین آنکه ز رایش
آیت لطف از سرشت آمده ایجاد
خواندم و دیدم ز لطف هر دو متعادت

نجاشی باج خاقان باج دارا باج و قیصر باج
خموش آثار آتشخانه کبر غرفه کسرا
زمین گردید از آنها کس که در وقتی شتابد
نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا
شود این منتظم چرخ مطبق منقطع اجزا
حمام از چنگل باز و تذرو از مخلب عنقا
برای وحشت عمران بر ک خشکی دو آکرها
زند هر شام که به عیانه خورشید بر خارا
بدستت اندر ترا تسبیح گویا این سبحه حصا
که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود و عقبا
هزاران چشم بیدار تو دارد پاسخ شبها
که سعوت سر بپای روح الامین و کفش اعلی
بکام خاکیان پاکی در افلاکیان بکشا
نهادی داغ حسرت تا ابد بر ناقه عضبا
شدی پیغمبر از ایشو! در مسجد اقصی
نصبد ر قاب قوسین و قرار بزم او ادنی
نوید مرحمت میداد پاسخ بر ترک زنجا
آه بچرخم روان بعادت معهود
زیب عذارش غبار کعبه مقصود
خامه نه برجی پر از لالی منضود
لیک نه پیراهنی که تهمتش آلود
زاده به بخت سعید و طالع مسعود
تارک خورشید راست تاج ز رانده
غایت جود از وجود او شده موجود
رسم تفقد که از جهان شده مفقود

شد از اعجاز مولود همایون تو عالم
که ایجاد گردون گاه ابداع زمین یکسر
تو بودی خالق کلی و گرنه صانع گیتی
نقعه از بنگری کیره بسوی مرکز غبرا
برند از بیم عدالت لقمه اندر کوه و در بیشه
ز تعلیت مشرف فرش و عرش و تارک کرسی
و هر روح الامین احوال عالم عرضه بر رایت
ندیده بر زمین بی سایه شخصی کسی جز تو
دریدش خنجر شیر دیه پهلو برفراش زر
عمر زندگانی خضر را جز این امیدی نه
دم سرد سحر چون خواند بر وی حرف نومیدی
شب وصلت هان بی خبر از جا قدر
ز شفقت گرد غم از چهره کروبیان بکشای
عنان از دست تو جبلتش در اندی شکوفه
نهادی پا چو بر تر کرد این وحی بدر رود
سپرده قدسیان هر یک کمر در خدمتت خرم
دی بسحرگاه کافتاب و شفق بود
اشک جگرگون آه شعله فشانم
قاصد خسرو بدست نامه شیرین
در نظر این تیره روز را که همه شب
نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم
مفخر جامع ابو الحسن که ز خلقش
روشن ازان آسمان دانش و جود
رشک ابر جاه شان سپهر که باشد
داد جو آن از دوام شفقتشان یاد

شکفته پا پی سید او انیک باشد از آنها
زمین و آسمان را کام ما گیری در اینجا
تو بودی علت غائی و گرنه مبدع اشیا
بچشم از بنگری یکدم بسوی گنبد مینا
خورند از پاس رادت طعمه اندر دشت و در صحرا
برهنه پای موسی گفت اگر بر سینه سینا
اگر چه هدهد سلیمان را همی کرد از سبا تنها
فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد خضرا
دریدار نامه ات را خسرو پرویز بی پروا
که باقی ماند تا بیند ترا دیدار روح افزا
یکایک کرده اشک و ریزدش از چشم چون باران
پی نظاره تو منتظر در منظر اعلا
ز رحمت رنگ اندوه از دل روحانیان بردا
رکابت باز پای تو گشتش منور دیده عما
هم از تنگ ماند اندر تیره خشک فلک پیما
نه همراهیت ماند و تو ماندی همچنان تنها
اشک عذار ایاز و دیده محمود
غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
مرغ سلیمان بلب ترانه داود
خون دل از بس فشاند از مژه و تغنود
نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
بر کف باد صباست مجمره عود
خرم از این آستان بکرمت جود
رتبه حاسد ولیل پایه محسود
نقش ور انجون ابد صحبتشان بود

کشت کلاهم بروی فخر فلک سا
دل بی بیکی که نامه ام چو رسانند
نیمشب از خواب سر کشیدم و گفتم
رو بسوی کاشان و هر کجا که ببینی
صاحب در برد خول داد چو خصمت
هست شما را گمان اگرچه بیشتر از
غمزده هر جا روو غمین بود ار نی
نکهت گل برمشام و در ابریشمک
شاهدی از سعدی آورم که فراش
محنت هجران آن دو نور دو دیده
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع
رنج صبوری و خسته غم دوری
کی بود از لطف کرد کار که افتد
سر کنم آنکه بان و وزیر کی مقبل
ان زبی دادن ملازم و این یک
هست بلی از درون تو هم لغت
قابل گفتار نیست کرده ایشان
خسرو عادل گزید خیر رعیت
گشت دل از پرسشی مراز تو خوشنود
دام بدست تو و امید رهائی
چند بود چشم انتظار صباحی
بروی هیچکس از قهر خنجری نکشند
مباد و دل بغلط فهمدم نگر بیاد
مرا چه حاصل از آن مرگ چون امان ندهد
سپهر جفا بدلم صبر بود بایستی

گشت خمیم برای سجده زمین سود
دیر نماند رساندنش بوطن زود
باد سحرگاه را گذران دلم آسود
خاک در پیر از سجده ناصیه اندود
خادم ایوان بسی اشاره چو فرمود
دل ز تماشا برنج فرقتم آسود
گشت چمن خوش و لیک با دل خشنود
نغمه بلبل بگوش و زمزمه عود
مهبط انوار فیض باد که فرمود
آب دو چشم مرا بخون دل آلود
جان که ز جانان جدا بود نه دهد سود
شربت کافوری و صحبت مبرود
ز ضعف و نائین رهم نفقه قرزدود
قصه بشیر می دوا به مردود
جمع فرزون خاستی ز بود و نابود
هست بلی از بدان تمتع بهبود
خاصه به تفصیل لیک مجلس این بود
سان ملازم ندید و جمع نفرزود
از غم من کاست تا بدر دکه فرزود
زخم ز شست تو و توقع بهبود
بار سرایش بوعده که نفرمود
که تا نخست مراد دست آزما نکند
که عمر من بمکافات آن وفا نکند
مرا چه سود ازین عمر چون وفا نکند
مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند

سپهر جوابش ز خامه منشی طبعم
من بعنبر بیبی و چون شهر غریبان
صحبت الندای نسیم صباحی
سجده بر آنجا اگرچه نیست سزاوار
عرضه ده از من تا آن و وزاده برادر
ظن مدست این قسم بعهد مودت
دلشده را کو وز دچه نفع چو نشنید
غیر غمش از نسر و در و دچه حاصل
دوست مدبنیاد آخرت نتواند داد
جان و تنم را بهم زدرد جدائی
میکذرد روز هم آنچنان که ندانم
صبر گرفتم کند علاج غم آخر
شکر الهی کنم که کرد نصیبم
فاسد و مفسد که کارگاه جبل را
این نه خروج سر القوم سرشتید
خواستمن ازبا کمین گوارش نشتم
کانچه برای خرابی قمم و کاشان
ختم سخن را ازین غزل که سرودم
روی تو ما را فروغ وادی ایمن
سلسله عشق طوق گردن عقلت
نگاه چرخ که تیر بیش یکی خطا نکند
نه زخم هیچکس از لطف مرهمی ننهد
گرفتم آنکه شود چرخ مهربان ز نیاز
گذشت آنکه نشستم ز شکوه اش خاموش
سپهر مرتبه آذر که قد خویش سپهر

حاست کند روی نامه غالیه اندود
غیر صبا هیچ پیک راه نه پیمود
خبر ندارد فلک چو ره تو مسدود
سجده بیک مسجد از برای و سجود
کای ز شمامه بر آن ده نام جهان بود
ورنه شما را فتد قبول معبود
غمزده را کو رسد چه سود چه نشنود
آنکه ز هجرش ز جوی دیده رود رود
صحبت یوسف به از دراهم معدود
وقت وداع آمده است و نوبت بدرود
روز جدائیست تا قیامت موعود
داد چو مسموم جان چه سود ز منرود
وصل شما را که بود غایت مقصود
این شده تا ز لباس نفت و دل بود
وه که روش زنان بیوده نه بخشود
داشتن خار بن توقع امرود
مرشد کاشان و دید کافر مردود
لب بنوای عراق ساز کند رود
بوی تو ما را دلیل کعبه مقصود
رنجه ازین آهن است آنچه داود
بجز مرا هدف ناوک بلا نکند
اگر چه بیش ازان به بلائیش مبتلا نکند
گرفتم آنکه فلک بعد ازین جفا نکند
که کس به بستمی خویش را رضا نکند
جز از مرای سجود درش دوتا نکند

تفاوتی نکند شخص همت آمالیش   لباس چادر شه و کسوت گدا نکند
چه شد که ابر بدست تو ماند از ریزش   برابری بکفت لیک در سخا نکند
بخواهد آنکه ترا کامران نبیند کامی   بمیرد و کسیش نوحه در عزا نکند
باغ از گلهای سرخ و زاغ از او رقیب   در برش حمرا حریر و بر سرش خضرا خمار
ساقی دوران مگر آبی بجام خاک ریخت   کانچه اندر گلستان بی باده چشمش پر خمار
بنیت سوی شاخ و چون عصای کلیمی   آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان مار
آن یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق   وین یکی چون گنج قارون شد نهان در خاکسار
پیکر خاک ار چه حبست اند و خالی از گمی   مریم شاخ ار چه شد از عیسی گل باردار
یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا   طفل سوسن را زبان گویا بپاکی از کنار
لاله را داغ درون و عارض گلگون بود   از دل مجنون نشان و روی لیلی یادگار
در نوا بلبل ز هر آهنگ و کنار آشیان   نغمه زن بلبل سخن بار بد ار ساخله
باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت غمین   وحشت آگین و من اندر کنج تنهائی فکار
محفلم را از قدوم او ز بزم خور تنگ   کلبه ام را با وجوع او ز باغ خلد عار
گشته از شمسا و قدش سرو گشم منفعل   مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار
گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین   طره زلف درازش دام جانهای فکار
پرده از درج گهر ریز و کمند مشک بیز   رونق لعل بدخشان قسمت مشک تتار
گشته از نوشین دهانش دلبر نوشاد شاد   مانده با فرخنده رخسارش بت فرخار خار
مظهر الطاف مردان علی عالی آن   کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
وهم او پروین کلاف و سیف او والج غلاف   سهم او شعرا شکاف و رمح او ارمح شکار
چتر او خورشید سای و دست او خیبر گشای   نطق او معجز نمای و کلک او قرآن نگار
شه چو دید از وی نوی این دستگاه خسروی   داد او را بار قوی بهدا و را سکر نژاد
نوح چون گشتش دخیل و خضر را خواست او دلیل   شد چو همدم با خلیل و گشت او موسی چهار
از شکوه او نمیبودش اگر پر گشته زین   از نهیب او نمیبودش اگر بر چرخ مهار
گر کند از حکم محکم چرخ را منع از خرام   ور کند از امر جاری خاک را منع از قرار
قد یا چرخ او را از پی پاس حریم   مشعل خورشید او را از غم شمع مزار

بهیچ عشوه نشاید فریفتن او را   عروس دهر که کس دامنش بچنگ نکند
دلم که این کریم ز خویش استاند ار سخی عنبر   ز بحر تا نستاند به بر عطا نکند
گرد از عهد جوانی یاد زال زر نگار   ساخت نو سراپرده سر سبزه برآمد و دلار
همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل عیان   دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار
وادی ایمن نما شد باغ و اینک گرده بین   سر درخت از آتش گل نخله طور آشکار
پیکر کوه گران از حرمتش آتش مطیر   دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار
گرنه با نفس عیسی همنفس گشت شمال   در دم روح القدس همدم نه باد بهار
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان گل   بر فراز شاخ و ریحان وادی هزار
ابر سیمابی برآمد و لاله روشن ساغر   عاشق و اهتی سرشک و شاهد عاد عذار
روی گلبرگ ترا افروخته نسرین صفت   قامت سرو سهی افراخته بر روی دار
بر کنار بزم قمری آمد پی آشوب زاغ   بلبل اندر بستر گل خفته بی آشوب خار
ناگهان طاوس جنبی جلوه گر از مرغزار   گوی اندر کلبه ام زد چتر طاوس بهار
بار رخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم   از تماشای گلستان زرد ته بر لاله زار
از دهان نوش خندش معجز عیسی نهان   وز نگاه چشم سیدش سحر هاروت آشکار
همچو صیادان شکار انداز از مژگان تیز   همچو هشیاران بکند الحق ز زلف تابدار
داده ترک چشم را خنجر ز مژگان دراز   کرده بر تن است درع از طره شقه تابدار
بر رخش ابرو عیان با تیر همو قوس قزح   با کمر دون ماه نو با بر کف شه ذوالفقار
علت ایجاد عالم گر وجود او کند   امهات سفلی و آبای علوی افتخار
خشم او صرصر سریر و قهر او آذر نظیر   عفو او اندک پذیر و لطف او بسیار گذار
والد آل او را شام و قنبر او را غلام   چرخ انجم احتشام و مهر گردون اقتدار
خشک ماند نخیل او را چه غم کش شد دخیل   ابر گو باشد بخل آمد چو دستش قطره بار
کشتی از بس کشاند آب روان نخشش چنانکه   ز آتش در گل نشاند از نخلش آتش دیده بار
ره بمنجنیت سنجنین فلک مرکز دگا   تن هنید او این چنین کآ و زمین وزیر بار
کشتی چرخ روان همچون زمین باید سکون   لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
خنجر خونریز خور هر صبح بند در میان   اشک خونین شفق هر شام ریزد بر کنار

خاست تا بر خیل او باشد همه شعار فضل
برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی
دیگر برابر تو بکجا شنید کسی کو برگزید
گرچه در طاعات یزدان بود سالی دو نیستم
پیش یعقوب از چه رخ مالید روزی بر زمین
کعبه چون شد مولدت هست آن شرف ورا حجر
گاه زر پاشی و دولت ریزی ای دستان دولت
نشیها بر دل خورد تا گوهری آرد ز سنگ
بی لقب باشد بدان لعل لعل تا نباب
صعوه با شاهین کند پرواز اینک پیش ارشان
الیک کرده چرخ انجم صعوه کرده باز تیز
روز هیجا از خروش رزم چون با جن شود
در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم سان
کوشش ده ذیب تنان چند از رجا در و
باره بر تنها نگار و چون پلنگ اندر جبال
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم
آتی از گیسو بروت تائید یزدان همیون
جنگ کوه اندام تو از پردلان پیل تن
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد
ای ترا بس تاج و تخت از بل آتی و لا فتی
طبع عالی خواست کو هر زیر چرخ پیر انجمن
ملشیدم گلشن بگلشن بال گستر پرفشان
خویش را دیدم در آن گلشن چو گنجد نظم
وادی چون ازرقی و عنصری ودی دان

خواست تا از جیش او باشد زره سازیش کار
باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
دست و دست تست آید دست تو کیسه و کار
سامری بر موسی و گوساله بر بر و در کار
گرچه با مهر سلیمان بود روزی چار بار
توشه عیسی از آن هر چند شد یکچند یار
خاره را این حرم و خاک را این اعتبار
خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار
قطرها ریزد ز رخ تا ورای آرد از انجا
بی طلب برد بحر بین در دو در شاهوار
کوز با ضیغم بود انبار در یکمر غزار
گور کرده شیر او زن بره کرده گرگ خوار
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
جوشن خنجر گداز و خنجر جوشن گذار
زال گردون و دستان رستم اسفندیار
تیغ ور خونها شناور چون نهنگ اندر بکار
بر فلک افتد چو عکس از شکل گنبد گاه کار
زیر رانت دلدل و بر دست خان ذوالفقار
تیغ تارک سوز تو از سرکشان پایدار
سایه بر روی فکند خبر کرکس مردارخوار
از مکلل تاج بخت از مرصع تخت کار
دست جانی هست لولو خیر بحر بی درکنار
ملشیدم وادی بود دیه سبز شاد
خویش را دیدم در آن وادی فتاده کذار
گلشنی چون انوری و فرخی در روی هزار

رام شد صرصر سلیمان را بر پشت اندر از غش
بر رود از راه سازد سفینه خورشید پیش
مصطفی هم گر بجا گر امیدوار صدر شرع
کی کسی الیمین را او دست بر آدم شرف
مسند یوسف کجا کردد شکار اندر کرسی
گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد
تیغ و دست تا ابر را ماند بگاه بزم و رزم
کان نه چون طبع جواد تو که کان آرد زیان
گاه بخشش کان طبیعت مفلسان از دولغیا
قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو هم
زیر دستان را و ما چون پنجه لطف تو زور
در شمار شبدیه کاشت هر که خود را شمرد
تیغ گرد دزد و موخدان چو برق اندر اعدام
کرده تیغ اکنون ساخته لعل همیون
ذله اندر پیش تیغ پر دلان الامان
گردن شیران نهنگ تیغ سرانداز
گاو گردون بر سد از شیرین
فاید نصرت ز پیش و شایق دولت از پس
هر کرا بر تن درود فارغ کند از
تشنه لب اولیک خونش بگاه
سالها شد آرزو هم بود در دل تا ترا
تا از آن گوهر کند زنجیر و
گلشنی دیدم نهان وردی نهال ان ارم
زاغ گنگ نغمه سنج از هر طرف
آشیان کرده ام با اقبال تو بر هر شاخ گل

نرم شد داود را آهن بیست اندر فشار
بگذرد از کاو و ساز و ثبت ماهیر فلکار
دست حق پیدا گر چشم ظفر بر کارزار
کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار
منزل عیسی کجا باشد چرا گاه حمار
ماندی اندر زنگ کفر آئینه اسلام تار
لیک از خون چکان و لیک از لعل بار
ابر نه چون دست راد تو که ابر اندر بهار
گاه ریزش ابر دست سایلان گوهر نثار
خستگان را شد چو پا و رعاجز از پیدا چهار
چیره دستان را کند چون شحنه قهر تو خوار
نشمرد ایزد گناه او به روز در شمار
کوس گردد از دو جو بالان چو رعد اندر بهار
لاله گون صحرا ز خون و نیلگون و شت غبار
راح اندر پیش رمح سرکشان در نیستان
کرده گردان عقاب تیر پران را شکار
شیر گردون جو بدانگاو شد افزار
لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
هر کرا بر سر رسد ایمن کند از ننگ دار
گرسنه او لیک اندامش غذای مور و مار
هم زبان هم خامه کرده مدح خوان چشم نگار
تا از آن لولو کند سنگین طوق هر شاخسار
وادی دیدم روان در وی غزالان تتار
مور لنگ و قطره زان هر گوشه چند شمار
دام گستردم نه بر دی تو دم هر مرغزار

تا از آن نرگس بیمالان دسته بستم از گل
تا از آن مشکین غزالان گله کردم از شکار

از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه
وز حریفان محفلی دیدم نگار اندر نگار

کعبه کوی تو کردم قصد و گشتم پی سپر
طاق ابروی تو کردم یاد و گشتم جرعه خوار

یا دو با شد خاره را تا جای گوهر در لعل
یاد و باشد خاره را تا منزل گل در کنار

دو شیم که نمی ماند بشبهای دگر بر
چشمم بسها طعنه همی زد بسحر بر

مشحون شب تاریک بر جسته کواکب
چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر

یا اهرمنی هر سلهای که بر آیین
آویخته از گردن و افکنده بسر بر

زهر هم همه زین کاش بلب تا بجرستم
دست سحر آمیخته شیرش بشکر بر

من خود بدعا دست بر آورده که ناگاه
ز د دست مبارک قدمی حلقه بدر بر

گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان
گم کرده و گذر کرده باین تیره بصر بر

یا مرغ سلیمان که نهانشد ز سلیمان
آمد ز صبا نامه بلقیس به بر بر

یا دسته گل از چمن خلد فتاده است
از معجز حوران بکف باد سحر بر

یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز
گسترده در بیدشت با اظهار هنر بر

یا کرده ز نام من پیغام و نشان یاد
کلک گهر افشان بکف فخر بشر بر

آن نخل که در طور سخن کش نه نباتست
طوری که بود رهبر موسی شجر بر

تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش
دستی که فرا داشته عطشان سطر بر

صد بار فزون خواندمش از شوق شبها
هر بار دلی خوشترم آمد به نظر بر

نه نامه یکی درج گهر زیر در اندرج
بندی که در بیعت پدر را بپسر بر

نوک قلمش مشک بکافور سرشته
کافور تیر اندر مشکش به زبر بر

در دل همه ره بود مرا فکره آورد
اکافتاد گذارم بگلستان فکر بر

ای تربیت پرتو مهر تو من بیش
از مهد درخشان به بدخشان بحجر بر

از صدق حدیث سوی آتش سخنیست
آن گز سر کوی تو گند رو بسفر بر

سوگند بخاک در تو جز بدر تو
هرگز نه نهم پا ز در خویش بدر بر

نومید نخواهم که برم رشک بر انکس
گش عمر گذشته است مبوک کمر بر

بی مثل خریدار بهر سو گشتم خوار
چون برده فرشتان چه بحجر چه بر بر

بشنیدم منزل بمنزل پای کوبان پور و
بشنیدم محفل بمحفل شکوه دل فگار

منزلی انجا ستای لامعی را هم زبان
محفلی مختاری انجا با معزی میگسار

فکر همراهان نکردم بود چون مقصد عظیم
سوی همزبان نه دیدم بود چون می خوشگوار

دوستانت را بر افسر گوهر و دستی گل
دشمنانت را ببالین چاره و در پای خار

پشت سمک از سوحه اشکم به تزلزل
دیو فلک از ناوک آهم به حذر بر

گفتم ز اثر گر نفتاده شبانه
بهبود شب تار از چه صبحی به اثر بر

روشن نه بساط فلک از مشعل انجم
انگشت شب افروخته آهم بشرر بر

افکنده ز کف ساقی گردون قدح باده
شد هم نرم افق گرم به پیمانه خور بر

در دست یکی نامه چو شمامه پر و نیر
افکنده تمشک تتری عنبر تر بر

یا سایه ویرانه ما هدهدی افکند
اگر دست سلیمان بودش تاج بسر بر

یا راه غزال ختن افتاده در این دشت
کاید همه را نافه تر تا بکمر بر

یا پیک شه آورده ز مشکو بصفاهان
پنهان خبری زاده شه لشکر بر

یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن
خوش کرده دمی کلبه ما را گذر بر

سرو چمن سروری آورد که سیار است
رشح قلمش باغ هنر را نشمر بر

نقش رقمش باصره داده است بکوران
صیت قلمش سامعه بخشیده بکر بر

آسوده ولی آنکه از آن نامه نامی
چون رایت رحمت دل عاصی نبقر بر

زاندا ختن مهر نبادر چه شیرین
زاوردن پیراهن یوسف به پدر بر

چون افسر کاوس مکلل به لآلی
چون ساغر خورشید مرصع بدرر بر

راه سر کوی تو سپردم که نشی داشت
سر رشک از این ره به تی راه سپر بر

چندم پی آرایش این دسته که بستم
هر جا نگرستم گلکی تازه به بر بر

بودم ز تو گردو رز بون سیه غم
شد راه برم بردی لطفت به ظفر بر

از توسنی خنگ سپهراست اگر من
گاه از سر کوی تو نهم رخت بحجر بر

از گمرهی بخت سیه راه کنم گم
خضرم همه گمراه نماید بخضر بر

دور فلک آغشته ام افکنده بچوگان
کش دست قضا بسته بسا زوی قدر بر

کاهم بسر کوی تو آرد که نشاید
ببرد آن و کند خون همه عمرم بجگر بر

وز کوی تو القصه گر اندیشه هجرت ... جانم ببلیم اندر و خاطر بخطر بر
چون بلبل در دامم دامم بگلستان ... چون ماهی در شستم و شستم بشمر بر

گر در سخنم بر تو چه نسبت بهم است ... هر چند کند جلوه معالی بصنوبر
آرمی بخبر از نکس رخ خویش ملبند ... چشمش چو فتد شمس بمرآت قمر بر

تا ماه به پروین فکند طوق که دودن ... تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
بر گردن خصم تو بود طوق ز آهن ... و اکلیل خلیل تو مکلل بگهر بر

این قصیده را در منقبت سلطان خراسان گوید

چون شد به تخت عاج خراسان پور روس ... افتاد شاه زنگ ز اورنگ آبنوس
شد بر نگون ز توسن گردون شه حبش ... رام مهر روم شد این اشهب شموس

آراست ترک روز تن زرفشان لباس ... بنهد روی شب در بدیه بر نگون لبوس
حورای صبح لب به تبسم ز هم گشاد ... رفت از جبین پر گره دیو شب عبوس

بر هفت کرده بار ز نیرنگ زال چرخ ... بنشست جلوه گر ز حجله خاور عروس روس
گفتم بعقل گرچه گشاد این عروس را ... بیرون پرده هر سحر این زال چاپلوس

گفتا برای اینکه شود هر صباح رو ... بر دور گهی که نافه ز شمسه اش شموس
از آنکه گاه سرور دین مشهد رضا ... کانجا کنند فخر ملایک بخاک بوس

مولای هشتمین که زمین حریم او ... بر چرخ هفتمین فکند سایه چاکلوس
گردند آسمان بسکه از رایت ظلال ... تابنده اختران شه که از ایو علاکوس

کی ور دماغ آدم میافت عطسه را ... از خاک در که تو نیافت گر عطوس
گر نقش قدسی آدمی بود مدعا ... ابداع نما فقشاری پرایه از نفوس

بر قد چاکران تو روز بی بدیده شد ... نه اطلس فلک که بود ایمن از دروس
اسکندر رتبه مدرکه و دارا تر آستان ... آن جاگر نیست تر ساو بنده مجوس

روز دعا که نامد چو جنگ قوم بیغ ... هنگام کین که نالد چون رعد ناکوس
رنگ دلاوران همه را گونه در زریر ... چهر بهادران همه از رنگ شد دروس

افتد ز نوک رمح بروی سماک نکا ... نقد ز نعل رخش به پشت سمک طلوس
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور ... رنگین نهال تیره ببار آورد دروس

آسوده زیر خاک با آمرزش آورند ... یاد از شغاد رستم وار رستم اشکبوس
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز ... خیزد ز جا کنی چو بر صدر زین جلوس

ریزد ز باد حملات از بیم اگر عدو ... بر سر کشد زرس تو ز نه فلک ترس
خفتان و خود خصم بر تیر و تیغ تو ... چون جوشن سمک بود و مغفر خروس

سر دارد بر سر هر ض همسر بت چشم ... شود بعمر قطع علاج شقاقلوس
شاها منم که فخر من اسد کی لشت ... هست از نژاد تو ذاکر افتخار طوس

دانای طوس دور که اولاد آنچنین ... استاد گنجه دور که فرزند فیلقوس
روی سخن و عبارت تا اتحاد تو ... مهر روم ز فکر بکر دارم یکی عروس

عمری بود که دور مرا زان خاک آستان ... کارم بود تأسف و دردم بود فسوس
از آستان خویش مرا گوشه بخش ... کو جامه ام پلاس بود و طعام سبوس

ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس ... گه شهد در ایاغ گه زهر در کئوس
جام موافق تو پر از شهد از سعود ... کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

در منقبت مولای متقیان شاه مردان علی ع

چون سحر زد برین بلند رواق ... خسرو شرق رایت اشراق
اشک انجم ز چشم چرخ چکید ... شست از سره شلیش عشاق

بار شه عشق ساز دیده مهر ... اختران از غمزه بنت آفاق
گردن افراخت مهر و ورز میدان ... بنگر بیان سنارکان عشاق

ابرم لحظه سئوال افتاد ... دور از ابهام و خالی از اغلاق
گر تو فربه نواز لاغر سوز ... تا شد این معنیم بخاطر شاق

گر به بینی چو جرم مه فربه ... دور دارش از آفت احراق
چون قد از لاغریش خم بکری ... مبتلا سازیش بر نج محاق

کف رشک آیدم که میاند ... بر کاب شهنشه آفاق
علی عالی آنکه بی فصل است ... جانشین نبی باستحقاق

در مدح جام زرافشان ده گزار طوطی نیست ز افق حاق زند و افلند دست دولت ای شعشعی در جهان مشتاق

ای تو نور مناظر و انظار — ای تو نور حدایق احداق
دادی آبای سبعه قبل قبول — مادر چار کانه را سه طلاق
بر قفا ابر را صبا سیلی — بر جبین بحر را سحاب لساق
نه مکرر ز کردار تو فراز — شب مگر حسبت مهد از تو یاق
بود هیت خصم بی نصیب از رزق — گر نبودی تو قاسم ارزاق
تا شد این نظم را نوری مذکور — در حضور یگانه آفاق
آنکه شاید معارج فکرش — پایه نظم را بگردد ان سیاق
کند در نظم او مرا مامور — از ره رتبه ام نه از اشفاق
شاهد طبع او بر کمل — زاده فکر من بر حداق
نا گزیر است مهد طفل رضیع — تا شود سرو قد و سیمین ساق
زاده طبع نیز تا سازد — گاه ز ابل مقام و گاه عراق
من بی بهره از هنر نیست — بهر جز رق ز فکرهای دقاق
گفت آری ولی دل از فرزند — نکند کس ز خشیته املاق
خامه جان که گستر بدان — حاشیی نام و انکمی طلاق
استعانت بمدح تو جستم — تا بیارستم بدین اوراق
شد ترا ما مور چو بکر نلسند — دیگری بر تو باشد از من عاق
و دشمنت را ز عیش شیرین کام — دشمنت را ز غصه تلخ مذاق

گر ز ابداع کاینات مد نشست — مدعا خلقت ترا اخلاق
ز اجتناب توای بگیتی فرد — ز احتساب توای بعالم طاق
ممتلی نیست گر ز ابر گفت — بحر را چیست از حباب فواق
گر کلف روی آن گرفت بهق — ور شفق یافت چشم آن یرقان
پادشاها منم که عمری بود — به ثنای تو خامه ام مشتاق
ترجمان زبان وحی آور — آن صفلی صفوت خلیل اخلاق
ز انتظام لآلی نظمش — عقد انجم گسسته سست نطاق
گفتم او از کجا و من ز کجا — پیش شهری چو دم زند رستاق
آن بود رشک حوری و غلمان — این بود ننگ زنگی و غلماق
نرم و نازک پرندهای حریر — چرب و شیرین کلیچهای رقاق
پایدار لفظ دلکشش کسوت — شاید از معنی خوشش نفاق
گر بود پاره جگر فرزند — هست پروردنش بمفلس شاق
سر نثار تمش کشید از حکم — که خلاف آمدی ز رسم وفاق
گشت گویا و دم ز نطق زند — طوطی ناطقه ز استنطاق
زاده طبع من که غیر از تو — از کسش نیست آرزوی صداق
باده تا عیش و غصه سیر آید — از سپهر مشعبد زراق
شادان بالبعد و الاتصال — ور غمین بالبغضی و الاشراق

در لغز باسم قلم گوید

چیست آن مرغی که دارد دو زبان در یک دهان — گاه دمساز است آیین گاه غمساز است و فن
گاهی از عاشق بر معشوق آید در حدیث — گاهی از معشوق باشد پیش عاشق در سخن
همچو غواصان شناور گاه در بحر جلش — چون غزالان گاه شد گاه فشان صحرای ختن
مرد و زن را هست دست آموز در پا بستنش — نبدی از فراق مرد و رشته از دو کن
هست تا هستش مقام هست تا هستش مکان — دست تا رباب ذکا و شست تا رباب فطن
هست تا باشد نهان ابلهان در انتقام — هست تا باشد نهان جمعان او در ادطن

هر کرا دمساز گردد بخواه او ساز دنوا — هر کرا غماز رسوا سازد و شق الچمن
چون ز عاشق راز گوید عندلیبی با نوا — چون ز جانان باز گوید طوطی شکر شکن
گاه چون خضرش فتد در چشمه ظلمات راه — که چو اسکندر به تخت اردم باشد مکین
چون عطار دار نبارج میکند کسب خراج — گر بسعدی متصل شد ور بنحسی مقترن
باز و نازوی فریدون هر هر شهر صبا — طوطی صحرای هند و قمری شاخ سخن
تخته نمرد دو گر کس گردن ضحاک مار — کلبه و باغ و راغ و جلد مردار در غن

بیضه‌های جوهرین آرد چو طاوس سحر — آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن

خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا — فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن

دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید — بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن

تا شود زیب تن و آرایش اندام آن — خلعت زیبای لطف خواه نو خواهی کهن

در حریم فکرتت عریان پی کسب کمال — شاهدان بکر معنی گشته هر سو قطره زن

شاهد از رشک قلم کلکت که آب زندگیست — زنده باد از شرم دم گرمت که جان بخشید بتن

بهر خضر الیاس در ظلمات گر سازد حنوط — بهر عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن

آنکه برتر از جلال تو خدای ذوالجلال — آنکه هست بر تو او را کردگار ذوالمنن

حاسدت را بهره بود از خوان نعمت زهر غم — دایه چون بهر نجیب شکر لبانش خون لبن

شاهد فکرم اگر تصدیق تو دولت را زبن — باشد و هرگز صداقی به نباشد مرتهن

لیکنم بهر صله در قید نادانش ملی — کی بکابین دل کند دوشیزه خوش نیستان

از تو ام بهتر اجازت گر دگر گیرم جایزه — دل به تحسین است مفتون نی بر جان مفتتن

هست با نو خطان آخر ذکا کاس خطا — نیست با نوی ختن را مهر جز مهر ختن

وله

یارم از در درآمد از یاری — این بخوابست یا به بیداری

در جواب قصیده هاتف اصفهانی گفته

داده خوی بد از کف و مایل — بدل آشنائی از دل آزاری

بر خلاف گذشته گفتی غدر — مهربانیش بر ستمکاری

بر غم غمزهای گوشه چشم — خنده کبک لب بغم خواری

دو لب او ز باده عنابی — دو رخ او ز غازه گلناری

در یکی از دو زلف او پیدا — دل که عمریست بود متواری

قصد می کرد و ساغری و کشید — تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم — کی ز یاران کشید بیزاری

در کجا روز سر رسید بشب — بکجا شب بروز می آری

گفت کاهی اگر برون بخشد — طره او مرا به طراری

جامی دارم بحضرتی که بود — چون فلک در بلند مقداری

حضرت هاتف آنکه خاک درش — سید هر رشک مشک تاتاری

سر غیبست بر دلش ظاهر — راز وحی است بر لبش جاری

گر بسنجد حلم او با کوه — خود بود کوه را سبکباری

گاه طوف حریم او آمد — لقب نائیان بسیاری

ای جهان سخن مسخر تو — گرچه منسوخ شد جهانداری

سر نگون گشت رایت فصحا — با وجود تو در جهان آری

داده مولود مصطفی (ص) بحرم — عزی و لات را نگونساری

متواتر آمد ز خود ایمان سن — گر سخن معجزی عیان داری

مصحف پاک را بنا ور دی — گر بجد تو حضرت باری

معجز خامه ترا حاسد — گر دهد نسبتش بسحاری

گو شبیهش کجا اگر دانی — گو نظیرش کدام اگر داری

بحر عمان چو طبع تو نبود — در در افشانی و گهر باری

هر دو بخشند در و گوهر لیک — این به آسانی آن بدشواری

بر بساط فلک بیاسیدی — که تو گاه سخا بدست آری

قرص ماه و سبیکه خورشید — در همی میکنند و دیناری

دل ز دستت نبرد شاهد طبع — با همه دلبری و مکاری

بود هر جا دلی ز غم ویران — دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشستی افلاطون — با تو سیدید زرد رخساری

گر فتادی ارسطوت از پی — پی بنا سودی از طلبکاری

آنکه شاید ز شوق مقدم تو — تن مسیحا دهد به بیماری

تا توانی تو ناتوانان را — چاره میبایدت بناچاری

چون دهد دل ترا که با قدرت — بر دل خسته دست نگذاری

گر بانبازی تو لاف زنند — مشتی از سفله کان بازاری

جلوه گر در ظل حمادی چند — لیکن از حلیه هنر عاری

خود پرستان که با الله او باشند
کینه در چون ملان قبچاچی
میکنندش ز بیم مرگ هلاک
نتوانند قدر عیسی ر
فت تا او از جهان که برد
در گلویم گره کند گریه
شوم رگوش من چو بوم
پاره های جگر فرو ریزد
نشاطم به نظم خاقانی
هر چه از درد دل سرا گفتم
هر دو زاریم ازین غم و باید
عیسی از وی چو منکری باید
پیش لقمان و دعوی حکمت
دوستان ترا بود عزت
افتاد و شاکه یکبار افق نگون
اجزای روزگار ز بس دید انقلاب
آماده قیامت موعود هر کسی
با گوش وار که پیش گوش عرش
جان امیر بدر روان شه حنین
افتاد رایت و صف سپاه کربلا
پژمرده غنچه لب مسکونش از عطش
ماتم فکند رحل اقامت دمی که خاست
گویم چه سر گذشت شهیدان که در حجج
چون شد بساط آل نبی در زمانه طی
شرب بباد رفت به تعمیر ملک شام

اگه از شیوه پرستاری
عشوه گر چون بتان فرخاری
هر که اک به پیش شد هایی
کا حوقی سهو دستاری
بلید از بد چشم غفاری
خنده کبکهای کهساری
بانگ قمری و نوحه ساری
داشتم را اگر بنفشاری
نگاهم بشعر فخاری
ای گفته ام بسیاری
گرد بر حال زار هم زاری
پرده پوشی بران گنهکاری
در تتار و دکان عطاری

رحدل با مسیح پند بزند
تاج بر سر نه و خراج طلب
مهر تابنده را چه غم که کند
هر که بر خر نهاد پالانی
از سموم سموم باد دهند
نوک خارم خلاند اندر چشم
دایم آئینه دلم در زنگ
شاید از جوهر لطیف هوا
بلبل خامه ام فراموش کرد
تو ئی انباز من درین ماتم
ملکی چند کردم آزمودن
پیش دانشوری حضرت تو
تا که عزت بود در آزادی

دوازده بند مرثیه ابا عبدالله الحسین ع

خور چون بسر بریده از این طشت واژگون
گردید چرخ بحرکت خاک بیسکون
کایزد وفا بوعده مگر میکند کنون
هر ساله در عزای شه دین کنند ...

افکنده چرخ مغفر زرین و از شفق
گنبد اجهات رابعه زآبای سبعه ول
گفتم محرم است و نمود از شفق هلال
با ساغر بست پیش لب آورده آفتاب

بند دوم

لب تشنه صید دادی خونخوار کربلا
نور خوش آب خورده حرص خاک کربلا
بانگ رحیل قافله سالار کربلا
از خون نوشته بر در و دیوار کربلا

آنروز روز آل نبی تیره شد که تافت
لخت جگر نواله طفلان بی پدر
شد کار انجهان زوی آشفته تا دگر
فسانه که کس نتواند شنید نیش

بند سیم

لطمه خراب شد بتمنای ملک ری

سرگشته با نوا چو ماه گرد شاه دین

خرد جاهلیشان به بیکاری
تیغ بر کف نه و بجو خواری
جلوه خفاش هم شب تاری
بکند با مسیح هم کاری
درد ما غم نسیم آنغاری
چهره شاهدان گلداری
از خرام سپهر زنگاری
از تف آه من گنبد تاری
نه که گوئی و نغز گفتاری
دانم آنرا که داف شماری
گرد نیروی مدح تو یاری
چیست سودش بجز زیان کاری
تا که خوار است در گرفتاری
دشمنان ترا بود خواری
در خون کشید دامن خفتان نیلگون
گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون
چون ناخنی که غمزده آلاید بخون
بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون
سالار سروران سر از تن جدا حسین ع
چون مه از سنان سر سردار کربلا
وز آب دیده شربت بیمار کربلا
در کار انجهان چکند کار کربلا
یارب بر اهل بیت چو آمد ز دشمنش
آمد بهار گلشن دین را زمانه دی
چون دختران نعش به پیرامن جدی

نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم
شهباز روبروی برادر که با خیام
آمد بسوی معرکه و آنگه زمان کشود
منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی
حق نبی چگونه فراموش شد چنین
یارب تو آگهی که رعایت کسی نکرد
ما را چه نسبت دست مکافات در دما
چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت
پس بی‌حیائی آنکه بدستش پیاله داد
در طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت
از خاک و خون با حق یحیی گرفت جوش
کردند بس به نیزه سری را که آفتاب
شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار
از خیمه‌ها ز آتش بیداد خصم رفت
نگرفته غیر بند گران دست او کسی
اینک شکسته خار سپهرش بر جگر
چون بر رهشان بمعرکه کربلا فتاد
اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت
از تندباد حادثه دیدند هر طرف
ناگه نگاه پردگی حجله بتول
پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه
این رفته سر به نیزه اعدا حسین تست
این مهر منکسف که غبار بصیتش
این پرگشاده مرغ همایون سوی جلد
این لاله‌گون عمامه که در خلد سر او

نه زنده غیر او کسی از همرهان جمع — آمد بسوی مقتل و بر هر که میکذشت
در بر کشید تنگ پسر را که با نبی — غمگین مباش کامدت اینک اقتضا

بند چهارم

یا در جهان نمانده کس از امت نبی — ما را کشند و یا و کشند از نبی مگر
نگذشته است اینقدر از رحلت نبی — اینک بخون آل نبی تنگ کرده اند
در حق اهلبیت نبی حرمت نبی — این ظلم را جواب چو گویند روز حشر
گیر در خصم حکم خود و عترت نبی — پس گفت اینحدیث و جوابش کسی نداد

بند پنجم

از دست داده دین و سر از شاه دین گرفت — داغ شهادت علی ایام تازه کرد
پهلوی حمزه چاک ز خنجر اگر گرفت — هم پای پیل چاک حرم را بباد داد
عیسی نوار راه سپهر برین گرفت — گشتند انبیا همه گریان ابوالبشر

بند ششم

افکند آسمان بزمین تاج زرنگار — افلاک از سیلی غم شد کبود روی
چون از درون خیمه کیان بر فلک شرار — عریان تن حسین و بتاراج داد چرخ
آن ناتوان که از گل عبا مانده یادگار — رخها بخون خضاب عروسان اهلبیت
وین یک نشسته گرد یتیمش بر عذار — گردنده مکوفه پس آنگه ز خیمه‌گاه

بند هفتم فرماید

اجزای خاک منتظم از هم جدا فتاد — تا بان به نیزه رفت سر سرور زمین
سرو ز پا در آمد و نخل از پا فتاد — مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی
بر پاره تن علی مرتضی فتاد — بیخود کشید ناله هذا اخی جنان

بند هشتم

وین مانده بر زمین تنها حسین تست — آن آهوی حرم که تن پاره پاره اش
تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست — آن ماه منخسف که بر او اشک اهلبیت
کش بر تیر رسته بر اعضا حسین تست — این سر بریده از ستم زال بیوفا
معجر کبود ساخته زهرا حسین تست — اندک چو کرد دل تهی از شکوه رسول

می‌شست از آب دیده غبار از عذار خویش
دلشاد وار میر سمت این زمان ز پی
گفت اینحدیث و خون ز دل آسمان کشود
از امت نبی نبود عترت نبی
دستی که بود در گرو بیعت نبی
بر کوفیان تمام بود حجت نبی
این تشنه غرق خون نشد و آتش کسی نداد
از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
از نوجهان عزای رسول امین گرفت
هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
پوشید در سحاب رخ زرد از حجاب
افلاک از اشک شفق سرخ شد کنار
پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار
گشتند بی‌حجاز بجماز ها سوار
وین خیمه کبود شد از آهشان سیاه
گردون بفکر سوزش روز جزا فتاد
جمازهای پرده کیان از قفا فتاد
در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد
گز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد
نالان بگریه گفت ببین یا محمد آه
در خون کشیده دامن صحرا حسین تست
کوئی گسسته عقد ثریا حسین تست
گرنا و برده ماتم یحیی حسین تست
گیسو گشود و دید سوی مرقد بتول

گاهی بانوی شبث بیا حال ما ببین / ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده دیر / مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلشنی که از دم روح الامین شکفت / از شست کین نشانه تیر بلا ببین
وان گردنی که داشت حمایل ز دست نبی / بالین خطا زنند و ما از دین جدا ببین
لختی چو داد شرح غم دل ما درش / آورد رو به پیکر پاک برادرش
کای جان پاک بتیغ جفا از تنت دریغ / سرگشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده گرگسا چرخ / خرم ز سبزه دامن باغ و دمن دریغ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر / شعری ز شام بار و سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم سلیمان بخاک و خون / تا حشر ماند در دل من حسرتا جواب
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود / دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت امت برو ز حشر / در معرض شکایت اهل جفا شود
آه از دمی که سرور لب تشنگان حسین / هنگام دادخواهی خیر النسا شود
نا بشد گر از دامن محشر امید عفو / گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود
کی باشد این که گرم شود گیر دار حشر / تا داد اهلبیت دهد کردگار حشر
یارب بنا می عالم ازین پس خراب باد / از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
آلوده شد جهان همه از لوث این گناه / در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد
لب تشنه شد شهید جگر گوشه رسول / در پرده کسوف نهان آفتاب باد
هر کس دلش بحسرت آل نبی نسوخت / جایش بسایه علم بوتراب باد
غیر از تو چو من نالد و نالان تر ازین بادا / تا چند چنین باشد بگذارید چنین بادا
آنمه که تمام آمد امشب بخرام آمد / فغان کز بیگناهی بایدم بردن پناه اینجا
چه باکم از قفس اکنون که رفت باغ و گل از یادم / خون میچکد از نگاهم امشب
چشمم بمهی فتاده امروز / هجران کشد از من انتقامت
مردیم ز شوق زخم دیگر / سلطان چرا نپسندد ویرانی ولایت
افتاد ز آشیانه مرغی ز دامن ترانه / از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت ندرت بپای مرابست / جائی که توان داد دل آنجا نتوان بود

بند نهم

بگذر ز ما و شور قیامت بپا ببین / بنگر بحال زار جوانان هاشمی
خشک از سموم حادثه کربلا ببین / وان سینه که مخزن علم رسول بود
چون بسملش بریده به تیغ جفا ببین / با این جفا نمیند پشیمان وفا نگر

بند دهم

از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ / عریان چراست این تن بی سر کفن نبود
رنگین بخون یوسف و من پیرهن دریغ / خشک از سموم حادثه گلزار اهلبیت
آل زیاد کامروا در وطن دریغ / گرد آفتاب یثرب و بطحی غروب و [illegible]
ور خون او حنا بکف اهرمن دریغ / گفتم ز صد یکی ز تو حال دل خراب

بند یازدهم

خاموش ازین گناه لب انبیا شود / ترسم گرین جفا نتواند خفا کشی
سر گرم شکوه با سر از تن جدا شود / فریاد از آن زمان که ز بیدادگوییان
چون دادخواه شافع روز جزا شود / مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت

بند دوازدهم

افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد / تا روز دادخواهی آل نبی شود
دامان خاک شسته ز طوفان آب باد / بر کام اهلبیت بکشتند یکزمان
هر جا که چشمه ایست بعالم سراب باد / از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
مرغ دلش بآتش حسرت کباب باد / در موقف حساب صباحی چو پا نهند

غزلیات

بر گوشه بام آمده گوشه نشین بادا / سر کوئی که هر دم جان دهد چندین تباه اینجا
بحسرت تا بدم چون زیست خواه اینجا و خواه آنجا / از دیده نهفته ماهم امشب
کافتاده ز چشم ما هم امشب / آسوده تو در وصالی ای غیر
کردیم تمام نا تمامت / چون ملک دل ترا شد از جور بی عنایت
با هجر اگرانه ما عمر را نهایت / بر سرو قدی فاخته بال افشان بود
شنیدم که بر پاست چو بود بی نیاز بود / زنهار مکش پای ز شیراز صباحی

بغیر یک نگه از بهر امتحانم کرد — بمن گمان بدی برد و بدگمانم کرد
بغیر خار گران نخل سربری دارد — نه از برای من از بهر دیگری دارد

فزون ز بام تو بام حرم رخنه کبوتران — که همچو مرغ دل من کبوتری دارد
بتیغ ستم ز دست نکویان نمی کشند — پس تیر آه من که ره آسمان سپرد

شوم چون کشته انیم خون بهایش — که آهی از دل قاتل برآید
ز رسم جو بپو فائیش از یاد رفته باشد — خاک من از جفایش بر باد رفته باشد

بر رغم غیر گاهی گرو بدیش سراهی — تا بردیم نگاهی افتاده رفته باشد
از کوی او شنیدم رفته است غیر ناشاد — ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد

دل جفاکش من شکوه از جفا نکند — وفاست شیوهٔ ما یار گو وفا نکند
که باشد کش نباشد دل بعشق جوانان تو یار — جهانی با تو خوش باشد تو داری با که کار

بوصلت شد ز هجرانم فراموش ای آه آتش — رود و رود بد از خاطر که بیند روی گلی خویش
نترسم کاستانت را ز بیم پاسبان بینم — ز پای غیر نقشی ترسمت بر آستان بینم

دلم از هرزه نالی عادت و من باسیری خوش — گرش ز رحم آمدی بر ناله صیاد چه میکردم
هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم — ساغر شود خالی و هشیار بمیرم

ببینم و از زاری من آگیش نیست — یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم
میرم بقفس بهتر از آنکه در باغ — از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

گفتی گذرم گر شوی از شوق بمیری — قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
بر سر ز هما سایه ام افتاد صباحی — باشد که در آن سایهٔ دیوار بمیرم

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من — دیدی چگونه یار من آمد بکار من
بباغ حسن توان گلبنی که از گل تو — تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

بدل مرا نخلد خار طعنه گر از لطف — گلی شکفت ز باغ سخن سرائی تو
زنند کان تو در است عیب جای — چرا که عیب کند بندهٔ آزمائی تو

نکردم ار بتو اظهار عقدهٔ دل خویش — از آن بد این که ندانم گره گشائی تو
تو لطف خویش نداری ز کس دریغ ولی — بهر شکسته دریغست مومیائی تو

دل از من برد و گوید ترک جان به — مرا آن هرچه گوید آن به آن به

رباعیات

از دور شنیدم دلت افکار شده است
وز درد دلت هزار دل زار شده است
زاندرد که عمری ز توام در دل بود
گویا دلت امروز خبردار شده است

دیشب بمن آن گل ز طرب میخندید
بر گریهٔ من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریهٔ من داری خوش
میگفت نه و بزیر لب میخندید

چون روی چمن ز لاله در غازه شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

دورم ز تو دیدهٔ بد آموز نشاند
یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند
یا طعنه زدم بتیره روزی از دی
آه دلم امروز بدین روز نشاند

میرفت بسوی ترکه آن غیرت حور
گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بردار ز جوی دیده هم آب و بنوش
گفتا لب شیرین من و چشمهٔ شور

ای شاد ز لطفت دل ناشاد دگران
با من ستمت پی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت بیاد دگران

صبوح اسمش میرزا محمد علی از نجبای اصفهان نظر بحدت ذهن دستش با اکثر صنایع آشنا بوده چهار تار را خوب میزده این شعر از وست بد نگفته است

فریاد کزین وادی با پی نگه بگریزم
گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم

ولهُ

بپائی نه چون آئی از شوق بجا خیزم — دستی نه که برخیزم در دامنت آویزم
باین امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
آگاهی از آنش نگه در بندگی افتاد — نپنداشت زلیخا که خریدار غلامی
افغان که درین منزل جائی که نه تسلیم
فغان که نیست نگوئی تو و بروی تو هرگز

صفا اسمش میرزا ابراهیم از اعاظم و اهالی دار العلم شیراز و از سلسله سادات دشتکی بوفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد غیاث الدین منصور و علو نسبش در اندیار مشهور و مضمون القصه نصف القصه خالی از فضیلتی نبود حریفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حریف حرف

ونکته دان بود چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب واهل کمال نیز صحبت او را طالب بکرر صحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در کمال فطانت وکیاست وطبعش در نهایت شگفتگی وسلامت ودر مراتب نظم برغم فقیر اگر چنانچه بطریقه متقدمین آشنا بوده از زمره سخندان ملیشد ودر آخر با دری بعالم تقاشافته بطریقه میرزا حسن واهب قطعه خطاب بمعشوق با قطعه دیگر ورباعی از وست

ایکه بمقدارترین ذره خاک از تو عشق
چند روز لیست که بر صفحه لطافت
که شب خون زده بر مردم چشم تو بفسون
تو کجا یوسف مصری کجا خوب بدین
کی بر چهره نگاری که ز او زنگ سپهر
این چه رحمست که گر بد ز غمت آنکه شود
هر چه فرمایدت از روی صفا بنده وار
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
سند از بند تو چون نی کنم از ناله جلا
کیم من طایری صیاد جوئی
دگر صیادم از دست افکند خوار
بود چون بال تدبیرم شکسته
که می شاهین عشقت لانه گیر
ز تشویش رهائی رشته اش کن
از کشمکش اند و ستمگر آخر

شود از شعبه حسن تو خورشید سپهر
صورت عجز کند خامه مژگان تصویر
که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
تو کجا مهر جهان تاب کجا سهل مگیر
ما هر اسکند افسون نگاه تو بزیر
چشم نازش ز شکر خواب نمیکرد دیر
هر چه گوید سر تسلیم بنه بگین در زیر
صید بر بسته خود در انکشافی تقصیر

ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان
پیش آئینه رخسار که نغز بده که عشق
من گرفتم به کنعان بود آن یار عزیز
گر بمن بر خورد آن ماه لقا دلبر تو
آنچه ظلمت که ز بر بی لبی ساغر زهر
تو بسیار است بسیار دل و طاقت یار
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
بسرا او که اگر بکسر مو رنجه شود

طعنه بر مخمل یار تو زند موج حصیر
بسته بر پای نگاهم ز تو حیرت زنجیر
فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
سیلی دهر نخورد دست بر دست بگیر
بلکه او هم شود از سهم جفا منع پذیر
خاطرش از تو و یکدم ز تو باشد دلگیر
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر
نمیگنجم ز شادی در بر خویش
بهر زاغ و زغن لطفش زمین بیش
که باشد راه دل با دل از آن راه
نمیدارش ز چشم حلقه دام
صیادی دگر رسید و او را در برد

وله ایضا

قفس حسرت کشی دام آرزوی
بدامانش در آویزم بمنقار
ز هم دشوار و پای چاره بسته
گهی نخجیر گاه حیرت کعبه که دیر
قفس را خانه در بسته اش کن
این صید ضعیف در میان جوانمرد

که گر صیاد بینم بر سر خویش
مرا این حال و صیاد جفاکیش
مدد گاهی فرستم قاصد آه
بصید دل دل صیاد گن ام
بر دل تیری ز شست صیادی خورد

صهبا اسمش آقا تقی خلف ملا ید الله است واجداد او از دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده ومشار الیه انجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو ونما یافته حال بسبب سیال تنجادرسته که در اصفهان میباشد وشوق شعر بهم رسانیده واکثر اوقات با این فقیر بسر میبرده ونسبت شاگردی بمرحوم استادی میر مشتاق دارد والحق صاحب اخلاق خجسته صفات مستحسنه است گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز و ناری ندارد وظاهرش نیز چون باطنش در کمال صفات ودر عالم شاعری بغزل سرائی ورباعی گوئی مایل ودر اشعار موزونان تصرفات نیکو دارد واهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند وجمعی باین علت از و در تاب اند آخر الامر در شیراز بسرای باقی ارتحال نمود ودهم در آنجا مدفون است بجهه ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ است

کلک صباحیش ز نقش ابری تاریخ | دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا

لهذا این اشعار وغزلیات از وست مد نگفته است خوب گفته

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب / چون از خودی تو بیخبری و ز جدا رقیبا
بفردا داده امشب علاجی چون بنیغم / که آیا از کجا فردا و باشد در کجا امشبا
مارا ازیاد میتوان برد / اذ نها طرما نمیتوان رفت
از سینه میکشیم ز جفای تو آه و باز / در دل ز آه خود بخدا میسپارمت
به بین محرومی عاشق که گل شاخ گلشن / نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد
دایه ات گر بجان بمهد نازت میپرورد / دوست بهر غیر و دشمن بهر من میپرورد
رفت و لی او زنده ام سخت جانی را نگر / آمد و مردم ز خجلت شرمساری بین
منم بدام تو مرغی که میبرم حسرت / بآن اسیر که چون گردیش با کشتی
مرغ دل من که دلنوازش گیرد / در دام سر زلف درازش گیرد
خوبان که بسی بی سر و سامان دارند / دامان تو بر کف چو غلامان دارند
حاشا بکسی شکایتی از تو کنم / یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
گویند که از سرو قد آن سرو قبائی / از چشم بد زمانه دارد رمدی

شادم باسیری که بکنج قفس نیست / جائی که توان برد بسر بی سر پر آنجا
باز آمد و لبم بشکایت گشود و رفت / زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت
بار اگر مهر گزم را بسر شاخ آن یار نیست / نیست یار خاطرم گر مدعی را بار نیست
به بیوفائی اغیار میبرم حسرت / بمن جفای منت لبکه سر گران دارد
آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد / و آنچه از غیر شنیده است فراموشش باد
ز دور زبیر حمی به تیغم یار یار یار به این بینا / ساخت کارم را بی رحمی زخم کاری به بینا
آگه از رنج اسیری نه ای مرغ چمن / سخن دام و حرف قفسی میشنوی
این نیم جان که مارا بود از وفا بردم / تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی
پایش چو گشادی ز پی آزادی / از بند رها کند چو پایش گیرند
آنان که نبود دسترس دامن شان / امروز تو را دست بدامان دارند
با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست / پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
نی نی بود از چشم من این است اثرش / از چشم خوشی اگر رسد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای عروسی این مناسب کم اتفاق افتاده نهایت امتیاز دارد و این است

شمع بزم اهل فکر آذر که هست / محفل افروز سخن چون انوری
از نکو سنجیدن درهای نظم / هست بازار سخن را جوهری
آنکه باشد نو عروس طبع او / غیرت افزای بتان آذری
آمدش در بر ز دور اختران / دختری چون زهره در رنگ اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت / زهره آمد در کنار مشتری

طبیب اسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی خلف الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادرشاه سرافراز بوده و بعد از آن کلانتر اصفهان نیز کرده مکرر صحبتش اتفاق افتاده و میسر شده خالی از علم و فضیلتی نبوده این اشعار از دیوان او انتخاب و در اینجا نوشته شد

پویم بچه ره نعمت که نشاید / کس مشت خسی تحفه برد باغ ارم را
قسمتم با رندان گو می کشد دیگر بیا / که از آن مرحله من ز آن گران لنگم یار
همه در وصل بنازم نکند نالم از هجر / همه سرمست نازم نکه گویم که خمار
منزل بسی دور و سپا ما شکسته خارها / وامیند کاروان ز اهلیتی انگاری کاروان سالارها
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد که زاغ / بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند

با دست تهی آمده ام زانکه نزیبد / جز دست تهی تحفه خداوند کرم را
بلبتو بر سینه زنم هرچه درین بادیه سنگ / بلبتو بر دل شکنم هرچه درین بادیه خار
با گدائی تو از خواجگیم باشد ننگ / با غلامی تو از خسرویم باشد عار
منم که روز ازل از من آسمان و زمین / محبت پدری مهر مادری برداشت
از کین گران بسیار دگر بر سینه ام خنجر زند / یاد اجل خوانمش گر خنجری دیگر زند

شکرانهٔ خواب خوشت ننشیند گرد بر نای درش | تا کرده خواب و صبحدم گر حلقه بر در زنم
در آن گلشن که گل‌چین در بروی باغبان بندد | نمیدانم بنا بید چه بلبل آشیان بندد

چه دامست آنکه هر مرغی که بینی گردد شکارش | نمی‌آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش
فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد | از بهر تماشایی ز سنگ بر آریم

چه تمتع است از تو ای نهال سرکش | که بمیوه تو دستی نتوان دراز کردن
رفتی تو و رفت زندگانی افسوس | آمد پیری و شد جوانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طبیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران جوانی غیور باستغنای طبع و شگفتگی خاطر مشهور مکرر ملاقات اتفاق افتاد از صحبت شعر مشعوف و اهل روزگار از تیغ زبانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف علی ساکنها اشرف التحف مجاور و هم در آنجا وفات یافته و این رباعی از مؤلف در تاریخ فوت او گفته الحق خوب گفته است

یکچند ز دور آسمان دید جفا
آسوده چو در خاک نجف آمد گفت
طوفان در دریای نجف شد صفا
طوفان بسر و سر حلقه ارباب وفا

این اشعار از وست که نوشته میشود

آمد بجلوه پیش مه من گر آفتاب | آن جلوه میکند که کند مه در آفتاب
او را امکان بصدر و مرا جا به آستان | او را لفرق سایه مرا بر سر آفتاب

هست با خشت طلا قصر بلندش برابر | آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
تا نشستم با سگ کوی تو رفت از یاد من | چهره‌های نیم رنگ و چشمهای نیمخواب

شد بهاری عیان که در گلزار | لاله بی داغ رست و گل بی خار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز | بوستانها ز بید مجنون زار

در خلوتی و سوزم ازین غم که بیابید | چشمت همه رخنه دیوار در آنجا
یوسف بجمال یار من نیست | یعقوب بحال زار من نیست

گفتی بکن اختیار دردم | دردا که باختیار من نیست
بود بخوشی که در آب و گل تو نیست | در حیرتم که رحم چرا در دل تو نیست

زر رحم نیست که از ظالم آسمان برداشت | سر فتاده براه تو دیدار آن برداشت
آنانکه زیر تیغ تو در خون نشسته‌اند | خونشان حلال گر نکنی چون نشسته‌اند

شد از نالیدن دل غمزه‌اش غافل ز حال ما | که از بانگ جرس رهزن نگیرد کاروان غافل
دل گرفت از من و بشکست جدا یار از آن | دل دیگر که ز من گیرد و دیگر شکند

غمش مشکل بیکدل گنجد و نیم مشکل دیگر | که من در خود نمی‌بینم بجز یکدل جای دیگر
گویم که مشکلست مرا بی تو زندگی | باور نمیکنی ز من این مشکل دیگر

چنین کز کین تیغم زد چنین کز شوق جان دادم | نه من خواهم شد از یادش نه او خواهد شد از یادم
اگر برداشت از خاکم نه از روی ترحم بود | غلط کرد آسمان پنداشت ویرانی ما قائم

عقده مشکل من نیست بغیر از دل ما | تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من
پس از وفاتم چه سود جانان اگر بنجا گم قدم گذاری | نیاید از تو چه جان نثاری نیاید از من چه جان سپاری

شدم پیر و برد از دلم شادمانی | غم پیری و آرزوی جوانی
ماهی تو ماه زلفت ابری بروی ما | شاهی تو شاه کاکل چتری بفرق شاهی

رباعیات

زرگر که چو او چهره منور نبود
بی زر طلب وصال زرگر نکند
از همدمیش طالع من گشت بلند
گفتی که بگو چه روز خوشت زیرم

زر گر نبود وصال زرگر نبود
این کوکب خود ز نسب من خوب افتاد
قربان سر تو کردم امروز امروز

طوفان نفس شطبا من جوب فتاد
ای ز آتش عشقت بدلم سوز امروز

میل دل او جز بسوی زر نبود
دود دلش بدلم چو زلف محبوب فتاد
وی سوز تو در جان غم اندوز امروز

طیبری اسمش محمد ربیع از محترفه اصفهان است و شغلش زرکشی و سودا مزاجش غالب چنانچه هر ساله از برای وفات خود تاریخی میگفته سوای سال فوت آخر الامر سودا طغیان برده در سنه خود را در چاه انداخته از انجا یوسف روحش در چاه عدم آسوده اشعارش در انقلاب زمانه به تحلیل رفته است

در گلشن من بحسرت بدام مرغ گرفتاری | که گاهی از شکاف دام بیند آشیان را
بدی هم بایدی پاداش کردن | نه کار مردم آزاده باشد

۴

ل

کسی کافکندت پا بر سرت بست | تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف اسمش ملا محمد علی از اهالی طهرانست و در عهد نادرشاه بهند رفته اشعارش بنظر رسید این چهار شعر ازو ثبت شد

این چون کوه گران رکابست | وان چون سیل سبک عنان است
من دل فارغ نشینم آنزمان باهم | که برخیزند و بنشینند دیگر چشم و جانم باهم
کین تو چو کین روزگار است | مهر تو چو مهر آسمان است
انقدر صبح وصال تو نگردید سفید | که کسی پنبه داغ شب هجران سازد

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلد نشان صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتاثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش بدین معنی گواه دوستی همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر در کمال استغنا اکثر اوقات به انزوا در زاویه استغنا و بکسب رنج خیاطی معاش میگذرانیده چنانچه محبت دوستان از دل او بیرون نمیرفت معاذ الله اگر از کسی رنجش بهم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکالی نبود بزعم فقیر بوفور اشعار رنگین بلند و سخنان متین دلپسند ایشان که سالهاست که شاعری پا بدایره ننهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی خلل و تصرفی ولو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد و نظر بغرور شاعری قبول نفرموده که باعث رنجش میشد و بیشتر بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بود و چند قصیده دارد که تغزل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در سنه ۱۱۸۱ در اصفهان خلد نشان برحمت ایزدی پیوست این اشعار از وست

فی القصاید

تاجر عشقم بکف مایه سودم وفا | تاکه شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب | تاکه شود مهربان تاکه شود آشنا
تیغ فلک خونچکان تیر بلا در کمان | زان طرفم الامان زین طرفم مرحبا
طاوس وار میکشدم دل بباغ خلد | با نامه سیاه ترک از پر غراب
راهی که گم کند بد و صد دیده هوشمند | من چشم بسته میروم اینک باین شتاب
گوشم گران ز پیری و چشمم نه از وقار | چندانکه گوش می نکنم نغمه رباب
چون غیر عدل نیست اگر پرده بر درند | بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
بی پرده وقت صبح بیا بر کنار ما | تا بارش کشد سر از زمین منتظر آفتاب
رنگین گلی چو دست نیاید درین چمن | تا کی کشد بجوی کسی از زخم خار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد | مانند خار بن بودم گر هزار دست
پامال جور یار شدم در غرور عشق | بر دامن فلک نزدم از اضطرار دست
غیر ترا مدیحی اگر گفتم از هوس | این بود حاصلم که گزد یک دو بار دست
ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد | داد آن گلی که گوش من این بیان نداد
گردم سراغ کوی تو گفتم نشان نداد | گفتم رسیم بوصل تو مرگم امان نداد
عذر جفا کاریت فرد و فا داریم | از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا
آنم که در هوای دل خانمان خراب | کردم بسی گناه نترسیدم از عذاب
دانم چه کرده ام و ندیدند پرده ام | این طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب
کی داشتم گمان که به پیری رهم ز دست | دامان عصمتی که مرا بود در شباب
اشکم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من | در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب
گر دل نهم بعفو که امید وسیله ام | ورتن دهم بخشم که اهم توان و تاب
دل داده است دلبرش اینچنان بجا | پایش بگل فرو شده و دز نگار دست
ای پارسا جوان که ملول از عاشقان | یکشب پی خلاصی ایشان برآر دست
تا مبتلای محنت عشق تو ام ندید | کوته نگردد از سر من روزگار دست
سنگ آزموده ام بکرم دست دیگران | شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار دست
برداشت پرده دلبر و جانها نثار کرد | وانکس که جان نداد ندانم چکار کرد
آن نوش لب بمصلحت گشتنم بگفت | حرفی که بوسه اش ملک در دهن نداد
کار آنکند که روی تو نادیده جان نداد | کان روی نیست آنکه تو ندیدن جان نداد

نشستن کنون نشاید که در این چمن نماند
ای نیک اختری که بخاطر نیایدت
اندیشه زین نکرد که گویند مفلسی
به ننگ شیکی سن بساز و فارغ باش
کشیده ام ز تبان نازو از تو می بینم
تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من
درین خرابه پر غم که نیست جای سرور
ندامت چه هوس راه زد که افتادی
اگرچه شعبده بازاست چرخ این گنبد
ز آخر این به نهایت رسد که شر نباد
چو چرخ دشمن جانی گرفته شش جهتم
صباح روز قیامت ز کید مکر نبرد
از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی
از فلک خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل
عجب خیالی افتاد کاین تیر کسر کش
نشستند از بهر نظاره ما
در کار چرخ بگذرم از فکر انتقام
زین پس ز آل بیوفا گذرم چون مرا نماند
با عقل گفتم از ستم دهر داد خواهم
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر
زان صید پیشه دل بخشم صید عاشقم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاها مرا به هر دو جهان از سر کرم
امیدها بمهر تو دارم که فی المثل
همچو آن مفلس که باید گوهر سنگین بها

سروی که جای خود تو سرفراز داد
کامی که روزگار ترا در زمان نداد
گنج گهر فشاند فلانیش نان نداد
اسیر عشقم و تبان نمیشوم آزاد
هزار شیوه گرانبهایی ندارم یاد
سیاه روزتری مادر زمانه نزاد
خوش آنکه پیش نگیرد بجز طریق عبور
باین خرابه بی بام و در کلبش چو مور
که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور
ز همتی که بود برهمین قدر مقدور
حصار من ره خاکی روان تمام فتور
اساس جور فلک ار نهیب نفخه صور
در چمن گل بر خس و خاشاک میریزد عبیر
بار میگویم که این اندیشه را برمن مگیر
زره در برافکند و کمر گرد مغفر
بسی شوخ چشمان برین سبز منظر
یا از دل شکسته فغانی برآورم
چندانکه نقد عمر گزد عشوه خرم
خندید چار موجه دریا به لنگرم
با من چنان بگو که ندانند برادرم
سر در رهگذار او بزدم صید لاغرم
اکنون که نقد شیر خدا گشته باورم
گر دستگیر می نشوی خاک بر سرم
خود را بد و زخ از نکرم نسبت دادم
آنکه خواهی رفتنم از دست سیدم القین

گردم بسی ملامت بلا و کان عشق
آن سیال سیم است که از نجف و ارکون
کسی که داد بیاد من غمین فریاد
چنان ز لطف تو بی بهره ام که نخندم
ایا بزرگ نوائی که هست ذات ترا
که گر روم پی نوشیروان بی انصاف

وله

مخور فریب سرای عمل درین وادی
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
گرفتم آنکه به هفتاد سال یا افزون
ز نقشهای پراکنده قدم پیداست
مدار او بد و رنگی بود چه شد که مرا
مباد حکم قضا بار دیگرش معمار
در مقام انتقام از من برآمد روزگار

وله

فرو شد چو در آب غواص گردون
ببینم زنجیر نیک دور زمانه

وله

از بند این جهان که دران بسته بودم
مردانه میگذشتم ازین بیم و برگ گرو
بی اختیار میرود آهم بر آسمان
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی
بیمار عشقم و بمن خسته بگذرد
از شکوه دیدم سخنی بر زبان نرفت
دارم امام حق حسن ابن علی چو ہی
از نسبت مشارکت آنست خوشگوار
من کان دامن کشان دامن کشان آن نازنین
رانده بسی هوشمند جانب کرد و منا

نسپارم ستم که دل به تبان نتوان داد
شه داد اگر وظیفه عاشق فلان نداد
بمن نگفت که داد ترا که خواهد داد
نیا مراد مجنون و حسرت فرهاد
بحسن خلق و کرم شیوه شیوه ها مدد
کند معامله با این بصیرت شداد
که هست قصه لب تشنگان او مشهور
بفکر آنکه بغارت برد ذخیره مور
شود نشاط حیات بکام دل تعذر
که کمشد نه بسی همچو تو درین ره دور
همیشه در پی حرمان بود ز بیک شعور
مباد خانه گردون دون ز گر معمور
شاید هم گر بگذرد دگر به بتان ضمیر
گهها برآمد ز دریای اخضر
برنگ سیه گشت این گوی اخگر
گردم اگر رها بقضا باز نگردم
پابست عشوه این فلک بسته چادرم
فرمان نمیبرد بصف جنگ لشکرم
یاران بفکر نازمن همچو دلبرم
روزی که گویم اندکی امروز بهترم
چندانکه داشت دل بهوس پیش پرورم
گر مهر او برأست دل چه پرورم
این زهرها که از کف ایام میخورم
حسرتم بسیار و کارم با نگاه و واپسین
ماه و دل مستمند نندمی این خاک کهن

هر دو چو خواهید رفت زنده اگر بسمل ما
در شهید آواز کوس حسن بسرای جهان
برگ ستیزم کجا دشمن جان و کار
عهد عمی هادگی کجاست تا کند ابر خمار او
یار جفا شد وفا میل هوس کر عشق
تو مست باده و نظارگان بهیچ شمار
یکی بکاش همیشه دوران یکی نصیبش همیشه حرمان
شب عید است کو پیر مغان شکر ای شب
بهوا گرفته مرغان نظرم که ای افتاد
خزان بمروت اینقدر فرصت نداد
پی تابوت میگفتم بیا کامی تو از یاری
چو فلک ز غصه خون بجگر نهشت ما را
نمیگویم ز ننگ ما حمید من تغافل شود اول
دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد بجا
بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه عجب
صبا و کو یعقوب بازوی خوبی نیاز
گشتیم روان از پی آن سوی خرابات
اغلاط ز دست داده ام سر زلف یار خود را
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
وستی که کوته از همه جا کرده در کار
ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زدی
چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
براه عشق مرا کار مشکل افتاد است
ز خسته و گر از پا و کرده شادم
کس در نبسته است برای در انشسته ایم

کو نخند میهمان تا هم ترا میزبان
کار که آسان بود مردم بیچارگان
راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
چاره ز تیغ دو سر فتنه آخر زمان
سوی هوا رفت عقل را یقین شد که تا ابد
ور انفعل که می آرد بخاطر حسرت ما را
تراکمان اینکه قاصر اند ز مکر نادان خیال دانا
خرابات مغان زاد ز هنگام سحر بگشا
بهوس گشاییم از هم پر و بال تا تو ما را
که بلبل گوید از هجران گل یکدم نشاید شاد
نگفتم سر مراد غیر چاک پیرهن بگشا
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
سرم اول جدا کن بعد از آن تیغم بکشا
که نکرد از من و از حسرت من یاد بجا
رفته جانهای عزیزان همه بر باد بجا
بال و پر شکسته تا گشت دام ما
امید که ره گم نکند راه بر ما
که نیاز موده بودم دل بی قرار خود را
جان میسپارم و نگاه میسپارمت
دانم نمی شود که بگردن در آرمت
طاقت نیارم و نگاه او اگذارمت
شوقم تا بن شاره ابرو فریفت و رفت
که اولین قدمم پا بدر گل افتاده است
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

عرصه بر اهل وفا تنگ شود گر قدم
خواجه طرف امل بود که بر دوش اجل
راهزن افتاده پیش راه ز قبا ده پس
رخ بنما تا بچند سر کشد از گمرهی
درد اگر تلافی نتوانند جفا را
ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس ما
بچشم دیگران بر صید من منگر نظر بگشا
نکشید اینقدر برق سبک عنان عنان را
شکار زخمیم بیتاب زخم کاری دیگر
گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما
درکوی او چه باشد بیگانه آشنا شد
عشق پنهان ز رقیبان من از او لطف آموخت
وصل ترا که دیده گردون نمی نهشت
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده
در هر چمن که کردم بنیاد آشیان را
ای مرا در پا ز راحت خارها
همچو نوای نی ز دل سوز غمم که بارها
ای ناصبور دل نخواهی میسپارمت
ترسم ز غارتی که مرا با جفای تست
از بس بعهد و دوستیت اعتماد نیست
این سنگدل که عاشق مسکین آزار تست
یارب نگیردش بمکافات کان نگار
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر
شاید که وعده آنخط و آنی بسر رحم
سر در هر کس زدم همچون منی یار نیست

از پی هم میرسند مردم تا مهربان
تا که دگر سعر کند باقی اینید آستان
کار دلم چون جرس ناله در این کاروان
راه دگر هر یکی چون مه لی شبان
روزیکه شناسند بتان اهل وفا را
سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزارها
پرم بر بندد و بندد از بال عنان دیگر بگشا
که بروی هم گذارم خس و خار آشیان را
بجان کند از پی خواهم شدن چابک بیا یار را
آشنا نیست بفریاد غریبانه ما
روزیکه باز بینم دیدار آشنا را
آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را
شاید بدیگری نگذارد خدای ما
گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را
یادگارم هر یک از آزارها
گمشده و شنیده ام زمزمه وداع
از کوی یار میروم و میگذارمت
یار کسان شوی و همان دوست دارمت
یار منی و یار کسان میشمارمت
تخم وفا چو بدل بیبخت کاشت
واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
باین خوشم که ترا رحم در دل افتادست
چون نیست گیاهی که درد مشفقی نشست
خرد و منخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

ز میفروش شنیدم که گفت پیر مغان
غنچه ز شاخی نرست نغمه ز مرغی نخاست
ناز شیرین بر شکر فرما خار خسرو غیور
وصالش خواهم و دانم که انکار
زبسکه دیده دلم مایل جفا ز وفا
اگر خانه دلم نه برای تو ساختند
یکنفس دل در درون سینه فارغ از خیال نیست
شب آدینه خرم می که درین شب اذن داد
داد من ازین دل که مرا گشت ستانند
پرواز طایران چمن خوش بود ولی
نهفته سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت
امید نگاهی که بسویم نفکندی
گفتم ز جفا منکر بزم آمد
جام از کف دشمنان گرفتی
این دور دوری که به بیداد برارد دست
خوشم بجور و جفا چندانکه مرا کم گویند
نه با مرهم نیاز ما نه درمان چاره‌ساز ما
دعویم بود شبا هم تو ام اما دانی
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
خواب میدیدم که در چنگ اجل افتادم
بحسرت دست و پا میزنم در خون خود
ویرانه بلبل چمنم گرچه از ادب
میرفت مرا حال تظلم نه ز حیرت
بیخود شدم از ناله مرغی و همانا
رسید نوبت جان دادن و همینگویم

عمارتش پی رفع گزند گردون است
ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست
چاره رنجش بغیر از مردن فرهاد نیست
نه کار او نه کار آسمان است
بخون نشانده مرا باز و شرمسار نیست
نقش رخ تو بر در و دیوار چاپه نیست
حال مرغان قفس را دیده‌ام نیکو خیال نیست
چشم رحمت بره جرم گنه کار است
یا ور شب هجران تو یا روز قیامت
خوشتر ز بال و پر زدن بسمل کوی تو نیست
بر رحم آمده بود آنهم آسمان نگذاشت
یک عمر مرا بر سر کوی تو نگه داشت
از روز که بشنیدم غلامت
خون دل عاشقان حرامست
هر طرف میگذرم ناله اهل هوس است
که بیوفایی تو از دلبری همی دانست
نیارم دستان کاین زخم بر من دلنگار آید
کاین همه چیزیم از دل نگاهی ببرد
کنون که گوشه بامش ندیدم و امیر نبرد
بخت بد گویا برون از کوی یارم میبرد
توان دانست بسمل پای رفتن تا کجا دارد
هرگز کسی بشاخ گلم آشیان ندید
از خاشیم با دل او در چه گمان بود
کان ناله گلها شنود قفسی بود
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند

دعا کنیم که هجران دگر نیاید و بیست
کاش پیش جان دادنم از دور فکندی نظر
چو رحمت نه بمهد خود دهم رفتم
چرا برون ننهم پا از خرابات
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
دانی چرا سپردم جان نزد دور غم او
مرا نه زور و نه زر زین نشود که نکویان
نه بینم پرسشی او نواختی و گذشتی
مغروریت ز عجز من بدل و دین حاصلست
انگشت مرا و نشان شکار من کم کن
اگر بکوی تو مار کسی نبندد در
گفتی که دهم ز لطف جانت
هر دم چه زنی پرسش تنگی
دور فلک و درنگ عاشق
از دست برود روی نکو اختیار ما
چو چشم مستانه زاستان که راه دور است
کاش انگواجه بمهد که در معرض صبح
امروز بر زبان همه شرح فراقیست
بسکه شبها سوز دل از سینه نالم میبرد
دوستی را بود حقی حق گذار از چه شد
بود دار ای سر کم بد وفق خوش ما
اواره دلم گر زپی آن سرو روان بود
یاران چو طفل گشت نکو رو و خدا
فرصت دیدن نداد و جای تکلم نشد
عجب مدان که بمحشر حساب عشوه ساقی

شب وصال که دریای سیم آن باز است
انقدر فرصت که آید بر سرم وصالی نیست
که بعد ازین نکشم ناله که بی اثر است
فلک بی مهر و ساقی عهد این است
من و هوای جوانی که به زهر زده است
آغاز جور او را نپذاشتم نهایت است
کسی نروی کرم مهربان شوند کر است
ز بیخودی تو عاشق هنوز کرم حیات است
آموخت شکست از پس من طرف کلاهت
بر شکسته من لایقی کلاه تو نیست
قدم بگلشن فردوس میتوان نگذاشت
من بنده لطف با تمامت
مرغی که نمی‌پرد ز بامت
یکبار نمی‌شود بکامت
تا عذر آنکه دل به نکویان پدیده جلست
چو مژگان دراز است آنکه ز خجه گذار دوست
میبرد لیکنم نام گناهی نبرد
خوش آنکه این حدیث بگوشم عزیز بود
گر بمیرم از پندارم که خوابم میبرد
یار بسمل بیوفایی داشت یار ز سر آخر شد
که در فراق تو ام سود مند خواهد بود
گفتا دگرم باز نه بینی چه جوان بود
تا چند سال میل به بیداد میکند
چشم مرا اشک تلخ لعل تو نشنید
کنند ورنه قدح خوار بیگناه دیده

مدام زلف کجت ماند مرغ دل چندان
امشب از وصل شاد نشد خاطرم
این رقیبان که کسی را بدرون نگذارند
خون من بحجت دل از عشق و همان مدعا
درد اگر دل سپید بال از قفس افتاد
فریاد که در قید تو بی رحم ندیدم
نگو اشتیان دل از جان بر گرفتم
منکه زیک نظاره ام کار ز کار گذرد
بیاران رسید تا من بیتابی از خودم
جفا اندازه دارد بستم کرده جفا بهم
اولین صیدم که افتادم بدام گو دلی
یاد ایامی که طالع یار عشاق بود
من باین شاد که اینک ره و اینک مقصد
خدای داند و انکه کرشمه ساقی
بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند
فغان عاشق آزرده دل اثر ببود
از بیوفائی تو ز کوی تو میروم
بر رویت هر که خواهد که ببین فارغ از غم
خدمت کنی و وفا کنا هی
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
خوش انکه گر شاخ گلشن دست من نبود
گو جفا کیشی که با حسرت بکشتن یار کند
چون رسد باد خزانی بگلستان تماشا
با من نکرد آنچه جز جور کار دیگر
بحیرتم که ندیدش مرا خجل دارد

اگر خلاص شود دره تا بان سر زد
بیچاره دگر بره انتظار بود
آه کز کوی بتان پای برون نگذارند
که گرفتار بلای شب هجران نشود
وقتیکه مرا چشم بقفر باد رس افتاد
یک طایر فرخنده که پر داشته باشد
که مشکلتر از اینم مشکلی بود
به که زخویش بیخبر باشم و یار بگذرد
شراب و مدعی بی اعتبار بهای من بنید
که هر کس حال من بیند دل از او بهتر زاد
شاد باش ایدل که با صد علتار مسکنشید
عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود
دل اخبر باد که این قافله گم کرده هیند
که میکشان دل از دست داده نگه اند
میان بحتین من از رو نا توان بستند
شبام بجر که درهای آسمان بستند
ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کنند
که با صد دیده نتواند کسی همچون منش دیدن
تا از نظرش کدام افکند
رحمت حق بنگر با من بیچاره چکرد
گل بیخبر ز ناله مرغ قفس نبود
از تو ناز آزمود و آنگاه در کار تکند
آشیان مرغ گل هر دو بیکبار برد
من هم نداده بودم با خود قرار دیگر
شکایت ستم او که در دلست هنوز

تحمل چون توان کردن که بر روی تماشایی
اثر زاری مجنون همه این بود که رود
ز خدا ور دل سخت تو رهی مطلبیم
با غیر دور و دور لیست نداری سر لفت
زانتین وفا در کوی آن نامهربان ماندم
بصیاد آشنا گشتیم اینجا
در همان مجلس که ما را در شمار آرند خلقت مند
ز بالم شد کاهی بهار آن صیاد یکشبا
بهار است و خجل از تو به خویشتم خوشتنم
که هوای باغ دارد که ز روی شوق بلبل
کارها در عاشقی کردم یکی زانها نشد
آه از انکه مقیمان در پادشهنا
فغان که تندی خوییت که بانهایت قرب
بس شب بروز آمد بس صبح شام شد
گمان کارکشائی با آسمان میرفت
خون همه کس ریزی و ترسم بقیامت
خوش انکه شرح غم من با و خیال گویند
ناتوانی زود مرا زبند غمش آزاد کرد
نیرنگ نگر که از نگاهی
ندارم شوق بال افشانی گلشن چو شاد قفسی
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم
آرزوی او به انگیزد نجار روی ترا
هیچ که از تو دل شاد ندارم ترسم
رنجیده ام ز خوییت اما ز مهربانیت
دشمن بحال من ز غمش گریه میکند

در گلزار سر بند باد و گلچین در چمن باشد
از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
کاین نه کاریست که از دست کسی خیزد
امید که آن سرکشی از ناز نباشد
غریبان را که نشناسد جز بیم یار خود
قفس ما را مبارک منزلی بود
بسکه صیاد و ندیار انداز کار انداخت اند
که از بیم رهائی جان بسیار بهای من بیند
که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد
نظری بجانب گل نظری براه دارد
مشیتم آنکه از بهر چکارم میکشید
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
معاشران تو در آرزوی نگاهند
تا قد کشید سرو بپای تمام شد
دور روز میکده را در امتحان بستند
ارباب هوس جز شهیدان تو باشند
که از شکایت جورش مرا بری دارند
ورنه آن نامهربان را دل بسیار بود
بانده شدیم وا و خداوند
که باشد از بیم صیاد من چون ابر بم پر نرود
در دو بیت انکه در غم عشقش هوس نبود
اضطراب دل شبی از خواب بیدار نکند
که بیک بار وفا داریت از یاد رود
مشکل رود ز کویت این بار دیگر
این بیوفایند و ستیم بدگمان هنوز

جدا از روی آن ماه دل افروز
چه بود از نشاط چه بود از این سوز
خوش بود بمن کنج قفس کردم وطنش
خوشا مرغی که در کنج قفس باید صیادش
نبودی از شکر داغ شکی بر دل شیرینش
که نامه من مسکین برد سلطانی
ولم آن شکار وحشی که صیاد کبر بجانش
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست
مرا چون دید حکم از غیر سر داشت
گفتم آنچه در وداع جان بالین شادم
شوق خدمت ز حد افزون مرا فرصت کم
بگوئی می سپارم جان غمناک
نمی نالم که مرغان نشنوند از ناله زارم
سزای من که مرگ از آشیانت طیر برد زارم
از شیشه دل دست مداریم که ما را
آنکه ناکام تری نیست از و در ره عشق
در راه همو مست مکان خار نیم را
شاید که شبی یا سحری در بگشاید
همچو آن ماهی که در آب دم او هنوز
گفتی که بمن مهر تو بیگانه ندانند
بجان درد داغم که و نسته داد
ز کارم بر ده پیری پرهای مغان زین پس
جویای گلستانم و از طالع گمراه
شاهد و جام میم بس چو کشم در رو جهان
چاره کار خود از رشک رقیبان نفرستم

خداوندا چه شب ها میکنم روز
خنده گل در چمن ناله من در قفس
یک رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس
چنان خورسند بنشیند که پندارد آزارش
بخلوت خانه خسرو که گفتی حال فرهادش
که ره ببام ندارد کبوتر حرمش
زنیتم کجا گریزد که شکسته اند بالش
هزار بار پریدم ز گوشه بامش
رمید نهال خوش دارد غزالش
روز وصل او ز عمر من زود تر گذشت حیف
اول جور تو و عمر بپایان نزدیک
که آنجا بوی جان می آید از خاک
قفس را تنگ میسازند بر مرغ گرفتاری
شب کوی تو از ناله شب بیدار کردم
آند ست شکر خنک فلک سنگ بر آیم
چون بخود بنگرم رشک بحالش دارم
ای وای مرغی که گریزد به پناهم
هم صبح از آن کوچه دهم شام گذشتم
از تو مهجورم ولی آنگه ناهجران نیستم
بیگانه تری من ز تو بیگانه ندارم
مدارای بیداد و کرمی برم
شراب کهنه بنجواهم که خمکار دیرینم
ترسم که سر از خانه صیاد بر آرم
که بدست آورم و گم بدهم و بگذارم
چاره درد فراق تو بدان گم کردم

ز بیداد تو من دل بر بگیرم
با غم عشقش مپرس حال من ناتوان
شبی دارم بباز روز هجر شب اندوه بیکار خوشا
نمیگویم فراموشش بکن گاهی بیاد آور
پیاله میکشم و این عجب که دارد دوست
این پی دادن جان از پی خورسندی
پی کینه ام میبرد تا نفروشد بهیچ
ز جان مرغ دلم بگسست پیوند
یکطرف تاراج گلچین یکطرف غوغای زاغ
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
کاش یاد آورد از حسرت مشتاقی ما
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
خوش آن مستی که بیخود از خود اظهار میکردم
نزدیک یار سر در حلقه امیدواری من
خورشید اگر کم شود از عرصه عالم
شاید که پریشانیش از بوی تو باشد
بال و پر ما سست شد از دوری نشیمن
کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم
از بکیده و سنگ جور که بر بال ما زدی
خوش دار دم آواز غم اندوزی ما
کسی بطالع من طایری ندیده و بیند
صبا بوی گل آورد و من از گلدان همچو هم
قاصدا درد من خسته بگو با یارم
راه شبگیر زبس مشعله روشن کردم
آن بیوفا طبیب علاجم نمیکنند

اگر رنگ دگر گیرد بدآموز
در ره برقست خار در کف سیل است خس
صیاد آسمان آگه که دارم ز گلزار بوشا
اسیر بر که صیاد ای نخواهی فرست یادش
باین گنه که یکی تکیه کرده بر کرمش
هر کسی را سر و کاریست بنهانی خویش
حرف وفا بر زبان حلقه فرمان گوش
که تعوید وفا بستم ببالش
حیف از گلهای رنگین و ای بی زاغ باغ
چه گشاید دگر از وصل بهجران نزدیک
آنکه در بزم نشسته است بجانان نزدیک
آخر عمر من و اول بیماری دل
چه واقف ملشدهم از گفته استغفار کردم
که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
من بدست تو گیرم ملب بام درآرم
هر جا که دل از کار رود چشم براهم
هر وقت که از گوشه آن بام گذشتم
دل ز مهر تو که بر داشت که من بردارم
نپیدا شتی ز گوشه بامت پریده ام
جائیکه کند خنده در آنجا نه ندارم
بگلشن چه قفس و دام و شاخ نگیرم
که رخ از شاخ نماید نه از دامن گلچینم
ورنه پر شاد ز غم مرد نکو در کارم
وادی عشق ترا وادی ایمن کردم
نومید هم نیم که علاج دگر کنم

همه وی نیست این یاد غمت از گریه کردم
شب از خیالت رفت ز فغان و روز غمت در دنیا ایم
در میکده از من نخرید بجامی
با حسرت مرغان خزان دیده تنیم
نتوان گذشت ناصح ز رخ نکو و گرنه
گفتی برو از کوی من رخ بجورت میکشیم
تا برده پیامی که ما بود بجانان
قصه گفتمت از درد دل و سود نکرد
دلش مجروح چون خود جور کیشی
کسش محرم نه از شرم نکوئی
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بر در خود اکنون میگریم چون شمع سحر شبها
قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو
آواره شد در آنکو دشمن وی کنون کجو
تا از که با شد این جور بجید
گل گشت چمن دلکش گلند از خوش است اما
ای دل بتوام خوشنود از زندیم کی معقود
چرا در پای یار و دست بیگانه بابستی
بسی غلامم لیسی بنده دیده تو و دار دی
ناله مرغ قفس خیز و حل از دل چمن را
گر بمیدان عشق می آئی
راز نکه سوی افلاک در آسمان نا برده
خوشم که شوق شکارم نفت از دل تو
و هم جسم و جان در خیال جدائی
تو کجائی ای صبا و بکجا قرار داری

غنیمت بود بیشش اگر گریه خاک گر کردم
وارم عجب روز و شبی این خواب و جان بیدا ریم
این دانش و دین بود که اندوخته بودم
در موسم گل گرچه بگلندار نبودم
زکجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
شد از چه مزد خدمتم موقوف با فرمانیم
ایکاش نویسند رفیقان بمزارم
دو سه حرف دیگر از بهر قیامت دارم
همان دست ستم بر خنجرش بین
بکار عاشقی بی باورش بین
ترحم در دل کینه پرورش بین
من ان و رو ونی در مانی در دم پرستاران
خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کو
تازه کنم تا آن دل تا جان و هم دران کو
سلطان نکو نام خاصان نکو خوام
مشکل که بجنبانند گلچین تماشائی
رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
بنجیر مرا و به بین بندگی گدام و غلامی
میتوان یافت که دارم بجبین مسا دیی
ناتوانی به از توانائی
گفتند و مسیحا نهار زندان بیک خنک و فی
هزار بار گرم بستی رها کردی
مرا با غمت اول آشنائی
سر یاری تو کردم چه خبر ز یار داری

بر دل دستی و دست دیگر
از کویت ای نا آشنا رفتم بصد حسرت کم
چه حدیث درد پنهان من دل افگار گویم
رخت از سر کوی یار بستم
گردی تنها این قفس ز خون بکش بال و پرم
حیف آمدم ز بوسه لب او شود فگار
پر و بالم پریشان همچو گل خاکره دامن
چو گل پیراهن از سودای او چاک
شکسته طره برگشته مژگان
دل خلقی بجو بی بابی بستش
جفاجو یار و یاران همچو یار یا جفاکاران
صباح عید صبوحی سجاده یاران بین
از مروت دور نبود گر بجانم بگذری
فغان من میکنم و ز عشق امید
تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی
بنشین که برافروزیم از باد چراغ دل
گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کجو
شادم بنگاهی تو در روز قیامت
حریف خوی بت نیستم و گر نه ز خوبان
من درین قافله گم شده نالان بودم
آنکه شهری بود گرفتار شش
گیرم گر با آن شوخ بگیرم سر راهی
بستر لیسی از ان گل کو سر کشند ز بلبل
ز یاران خاطم ماند و ز جانان پریشانی
تو بد ربان کس از ناز نمی پرسانی

بر دامن داد خواه دارم
مائل شوی سوی جفا با بیوفا پنداریم
ز کدام درد گریم بکدام یار گویم
دست دل ناتوان بدستم
ترسم که آشنا کسی از طایر بستانیم
عاشق بندد و بی آدم و پاسبان شدم
با یخون شد که بر شاخ بلندی آشیان دارم
قبای دلربائی در برش بین
هزیمت کردگان لشکرش بین
دل اندر دست یار دیگرش بین
دلها را که می آید بدست این یار روان بایان
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین
روزگاری خاک میگردم بعمر کو تیو
کر بر گوشش خوش آید این ترانه
با سر خط فرمانیم تا حکم ده فرمانی
تا مشعله افروز در گنبد مینائی
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائی
زین پیش نخواهند نوشت اجر شهیدان
بهر که نیک نظر میکنم تو بهتر از آنی
بیش از ان روز که خیز در محشر فریادی
جور او میکشم تنهائی
با همه حسرت چه بر آید ز نگاهی
آن خار بن که جوید مرغی از ان پناهی
چنان که بهمان یوسف ز یوسف کنعانی
ورنه اندر دهن آن نیست که غافل باشی

و رین گلشن که باشد بهر گلچین گلشن آرائی دریغ از حسرت مرغان و حرمان تماشائی

فلک و فکر آزارم چنین نا آشنا یارم نشد انجم گرامی ناله با من مهربان گردی

نگل بفکر محبت باغبان عاشق و رین چمن به بچه امید آشیان بستی

ولہ

نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند خوش باش که این نه آن خواهد ماند

گلزار بشارت خزان خواهد رفت وین بستن در به باغبان خواهد ماند

عاشق که چراغ آشنائی افروخت در روی تو دیده از عالم دوخت

میرفت و فسانه محبت می خواند می مرد و وفا بدیگران می آموخت

آن پیر کهن که خوانیش باده فروش می گفت بمن رو نی انائی و هوش

حرفی که برون نخواهدم رفت از گوش هوش آفت جان مدعی و رفت از هوش

گردون که گهی شاد کند که غمناک از راحت و رنج ما ندارد باک

بس گل که بموسم بهاران و خاک آورده برون سر و فرو ریخت بخاک

سوزی که دل افروز بیدارم رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم

چون شاخ شگوفه رفته در زنده تنم چون گل نبود بغیر یک پیرهنم

روزی که بناچار بباید مردن زنهار مگوئید بگردون که منم

غلمان بهشت را که من بنده شوم با این دل و این عجب که از زنده شوم

گر میرم و اختیار با من باشد تیر تو بپیش من اگر زنده شوم

میرفت و بدست تیغ آن عهد شکن رفتم ز پیش بگردن افگنده کفن

گفت این زحمت که میکشد گفتم تو گفت این منت که میکشد گفتم من

ای ساقی گل چهره زیبای همه ای سرو سهی قامت رعنای همه

پر کن قدحی که زود خواهی دیدن خالی بکنار این چمن جای همه

ابنای زمان که خود پرستند همه دایم ز می غرور مستند همه

عذری اسم شریفش اسحاق بیگ برادر کهتر حقیر است جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شگفته دلخواه بنظم غزل و رباعی گاهی میل می نمود و در سنه بلبل روحش در سدره ماوا کرد و تاریخ فوتش از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش گفت باد ا در بهشت جاودان اسحق بیگ این اشعار از وست که نوشته می شود

سر کوی که باشد بیگناهانرا پناه اینجا ستم باشد که ریزد خون این بیگناه اینجا

بر در او که نشد دل شود هم شاد اینجا شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد اینجا

نشد گر کارگر زخمی تو ای بیدادگر بارا مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر بارا

شاد سازید پس از مرگ دل زار مرا بر سر تربتم آرید دل از زار مرا

ز وفا کسیکه آرد دلبر مزارم اورا ز جفای او خدایا بتو میسپارم اورا

شد باعث دشمنی اغیار لطفی که ز دوست باورم نیست

بسینه ام که در انجا غم تو جان بگذاشت غم زمانه دگر جا ندید یا نگذاشت

ترکی که خلقی را کشد در خون جگر بگذرد ایا چه برما بگذرد روزی که از ما بگذرد

مرغ چمن که آن همه فریاد می کند فریاد از تغافل صیاد می کند

تنگ شد از تو اسیران را جا در قفس یاد ایامی که بیبودیم تنها در قفس

کرد امین ماه را یارب درین محل بود منزلها که محل سود از شهر و خلقی ان بی محل

ولہ

برافشانم بگلشن گر چه اما میرم از حسرت با آن کنج قفس گر نکنیش بالم شکست اینجا

بآن خلوت که جز من ره نجستی کس فغان اکنون بتقریب بیایم غیر با بیدراه حسب الله اینجا

خوش بهشتیست چمن خوشتر از این بود اگر باز بودی دری از خانه صیاد اینجا

پر افشان چند مرغان قفس از شوق در حسرت بود عذری بکنج آشیان سر زیر پر یارا

دامان کرا گیرم فردا ز بتان یارب امروز چه از خونم رنگین شده دامنها

بدان نالد اگر مرغی اسیر از غم فغانش را که مینخواند بدام از آشیان هم آشیانش را

ای مرغ دل منال که در سینه وا رهست در سینه دام است که ز طفلی سپارمت

بر صید ناتوانی بیداد رفته باشد گر نه نگشته او را صیاد رفته باشد

چه خوش آنکه از پی قتل من ستمگری می رسد ز پی رساندن آن خنجر دگری دگر تنی میرسد

من آن مرغم که طبعم را نسیم ساخت گلشن خوش است اما هوای خانه صیاد از من خوشتر

فسانه از پی خوابش کنم بهانه خویش بآن بهانه مگر گویمش فسانه خویش

اگرچه دیر افتادم بدستش لیک از آن شادم که صیاد است صیادم بخون صید مستعجل

بکویش رفتم آشفتم میان خاک و خون خفتم — تو هم گر میبری گفتم مباش ای دل ز خود غافل
چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم — نخست از اشک مرغ نامه بر تا بال و پر بندم
نگردد تا دلت خون چون دل من — نمیدانی که چون خون شد دل من
شد بسر عاشقان بسی خاک در سرای تو — تا که سر کدام یک سوده شود بپای تو
هر شب همه من گفته که تا روز کناره — از من نکند تا چه کند چشم ستاره
دهقان بسپهر گی بر سرم هوش بهشت — امروز برغم بخت اندوه سرشت
از عشق تو بهتر از چه سودائی نیست — وز کوی تو خوشتر از چه ماوائی نیست
آن به که چو من بچهره گردی دارد — رنگ زردی ز دم سردی دارد
دلاک بسر دل از غمت مینالد — بنالد وزین ناله بخود مینالد
زان در عاشق ز جور دربان نرود — زانجا نرود تا ز تنش جان نرود
او را شب و روز در طرب میگذرد — روز و شب با تب و تاب و تب میگذرد
افسوس که شد باد خزان خانه و زمان — شد فصل بهار و آمد ایام خزان

گلی بشگفته بود از شاخسار از چمن رفتم — نرفته از چمن غنچه هر باین حسرت که من رفتم
غمی گر شک غمم بود و در دل سوز و ملالی — شب هجران نمی پرسش که از یادم چه میکردم
چه باشد در حریم بادشاهی حال درویشان — که فلک محرم اش نیست جز محرومی ایشان
بذر دی می نهم شبها سر بر آستان پهلو — گرمی سازد تهی از پهلوی من سنگ بالین پهلو
از حسرت نگاهی مردم بکوی ماهی — ماهی که گشته خلقی از حسرت نگاهی
با جامه سبز دیدمش کز گشت — چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت
ورد اگر از آن برای ما سود دهی — فریاد که بهر باد ران جائی نیست
پیداست ز رنگ او که دردی دارد — دردی دارد که رنگ زردی دارد
تو دست خضاب کرده بر سینه من — میمالی و در سینه دلم می مالد
جائیست سر کوی بتان کانجا کس را — آسان آید و لیک آسان نرود
القصه بروزگار او و مرا — روز عجب و شب عجب میگذرد
آنانکه بدند روز و شب گرد زنان — انگشت زنان شدند انگشت گزان

علی اسمش محمد علی بیگ خلف ابدال بیگ نقاش باشی ست و جد ایشان علی قلی بیگ فرنگ است که در فن نقاشی ثانی مانی است و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب ثانی و نادر شاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف باصره بهم رسانیده در مازندران در ۱۱۶۷ پدرود عالم فانی کرده با کثیری از کمالات صوری و معنوی آراسته مخصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده در میان فقیر و ایشان بکمال رفاقت و خصوصیت بوده غرض شعر را خوب می فهمیده و بدقایق شعری خوب بر میخورد و گاهی شعری موزون می گفت و چون تخلص نداشت باسمش نوشته شد

شنیدم لعبه دل آزاده — نگه کرد بر جمال دل داده
نه آورده ام از یارش دل باید — اگر کردی ز دلدارش ابی است
بگفتش برون کن ز دل مهر او — دو دیده فرو بند از چهر او
ازین چاره بیچاره آمد بخشم — همیگفت و میریخت خون از دو چشم
دلم کان سرکوارم خواند — که آنجا نماند عجب ماند

که ابرو کمانی به تیز نگاه — نشانده چو تیرش بخاک سیاه
نه بر کامرانی ز وصلش نوید — نه بر زندگانی ز هجرش امید
نداری اگر طاقت خوی او — دو روزی بکش رخت از کوی او
دو چشم که در دش بجان چنید — اگر او را نه بیند کرا بیند
غمی گر نه شرو خون کشاید مرا — اگر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت اسمش نفیس میرزا عنایت الله از نجبا و اهالی و از اعیان اصفهان است خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان و صاحب اخلاق حسنه و صفات محسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخاوت و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از دلش پاک تر و آستینش از کیسه اش چاکتر مدتی در سلک کتاب و خاصه سلاطین می بوده اکنون نیز مشغول است فیما بین ایشان

واقف و روشیان بکمال اختصاص و اتحاد می باشد و بتاثیر محبت که در آئینه دلش پرتو افگن بوده گاهی شعری میفرموده این اشعار از وست

بگل چگونه رسد دست من درین گلشن — ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد
گفتم خبرت از دل من هست که چون شد — گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد
ولشیب من تا امید از یار رهیا — یاد آمدم از عهد و وفاداریها

دلا هر چه خواهی ز آهی بر آید — مرا آهی از دل الهی بر آید
بی غیر آخر در کوی آن ماه — کردم شبی روز الحمد لله
تا روز نشسته گریه میکردم زار — گوش تو شنید یارب آن زاریها

غالب اسم شریفش میرزا احمد حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان نسبتش بهم به سلاطین حسب مکان صفویه و هم بسادات امامیه میرسد و در اول جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاحبت نواب سرافراز خان صفویه دار الولایت فایز و بمنصب دیوانی سرفراز و از دولت گورکانی غالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بالفرمان فرمای اشتغال داشته متمتع از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده بعد ایران سیاحت مجملی کرده حقیر را با ایشان بکمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مائل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد

از گنه روی سفیدم بصف حشر گر — عرق خجلت من و نامه اعمال مرا
بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من — گل به بلبل نکند آنچه کشیدم ز تو من

طپش دل بگر اظهار کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
افسرده دلی کشته ز لبس جام درین شهر — دیوانه براهی و دو طفل براهی

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است با اسم تخلص سکندر در جوانی وداع عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از وست

یکبار اگر رخ خود ان دلربا بیند — عاشق اگر نه نگرد از چشم ما ببیند
در پیش تو قدر سگی بیش از ما نیست — ما این همه استخوان شکستیم عبث

عمری بره وفا نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

غیرت اسمش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی بکمال سعی و اهتمام دارد این چند شعر از وست بد نگفته زیاده از و بنظر نرسید

خواندی ز مهر سوی خود اندکی نگه کردی مرا — بردی به آسمان و زدی بر زمین مرا
غمگین ز گردش فلکم کرده در غم — جور بتان پرده نشین میکشد مرا
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود — که قصه شب هجران دراز نتوان گفت
چشمه نوش ترا غیر بها نشناسد — ور شناسد چو لب تشنه ما نشناسد
ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت — هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم
ای گل چو غنچه تنگ دلی در چمن مگر — فریاد بلبلان قفس را شنیده
گیرم که بنا خوشم از آن رانده ای — این مدعا چو کنی کز خیال تو خوشم
افتاده از او دست — ولـه — یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد دنیا و نجیب گلشن قفس ها
برای خاطر بیگانه یار را — خطا کردی که کشتی آشنا را
شنیده ام که غمم را کسی بجانان گفت — چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
من در قفس ز شوق اسیری ترا بیج — صیاد در گمان که گلستانم آرزوست
گلبنی تا بگلستان و گلی تا برخاست — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
فراق صبر سکون جمع اهدی بقین دارم — که من نه طاقت این و نه تاب آن دارم
ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم — یکبار نشد دل از وصال تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از دار الامان کرمان صحبتش اتفاق

تا آمدم ز بی کلهی بر سر آفتاب

فریبی اسم شریفش

میرزا حبیب الله خلف میرزا رجب علی طهرانی و خود را در اصفهان متولد و نشو و نما یافته کسب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته جوانی محجوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده فقیر را با او کمال انس بوده در سنه در اصفهان خلد نشان با جوانان بهشت همعنان شد و بدیهه تاریخی بخاطر حقیر رسید شد بجنت الماوی میرزا حبیب الله این چند بیت از و بیادگار نوشته شد از دست بد گفته الغزلیات

شنیدی روز و شب فریاد ما را / ز بیداد و نداد می داد ما را / بمهری مهوشان ندانم / تا شیر کدام کوکب آمد
بما شد مهربان آن ماه ما را / ز بمهری گردون مطید دل / وفاداریست کز عاشق گذاری / وفاداری و فادار آزموم
بساط سبزه را زان هفته بی / نشاط میگساران هفته بی / مرا جورت بزم سالان جو دانم / ترا یاری بیاران هفته بی
یاران باهم چو عیش بینا کنید / در صحبت هم خاطر خود شاد کنید / شکرانه عیش و کامرانی گاهی / از حسرت ناکامی ما یاد کنید
آه از شب تیره غم اندوز فراق / فریاد ز روز یار جانسوز فراق / رحمی رحمی که بیش ازین نیست مرا / تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مایل اسمش اسماعیل بیگ از اهل استراباد اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده در استراباد نشو و نما یافته

بهندوستان رفته مرحمت از و گردیده است / قصاب لب ترا چو خندان بینم / در خنده چو کارد دست بدندان بینم / ترسم که مرا زنده گذاری آنجا بنشیند
آلوده بخون گوسفندان بینم

درویش عبد المجید اصلش از طالقان قزوین در اوائل حال بکسوت فقیر ملبتس و در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق بتحصیل کمالات صوری گرفته در خطاطی ترقی عظیم کرده بحدی که در فن شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و حاجب شیرازی رحمة الله علیه باعی در وصف خط او گفته ای کشته مثل ز خوشنویسی نخست مفتاح خزائن هنر خامه تست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشت کسی شکسته را چون تو درست و شعر را خوب می گفته و خوب میفهمید غرض رفیقی خلیق و مهربان و حریفی ست ظریف و نکته دان و فقیر را با او کمال محبت و دوستی بود و در سنه ۱۱۸۵ در دار السلطنت اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او را حقیر گفته شد ایوان جنان منزل و روانش مجید این اشعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب نوشته شد

پرسید کسی دوش ز بیت خبر از من / بند اشت که من داشتم از خود خبر آنجا
بر بام حرم نمی نشینند / مرغی که پرد ز طرف بامت
شدم افسوس نا دیدن روی چو مهت / بر بست خاک و بر آنخاک نیفتاد رهت
چنان گلدر به بیگانگان نگارین تنت / گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
کف خاکی ترا بو رنباشد / گر از خون شهیدان تر نباشد
نه آدمیت بود که ترا پری داند / پری کی این همه شوخی و دلبری دارد
گر خوانیم بکوچت باور ندارم از تو / آن دل کجا و این رحم این با کجا و آنکو
خلعت رسید چه پروا گلستان مارا / بنفشه برگل و سنبل بارغوان داری

ولله

زد رقم خامه آذر زلی تا رخش / شد ایوان جنان منزل و روانش مجید
ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون / گر ظلم تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
نشد نگاه گذر رفته ز راهی آن جفا جو / که از رهی سو نگیر دو داد خواهی من او را
جز دام تو جای دیگرم نیست / حاجت بشکستن پرم نیست
هست گاهی مهر و گه کین با تو / من چو خواهم دوست یاد شمنت
آه از شب هجران تو و روز فراقت / کاین را شبی از پی نه آنرا سحری نیست
بمحشر دار و رها با تو دارم / اگر شور تو در محشر نباشد
پس الفت با دمی آدمی وش من / برخ منم آتش زدی بر آتشم دامن
علاج درد دل من تو انی و نکنی / فغان که چاره این درد بی دوا نکنی
شادی که دولت شادی عالم باد است / آگاه نه از این که غم هم با او است

گفتی که غم جهان ندارد دل من | داری دل من که یکجهان غم با اوست
یا کار مرا بزخم دیگر سازد | یا چاره زخمهای کاریم کنند

ای کاش زمانه ساز کاریم کنند | یارم به یکی ازین دو یاریم کند

میرزا محمد بیگ از سلسله لقیری از اعاظم دار الامان کرمانست و بحکم نادر شاه در صفهان مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع ازوست

از تغافلی و تبسمی بکشند مرا زنده بسکنند | ناله بسکه کم طعنه میزند گریه بسکه کم خنده میکنند

مسرور اسم شریفش ولی محمد خان عم مؤلفست از اعاظم خوانین بیگدلی در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در ۱۱۴۶ سنه در زمانی که نادر شاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خطه لار در دست اشرار آنجا شهید شده و هم دران سال قاتلین او را بدار البوار رسانیدند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فصحای متقدمین فسوخ بود شعری ممتاز از ایشان نشده و آنچه از او مانده اشعار بیادگار است

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز | که لوح سینه فرهاد نقش شیرین داشت
گریه بر بیگانگیهای کسی می آیدم | از زبان هر که حرف آشنائی میزند

ما از کجا نشستن و بزم تو از کجا | بر روی ما همین که نه بندید در بست
خوشم که آبله پا چنان بسنگ آید | که احتیاج بدر دس مغیلان نیست

مشتاق اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسنی اصفهان نظر بفطرت اصلی و وزن طبعی از کودکی پایه دایره نظم بغزل سرائی و رباعی گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از انکه سلسله نظم سالها بود که بتصرف نالائق متاخرین از هم گسیخته و بسعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و روزها شب کرده و شبها را بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت در سنه رولبسرای جاوید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم برفاقت هاتف و صهبا دیوان اذکار او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد

خطت کشیده دائره عنبرین بماه | خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
برطرف آن دو رخ بنود خط که خورده است | در مشک ماه غوطه و در عنبر آفتاب
گلها تمام خوار و تو گلگون عذار گل | خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
در روی تر ایجان ملک و بر روان فلک | داغ ترا بتن سر پیکر آفتاب
کرد امیشود از صد یکم اگر باشد | هزار دست و به بهرست صد هزار انگشت
گذشت ماه صیام انقدر چه بیچاره | برعشه در کنم ای ساقی از خمار انگشت
گاه و بیگاه زبس غلغله در چرخ فکند | بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل
سر کوی بهشتی است که یابند درو | عاشقان جاشنی صحبت معشوق از ل
عقل و هوشم بر دیو ملعنتی از سر که نیست | دایم از وارو زنه کاریهای چرخ حیله فن
همنشین شبها نه بر روز سیاهم هیچ شمع | خنده گرید که باشد بر من و بر بخت من

وله

ای پادشاه حسن تو تاج کرا آفتاب | داری دو رخ که پیش مه و دیگر آفتاب
بر آب نیلگون چو برائی شهر شک زرد | کاید فرود ازین تل خاکستر آفتاب
تنهفته است زلف تو رخ که زاغ شب | آورده جای بیضه بزیر پر آفتاب
تنها منم نه خسته در دت خریده اند | ای ز غم تو چون تن لاغر آفتاب
پی کشائیش این عقده ها غم که مراست | سهم کنم ز برای چه دست را انگشت
کجاست لذت لبستان ها و ترش هر چند | ز شوق شیر بکد طفل شیرخوار انگشت
اشاره ایست پی گردش قدح که نمو | هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
نبود از در دسرش هر چه گرد ز شفق | صبح و شام امنیمه بر ناصیه مالد صندل
بهشتی که برای دل زاهد آنجا | جوی از شیر دوان باشد و جوی ز عسل
خانه غیر از نشاط و صل او دار السرور | کلبه من از ملال هجر او بیت الحزن
قاه قاه خنده کبک دری در کوهسار | های های گریه مینای من در انجمن

بر بد و نیک جهان فیض بود ابری کز و
چون شود با خصم گرم جدل گویم چه وصف
باهم من و او دو مرغ بودیم ٭
ماندم من بال و پر شکسته
عالم نه ببیند و باز گویند
صبر است علاج هجر دانم
غم دل کس بامید که گویا دل استانش را
درین فصل گلم مشتاق نبود ساقیا خمی
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
خدا را بهر حرفی آن دو لعل دلکشا بکشا
ترا فلک بمن ای ماه مهربان نگذاشت
فصل گل شد چه بمرغ گذرد آه که او
بگوی یار مرا بار در گل افتاده است
مشتاق ترا گرفت از غیر
مرغی نگشوده پر ز شاخی
کس را چه چمن نه بسته اما ٭
دلم از خاک راه آن غیرت پری برداشت
سخن عاشق از اظهار عشق آشفته سوی
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
برون از شهر بند عقل شهرت است
ناید از پرده برون راز جهانست این راز
جفا کارند خوبان سهی قد و انسی مرغی
نشاط انگیز تا مست اگر صاحب خرد
دلم وابسته در دام تو افتاد
از خیل اسیران کهن هستم اما

خار بن دشت غم است گلبن در چمن
از خدنگ و نیزهٔ آن پهلوان صف شکن
هم نغمه و هم نوا هم آهنگ
در گوشهٔ آشیانه دل تنگ
گاهی مانده بدام هجر دلتنگ
اما چه کنم نمی توانم
چرا بلبل خروشد نشنود چون گل فغان ما را
بگوی میفروشان خانه ام خراب اما
گذشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا
اگر از بهر بگشائی از بهر خدا بگشا
چراغ کلبهٔ من بود آسمان نگذاشت
بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
فتاده بار من اما بمنزل افتاده است
بلبل گل را بخار نگذاشت
صد بار بغارت خزان رفت
بیرون ز چمن نمیتوان رفت
ز دستم آن گهر افتاد گوهری برداشت
فغان که درد ترا باید از تو پنهان نداشت
که هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت
که در هر کوچه اش غوغای عشق است
که نهان بود نهالست و نهان خواهد بود
کز بن ناوک نهالان نهال آشیان بندد
اگر صاحبدلی چون صبح خندد عالمی بخرد
تو پنداری که صید غافلی بود
روزی زده ام و قفسی بال و پر چند

هر کجا شمع هدایت آتش افروز شود
آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس
غافل ز من او گرفت پروانه
وان یاران که شیشهٔ صبر
صبری صبری که وصلش آخر

ولہ

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که در بغل از الف ز انگار
مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم
در وصلم و از هجر بود ناله زارم
ز عشق گلبنی مست چو بلبل فغان ما
نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم
چو از بهار خود آن شاخ گل شکفتن دید
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بودم منظور کنج چشمی
مخمور فریب که عشق آن شراب گلگون است
از رفتن همرهان صد افسوس
نالم ز قفس ای گل ز جور خار هجرانت
فغان ز حبس کساد وفا که بیاید
بناله صبحدم بلبل سحر خوان گفت
کامی نرفت خار وفا دامنم گرفت
ناز گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود
گشاید از در میخانه هر که آسمان بندد
بسر کوی دوست جائیکه صبا گذر ندارد
خسته دلم صید کو و کیست که هرگز
کجا شایستهٔ دهست مرغی
من و پاس شیوهٔ جفای او که مباد جگر بی

بتکده مسجد کلیسا کعبه گر بت نشود
واندگر همچون سنان گیو و خنگ پشن
ز السنان که ز روی عاشقان رنگ
نا آمده از فراق بر سنگ
ز آئینهٔ خاطرت برد زنگ
بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
رود از باغ نتوانی ببندی دید و آشیانش را
آویخته صیاد ز گلبن قفسم را
گر بسر کشتی بخاک فگند آشیان ما
دو روزی ز بلای امتحان هم بند زن یا بگشا
که شد خزان و پر مرغی آشیان نگذاشت
بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
چشم بد روزگار نگذاشت
که در پیاله می است و چه میکشی خون است
تنها ماندیم و کاروان رفت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
ز سودا و انظار قحط مشتری برداشت
گه از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
بنده ام گر ز ان بسر کوی تو توان گذاشت
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد ماند
مباد در بروی هیچکس پیر مغان بندد
چو عجب که مردم از غم من او خبر ندارد
رحم بمرغی شکسته بال ندارد
کز صیدش از فریب دانه کردند
که ز غیرتم کشد آن ستم که مباد جگر نی

بسر سلطنت آنصنم نداز نشاط و رم
گر نه ز بیوفائی گل یاد میکنند
مخور بمرگ شهیدان کوی خود افسوس
چون ساغر می بدست گیرد
در میکده دست میفروش بدست
عندلیب ار نشد هرگز بباغ نغمه سنج
شادیم بزندان محبت که ندارد
آخرم دست نگشتی تو و دامم رها
من دوع راز آستانت طلبم چه از زمین
دهم جان و نیم نومید از و یکبارگی
سنگین ز دور دست یار من آسوده تو در کار تن
خوش آنکه رسد جلوه گران من خرامان
زده تبغیم بوسه بر دستش نزدم
ای سوء امید فرود آئی خود از شاخ
نخواهم دور از ان گل بیست امید نشست
نخلی ست مقصود که داد ما را
مژگان خون ریزت عام ... دم
گشته ... چون ... من
آمد ... بجامم ز حیات زندگی
زهد ... خوشا وقت قدح
حالم آن ماهی لب تشنه ز هجر
مشتاق که نقد دل نهانی بتو داد
وصل تو نصیبم ای دل افروز مباد
غم ... و من
گردون ستیزه کار دیده که چه کرد

بامیاری من ... کنج غم که ز یوسفم خبری
بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند
که دوستان حقیقی به دوست پیوستند
دل از کف هر که هست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه گاهی ناله میکرد ام در قفس
همچون قفس آن رخنه که بیرون نگرد کس
دوستانرا انجو داز بهر تو دشمن کردم
ندهد کسی نشانت مگر از خدات جویم
چراغ ... گرد ... گر شمع باشیم
باشند یار ... یاران ... از من
من خیزم و آویزمش از گوشه دامن
خود گرفتم خون بها خویشتن
یا آنکه دست کوته ما را دراز کن
که خالی آشیان عندلیبی همچنان مانده
شاخی ست سرکش دستیست کوتاه
چشمت ... مردمان ... مرد پرور
ننالی چون ... مینا ... القمری
رفتی ... ساغرم خون ... زندگی
که شود دست و زند دستی ...
که بخاک افگند نقش ... در یا
آخر جانرا ز ناتوانی بتو داد
وز یاد ز بی هجر جگر سوز مباد
یارب ... که صبر نتوانم کرد
ناسازی روزگار دیده که چه کرد

توکه باغ پر گل و میوه تمتع از تو که ...
بلاز عشق کجا پی برند اهل خرد
دل بیقرار عاشق نفسی قرار گیرد
رسمیست کس که شحنهٔ عشق
نیست بیجا ناله ام از تنگی جا در قفس
بس کن ستم ای ترک جفا پیشه بیداد
شد کفش ... آن جامه که از ماز ...
از کوی تو روز یکه ز بیداد تو رفتم
نخستم لطفها کردی و گشتی تمامت ...
چه میکردم گر از کف من وصلت ...
گشتی از ... ومن ... عهد به تو بین
چمنها از تو سبز ای ابر رحمت
تو نهفته ... و روز و شب ... حو
بغربت یوسف من ... و طن مانده
یکدم از دیده خونم تا بکو بیت
ای ... منتظران ... گلگران
غافلی ... میکشد از سینه تنگ
ز وصل ... که من ... روز
منال بلبل از ان شاخ گل ...
انکه روز ... تو گشتی زار ...
درین گلشن ... گلشن ...
گفتی دو سه روز شد ... پیدا نیست
گفتی شبی ... و روز
یاد ... باندازه طاقت ...
از حرف ... عاقبت ... نخست

نه بلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد
نگر کنند فراموش انچه دانستند
که تو در کنارش آئی در خود کنار گردد
هشیار بجای مست گیرد
مرغ غمیم افتاده از دامان صحرا در قفس
غافل کسی آهی بگردون نکرد کس
سیه آن روز که این رشته ز لب بون کردم
فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
چنان بود اول کار ... شد کار ... آخر
بر نیزاد تو دیوان ... بیت ... آدمی ...
بجفا کاری خویش و بوفاداری من
بجز ان گیاه زرد من ببین
ز که ... که جوبیت ... بیند ... افشان
لیس ... گرده در گوشه بیت الحزن مانده
گر اخارد گرد ریاش شکسته
کردند ... ان ... مانده ...
ناله مرغ اسیری قفسی بشنوی
ولی ازند خوبان خوش کس ... روز
بشاخ دیگر از آشیان بگردانی
اگر امروز ... نشست ... پی فردائی
که بر ... گلچین ... گل تماشائی
قربان سر تو زندگانی بتو داد
امید که باد آنشب آن روز مباد
یا حوصله بده باندازه درد
دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

بس خیر

ای شیشه دلها که شکستی ای عشق / دست همه را به پشت بستی ای عشق / ای رشته جانها که گسستی ای عشق / دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

کو مرغ بیابان نه پر و بالی که منم / کس نیست بدین شکسته حالی که منم / وله / ای گل بنوبت بلبل نالان بسیار / اما نه باین ضعیف نالی که منم

پیدا چو گهر ز قطره آب شدیم / وانگاه نهان چو در نایاب شدیم / بودیم بخواب در شبستان عدم / بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون گل آرایش دامن بودی / دلتنگ‌تر از غنچه گلشن بودی / رفتی ز بر من و شگفتی اکنون / من بی تو چنانم که تو با من بودی

تا عشق مرا فاش نمیدانستی / با من همه پرخاش نمیدانستی / در عاشقی خویش مرا شهره شهر / دانستی و ایکاش نمیدانستی

مشرب اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب عالم نسبت و چندی در زمان نادرشاه در الکاء خاور و رامین متوجه عمل دیوانی بوده در آخر حشم او را بر آورده و نیز باشتغال ملازمت بوده و حال مدتی ست بلباس فقر ملتبس تا در دار العلم شیراز در سنه ۱۱[illegible] وفات یافته چند شعر از وست

وصل تو گفتم رسد پیشترم از اجل / آه که از بخت بد این رسید آن نرسید / نمیدانم که آن بیمار دیده ... / اگر دارد دیده چون این بیمار دیده گریان

باشد نهفته گنج دو کونش در آستین / دست تو گلی که زد حلقه بر دری / سر من باد فدای آنکه نظر ... / گر قرن آورد بوی اویس قرنی

زیبا پسری خراب از عالم آب / در بر زده نیلگون لباس حجاب / خود ماه چو عکس آفتاب تابان / افتاد به آب های خوشا عالم آب

ماهی که صباحت از جبینش میریخت / مشک از سر زلف عنبرینش میریخت / چون شاخ شکوفه دیدم از غایت لطف / می آید و گل ز آستینش میریخت

پیل از بر محیط قلزم بستن / راه گردش سپهر و انجم بستن / نیش بر دم کژدم بستن / بتوان نتوان زبان مردم بستن

منت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم الشان افشار و در عهد دولت نادری بیگلربیگی ارومی بوده و سرداری افشار هم کرده آخر الامر بحکم آن پادشاه قهار از حالیه بینش عاری و در قصبه ارومی بعالم بقا شتافته الحق امیری و در کمال مهابت و سطوت و دلیری و در نهایت شجاعت بود عجب‌تر آنکه با مر امارت متبع و با ارباب صلاح بکمال الفت داشت این شعر از وست

چنان از وجود آهم تو ای گل ناز شد گلشن / که روز از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

موحد نام نامیش مولانا شفیعا عالم عیت عامل و عارف بیت کامل اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن شده و آنجناب بعد از تحصیل کمالات از دست ملا حسین باده عرفان چشیده و زیارت عظیمه کشیده الحق فرید عصر خود بوده شفقت بسیار باین بی بضاعت داشته گاهی بدستیاری غواص اندیشه گوهر نظمی از بهر خواطر دریا مقاطرش زینت گوش مخلصان میشد بعد از هشتاد سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد از وست که نگفته

آن شوخ که عشق را هوس میداند / بلبل با زاغ همنفس میداند / گفتا که بگوی راز عشقم بکسی / من با که نگویم همه کس میداند

مولی اسمش آقا عبد المولی در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی پا بدائره نظم گذاشته و بعلوم همه مربوط و اکثر خطوط را نیکو می نوشته در اواخر که سنین عمرش از ستین گذشته فقیر بصحبت ایشان فائض شده خالی از مولویت نبوده و در قریه سنجان من اعمال اصفهان منزوی صحبتش بجدی شیرین و سخنش بمرتبه تمکین بود اگر هفته او را امید یادم عمر خود را ملامت میکردم الحق طبعش و منشی نقاد شعر را نیکو می شناخت گاهی شعر میگفت از وست که نگفته

گله از برای مکافات آسمانی است / ز حسن و عشق به هر شهر داستانی است / حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی است / باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن

شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش / درمانده‌ام چو شمع بروز سیاه خویش

آقا محمد مهدی خلف

مولانا سعید گیلانی فاضلی دانشمند و در اصفهان متولد شده در آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکه تمامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود و سن شریفش هفتاد و شش سال بوده که داعی حق را لبیک اجابت فرموده شعر بسیار خوب میفهمید این رباعی ازو است

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن ... با دست علاج نیزه نتوان کردن

تدبیر کجا علاج تقدیر کند ... آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر تخلصش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بوده

بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده نظر بوزن طبعی بالنش بشعر فارسی آشنا شده خیالات منظومه خود را بمن میخواند در اندک وقتی ترقی کرده با صغر سن خالی از انگیز محبتی نبوده مکرر بشرف بیت الله الحرام مشرف شده این شعر از وست

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد ... چه سازم چون کنم تا من بگریم او همی خندد

سیل اشک من بجا نگذاشت دیوار شکیبایی ... تا تواند در غمش کس کی بدیواری کند

بیش از این کاری نگردد امیدواری مرا ... نا امیدی با من این بیش کاری نکرد

نه پرهیزند از می گر بدانند ... صلاح حال خود پرهیزگاران

نامی تخلصش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که بحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بطبابت سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادر زاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقائع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم مثنوی مائل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار را در مثنوی خسرو و شیرین گوید بد نگفته است

چو شیرین شهره شد در دلربایی ... غرورش کرد دعوی خدایی

بلی خوبان خدای عاشقانند ... ولی رسم خداوندی ندانند

بهر سو عشوه این آوازه افگند ... که از نو حسن طرح تازه افگند

بدل پیوسته اش ذوق شکار است ... شکارش لیک دلهای فگار است

چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ ... شکر لب ماند تنها با دل تنگ

سیه کردید روز روزگارش ... برسوائی کشید انجام کارش

عجب دولیست دور از یار بودن ... صبوری کردن و ناچار بودن

رفتن شیرین به بی ستون بدیدن فرهاد

چه خوش بودی که بعد آشنایی ... نبودی در میان رسم جدائی

درینجا نوجوانی آهنین چنگ ... بحکم شه بود با خاره در جنگ

ترا شد چون شود دستش سبک پای ... ز لعل دلبران آلایش می

پری پیکر بتان ماه رخسار ... شکر لب گلرخان سرو رفتار

بفرمان بت شیرین شمائل ... بکشت بیستون بستند محمل

صنم فرمود مرکبها کشیدند ... بتان در خانهٔ زر آرمیدند

هزاران دیو شد از بند رسته ... بهر دیوی پریزادی نشسته

پری پیکر بتان نازک اندام ... بیکدستی عنان دستی دگر جام

عنان در هر گذرگاهی کشیدی ... کشیدی جامی و آهی کشیدی

زمانه یار و گردون یاورت باد ... شراب خوشدلی در ساغرت باد

زحلوای شکر سیری مبادت ... زیار تازه دیگر مبادت

مناظره شیرین و خسرو گوید

بحمد الله که زودت آزمودم ... بخاطر آنچه بودت آزمودم

چه سازم چون کنم جور گردون ... ترا می در قدح ریزد مرا خون

ز حکم آسمانی نیست چاره ... ستیزه نیست ممکن با ستاره

وگرنه من نه آن صیدم زبونم ... که هر کس دست آلاید بخونم

نشاط اسمش آقا محمد برادر آقا تقی صهباست جوانی مهربان اکثر اوقات در اصفهان بوده این چند شعر از وست

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا
الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست
نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

آهسته کشم آه ز جور تو مبادا
پیکان تو از سینهٔ افگار برآید
از خلق نهان بکشیم کشتی و ترسم
از پر زدن گوشهٔ دامان تو پابند

بباغی داشت مرغی این ترانه
که دور از گل قفس از آشیانه
درد اگر داد خواهم در رهگذار شاهی
گر خیل دادخواهان دارد زبی سپاهی

ندیم اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر اصفهان نشو نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زمان خان بیگدلی سپهسالار خراسان عم فقیر محمد قلی خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان نادرشاه بشرف منادمت آن سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بمجاورت آستانه رفیعه غرویه مفتخر و در سنه ۱۱۵۰ بروضه رضوان خرامید الحق خوب گفته این رباعی از وست

جائیکه بدل السبر گردد می ناب
بی شبهه گنه شود مبدل بصواب
در خاک نجف ندیم آسوده بخواب
اندیشه مکن ز پرسش و ز حساب

نشاط اسمش میرزا زین العابدین از نجبای آن دیار طبعش موزون و خوب می نوشته و صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده و در ۱۱۶۲ در شیراز فوت شده این شعر از وست

همعنان با غیر و از ما کرم استغنا گذشت
نگذرد بیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

نشاط اسمش میرزا عبد الرزاق سلسله نسبتش بجهان شاه ترکمان میرسد در دار السلطنه تبریز نشو نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در ۱۱۸۰ در تبریز وفات یافته و بسلیقه صائب تبریزی آشناست دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده صحبتش اتفاق افتاد این اشعار از وست

گویا که قدر خاک ز افلاک برتر است
ورنه چرا زمین نجف آسمان نشد
نشاط محنت دیده داند قدر محنت دیده را
هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق دیده نیست

ترا شیرین مرا فرهاد گفتند
مرا رسوا ترا بدنام کردند

نصیب اسمش آقا محمد اصلش از اصفهان و اوقاتش بشعر بافی میگذشت و شکستگی و ساده ولی موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاد در ۱۱۷۱ فوت شد این اشعار از وست بد نگفته

بگلشن می شنیدند از قفس کاش
هم آوازان ما فریاد ما را
فریاد ز بی بالی و پری چند خموشم
از حسرت مرغی که در آن گوشه نشسته است

ترا گفتند بنشین با من آنان
که گل را همنشین خار کردند
پیرانه سر دل ز پی آن نوجوانم میرود
دل رفت از دنبال او و دائم که جانم میرود

بند بر پا داد صیادم ز کین جای قفس
کس ندارد صید بند بر پا در قفس
تا کی آن سنگدل صیاد باشد تا کی
نغمهٔ مرغان گلشن ناله با در قفس

مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم

نگه بجاه جنت دارم و یقین دارم
که چون ستاره بسی جا بچشم در کمین دارم
رفت برون مدعی از کوی تو
چشم بدی دور شد از روی تو

هست ز تو بتکده طور ای صنم
بتکده طوریست ز تو نور ای صنم

میرزا نصیر خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان میر عبد الله طبیب است که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید بوده خود در همه علوم عقلی و نقلی سیما در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این زمان بلکه اکثر ازمنه بجامعیت ایشان فاضلی کمتر بوده آوازه کمالاتش آویزه گوش اهل کمال و تسنیم

محاسن اخلاقش لخلخه مشام ارباب حال هر کس از خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق از کمالاتش فراموش میکرده مشغول معالجه میبودند حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضها بمجرد استفاده خدمت ایشان شفا می یافته و کمترین را کمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان میبوده و ایشان را شفقت تمام باین گمنام بوده و شعر فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و سفر مینمودند در اول سنه ۱۱۹۲ وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ وفات ایشان را صباحی گفته آه از مرگ نصیر ثانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمناً این چند رباعی ازو نوشته شد

بامن که زخم شکسته رنگ آمده است ‌ ‌ هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است ‌ ‌ بر مرغ دلم که ز آشیان دور است ‌ ‌ کین قفس فراخ تنگ آمده است

وقتست وی از میان کناری گیرد ‌ ‌ گل آید و در چمن قراری گیرد ‌ ‌ خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ ‌ ‌ در پای گلی دست نگاری گیرد

ای دوست بدست دشمنم فرد نکرد ‌ ‌ اشک سرخم بچهره زرد نکرد ‌ ‌ حالم تبه از طالع نامرد نکرد ‌ ‌ روزم سیه از اختر شب گرد نکرد

برداشته شد نقاب از دختر رز ‌ ‌ در پرده شد آفتاب از دختر رز ‌ ‌ شهریست پر انقلاب از دختر رز ‌ ‌ زیبا پسران خراب از دختر رز

آئینه دوست وی نیکوست ببین ‌ ‌ عکسی که درین آئینه زان روست ببین ‌ ‌ چشمی بگشا عکس که و آئینه کیست ‌ ‌ عکس اوست ببین آئینه هم اوست ببین

آن ماه که مه حجاب میدارد ازو ‌ ‌ وز شرم برخ نقاب میدارد ازو ‌ ‌ ساقیست به بزم امشب و مینا بکف ‌ ‌ ابریست که آفتاب میبارد ازو

آمد سپه بهار و شد لشکر دی ‌ ‌ بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی ‌ ‌ زان پیش که خیل وی رسد باز پی ‌ ‌ در پای گل از دست مده ساغر می

شبی بانو جوانی گفت پیری

وله ایضا

کهن دردی کشی صافی ضمیری

بجو جم صفا دلی روشن روانی ‌ ‌ درین پیر کهن دیر مغانی ‌ ‌ که باد نوبهار از ابر آزار ‌ ‌ شنیدم خیمه زد در طرف گلزار

بهر گلبن هزاری ساز برداشت ‌ ‌ بهر سروی تذرو آواز برداشت ‌ ‌ صلای یوسف گل شد جهانگیر ‌ ‌ زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهارست ‌ ‌ سراسر کوه و صحرا لاله زارست ‌ ‌ جهان رشک نگارستان چین است ‌ ‌ صبا مشک ختن در آستین است

زبان عیسی دم و عنبر سرشت است ‌ ‌ زمین مینوش از روی بهشت است ‌ ‌ چو می باران نیسان خوشگوارست ‌ ‌ قدح در دست ابر نوبهارست

شراب فیض در مینای ابرست ‌ ‌ بیابان رشحه صهبای ابرست ‌ ‌ رخ گل را که روی عکس یارست ‌ ‌ هوا مشاطه آب آئینه دارست

گلستان خوش چو روی باده نوشست ‌ ‌ چمن دلکش چو کوی میفروش است ‌ ‌ پریشان زلف سنبل از نسیم است ‌ ‌ نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جوی باران ‌ ‌ چو خطی گرد لب سیمین عذاران ‌ ‌ قد سروی سهی در طرف گلزار ‌ ‌ دهد یاد از نهال قامت یار

صنوبر چون جوانان دوش بر دوش ‌ ‌ سمن چون گلرخان سیمین بناگوش ‌ ‌ سحر نرگس خمار آلوده خیزد ‌ ‌ شکرخند از دهان غنچه خیزد

چو دستان ارغوان دست ایام ‌ ‌ شراب ارغوانی کرده در جام ‌ ‌ فروزان لاله همچون روی مستان ‌ ‌ شقائق چون عذار می‌پرستان

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد ‌ ‌ چنان کز برگ گل شبنم بریزد ‌ ‌ چنان جنباند اندر آینه آب ‌ ‌ کز آن جنبش نیفتد عکس در تاب

چمن را بآزاری نوازد ‌ ‌ ببار اینکه خاکش گل نسازد ‌ ‌ ترشحهای ابر از هر گیاهی ‌ ‌ بود چندانکه بنشاند غباری

نقاب افگند باد از چهره گل ‌ ‌ گرفته شور در شوریده بلبل ‌ ‌ دل از کف دادگان را برده از دست ‌ ‌ پریشان نالهای قمری مست

بسیر گل زهر سو گل عذاران
پریشان چو ابر نوبهاران

گرفته هر گلی در هر کناری
بپای گلبنی دست نگاری

همه در باغ جان نازک نهالان
همه در راغ گل رعنا غزالان

همه آگه ز طرز دلربائی
همه رسم آشنا در آشنائی

سهی بالا جوانان سمنبر
چو غلمان بهشتی روح پیکر

همه بر تخت خوبی تاجداران
در اقلیم نکوئی شهریاران

کنون اندر سر هر کس هوائیست
بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست

همه چون شاخ گل پیمانه در دست
تماشائی خراب و باغبان مست

اگر پیرانه سر بودی دماغی
دماغ از باده می شستم بباغی

ترا امروز نوروز جوانیست
زمان عیش و وقت کامرانیست

بپیران کهن غم سازگارست
تو شادی کن ترا با غم چه کارست

بساط از خانه بیرون نه که وقتست
قدم بر طرف هامون نه که وقتست

گزین همصحبتی روشن روانی
خردمندی طریقی نکته دانی

ز هجر و آشنائی نکته دانی
رموز عشق را رازش بیانی

که دریای دلش از گل عذاری
بود خاری و دامن گیر خاری

شب هجرش جگر خون کرده باشد
سرشکش چهره گلگون کرده باشد

ره کوی بتی پی سوده باشد
جبین بر خاک پائی سوده باشد

کهن صحرا نورد وادی عشق
درین وادی دلیلش هادی عشق

گهی بر دامن دشتی روان شو
گهی بر گشته دامن کشان شو

گهی سوی سمن گه یاسمن بین
بهر جا روی یار خویشتن بین

گهی با دوستان بنشین بیاران
گهی خوش بگذران با گلعذاران

تمتع گیر هر جا بید رنگی
ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی

به آهنگ تذروان خوش آواز
ببانگ بلبلان نغمه پرداز

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی
می گر لعل ساقی مانده باقی

بهار عمر را وقت اینقدر نیست
چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست

چنان بر هر طرف بالید سروی
خرامان هر طرف زیبا تذروی

پری پیکر بتان چون ماه مهوش
همه چون گل پرند و پرنیان پوش

همه سحر آفرین در خوش بیانی
همه جادو زبان در همزبانی

همه از تاب می افروخته گل
خمارش نرگس و آشفته سنبل

همه بر گرد گل سنبل دمیده
همه مشکین رقم بر مه کشیده

همه سر خوش ز جام ارغوانی
همه جویای عیش و کامرانی

قدح در دست مستان بر لب جوست
کف ساقی ز مینا رشک مینوست

مرا با آنکه وقت از من گذشتست
چو شام هجر روزم تیره گشتست

ولی پیری چنانم برده از کار
نشناسم می از خون و گل از خار

که گفتت در چنین فصلی حزین باش
چو من تنها نشین خلوت گزین باش

زمان خوشدلی تنگست دریاب
شتاب عمر بین در عیش بشتاب

چمن پیرایه دست صبا بین
صبا را در چمن صنعت نما بین

جهان پیموده آگه ز کاری
ز غم فرسوده کامل عیاری

چو من در دوستی صاحب وفائی
ز کین بیگانه با مهر آشنائی

ز خوبرائی جفائی دیده باشد
جفا از بیوفائی دیده باشد

دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ
رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ

برخساری نگاهی کرده باشد
بدل دردیده آهی کرده باشد

ز همرازیش جان از بهره ور کن
بهمراهیش بر هر سو گذر کن

نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر
گهی بر گل گهی بر لاله بنگر

گهی خوشبو پیام آشنائی
ز نالان مرغکی دستان سرائی

گهی پنهان بامید نگاهی
سر ره گیر بر مژگان سیاهی

برو تو بر در باغی وطن کن
چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن

چو نرگس بر لب جوی قدح گیر
چو شاخ گل ز گلروی فرح گیر

که این می چاره افسردگانست
روان بخشش دل از غم مردگانست

بهوش ار باشی از غم خسته باشی
بمستی گوش کن غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی
لبش خاموش شد از درفشانی

بگفت ای مرشد ای دانای اسرار
بهر گوشی توانی شد سزاوار

بمستان نقل میخواران خوش آید
بیاران قصهٔ یاران خوش آید

بشیرین هر که را پیوند جانست
وصال شکرش دل را گرانست

بمن غم همدم مهربان یارست بگذار
مرا با غم سر و کارست بگذار

اگرچه گفتهٔ یونانیانست
که می جان پرور روحانیانست

دماغ عارفان زان عنبرین بوست
صفای صوفیان از صاف اوست

حکیمان جمله گردانشوراند
علاج جهل با خم می نمانند

چنان آئینه جان می فزاید
که در وی عکس جانان می نماید

که جام باده کز جم یادگارست
مزاج اهل غم را سازگارست

برد اندوه دو چیز از سینهٔ تنگ
نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ

اگر جانان نباشد جان نباشد
چه سود از جان اگر جانان نباشد

جفاکش چون وفاکیشان نباشند
پریشان باش اگر ایشان نباشند

ز صافی مشربان کس نیست باقی
نه مینا ماند و نی ساغر نه ساقی

بهاران کو پس از یاران نیاید
سحر گل بشکفد یاران نیاید

نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد
نه گل خوارم نه بلبل خاطرش شاد

هزار امروز هم آواز زاغست
گل از بی رونقیها خار باغست

مبارک فال مرغان جغد شومست
همایون پر هما هم بال بومست

به تیغ از زیر جوهر سیفروشد
صفا خارا بگوهر سیفروشد

چراغ جهل کش پرتو دروغ است
فروزان شمع و آتش بیفروغ است

جهان خرمی بار رفتگان رفت
بغم ماندیم با او کاروان رفت

بگفتش پیر کی فرزانه فرزند
دل از دور فلک میدار خرسند

درین بستان کند هر لحظه کاری
بیار داز پس هر دی بهاری

که من خوی زمانرا می شناسم
سرشت آسمان را می شناسم

بجان می پرورد بیحاصلی را
کزو دل بشکند سنگین دلی را

برآورد آن جوان با خاطر تنگ
خروش دلخراش از سینه چون چنگ

بر بلبل ز گل افسانه نیکوست
حدیث از شمع بر پروانه نیکوست

کسی کاندر سرش سودای لیلی ست
ز سلمی یا سعادت کی تسلی ست

سری کو خاک راه مقبلانست
هوایش خدمت صاحبدلانست

فسون کم با من از میخانه میگو
مگو از کوی زان ویرانه میگو

نشاط آموز دلهای نژندست
پسند طبع هر مشکل پسندست

همه ویرانهٔ مغان زان رشک مینوست
همه کوی مغان زان عنبرین بوست

خلل در کار عقل از باده نقل است
که می هر قطره اش پای عقل است

غم دیرینه گر در سینه داری
چه غم گر بادهٔ دیرینه داری

دو چیز آرد لبش از پیری جوانی
رخ گلرنگ و راح ارغوانی

ولی گر نغمه گیری گر بهارست
نباشد خوش چو دور از روی یارست

مبادا عیش بی یاران جانی
که بی یاران غم آرد شادمانی

چو خالی گشت بزم از میگساران
حریفان جملگی رفتند یاران

کنون تار طرب بگسسته بهتر
نی مطرب چو دل بشکسته بهتر

چو آیم سوی باغ از منزل تنگ
چو بینم کز غم آساید دل تنگ

فلک را جور بی اندازه گشته است
جهانرا رسم و آئین تازه گشته

بنالد شبره از پژمردگیها
بنالد قمری از افسردگیها

سها در جلوه گاه خودنماییست
بمهرش دعوی صبح ضیاییست

در کس خم در شاهان صدف نیست
بهالیش قیمت مشت خزف نیست

وفا را اسم و رسمی در میان نیست
ز یاری نام و از یاران نشان نیست

کنون هر هیچ سو بانگ جرس نیست
درین وادی کسی فریادرس نیست

ول

که این گردندهٔ دیرینه بنیاد
که دهقانیست چابک و اوستاد

جوان گفتش که ای پیر خردمند
سخن خوش گفتی اما لب فروبند

فلک را عادت دیرینه اینست
که با آزادگان دایم بکینست

فلکم اعلی بلید افوق راس
و اخلی صدره من هم باس

وکم اعطی اللئیما کاس باس / سقاه الله من باس بکاس
خوش الحان طائری بوستانی / بشاخی ریخت طرح آشیانی
خس و خشکی چو بر خاری فزودی / نمودی از شعف دلکش سرودی
چو وقت آمد که بختش یاور آید / گل امیدش از گلبن برآید
که ابری ناگهان آتش‌فشان شد / وزان برقی عجب دامن‌فشان شد
بجا نگذاشت زان اندک نشانی / ازان جز مشت خاکستر نشانی
نه دستی آنکه با گردون ستیزد / نه پائی آنکه از دوران گریزد
دلش هر چند زخمی این عجب داشت / ولی درمان صبر از دست نگذاشت
بدل گو باش خاشاکی بجا کی / چه در کف هست خاکی نیست باکی
ور از برقم برون شد خرمن از دست / بحمد الله کف خاکسترم هست
ولی غافل که این چرخ دل‌آزار / چو طرح نو زکین ریزد دگربار
چه صرصر برده شاخ از آشیانها / خراب از جنبش آن خانمانها
بران بستر که بود از خستگیها / باالصد گونه‌اش دلبستگیها
نماندش یک بکف خاک آن غم‌اندیش / که افشاند ز حسرت بر سر خویش
بدلهای سبب کین دارد این زال / نه دین دارد نه آئین دارد این زال
نه چون از لطف خویشم بنده کردی / ز فیض دم دلم را زنده کردی
ولی بگذر ازین افسانه گفتن / حدیث از بزم و از میخانه گفتن
که جایی جسم و جان بی‌رنگ جهانیست / حبذا هر طائری را آشیانیست
بهر جا از قضا کاری و کشتیست / بهر کشتی گلی دیگر سرشتیست
بیار و سر فرود از بیم و امید / ز تاج کیقباد و تخت جمشید
ز مستی گرچه شوری در سرم هست / ولی ذوق شرابی دیگرم هست
می از آلایش هر شیشه پاک / چنین آئینهٔ اسرار افلاک
می کز خطهٔ عقلش سفرهاست / می کز عالم عشقش خبرهاست
می کز سر وحدت خوانده‌ام راز / ز اطوار حقیقت گویدم باز
کزان سر حقیقت جرعه نوش است / همه بیهوش اما عین هوش است

درین خاکی طلسم سست بنیاد / شنیدم وقتی از فرزانه استاد
محبت خار و خاشاکی کشیدی / بران شاخش بصد امید چیدی
چو طرفی زان خراب آباد کردی / ز شادی نغمه بنیاد کردی
دران فرخنده جا منزل گزیند / دران خرم سرا خوشدل نشیند
شراری ریخت بر کاشانهٔ او / که در هم سوخت عشرت خانهٔ او
چو دید این بازی از چرخ غم‌اندوز / کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
نگر دیدی گهی بر خویشتن سخت / بخندیدی گهی از سستی بخت
غبار از خاطر آشفته میبیخت / فریب خویشتن میداد و میگفت
جهان گر حمله از هر سو فتد گو / ز مشتی خاک ریزم طرحش از نو
بسازم بستر از خاکستر گرم / وزان پهلو نهم بر بستر نرم
هنوز این حرف میگفت آن بلاکش / که ناگه صرصری آمد بجنبش
بیک جنبش اساسش را ز جا برد / خراب آباد او را باد صبا برد
چنان زد لطمه‌ها از هر کناری / که شد هر ذره از خاکش غباری
نه امروزش چنین رفتار بودست / فلک تا بوده اینش کار بودست
مرا بگذار تا خاموش باشم / زبان بندم سراپا گوش باشم
چو دریا دُرفشان از جوش بنشین / سخن سر کرده خاموش بنشین
مخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ / بمرغی کامدش ور این قفس تنگ
خدا در هر سری بستری نهادست / در بر هر دلی ز راهی گشادست
کسی کو خاک پای مقبلان است / هوایش خدمت صاحبدلان است
نه گنج شایگان ماند نه شبدیز / نه لحن باربد نه بزم پرویز
شرابی نه کزان میخانه مینوست / سرای میفروشان عنبرین بوست
می خاصش روان و سینه چاکان / می مینای آن دلهای پاکان
می دور از مذاق می‌فروشان / صفابخش ضمیر دُردنوشان
می پرورده در خمخانهٔ غیب / شراب می‌کشان بزم لاریب
کرم کن قطره از روی یاری / هزاران باده گر در سینه داری

زعیش افسانه ام بزل وبال ست / سخن از عشق کو عالم خیال ست
چه خوش آن برهنه پای مست / چو رخت از طرف آن میخانه بربست
که دنیا محفلش شوری ندارد / کشیدم باده اش شوری ندارد
می بیکیش کز بزمش لامکان مست / بتی میجو که کویش بی نشان ست
زجام وحدت آنانی که مستند / دو عالم را لب ساغر شکستند
جوان بشنید ازان وحشی عوان تیر / جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای درغم اندوزی نوآموز / طلب کاری بلای عاقبت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق / خطر دارد گذر در وادی عشق
براین صحرا گذشتن صعب کاریست / بخون غلطیده اش هر سو شکاریست
دران هر منزلی نه مامنی هست / پس از هر سنگ پنهان اهرمنی هست
سراسر رهروانی وادی عشق / خرابی خوانده اند آبادی عشق
خرد را پای در این راه لنگ ست / بهر گامش هزاران کوه سنگ ست
زهر دامن بهر خارش نشین بارسیت / صدا اندر نداش صد هر کناریست
صفیر عقل اگر روح الامین ست / که فرخ طائر خلد برین است
دران وادی که عشق آتش فروزد / اگر جنبد پر و بالش بسوزد
خموشی به درین سر بسته راز ست / که شب کوتاه این افسانه دراز ست
حکیمان باهمه دریا که سفتند / همان زین ره استان حرفی نگفتند
باین شاخ از بلندی دست رس نیست / گل از این شاخ چیدن کار کس نیست
بجز مسند نشین بزم ارشاد / گرامی گوهری دریای ایجاد
فلک فرسا سوار عرش پیمای / همایون پر همای لامکان جای
حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل کل را دانش اندوز
جگر دار از رموز دلربائی / خدا را صاحب اسرار خدائی
چو ایزد ذات او بی مثل مانند / خدا را بنده عالم را خداوند
چراغ افروز راه اهل بینش / محمد شمع بزم آفرینش
کتابش معجز روشن بیان را / وصیش حاکم مطلق جهان را
سراسر دفتر ارباب بینش / علی مهر سپهر آفرینش
علی فرمانده ملک ولایت / درخشان کوکب برج هدایت
علی یاری ده افتادگان / با چشم همه امید واران
در علم نبی دانای هر راز / زبانش شرح از حق او نکته پرداز
در دلش مخزن سر الهی / در حکمت نهان چندانکه خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی / بلاغت را از و محکم بیانی
زممکن نیست آن در تن آسان / بحیرت زان گهر گوهرشناسان
کفش ابر کرم دستش یم جود / نمایان از کف دستش نم جود
کلید ملک حق در پنجه او / قضا بازو و قدر سر پنجه او
سرانگشتش گره مشکل کشائی / خدا را مظهر قدرت نمائی
فلک بگرفته آواز کمالش / جهان برگشته از هیبت جلالش
عدو را خرمن هستی برد باد / اگر از برق تیغش آورد یاد
بجد ست بر درش جوزا غلامی / کمر بسته بازرین پیامی
هلال آسمان نعل سمندش / شکار لامکان صید کمندش
جز از دست علی عالم بپا نیست / که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته دانی / سخن کو عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست / چرا دست دگر مشکل کشا نیست
عیان نور خدائی از جبینش / برون دست خدا از آستینش
بحق جویای حق را رهنما اوست / زکار اهل دل مشکل کشا اوست

نوید اسمه تشریفش محمد حسین همشیره زاده میر مشتاق ست و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب بهند رفته بود و در کشمیر ساکن و هم در آنجا در [illegible] وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعری و قابلیت داشت یک دفعه در مراسله این مطلع بخالوی خود نوشته

ولد

طریق مهر با یاران خود تا را نمیدانی / وگر میدانی از یاران خود مارا نمیدانی

نیازی اسمه تشریفش

نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان والد ماجدش بشرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بمصاهرت خالوی خود شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب ذهن صافی و مدرک وافی بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش گوهر رای و دستش گوهر پاش بشرف صحبتش مکرر روزی شده گاهی بجهت طبع آزمائی شعری میگفت سوده الحق سلیقه خوشی و طبع دلکشی داشته در اصفهان میل ردحش با شیان جنان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان را حقیر گفته چون شمار سال تاریخش ز آذر خواستم زد رقم مونس بود احمد با احمد در بهشت این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد

بیک کرشمه زلیخا دشی دل ما را / چنان ربود که یوسف دل زلیخا را
تیغ خون ریز است آه بیکسان آن کهربا / وقت کشتن فرصت آهی بده قاتل مرا

بقتل من برانگیزند ایکاش آنجا خود را / که شاید گیرم از بهر تظلم دامن او را
از برایت شنیده ام سخنان / که ترا طاقت شنیدن نیست

فغان زین دل که دایم در فغان نیست / دلست این یا درای کاروانست
هر کسی سینه بخنجر زندش من ترسم / من آخر رسد نوبت و خنجر شکند

نترسم فغان من بفغان آورد ترا / دست از جفا بدار و مرا در فغان مدار
دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری جنگجو / که از رنگ یار خوش کرده دل اهل دیار

بود بیرون وصال ما ختن جان تا چه پیش آید / که در پیش است ما را با حریفی خوش قماری
نمیدانم که چون خون شد دل من / همیدانم که چون شد خون دل من

از من نه بینی سرکشی گر صد رهم در خون کشی / نازار یا زای رنگین خوش باشد مجنون
افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها / پامال کن خون مرا از دست به هم سود

از آتش مهر سوخت چون جگر ما / حاصل بوفا و مهر شد دلبر ما
آمد که زند بر آتش ما آبی / وقتیکه که بباد رفت خاکستر ما

واله اسمش علی قلی خان از بیک زادگان لگزیه و از غلامان سلطان صفویه است در عنفوان جوانی از اصفهان بهندوستان رفته چندی در جرگه ارباب مناصب بعشرت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شعری که ناخنی بدل زند از و مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبتذل است الجاء نوشته شد

حرز بهر جا کشد دامن ناز بر زمین / عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین

وفا اسمش میرزا شرف الدین از اجله سادات دار المؤمنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیها السلام جوان نیکی بدل نزدیکی در اواخر دولت نادری بهندوستان رفته قریب بسی سال در آنجا مانده و در سنه مراجعت و بطواف بیت الله مشرف شده این دو شعر از و بنظر رسید بد نگفته است

یار آمده بود بر سر مهر / همیدون روزگار بگذاشت
عارض چون مهرش یکی طره شکفام دو / آه به تیره روزیم صبح یکی شام دو

هاتف اسم شریفش سید احمد از اجله سادات عالیدرجات اصفهان و با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه اش بری از اعوجاج رشته صحبت و دوستی فیما بین فقیر و آن سید عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و در این فنون در عهد خود دیگر کسی باد قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اعشی و جریر و ثانی انوری و ظهیر این قصیده از انتخاب انتخاب و در اینجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

در منقبت شاه مردان علی بن ابی طالب ع

سحر از کوه خاور تیغ افکند چو پیدا / دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی / نمیان روضه خضرا در شد چشمه روشن
عیان شد شعله خون ابر اشکاف خون دارا / کنار چشمه روشن سر آمد لاله حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

مگر غماز صبح از بام گردون دید شیسان ناکا
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارتگر
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجمش از پیش و بهسان گر آسیا

شهر برسالب غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

سنه دیگر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق تاوج سدره طوبی

پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کای پیر چمن آرا

چرا گل چاک زد پیراهن یا سوسن یا بلبل
میان انجمن دمساز شد با ساغر مینا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه از بیگانگان شرم و نه از نامحرمان پروا

بیا پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ مهر اژدر در
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلی

برتبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر
به نسبت شهر پیغمبر ولی والی والا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر
شکست از بازوی تو مقدار لات و عزت عزی

نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

کمان بر گوشه بربندد گره چون ابروی لیلی
علم بگشاید از پرچم گره چون طره سلمی

که بیچاره را بر پای جبل کفه میزان
در افتد گاو را بر شاخ زنبه ترکش جوزا

کنی چو نعره رزم خصم جبرئیل امین در دم
کشد پیش هیبت رخش زمین بوی فلک پیما

بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
بر انگیزی تکاور دلدل هامون نورد دریا

اگر حلم خداوندی نیاویزد بساز دوست
چو باز می‌شستد تیغ و نار می بر صف اعدا

ز خاک آستان و گرد نعلینت کند مضمون
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

بهر کس غیر نام تو امام الحق بدین ماند
که بر گوساله زرین خطاب ربنا الاعلی

بیا ونی پایه مدح و ثنایت کی رسم گویم
برتبت کند شیراز ثریا شعر از شعرا

درفشان گوهر دار شادی پلک چون دیده مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی

در آمد زاهد صبح از در دردی کش گردون
ز روشن بکوه خاور ریخت با شیشه صهبا

نهنگ صبح لب بگشود و از دیدند در پیشش
هزاران سیم گون ماهی درین سیماب گون دریا

چنان کز صولت شیر خدا انکار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در پیدا

وله

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

صبا پر گرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آگند در جیب و گریبان عنبر سارا

بکند سرو گرم پر فشانی قمری مفتون
سپاهی گل بگلزار جهان یاری بلبل شیدا

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف حاجت
گشود از بهر طاعت پیش دادار جهان آرا

چه شد کاطفال باغ نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زیبایان چمن شیوا

نه بینی سرو پا بر جای گل آزاد خوانش بیلا
که با اطفال سر قصد میان باغ بر یکجا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
عیان با لاله جام می زنند غنچه‌های با رعنا

همایون روز نوروز است امروز و به عصر ورای
برادر رنگ خلافت کرده شاه لافتی با وا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا

از آن فیض عقل در گوهر شمار و حجت پیغمبر
که بی شبه است و بی انباز از آن یکتای بی همتا

طفیلت از وجود ارض و سما و عالی و سافل
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکمل شد بتاج لافتی و افسر لولا

در آن روز سلامت سور گر خون بلا گیرد
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

از آشوب زمان ور گیر و دار پردلان افتد
بد بنیان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

سر اهلیت روان از راست سکالت دامن چه
ملایک لافتی خوانان بر بندت از صف هیجا

عیان از آتش رمح تو ثعبانهای افشان
عیان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی خصمان سوزد
که جا بنداری بگرود تا قیامت در جهان پیدا

ز فعال و صفات ذات آگه نیستم لیکن
تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

سن و اندیشه مدح تو باد از این هوش و شور و هم
چسان پرید گمان جائیکه ریزد بال و پر عنقا

چو خیر دار معنی مدح تو آن خلاق انس و جان
بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست جبریل امین رافع
تو و اولاد امجاد و کرام تست تقارا
پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
محبان ترا روشن ز رویت دیده چو چنین
کرده ام از کوی یار بهیده عزم سفر
خود بعبث اختیار کرده ام از روز کار
همنفسان وطن جمع بهر انجمن
ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
آب روان تیره گون خاک چو جمر بخون
شب چه با آرام کاه رو نهم از رنج راه
همدم من سور و مار دام و ددم در کنار
صحبت او غم فزا روبیت او جان گزا
اینهمه گر دیده ام رنج سفر دیده ام
مملکت بیشمار شهر بسی دیار
راغب کالای من مشتریان بی وفا
روضه اش از خرمی در همه گیتی مثل
یا دو سه بار قدم روز کی انجا شدم
رعشه گرفت استخوان خاک که از هول آن
بس کل از غنا که شب دید ز عیش و طرب
گاه حکایت گذار یا هم از شب جار
گاه بحیرت که چرخ چون سر آتا بکی
پیرنه بدر دجی بدر نه شمس ضحی
گفت که از کجا گفتم از اهل وفا
گفت روان میشتاب تا در دولت مآب

پیمبر را فع و مداح ذاتت خالق دانا
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
بساعی هست در دستم منم امروز آن کالا
غلامان ترا اندیشه از دوزخ بود حاشا
بود مقصود من زین گفته و بیت از نظم اطلب
شهاسن بنده کامروز بسیار است عصیان
نه پندارم که فردای قیامت تیره گون کرده
الا پیوسته احباب را ز شوق تشکر دد

قصیده گوید

خار ملامت بپا خاک مذلت بسر
فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر
از غم دوری من غرقه بخون جگر
چشم تر و کام خشک از سفر پر خطر
فتنه در و رهزنون بهر که در وره ابر
بستر و بالین من این حجر است آن مدر
دیو زمن در فرار غول ز من در حذر
آلت خر چون جلید پایه شتر چون شرر
کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور
دیده نگشوده باز از همه کردم گذر
حنظل و صبرم دهند قیمت قند و شکر
مردمش از مردمی در همه عالم ثمر
از رخ هم گرد شوی ز دل هم زنگ
یافت تن سیمان فالج و خنجر حذر
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بسر
گاه شکایت کنان زانو یم از بار سر
لیبر دم کو بکو میکشدم در بدر
شمس نه نور خدا چون خضر اند خضر
گفت چو داری بیار گفتمش اینک هنر
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر

از کف خود در ایگان دامن امن و امان
چون سفیها خویش را بی سبب افکنده ام
من ز ایشان حدا بلبلیم بی نوا
چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحدم
دیو در آنجا بجوش وحش و سبع خرد و نیش
طاق ور واقم سحاب شمع و ثم سهل ثنا
یار نه من در افکار آدمی دیو سار
چون شترش ار وی تن لیک گران ابرین
روز و شب انیم قرین ور خیابان چنین
در بد باری شدم جلوه ده با رخویش
دل دو سه روزم کشید جانب کاشان دید
اهل وی الحق تمام زاده پشت کرم
نیم شبی ناگهان آه از آن شب فغان
پس کهر تا مغاک گشت نهان زیر خاک
دوش که در کنج غم با همه درد و الم
گاه تفکرت که هست تا کی ازین بخت بد
ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
خنده زنان گفت خیز لیک از اینجا گذر
درگه شاه جهان سدره فخر کبار

گر داند دوست و دشمن که در دنیا و در عقبا
خدا داند که امیدم بمهر تست بس فردا
محبان ترا اندوه آتش عرصه عزا
ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
حسودان ترا بی بهره زان رو دیده اعما
داده و بنهاده ام رو سوی خوف و خطر
از غرفات جنان در درکات سقر
دور ز هم راشیان برده سر پی زیر پا
هاویه سان آمدم بادیه در نظر
من چو سباع و حوش قطره زن ره سپر
فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر
دیدن آن نابکار بر برگ خوان بستر
هست ابشر من نیم ز امت خیر البشر
زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر
جنت خلد و دران جنتیان را مقر
گر همه شان پادشاه روی زمین و بدر
ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر
بنجیر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
شب شمم تیره تر روز ز روزم بتر
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
عرش برین از جلال چرخ کهن اکبر
هین بنشین الفرار گفتمش این المفر
صفدر عالی تبار سر و روالاگهر

وارث دیهیم و کلاه دولت و دین را پناه
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
ز غنیمت تیغ و علم زیب کلاه دگر

مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ
بحر معانی که ابر لآلی مطر

خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری مقام کسری جمشید فر

ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
دمی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر

روضهٔ اجلال را قد تو سرو کشن نهال
دوحهٔ اقبال را رای تو شیرین ثمر

پایه گاه ترا دوش فلک بخیه گاه
جامه جاه ترا اطلس چرخ استر

با کف زر آورت کوه گران بیگاه
با دل دریا پرورت بحر نهان بکشم

روز کمان و کمین روزی که جوشش کین
از دل آهن شرر شعله کشیدی حجر

هم ز خروش فغان خیره شود چشم چرخ
هم ز غبار دخان تیره شود چشم خور

فتح ز گیسو نهد صیحه که جانها مباح
چرخ ز گیسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران
گم کند از بیم جان جاده و راه خطر

بازی چون دست و پا سوی نجات از کار
رخش گهر پوش زیر چرخ مرصع زبر

هم بعنایت روان توسن اقبال و بخت
هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

تیغ یمانی بدست ناجح هندی بدوش
مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر

آتش زرمت کند مزرع آمال خشک
آب حسامت کند مزرع آجال تر

خصم تو هر جا کشد ناله این المناص
از همه سو بشنود زمزمه لا وزر

خنجرت از پشت خصم میگذرد خوش چو باد
نام خوشت بر زبان میگذرد آن دگر

تا بزیانی زند صبح بر این سبز خنگ
از خم چوگان سیم لطمه برین گوی زر

باد سر دشمنان در سم یکران تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

نسیمی بدل مخور و روح پرور

وله ایضاً

نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر

نسیمی همه نفخهٔ مشک سارا
نسیمی همه نشأهٔ خمر احمر

نسیمی در آن نکهت مهر بلبان
نسیمی در آن لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب جان دامن دل بها
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر

چو باد بهشت حرامم این باد دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل تر

نسیمی است شبها بگلشن غنوده
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

بر اندام او سوده ریحان و سنبل
در آغوش او بوده نسرین و عنبر

غلط کردم از طرف بستان نخیزد
نسیمی چنین جان فزا و معطر

نسیم ریاض جنانست گویی
که رضوان بدست صبا داده مجمر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
بدنیسان وز دمشک بیز معطر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنان دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نکو ذات و نیک اختر نیک محضر

چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل دل آذر

شب و روز گردند آبای علوی
بصد شوق برگرد این چارها در

که شاید پدید آید اما نیاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

معنی مشکل سر انگشت فکرت
کند آنچه با مه بنان پیمبر

نگهبان ما راست تیغ زبانت
کند آنکه با کفر شمشیر حیدر

صور جمله کاینات تو معنی
غرض جمله حادثات و تو جوهر

وفا پیشه یارا خداوندگارا
نگه سوی من بنده از لطف بنگر

ز غربت بسوی وطن شو روانه
بجود و رحم فرما بما رحمت آور

خوش آن بزم کانجا نشینیم باهم
نهان از حریفان خفاش منظر

تو محفل فروز از ضمیر منیرم
سنت مستنیر از ضمیر منور

بخوانیم بر هم غزلهای رنگین
تو از شعر هاتف من از نظم آذر

مرا دست رس نیست باری خوش انگس
که این دولتش هست گاهی میسر

درین کار کوشم بجان لیک هیچون
که نتوان خلاف قضای مقدر

هنر پرور از این اقاویل باطل
که الحق بنازی بود بس محقر

نه مقصود من بود مدحت نگاری
که مدح تو بر نایدا از کلک و دفتر

ولی بود ازین نظم مقصدم که لعل
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین نه
ولیکن چه لازم که دختر دهم کس
در ایجاز کوشم که نزدیک دل
محب تو نزد تو بادا و فربه
روایی باد صبای پیک مشتاقان بکلشن
بنازک تن بپوشید آنکه حریر از لاله حمرا
گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
بنرمی غنچه سیر از دل گره بکشا
بچین از شاخسار و جیب و دامن کن پر نسترن
میان دستهای گل اگر خاری بود بر کش
بعالی مجلسی دارای جم شوکت ابن خاقان
جهانبخشی که چون در جنبش آید بحر فضل
درم ریزد و دستش صبح وم و گوهر افشاند
همم از رشک بنانش شود گنبد سپهر
که از درماندگی زخمی عنانت خاک اسپ
ابد دولت و اقبال و حشمت چو گذرد پا
برمح و گرز تیر و تیغ در دشت نبرد آید
زنام خلق عالم گر بکف دارد چه فخر اورا
بد پنهان تیره دار در روزگار گم کرده دون
تو گوئی موبد پیرم گر آتشخانه برزین
کهن اوراق مصحف را چه حرمت دربر آن
شکایت خاصه از سپهری که در دل آرد
بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته گرد کش
چند اشعر یکه سالار است در دوی سرد

برنگ نفاقست ازبس مکدر
تو دانی گرانان ندارند باور
که بیم داماد و بیمه شوهر
سخن خوش بود مختصر خوشتر

نگویند عاجز ز نظمست هاتف
عروسان ابکار در پرده دارم
نباشد چو داماد شایسته آن به
الا تا قسم لاغر و فربه آید

گروهی که خود کاه نظمند مضطر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر دختر
ز نزدیکی و دوری مهر انور
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
مصفا ساز در گلشن تاب چشمه روشن
ز گلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن
نشانش آنکه نالد بلبل زارش بپیرامن
چو نقاشان بشیر نگار و طراحان صاحب فن
برسم ارمغان اندستهای زیر آرا من
صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبستن
شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن
بر آید چون بمیدان با سنان مغفر و جوشن
بچشم کینه بدخواهان نماید تیره چون گلخن
اجل در خنده از هر سو برون از ترس دشمن
بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
که چابک دست خیاطی گشاید رشته بر سوزن
که بیرد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
درین بازار ماتم آزاری که نتوان شرح آن دادن
جو هی از قیمت من گر فروشدم یکبار از آن
شکایتها که شرح آن ز تا تا نیست ممتحن
همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و سیمین تن
عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

وله ایضا

عبیر آمیز گرد ابن جیب و عنبر بیز کن دامن
ببوی مکید گر چون شانه گل بحبیب آن آهن
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
بهمواری گل شاداب از رخ نقاب افکن
بزیر سبزه نورسته بر بیز خیر نسترن را
کنار بر کهای گل اگر خاری بود بر کن
اگر تاج سروری بر سر نهادش قاآن
انگشتی خلق بنمایند کو نهر نسک دامن
گهی چون باد فروردین و گر چون ابر بهمن
هم از بیم سنانش بر کشد ترک فلک جوشن
که از بیچارگی دشمن حمایت خواهد از دشمن
چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
پلنگ آویز واژدر بند و پیل انداز و شیر اوژن
نمی نازد بچو پایی نشان و وادی ایمن
که روز و شب همی تابند مهر و ماه از روزن
فتادستم میان چرخ که اطفال در برزن
که ره بنهد از پیر چرخ بر خاک پای اهرمن
سخن کوته که در مهر و شبهای اختصار احسن
بقصرت مهر پرور شاهدان هم طره زلف زن

نخست از گرد کلفت پیکر سیمین و جان
ز رنگین لاله ها گلگون قصب پوشن پیکر
چو رعنا شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر
بد گلبن گلی منی گر ز بوی وفا آید
بنظر رحمت خوب و دلکش دستهای زینت انجمن
بکف بر گیر آن گلدستها از دختران شوخ
سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
جوان بختی که چون در بارش آید ابر نیسانش
نشیند چون بایوان با نگین و جاه و دفتر
در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
اجل در گریه هر جانب گذارد زیر تیغ تا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
سر دشمن بزیر پا لهنگ آرد چنان سا آن
جهان داور خدیو روزگار کامکاری
رسد جانم بتن هر دم ز دونان فرزندانان
چنان سستست بازارم که مسکی چند بدان
غرض از گردش دوران گردون همی دارم
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردان
همه خوشخوی و عشرت جوی و شیرین گو و شکر لب

وله ایضا

شهری آنش جانفزا که هوائش دلگشا
نام آنشهر است قم فخر البلاد ام القری
دختری کاباد اجداد گرامش یک بیک
ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دخت
خان والاشان جم فرمان کی دربان چنین
آنکه بهر تارک بالای او پرداخته است
دایه گردون چو آمد شد بسیار کرد
از خم انعام و نیای نوالش مایه داشت
از کمالاتش که نتوان حصر جستن شمه
خود به تنها شکند هر لشکر اگر چه نیست
شهر قم گر تندی باد حوادث دیده بود
از قدوم او در دولت بر رویش باز شد
پیش ازین گر نهر ده ازین بجاش میگریست
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
باره چون سد سکندر گرد قم کشید
ای به خورشید رایت مهر گردون خیره
حال ذرات من چه پرسی این بس کز روی تو
روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده ام
قمری و بلبل که مدح سرو وصف گل کنند
طبع من بحریست پهناور که ریزد در کنار
شاد باش و شاد زی کین نیم و آن انتخاب
هم بامداد نسیم لطفت آمد بر کنار
سنکه نظم معجز وصل الخطاب احمد است
هان و هان هاتف چگوئی چیستی و کیستی
تا گذارد گردش ایام و بنیرد دور چرخ

شهریارش دلنواز و دالیش جان پروری
کش مجاک آسوده از پا سپر اختری
تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
آنکه فرزندی بفر او نزاد از مادری
چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
داد تا دوشیزه دولت بچون او همسری
هر سفالین کاسه دیدم و زدین ساغری
از ادیب عقل طوماری گشوده دفتری
همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصر لشکری
آنچه بیند مشت خاکی ز عبور صرصری
گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
خند داکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
فرق هر برجی بلند از فرقدان منظری
لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری
آسمان در حلقهٔ انگشت تو چون انگشتری
دور ماند ستم چو دور از روی خورشید اختری
ز اختران هر یک جدا میسوزدم چون اخگری
روز و شب از سرو و گل سیمی نجویند دیگری
که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
نشمرم جز باد سرد افسون هر افسونگری
لاف بیش از بیش چندانی که سر از هر کری
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

چیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار
دختر می کش دایه گردون نشاید همسری
بنت شاه اولیا موسی بن جعفر فاطمه
شهریاران ولایت والی آن مملکت
آنکه اوج قدر را بخشش درخشان کوکبی است
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
افسرش بر فرق فرازنده یک مهتر بسی
آنچه چرخ اندرش کرد نام از مطبخش
تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
در همه آنشهر دیدم بارها پیدا نبود
شد بسعی او چنان آباد کاهل آن دیار
گرد بر بالش اساس نو دهد آنشهر کهن
شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
عقل چون دید از پی تاریخ آن احسن حصین
با کف دریا نوالت هفت دریا قطره
بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
گر ستودم حسن اخلاق ترا دانی که نیست
خلق نیکو هر کجا هست آن بدخت محنت
کی رهین کس شود دریا که برگیرد ز ابر
من به نیروی تو در میدان نظم او غنیم
راستی بند نشیم از تیغ زبان کس که هست
ریسمانی چند اگر جنبد با فسون آورد
لب فرو بندد زبان در کش که این گنج
دوستانت ز کلاهی بر سر از غرور شرف

گیتی دوراد در زیب ز مینایی نشاید دیگری
دختری کش مادر گردون نزاید خواهری
کش بود روح القدس بر دین که چاکری
زیبد الحق گر سرای امنی بخشش گوهری
آسمان مجد را دیش فروزان اختری
هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
بر سر از داتگی از دوده دانک دراز افسری
تیره گون دود دیت لا ز فتنه تا گستری
چون سمن آید به انگشت گیر دشتی اختری
ظلم جوید بادبانی فتنه جوید بستری
کهنه دیواری که بر وی جغد فشاند پری
مصر زاده بلیشمار ند دوده مشتهری
دادش اول ز حصار تازه زیبی دیگری
ز بروج آسمان هر یک برون آرد سری
گفت سد نیک گرد قم کشید اسکندری
پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
بشنو افکنده است چون عود دم بسوزد مجمری
از حطام دنیوی چشمم بهر جنگ و دری
گو بجز مدح و ثنای خلق بر بار و بری
قطره آبی دهد و اپس درخشان گوهری
هیچ دانی که ما چون انوری کند آدمی
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری
تا بچون گرد عصا در دست شاهی
تا نگیرد از طناب بار خاطر
دشمنانت را بفرق از ذل و خواری معجری

دارم

که چون بر پای یوسف سر ندارم
چرا از دوش باری بر ندارم

دگر میگفت این رسم وفا نیست
بتیغ افکندن این سر روا نیست

که این سر مست یوسف بوده عمری
بپای نازنینش سوده عمری

چرا اکنون سر خود رنجه دارم
گذارم تا بپای او گذارم

گهی میخواست زانگشت آن ستمبر
ز نرگس دان برآرد نرگس تر

که چشمی کز جمال یار دور است
خوشم کان چشم را گویند کور است

دگر میگفت نه این کار خوش نیست
بچشم من ز من آزار خوش نیست

همین چشم است این کان چشم دیدست
ز یوسف التفات و خشم دیدست

چرا بروی گزند اکنون گزینم
گذارم تا دگر رویش به بینم

گهی میخواست تیغ کین کشیدن
بدست خود زبان خود بریدن

دگر میگفت نه این هست یاری
بود این کار دور از یاری آری

نه هست این آن زبان کز مهربانی
به یوسف کرده عمری همزبانی

چرا آزار وی امروز جویم
گذارم بلکه با وی راز گویم

گهی میخواست دست خود شکستن
ز دست خود زمانی باز رستن

که دستی کان بجز دیدار را دست
چنان دستی سزاوار شکست است

دگر میگفت کاین شرط خرد نیست
بدارم دست اگر زین دست بد نیست

نه این دستست آخر کاین شرف داشت
که روزی دامن یوسف بکف داشت

چرا بروی رسد اکنون زیانم
گذارم تا بآن دامان رسانم

روان بودیش سیل اشک بر روی
بچشم تر نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیزی را بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته
زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواست
بگفت ای قامتت چون سرو بن راست

سوی زندان یوسف گام بردار
غم از جان من ناکام بردار

بزندان بین که یوسف با که یار است
مه زندانی من در چه کار است

وفا را یار خود کرداست یا نه
محبت کار خود کرداست یا نه

بزن بر آستانش بوسه آنگاه
بگو پیغام من ای نازنین ماه

شبی کز مهر با هم یار بودیم
نهان از خلق در گفتار بودیم

سخنها رفت ما را در میانه
نمیدانم بیادت هست یا نه

شب وصلت که هجران داد از آن شب
دگر لب بست که حرفم یاد از آن شب

کنیز رازدان پاک دامان
سوی زندان یوسف شد خرامان

در زندان بصد امید وا کرد
زمین بوسید و یوسف را دعا کرد

که ای چشم اسیران روشن از تو
در و دیوار زندان گلشن از تو

کنیزت کو زلیخا نام دارد
ز هجرت زهر غم در جام دارد

از آن چشمی که دیدی صد کرشمه
کنون خون میتراود چشمه چشمه

سرت گردم بتمکینی که داری
مرنجانش بآئینی که داری

ازین بیشش مدار از ناتوانان
جوانی رحمت آور بر جوانان

مرا تنها طلب کرد آن پریزاد
بآیین پیامها سویت فرستاد

کنون با جسم زار و جان خسته
بحسرت بر سر راهت نشسته

چه باشد گر کنی تدبیر کارم
فرستی سوی او امیدوارم

نویدی از تو پنهان بخشم او را
وزین آخر نفس جان بخشم او را

وگر غافل شوی ای سرو قامت
زلیخا را نه بینی تا قیامت

کنیزک را چو مطلب یافت اتمام
جوابش گفت کای سرو دل آرام

ببر از من پیامی از سر مهر
بآن ماه پری روی پری چهر

بگو ای نازنین پاک دامان
من و چون من هزارت از غلامان

چو میدانی نبودم من گنهکار
چرا کردی به بهتانم گرفتار

نیفتاد از خطا سویت نگاهم
خدا میداند و خلق خدا هم

که هر نسبت بمن دادی دروغست
بهر مجلس چراغت بیفروغست

تو گر مهر و محبت میزدی لاف
محبت بود اینها خود ده انصاف

ملاف از دوستی ای سرو گلرنگ
که نپسندد بدشمن دشمن این ننگ

کنیزک چون غرورش دید برگشت
بامید آمد و نومید برگشت

وله ایضا

دارم از آسمان زنگاری ‌‌ زخمها بر دل همه کاری

با من اکنون فلک در انکه هست ‌‌ از دل آزاری و جگرخواری
که با وجان خ هم بآسانی ‌‌ او ستاند ز من بدشواری

گفتم از جور چرخ ناهموار ‌‌ شاید ار وارهم بهمواری
نرم شد استخوانم و بخشید ‌‌ چرخ پا پا ز درشت رفتاری

گفتم از بخت خفته خواهد رفت ‌‌ هم ز بونی و هم نکونساری
صور دوم بلند گشت و نگشت ‌‌ زاولین خواب میل بیداری

دوش چون رو نهاد خسرو زنگ ‌‌ سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که واگرفت ‌‌ گوئی از روز کار من تاری

سوی خلوتسرای طبع شدم ‌‌ پایم از غم نکر سبکباری
دیدم آن خانه را ز ویرانی ‌‌ جغد دارد هوای معماری

غم در انجا مجاور و شادی ‌‌ گذر انجا نکرده پنداری
نو عروسان بکر افکارم ‌‌ همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغمائی ‌‌ رشک مه طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین ‌‌ مهر بر لب ز نغز گفتاری

کرده اندر دهان ضواحکشان ‌‌ لبشان را ز خنده مسماری
غمزه شانرا نه شوق خونریزی ‌‌ طره شانرا نه میل طراری

زلف شکنیشان برافشانده ‌‌ گرد بر چهره های گلناری
سرو برشان ز گردش ایام ‌‌ از حلی عاطل از علل عاری

همه خندان بطنز گفتندم ‌‌ خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما ببری ‌‌ چه شد آخر که یاد ما آری

شکر کز دام عشق آزادی ‌‌ جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که از دا ‌‌ داستانهای نغز بگذاری

ور کریمی نه سربلند و جواد ‌‌ که بمدحش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر ‌‌ نیست یک تن در این زمان باری

که با و تا جمال بنمائی ‌‌ از رخ ما نقاب برداری
نیست هنگامه که یوسف را ‌‌ نکند هیچکس خریداری

گفتم ایشاهدان گلرخسار ‌‌ که نبینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی امروز ‌‌ شما باشدش سزاواری

نغمه صباحی که در سخن او راست ‌‌ رتبه سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی ‌‌ بنده او روان مختاری

بگذار انوری بود انور ‌‌ از پی این نوریست و آن ناری
سخنش داروئی که می بخشد ‌‌ گاه مستی و گاه هشیاری

نیست موسی و معجز قلمش ‌‌ کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش ‌‌ روح در قالب سخن ساری

ای تجلی لطیف و خوی جمیل ‌‌ مظهر لطف حضرت باری
ابلق سرکش سخن داده ‌‌ زیر ران تو تن بره‌واری

از زبان و دل تو گوهر ناب ‌‌ ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان و ابر نیسانند ‌‌ در گهر ریزی و گهرباری

لب گشودی زدند عطاران ‌‌ عدم نافه های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک ‌‌ نگشاید دکان عطاری

آفرین بر بنان خامه تو ‌‌ که از آنها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله ‌‌ بد و انگشت خود نگهداری

ور یکی لحظه هر یکی صفحه ‌‌ صد هزاران نگار بنگاری
ای وفا پیشه یار دیرینه ‌‌ که فزون باد با منت یاری

گر ز گردون شکایتی کردم ‌‌ از جگر ریشی و دل افکاری
نه ز کم ظرفیست و بینوائی ‌‌ نه ز بی برگیست و بی باری

در حق ما تف انیکان نبری ‌‌ وین سخن و فسانه نشماری
خون دل میچکد ازین نامه ‌‌ گر بدست اندکی بیفشاری

زلیخا چون حیالش تنگدل دید / وزان برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان خیز / پیام آور ز یار مهربان خیز
بگو پیغام یار من چه داری / وز و تدبیر کار من چه داری
دلش تنگست یوسف دانم آری / زیاری نیست با این یار یاری
چو بردی نامه سویت دید یا نه / ز حال زار من پرسید یا نه
ز پیغامم رخش افروخت یا نه / دلش بر حسرت من سوخت یا نه
کنیزک گفت کای بیمار یوسف / چه میپرسی ز حال زار یوسف
بمن حرفی نگفت آن سرو خونریز / بجز پیغامهای طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد / سر صلح و سر جنگی ندارد
عزیز مصر هستی چون سفر کرد / ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از گلشن رمیده / شد از بار غمش خاطر خمیده

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

خزان انگیخت گلزار جوانیش / بخاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم بگلزارش وزان شد / بهار زندگی بروی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت / صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شبگون / که بود او را سیاهی از شب افزون
معنبر سنبلش با دلپذیری / کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز رویش تار زلفین گره گیر / چو تار عنکبوتان شد سراز زیر
شکوفه گشت دو بادام نغزش / برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز / ز تیرش گشت خالی نرگس ناز
ز رنگینی فتادش لعل لبها / نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بود پر دُر / از آن دُر شد تهی آن حقه پُر
ز خاطر خنده گنج لبش رفت / طراوت از ترنج غبغبش رفت
ز نخدانش نگون بر سینه آویخت / نمکها از نمکدانش فرو ریخت
چو انجیری شدش نار دو پستان / که هر یک بود زیب صد گلستان
بسی گردن کش بود تنگ از افسر شاه / نهاد آخر سپهرش بر سر راه
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت / بهر ویرانه کو آرامگه ساخت
ببردی نام کس جز نام یوسف / که بود اش مرغ دل در دام یوسف
زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد / چو نی شد از غم یوسف رخش زرد
نی در معبرش گلستانه ساخت / برای ناله از نی خانه ساخت
وز آنجا با دل سوراخ سوراخ / چو نی کردی دمادم ناله گستاخ

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

گرفتی چو نی بهر ناله نیسان / شدی گریان فلک چون ابر نیسان
بنغمهای گذشته دادی آواز / غم آینده را خواندی بجو دباز
ز چاک دل چو دادی ناله بیرون / چو دادی راز چندین ساله بیرون
جدا هر نی هم آوازیش کردی / هم آوازی و هم سازیش کردی
ز مصراعی شکر خیز و زان نی / شکر نه زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله وی / که گویا داشتی با ناخنان نی
تراشیدی از آن پنهان قلمها / ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چو قلم چاک / سیه خون ریزدم از چشم نمناک
برون تنهاده از نی پشت پا را / نکردی بر کس از خود تنگ جا را
سمندی داشت یوسف خیز ران تک / که مانندش ندیدی چشم آفاق
چو چشم شوخ چشمان بود ابلق / بشکلش وصله کافور ملصق
پلنگ باد پیما کوه و زنی / بهامون آهوی در کوه گوزنی
ز سُم دادی شکن بر پیکر گاو / شدی از نعل ماهی را جگر کاو
تنش خارا سمش خارا شکن بود / تعالی الله کوه و کوه کن بود
دُمی چون طرّه لیلی وشان داشت / جواز جوز او کاه از کهکشان داشت
ز چالاکی گرو از ماه بردی / که آب از چشمه خورشید خوردی
عیان زینش بچشم هر گروهی / چو زرین کوه شکلی بر پشت کوهی
چو یوسف بر فراز او نشستی / ز نعلش رونق مه را شکستی

بردلم کرده جا چو مرکز تنگ
از شکایات من یکی آن است
مکه عار آیدم ز جالینوس
رسد از طعن شان بمن کاهی
من و این شغل دون و این سرکار
در مرض خواجگان ز من خواهند
چون شفا یافت به که باز آورد
هم ز بیطاریش نباشد سود
دوستانت نجنده و شادی
ای فدای تو هم دل و هم جان
دل رهاندن ز دست تو مشکل
نبد کانیم جان و دل برکف
دوش از شور عشق و جذبه شوق
چشم بد دور خلوتی دیدم
پیری آنجا با آتش افروزی
چنگ و عود و دف و نی و بربط
مغ و مغ زاده موبد و دستور
پیر پرسید کیست این گفتم
ساقی آتش پرست و آتش دست
مست افتادم و در آن مستی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
از تو ایدوست بگسلم پیوند
ای پدر پند کم ده از عشقم
پند آنان دهند خلق ایکاش
ایکه دارد بتار زنارت

گردش این محیط پرکاری
که سپهرم ز واژگون کاری
کندم کر بخانه پاکاری
دل عزا کشی کهی جگر خواری
با همه ساختم بناچاری
هم مداوا و هم پرستاری
چشم پوشی و مرده انگاری
جز بنیق خران پرواری

درد و داغی کزوست در دل من
داده شغلی طبابت و بیطار
فلک انباز کرده ناچارم
اف بر این سرزمین که خنده زنند
چیست سودم از این علاج دانی
صدره از غصه من شوم بیمار
که گمان داشت کر تنزل دهر
تا زند خنده برق پیشانی

وله ایضا

وی نثار رهت هم این و هم آن
جان فشاندن بپای تو آسان
چشم بر گوش و حکم بر فرمان
هر طرف میشتافتم حیران
روشن از نور حق نه از نیران
باد بر گرد پیر مغبچه کان
شمع و نقل و می و گل و ریحان
خدمتش را تمام بسته میان
عاشقی بیقرار و سرگردان
ریخت در ساغر آتش سوزان
بزبانی که شرح آن نتوان

دل فدای تو چون توئی دلبر
راه وصل تو راه پر آسیب
گر دل صلح داری اینک دل
آخر کار شوق دیدارم
هر طرف دیدم آتشی کانشب
همه سیمین عذار و گل رخسار
ساقی ماهروی و مشکین موی
من شرمنده از مسلمانی
گفت جامی دهیدش از می ناب
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
این سخن می شنیدم از اعضا

وله ایضا

ورنه تیغم برند بند از بند
که نخواهد شد اهل این فرزند
که ز عشق تو میدهندم پند
بر سر موی من جدا پیوند

الحق ارزان بود ز ناصح جان
من ره کوی عافیت دانم
در کلیسا بدلبری ترسا
ره بوحدت نیافتن تا کی

شرح آن کی توان ز بسیاری
جا گران مراست بیزاری
با فرومایگان بازاری
زاغ دشتی بکبک کهساری
از عزیزان تحمل و خواری
تا یکی شان زهد ز بیماری
کار عیسی رسد به بیطاری
تا کند گریه ابر آزاری
دشمنانت بگریه و زاری
جان نثار تو چون توئی جانان
در ره عشق تو در دل و دیدان
ور سر جنگ داری اینک جان
سوی دیر مغان کشید عنان
دیده در طور موسی عمران
همه شیرین زبان و تنگ دهان
مطرب بذله گوی خوش الحان
شدم آنجا بگوشه پنهان
گرچه ناخوانده باشد این مهمان
سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
همه حتی الورید و الشریان
وحده لا اله الا هو
وز دهان تو نیم شکرخند
حکمم کاوفتاده ام بکمند
گفتم ای دل مدام تو در بند
ننگ تثلیث بر یکی تا چند

صهیلش زنک ازدلها زدودی
بمصر آواز او هر کس شنودی

شدی آگه که یوسف شد سوارش
کشیدی بر سر ره انتظارش

زلیخا نیز ازان آواز دلکش
فتادی در زمان نعلش در آتش

شدیش از شوق کار از دست بیرون
بسرعت رفتی ازنی بست بیرون

شنیدی چون زنزدیکان دلدار
صدای دور شو دور آمد از کار

جگر پرخون زدی چون غنچه خنده
زگرد دور فلک دورم فکنده

کنون زانمه زمن مهجورتر کیست
وزآن بیمهر ازمن دورتر کیست

سر راه گرفتن زلیخا بیوسف

چو یوسف را زلیخا دید مغرور
دلش را دید ازمهر وفادور

شبی بوسید پای بت بزاری
فرو بارید اشک بیقراری

بگفت ای مقصد مقصود من تو
ترا من عابد و معبود من تو

در آن بزمم که حسن و دلبری بود
بدار الملک مصرم سروری بود

نکردم کوتهی در حق گذاریت
فشاندم نقد جان در دوستداریت

بامیدیکه در کوری و پیری
کنی از راه لطفم دستگیری

ورانیدم کاسمان شد دشمن من
زد آتش از جفا در خرمن من

بدینسان در جهانم ساخت محتاج
جوانی و جمالم کرد تاراج

چه باشد گر دهی چشم مرا نور
اگر بینم جمال یوسف از دور

درین نومیدیم مطلب روا کن
غمم را چاره دردم را دوا کن

همیگفت و همیزد سنگ بر فرق
که شاه خور علم افراخت از شرق

برآمد زابلق یوسف صهیلی
که بود از مقدم یوسف دلیلی

برون آمد زلیخا زانغم آباد
چو مظلومان تظلم کرد بنیاد

ولی از جوش غوغای زن و مرد
کسی نشنید فریادیکه او کرد

دل نومید او نومیدتر گشت
بنومیدی سوی نی بست برگشت

نهاد آن بت که بودش در مقابل
بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل

ورایمانت که کردم کامجوئی
ندیدم از تو غیر از سخت روئی

هوس شد سیر اگر از پای لنگم
بپای لنگ آید از تو سنگم

زدم از بندگیهای تو تا دم
شکستم بر شکست آمد دمادم

چو پاداش شکست آمد شکستن
کنونم باید از سنگ تو رستن

بگفت این و کشید از سینه آهی
شکست آنگه بسنگی سنگ راهی

زکار بت چو آسوده شد دل تنگ
دل تنگش رهائی یافت از سنگ

وضو بگرفت از خون دل پاک
خدا را خواند و رخ مالید برخاک

که ای حسن بتان ره گشاده
بچشم بت پرستان جلوه داده

زچشم بت نگاهی کرده پنهان
که چشم بت پرستان گشت حیران

ننمودی عکس رویت گر به بت یار
ننمودی بت پرستانرا به بت کار

بدست بت پرستان تیشه دادی
بهر یک بت تراشی تیشه دادی

نه بت گر باخبر از سود آن کار
برآمد کار عشق از تو بزنهار

اگر گم شد زبت یکچند راهم
گنهکارم خدایا روسیاهم

کرم فرما گناهی را ببخشای
گناه روسیاهی را ببخشای

زلیخا بود در کار مناجات
که دادش کام آن قاضی حاجات

چو یوسف با سپاه از راه بگذشت
زره با عارضی چون ماه بگذشت

زلیخا بر سر راهش مکان کرد
فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد

که زیبد شاهی آنکس را درین راه
که شه را بنده سازد بنده را شاه

وه شاهی زطاعت بندگانرا
کند سردار سرافکندگانرا

زعصیان خسروانرا بنده سازد
ز روی بندگان شرمنده سازد

قطعه فرماید

شنیدم داشت یوسف آن یگانه
بسیمین دست زرین تازیانه

بگوشش چون رسید آن ناله و آه
به نزدیک زلیخا آمد از راه

بگفتش کیستی وازچه نالی
چرا نالی باین آشفته حالی

زلیخا جست ازاو آواز آن ماه
گرفتش تازیانه برکشید آه

زدوش ناله زدل آتش زبانه
گرفت آن آتش اندر تازیانه

نام حق یگانه چون شاید / که اب و ابن و روح قدس نهند / لب شیرین گشود و با من گفت / وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی / تهمت کافری بما مپسند / در سه آیینه شاهد ازلی / پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را / پرنیان خوانی و حریر و پرند / ما درین گفتگو که از یکسو / شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو / دوش رفتم بکوی باده فروش / ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن / میر آن بزم پیر باده فروش / چاکران ایستاده صف در صف / باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش / پارهٔ مست و پارهٔ مدهوش / سینه بی کینه و درون صافی / دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی / چشم حق بین و گوش راست نیوش / سخن این بآن هنیئاً لک / پاسخ این بآن که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر / آرزوی دو کون در آغوش / بادب پیش رفتم و گفتم / ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند حاجتمند / درد من بنگر و بدرمان کوش / پیر خندان بطنز با من گفت / ای ترا پیر عقل باده فروش

تو کجا ما کجا ای از شرمت / دختر رز نشسته برقع پوش / گفتمش سوخت جانم آبی ده / وآتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش / آه اگر امشبم بود چون دوش / گفت خندان که هین پیاله بگیر / ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعهٔ درکشیدم و گشتم / فارغ از رنج عقل و زحمت هوش / چون بهوش آمدم یکی دیدم / ما بقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت / این حدیثم سروش گفت بگوش / که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی / آنچه نادیدنیست آن بینی / گر به اقلیم عشق روی آری / همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد / گردش دور آسمان بینی / آنچه بینی دلت همان خواهد / آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را / سر ز ملک جهان گران بینی / هم در آن پا برهنه جمعی را / پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را / بر سر از عرش سایبان بینی / گاه وجد و سماع هر یک را / بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره را که بشکافی / آفتابیش در میان بینی / هر چه داری اگر بعشق دهی / کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق / عشق را کیمیای جان بینی / از مضیق جهات درگذری / وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی / آنچه نادیده چشم آن بینی / تا بجائی رساندت که یکی / از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان / تا بعین الیقین عیان بینی / که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار / در تجلیست یا اولی الابصار / شمع جوئی و آفتاب بلند / روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی / همه عالم مشارق الانوار / کور وش قاید و عصا طلبی / بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین / جلوه آب صاف در گل و خار / ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ / لاله و گل نگر درین گلزار

پا به راه طلب نه و از عشق / بهر این راه توشهٔ بردار / شود آسان ز عشق کاری چند / که بود پیش عقل بس دشوار

فکندن آن تازیانه یوسف از کف / کف سیمین آن شد تفته از کف

کشید آهی و گفتا این چه سوز است / که از سوزت نفس آتش فروز است

زلیخا گفت این سوز از تو دارم / غم و درد شب و روز از تو دارم

مرا داغ دل از داغت شکفته است / ز تو این آتشم در دل نهفته است

بدل بگمر ازین آتش نهفتم / که از سوزت بکس حرفی نگفتم

از آن آتش شراری در تو پیوست / که از سوزش ترا شد کار از دست

کنون جای شکایت نیست دانم / که تو نازک تنی من سخت جانم

ازین گفتار یوسف گشت بیهوش / شدش آن شوکت و غرّ فراموش

یکی از حاجبان آستان را / بگفت این دردمند ناتوان را

بعزت سوی خلوتگاه من بر / بخلوتگاه عز و جاه من بر

که بینم کیست این مطلب چه چیست / ملال روز و اندوه شبش چیست

چو یوسف جست از لشکر کناره / بخلوت رفت از دار الاماره

به پیشش آستان بوسید حاجب / که ای حمد حق و شکر تو واجب

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

کنون استاده بر در آنکه از زال / کز افغانش دگرگون شد ترا حال

بگفتا رو کنون پیش من آرش / که یابم آگهی از حال زارش

بخلوت زلیخا یافت چون بار / بخاک آستان مالید رخسار

خمیده قد بآن خلوت درآمد / همه با پا ولی او با سر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد / سلامی داد و یوسف را دعا کرد

ازو پرسید یوسف نام و باز / زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز

من آنم کز غمت ایسر و آزاد / جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه من توانم روی کس دید / نه روی من تواند هم نفس دید

بود نام من محزون ناشاد / زلیخا کز جهانم نام گم باد

ازین گفتار یوسف گریه سر کرد / بچشم مرحمت در وی نظر کرد

بگفتا این چه روز است ای زلیخا / بجانت این چه سوز است ای زلیخا

بگفتا غنچهٔ چون بلبلت کو / صفای گل شکنج سنبلت کو

چرا ویران شدت باغ جوانی / شکستت آنچه رنگ ارغوانی

چرا خم شد نهال سرفرازت / چرا شد بید مجنون سرو نازت

چرا در غنچه ات آبی نمانده است / چرا در سنبلت تابی نمانده است

بگفتا باغ عزت بی خزان باد / نسیم عیش در باغت وزان باد

درانک فرصت آن گلشن خراب است / که محروم از فروغ آفتاب است

تو کردی کز دل من شرم بادت / دل چون سنگ و آهن نرم بادت

بحال خود نگویم خیر و شر هیچ / خدا میداند و یوسف دگر هیچ

دگر گفتا کنونت آرزو چیست / مراد جان ناشادت بگو چیست

بگفت اول دعا کن تا خداوند / ز کار بسته ام بگشاید این بند

دهد چشمی که بینم طلعت تو / بر آسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم / دهاند از گل زرد ارغوانم

جمالی بخشدم ایزد دوباره / که نتوانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب او بر لب آورد / اجابت رو بسوی مطلب آورد

ز نو ایزد جوانی باز دادش / جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او / فتاد از نو شکن در سنبل او

کمان ابروان را باز زه کرد / کمند گیسوان از نو گره کرد

ز گوهر درج لعلش شد لبالب / لبش گر خنده گشتش آشنا لب

ز نو برگشت آن فرخنده اقبال / بهجده سالگی بعد از چهل سال

دگر ره یوسفش گفتا ز یاری / که دیگر آرزو در دل چه داری

جز این گفتا نباشد در خیالم / که سازی محرم بزم وصالم

بروزم چشم بر روی تو باشد / به شب جایم به پهلوی تو باشد

ازین گفتار یوسف ماند خاموش / که ناگه جبرئیلش گفت در گوش

که ای یوسف ز حق دارم سلامت / خداوند جهان داد این پیامت

به پیوندش دل و جان ساز خورسند / که بگشاید دل او و ضربه پیوند

یار گو بالغدو والاصال / یار جو بالعشی والابکار
صدر رهت این ترانه ار گویند / باز میدار دیده بر دیوار
تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایه افکار
باریابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه توان منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب / از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

وله فی الغزلیات

از کدامی باغ ای مرغ قفس با من بگوی
بچشمی روی آنکه بلبیم از شوق و قصد حسرت
هر شب از فغان من بیدار خلق با چه سود
چگونه است که دلم از جدائیت چو نیست
اگر بقامت موزون کشند دل ها نفس
برای هر غم روزگار تریاقی
بیک کرشمه چشم فسونگر تو شود
گفتم بکرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم انور که دیدم رخ او گوی ک
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چو یار
نه با من دوست نگفت فسانه گرد
خدا نگیرد شان گرچه چاره دل ها
توانی که دلبر با دلم چو نکرد من چو نکردش
زهیاته ها وارستگی رستم ز شر مدعی
خالی نکرده ام دل گرغیم اوز دیده
منم آن رند قدح نوش که از کهنه خم
تو بمانی بکام دل گر مرد
من بس از غیرت و حسرت شدم ... کسی
خاره مدرودن ... کار شکستن است

تا بپایم طایر هم آشیان آرم ترا
از بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است ایشب
آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
دلم جدا از تو دل نیست قطره خون است
نه جرم او که تقاضای طبع موزون نیست
سفیده نیست گر هست باده غبغبی است
یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
آفت دین و دل پیر و جوان جا ها بود
این بکشد مرا که از و آشنا شنید
که با دشمن تو گفت و تو انکرد
یک نگاه نکردند و نتوانستند
او از غمش خون کرده من از دیده گوهر
افسانها گفتم از آن افسانه افسونگر دیدش
آشتی اگر خشا نم باید نهان نقشانم
باشد هم خرقه اهلم خرابات کرد
در تمنات آرزومندی
کار دل بود که با دل نخند کار کسی
سنگ خاییدن بدان کوه بسر بند بچنگ

این بکشدم دور ز کویت چو بمیرم
گو فردا سر تا ایم که من هم ز تو فردا
گلشن کوی بهشت خرم است اما چه سود
ز مو کمترم و میکشم نقوب عشق
البهم خموش پروانه مدعا طلبی است
شب از جفای تو بیتابم چو میگیریم
برو دل از همه کس نظم او که با نظر
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت
تو با من کردی از جور آنچه کردی
نخست چون بدر میخانه بسته شد گفتم
گفت آن بت بیمایه کسل چشم از دو چو بچکانید دل
بیگانه و آشنا نداند بی
چو حاصل از وفاداری من آن بت کاسو...
نبد کانرا تفقدی فرمای
چو نی نالدم استخوان از جدائی
نا امید است ز درمان و بیمار طبیب
لعب با دنبال عقرب هو سبه بروند ...

گر مردن غیری برساند خبر انجا
نخواهم زیست خواهم مرد امروز در باغ فردا
اگر هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
مدوش بار که از جدیل افزون است
که مدعا طلبیدن نه یار بی ادبی است
همان دعای تو با بالهای نشیم عجب است
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است
گفتم چو بود حاصل گفت ندامت
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
گوئی که ز آشنا سخن آشنا شنید
من از نشترم تو گفتم آسمان گرد
گرد آسمان در رهت بر و بیاستند
خون دیدم باد بحل گر بس جفا چو نکرد دش
بیگانه گشتی و آشنا هم نه
وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
تو که سر خسروان خداوندی
فغان از جدائی فغان از جدائی
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ

چنین افسانه سازان رحیق فکر
برون آرد عروس مدعا بکر

بنکاح آوردن یوسف زلیخا را

که یوسف را ز حق آمد چو پیغام
که از رحمت زلیخا را دهد کام
برخ چشم از پی دیدن گشودش
ولی چشمی نه کاول دیده بودش
به لب بوسید اول لعل لبها
حلاوت یافت کامش از لبها
بلعل تر جلای گوهرش داد
جلای گوهر از لعل ترش داد
بکام دل گرفتش شد چو مایل
دو ساعد در میان گردش حمایل
چو شد نزدیک آن سرو خرامان
گل ناشگفته دیدش زیر دامان
نه گلچین چیده او را برگی از شاخ
نه بلبل سوده منقارش گستاخ
گلی ناشگفته دید از گل شگفتش
دری ناسفته دید از لعل سفتش
هزاران منتش بنهاد بر جان
نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
چو آمد زخم سوزن بر حریرش
روان شد جوی خون از جوی شیرش
درش از منقب یاقوت گون سفت
پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
که این گنج گهر سربسته چون ماند
بروی خواجه این در بسته چون ماند
زلیخا گفت ای مهر جهان تاب
ترا در کودکی دیدم چو در خواب
ز کف دل وز دلم آرام بردی
بمن این حقهٔ گوهر سپردی
نکردم کوتهی در پاسبانی
بحمد الله که خود می بینی و دانی
چو یوسف این سخن بشنید خندید
وفا و عهد و پیمانش پسندید
بگفت ای نازنین با شکیبا
همت بالا بلا هم چهره زیبا
چنین کامروز با هم سازگاریم
بهم بی طعنهٔ اغیار یاریم
نه بهتر از نهانی کام جستن
ز ننگ و نام یکسر دست شستن
ز لعل می دو زرین جام شفاف
بگف داری یکی دردی صاف
تو خود گو درد یا صافت گوارا است
بیان کن کین نه پنهان آشکارا است
زلیخا گو صداقت داشت زآغاز
بدل تخم محبت کاشت زآغاز
سرایت کرد عشقش رفته رفته
بجان یوسف آن ماه دو هفته
چنان شد یوسف آخر مایل او
که مایل تر شدش دل از دل او
محبت کرد رسم تازه بنیاد
که شد صیاد صید و صید صیاد
شدش راز حقیقت ناگهان فاش
فتاد از نقش چشمش سوی نقاش
بچشمش قطره آبی بود قلزم
بقلزم چون رسید آن قطره شد گم
بلی تا بسته داری دیده از مهر
کنی مهری گمان هر ذره از چهر
چو بینی پرتو خورشید از دور
نه بخشد ذره چشمت را دگر نور
چو یوسف نور عرفان در دلش دید
بکار حق پرستی مایلش دید
عبادت خانه بهر وی آراست
که مانندش کسی هرگز نیاراست
مکانی از سعادت پایهٔ او
نشسته مشتری در سایهٔ او
سحر برزد چو صبح از دل دم سرد
از او این بوستان سبز شد زرد

خرامیدن یوسف به گلزار جنان

ز چشم ازرق گردون دون باز
چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد این قامت خمیده پیر غمناک
گریبان قبای نیلگون چاک
هراسان سر بر آورد از افق مهر
زد از خط شعاعی تیغ بر مصر
شفق گون گشت روی چرخ نیلی
که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن ماه دل افروز
برون آمد چو خورشید از دل روز
همان بنشسته بر زین تکاور
که جبریل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت
فرود آ از کمیت زندگی رخت
عنان توسن هستی رها کن
بجنت نقل ازین محنت سرا کن
بگف جبریل سیبی عنبرین داشت
که با خود تحفه از خلد برین داشت
از او یوسف گرفت آن سیب و بو کرد
وزان بو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز
بحسرت در قفس ماندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را
بهم زد آشیان بلبلی را
نسیمی زد طپانچه بر چراغی
بدل پروانه را سوخت داغی

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب / وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ / نیزه غولی روز بر گردن کشیدن خیره خیر / سپره زالی در بغل شب ور گرفتن تنگ تنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز سنگلاخ / ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ / نقشها بستن شگرف از کلک مو بر آب تند / نقشها کردن پدید از خار تیز خاره سنگ

روزگار رفته را در گردن افکندن کمند / عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ / یار را از افسون بکوی آشتی آوردن بصلح / غیر را با یار از سر رشک افکندن بجنگ

صدره آسانتر بود بر من که در بزم ام / باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ / چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر / دور باد دور از دامان ناموسم گرد ننگ

از عشق گر دوست بر لبم مهر سکوت / هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت / من بنده عشقم مذهب و ملت من / عشق است علیه احیی و اموت

بگریز ز کسی که با تو دمساز آید / یا با تو دمی همدم و همراز آید / از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند / هرگز نرود اگر رود باز آید

بازآی و بکنج فرقتم فرد نگر / وز درد و فراق چهره‌ام زرد نگر / از مرگ دوای درد خود میطلبم / بیمار نگر دوا نگر درد نگر

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر / جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر / آندم که دهد ز گوشه لب نائی / در نی ز دم مسیح مریم خوشتر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس / روز سیهی و شب تاری که مپرس / از دوری مهر دلفروزیست مرا / روزی که مگو و روزگاری که مپرس

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق / جانسوخته از آتش جانسوز فراق / ور داد دریغا که بود عمر مرا / شبها شب هجر و روزها روز فراق

هجری اسم شریفش میرزا ابو القاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خطه رشت بسرای جاودانی رفته این رباعی از وست

بیچاره غم فلک آنروز افکند / که آنجا که ز خنده‌ها آفریدند / وله / خوش آنکه چون او دست من نالم او خنجر زند / من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

مردم بکار و بار من می خندند / بر دیده اشکبار من می خندند / وله / پی دلجوئی قومی که وفا نشناسند / اینهمه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست / وز یاری او ترا خبر خواهم کرد / وله / از کوی تو هرچند سفر خواهم کرد / رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد

از هجری و از درد نهانیش مپرس / زار زده دلی و خسته جانیش مپرس / قاصد ز توام اگرچه شرمنده هنوز / اما بفلان مگو فلان بنده هنوز

پرسی اگر از زندگیش دور از تو / زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

پرتو دوم در خاتمه کتاب در ذکر احوال و اقوال مؤلف

مخفی نماناد که فقیر در یک و کسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در دار السلطنه اصفهان بطالع جودت متولد و مقارن این حال فتنه محمود غلیجان افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم بحکومت خطه لار و سواحل فارس سربلند بوده بدار العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پرفتوحش بریاض جنان آشیان ساخت حاجی محمد بیک عم خود را احرام طواف بیت الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه بقیع علیهم الصلوة و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی ابن ابی طالب ع و جناب حسین بن علی علیه الصلوة و السلام و مرقد مطهر کاظمین و عسکری علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الائمه و که

دراین گلشن که داریم آشیانه
دگر آن کز جفای بخت ناشاد
بگفت آشوب مردم از چه راه است
زمین از گریه چون نقشی بر آبست
زشبنم گرد گل را آب یاری
بدندان پشت دست نازنینان گزند
زخون آرایش رخسار خود کرد
دریغا آن رخ زیبای یوسف
دریغا سایه سان افتاده بر خاک
دریغا تن نشد خالی ز جانم
غزالی در کنارم داشت آرام
سپهر تیز گرد ابلق سوار است
بحمدالله که این شیرین حکایت
دلم کو نظم سنجی پیشه بودش
زسر زانو ز زانو سر گرفتم
زجنبش دست وا زفکرت دلم رست
نشان آگهی و تیز هوشی
بستی پی خون ریختنم تیغ ستم را
دریغا که باخود ندیدم مصاحب
رفیقی که پرسد غمم در مکارب
علی ولی شهریار مظفر
در عشق او زپند کسانم چه فایده
سودی نه درمیانهٔ دریا غریق را
از تیرگی کوکب طالع شبی ملول
دگر صبح است و بلبل نغمه خوانست

دو بلبل را چکد خون از ترانه — یکی گو آن برو صیادش از باغ
بگلشن ماند و گل را برد باد — زلیخا کز غم او بود نالان
چرا عالم سیاه از دود آه است — بگفتندش که گلی از بوستان رفت
خسوف مه کسوف آفتابست — چو صبح اول گریبان کرده پاره
زفندق کرد مه را غازه کاری — زسیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی
به پروین برگ برگ یاسمین کند — بناخن کرد تاراج گلستان
پس آنگه عزم کوی یار خود کرد — همه ره اشک می افشاند و میرفت

وله ایضا

قد و بالای سرو آسای یوسف — دریغا سر بخاکش بایدم سود
که خالی دیدم آخر جای یوسف — هزاران رحمت از فضل خداوند
که با من شد بصد خون جگر رام — بخاک افتاد بر رخ خون فشانش
عجب مرد افگن مردم شکار است — به جز آزار مردم کاری او را

شکر توفیق و تاریخ اختتام

مدام از فکر نظم اندیشه بودش — قلم ز انگشتها بیرون کشاندش
قلم از روی دفتر بر گرفتم — بدستم خامه را بود آشنائی
قلم زانگشت و انگشت از قلم رست — شکستم خارها در سینه شبها

غزلیات

نشناختی ازصید دگر صید حرم را — مثلت نتوان یافت که بر صفحهٔ تقدیر

در منقبت مولای متقیان

امینی که جوید دلم در مصائب — اگر کوکب شمع ایوان شاهی
شهنشاه منصور و سلطان غالب — وصی رسول خدا شاه دین کش

وله

زین کابلی در از کمند از کنار دوست — خوش آنکه پا نهد بسرم روز واپسین
در کنج غم بزیر سر از هجر یار دست — آنانکه بر غم چرخ کشود از دلم گره

وله ایضا

بر بیند مانده گل در باغ با زاغ
شنید آواز آن آشفته حالان
وزان رفتن قرار از دوستان رفت
بلاله ریخت از نرگس ستاره
زبرگ گل سمن را کرد نیلی
زسنبل ساخت خالی سنبلستان
بزاری این غزل میخواند و میرفت
دریغا آنقدر رعنای یوسف
نشد سایه بخاکم پای یوسف
بیوسف باد و بر آبای یوسف
رسیدش دل بدلبر جان بجانانش
نه آزار آزاریش آزاری او را
پذیرفت از بیان من نهایت
به پهلوی من از یاری نشاندش
فکندم درمیان طرح جدائی
که از نخل سخن خوردم رطبها
خموشی وان خموشی وان خموشی
نام تو نوشتند و شکستند قلم را
رفیقی موافق انیسی مناسب
که خورشید او در کف گشت غارب
خدا و رسول از علو مراتب
وقتی که بر و پنجهٔ عشقم نگار دست
میثاق را دهیم بهم ماو یار دست
بادی کش آشناست بگیسوی یار دست
زحسن گل هزارش داستانست

و ضامن الایه کرده با برادران و جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و دران وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان
و ترکستان وارد ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال لکزیه بوده باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و با دربایجان
رفته از انجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن ابا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک
ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه کشید و مصداق
البلیه اذا عمت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخت اعادها الله و جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان و
و در سنه بحبوحت فقر ملتبس گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده
و بقدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره بند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر
قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از هفت هزار خیالات فاتر را تدوین کرده
بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود تا بتما
تکلف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را
جمع آوری و درین کتاب رقم زد خامه عنبرین شمامه ساخت منطوقه همین شعر که نظم می پذیرند مدان را طفیل نیکان
رشته واپس ندهد آنکه گهر سفته و بخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستدعی است که چشم
از عیوب آن پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را بدعای خیر
یاد فرمایند العذر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هر گاه سلسله کلام آشفتگی داشته
باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری محل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرمایند

والله المستعان

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

الهی کان یا بدم هم پویه همای / از اندر سوی خود کش محکم را

در توحید باری تعالی

خداوندا دری از جود بگشا
نگاهم زابر احسانت نمی بس
بنام آنکه نامش کرد یغما
شب و روز او روزان شبها
شکر پاش دهان نوشخندان
خرامان ساز کبک کوهساری
بجستجوی آن بگشا در پاک
بروز و شب شده محو نظاره
زهر سو چشمها بر هم گشاده

دل از یوسف چو یوسف از زلیخا
بهم آمیز غمها و طربها
خرد بخش دماغ هوشمندان
نوا پرداز مرغ مرغزاری
زسطح خاک تا بالای افلاک
یکی از دیده آن یک از ستاره
ندیده آنچه می بینی زیاده

تعالی الله خداوند یگانه
چراغ افروز پیران سحرخیز
ثریا سای فرق کج کلاهان
ورق گردان هر شاخ و گیاهی
فلک را انجم زمین را چشمه روشن
فلک را شوق کاو او جوید از کجا
اسطرلاب جستن را افلاک

تبارک و تعالی

از آن ره کوی خود کن منزلم را
کلم را از تو چون آدم دمی بس
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آویز
فسون فرمای چشم خوش نگاهان
جرس جنبان هر گم کرده راهی
دران نیلی چمن وین سبزه گلشن
زمین را ذوق گشتن بلند در افلاک
خبر داد ن ز امل ز طینت خاک

هوا از بوی گل عنبرفشانست / بخفتم دوش تا وقتیکه دیدم

ولہ

بشکر کوش که بودند کام بخش احداد / کنون که لقمه جوین است و خرقه پشمین
که من نباشم و باشند حله پوش اولاد / اگر یک از طرفی گویدم غنیمت دان

ولہ ایضاً

قرارگاه بخلق سرای امکان داد / بخلق آیه والائی دو عالم خواند
ضیاء مشعلهٔ اختران تابان داد / ز هفت منظر دیگر بهفت سیاره

ولہ ایضاً

که از مقدمت جان فشانی بشاه / هم از تست روی شکرخان مصفا
گهی از تو اوراق لاله مجلد / ز تو بارگاه بلند سلیمان
نیارد کند بر تو کس راه مسند / ز کنعان بری جانب مصر نافه
توئی عیسوی دم توئی موسوی شاه / چراغش مزاری که چون مهر شاهان
که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد / باین شهر شو کاولیا راست مسکن

ولہ ایضاً

وی جان ز تو خورسند چو یعقوب بفرزند / آیا بود آن روز که آئی بسرایم
بر جبهه خرامند به ایوان خداوند / دارای عجم مملکت آرای کی و جم

ولہ ایضاً

انباشته آن حقه بسی در و گهر بر / تا چشم منت ماند از آن در و گهر دور
هر ذره اش آمیخته گوئی بشکر بر / خط سیهت خواسته دود کمیت بهشت
خون خواری چشمان تو بود از نظر / زنگی بچه را ماند کز فتنه ترکان

ولہ ایضاً

چشم بر راه هلال شوال / میفروشان همه را سامعه گر
ساغر آئینه گون جام سفال / داشتم از غم ایام اندوه
سیصد و شصت چو بگذشت از سال / زد در ایوان حمل شاه نجوم
سرو در رقصان شده از باد شمال / روز در میکده شد پیر مغان

زبین از رنگ لاله لعل پوشست / نسیم صبحدم دامن کشانست
ستم ظریف حریفان من مرا گویند / یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد
صبور باش که کردند کامران اخلاق / بمن از این چه رسید و مرا از آن چه گشاد
که من نبودم و بودند شهد نوش آباء / که خوش همیگذرانند دوستان تلاد
یگانه که ز حکمت نظام دوران داد / برنگ رنگ و بگل بوی و بجان نور جان داد
نخست آینه بهر دیدن خود خواست / بعرش پایهٔ بالائی نه ایوان داد
ز مرحمت بطربگاه هشتمین ایوان / خجسته منظری از ماه تا بکیوان داد
الا ای معنبر شمال مورد / که جسم لطیفی و روح مجرد
گهی از دمت دلگشائی معاین / هم از تست زلف عروسان مجعد
گهی از تو شیرازهٔ گل مشجر / همی افکند سایه بر فرق فرقد
توئی پیک یعقوب و یوسف زیارت / ز مصر آوری سوی کنعان طبرزد
نخوانم ترا موسی و عیسی اما / وران خفته بن موسی کاظم احمد
بنازم بمعمار طاق و رواقش / باین شهر شو انبیا راست مرقد
الیسرو گل اندام من ای نخل برومند / وی تلخ کن کام من ای ماه شکرخند
ایدل ز تو در بند چو یوسف ز برادر / سایه بسر اندازیم الیسرو برومند
تازه تر از ارباب عمایم که شبانان / گردن زن بیدادگران دادگر زند
ای باد شمالت چو گل آورده به بر برگ / لرزان ز نهالت دل هر برگ بی برگ
داد ایزدت از لطف یکی حقهٔ یاقوت / عمدا زدی از لعل ترش قفل بزر بر
خال تو برخ خورده عود است بر آتش / از سوختن عود قماری بقمر بر
زلفت که سراسیمه بپای تو سر افکنده / سرگشته فتاده است بکوه و بکمر بر
شد مه روزه و خلقی چو هلال / لاغر و زرد و خم از بار ملال
گوش بر زمزمهٔ نوبت عید / باده نوشان همه را ناطقه لال
شاه و درویش ز دست افکنده / داشتم از ستم چرخ ملال
پانزده روز چو از ماه برفت / تکیه بر تخت بصد استقلال
غنچه خندان شده از ابر بهار / جام در دست بفیروز بفال

ترا همیون از کف آب دریاست / شدن از پا بر ایوان ثریاست
خط لوح جبینم خود نوشتی / گل من خوب باید خود سرشتی

در مناجات گوید

کرم خط خطا بینی زمانه / خطش درکش به بستان خانه

بلی نخل حیاتم کشته بست / رگ دل یار جانم رشته بست
اگر تلخم اگر شیرین تو کشتی / اگر زشتم وگر محکم تو رشتی

ز من جرمی که سر زد الحذر اوند / محمد شد غمین ابلیس خورسند
چو عدلم از عذاب آزاد بفریاد / دگر ره آتش دو غمگین و این شاد

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

ز داداری دو بازی ایزد پاک / شود دشمن شکفته دوست غمناک

محمد کا فریدا ایزد تمامش / ز نام خود برون آورد نامش
احد نام خود احمد نام او کرد / با واز رازه وحدت گفتگو کرد

بخیل انبیا سالار و سردار / ز راز عالم و آدم خبردار
چو فهرست خیل سر خیلان در آخر / مشرف شد در این تشریف فاخر

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله

خطی روشن در این دیرینه دیر است / که کار آخر عالم بخیر است

شبی روشن تر از روز جوانی / روان پرور چو آب زندگانی
شبی با روز وصلش آشنائی / ز نورش مهر و مه را روشنائی

نحوست را سعادت راه بسته / زحل را مشتری بازو شکسته
شیاطین را ملایک کرده محبوس / خروش عرش و ر سبوح و قدوسها

در انشب خفته از مردم نهانی / پیمبر در سرای ام هانی
ز عرش آمد امین وحی ناگاه / ز رحمت بر سرش خیل ملک گون

بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن / براق برق رفتاریش همراه
بخاک افکن طریق خاکیان را / قدم بر چشم نه افلاک یا ترا

سر از معراج زیر تاج بادت / چو امشب بهر سی معراج بادت
چه خفتی خیز فرمان خدائیست / شب وصل است نه روز جدائیست

براق برق تک آورد ایک / سخن بسیار داری وقت اندک
بجان و تن چو بالا رفت تنها / فدا بادش همه جانها و تنها

قدم بیرون دولایت در ولایت / در آنجا نه بدایت نه نهایت
قدم رخت حدوثش بیشتر برد / وجوب امکان او را از نظر برد

دوئی از پا چو رخش بی یکی ماند / یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند
مقامی نه حجاب آنجا نه حاجب / ز ممکن رفته امکان مانده واجب

غرض چه بد آنچه می بایست دیدن / شنید آنها که بایستش شنیدن
خدا است اندر آن رازی که گفتش / پیمبر نیز داند گو شنفتش

کلید گنج رحمت خواست دادند / دوای رنج است خواسته ادند
چو کار امت از لطف خدا ساخت / به بزم امهانی رایت افرخت

شد آبی دز نابی بود کامد / مهی رفت آفتابی بود کامد
چو نور چشم رفت آن چشمه نور / فراز عرش آمد چشم بد دور

بجز ایزد که دستار فی آمد / نداند کس که کی رفت و کی آمد
سلامی از خدا سوی الاجابه / بر احمد باد و بر آل و صحابه

دلایل حکم بالغه ربانی

نشستم سالها با هوشیاران / شمردم اختر اختر شماران

ندیدم آنکه از مطلب کسی را / ز دریا خود چه آگاهی خسی را
بود گیرم منجم صادق الوعد / گر این کوکب بود نحس اند کو سعد

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

بوصفش چون بیار دداد تغییر / بد و نیکی چو پیش آید چه تدبیر

در آغاز جوانی در صفاهان / گر آغاز است دار الملک شاهان
چو شهر از وسعتش جا بر جهان تنگ / ز نیش کرده جا بر آسمان تنگ

چه شد اصطخر دار الملک جم شد / مقام علیش شاهان مجمع شد
که چون پیدا شد آثار صفاهان / شد از اصطخر ویران قصر شاهان

مطرب الوداع کنون شد سال　　می بده کاول سال است امروز

ولهُ ایضاً

گوشم آسوده خوش ز قال و قیل　　شکلی دیدم از صفا چون روز
خادم خانقاه در تهلیل　　نفس صبح در کشاکش و خور
گرز لای خم ور شحنه خمر است خمیرم　　باد سحرم در چمن افتاد عبورم
گیرد چو رخ لاله غبار ابر مطیرم　　بیواسطه ظالم کش و مظلوم نوازم

ولهُ ایضاً

دست در کاسه ایشان چکنم　　حال و نان ز بیان مستغنی است
چون عیان گشت را عیان چکنم　　آهن تفته ز آتش تیر است

وله

نه عاشقم به لب شهد پرور کلثوم　　هوای شاهد گلرخ نمانده در سر من
بگوی از من افسرده خاطر مغموم　　بآن نتیجه صاف محمد مختار

ولهُ ایضاً

بگو کدام به این گوهر است و آن گوهر　　بچهره ام که شد از دوری تو زرد مجدد
ندارم آری بایست به زجان گوهر　　بهای بوسه که می خواهی از کدا عمداً

ولهُ ایضاً

ز فرزند سعادتمند بهتر　　من و تو بلبل یک بوستانیم
ز نیکیم و ز نیکان یادگاریم　　کلاف هر دو از یک پنبه رشتند
ز اصل خود فراموشی مبادت　　ز آئین پدر بیرون منه پای
اگر مردی رو از دنبال مردان　　فریب از خود مخور کابله نباشی
ز پا افتاده خواهد دستگیری　　ولی پیری که پیری دیده باشد
وگرنه کوش تا تنها نشینی　　بچشم کم مبین دیوانها را
دلی ویران مکن کاباد باشی　　ز بردستی مکن با زیردستان

در منقبت مولای غایب حضرت صاحب

چنان کز نفخ روح آویخت جان در قالب آدم　　شرر افشان ز دود نار نمرودی خلیل است این

ساقی العیش و کرنو شد روز　　فی بزن نیمه ماه است امشب
دو شم از خواب بود چشم کحیل　　شو بدا ز ترانه سازی زند
من کیستم آن درد کش صاف ضمیرم　　بر کار گل افتد چو گره باد شمالم
خوانده بر خوان فلکم نان چکنم　　کشته هم کاسه سیه کاسه چند
عیب پنهانی از زال جهان　　ایا نسیم صبا گت مبارک است قدوم
نه نایلم بسر زلف مشکسای ایاز　　بگوی از من آزرده جان خسته روان
چراغ انجمن ملک میرزا جعفر　　به این ز لعل خود و جزع من روان گوهر
بجان تو که گران جان نیم که گوهر جان است　　جزاک الله خیراً ای برادر
نه فرزندی و از فرزند بهتر　　گل یک باغ و خاک یک دیاریم
چو از اصل مهان آمد شرافت　　رخ از دنبال مردان بر مگردان
مکن کوتاه دست از دست پیری　　ترا آن به که با دانا نشینی
مهان را بنده شو کازاد باشی　　دمید از شاخ زرین گل چکید از شاخ گلگون شبنم
نفس زد صبح در انفاس خاک بدسگالان

تا بشادی گذرانم همه سال　　تا همه ماه نشینم خوشحال
روشن از خور نه از جمال جمیل　　دم مبدم پایه پایه در تحویل
گلبن بسر از بوی گل افشاند عبیرم　　تیغ کف سلطان قلم دست دبیرم
خون دل مائده خوان چکنم　　کشته اشراف چو دونان چکنم
تیر از ید شده پیکان چکنم　　مبارکی و قدوم تو لازم و ملزوم
برو بخطه شیراز از زمین مبارک بوم　　بآن سلاله پاک پیمبر معصوم
که خاص او بود اخلاص اهل دل بعموم　　مباد رنگ پذیرد ز زعفران گوهر
بچشم ریز منت اینک بر آستان گوهر　　که دانش از پدر داری و مادر
چو آتش باد از یک کار و انیم　　نهال هر دو از یک دوحه کشتند
بر شتی نام نیکو را میارای　　ره خود گیر تا گمره نباشی
بلک دل اسیری دیده باشد　　مقام گنج دان ویرانها را
چو هشیاری قلم در کش بمستان　　عیانست طلعت عیسی فشاند از شرم خود مریم
و یا از گریه هاجر عیانست چشمه زمزم

بنا میرزد دیاری کش ز دونان
زعشقش چون زلیخا مصر شیدا
ز آبش گر نجار اتر کند کام
تبان اصفهان خوبان ارمن
عجوزی راه خسرو زد شکر نام
یکی از روستایان کاوه اش نام
فریدون را شه ملک عجم کرد
زبس گل کز گل آنجا آشکار است
بهشت هشت کانه چار باغش
بهر بازار کان رنگین دو کانها
ز آب زندگی به زنده رودش
رود چون دزد آنجا پاسبان است
دری از خلد در هر خانه اش باز
زجور چرخ جائی در جهان نیست
بهر ویرانه صد گنجش عیان است
سخن همچون جان و راح روح است
سخن بال و پر طاوس عشق است
کند وصف سخن کس جز سخن نه
نظامی را چو دیدم پایه بالا
بجامی عشقم آخر همزبان کرد
زبان زان قصه ام واشد چو سوسن
دگر گشتم زلیخا را هم آواز
چو رفت آنجا از این بزم پرآشوب
زمین در زیر پای گله اش کم
سگانش را بهای هر قلاده

عیانست آیت اعیان یونان
هزارش یوسف از هر کوچه پیدا
انجاکش هند را گر دل شود رام
کسی با هم نسنجد عهده بربن
که خسرو از شیرین تلخ شد کام
درفش کاویان افراخت بر بام
شراب معدلت در جام جم کرد
همه فصلش توان گفتن بهار است
به از آواز بلبل بانگ زاغش
متاع بحرها آنجا دوکانها
خضر آورده راسکندر درودش
بان وادی چو گرگ آید شبان است
حمام روضه در بامش به پرواز
که انجا بیکسی از اصفهان نیست
بجغد انجا هما هم آشیان است

در وصف سخن فرماید

سخن چوبک زن ناقوس عشق است
سخن را وصف از این کار من نیست
بدکان ریخته از زنده کالا
بهم یاران بجائی مهربان کرد
که بود این قصه از هر قصه احسن
شدم از شرح عشق او سخن ساز

در نسب حضرت یوسف

شمار گوسفندش بیش از انجم
زطوق گردن شاهان زیاده

بود هر کوچه آن از هری به
بجان شرمنده آنجا کز فرخ
نماند خشک جوی سولیانش
در ارمن فتنه جادو نگاهان
همان اصفهان شاهان اهرفه
سپه را تاخت بر ضحاک تازی
هوایش معتدل چندانکه وروی
تموزش را هوای نوبهاران
دو کس را دل نه غمگین از هم انجا
فروشند و خرند انجا همه چیز
بدانش به زنیکان دگر شهر
هوایش طبع هر کس را ملایم
ولی از انقلاب ملک ایران
خرابست اصفهان از این خرابی
زویرانیش ویرانست ایران

شود چون جنس صحبت را خریدار
سراسر رو تماشا سیر کردم
ز کلک خود ندیدم آن پر و بال
شدم چون شد دلم با عشق دمساز
بپای یوسفا دل بوسه دادم
که در عشقش دل از کف رفت جانرا

چراگه گله اش را مزرع خاک
بجز یوسف که خورشید جهان بود

دودش از حور دیوش از پری به
سمرقند و چگل نوشاد و خلخ
شود همشیک سوی لولیانش
بود شیرین و در شهر صفاهان
اگر با هم نسنجم هست از لاف
اجابت را وارهاند از ترک تازی
گل از روی بهشتی رویدا زدمی
دلش را سبزه گرد جویباران
نداردراه پنداری غم انجا
دل و جان پرورد جان جل او بر
در آن کشور دهد طعم شکر زهر
نسیمی از بهشت آنجاست دایم
کنون چل سال شد افتاده ویران
همان در هر خرابش گنج یابی
سبا و آندم شود زین جنش ویران
سخن سرخوش ضیای صبح است
کند بیدار خفته خفته بیدار
بدستان سنج ذکر خیر کردم
که آن شهباز را افتد بنابال
ز یوسف وز زلیخا قصه پرداز
زبان در وصف حسنش برگشادم
بران زاده بران زاده برافت
باین دعوت مخاطب گشت یعقوب
چو انجم در سر آستان افلاک
زبرجیس یازده کوکب عیان بود

خمار آمد بچشم اختران زین خسروانی جم
شه دین مهدی هادی که باد او را بهر وادی
ایا رسیده بان منزلت که پیر سدرت
خبر ز حال منت نیست ای دریغ که چون
چو دید مهر بود ژاله و تو خورشیدی
چرا نخندد خوش خوش که مهره امید
یکی صباحی و آن یک ولی محمد بیگ
چو دل نشسته به پهلو مرا و دشمن جان
نفس گسسته ز یاد تو دان کند منعم
تفاوتی نکند تا ز حضرتت دورم
بیا بکش ز سرم پای تا بپیند ار نو
که صبر نیست و هی وعده اول مرداد
فرود آمد چو شاه اختران زین نگون توسن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور زاینک
فرو خفت آتش خور کوی اندر طور پیدا شد
و یا از غیرت بیگانه سوزش گشت قارون را
ز بیم خنجر بهرام بودش تیره بیم جان
بغربت گشته مایل در میان آسمان سرطان
وز آن پس خوشه در مرغزار آسمان دیدم
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
کنند تا چشم یعقوب فلک روشن ز رویش نو
و مندم گر بهای مدح جان انجوا بکان نازم
مسیح عهد و بطلمیوس عصر اقلیدس دوران
بنظم و نثر اگر تازی و دری کاسه تحقیق منجی
الا تا دوستی و دشمنی از آسمان آید

صبوحی را دگر در گردش آورد نو جام جم
شد از شبدیز بر گلگون عنان خسرو انجم
ولی در عشرت و شادی عدو محنت ملازم
نهان چون دراغارس و یار عدل الحارس

ولہ ایضاً

جدائی تو جدا کرد بند از بندم
باامتحان شکیب من و عنایت تو
چو دید صبر بود آتش و من اسپندم
بهست عهد کنون میکنند تماشایت
چنانکه بود مرادش نشسته در افکندم
دگر چه شکوه کنم از شماتت احباب
که این برادرم و آن یکیست فرزندم
رسید و میرسدم هر نفس غمی ز ایشان
که رفته رفته ز تو بگسلند پیوندم
یگان یگان حرکات تغافل آمیزت
زبان بریده به ترک تو این و هم بندم
ولی بجان حریفان مجلس ار کر نیست
بچشم و کام خس از لاله حنظل از قندم
خدای داند و من دانم و تو هم دانی
خدا نکرده که من بنده بی خداوندم
وگر بود ز سرای شکستگانت عار

در مدح مسیح عهد میرزا النصیر

افق ز العل سیمین هلال افتاده در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
بهی جام جهان افروزش اندر طرف نیلی دامان
مه نو چون سبزه تن نزار و قد خم افتاده
فشان نعل بنعلین شبان وادی ایمن
و یا چون شد ید بیضائش در جنبت افق پنهان
نجاک اندر نهان مخزن عیان مفتاح آن مخزن
بسوی گوی زرین فلک غلطان و میدیدم
هنوز از سایه لوزش اگر تعویذ بر گردن
فروغ مشتری در گردن خورشید گوئی
چنان کاید سرا ثیب از تطاول شاخ نسترون
دو شعری چون دو روشن شمع در شام و بهم خندان
کش از سعد دانه این دهقان سرا انباشت صد خرمن
بوزن خوشه میزان شده میزان او یزدان
فروغ مشعل خورسر برون آورد از روزن
نهان بگریست بانوی حبش با نرگس غمزه
زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن
همایون اول روز اول مه اول سال
رسد دعوی یمین ار بی فرغ بنیت از یمین
مگر کالای خود را عرضه دارم بر خریداری
که از شاگردیش شاد استادان صاحب فن
نصیر الملک و الملة طبیب العیب و العلة
کنی اعجاز اگر دعوی شنیم ز آغاز من آمن
چرا نالم چو می بینیم از آن لب شیرین شکر شماردیم
الهی بر زمین باد دامت دوست و دشمن
سپهر ش رام و مه بر بام و می در جام و در بر گلگون

و یا آور و یا صاحب بزین اشهب اندهم
سمند فتح را فارس حریم قدس را محرم
بهر که هست بگوی که نیست مانندم
زمانه از تو جدا کرد روزکی چندم
بتلخ گریه کنون میزند شکرخندم
دل ترا چو دل خود خراب بپسندم
که گشته دل بغم روزگار خورسندم
که رفته است ز خاطر بخاطر آرندم
از این عظیم ترا کنون بیا دسوگندم
که تا کجا بلقای تو آرزومندم
سر شکسته بفرما بخدمت آرندم
کنی بوعده وفا منتهای اسفندم
فروزان حلقه انگشتری ز انگشت اهرمن
لطرف چاه مغرب مهر ش اندر چاه چون بیژن
سر ناخن هنوزش مانده نور افشان فروغ افکن
سر چوگان تعلیش رها از دست چوگان زن
پریزادی بود یاقوت زر وشش گوی پیراهن
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشمک زن
زحل در کفه میزان چنانکه کالماس از معدن
عیان خنبید خاتون ختن با غنچه روشن
که بلبل شد صباحی در صباحی آن صبوحی زن
که بحر و کان ز جودش گشت ویران چون دل دشمن
انیس العز و الدوله رئیس الدین و الدین
همی بخشی که رش کاوس کی پوشیده در مخزن
صبا حشمت سام جانش دائم بخش کام کارش ون

ولی چشمش به یوسف بود روشن
گیاهی رست از بستان یعقوب
چنین زد منشی این نغز نامه
کرامت کرده بود او را خداوند
شبی چون نور یوسف نور پرورد
بمغرب موبدان نغز بودند
که این آهو خرام و کبک رفتار
ز وسمه چشم مستش خیره کردند
زلیخا نام آن گل پوش کردند
بروز و شب پرستارش گرفتند
ز حسن و عشق زاده نازنینی
دو چشمش هر یکی چرغ همایی
چو مژگان لشکر مژگان خونریز
برخ چون گل بقامت چون صنوبر
سیه چوگان نگر کز مهر کرانه
با وجود بنده گان همراز بودند
بغیر از محرمانش همنفس نه
ز لعب چرخ وارون در امان بود
ز بار درد خالی بود دوشش
شبی روشن چو روی مه جبینان
فلک را با ز رفتن باز مانده
جهان خلق جهان از خواب بلیات
دهل زن را ز غفلت خواب برده
خمار صحبت از دل تاب برده
چو مه مرغی از عرش فرود نور

ز یوسف خانه بودش رشک گلشن
چو مادر زاد از رشک پری را

در نسب زلیخا فرماید

شبانه خانه مشکین شمامه
همه اسباب شاهی غیر فرزند
بشیرین از حرم این مژده آورد
بفالش چون ز هم دفتر گشودند
بدام عشق خواهد شد گرفتار
جهانی را بچشمش تیره کردند
ز گوهر حلقه اش در گوش کردند
غمی گردشت غمخوارش کردند
بت خورشید رویی مه جبینی
سوادی از بلای آسمانی
بجون خلق کرده دستها تیز
از و دو نار پستان رسته نوبر
گرفته گوی سیمین در میانه
ز حالش روز و شب آگاه بودند
بدامانش کسی را دست رس نه
لعبت بازیش دل شادمان بود
فلک هر دم نهان گفتی بگوشش

که در مغرب شه با داد و دین بود
بروز و شب ز حق فرزند میخواست
که از برج سعادت اختری زاد
ز حکمت گوهر اسرار سفتند
بتیغ دوستی نافش بریدند
ز نیلش ساختندی چهره گلگون
که با شد بنده عشق آن فاگوش
که تا شد آمنه نو رفته رفته
دو ابرو هر یکی مشکین هلالی
دو نرگس تازه از باغی شکفته
نگاهش بی دلان را بر سر خشم
دو پستان چون دو گوی سیم ساده
غرض هفتاد دختر هفت ساله
زلیخا در میان دختران فرد
به گل نزدیک ننهادی خسی را
گذشته عمرش اندر سرفرازی
که خواهد دید گوشت مالش از عشق

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

بزاغ شب از پرواز مانده
که چشم عاشقان هم بود در خواب
سوزن سکته کرده بلکه مرده
ببالین سر نهاده خواب بردش
بخوبی دیده بدخواه از و دور

نگاشن ماند نرگس ناشکفته
سگان را کوکب از فریاد بسته
زلیخا کش دل از هر غم تهی بود
ز روی ماه گردون بسته تا چشم
بهشت حسن را خرم بهاری

فروغ از وی سعادت مشتری را
از و هم درد و هم درمان یعقوب
نه ملک مغربش زیر نگین بود
ز حق فرزند و لیکن هیچ نیست
همین بانوی خسرو دختری زاد
پس از اندیشه بسیار گفتند
نخستش تن چو گل در خون کشیدند
شد آخر تیر گلگون لیک از خون
خوش آید بند گان را حلقه در گوش
بسال هفتمین ماه دو هفته
فگنده سایه هر یک بر غزالی
دو آهو در ریاضی مست خفته
ولی در دلنوازی گوشه چشم
بر رویش عنبرین گیسو فتاده
همه شیرین لب و مشکین کلاله
چو ماه چارده از اختران فرد
نرنجیدی نرنجاندی کسی را
نبودش هیچکاری غیر بازی
بجانت خواهد آمد نالش عشق
نشاط افزا چو وصل نازنینان
عسس با دزد در یک کوچه خفته
خروس صبح منقارش شکسته
قدش در باغ جان سرو سهی بود
بماه دیگرش شد آشنا چشم
بشهر خوبرویی شهریاری

شاباز کاسه سر دشمن شراب خواه	وز بانگ کوس فتح نوای رباب خواه
چون شاهباز از پر کبکان الاقه زن	تا نشوی آن لبان می آلود آب خواه
وز جزع آنکه خواب ز چشم غزال برد	کوش سپهر پر ز طنین و تاب خواه
عین است سر بتاج کیان آردت فرود	آباد کن چو خضرش گنج از خراب خواه
گر در زمانه تو کند ساسله حریص	وز نوع شیر پنجه و دندان ناب خواه
گر خصم بر رگ تو ز حکم تو سر کشد	پایان کار رستم و افراسیاب خواه
تا زهره بی درنگ زند ناخنی بچنگ	از ساقیان آئینه سیما شراب خواه
از صفاهان بوی جان آید همی	بوی جان از اصفهان آید همی
واشتم من نیز آنجا خانهٔ	بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان	کز تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چو دانی گفتمش	یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران آگه نیم	قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مخدوم من است	جبرئیل از آسمان آید همی
ای تو ثانی مه کنعانی	وی غزالی تو بادانی
پیرم عادت طفلان دارم	گاه از گریه گلاب افشانی
گردم از خنده نه از بی خردیست	آخر گریه ز بی درمانی
من بوصل تو بهجران مایل	انکه بهر گردش مینانی
ان کز ان عدل بود بازاری	لطفت آنجا که کند دهقانی
میسر گردد همه گر چشم عدوست	ای تو روحانی و من جسمانی
نقل جهانگذارمت نان بخلاف نشنوی	راز جهان شمارمت ملان بکذا فقیری
سال به بیچ این زمان آمد و نیست در کمان	خاصه کنون که هر سری کرده هوای سروری
نشسته حواریان بخون جامه رخت وازگون	تیغ بدست روستا میل بدوش لشکری
گشته مشاعلی کزین دست یلان تیغ زن	شاخ زگاو میخورد شیر ز شرم لاغری
بر کف تو ز لال بین تیغ نموده سورتی	خشت زن محله زد تکیه بقصر قیصری
خورده بجگر کوزه کراب صواع یوسفی	ساعد روستائی و سایه بر نوذری

وله ایضاً

چون شرزه شیر از دل گوران کباب خواه	از لعل آنکه آب ز مینای خضر ریخت
از رنج راه تا نشوی آسوده خواب خواه	خوان کرم بپوش ز غوغای حاسدان
الیسایه خدا اکله از آفتاب خواه	گر کشوری خراب بسیدت ز دیگران
از دیگری سوال وز جودت جواب خواه	از جنس مار ناخن و منقار کج طلب
بر گردنش هم از رگ گردن طناب خواه	ترک فلک چه با تو جدل سر کند بهیچ
از مطربان زمزمه بی رباب خواه	آجام سر ز مهر لبالب کند سپهر

وله ایضاً

جانم هم گر یاد از آن آید همی	یاد آن ویرانه کش از ماه کل
جانب کاشان نهان آید همی	بر سر راهش دو دیدم گفتمش
بر تن از بوی تو جان آید همی	گفتمش از دوستان یارب کسی
بیکی از فخر زمان آید همی	از نصیر الملة و الدین سوی تو

وله ایضاً

نه تو اول مه کنعانانی	ای غمت مایه عیش ابدی
بمن این شوخی طبع ارزانی	گاه از خنده کنم گل ریزی
ورکنم گریه نه از نادانی	اولم خنده ز بی دردی بود
چه کند تا کرم یزدانی	انکه با دعلش نوروزی
آن کز و ظلم بود زندانی	سبز گردد همه گر کشت من است
جودت آنجا که کند مهمانی	نیست یارای مدیح تو مرا

وله ایضاً

گرد کینه آسمان کم کند این ستمگری	خاصه کنون که سر تنی دم زده از تهمتنی
عوک همی کند کنون بر لب چشمه گاذری	داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا
سوده به تخت گاه زین پای زنان عصفری	بهلوی شیر میدرد گاو بزور فربهی
بر سر پیره زال بین مقنعه کرده مغفری	زمزمه ساز کله شد مطرب بزم خسروی
برده بحیله بیله ور آب متاع جوهری	دشنه گدائی و دعوی جود بربکی

مهی کش چون قیامت بود قامت
زبان بسته نکته در گفتگوها
زلیخا از زلیخائی گذشته
بصورت ساز کرد و ساز کشتی
بباغ از گل رسد چون بوی مشکش
فسون کر دایه بود شش کز فسون
کهی از هر دو سو غماز کشتی
بگفتا ای سرو گلزار نکوئی
هم از غم خاطرت آزاد بادا
ندارم نسخه در دفع تب نیک
ندارم باطل السحر از د عاشیت
چگویم با تو از مرغ همایون
نشان بی نشان از من چه جوئی
غرض آن عیرت ماه دو هفته
خبر دادند خسرو را همان روز
در آخر چاره شد از اهل تدبیر
بپا پیچیدش آن زنجیر چون مار
ز صیادی مرا در پا کمند نیست
و گر لایق بود بر بنده بند
بپای دزد باید بند بربست
بلی نگرفته دزدان پادشاهند
شمر کان لولو سیماب گون سفت
بیان چشم و رخ اکنون ببین
زلیخا با هزاران بیقراری
نشسته جا بجان زان بار که دور

رخش تابان چو خورشید قیامت
لبش خندان ولی پر آرزوها
ز گویائی ز بینائی گذشته
از آن صورت پرستی باز گشتی

تحیر پرستاران از ملاحظه تغییر حال زلیخا

زدی بر کشور بابل شبیخون
به پیغام آمدی و باز گشتی
قدت زیبنده تر از هر چه گوئی
هم از رویت دل ما شاد بادا
چو عیسی نوشدارو در لب نیک
چو موسی هر یک انگشتم عصائیست
که بر بامم فرود آمد ز گردون
گل بشگفته دارم چو بوئی

سر بر آوردن زلیخا بجنون از شدت مفارقت گو

که شد دیوانه آن ماه دل افروز
که ناچارش بپا بندند زنجیر
ز پیچیدن چو سنبش پای رفتار
که صید او ست هر جا صید بندیست
که بیموجب گریزد از خداوند
که بر تاراج کالا بندد ش سینه
ز جور پادشاهان در پناهند
به یار خود ز بی آرامی این گفت

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر را صباحت و ملاحت نیست با آن

ره آمد شدن را بسته بر مور

چو ترکان دشنه و نساوشنیه یک
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت
چو با چشمش بصورت باز مانده
ز باغ آنرا که سرو نست منزل
کهی عاشق شدی بسیار گفتی
شبی شد خلوت آرای زلیخا
همه شاهان دل از کف داده کانت
اگر آشفته از بیماریت حال
نگارت گر ز سحر افتاده بندی
بگفت ای بهتر از مادر چگویم
پریده مرغ دل افتادش از پی
ز گفتن دایه را چون کرد تنها
دعا جو شد ز هر مسکین غریبی
تو گوئی زلف آن بانوی آفاق
شمر کان مهره آن مار می سفت
مرا دست محبت کرده چون صید
ز بنده شنبه یارب چه خیزد
مدار و شاد چون بر وزد من دست
زلیخا را شبی آمد فرا پیش
دو چشم دو د و زخم بود انگاکیش
همه بر تن سلاح رزم بسته

نخون هر زلیخا تشنه هر یک
سبک دیدن محبت کار او ساخت
ولی غافل ز صورت باز مانده
نگار خشک آن باغست خوشدل
نیاید یاد از آن خار خشکش
کهی معشوق کشتی کم شنفتی
زدا دل بوسه بر پای زلیخا
دل از کف داده کان شد دل کانت
و رتا رتب ز لب خورشید تجال
ورتا ز ساحران با شد گزندی
که نتوان کرد با ور هر چه گویم
کنون نه از دل آگاه هم نه از وی
ز نقل خواب برد از دیده اش خواب
گرفتار جبان شد دسته دسته
دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی
سواد افکنده بر آئینه ساق
ز شکر زهر می پاشید و می گفت
ندارم حاجت این بند و این قید
که از وی خواجه بیموجب گریزد
نمیدانم چرا پای مرا بست
که بودش غم ز شبهای و کریش
سیه از سرمه سرخ از غازه ابریشمش
ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین
کشیده در سرا پرده عماری
دل خاقان سر قیصر شکسته

هزار افسر جمی قند و تیر رستمی … عشق همی کشد بجان خنجرم از دلاوری

چو مهر باختری همچو ماه کنعانی … شد از فسون زلیخای چرخ زندانی

برادران حسود ستمکار کانداد ند … غمین نشسته بزانو نهاده پیشانی

بر صفی که د هر روستی چراغ مرا … گهی بذکر که انجام چون شود دانی

بخواب رفته همه مرغ و ماهی و رفته … شگفت ماندم در کار خود بحیرانی

که هیچکس نشناسم که نیم شب برسد … که تا سحر کنندم شب بحجره دربانی

وگر بخون کسی ریخته گر یخته ام … که با نهیب عسس الحذر چو دزد پنهانی

که میزند در این حلقه نیم شب یارب … سبک شدم سوی دهلیز با گرانجانی

عیان ز رخ شور دیدم آن فروغ که دید … کشیده سر بگریبان سرو بستانی

مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی … بدست دیگر مینای راح ریحانی

درآمد از در و گفتا به بند چون بستم … فتنه ثانی یعقوب و یوسف ثانی

چو گرم شد سرش از دو جام باده تلخ … به لای باده که الایشی است روحانی

ترا گذارم چو سخا در سیه روزی … رخ از شراب که الایشی است جسمانی

ترا که زاهد عهدی بطاعت اندوزی … از القصور قصور آشکار و پنهانی

چو شرح نامه بپایان رسید صبح دمید … گسست رشته قندیلهای نورانی

نسیم صبح سر آستین بجاده فشاند … بچشم مردم نگذاشت خواب شیطانی

پی دوگانه رب یگانه ز اشک و داع … نگر باذن حریفان کنم سخندانی

ز نظم عرفی و شعر کمال آمد خوش … بهیچ یک بزدم طعنه در نوا خوانی

نه قدرتی که فرستم بضاعتی بر جاه … باین قصیده در آن بزم کرده ترخوانی

تبارک الله ازین قصر حبذا زین باغ … که کرده حاجت او قیصری بدربانی

دهم سپهر بود نه دوم زمین اینقصر … باین نشانه که آن باقیست و این فانی

دگر بهشت نگوئی که حوریان بهشت … اگر نکرده باندر فرشته دربانی

همی چراست درختش چو بخت بالا سبز … دران بهشت زده دم ز حور غلمانی

جهان ز هر ثمری نقش خامه بهزاد … ز خاک رسته همه لالهای نعمانی

فرح فزا و روان بخش آب چشمه آن … روان ز منبع آن بحر جود ربانی

مبند و عفاف مرا بی عقرب بشکل عقربی … حسن همی زند نهان راه دلم بجادوی

وله ایضا

ز دست یوسف خورشید را بازرانی … شدم بگوشه بیت الحزن در ببستم

نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی … گهی بفکر که آغاز شد چه ها دیدی

سه پاس از شب و من در سپاس یزدانی … صدای حلقه در ناگهان بگوش آمد

ز حال زار مسلمانی از مسلمانی … وگرنه دام بگردن ز خواجه دارم

که جور دیدم شب تیره عدل سلطانی … وگرنه بزم شرابست کلبه تنگم

که نام او نه فلانی بود نه بهمانی … عصا گرفته بکف دل طپان با لرزان

بطور از قبس آتش شبان عمرانی … چو پیش رفته گشودم در آفتابی بود

بتی تنش ختنی و لبش بدخشانی … گرفته دست بیک دست شمع کافوری

کله فگنده و قبا کنده ماه کنعانی … بسجده شکر کنان من برابرش گویی

در آمدش لب شیرین بشکر افشانی … نه دلنوازی حسن است آنکه الایم

ترا پسندم چون زلف در پریشانی … بپاک بازی عشقست آنکه آرایم

ترا که شهره شهری بپاکدامانی … چو بوستان چو سرا دیدمش ندیدم لیک

فشاند مرغ سحر بال در سحر خوانی … ز نیش طاق رواق کبود دست سپهر

بزیر پرده شد این شاهد شبستانی … خروس عرش بالله اکبر سحری

وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی … کتاب عیبدم در حجره بود بگشودم

بهم کرشمه شیرازی و صفاهانی … ولی چو داشت سر اندر کنار بن القفا

نه تو نی که کنم رخش سیر جولانی … خوشم که راوی اشعار خویش را شنوم

وله ایضا

که خود مقابل روحانیست جسمانی … نهم بهشت بود نه دوم جهان این باغ

بسر دوید دران بوستان بمهمانی … چرا که دست ستم پای دیو ... جست

اگر نکرده در این باغ خضر دهقانی … بتان خلخی و دلبران نوشادی

نهان بهر شجری کارنامه مانی … بتاک بسته همه خوشههای برنائی

ز چشم مردم پنهان چو آب حیوانی … بجار فصل در انهار سیکون شب و روز

عزیز از دیدن آن خیل و خرگاه — روان شد با لبی خندان بدرگاه
دران ره که بصد شیرین زبانی — بجا آورد رسم میزبانی
بران خیمه که بودی آسمان رنگ — شگافی چون شکاف سینهٔ تنگ
زلیخا چون از آن رخنه نظر کرد — ز دل آهی کشید و دیده تر کرد
بگفت آوخ که از من بخت برگشت — ز من برگشت بخت و سخت برگشت
نه آنست آنکه زو در خواب اهم — نه اینست آنکه زو گر مست آهم
دریغا کآسمان با من در افتاد — ز کیدش مهره‌ام در ششدر افتاد
دریغا بهر و وازتن روانم — بپای خود بگورستان دوانم
بلب چون شهد چو خوردم انگشت — زهر در شیشه شد گوهر خزف گشت
نشاندم گل خسی پیراهنم شد — درودم لاله خار دامنم شد
شکر خوردم چو زهرم کام تلخست — شکر شیرین چو بود و مصر تلخست
منم افتاده دور از کاروانی — روان لب تشنه در ریگ روانی
بخاک از تشنگی با چشم نمناک — طپان چون ماهی افتاده در خاک
زناگه چشمهٔ گردد پدیدار — روم سویش پس از آزار بسیار
چو آیم پیش بینم اژدهائی — لعابی ریخته در تنگنائی
منم آن بیکسه کز دیده محبوس — ز زندان اژدهائی گشته مایوس
فتاده روز و شب در تنگ خرگاه — ندیده نور مهر و پرتو ماه
زناگه پرتوی بینم کنم شوق — که وقت آمد که از گردن نهم طوق
روم چون پیش بینم دشمن من — گشوده در بقصد کشتن من
منم گنجشکی از پرواز مانده — ز گنجشکان دیگر باز مانده
جدا از آشیان افتاده ناکام — مهیای قفس آمادهٔ دام
زناگه مرغی از گیسو برآمد — شوم خوشدل که گنجشکی است شاید
چو آید پیش من باشد عقابی — عقابی ناخنان از خون خضابی
بعالم کس به بدبختی من نیست — وگر باشد بجان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار — بخود از درد پیچید چون مار
عماری همچو فانوس فروزان — زلیخا در میان چون شمع سوزان
شد از نسرو قد لاله رخسار — حرم گاه عزیز مصر گلزار
زلیخا کو بکارش صد گره بود — بر او کنج لحد از خانه به بود
بیا از در که اکنون روز بار است — زلیخا روز و شب در آه و زار است
بیا با یکدیگر از راه کنعان — بمصر آریم اکنون ماه کنعان
کنون یعقوب را شد وقت زاری — زلیخا را بس است این بیقراری
بلی با غفلت گیتی بر بلالش — دو گل نشگفته یکجا از نهالش
گلی تا رخت از گلشن نه بندد — گلی دیگر بکام دل نخندد
پریشان گشته اخوان سرآشوب — ز خواب یوسف و گفتار یعقوب
بهم گفتند یارب مصلحت چیست — که جز یوسف پدر را مهر کس نیست

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

مرا او را چون گلست و ما چو خاریم — نه اخگر رسته از یک مرغزاریم
همان بهتر که راهی پیش گیریم — که کام خویش بی تشویش گیریم
بدشت هولناکی افکنیمش — بجاکی در مغاکی افکنیمش
بیابانی ره خضر اندرو گم — تهی خاکش ز نقش پای مردم
چو دوزخ روشن از اخگر سوادش — تنوری پر ز آتش گردبادش
دگر یک گفت کشتن زان ستم به — وزان صحرا بیابان عدم به
همان بهتر که با برزنیک آرا — بی آرام او جوئیم چاهی
بظاهر بهر یوسف چاه کندند — بباطن خویش را در چه فکندند
چو جغدان نهان در پر طاوس — پدر را کرده آهنگ زمین بوس

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بصحرا برند

که ای تابنده مهر برج شاهی — درونت بهتر از نور الهی
کنون گر رشحهٔ ابر بهاری — زمین شد معدن مشک تتاری
صبا از بوی گل عنبر فروش است — زمین از لاله و گل لعل پوش است
خرامان کبکان بر دامن کوه — بذوق خنده از دل برده اندوه

دران حیاض و جداول که باشدش همه مشک
چو چشم مجنون از شوق در گهر پاشی
چو نقش بند طبیعی ز دست شاپوری
عبیر بیز و گهر ریز روز و شب انجا
حمام و طوطی آنقمر و خوش آوازی
چگونه برسر بی فکنده سایه
همان عصای کلیم است تیغ خونخوار شهی
بکار ملک نیفتاد مشکلی او را
غرض نگارش تاریخ را نوشت آذر
دور از تو جان سپردن دشوار بود ما را
من بیگناهم اول جرمی بگوی وانگه
دامان توام شاید کر سعی بدست آید
تا کی ز جفا رانم از کوی خود انکارش
فغان که شد وطنم اخر از وفا مرکوی
بباغی کاید از تو بلبلی تا آشیان بندد
هر گل که دمید از گل ما
بین که در قفس افتاده ام نمیدانی
از گریه ام مپرس که گر گوییت ز چیست
خونم که چو آب شد حلالت
زبان غمی که بدل داشتم نهان نگذاشت
مرا که مرغ دلم ماند در شکنجه دام
برد صیادم ازین باغ و ز بیمهری گل
وصل تو گر نفس اخر است
نشسته گرد ملامت بچهره بی تو ورنه ستم
خوشم که غیر ترا دوش مینمود بمن

بلور و مرمر و یاقوت لعل رمانی
چو روی لیلی از شرم در خوی افشانی
ببردن دل هر کس نشسته پنهانی
چو باد فروردینی چو ابر نیسانی
تذرو و بلبل آن باغ در خوش الحانی
بدستش ار بنود خاتم سلیمانی
که خلق را رمه مانند کرده چوپانی
جز آنکه حق گذارند باد و پاسبانی
رسد بکام درین بوستان سرابانی

زنخل وادی ایمن همی نشانه داد
بهر کجا که نظر افگنی دد و بینی
به برگ برگ درختان بارور هر سو
نه خار در کف گلچین ز جرم گل چینی
نکات حسن نشان داده در نواسانی
مهین سلاله مجد و جلال احمد خان
چو در میان رمه گرگ دید قبطی زنگ
بپاست رایت اسلام در سلامت او
لبزق صعوه کند جنگ با ز شانه کشی

وله ایضاً

خونم بریز کاخر عذری بود جفا را
لیک آه که بیاید از دوست بدالمها
جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
که رفته اند غریبانش از ستم بوطنها
نیاید سنگ تا بمرغ دیگر باغبان را
خونیست چکیده از دل ما
چگونه میگذرد ای همه آشیان تنها

تا کی بدرد نالم هر شب من و درمانها
تا چند دولت لرزد زین غم که خطش سر زد
زاو شاع جهان کز خبرت نیست قدم انه
قوت پروازم ای صیاد چو نسوی تو نیست
دم مردن شدی مساز چون من ناتوانیرا
از کوی وفا برون نیایم
مرا از یکشب وصل تو زادین بود اکنون

وله ایضاً

کر باده دیگری خوری حرام است
نهفته بود غمی در دلم زبان نگذاشت
ازین چه سود که بیرون شد صحرا نیست
حرفها دارم و در کنج قفس خواهم گفت
از همه عمر آن نفسم آرزوست
گمان برند که رخ سوده ام بخاک ترا است
گمانش انکه ترا با من آشنائی نیست

بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
علاج حسرت بلبل کند گلی که شگفت
شب بگوشت چو رسد ناله مرغان اسیر
شد آشکار ز بزم طرفی حریفان راز
نغمه سرای چمنم سالهاست
مکن حذر ز کسی گرچه از غرور جوانی
خوش آنکه غیر بمن بخشش ترا بیند

براستی همه فواره های نورانی
بهر طرف نگران افتدت گذرانی
کشیده صورت شیرین لشکر افشانی
نه جبین بحاجب حاجب ز خلق دربانی
رموز عشق بیان کرده در نواخوانی
ثمین در صدف مرتضی قلی خانی
بدست موسویش تیغ کرده ثعبانی
خدا نکند نفتد رخنه در سلامانی
بکام تیره کشند آب خبر بستانی
گر هیچ نره مایم معذور دار ما را
آنها ز فغان من من از ستم آنها
این سبز ترا از دل از بگلت تنها
در میکده کاهد ز هر جا جز آنجا
الفقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
مرا اگر زنده کردی گشتی از رشکم جهانیرا
دامن کیست منزل ما
نمیدانم ازین پس تا چه خواهد زادن شبها
یکعمر هم بجال تو میبایدم گریست
که دوست دشمن جانست اگر خضر زمانست
ز گلبنی که بران مرغ آشیان نگرفت
ناله بی اثر از مرغ گرفتاری مست
وگرنه پیر مغان هر چه گفت پنهان گفت
ناله کنج قفسم آرزوست
تو غافلی که ز خود و من سر بره دام بخدا بت
زنا زوا اندر گو دیده که بیوفائی نیست

غزالان بهر طرف افتان و خیزان
روان بر سبزه مشک از ناف ریزان
چراغان کرده صحرا از شقایق
بجا نه ماندن ما نیست لایق
گل نورسته یوسف نخل نورس
که جز نور روز و شب نا کرده با کس
برون ننهاده پا از خانه هرگز
سخن ناگفته با بیگانه هرگز
ندیده سبزهٔ در جویباری
نچیده لاله از لاله زاری
تماشای گلی نا برده هوشش
صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی با ما رفیقش
که از ما به کسی نبود شفیقش
سحر گه جانب صحرا بریمش
چو گردد روز شب باز آوریمش
شنیدند این قصه چون یعقوب زیشان
بایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو نیسانی نهالست
هنوز این ماه نورانی هلالست
ازان ترسم که چون دستوهن دشت
بهر سو رو نهید از شوق گلگشت
شود از حال او غافل زمانی
رسد ناگاه گرگ بی امانی
چو فرزندان یعقوب این شنیدند
همه سر از گریبان بر کشیدند
نه آخر ما همه زور آوریم
که از پیل دمان پهلو دریم
بما افتد چو چشم شیر شرزه
فتد بر جان شیر شرزه لرزه
کدامین گرگ این سرپنجه دارد
که پا در بیشه شیران گذارد
اگر گرگ فلک آید بدین عزم
کشاییمش شکم از خنجر رزم
چو گرگ از عهدهٔ ما بر نیاید
زبان کاریم اگر گرگی بپاید
پدر چون سعی آن کین آوران دید
ز یوسف نیز میل دلبران دید
اجازت داد ایشان را بناچار
که یوسف را شوند از جان سپردار

بچاه افکندن اخوان یوسف را

کهن گرگ فلک روباه پیراست
که این عادت بخونخواریش دیرینست
چو بیند جوقی از آهو روانه
برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند ماذون
روان بردند یوسف را بهامون
گر از دنبال رفتی لنگ لنگان
زدندی سیلیش آن چشم تنگان
ز ناز و سنگدل یارب چنان دست
که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت
کشیدندیش کاکل از فغان سخت
رود زان دست گیرائی همیشه
که کندند آن سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آنجو کشیان
رسیدی ناخنش بر گوش زیشان
بن گوش الحق مالش داده دایم
بمالند گوشش از دست ایام
اگر به جستی از هر یک حمایت
بخنده زو شنیدی صد حکایت
کسی کز گریه او گشت خندان
شود از خنده‌اش گریان دو چندان
بریدندی بدین هنجار راهی
عیان شد ناگهان در راه چاهی
چهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک
رهش چون کوچه اندیشه باریک
زنیش اهل دوزخ را مقامی
بچاه ویل از آنجا جسته کامی
اجل برگشته کانجا فتادی
بصحرای قیامت بامدادی
کسی زان آسمان در وی فکندی
گر از طول امل بودی کمندی
بعمر خود کشیدی خضر پیش از چاه
برون ناوردیش تا نیمه راه
یکی آن ماه را در چاه آویخت
یکی از نیمه راه آن رشته بگسیخت
کجا چه شد مگر سوراخ آن روز
زمین را دل بر آن شمع شب افروز
ز ماه طلعتش روشن شد آنچاه
ز سرو قامتش شد گلشن آنچاه
ز شیرین لعل آن سرچشمه نور
شد آب زندگی آن چشمه شور

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چهارم یوسف مهر
برون از چاه مغرب آمدش چهر
ز دین بسته محمل کاروانی
بعزم مصر چون گنج روانی
در آنجا یکنفس منزل گرفتند
ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانمردی براه صدق سالک
میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی
طلبکار حیات جاودانی
فرو د آویخت در ظلمات آنچاه
طناب از رشته جانهای آگاه
رسنگیری چو دلو خود گران دید
زبان بست و صلاح خود در آن دید

آمد شب و وقت یارب آمد
باغ حسنت در زبان یارب از خزان مرساد
مطرب امشب ناله سر کرده است و نالی می‌زند
برهمن را وفا تعلیم کردند
شهید عشق وقتی دامنی گیرد که در محشر
نگوید گرچه با کس حال خود عاشق چه جانست این
مترس راه شهیدان که ساکنان سپهر
از گریه کنم گل همه شب خاک کدرت را
دردا که حریف راز دانم
بجز تم ز دل تنگ خود که هر که نشست
ایکه بخون شده است ساغر نازنین فرو
بعد ازاین ادعی چون بر در جانان روی
این مرد قاصد نیست که آید ز کوی تو
هر کسی یار کسی تو از من دل باخته
شب هجران نمیدانم ز پی وار هجر یا شه
گیرم رها کنندم مشکل رسم بجانش
تا چون منت از انجمن وصل برانند
ز من بغیر نگو آن سخن که چون افتد
بآن گناه که بیگانه را کسی نکشد
دلا اگر شکوه از یار بهر امتحان کردی
هزار بارم بخشیم گفتی که ز منت بخون بگفتنش
ز الشب که کرم خواب نه سبحان الله
منجمد یدم به تیره روزان شب و روز
این سرو که در کنار جوی بینی
گفتا که چرا نگفتنش انگفته بگو

یارب چکنم دگر شب آمد
که زیر سایه خود مرغ بی پر پیدارد
در میان ناله حرف آشنائی میزنند
صنم را بیوفائی یاد دادند
نشانی جز نشان خون خود دو روا منت بینید
کرمی پدارد که هر کس بیند او را حال خود داند
گشاده دست تو در های آسمان بستند
تار و ز ز بیداد تو بر سر نکند لبس
حرفی ز دو کرد بدگمانم
در آنخرابه از انجا نمیرود بیرون
دست فشانکه ریزدت خونم ازاین فرو
منهم ایم از قضا وا ایستم پهلوی تو
کو رادو باره باز فرستم بکوی تو
گل ز بلبل شمع از پروانه سرو از فاخته
اگر دارد بحر آه سحر دار واثر یا نه
زین بالکش قفس بخت نیمی و دام نے
ذوق نگه روزن دیوار بدانی
بمن نگاه تو باید زبان بگردانی
تو بیوفا همه یاران آشنا بکشی
نکردی عمر ازین کاری که او را بدنگانی کردی
ولہ
هزار بارت بجز گفتم که بو سمت پا نگفتی آری
یک خواب وز بی اینهمه بیداریها
تا آه کدام تیره روزم بگرفت
یار نیست که در کنار یاری بوده است
آهی به لب آورد دگر هیچ نگفت

ما همه شیرین پرست لیک در قیفا است که یست
روز حشرم تو گواهی که شب بجرم گذشت
مرا عجز و ترا بیداد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه
از من نهان دل برفت جائی گمانم می‌برد
صبا ز من بحریفان ز بیرون است آزار
فریاد که چندان ز وفای تو بمردم
به پیغامی مرا هر شب فشانی بر سر راهی
ز خلف وعده اش آغاز عشق خوشنودم
شد از دو چشم تو ام چشم خونفشان آه دو
بیاید بر سرم روزی که بیرم از وفا تو
یارا ترا ببینند و بکشایند در بر روی من
بهر یک جام می کهنه لبسی جامه نو
ایکه گفتی بعد ازین کار ترا خواهیم ساخت
تو وقتی حال من دانی که چون من
سلمان بمیر سند حالم
ز گلبنی که گلش دیده باشی ای بلبل
کاش چمن دادم بم نیست بغیر از تو مرا
چو خواجه تو که هر بنده را که دهی
می نشنوی از من انچه گویم
دور از تو شبی از اثر زاریها
در جان از داغ عشق سوزم بگرفت
این باغ سر کوی نگاری بوده است
قاصد که از و بمن خبر هیچ نگفت
هجر تو نعیم ایدل افزون مباد

کوکب فرهاد پست اختر خسرو بلند
کانشب امید که کسی غیر تو بیدار بود
بهر کس هرچه باید داد دادند
به بلبل رخصت فریاد دادند
کارم کر از دل بر زبان دانم که جانم میدود
بگو که کارکنان فلک ز بر دستند
گفتم که کنون جور تو دیگر نکند کس
کر از راه وگر هر جا روی من بجز با شم
کرد آگهی از بیوفائیش نبودم
چه کرده اند باین هردو هجران هر دو
مباد از نزه گردم باز افتم در قفای تو
یا مرا ببینند و نکشایند در بر روی تو
کهنه شد بسکه نهادند بمیخانه گرو
فکر دیگر کن که هجران کار خود را ساخته
بامید نشینی روز و شب نمیدهد بر خیزی
کجائی ای سلمانی کجائی
چو شد خزان ستم است آشیان بگردانی
بتو دادم بر سر کو تو بدادم نرسی
نمی کند بتو دعوای خونبها کشتی
تا حرف کرا شنیده باشی
دیدم ز تو در خواب لبسی یاریها
در دل سوزی ز دل فروزم بگرفت
این شاخ گل آتشین عذاری بوده است
گفتم که ترا یار مگر هیچ نگفت
در جان من این آتش جان سوز مباد

جوانی دید سرو اندام گلچهر / فکنده پنجه اندر پنجهٔ مهر
ز جانش صیحه ناگه برآمد / که یا بشری مهی از چه برآمد
چو مالک را بدست آنکو مهر آمد / ز پستی کوکب بختش برآمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف ع

بسر و سر کرده انگار دانشید / بسوی مصر از آن وادی رسیدند
بطرف نیل چون منزل گزیدند / بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره / نوید البشاره البشاره
که از مدین بآئین تمامی / رسیده مالک آهنگ با غلامی
خراج شام و چشم مستی از وی / تمامی مصر و پشت دستی از وی
چو شاه مصر این آوازه بشنفت / از این عشرت رخش چون گل برآشفت
که شهر مصر خاکش حسن خیز است / عبیر آمیز بادش مشک بیز است
پریرویان مصر آرام جانند / همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خنده آن روح بخشان / گریزان لعل رخشان تا بدخشان
ز عشوه چون لب خندان گشایند / ز خنده چون دُرِ دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل بخندد / صدف سوزد در آب و دُر ببندد
اشارت کرد کز مصر و نواحی / هزاران گلرخان گردن صراحی
گر ببینند از سهی سروان دلخواه / سحر آرندشان بر درگهِ شاه
همه سیمین بر آن مشکینه مویان / همه شیرین لبان آئینه رویان
که یوسف را سحر با روی چون ماه / بشهر آرد درون چون مالک از راه
در ایوانِ شه ایشان هم سراسر / صفِ دعوی کشندش در برابر
از ایشان بشکند بازار یوسف / وز ایشان مشکل افتد کار یوسف
ولی غافل که چون رخسار خود مهر / عیان سازد کند انجم نهان چهر
سحر کز نیل گردد موسیِ مهر / ید بیضا نمود از آستین چهر

سراپا شستن حضرت یوسف در رود نیل

نجوم از عکس رخسارش بتعجیل / نهان چون قبطیان گشتند در نیل
بحکم مالک آن خسروِ خرامان / کشید از ناز سوی نیل دامان
کشود اول گره بندِ قبا را / معطر شد مشام از وی صبا را
کله از سر نهاد و کاکل افکند / به برگ یاسمن عنبر پراکند
ز سیمین تن ازار نیلی آویخت / بپای گلبنی نیلوفری ریخت
قدم چون بر کنارِ نیل بگذاشت / سپهرِ نیلگون فریاد برداشت
که چشمت شد به یوسف روشن ای نیل / کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل
بجای تو کنون من بودمی کاش / بپای ناز کش رخ سودمی کاش
به نیل مصر شد یوسف شناور / چو در نیل فلک خورشید خاور
ز نیل آمد برون آن آتشین چهر / چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه / چو خورشید قیامت روی آن ماه
زلیخا چون رخِ آن ماه را دید / به تختِ دلبری آن شاه را دید
موافق دید آن نقشِ دل آویز / که در خوابش بجان زد آتشِ تیز
ز خود شد بیخبر ماهِ حصاری / ز پا افتاد سروِ جویباری
از و پرسید دایه کای دل آرام / چو دیدی کاینچنینت تلخ شد کام
بگفت ای مادر از دردم چو پرسی / ز جانِ درد پر دردم چو پرسی
غلامی کش بقصرِ شاه دیدی / بقصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود پیدا و نهان اوست / مرادِ خاطرِ من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید اخترِ من / ندانم تا چه آید بر سرِ من
مرا از وی برآید کام یا نه / زنند این سکه ام بر نام یا نه
غمی دارم که نتوان باز گفتن / گلم را نیست امید شکفتن
ز غم گر دم زنم شود راز آشکارا / وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم برسوائی کشد کار / وگر صبر آورم هجرم کشد زار
اگر گویم هراسند اهلِ خانه / وگر خندم من خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازیکه داری / بگو خرما هم اوازیکه داری
صبوری چارهٔ هر نا امید است / چو کاری بسته شد صبرش کلید است

آن روز که من پیش توام شب نشود	آنشب که تو در پیش منی روز مباد	دیدم گلی بصد دهن میخندد	گفتم ز طراوت چمن میخندد
گریان گریان ببلبلی از شاخ گلی	گفتا که بر گریه من میخندد	امشب که ز وصل بطرب میگذرد	از غصه بی شبی عجب میگذرد
گریم نزنم فغان که غم میکشدم	در شکوه کنم آه که شب میگذرد	این دل سر راهی بنگاری نگرفت	این دیده فروغی از عذاری نگرفت
این پاره زری بخاک کوئی نرسید	امیدست شبی دامن یاری نگرفت	شبها دارم از آن همه روز افروز	در سینه همه آتش و در جان همه سوز
از عمر چهل سال گذشتست هنوز	روز از پی شب گردم و شب از پی روز	گفتی شب و روزت ز چه شد تیره و تار	آن موی چو شب ببین و آن روی چو روز
نقشی ز خطا نبسته کلک تو ز خط	در دایره وجود ذات تو نقط	جان بخشی و جان ستانی اما نه غلط	آنگاه سخا کنی و آنگاه سخط
ای بسته در صلح و گشاده در جنگ	از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ	فرقست اری میان جنگ من و تو	تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ
زانشب که برخت دیده گلت چید ستم	از دیدن روز دیده پوشید ستم	هر روز گرفته شمع خورشید بکف	گردم پی آن شب که ترا دید ستم
جمشیدی و جام تو شکستن نتوان	خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان	بگشاد خدا بروی امید خوشباش	اندر که خدا گشاد بستن نتوان
سحر فلک چو دم سرد از آسمان بر زد	مرا نسیم سحر دامنی بر اخگر زد	وله سپهر زیور انجم بگوش گردون ریخت	زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد
دریده صبح گریبان شفق بخون رخ شست	زکوه بارخ زرد آفتاب سر بر زد	نفس گسیخته مرغی زبان بنوحه گشاد	شکسته بال غرابی ز آشیان پر زد
چه گفت گفت که اذر ز دست ساقی مرگ	هنوز دور باو نارسیده ساغر زد	چو گفت گفت که اذ ازین سراچه تنگ	دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد
چو گفت گفت که اذر مضیق دنیا را	فروز پایه خود دید خیمه برتر زد	همای اوج شرف سایه از زمین برداشت	جهان بناله در آمد فلک فغان برداشت
خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت	وله ایضا		شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت
حروف چهره ماه فلک نقیر اندود	کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت	شکست عارض شمشاد و قد سرو خمید	عذار لاله و گل گونه زریر گرفت
گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس	علو همتش این خانه را حقیر گرفت	نهاد رو بوطن بلبل غریب از دام	کم حصار قفس طایر اسیر گرفت
پی پذیره برون آمد از جنان رضوان	ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت	بکف پیاله ز تسنیم سلسبیل گرفت	بدست حله ز استبرق و حریر گرفت
فشاند گرد ره از وی بزلف حور العین	نشاند تشنگی او بجام ماء معین	دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن	نهان بزیر زمین رفت ز آسمان سخن
فتاد سرو بلاغت ز جوی بار کمال	برید مرغ فصاحت ز آشیان سخن	وله دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صد گل	شگفتی از نم گلشن گلستان سخن
فغان که یار سفر بست آن کز و شب و روز	بشرق و غرب روان بود کاروان سخن	چو غم که رسم سخن گشت از جهان منسوخ	سخن برای که چون رفت نکته دان سخن
ببزم مرثیه اش بعد از این سزاوار است	که دوستان بسرایند داستان سخن	فغان که بست زبان از سخن سخن دانی	که حجت از سخن اوست در میان سخن
بر اهل بهشت از برای یکدیگر	زکان طبع کریم دی ارمغان سخن	پناه دهر چو شد افتخار دوران کو	طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو
اجل گذشت مرا سوی تو شتابا نشد	لمؤلفه		بنای عیش من و هستی تو ویران شد
بگوش اهل جهان نالهٔ چو زه کردم	شنید هر که فغان مرا در افغان شد	عجب که سطح زمین بر فراز خود ماند	کز آب دیده من رخنه اش بریسان شد
بخون خویش چنان تشنه ام که در کام	شراب مرگ گوارا چو آب حیوان شد	پس از هلاک چو حاصل ز نوشدارو اگر	فلک بگرد ره خود بعد از این پشیمان شد

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور
بخود سرمایهٔ هر کس گمان داشت
چو عینک در ره آن نور دیده
بمالک گفت بر جان تنم نه
خریداران گروه بخش در آندم
مرا هم هوشمندی هست چندان
چو گردند از غرور این گفتگوها
در آخر چون بگنج خسروانه
کشید آخر ز غیرت زال گردن
نشست و دست در گردن فکندش
چنین گر بخت حاصل شد امیدم
بروز و شب دل اندر شادیش باد
برآمد از کنار باد شرطه
فرو شد ناگهان با هم بگنجی
بمن بارید ناگه ابر نیسان
شبان گلهٔ دشت معانی
که چون یوسف ز تنهائی غمین بود
چو بلبل در بر آن گلبن ناز
که از افسانها کردی حکایت
گهی گفتی در آغاز جوانی
گهی گفتی که باشد در بهاران
گهش از صحبت همخوابه گفتی
بپاسخ گفت یوسف کای نکوروی
چو خوشتر از شبانی در زمانه
لباسی از نمد دادند ترتیب

بدار البیع آوردن یوسف ع در انجمن خریداران

هوای بیع آن سرو چمان داشت
سراپا چشم با قد خمیده
بجز این رشته آنگه هر چه من ده
بلطفش همزبان گشتند باهم
که دولت است این سخن از هوشمندان
فلک خندیدشان بر آرزوها
زلیخا برد او را از میانه
از ایشان انتقام زال محزون
بکید از شوق لعل نوشخندش
بکام دل رخ مقصود دیدم
ز زندان فراق آزادیش باد
مرا بردار کرم بیرون ز ورطه
نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
مرا سیراب کرد از بحر احسان

شنیدم غم کشیده پیرزالی
کلاف ریسمانی داشت در دست
که دل از غم بخون آغشته دارم
درون پیره زن از طعنه زد جوش
ولی خواهم برند از خاص و عام
چو خندیدند بر سرمایهٔ زال
همه آگه شدند از پایهٔ خویش
عزیز از انجمن چون رفت بیرون
پس آنگه گفت یارب این چه روز است
چو من هر جا بهجران مبتلا نیست
که بودم غرقهٔ طوفان رسیده
که بودم زنده از هر در گدائی
که بودم سبزهٔ در گرد مانده
چرا بیرون نیاید جانم از رنج

تمنا کردن یوسف ع از زلیخا شبانی را

زلیخا را تمنا دایم این بود
ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گه از بیت و غزل کردی روایت
جوانان راست عیش و کامرانی
فرح بخش و نشاط انگیز باران
ز باغ و خلوت گرمابه گفتی
هزارت سر زمین خاک سر کوی
که از پیغمبری دارد نشانه
که چون آئینه اش باشد تن از جا

که یوسف را کند مشغول کاری
گهی وصف بهار و باغ کردی
گهش از کشت گلشن یاد دادی
ز کیشان در سواری جلوه دادن
نوای نالهٔ مرغان گلزار
غرض از صبح گه تا وقت خفتن
تمنائی ندارم جز شبانی
چو مشتاق شبانی یافتندش
بفرمانش شبانی از شبانان

گرفت از دلبران مصر منشور
که بود از یوسفش آشفته حالی
عصا بر کف نخست از جا بجستی
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
بگفت آنچه جگرگان مصر خاموش
ز یوسف داستان اول مرام
وز ایشان شد پریشان زال از حال
خجل ماندند از سرمایهٔ خویش
زلیخا پهلوی آن سرو موزون
که بی پرده بهم مجلس فروز است
چو من هر کس گرفتار بلا نیست
امید از دیدن ساحل بریده
دوان در کوچهٔ غم بینوائی
ز باد مهرگان رخ زرد مانده
که بردم نقد جان گر یافتم گنج
چنین سر کرد چون نی نغمه خوانی
که نه تنگی از او خیزد نه خاری
گهی نقل هزار و زاغ کردی
گهش یاد از گل و شمشاد دادی
عقابان بر شکاری پر گشادن
سرای خندهٔ کبکان کهسار
با او گفت آنچه ملیانست گفتن
که باشد خدمت من پاسبانی
ز نار جان فلاخن یافتندش
برسم دوستان و مهربانان

زاثر دهای سپهرم جز نماند کنون
پس از تو ماندم و این گرچه شرط یاری نیست
هزار حیرتم از رفتن تو در دل ماند
تو رستی از دم این دامگاه تا دم مرگ
تن ضعیف مرا نیست تاب اینهمه درد
چو عهد دوستی از دوستان تو گیری
رسم بوصل تو امروز مانده یا فردا
جدا ز نعمت وصل تو مانده ام ناکام
فتاد نخل تو از پا و در ترشح ابر

گر گنج طبع تو در زیر خاک مدفون شد
ولی تو آگهی ای یار که اختیاری نیست
کنونم آرزوی عیش جانسپاری نیست
مرا ز داغ غم و درد رستگاری نیست
ولی نه کار فلک جز ستیزه کاری نیست
ترا مباد فراموش دوستان قدیم

ولہ

گهر مخواه که کس را گذر بعمان نیست
رسد جدا ز تو هر دم مرا ز دست سپهر
چو حظ ز فیض بهاران مرا که گلشن تو
ز عاجزیست اگر بسته ام ز شکوه زبان
تو رفتی و ز شبیه تو زال دهر عقیم
چو ماندم از تو جدا در جهان چو نقش و جسم بود

مجوی لعل که صد دره بدخشان شد
هزار زخم و دریغا یکیش کاری نیست
شگفتنش بدم باد نوبهاری نیست
بجور چرخ تحمل ز برد باری نیست
کجاست مثل تو ای مثلت از زمانه عدیم
جو از جهان تو شدی از جهان چو خواب دو چو هم
زغم عیش نمانده است یکنفس باقیم
سر تو بی کله و صبح از خور دیهیم
تهی ز شخص تو ایوان فلک دو تا او جیب است

لمؤلفه

بکام دل متنعم تو در ریاض نعیم
گل تو ریخت ز باد و در اهتزاز نسیم

تن تو در کفن و چرخ را قبا اطلس
نهفته روی تو خورشید را ضیا از جیب است

ختم

سپاس گذاری جناب باری به خاتمهٔ کتاب چکیده قلم حکیم محمد عنایت حسین الکهنوی

سپاس بیقیاس مر کردگارے را - جل شانهٔ و عز اسمهٔ - که زبان را ناطقه بخشیده - و گوش را از ان بهره ور ساخته - و سحاب او در افشانی آموخته - و صدف را باد آبستنی کرد - یعنی کم مایگان را از گرانمایگان عزتے فراوان داد و عارض معنی را ضیائے آفتاب جهانتاب بخشید و مقنعهٔ الفاظ بران باز کشید و صورت مطلق را از قید پوشیدگی بیرون آورد - و حجاب مغایرت در میان انداخت - اعنی تفاوتے باریک مابین دانسته و نادانسته کرد - و صلوٰة طیبات بروح اقدس سید افصح الفصحا - و سرآمد ابلغ البلغا - سیدنا و مولانا حضرت احمد مجتبیٰ محمد مصطفےٰ صلی الله علیه و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا - که به برکت کلام معجز نظام او سخن بمرتبهٔ اعجاز رسید - و باثر مقال بیمثال او کاریکه از تیغ و سنان بر نیاید - از لسان حاصل آید یعنی گم گشتگان بادیهٔ ضلالت و روندگان بیشهٔ ظلمت را بضیائے کلام حق براه راست هدایت نمود - امابعد بنده مترصد مغفرت رب المشرقین و المغربین خادم الاطباء محمد عنایت حسین لکهنوی میگوید - که درین آوان فیض توامان که هر صبحش صبح عید و هر ساعتش ساعت سعید است باهتمام تام و کوشش مالا کلام ابید دار رحمت ایزد منان - مهتممان عالیشان - ذی التعظیم جناب قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم - برادران حاجی قاضی ابراهیم صاحب مرحوم ابنایان حاجی حرمین شریفین جناب قاضی نور محمد صاحب مغفور - متوطن بلبند رالحال جزیره بمبئی - کتاب لاجواب که کاغذش بصفائی چون بیاض گلوی مهوشان صاف بل از ان المضاعف - و سواد سطرش چون سواد کاکل گلرویان بر رخش پیچان بصد آب و تاب - یعنی مجموعهٔ گل فشانی شاعران ایران و افغانستان و هندوستان وغیره - المسمیٰ باتشکدهٔ آذر - مولفه شاعر نازک خیال شیرین مقال المتخلص بآذر به تصحیح تام و تنقیح مالا کلام جناب مولوی علامهٔ زمان مولوی نور محمد صاحب المتخلص به فارغ و مولوی محمد حسین صاحب و مولوی محمد احسان الٰہی صاحب و مولوی محمد کرم عظیم صاحب

در مطبع فتح الکریم منبع فیض عمیم بفضل خداوند رحیم لقالب طبع در آمد

تمام شد

روان شد سوی کوه و دشت خرسند
گزین گرد آوریشان تره چند

هنوز از شیر مادر لب نشسته
هنوز از کامشان دندان نرسته

همه چون صوفیان در کسوت پوست
همه لبیک گویان در ره دوست

نه از اقبال روی گرگ دیده
نه از دنبال بانگ سگ شنیده

ببست اول شبان سان میان تنگ
ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ

درآمد در میان گوسفندان
رمه در کوه و صحرا مانده خندان

چو گله در روش وحشی غزالان
چو آهوی ختن پر خط و خالان

بکوه و دشت بودندی بهاری
خرامان چون عروسان حجازی

ز فربه دنبهاشان وقت رفتن
فرو میریخت قطره قطره روغن

چریدی هر کجا آن گله چالاک
شبان آنجا گرفتی روغن از خاک

غرض یوسف روانشد جانب دشت
رمه همراهش از هر سوی در گشت

چو بازی گوش طفلان میدویدند
میان لاله و گل می چریدند

زلیخا چون سگ افتاد از قفایش
که در هر گام بوسد جای پایش

گهی سر چیدی از آن رهگذر خار
مبادا پای یوسف بیند آزار

گهی برداشته از پیش ره سنگ
مبادا گوسفندش را کند لنگ

گهی از اشک خونین آب دادی
تسلی دل بیتاب دادی

اگر برخاستی زان راه گردی
زلیخا توتیای دیده کردی

مطالبه زلیخا وصال یوسف و امتناع آنحضرت

زلیخا آن ز پا افتادهٔ عشق
زلیخا آن خراب بادهٔ عشق

چو شمع روی یوسف دیده در خواب
دل از کف داد و شد از عشق بیتاب

چو از یوسف نبودش گفتگویی
ز یوسف غیر دیدن آرزویی

چو او را دید جانش ریشتر شد
ز اول اضطرابش بیشتر شد

بدانستند کاو را در آغوش
برآرد کام دل زان چشمهٔ نوش

پی نظارگی کاید به گلشن
شود چشمش نخست از میوه روشن

به نزدیک درخت آید که بیند
چو بیند مضطرب گردد که چیند

چو چیند در سر آرد ذوق خوردن
چو خوردش در دل آید میل بردن

زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت
ولی یوسف نظر جای دگر داشت

زلیخا را چو آمد پیش آنحال
ز تنگ شکرش جوشید تبخال

باندک فرصتی آن سرو رفتار
چو چشم شوخ چشمان گشت بیمار

دو لعلش کرد خندیدن فراموش
دو جزعش نیز از دیدن فراموش

خم آورد از مرض نخل بلندش
ز تاب افتاد مشک افشان کمندش

ز بیماری گلش با صندل آمیخت
ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت

نکردی گفتگو با همنشینان
نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک
زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک

از او پرسید کای فرزانه فرزند
سر و جانم فدای چون تو دلبند

ترا در دل تمنا دایم این بود
همینت مطلب جان غمین بود

که با یوسف شبی آری بپایان
ببینی شمع رخسارش نمایان

کنون دور فلک چون شد بکامت
شه زرین کلاه آن شد غلامت

نخندد ایگل که وقت خندهٔ تست
که سلطانی چو یوسف بندهٔ تست

ترا امروز طالع سازگار است
که شب تا روز یوسف با تو یار است

بمجلس روشن از کف جام میگیر
بخلوت شب ز وصلش کام میگیر

رخش می‌بین و حرفش گوش میکن
لبش میبوس و شکر نوش میکن

بگفت ای غافل از درد دل من
ز شیرت پرورش دیده گل من

نمیدانی ز یوسف در دلم چیست
از آن سرو خرامان حاصلم چیست

چگویم درد دل من چون نشسته است
دلم خون کرده و در خون نشسته است

مپرس از من چرا غمگینم از وی
نمی‌بینی چها می‌بینم از وی

چو خواهم پیش روی من نشیند
نشیند لیک سوی من نبیند

چگویم درد دل از جای خیزد
چو جویم کام جان از من گریزد

قدش نخلیست شهد افشان ز هر شاخ
ولی کوتاه از وی دست گستاخ

فہرست کتب مطبوعۂ بمبئی موجودہ بدوکان تاجران کتب قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم برادران جناب
قاضی ابراہیم صاحب مرحوم ابن قاضی نور محمد صاحب مغفور تاجر کتب بمبئی بناکہ گولسلہ محلہ بمکان نمبر ۶۵ موجود ہستند

کتب التفاسیر فارسی و قرآنہائے مترجم فارسی مطبوعہ بمبئی -

تفسیر حسینی معہ قرآن مترجم فارسی
تفسیر حسینی قسم دویم -
تفسیر مولانا یعقوب چرخی
تفسیر فتح العزیز سورۃ البقر -
تفسیر فتح العزیز سورہ تبارک -
ایضاً پارہ عم -
تفسیر وجیزہ پارہ الم -
قرآن مترجم فارسی -

کتب الحدیث والفقہ فارسی

مفتاح الصلوۃ بدون جلد محشی -
مالابد محشی بدون جلد
جیرۃ الفقہ مع رسالہ قاضی قطب -
دقائق الاخبار مترجم فارسی -
شرح وقایہ مع ملتقی الابحر مجلد -
مسلک المتقین -

کتب اوراد عربی مع ترجمہ فارسی

مجموعہ قصاید بردہ و غوثیہ وغیرہ مترجم فارسی
دلائل الخیرات مترجم فارسی مجلد -
ایضاً حنائی مع شرح محمد فاضل -

کتب التصوف والنصایح فارسی

مثنوی مولانا روم خوشخط مجلد -
تکمیل الایمان بدون جلد -
انیس الواعظین بدون جلد -
تحفۃ النصایح مجلد -
منہاج العابدین بدون جلد -
کیمیای سعادت مجلد -
ایضاً کاغذ سبز و زرد و گلابی -
مثنوی بوعلی قلندر -
حدیقۂ حکیم سنائی -
تذکرۃ الاولیا
نفحات الانس و سلسلۃ الذہب مجلد -
نسب نامہ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم
پندنامہ فرید الدین عطار -
شواہد النبوۃ -
مثنوی شریف محشی بر حواشی بحر العلوم و چند حاشیہ دیگر کامل مجلد -
منطق الطیر -
اخلاق محسنی -
کیمیای سعادت فارسی مجلد چھاپ لاہور
معارج النبوۃ -
غنیۃ الطالبین عربی مع ترجمہ فارسی چھاپہ لاہور
صلوۃ مسعودی زیر طبع -
تضمین کریما فارسی -

کتب درسیہ فارسی -

گلستان خوشخط و محشی -
ایضاً بدون حاشیہ -
ایضاً معہ شرح و فرہنگ
ایضاً در متن و حاشیہ محشی -
بوستان خوشخط محشی مجلد -
ایضاً بدون حاشیہ مجلد -
ایضاً در متن و بر حاشیہ -
یوسف زلیخا محشی مجلد -
کریما -
مامقیما -
محمود نامہ -
حکایت دلپسند -
عجائب الحکایات -
انوار سہیلی محشی مجلد -
بہار دانش خوشخط محشی -
سکندر نامہ بری -
کلیات سعدی -
خمسہ نظامی -
صد حکایات خوشخط -
حکایت لطیف -
مجموعہ تعلیم الصبیان یعنی ۱۲ کتابی
مجموعہ فارسی یعنی ۱۰ کتابی
فوائد مبتدی آمدن کریما وغیرہ -
محمود نامہ -
قواعد فارسی -
مجموعہ پنج کتاب یعنی کریما و پندنامہ وغیرہ
قصہ حاتم فارسی -
خزینہ دانش حصہ چہارم -
گلدستہ ریاحین یعنی سرخط مشق -
طوطی نامہ یعنی چہل طوطی -
انشاء خلیفہ معہ انشاء رسمی -
دستور الانشاء معہ فرہنگ معہ انشاء
مختصر و انشاء نعمتی وغیرہ -
انشاء ہرکرن معہ انشاء مطلوب -
انشاء مادہورام -
تحقیق القوانین -
چہل سبق -
شمس مقفقہ -
فوائد عزیزیہ مع الف بای فارسی
یوسف زلیخا معرا -
چہار درویش فارسی -
مجموعہ مفیدہ یعنی آمدن معہ ترکیب وغیرہ
آمدن سی لفظی -
فارسی و اردو آموزہ -
انشاء ترسل کاغذ سفید

تمام شد ۱۲

PROPERTY OF ACKU

ز حسن شمعت چون مهر فروزان / ولی نومید ازوی تیره روزان
لبش آبی است چو کوثر بیابان / ولی محروم ازوی تشنه کامان
ز هجرم صد بلا گر بر سر آید / مرا زین وصل ناخوش خوشتر آید
بگفت آری بسی از وصل ناخوش / بود خوشتر فراق آدمی کش
بروز هجر کاید مشکلی پیش / با امید خوش بتوان کردن حال خویش
که هر مشکل شود از وصل آسان / نباید بود از محنت هراسان
غمی در وصل اگر گردد عنان گیر / در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت حضرت یوسف

کهن رسمیست اندر کشور عشق / که هر کس خورد می از ساغر عشق
رفیقی بایدش دمساز و دلسوز / که دمسازی کند با او شب و روز
اگر خود خفته او بیدار باشد / اگر خود مست او هوشیار باشد
نهان ز اغیار با او راز گوید / با آوازی که دارد باز گوید
چنان آسوده دل باشد ز یادش / چنان ایمن بود از دستبردش
که گر تا کوی جانان باید او را / فرستد رشک بر روی باید او را
رود چون از قدوم یار هوشش / ز کار افتد زبان و چشم و گوشش
نگه حیران و دلش آشفته ماند / سخنها در دلش ناگفته ماند
تواند کرد او را ترجمانی / بجانان همنشینی همزبانی
شود چون هوشیار از رفتن یار / ز هشیاری شود بازش سر کار
سراسر آنچه از جانان شنیده است / ز جان خود سراسر آنچه دیده است
نشنید یکیک را باز گوید / ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند آگه تحت از حال یارش / دگر آخر کند فکری بکارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید / دلش را محرم راز نهان دید
ازو رازی که در دل داشت بنهفت / ز ترس زحمت عتاب و گفت
که ای سر خیل یاران موافق / خبردار از غم معشوق و عاشق
بدیدن دیده ام تا آشنا شد / نخستم دیده بر روی تو وا شد
فروزان گرد هستی با چراغم / شنیدت اول آمد درد و داغم
بگفتن گشت گویا تا زبانم / بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوهر زاد اول عمر ای وفاکوش / شد او از تو ام آویزه گوش
ببازی یافت تا دستم درازی / شنودش خبر بستان تو بازی
چو سایه پای تا سر خاکسودم / بهر جا رفتی از دنبال بودم
کرم فرما و انشو سوی یوسف / بگو حالم چو بینی روی یوسف
نگاهی کن بسوی دادخواهان / بسنگ آنچه هستی شاه خوبان
که ای چشم و چراغ آفرینش / قدت سروی ز باغ آفرینش
زلیخا گر تو دور آشفته حالیست / مهی بود از غمت گشته هلالیست
تو گر رخ عالم افروز آفتابی / بر و از مهر اگر یکره بتابی
هلال او شود از پرتوت بدر / ز فیروزی شبش گردد شب قدر
جوانی زچه در آزار داری / جوانی آرزو بسیار داری
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو / نیاید ره خزان در گلشن تو
میفکن خوشه چینانرا در آزار / میفشان عندلیبانرا ببره خار
مده نومیدیش از خرمن خویش / مکن آواره اش از گلشن خویش
کنیز تست ازین بیشش میازار / کنیزانرا ازاین بهتر نگهدار
چو دایه سوی یوسف شد روانه / سراسر گفت با او آن فسانه
شنید از وی چو این افسانه راز / به پاسخ گفت کای افسانه پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست / مده افسون که در من کارگر نیست
چو تاب قهر جباری ندارم / سر با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

خوش الحان بلبل باغ حکایت / چنین کرد از کهن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا / ندا از سرکشی کام زلیخا
به پاسخ دایه گفتش صبر کن صبر / بصبر آید برون مه از ابر
درون یوسف از غیرت فکار است / هنوز آنمه غریب اندیار است

ملی از آشیان مسکین حمامی / که افتد در دو گیر بندش بدامی
بود پیوسته آه سینه سوزش / نباشد ذوق خواندن چند روزش
نه آبش در نظر آید نه دانه / نه یاد جفت و فکر آشیانه
حمام دیگرش گردد چو همدم / کند چون طایر وحشی از او رم
نه گلزاری بسر آرد چو بند و هفته / کند عادت بآنجا رفته رفته
در آنجا بند دار و نو آشیانه / فتد آنکه بفکر آب و دانه
شب و روزی کند چون طوق گلزار / حمام خویشتن خواهد بناچار
که روز و شب کند دمسازی او را / هم آوازی و هم پروازی او را
حمام شوخ چشمی بر گزیند / بچشم همسری سویش نه بیند
دل یوسف همان مسکین حمامست / که سوی شهر بند مصر دامست
ز هجران پدر وز هجر خویشان / دل چون سوی خود دارد پریشان
از این شهر از وطن تا پا نهادست / ز اول روز پا اینجا نهادست
ز رنج راه آسایش ندیدست / ترا چون گل در آرایش ندیدست
چو زیبا گلشنی بیند خجسته / در آنجا گلرخان با هم نشسته
ز حسنت دیگران را پست بیند / ترا از جمله بالادست بیند
دل او هم شود رام دل تو / دهد بی گفتگو کام دل تو
بباغستان مصرش بود باغی / گر او نشنیده گوشی بانگ زاغی
چو خلد آنرا کسی ثانی ندیده / گلش روی پریشانی ندیده
چه باغ آرامگاه دل پسندان / لطیفش ابر گریان غنچه خندان
مقیمانش ز گیتی غم ندیده / گلش را چشم نامحرم ندیده
نوای بلبلان بر شاخسارش / بنفشه زار طرف جویبارش
شناور ماهیان در جویبارش / روان مرغابیان در هر کنارش
ز هر سو بلبلان در نغمه سازی / صبا با برگ گل در دست بازی
ز هر سو رفته در صد دلپذیری / درختان سرو سیری گرم سیری
دهان پسته اش چون نار خندان / ندیده هیچ یک آسیب دندان
ز خون ارغوان عناب بارش / سر انگشتان خود کرده نگارش
زمین عنبر فروش از بوی نارنج / هوا چوگان فکن از گوی نارنج
زلیخا را چو آمد یاد از آن باغ / دلش در فکر عیش افتاده زان باغ
نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد / گروه باغبانان را طلب کرد
بر ایشان بود مهتر باغبانی / بهر فن نکته سنج و نکته دانی
چو دید او را لبان غنچه بشگفت / چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
که یوسف را هوای میل باغست / ز باغش میل ترتیب دماغست
بخاک ره عبیر و مشک می بیز / بنفشه بر بساط سبزه می ریز
به پیچان زلف سنبل تاب میده / بگل از شاخ بلبل آب میده
برخسار شقایق غاره میمال / بدست گل حنای تازه میمال
بسرو از بهر قمری عهد می بند / میان بلبل و گل عهد می بند
زمین باغ را گردی نباشد / درختان را گل زردی نباشد
ز گل چین با گلی کاری نباشد / بپای بلبلی خاری نباشد
درون لاله را داغی نباشد / میان بلبلان زاغی نباشد
زلیخا لب به بست و باغبان رفت / بسوی باغ چون آب روان رفت
ز زاغان کرد خالی خانمانها / برای بلبلان بست آشیانها
چنان آراست آن باغ گزین را / صفا داد آن نگارستان چین را
که چون برگی از آن بر باد میرفت / گلستان ارم از یاد میرفت
دلش از طول شب چون تافت تنگی / بشب گفتا که ای خونخوار زنگی
چه دل تنگم از این رفتار داری / اگر بر پا از این ره خار داری
همه کارت بود خون خوردن ای شب / چه خونها کت بود در گردن ای شب
ز بیدادت نخواهم رستن ای شب / که بر مرگ منی آبستن ای شب
رساندی از غمم جان بر لب ای شب / بروز من نشینی ای شب ای شب
همه شب درد دل میگفت با ماه / نگاهش بود بر کوکب که ناگاه
برآمد ناله مرغ سحر خیز / که هنگ صبح شد از خواب برخیز

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز
صفای حسن گلزار است هر روز

بهار است و صبا را این پیام است
که در خلوت بسر بردن حرام است

بکف آیینه ات کز نیست غم نیست
صفای آب چو آیینه کم نیست

گل از شوق رخت بیرون ز پرده است
نسیم صبح استقبال کرده است

هنوز آثار نور مه عیان بود
ستاره یک یک اندر آسمان بود

که یاران از حال آگاه کردند
بذوق جشن عزم راه کردند

همه از شهر چون رفتند بیرون
شفق شد آشکار از طرف گردون

ولی از شرم یوسف سرو گلچهر
نبودش روی بیرون آمدن مهر

چو بودش بر رخ یوسف حجابی
نقابی بر رخ افگند از سحابی

صباحی در صباحت چون ستاره
هوای ابر و ابری پاره پاره

بروی لاله و گل جای باران
گهر میریخت از ابر بهاران

هوا بوی گل از اطراف میبیخت
طراوت از در و دیوار میریخت

زلیخا دید باغی ده چه باغی
ز گل هر خار را بر کف چراغی

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن

چو یوسف داخل آن بوستان شد
درون بوستان با دوستان شد

شدند از دیدن آن تازه شمشاد
شدند خوش وقت حتی سرو آزاد

ازو گلشن بود قامت سرو و رخ گل
خجل سرو از قد و گل ز بلبل

هزاران نرگس شهلای روشن
بر آوردند سر زین سبزه گلشن

بهم چشمک زنان با هم نظرباز
بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز

بباغ اندر غلامان و کنیزان
ز دامن گل و سنبل مشک بیزان

چراغ و شمع در مجلس نهادند
به نرگس دان همه نرگس نهادند

بفرمان زلیخا نازنینان
همه مه طلعتان زهره جبینان

بگرد تخت یوسف حلقه بستند
پی افسونگری گردش نشستند

باو گفتند ازین یاران که دیدی
ازین آیینه رخساران که دیدی

بگو زیشان کدامی شد پسندت
که باشد بسته مسکین کمندت

ولی یوسف ز نسل سروران بود
نهال دوحه پیغمبران بود

چنین خوی کرده گفت ای نازنینان
میان نازنینان مه جبینان

خدای ما ز منع از زنا کرد
سرای مردم زانی فنا کرد

حریفان با دلی از وصل نومید
ز نومیدی خجل ماندند جاوید

از آن خلوت گریبان چاک رفتند
همه بر خاطر غمناک رفتند

زلیخا کش بدل بود آتش رشک
گهی میگفت با چشم پر از اشک

که یوسف را حجاب از حد فزون است
زنان را کار نیرنگ و فسون است

دلش یارب مباد آرام ایشان
وزو شیرین مبادا کام ایشان

که ایشان هم شوند آگه ز حالم
نباشد پیش ایشان انفعالم

دگر میگفت نه یوسف غیور است
دلش از یاری یاران نفور است

دم آن نازنینان گرم بادا
دل چون آهن او نرم بادا

که از افسون ایشان چون شود رام
ز وصلش گیرم آخر منهم آرام

گذشت از شب چه نیمی آن یگانه
بسوی نازنینان شد روانه

چو دزدان اندک اندک پیش میرفت
بصد شوق و بصد تشویش میرفت

که تا که دیدن آن نازک تنان را
ز یوسف دست غم بر سر زنان را

ز حال آن حریفان مشوش
حساب کار خود کردن پریوش

همه شب آتش حسرت بجان داشت
دو چشم از کین به مهر آسمان داشت

یکی گریان ز بی پروائی یار
یکی خندان ز ناکامی اغیار

سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن
دمید و گلشن از وی گشت روشن

ستاره چو شکوفه بر زمین ریخت
گل از گلبن دمید و یاسمین بیخت

آوردن زلیخا یوسف ع را بخانه

زلیخا سوی خلوت دایه را خواند
کشید آهی و اشک از دیده افشاند

که یوسف آن بهار زندگانی
نهال سرکش باغ جوانی

شدم دیده پریشان از هوایش
بعجز و لابه سودم سر بپایش

ز نخل نورسش کامی ندیدم
گلی از گلبن وصلش نچیدم

ندارد گرچه نخلش جز رطب بار / نباشد گرچه بر شاخ گلش خار
دهانم تلخ بین و دیده نمناک / کفم مجروح بنگر دامنم چاک
چو از وی دایه دید آن آه و ناله / گرفت آن ماه را در بر چو هاله
بگفت ای زینت آغوشم از تو / صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
ستی چون دام از زلف سیه فام / کشی مرغ دل عالم باین دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها / نماند شهد شیرین در رطبها
اگر سرو و گل و شمع ای سمن بوی / باین قامت باین نکهت باین بوی
به بند بندت همه دیوانه گردند / تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت / ز سحر آهوان چشم بندت
سهی قدان ز پا افتاده کانند / غزالان سر بصحرا داده کانند
کنون من آنچه می پندارم آنست / گمانی گر بکارت دارم اینست
که او را مانع از وصلت دو چیز است / یکی شرم و یکی بیم عزیز است
کنی گر خاطرش را زین غم وره جمع / نشیند با تو چون پروانه آن شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه / که هر یک باشد از جنت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور / ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند باهم آن دو تمثال / برنگ تازه گرم صحبت حال
چو اول با تو رو آرد بمنظر / بدیوار و درش بیند مصور
دو تن باهم نشسته راز گویان / غم دیرینه از هم باز جویان
گهی آن میکند زان شکوه آغاز / گهی آن عذر میگوید باین باز
چو افتد سوی دوم قصر راهش / به بیند هر طرف کافتد نگاهش
دو تن در گلشن خرم نشسته / بزیر گلبنی باهم نشسته
که این بر سبزه آن را می نشاند / که آن گل بر سر این می نشاند
نسیم گوشک چون منزل گزیند / بچشمش آید از هر سو که بیند
دو تن باهم نشسته بر لب جوی / پریشان کرده بر رخ عنبرین موی
گهی این لنگ او را می گشاید / گهی آن بوسه از این می رباید
چو در ایوان چارم گسترد رخت / کند هر سو نظاره بر سر تخت
دو تن پهلوی هم مست اوفتاده / صراحیهای می هر سو نهاده
گهی این میشود از جام او مست / گهی این لب نهد بر جام این دست
چو سوی خانه پنجم کند روی / عیان بیند کند چون رو بهر سو
تن آن چون سرو و گل در دست یاری / برسم دلبری و دلنوازی
که این می بوسد او را گوشه لب / که آن می بوید او را سیم غبغب
چو در برج ششم آن مه نهد پای / فتد چشمش بهر سو بیند آنجای
دو تن تنها بمهد ناز خفته / بزیر پرنیان رو بنهفته
گهی بر دوش او این مینهد پای / گهی این در بر او را میدهد جای
بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ / بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن خوش خوش نهاده ناف بر ناف / ز خوی گردیده تر هر دو سجاف
گهی از موی این آن میخورد تاب / گهی از جوی این آن میکشد آب
نه بیند پای غیری در میانه / نماند از برای او بهانه
ز تو بیند نگاه شهوت انگیز / شود مانند آتش شهوتش تیز
برآید آن نگاه از پرده شرم / ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا / دگر تمکین تو اند داد حاشا
کهن معمار ایوان حکایت / چنین آراست بنیان روایت

ساختن زلیخا هفت قصر و از تمثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

کرد دایه رفت و آهنگ طرب کرد / دو صنعت پیشه ماهر طلب کرد
یکی بنای چابک دست ماهر / که از کارش مهارت بود ظاهر
بهر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور کسی چیزی ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکستی / ز خشت خامش از تو نقش بستی
نهادی گر بروی آب پایه / ندیدی و هم پیش مانند سایه
گرفتی گر بمالش سنگ در دست / شدی آب و چکیدیش از انگشت
شدی از هر بنای آن هنرکوش / فلک را سد سکندر فراموش

وگر نقاش مشکین کلک تردست / مرید بی نقش مندان نسبه دست
هم از وی و میان را شرم در رو / هم از وی چینیان را چین بر ابرو

اگر جام شرابی نقش بستی / اگر فتنی شحنه دانش که مستی
مثال شحنه گر ریختی رنگ / بنه نیل خم گردون دی سنگ

ز چالاکی سمندی گر کشیدی / عنانش بیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی بدیواری کشیدی / بیک دیگر زدی بال و پریدی

اگر کلکش کشیدی نقش سروی / بهر شاخی گرفتی جا تذروی
بنوعی چهره لیلی کشیدی / که مجنونش چو دیدی آرمیدی

ز مجنون خامه را بیمودی ازوی / که لیلی را نماندی شرم ازوی
کشیدی توسن شیرین چنین رام / چو خسرو را شدی تلخ از شکر کام

بعجزی کوهکن را نقش بستی / که شیرین عهد خسرو را شکستی
بسعی آن دو استاد هنرور / درون هفته بنا شد هفت منظر

فروزان شمع خلوتخانه راز / چنین از پرده پر توسید باز

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم وازوی کام طلبیدن

که در ششدر قصر چون کام زلیخا / نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش بر قدم وز شک در سفت / به پشت پا زد او را بوسه و گفت

که دیگر دست از دامن ندارم / تو گر داری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت / که روزی تنگ گیرم در کنارت

بکش سر از تن ای شمع شب افروز / که آن روز خوش امروزست امروز
بغرق آیم من کشتی شکسته / تو فارغ بر لب دریا نشسته

منم صید بخاک و خون فتاده / تو صیاد و خدنگ از ره کشاده
منم غلطان بخون چون گوی تازی / تو پنداری چو طفلانم ببازی

هزاران کاخ چون این هفت ایوان / کشید از کوشش من سر بکیوان
هنوزت پایهٔ قصر وفا سست / نشاید از تو رسم دوستی جست

لبسی قصر بلند پایه محکم / که رفته رفته چرخش ریخت از هم
هنوزت دست بنیاد جفا سخت / خنک آنکس که از کویت کشد رخت

بآن کو چهر رنگین چون کلک گرد / مرا ز اغاز مسکین بابت کرد
بعنبر بر حصد لاله نوشت / لبشکر ریز لعل شهد نوشت

بشیرین خنده گنج دهانت / بجور فارش بیدا و نهانت
که بر کشتم سیفشان آتش تیز / بر و از ابر رحمت قطره ریز

غرض ای نونهال سرکش من / فشاندی آب اگر بر آتش من
عزیز مصر کاندر بیم ازوئی / منهانی ز بهر ریزم در سبوئی

کنم آهنگ می خوردن چو با وی / بسازم کارش از یکجرعه می
نشانم ای بازمن صد کنیزت / لیس از یکدفعه برجای عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهره نامت / هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر بمن این گفتگو را / کشد گر کس مرا بهتر که او را

زلیخا را کشید از دست دامان / ز جا جست و سوی در شد روانه
بهر در میرسید آن گلبن ناز / بر و لیش می شد اندر خود بخود باز

غرض کاخر برون آن پاک گوهر / که نور دیده شد ز هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام / دلی این حسرت از من برده آرام

که یوسف را چو یار در دل فتاد / که آن نور از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب به / که لولا ان رای برهان ربه

زلیخا با دو چشم اشک ریزان / بدنبالش روان افتاد و خیزان
بخود میگفت یارب این نخستست / برم گر جان ازاین بیگانه مستست

کشیدم بر سر گنج این همه رنج / گر ندیدار بردم آخر از گنج
شدم از بهر گلچیدن بگلزار / نچیدم گل کشیدم زحمت خار

بشوق این پریدم ز آشیانه / زنم تا بر سر شوقی ترانه
زدم بر گرد گلبن بر چو گستاخ / گلش از جنبشم بیم ریخت از شاخ

زلیخا را چو راز دل سمر شد / زنان مصر را یک یک خبر شد

آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر و از نغمت دیدار یوسف بایشان چشانیدن

بهر محفل که باهم خوش نشستند / بطعن او میان از تنگ بستند
گر از آتش زلیخا را بجان عشق / زدش آتش بجان ناتوان عشق

عزیز مصر را بدنام کردست / میان خلق دشمن کام کردست
عجب تر آنکه سنگین دل غلامش / گریزانست چون آهو ز دامش

اگر کسوت چو اینم وز دینو شد / اگر شربت چو این بخشد ننوشد
چنانش رفته ملک دل بتاراج / که میگیرد غلام او از و باج

همانا دیدا و عیب نهانیش / که با وی نیست میلی مهربانیش
اگر از ما یکی با وی نشیند / جدا از وی زبانی کی نشیند

عبث از وی زلیخا داد خواه است / نخواهد چون دلش دل پادشاه است
زلیخا چون شنید این قصه ز ایشان / که در طعن ویند این جور کیشان

بطعن بلبل بی آشیانه / برآمد نغمهٔ مرغان خانه
بحکمش مجلس آراییان خانه / بناکردند جشنی خسروانه

فرو چیدند بزمی پیش ساز ان / بهشتی حوریان و روی عرافان
ز نعمتها که ایوان هر چه خواهی / بهر سو ریخته از مرغ و ماهی

چو خوان بردند از مجلس ظریفان / دهن شستند زالایش حریفان
ز طبع حیلت اندوز هوا خواه / ترنج از خادمان خواست آن ماه

ترنجی پیش هر خاتون نهادند / بدستش کزلکی برنده دادند
زلیخا جست از جا چون سپندی / ببر چون شاخ گل گلگون پرندی

روان دامن کشان شد یوسف سوی / فتادش چشم چون بر روی یوسف
بنازی گفتش ای نور دو دیده / تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند / چو حلقه چشم بر راهت نشستند
برون آمد رخ برقع فروکش / فتند تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان همین خاطر پریشان / شوم منهم خلاص از طعن ایشان
بدست آنکسی بود دلش کزلک ناز / ترنج خود بریدن کردن آغاز

بر یوسف تا از آن نعمت چشاند / نهان سالیش بسوی خود کشاند
ولی بودند ایشان بیخود ایشان / ترنج از دست کس نشناخت ایشان

ترنج از دست شان افتاد بر خاک / زکزلک شد سراسر دستشان چاک
ندیدندم در آنساعت چو دیدند / که دست خود بدست خود بریدند

زنان را دست چون از تیغ شد ریش / زلیخا این سخن میگفت با خویش

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان

چو بودی یار این کج انجمن خواهها / بجای کف بریدندی زبانها
کسی را کآتش عشقی بجان است / زکس تا نیستش رشکی نهان است

چو آید پای غیری در میانه / کشد آن آتش پنهان زبانه
زلیخا گفت نیست آن دلارام / که میگفتم از آن شد صبح من شام

گر از دست شما کاری برآید / که روزی مختتم از وی سر آید
بدرمانم نشاید کوتهی کرد / مرا باید درین ره همرهی کرد

که غمخواری غمخواران خوش آید / زیاران یاری یاران خوش آید
همه کردند برگ معذرت ساز / بیک قانون برآوردند آواز

که یوسف فتنهٔ دوران خویش است / بخوبی آنچه میگفتند بیش است
کهن زالی جهان آغاز زادن / چو نخل از ابتدای بار دادن

مهی نیکوتر ازین مه نزادست / بری شیرین تر ازین نداد است
نزادست و نخواهد زاد هرگز / ندادست و نخواهد داد هرگز

مهی باشد رخ آن ماه پیکر / گلی باشد وصال آن سمنبر
که چشم هیچکس آغاز دیدن / که دست هیچکس آید و چیدن

ز برجی اختری با این شرافت / زگلزاری گلی با این لطافت
ندیدست و نخواهد دید هرگز / نچیدست و نخواهد چید هرگز

ازین بیش هر که میگوید ملامت / کنونش زان ندامت صد ندامت
تو معذوری ترس از طعنه کس / ترا حجت جمال یوسفی بس

پس آنکه چون گل صورت شگفتند / بیوسف وی آوردند و گفتند
که ای سر خیل رعنا پادشاهان / سر سرکرده زرین کلاهان

ترا از مه بود رخشنده تر چهر
چه سود اما نداری پرتو مهر

نداری کوتهی در دلربائی
همه چیزت خوش الا آشنائی

چو غم داری که نالیم از دل تنگ
دل سنگینت سنگین تر ز هر سنگ

بجولانگاه حسن ای شوخ طناز
وهی تا کی عنان بر ابرش ناز

جهانی جان و دل چابک سوارا
لگدکوب ستمدیدت شد خدارا

عنان سرکشی از کف رها کن
نگاهی گاه گاهی زیر پا کن

عنان بارگی برتاب گاهی
کند تا عرض مطلب دادخواهی

چو گرد از کف سگیفن همر بازا
که گر شاهی سپه باید شهبازا

زلیخا کز همه خوبان زیاد است
بمصر آوازهٔ حسنش فتاد است

ترا گر نو بوم جان خریداست
برای خود بلای جان خریداست

گره چون غنچه اش از کار بگشا
ز کارش عقدهٔ دشوار بگشا

نگردد چون بصلت شاد و خندان
بناچارت فرستد سوی زندان

نه بخشائی گرای سرو دل آرای
بجان او بجان خود ببخشای

زنان مصریش افسون دمیدند
وزان افسونگری سودی ندیدند

کشید از کین همه او از زلیخا
بسرهنگان سپرد او را زلیخا

بفرمانش نگهبانان زندان
فشردند از غضب دندان بدندان

فگندند از سرش زرکش عمامه
کشیدند از برش زرتار جامه

سیه کردند از سیلی عذارش
پریشان گشت زلف تابدارش

بسان مجرمانش دست بستند
سرش را چون گنهکاران شکستند

بخواری داد جایش در میانه
زهر سو نیز دندش تازیانه

منادی پیش پیش آواز میکرد
بهر کام این ترانه ساز میکرد

که هر مملوک کز طبع بد اندیش
کند بیحرمتی بر مالک خویش

ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش
روا دارد خیانت در حریمش

دلش باید غمین و جان حزین هم
سزای اوست این بیش از نهیم

ولی مردوزن مصر از بد و نیک
فراهم کرد او از دور و نزدیک

همه این راز می گفتند باهم
حکایت باز می گفتند باهم

که میخواهد زلیخا زین فسانه
شود بدنام یوسف در میانه

معاذالله یوسف بیگناه است
که روی او بخوی او گواه است

درین منزل اگر کس را نیست آرام
چنانست آدمی غافل ز انجام

که تا نعمت بود قدرش ندانند
بداند چون ازو گردون ستاند

قطعه در تمثیل فرماید

بدریای شناور ماهی بود
که فکرش را چو من کوتاهی بود

نه از صیاد تشویشی کشیده
نه رنجی از شکنج دام دیده

نه جان از تشنگی در اضطرابش
نه دل سوزان ز داغ آفتابش

درین اندیشه روزی گشت بیتاب
که میگویند مردم آب کو آب

کدامست آخر آن اکسیر جان بخش
که باشند مرغ و ماهی زو روان بخش

گرانکو هر متاع این جهانست
چرا یا رب ز چشم من نهانست

جز آبش در نظر شام و سحر نه
در آب آسوده از آبش خبر نه

که از شکر نعمت گشت غافل
که موج افگندش از دریا بساحل

برو تابید خورشید جهانتاب
فگند آتش بجانش دوری آب

زبان از تشنگی بر لب فتادش
بخاک افتاد و آب آمد بیادش

ز دور آواز دریا چو شنفتی
بروی خاک غلطیدی و گفتی

که اکنون یافتم آن کیمیا چیست
که امیدم بی او دمی نیست

دریغا دانم ارزش بها من
که دستم کوته است او راز دامن

ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان
جهانی بر زلیخا گشت زندان

ز قصرش رفت چون آن ماه یکرنگ
دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ

بعاشق زانچه مشکل تر که یارش
برفتن تیره سازد روزگارش

چه دل گرمی بآن کاشانه ماند
چه شمع از وی رو پروانه ماند

چه خیزد یارب از باغی که سروش
رود بیرون بجا ماند دو رش

گهی میخواست جستن خنجر خویش
بخنجر از تن افگندن سر خویش